دیوان

مولانا عبدالقادر بیدل دهلوی

غزلیات

(جلد اول)

فسردگیهای ساز امکان ترانهٔ ارغنان بگیرد

حدیث طوفان نوای عشقم خموشی از من زبان بگیرد

ز دستگاه جهان صوتی نیم خجالت‌کش کدورت

چو آینه دست بی‌نیازان ز هر چه گیرد زیان نگیرد

سماجت است اینکه عالمی را به پنجه بست خاک ذلت

سبک نگردد به چشم مردم کسی که خود را گران نگیرد

قیمت ۲۲۰ تومان

دیوان

مولانا عبدالقادر بیدل دهلوی

غزلیات (جلد اول)

نشر بین الملل

غزلیاتِ بیدل (جلد اول)
به تصحیح: استاد خلیل الله خلیلی
با مقدمه: منصور منتظر
ناشر: نشر بین الملل
فیلم وزینگ: لیتوگرافی بزرگمهر
چاپ : مقدم
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
دفتر مرکزی : خیابان ولی عصر ـ اول بزرگمهر ـ شماره ۱/۷ طبقه سوم

مقدمه ناشـــر

این نسخه عکسبرداری شده از نسخه‌ی وزارت معارف سابق افغانستان می‌باشد و عمده‌ی تصحیح آن بعهدهٔ استاد خلیل الله خلیلی بوده است که به مقدمه ایشان در همین جلد میتوان رجوع کرد ــ و اما قصد ما از چاپ این کتاب قرار گرفتن آن در اختیار علاقه‌مندان بوده ولاغیر و انشاءالله در چاپهای بعدی سعی خواهد شد که:

الف ــ تفاوت هائی که الفبای افغانستان با الفبای ما دارد برطرف گردد.

ب ــ تصحیح منتقدانه‌ی کاملی از آن به عمل بیاید!

در پایان از استاد مهرداد اوستا که نسخه مطبعه وزارت معارف سابق افغانستان را برای چاپ دراختیار ما قرار دادند تشکر می نمائیم.

زندگی و احوال مولانا عبدالقادر بیدل دهلوی

چه مقدار خون در عدم خورده باشم　　که بر خاکم آیی و من مرده باشم

در تاریخ ادب فارسی بسیاری چهره‌ها هستند که دژ گرد و غبار کاروان روزگار از یادها فراموش مانده‌اند و کمترین نقشی ازآنها در خاطر آینهٔ ایام نمانده است.

البته ارزیابی این امر و چگونگی آن (از هر بعد) در حد این مقال نیست و ما بر سر آن نیشتیم تا بگوئیم که چطور و چگونه فی المثل «عبدالقادر بیدل» در میان ما تاکنون ناشناخته مانده، و یا اینکه آوازه‌اش از حدود کلاسهای ادبیات و دانشگاهها (آنهم اگر استاد خیلی دلسوز و اهل فن و عاشق ادبیات باشد) فراتر نرفته است. و ما را سر آن نیز نیست که بگوئیم حداقلّ و در حد مثل علتهای این امر عبارتند از: هجوم فرهنگ بیگانه از زمان صفویه و قوت گرفتن در زمان قاجار و الباقی ..... خود گم کردگی ما و جدا شدن مرزهای ممالک اسلامی از یکدیگر و عدم ارتباط فرهنگی آنها و..... که بررسی کردن این مسائل و موشکافی کردن آنها در جد حقیر نیست.

***

باری «مولانا عبدالقادر بیدل دهلوی» یکی از اعاظم ادبیات فارسی ست. اما نه در ایران بلکه در افغانستان، پاکستان، هند و فارسی زبانهای ماوراء خراسان و طبق معمول در مسکو نیز بیشتر از ایران شناخته شده و حتی باندازهء کافی تحریف و بهتر گفته باشم مسخ شده و از آفات برچسبهای مادی برکنار نمانده است.

* * *

میرزا عبدالقادر از نژاد مغول است ولی تذکره نویسان در مورد اینکه از کدام قبیله بوده اتفاق نظر ندارند، «حسین قلی خان عظیم آبادی» در تذکره «نشتر عشق» مینویسد که بیدل از قبیلهٔ «برلاس» می باشد لکن «خان آرزو» معتقد است که شاعر از قبیلهٔ «ارلات» بوده. اما «شیرخان لودی -» «آزاد بگرامی» - «عبدالوهاب افتخار» - «خوشگو» - در این قول متفقند که بیدل از قبیلهٔ «ارلاس» میباشد، از جمله «شیرخان لودی» مصنف تذکرهٔ «مرآت الخیال» که از معاسران خود مولانا بوده، پس از نوشتن شرح حال او در تذکره خویش آنرا بخود شاعر نشان داده و از طرف او مورد تائید قرار گرفته و در همین تذکره بیدل به قبیلهٔ «ارلاس» نسبت داده شده است.

«ارلاس» قبیله ای غیر مشهور از طوایف مغول است که البته از نظر حقیر «ارلاسی» و «برلاسي» و «ارلاتی» بودن بیدل نه براو می افزاید و نه از او می کاهد و علاوه برنزدیک بودن این سه کلمه از نظر حروف، آیا چه تفاوتی درد که بدانیم بیدل از کدام طایفه بوده است؟

آیا دانستن اینکه بیدل از طوایف مغول بوده برای ما کافی نیست؟

بی شک اهمیت بیدل در اینستکه درعین ایرانی نبودن ما او را از خود و در میان خود احساس میکنیم (منظور کسانی است که این شاعر بزرگ را می شناسند) و مسلماً این مسئله از برکات اسلام است و آنچه که بیدل را از ما کرده فرهنگ قرآن و مکتب محمد (ص) است در درجهٔ اول و زبان فارسی در درجهٔ دوم.

تذکره چهار عنصر می نویسد که درباره تاریخ مهاجرت نیاکان بیدل به هند معلومات صحیحی در دست نیست، ایشان اصلاً از «توران» واقع در «ماورالنهر» و در «بخارا» زندگی میکرده اند - تنها مسئله مشخص این است که چند نسل از اجداد وی سرباز بوده اند، پدر میرزا بیدل، «عبدالخالق» نام داشته و لشکری متمولی بوده اما در سنین جوانی از خدمت نظام بیرون آمده و تصوف اختیار کرده است «میرزا عبدالخالق» با کمک روح معنی گرای خود و بواسطه یک نفر روحانی موسوم به «مولانا کمال» به خدمت طریقت «شیخ عبدالقادر گیلانی» در میآید و باصطلاح بدستهٔ صوفیان «قادری» که در سال ۸۹۲ هجری از طریق «سند» به هند داخل گردیده تعلق پیدا میکند بیدل را خدا در سنین سالخوردگی به این مرد صوفی میدهد، سال تولد بیدل طبق ماده تاریخ های «فیض قدس» و «انتخاب» توسط «میرزا ابوالقاسم ترمذی» (از صوفیان سادات و رفیق صمیمی میرزا عبدالخالق که در ریاضیات و احکام و نجوم ید طولایی داشته) استخراج شده ۱۵۰۴ هجری است، میرزا عبدالخالق بنا به عقیدهٔ راسخی که به مقام روحانی شیخ عبدالقادر گیلانی دارد، نام او را بروی پسر خود گذارده و یادگار اخلاص خود را بدین ترتیب جاودانه میسازد.

بیدل در «عظیم آباد پتنه» یکی از ایالات هند (این شهر «عظیم آباد» مرکز ایالت

پنته بوده و در ساحل جنوبی رودخانه «گنگ» واقع است) در زمان سلطنت شاه جهان امپراطور مغول که بر هند حکمروایی داشته بدنیا می آید (شاه جهان در سال ۱۰۳۷ یعنی ۱۶ سال پیش از تولد بیدل به تخت نشسته است).

تربیت بیدل

بیدل چهار سال و نیم دارد که پدر را از دست میدهد، و «میرزا قلندر» نابرداری او کفالتش را به عهده میگیرد، در شش و نیم سالگی خواندن قرآن کریم را آغاز و در مدت هفت ماه ختم میکند، در این وقت مادر خود را نیز از دست میدهد. تا ده سالگی صرف و نحو عربی و نثر و نظم فارسی را بخوبی فرا میگیرد و گرچه هنوز آمادگی فراگیری علوم را ندارد، اما کنجکاو او وادارش میسازد که در مجلس و محافل شرکت کند، خود شاعر در این مورد چنین می نویسد:

«هر ازدحامی که به مشاهده‌ام میرسید به حیث مکتبی در راه تکامل من خدمت میکرد، و هر کلمه‌یی که بگوشم مواصلت میکرد مرا قدمی جلوتر می کشانید هرمعنی باریکی در مقابلم یک کتاب اسرار را می گشود و هرنکته‌ایی دفترهای حقیقت را باز میکرد خداوند کریم یک چنین هوش تند به من عنایت کرده بود).

ظهور نبوغ شاعر

بیدل در سنین نوجوانی در مکتب بدیع و بیان را فرا گرفته و مشغول خواندن گلستان شیخ سعدی است، یکی از همسالان او در مکتب عادت به جویدن قرنفل دارد و هروقت که تبسم میکند و یا حرف میزند هوا از بوی قرنفل معطر میشود این موضوع بیدل را برمی انگیزد و این رباعی را می سراید:

یارم هرگاه در سخن میآید
بوئی عجبش از دهن میآید
این بوی قرنفلست یانکهت گل
یا رایحهٔ مشک ختن می آید

بیدل به پیشنهاد نابرادری خود (میرزاقلندر) به مطالعه آثار گذشتگان اعم از نثر و نظم می پردازد و چنانکه به وی توصیه شده است، از هر دیوانی اشعار منتخب را گلچین کرده و آنها را به سمع (میرزا قلندر سواد نداشته است) نابرادری خود که اولین مشوق اوست میرساند، میرزاقلندر از پاسداران عقاید باطنی و از اهل سلوکست و بیدل احساس میکند که در اثر

همنشینی با یاران ودوستان برادر خود دراسرار آنان شریک شده است، این عقیده در وی تأثیر عمیقی بجای میگذارد و در می یابد که با گفتن هر بیت رازی را آشکار می سازد و پر بیراه نیست اگر بگوییم شاید به همین سبب بوده که در آغاز «رمزی» تخلص میکرده است «خوشگو» در مورد این تخلص و علت تغییر آن چنین می نویسد:

(روزی بیدل مشغول مطالعهٔ گلستان بود چون در مقدمه آن به مصرع ذیل ریسید: بیدل از بی نشان چگوید باز

به وجد آمد و بعد از آنکه جهت هدایت از روح «حافظ» استمداد نمود تخلص خود را از رمزی به بیدل تبدیل کرد» البته در اینجا من این قول را مستقیم از تذکرهٔ خوشگو نقل نمی کنم، و بلکه از مقدمهٔ بیدل شناسی غلامحسین مجددی ذکر می نمایم و در آنجا هیچ اشاره‌ای به کیفیت استمداد بیدل از روح حافظ (که صد درصد مراد تفال با دیوان خواجه است) نشده و قید نگردیده که آیا کدام غزل خواجه شمس الدین بوده که عزم بیدل را در تغییر تخلص جزم کرده است.

در تذکرهٔ چهار عنصر آمده است که بیدل از روحانی یی بنام «شاه‌ملوک» در بارهٔ خداوند چیزهای بسیار فراگرفت شاعر امتنان خود را به آن مرد که از مرشدان فکری او بوده در این رباعی بیان کرده است:

بیدل چقدر برتو نفس سوخته اند
کاین شعله بیان، کلامت آموخته اند
ای شمع ز پرتو تو اندیشه گداخت
گویا به گداز دلت افروخته اند

««شاه یکه آزاد» یکی از روحانیونی است که در تعلیم و تربیت درونی بیدل تأثیر فراوان داشته، این روحانی از شهر «به آره» که در فاصلهٔ چهل میلی در غرب «پتنه» موطن شاعر واقعست میاید و از جملهٔ کسانی است که برادر بیدل، «میرزاقلندر» به او اعتقاد عمیقی دارد «شاه یکه آزاد» بیدل را بسیار مورد توجه قرار داده و در مورد او می گوید:

تفوق نیروهای فطری بیدل عنقریب از طرف اشخاص صاحب بصیرت شناخته خواهد شد» وی به بیدل هدایت میدهد که در معانی این چند بیت دایماً فکر کند:

ای توی ظاهر که پنداری توئی
هست اندر توی تو از بی تو یی
او تو است اما نه این تو که من است
آن توئی کان برتر از ما و من است
توی تو در دیگری آمد دفین
من غلام مرد خوبین چنین

غلامحسین مجددی می نویسد: «این ابیات درحقیقت هدایتی بود تا بیدل بذریعهٔ آنها بخودی درونی تمایل پیدا کند» تمایل به درون پیدا کردن، آنهم با ابیاتی از ایندست از شاعری مثل بیدل بعید بنظر میرسد، چرا که خود مولانا در همان اوان جوانی ابیاتی محکمتر و بدیعتر از این سست نظمک ها انشاء میکرده و گمان نکنم که طبع مشکل پسند بیدل با خواندن مکرر این سه بیت شعر سست، به صرف گنگی و پیچیدگی محتوی به طرف دنیای درون هدایت شده باشد، بعید نیست که این قصد را تذکره نویسان ما که اکثراً آدمهای خیال‌پرداز افسانه‌ساز بوده برای بیدل ساخته باشند.

° ° °

میرزا قلندر با شخصیت روحانی دیگری نیز مجالست و همنشبنی دارد که او را شاه فاضل» می نامند بیدل که استعداد رشد سریع او را وامیدارد که با تمام بزرگان علم و ادب نشست و برخاست داشته باشد شدیداً تحت تأثیر این شخصیت واقع شده و در مورد او می گوید:

صحبت صاف دلان جوهر اکسیر غناست
بی هدف قطره محالست که گوهر گردد

از سخنان بیدل آشکارست که «شاه‌فاضل» مانند بیشتر اهل تصوف آن دوره نه تنها در «تفسیر» و«حدیث» دستی داشته بلکه در «مابعدالطبیعه» و علم «بیان»،نیز کامل بوده است بیدل از قول شاه فاضل می نیسد:

«در محفل وحدت شهود جز یکی محقق نیست، پرتو اختلاف از کجا بظهور پیوندد... جمعی که جز تحیر از حق چیزی ندیده‌اند و ندارند، خود را به کدام صفت منسوب نمایند»

ضمن همین مجالست هاست که شخصی تقاضای خود را از شاه فاضل به این شرح مطرح میکند:

میتوان در کلبه ما هم شبی را روز کرد
بوریا گر نیست، نقش بوریا افتاده است

استاد از بیدل تقاضا می کند که به پاسخگوئی برخیزد و بیدل چنین پاسخ میدهد:

خود بیا و حال ما بنگر که در ملک فنا
روزگار ما زروز و شب جدا افتاده است
کلبه وسواس و نقش بوریا زنگار طبع
کار ما باشیوه صدق و صفا افتاده است

بوریا و کلبه را در عالم ما بار نیست
هر کجا مائیم نقش مدعا افتاده است

* * *

اوضاع سیاسی زمان بیدل

بیدل نزدیک به چهارده سال دارد (۱۰۶۸) که شایعهٔ بیماری امپراطور بزرگ شاه جهان سراسر شبه قارهٔ هند را در خود میگیرد پسر بزرگ شاه جهان دارا شکوه تلاش میکند که این شایعه هرچه بیشتر نشر پیدا میکند چرا که خود را وارث بلامنازع تاج و تخت پدری میداند ـ برادر دیگر او «شاهزاده شجاع» والی بنگال سلطنت را از آن خود میداند و با سپاهی گران به طرف پایتخت (شاه جهان آباد) به حرکت در می آید و در ۲۴ خرداد ۱۰۶۸ وارد بنارس میگردد و در آنجا با یورش سپاه سلیمان شکوه (پسر دارا شکوه) که از طرف پدر مأمور مقابله و دفع اوست رو برو میشود، شجاع مغلوب شده به «پنته» فرار میکند در همین مواقع «او رنگ زیب و «شهزاده مراد» در «پنجاب» همداستان شده و قیام میکنند و بهمین خاطر سلیمان شکوه با عموی شکست خورده خود شجاع صلح کرده و از «پنته» به طرف پایتخت برمیگردد ـ از این پس «پنته» (موطن بیدل) محل فعالیتهای سیاسی شجاع است. که برای جنگ نهائی و بدست آوردن حکومت امپراطوری خود را آماده میکند ـ شجاع شخصی به نام «میرزا عبدالطیف» را به فرماندهی سپاه خود میگمارد و چون این فرد از نزدیکان «میرزا قلندر» است بیدل نیز به همین سبب به مدت شش ماه با سپاه به سر میبرد و تغییراتی را که در اوضاع سیاسی و اجتماعی. کشور روی میدهد از نزدیک میبیند.

«او رنگ زیب» و «دارا شکوه» در «پنجاب» سرگرم زد و خورد هستند که شجاع به قصد گرفتن تاج و تخت به طرف دارالسلطنه به حرکت درمیاید، او رنگ زیب «شاهزاده مراد» را به تعقیب دارا شکوه میفرستد و خود به سرعت برای مقابله با شجاع آماده میشود و در دوم دی ماه ۱۰۷۱۰ در «خجوه» نزدیک «الله آباد» با سپاه شجاع رو برو میشود و طی درگیری بسیار خونینی آنرا درهم میکوبد ـ قوای شجاع شکستخورده و وحشتزده به آشفتگی د. ار میشود و بیدل که خود در این برادرکشی حضور داشته، در ابتدای قصیدهای سپاه شکست خورده شجاع را چنین ترسیم میکند:

هیچکس را در بساط آرمیدن جا نماند
گرد وحشت بال زد چندانکه نقش پا نماند

بر طبایع تنگ شد جولانگه سعی جهان
آنقدر میدان که کس مژگان کند بالا نماند
تیغ نومیدی جهانی را زیکدیگر درید
رنگ بهررو، حرف برلب ربط در اعضا نماند
آتش جرئت فسردو جوهر غیرت گداخت
زانهمه صولت بغیر از رعب در دلها نماند
بسکه هریک پیش رفت از عافیتگاه امید
در خیال آباد امروز کسی فردا نماند
الرحیلی زد به گوش خوابناکان غرور
استقامت چون شرر در طینت خارا نماند
ناله تا کهسار از خود رفتنی در بار داشت
هر که را دیدم، درین صحرای وحشت وانماند

بعد ازین شکست شجاع به «ارکنز» فرار میکند و در آنجا به قتل میرسد، بیدل نیز همراه با جناب فرمانده! (میرزا عبداللطیف) بر پشت اسب مدت ده روز در جنگلها سرگردانست تا عاقبت بعد از مدتی با مرارت فراوان به «پنته» وارد میشود ـ حاصل «جنگهای جانشینی» (این جنگها را به این سبب به این اسم میخوانند که پسران شاه جهان به خاطر اینکه جای پدر خود را بگیرند با هم به جنگ میپردازند) که از اتفاقات مهم دورهٔ جوانی بیدل میباشد بر تخت نشستن «اورنگ زیب» است ـ

پس از فرونشستن غائله ها و آرام شدن اوضاع «میرزا قلندر» به «بنگال» میرود و شاعر ما را با دائی خود «میرزاظریف» که در حدیث و فقه استاد است تنها میگذارد، خانه دائی شاعر محل اجتماع اهل علم و مباحثه است ـ و در همین مجالس است که بیدل «مابعدالطبیعه» و فلسفه را از شخصی بنام «شاه ابوالفیض» می آموزد.

شاه قاسم هواللهی

در سال ۱۷۰۱ هجری یعنی در همان سالی که بیدل همراه با «میرزا ظریف» به «کتک» مرکز «اوریسه» می رود با این مرد آشنا می شود ماجرای برخورد این مرد خدا با بیدل از اینقرار است که روزی بیدل و «میرزا ظریف» سرگرم تفسیر قرآن هستند که خبر میرسد مردی روحانی بدیدن آنها آمده است، از او استقبال می کنند و وی با طرح چند آیه از قرآن تبحر خود را در علم تفسیر آشکار می سازد، دائي و خواهر زاده به او ارادت صادقانه ای پیدا می کنند.

ـ در موقع خداحافظی شاه قاسم رو به بیدل کرده و می گوید: «من اسرار شما را کشف نمودم، بگذار من نیز در آن سهمی داشته باشم» مرد روحانی با نظر باطنی خویش اسرار عشقی را که بیدل به خداوند دارد و آنرا از همه مخفی نموده کشف می کند ـ گویا که مطلب اینطور بوده باشد که میرزا ظریف از کم‌توجهی بیدل به درس و حکمت و از این قبیل چیزها شکایت می کند و «شاه قاسم» که بنور باطن مقام والای بیدل را تشخیص داده از اینکه او سر عشق خود را از همگان پنهان میکرده در شگفت شده و آنگاه مطلب را با او در میان گذاشته است.

* * *

بعد از این برخورد شاه قاسم بیدل را تحت مراقبت خود دارد و شاعر هر چه که به نظم یا به نثر می نویسد آنرا به جناب مرشد نشان میدهد و از طرف او مورد تشویق قرار میگیرد.

شبی بیدل بخواب می بیند که در مجلس حضرت «هواللهی» حضور دارد و جماعت در بارهٔ حیا بحث میکنند ـ استاد بیدل را به گفتن بیت در این باره تشویق میکند و بیدل چنین می سراید:

حیا خواندم نگه در گرد خط ماند
ادب کردم رقم، خط در نقط ماند

اتفاقاً چند روز بعد در حضور هواللهی جمعی نشسته و تذکرة‌الاولیاء را می خواندند و چون به آنجا می رسند که شخصی از «بایزید بسطامی» معنی حیا را پرسیده و بایزید کلمه‌ای می گوید که شخص آب شده و به زمین می افتد ـ استاد به بیدل خطاب کرده و می گوید مفهوم حقیقی آن همانست که شما آنرا در آن شب به آنصورت موجز ادا نمودید.

در این هنگام بیدل در حدود ۲۲ سال دارد، میانه بالا با شانه های عریض و جثه ای نیرومند، ریش را میتراشد و با کمک ابروان پیوسته و پیشانی بلند و چهرهٔ زیبا و صدای آرام گیرائی او صد چندان شده است، و یک شاعر خوب با این همه یال و کوپال و آن مقامات عرفانی تا میرزا ظریف (دائی مبرده) میمیرد ـ بی سر پرست و بی پول و پله میماند ـ چکار کند خوبست؟ ـ طبق معمول سنواتی و عین همین حالا به پیشنهاد بسیاری از یاران خود به دهلی مراکز امپراطوری میرود (بهار ۱۰۷۵) حالا یک پرانتز باز کرده و مقداری شرح و کشاف بیمورد بدهم (مدتها بود که به سرگیجه افتاده بودم از اینکه چرا باید تهران مرکز همه چیز باشد مثلاً مرکز مطبوعات محل اجتماع هنرمندان از هر صنف و قماش ـ محل تمرکز سرمایه ـ جائی که تنها در آنجا بشود اسمی در کرد که میبینیم تا بوده چنین بوده و فی المثل جناب بیدل نیز به

خاطر اینکه اسم و رسمی در کند باید حتماً به پایتخت میرفته ـلابد چون جمعیت در آنجا بیشتر بوده و مشاهیر و هنرشناسان و بزرگان نیز همه در آنجا گرد می آمده اند ـ غرض اینکه اگر این رسم ور بیفتد چه استعدادها که رشد خواهند کرد در همان شهر و ولایت خودشان، و دیگر احتیاجی به روی آوردن به مرکز نخواهد بود و لاجرم اینهمه گرفتاری و دردسر که همه میبینند و از جمله هنرمندها، و آنهائی که به هر نحوجو یای نان و نام و نشان دادن استعدادی به این خراب آباد آمده اند ـ) بیدل در مدت اقامت در دهلی ظرف چند سال شهرتی پیدا میکند چرا که رقبای گردن کلفتی برای او وجود ندارد ـ «غنی کشمیری» در کشمیر به سر میبرد ـ «مولانا میرزا صائب تبریزی» به اصفهان رفته «ناصر علی سرهندی» به شاه جهان آباد و همچنین «افضل سرخوش» ببه دارالسلطنه رفته است.

بیدل و سبک هندی:

بحث در مورد سبک هندی در توان بنده نیست و شکافتن نکات غامض و مرموز آن اهلش را میخواهدبا اینهمه اعتقاد من اینستکه بعد از «حافظ» ما در سبک عراقی یا فارسی کسی را نداریم و الباقی استقبال کنندگان از شیوه مقدمان هستند و لاجرم تکرار است و ابتذال تا اینکه «بابافغانی شیرازی (وفات ۹۲۵۰) به «تازه گو یی» مشهور میشود و آنچه که بنده نسبت به این شیوه اعتقاد دارم این است: که پائن آوردن شعر از آن اوج و عرفانگرائی که به هر حال در شیوه عراقی وجود دارد و باصطلاح زمینی کردن آن و به کار گرفتن بعضی واژه ها و پاره ای از محاورات مردم زمانه خود، و در عوض به نوعی از پیچیدگی کلام روی آوردن که بیشتر تصو یریست تا معمائی و.....

این آغاز کار شیوه ایست که بعدها در کار «صائب و کلیم» و «بیدل» به کمال میرسد و نام سبک هندی به خود میگیرد و اما استقبال از کار « بابافغانی» و به هر نحوقبول داشتن او را به پیشکسوتی دو مثال از صائب تبریزی» بیاورم:

شد به اندک مدتی سرخیل ارباب سخن
هر که از روح «فغانی» «صائب» استمداد کرد

* * *

از آتشین دمان بفغانی کن ابتدا
صائب اگر تتبع دیوان کسی کنی

و چند بیت از خود «بابا» نمونه بیاورم که گرچه شاید کافی نباشد اما بعنوان شاهد مثال بد نیست

وقت گلم تمام به آه و فغان گذشت
چون بگدرد خزانِ که بهارم چنان گذشت

* * *

سحر فغان من آن مه زطرف بام شنید
شکایتی که ازوداشتم تمام شنید
زیان دشمنی و سود دوستی گفتم
عیان نگشت که خود رای من کدام شنید

* * *

به بستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش
باین بهانه مگر آرمت بخانهٔ خویش

شیوهٔ تازگوئی که آغاز و ابتدای کار سبک هندیست توسط شاعرانی چون «وحشی بافقی،»، «عرفی شیرازی» ـ «نظیری نیشابوری» ـ «ظهوری ترشیزی» مورد استقبال واقع می شود و در کار همهٔ این حضرات به «ایجاز و پیچیدگی» «تشبیهات تازه» ـ و «استعاره» اهمیت داده میشود و کار این جماعت گرچه هنوز کاملاً از سبک عراقی جدا نشده است اما نشان دهندهٔ راهی تازه و شیوه‌ای نو و بدیع است که یکی از مهمترین و زیباترین قسمتهای شعر فارسی را بخود اختصاص داده است.

* * *

باری، بیدل هنگامی به شاه جهان‌آباد (دارالسلطنه) میرسد که سبک هندی به اوج رسیده وصیت شهرت آدمهایی مثل «کلیم» و «صائب» در تمام ممالک فارسی زبان پیچیده است و اینجاست که ارزش و عظمت اسلوب شعر بیدل و نحوهٔ تفکر عرفانی او و در آمیختن این تفکر با ظرفیت های خاص این سبک او را از اقران ممتاز میکند به اعتراف خود «مولانا» تا پیش از آنکه به شاه جهان‌آباد بیاید و زمانی که در «پتنه» و «بهار» بوده به سبک شعرای کلاسیک کار میکرده و شیوهٔ تازه را نمی شناخته است و در مقدمه ایی که به مثنوی محیط اعظم خود نوشته معلوم می شود که باه مطالعهٔ کار شاعرانی چون «ظهوری ترشیزی» هلالی ـ

زلالی ـ سالک ـ طالب آملی ـ صامت ـ شیدا ـ سلیم تهرانی ـ و «مولانا صائب تبریزی» با سبک هندی آشنا شده است و از میان تمام شاعران این سبک به نبوغ میرزا صائب معتقد بوده است.

دعوی آسان کرد بیدل پیش موزونان هند
مصرعی چندین فراهم کردن و «صائب» شدن

بیدل در دهلی

بیدل مجذوب تصوف است و در همه وقت بدنبال بزرگان این طایفه میگردد و خود نیز از سیر و سلوک غافل نیست (چنانکه در مدت اقامت در دهلی همیشه روزه‌دار بوده و شبها با چند دانه خرما افطار میکرده است) در چهار عنصر می گوید: «در یقین آباد عالم تحقیق، اولیای حضرت حق عین حق‌اند، اگر از نور به آفتاب چشم گشوده‌ای آفتاب جز نور چه دارد و اگر از آب به چشمه راه برده‌ای این چشمه غیر از آب چه میآورد.»

بیدل در دهلی «شاه کابلی» یکی از اعاظم متصوفه را ملاقات کرده و بوی بشارت داده می‌شود که به آخرین مرحلهٔ تصوف خواهد رسید ـ شاه کابلی سه ملاقات بیشتر با بیدل نداشته و نفس این بزرگمرد چون «مولانا ملکداد شمس تبریزی» که بجان حضرت «جلال الدین» آتش می زند در بر افروختن آتش عشق «بیدل» به حق در همین ملاقاتهای کوتاه آنقدر تأثیر میگذارد که قدر آنرا در اشعار عرفانی شاعر باید جست.

درین غفلت سراعرفان ما هم تازگی دارد
سراپا مغز دانش گشتن و چیزی نفهمیدن

که میداند کجا رفتند گل چینان دیدارت
هم از خورشید می یابد سراغ سایه پرسیدن

برو زاهد که هر کس مقصدی دارد در این وادی
تو و صد سبحه جولانی، من و یک اشک لغزیدن

* * *

نگه بهر جا رسد چو شبنم زشرم می باید آب گردد
اگر بداند که بی محابا به جلوه گاه که میخرامد؟

مگر ز چشمش غلط نگاهی رسد بفریاد حال «بیدل»
وگرنه این برق بی‌نیازی پی گیاه که میخرامد؟

* * *

یک تار موگر از سرِ دنیا گذشته‌ای
صد کهکشان زاوج ثریا گذشته‌ای
ای هرزه تاز عرصهٔ عبرت، ندامتی!
چون عمر مفلسان به تمنا گذشته‌ای
در خاک ما غبار دو عالم سرشته‌اند
از هر چه بگذری ز سرما گذشت‌های
برق نمودت آمدو رخت شرار داشت
روشن نشد که آمده‌ای یا گذشته‌ای؟
«بیدل» دماغ ناز تو پر میزنند بعرش
گویا به بال پشه زعنقا گذشته‌ای

□

از چمن تا انجمن جوش بهار رحمت است
دیده هر جا باز میگردد دچار رحمت است
خواه ظلمت کن تصور خواه نور آگاه باش
هر چه اندیشی نهان و آشکار رحمت است
در بساط آفرینش جز هجوم فضل نیست
چشم نابینا سفید از انتظار رحمت است
قدر دان غفلت خود گر نباشی جرم کیست
آنچه عصیان خوانده‌ای آیینه‌دار رحمت است
کو دماغ آنکه ما از ناخدا منت کشیم
کشتی بیدست و پائیها کنار رحمت است
سبحه‌ای دیگر بذکر مغفرت در کار نیست
تا نفس باقیست هستی در شمار رحمت است

وحشی دشت معاصی را دو روزی سر دهید
تا کجا خواهد رمید آخر شکار رحمت است
شام اگر گل کرد «بیدل» پرده‌دار عیب ماست
صبح اگر خندید در تجدید کار رحمت است

° ° °

در سال ۱۰۷۶ هجری میرزا قلندر به سرای باقی می شتابد و شاعر را بیش از اندازه متأثر می کند تا سال ۱۰۷۸ که بیدل دو مثنوی «محیط اعظم» و «طلسم حیرت» خود را تمام میکند به درویشی و سیر و سفر زندگی را میگذراند ولی یکسال بعد ازدواج کرده و برای همیشه در «دهلی» اقامت میکند و مثل نیاکان خود به سپاهیگری می پردازد «خوشگو» می نویسد: «بیدل میخواست با خدمت عسکری نیروی طبیعی خود را تربیت کند و علاوه بر آن وسیلهٔ معیشت خود را از اینراه فراهم سازد» بیدل در زبان ترکی نیز مهارت دارد و این امر او را با شاه‌زاده «اعظم شاه» پسر اورنگ زیب که بیدل در سپاه او خدمت میکند آشنا می سازد. بیدل از نظر جسمی سخت قوی بوده است یکروز در حینیکه شاهزاده اعظم بر اسب سوار بوده و ملازمان وی که شاعر نیز در میان آنهاست در پشت سر او حرکت می کنند ناگهان پلنگی نمودار گردیده و به آنها حمله ور می شود ـ چند نفر کشته و زخمی می شوند و تنها در این میانه بیدل جرئت کرده و جانور راه مغلوب می گرداند.

روزی در مجلس شاهزاده سخن از شعرای معاصر بمیان می آید و یکی از ندیمان می گوید که نه تنها در شاهجهان آباد بلکه در بیشتر شهرهای هند شاعری به پایه و مایهٔ «میرزا عبدالقادر بیدل» که در سپاه شاهزاده خدمت می کند نیست ـ جناب شاهزاده میفرمایند به شاعر بگوئید تا مدیحه‌ای بنویسد اگر ارزشی داشته باشد نه تنها منصب و مقام بالاتری پیدا خواهد کرد، بلکه مورد قدردانی شخص شاهزاده نیز قرار خواهد گرفت ـ بیدل قصیده‌ای می سراید متشکل از دو قسمت با دو نوع قوافی در یک وزن ـ گویا که بیدل در این قصیده انتظار کمک و مساعدتی داشته که میگوید:

صورت احوالم از طرز تخلص روشن است
بیدلی ها چیده‌ام بر خود زوضع روزگار
گر شود ابر عنایت آبیار مزرعم
خوشه سان از پای تا سر جمله دل آرم ببار

به بیدل میگویند که از وی انتظار میرفته که مانند مدیحه سرایان از شاهزاده ستایش

کنند (یعنی تملق و چاپلوسی) و بیدل فی الفور نزد شاهزاده شتافته و استعفای خود را تسلیم می کند ـ دیگران پافشاری می کنند که قصیده‌ای را به کیفیتی که از وی خواسته شده بنویسد. ولی بیدل حاضر نیست قریحهٔ خودش را بدین طریق بفروش برساند و بهمین سبب از خدمت، نظام استعفا می دهد پس از مدتی شاهزاده اعظم نامهٔ ذیل را با دستخط خود به نزد بیدل می فرستد و از او خواهش می کند که بار دیگر به خدمت دستگاه برگردد.

«الحمدالله و المنة که هنوز قوای بدنی آن رفعت و شجاعت دستگاه بحال خود است و با وجود برقراری حواس ازخدمت عالی شاه تقاعد ورزیدن شرط ایفای حقوق و اخلاص نیست، تا حال هم هیچ نرفته، آنچه ضروریات را در کار باشد به بیوت دارالخلافه امر انفاذ یافته، سرانجام کرده خواهد شد، زود مستعد ملازمت گردد.»

بیدل در جواب می نویسد:

«طاقتهای جوانی که وسیلهٔ آبروی بندگی است به ضعف پیری انجامیده و استقامت قوی که دلیل سعادت خدمتگزاری است، سر به جیب از پا درافتادگی کشیده»:

و بدین وجه از رجعت به خدمت نظام و احتمالاً در غلطیدن به ورطهٔ چاپلوسی و مدیحه سرایی خودداری می ورزد.

مولانا بعد از این قضیه به «اکبرآباد» میرود ولی مورد بی مهری و حسادت شعرای آنجا واقع میشود سه سال در آن شهر به سر میبرد و عاقبت افسردگیهای روح او را به دهلی میکشاند و از آنجا نیز به «لاهور» رفته و ضمن این مسافرت به «حسن ابدال» از ایالت «اتک» نیز مسافرت کرده و یک برهمن دانشمند را نیز مسلمان مینماید.

بیدل بعد از مدتی اقامت در حسن ابدال و لاهور به دهلی باز میگردد و از آنجا به «متهورا» سفر میکند و در همانجا نوشتن «چهار عنصر» اثر منثور خویش را آغاز مینماید (بیدل در آنوقت حدود ۴۰ سال داشته است) دیری نمی یابد که اوضاع «متهورا» آشفته میشود و بیدل که تصمیم گرفته است برای همیشه در آنجا ماندگار شود ناچار رهسپار شاه جهان آباد میگردد و در شاه جهان آباد از «عاقل خان راضی» ـ و نواب شکر الله خان» که از شاگردان و دوستان او هستند و بعلاوه والیان آن نواحی نیز میباشند کمک میطلبد و آنها خانه‌ای در خارج از شهر برای او تهیه دیده و مقرری روزانهٔ او را نیز تعیین میکنند.

این حضرات عاقل خان و نواب شکراله خان علاوه بر مقامات دنیوی از مقامات معنوی نیز برخوردار بوده و مع ایل و تبار به بیدل ارادت میورزیده‌اند.

شاگردان بیدل ـ

بیدل در مدت اقامت در دهلی و شاه جهان آباد از نظر علمی و ادبی شاگردان زیادی تربیت میکند که معرفی چند تن از آنها را به صورت مختصر در اینجا می وریم:

۱ ـ میر عبدالصمد (سخن) که تخلص خود را از بیدل میگیرد

۲ ـ محمد عطأالله «عطا» (وقات ۱۱۳۶) از ظریفان شاعر بوده است روزی بیدل بیاض و قلمدان خود را به وی هدیه میکند و او با این رباعی بیدل را سپاس میگوید:

بیدل شه اقلیم کمال هر فن
از گوشه چشم تا نظر داشت به من
از روی عنایت قلمدان و بیاض
فرمود مرا وزارت ملک سخن

۳ ـ خوشگو صاحب تذکرهٔ معروف خوشگو به اعتراف خودش از شاگردان و دوستان بیدل بوده است بیدل غلامی به نام «مضمون» داشته و خوشگو در این مورد گفته:

۴ ـ میرزا عباد الله پسر ظریف (دائی) با اینکه از نظر سن از بیدل بزرگتر بوده لکن از شاگردان اوست ـ خوشگو بیتی از او نقل کرده است:

به زندگی دوخت بلبل چشم بر گل
که شد پیراهن گل چشم بلبل

۵ ـ رفیع خان «باذل» سراینده کتاب معروف «حمله حیدری» که در وصف جنگها و رشادتهای «مولانا امیر المومنین علی بن ابی طالب» است و نیز «اعجاز اکبر آبادی» از شاگردان خوب بیدل بوده اند.

بیدل که تخت گاه فصاحت مقام اوست
معنی کنیز او شد و مضمون غلام اوست

از دیگر شاگردان بیدل برخوردار بیک متخلص به «فردی» «میر محمد احسن ـ ایجاد ـ حضوراً ـ قابل ـ گلشن ـ ساقی ـ فیضان ـ راسخ ـ رسا ـ عرفان ـ القأ میباشند.

* * *

بیدل در شاه جهان آباد تمام روز را به انشأ شعر و مطالعه به پایان میبرده است و شبها نیز دوستان و شاگردان به خانه او آمده و تا نیمه شب به بحث و خواندن اشعار مشغول می شده اند.

در سال ۱۱۱۶ تذکرهٔ چهار عنصر که بیدل نوشتن آنرا از بیست و یکسال پیش آغاز کرده بپایان میرسد.

دو سال بعد دو باره هندوستان را شورش فرا میگیرد ـ اورنگ زیب امپراطور هند در «احمد نگر دکن» می میرد و جنگهای جانشینی از نو تکرار می شود «شاهزاده اعظم شاه» و پسرش «بیدار بخت» و شاهزاده کام بخش بدست «محمد معظم» ملقب به «بهادر شاه» پسر دوم اورنگ زیب کشته می شوند و بهادر شاه بر تخت می نشیند.

* * *

مجددی در بیدل شناسی جلد اول می نویسد در ۱۱۲۰ هجری شب جمعه خداوند پسری به بیدل عطا نمود ـ قضیه دور صورت دارد اگر بیدل تا آنموقع دختری یا دخترانی داشته خوب هیچ عیب و ایرادی ندارد که در سن ٦٦ سالگی صاحب پسری شده باشد ولی اگر تا آنموقع اجاق کور بوده حرف ایشان سند نیست و بیدل اصلاً در چنین سنی صاحب فرزندی نشده ـ باری در سال ۱۱۲۳ پسر بیدل که دو سال و نه ماه وهشت روز دارد و تازه راه رفتن را یاد گرفته و با کمک انگشت پدر راه می رود بطور ناگهانی می میرد بیدل سخت خودداری نشان داده و با آرامش تابوت او را تا در خانه مشایعت می کند در مخمسی به سوگ فرزند می نشیند و چنین می گوید:

هرگه دو قدم خرام میداشت
زانگلشتانم عصابه کف داشت
یارب چه علم به وحشت افراشت
دست از دستم چگونه برداشت
بی من به ره عدم چسان رفت

مجددی معتقد است که این مخمس در سنین ۶۷ یا ۶۸ سالگی سروده شده است چرا که مرگ فرزند بیدل در همین حدود بوده ـ به اعتقاد من سست بودن شعر و ضعفی که در قوافی وجود دارد نشاندهنده و نمایانگر این اصل است که اگر بیدل فرزندی داشته در همان اوان جوانی بوده و این شعر نیز از اشعار ابتدائی و اولیه میرزا است (والله اعلم بالصواب).

شهرت بیدل در زمان سلطنت بهادر شاه نیز روز بروز بیشتر می شود و امپراطور چندین بار به وزیر اعظم خود «منعم خان خانان» دستور میدهد که از بیدل خواهش نماید تا شاهنامه‌ای برای خاندان مغول بنویسد منعم خان با اینکه به اخلاق بیدل آشنائی دارد و او را از مدتها قبل می شناسد پنج یا شش بار تقاضا امپراطور بهادر شاه را به بیدل می نویسد ولی بیدل سر باز می زند ـ آخرین پاسخ شاعر چنین است:

«اگر امپراطور اصرار ورزد، من شخصی فقیر هستم - نمی توانم با وی منازعه کنم ولی امپراطوری را ترک نموده به ولایت بخارا خواهم رفت».

° ° °

در سال ۱۱۲۴ بهادر شاه امپراطور مغول بطور ناگهانی در لاهور وفات می کند و «جهاندار شاه» پس از قتل سه برادر خویش به تخت می نشیند ولی طولی نمی کشد که «فرخ سیر» پسر عموی او وی را بدار مکافات می آویزد - بیدل در زمان «فرخ سیر» نیز مورد تقدیر و ستایش است ولی همواره از ملاقات و خدمت در دربار خودداری و امتناع می ورزد.

مرگ بیدل

بیدل در اواخر محرم ۱۱۳۳ یعنی سن ۷۹ به تب محرقه دچار می شود پس از چند روز تب از بین میرود و به گمان صحت در دوم صفر غسل کرده و فردای آنروز دوباره تب او را در خود می گیرد عاقبت در پنجشنبه چهارم صفر نزدیک به ظهر به دیار باقی می شتابد -

° ° °

پس از مرگ بیدل هر ساله برای او سالگرد میگرفتند - در این روز فقرا را اطعام میکردند و چراغانی می نمودند - این سالگردها تا سال «۱۱۷۱» یعنی سی و شش سال بعد از مرگ شاعر ادامه داشته است در یکی از این سالگردها یعنی ۱۱۶۴ «میر عبدالولی عزلت» به شاه جهان آباد آمده و در مراسم شرکت می کند - در این روز تمام شاعران شاه جهان آباد جمع شده و طبق معمول کلیات بیدل را نیز آورده و آنرا در وسط مجلس می گذارند عزلت، به نیت اینکه آیا بیدل از آمدن وی آگاهست یا نه به دیوان مولانا تفال می زند و این مطلع را در آغاز صفحهٔ می یابد:

چه مقدار خون در عدم خورده باشم
که بر خاکم آئی و من مرده باشم

تمام حاضران شاهد کرامت بیدل بوده و «آزاد بلگرامی» واقعه را در تذکرهٔ «خزانه عامری» ثبت کرده است.

آثار بیدل

کلیات بیدل مشتمل بر نود هزار بیت می باشد که تا کنون تنها یکبار در افغانستان چاپ شده است - بیدل جز قصاید و غزلیات ، ترجیعات و رباعیات - چهار مثنوی دارد که مختصراً به معرفی آنها می پردازیم:

مثنوی عرفان

این مثنوی در ظرف سی سال تکمیل شده و یازده هزار بیت است چند بیت از آن برای نمونه ذکر میشود در باب عشق فرماید:

عاشقی چیست ؟ داغ محرومی
گل خودروی باغ محرومی
یک قلم رنگ لیک بافتنی
سربسر دل ولی گداختنی
لب عرضی که مرده گفتارش
پای شوقی که رفته رفتارش
همه پرواز لیک ریخته پر
شعله اما تمام خاکستر
ناامیدی و یک جهان امید
ناتوانی و کوشش جاوید
ساز موهوم نغمه زار خیال
کلک تصویر آرزوی محال
جوش خونی که هیچ رنگش نیست
موج آبی که نم بچنگش نیست
آه اگر گشت هم به دل افسرد
اشک اگر بود بی‌چکیدن مرد
قصه کوتاه عاشقی این‌ست
وای آنکس که عشقش آئین‌ست

مثنوی طور معرفت

این مثنوی در عرض دو روز ساخته شده و دارای هزار و دو یست بیت است از این مثنوی است:

شبی بر تیغ کوهی بود جایم
ز بیتابی بسنگی خورد پایم
توانایی بطاقت گشت مغرور
که از راهش به جرأت افکنم دور
ندا آمد که ای محروم اسرار
خرابات نزاکتهاست کهسار
مباد اینجا زنی برسنگ دستی
که مینا در بغل خفته‌ست مستی
مگو ای بیخبر سنگ است اینجا
هزار آینه در زنگ است اینجا
به یک آئینه گر بیداد آید
دو عالم جلوه در فریاد آید
همین کوهی که در چشم تو پیداست
هیولای دو عالم جام و میناست

مثنوی طلسم حیرت

بیدل این مثنوی را در سال ۱۰۸۰ هجری به اتمام رسانده و در حدود سه هزار و هفتصد بیت است.

در آن ساعت که هستی‌ها عدم بود
حوادث محو آغوش قدم بود
نه واجب از غنا نقش نگین داشت
نه ممکن گرد حاجت بر جبین داشت
حضیض خاک در گرد فناگم
عروج چرخ چون نقش هواگم
جهتهای تعیّن بی‌اشارت
مضامین تنزه بی‌عبارت
احد بی خامهٔ وحدت نگاری
عدد نامحرم کثرت شماری

محیطی بود بی‌موج تعین
بهاری فارغ از ساز تلون
جمال مطلقی تکمین نشان بود
در آن خلوت که خلوت هم نهان بود
به بیچونی ره تشبیه میزد
تغافل ساغر تنزیه میزد
گلی رنگ شکفتن کرد اظهار
همان چشم تماشا گشت بیدار
طلسم غنچه نیرنگی برون ریخت
چمن گل کرد و طوفانهای خون ریخت
عدم تا دامن افشاند جهان بود
زمین تا نقش بندد آسمان بود
ز حرف «کن» زند تا قدرتش دم
به هم زد چون دو لب، نقش دو عالم
شد این نه پرده لبریز نوایش
ز هستی تا عدم مد صدایش
به طوفان زد بهار جلوه مشتاق
به عرض پرتو آمد شمع اطلاق
نهال بی‌نشانی قامت آراست
گل افشان دو عالم جلوه، برخاست
ظهور اندیشی آن حسن جاوید
گرفت آیینه امکان بخورشید
خروش از پردهٔ نیرنگ برخاست
نهال از گل شرر از سنگ برخاست
به بال شعله سوزی آشیان کرد
خرام آب هم اشکی روان کرد
بآن یک جلوه صد چشم آشنا شد
از آن یک چشم صد جیحون جدا شد
زیک آیینه صد تمثال جوشید
زیک پرواز چندین بال جوشید

جماد آسود چندانی که خون بست
نبات آشفت و از پستی برون جست
وحوش از گرد امکان درس رم خواند
طیور از بال بر خود دامی افشاند
زبرق صافی مرآت اسرار
تجلی کرد انسان آخر کار

مثنوی محیط اعظم

در سن بیست و چهار سالگی شاعر سروده شده و متشکل از شش هزار بیت است.

در احدیت

غبار و صفا در شهود صفات
بود وصف آیینهٔ ممکنات
به گلزار بی رنگیش رنگ نیست
به آئینه‌اش تهمت زنگ نیست
صفات کمالش نیاید به فهم
نه آنجا خرد راه دارد نه وهم
به کنهش چو اندیشه را بار نیست
سخن در صفاتش سزاوار نیست
به ذات قدیم تنزه صفات
نمی‌زیبد اندیشهٔ ممکنات
به چوگان حمدش چه گوئیم ما
صفات خود است آنکه گوئیم ما

مهمترین کار مولانا در این زمینه تذکرهٔ «چهار عنصر» است که بیشتر شرح حال خود اوست، لکن مشتمل است بر چهار فصل که فصل اول شرح برخورد او در زمان جوانی با مشایخ و بزرگان است فصل دوم در آداب شعر و شاعری خود اوست و لطایف این هنر- سوم مقالات شاعر است در موارد مختلف و چهارم ذکر بعضی عجایب روزگار و زندگی مولانا و طرح بعضی اتفاقات می باشد.

بیدل در مورد این تذکره می نویسد:

دانش در این محیط ز خود رخت بستن است
بر روی چار موج مربع نشستن است
فهمی به چار عنصر بیدل گماشتن
از دامگاه شش جهت و هم رستن است

چند نمونه از چهار عنصر:

بیدل در مورد ملاقات با شاه کابلی یکی از عرفای بزرگ چنین مینویسد:

«از هنگام نماز عصر تا پاسی از شب گذشته محو حقیقت هم بودیم و تمثال موهومی یکدیگر در آینه عدم مینمودیم نه اندیشه را در فضای تخیل مجال شوخی پرافشانی، و نه نفس را در معرض تقریر جرئت انداز روانی ناگاه مینای اسرار نوایش به قهقهه خندید و همان بیت که در «اوریسه» از عالم غیب رسیده بود بر زبانش تراوید. بمجرد شنیدن سراپایم بلرزه درافتاد و ضبط طاقتم عنان از دست داد، در تاریکی شب از وحشت چاره‌ای نداشتم فریاد برآوردم که این بیت از کیست ؟ باز ساغر قهقهه پیموده فرمود که : از ماست، شبهه چیست؟

نکته:

از قلندری پرسیدند معرفت چیست؟ گفت: نتیجه بیکاری، که اگر شغلی دیگر دست بهم میداد، هیچکس در این ورطه خیال نمی افتاد.

بامید روزی که اهل همت میان بر بندند و مولانا بیدل این عروج و اوج ادب و عرفان فارسی را بیشتر از این بشناسانند مگر نه خود او میگوید:

عمرها شد عرق آلود تلاش سخنم
به نسیم نفس سوخته‌ام یاد کنید

مقدمه

بقلم فاضل محترم
استاد خلیل الله «خلیلی»

ز فرق تا قدم افسون حیرتی بیدل
کسی چه شرح کند معنی نکوی ترا

الحمد لله العلی العظیم و الصلوة علی رسوله النبی الکریم
والسلام علی عباده الصلحین

اشعهٔ لمعات عرفان ، بوفات بزرگترین عارف و سخن سرای شرق مولنا نور الدین عبد الرحمن جامی رو بخاموشی نهاد ولی هنوز یک نیم قرن هلالی سپری نگردیده بود که پرتو آن فیض قدس از طور معرفت فروزان گردید و مانند صبح ملمع نقاب ؛ خیمهٔ روحانیان را معنبرطناب گردانید .

یعنی : شاگرد دبستان فطرت ، استاد سخن ، گویندهٔ توانا ، عارف کامل ، ابو المعانی میرزا عبدالقادر بیدل دیده بجلوه گاه شهود باز کرد که تا اکنون که دو صدو چهل و اند سال از افول آن ستارهٔ فروزان می گذرد گوهر اندیشهٔ دریا بارش آویزهٔ گوش دل ها و گلبانگ آسمانی سخنانش نواز شگر جانها ست .

خاصه در دیار ما که پیوسته اشعار دل انگیز وی در مدرسه و خانقاه ورد شبانه و درس سحرگاه بوده و جویندگان طریق گوهر تحقیق را از ان محیط اعظم سراغ نموده اند .

این استاد توانا در اقسام شعر ، اعم از قصیده و غزل ، قطعه و رباعی ، مسمط و مثنوی داد سخن داده و چنانکه شایستهٔ مقام ارجمند او ست ، کاخ نظم را بآئین نوین پی افگنده و آن را باوج کمال رسانده .

علی الخصوص درغزل که آنرا با تشبیهات بکر و استعارات بدیع آراسته و دران ابتکارها بکار برده وبا ایجاد صنایع ظریفه و آوردن ترکیبات جدیده رخسار معانی را جمال دیگر بخشوده از برگ گلی — گلستانی آفریده و از دل ذره ئی جهانی پدید آورده است .

اندیشه های مرموز عرفانی ، و مسائل غامض فلسفی را چنان بزیبائی وهنرمندی در تعبیرات شاعرانهٔ خود پرورده و بآن صبغه شعر داده که خواننده خیال می کند سرحدی

که میان شعر و فلسفه است در غزلیات وی برداشته شده ـ فولاد رافشرده وآئینه کرده است .

اگر نبذی از اندیشه های ژرف وی زود بفهم در نمی آید علت اصلی آنست که میرزا در یک قسمت از غزلیات خود آن مسائل عالی ومبهم را افاده نموده که ادراك آن بذات خود دشوار و از فهم هرکس بالاتر است .

اگر فی‌المثل آن مطالب عالیه را که در اسرار توحید ، و راز هستی و در بیان موقف انسان درین جهان حیرت انگیز است با نثری بس روان وحتی عامیانه بنگارند مردمی که بکنه این مطالب آشنائی ندارند و لذت این بادهٔ روحانی را نچشیده اند از ادراك آن عاجز می مانند .

تنها حدیث نی و داستان جانسوزوی که حضرت مولـــنا جلال الدین بلخی رومی دیباچهٔ مثنوی معنوی را بدان مصدر گردانیده با چندین تعبیر و تفسیر که چند قرن متوالی بران کرده اند هنوز محتاج شرحست .

درین قسمت غزلیات میرزا نکات و اشاراتیست که همیشه دانش آدمی از معرفت آن عاجز آمده و در پیشگاه این طلسم حیرت واله و سرگردان مانده ـ بیدل ازبی نشان چگوید باز؟

میرزا بیدل در قسمت دیگر غزلیاتش که مطالب عادی و پیش پا افتاده را افاده نموده ، دران نیز چندان باریکی و ریزه کاری و استعاره و مجاز و کنایه و ایهام و توریه بکار برده وحسن تعلیل نموده ومثال های نوین آورده که دیدن آن مطالب روشن وصاف ، در سایهٔ این هنر نمائی ها و باریکی ها به تیزی هوش ، و دقت نظر محتاج شده ، گویا این مسائل عادی در جایگاه رفیعی از هنر و صنعت قرار یافته که هر ذهن بپایهٔ ادراك آن نمی رسد .

علی الخصوص مشکل ایجاز که مستلزم غزلسرائیست نیز بران فزوده شده زیرا شاعر غزل سرا مجبور است که مضمونی مستقلرا در یک بیت بگنجاند ودر بیت دیگر مضمون دیگر بیاورد . بیدل نیز مانند اسلاف خود باین قید پابند است برعلاوه که وی میخواهد در ین ظرف محدود چنانکه مختص اوست هنر شاعری خود رادر فاخرترین پیرایه آشکار کند ، کلمات آن شسته ، ترکیبات آن خوش آهنگ باشد ، محسنات معنوی وتناسبهای لفظی رادران بکار افگند ـ از محاورات و مثلهای متداول وحتی مصطلحات محلی نیز استفاده نماید .

چون اراده داریم در رسالهٔ مفصلی در شرح احوال و اخبار و پایهٔ نویسندگی و مولد و مدفن میرزا و عقیدهٔ مردم اینجا دران باب و درخصوص آثار منظوم و منثور بیدل باشباع سخن رانیم و این مطلب وقتی برآورده میگردد که همه آثار بیدل از طبع برآید. عجالتاً راجع به طبع و نشر دیوان غزلیات او باختصار سطری چندی نگاریم.

مجموع آثار این سخن پرداز و متفکر بزرگ، باهتمام و دقتی که شایستهٔ آنست تا اکنون حلیهٔ طبع در نپوشیده ـ تقریباً مجموعی از آثار وی در سال ۱۲۹۹ هجری قمری در مطبع صفدری در بمبائی باهتمام ملا نورالدین بن جیواو به فرمایش مختارشاه کشمیری و ملا عبدالحکیم مرغینانی طبع شده و چندبار در هندوستان و ماوراء النهر ـ گاهی غزلیات و گاهی منتخبی از غزلیات را گاهی غزلیات با یکی دو اثر دیگر وی طبع گردیده ولی هیچ یک از این نسخ مشتمل بر کلیهٔ آثار نبوده است.

تنها نسخهٔ مطبعهٔ صفدری نسبت بهمه نسخه های مطبوعه جامعتر است ولی این نسخه نیز تمام آثار منظوم و منثور را استیعاب نکرده و از خطاهای املائی مملواست و چون طبع کتاب در متن و حاشیه بعمل آمده این کار نیز ملال انگیز می باشد.

متأسفانه که درمرور ایام این نسخه نایاب گردیده و آنچه باقی مانده نسبت بخرابی کاغذ و کثرت استعمال مندرس و مطموس گردیده و از استفاده خارج شده است.

نسخهٔ جامع دیگری که چهل و چند سال قبل باراده مرحوم سردار نصرالله خان نائب السلطنه درماشینخانهٔ کابل در مطبعهٔ حروفی تحت طبع گرفته شده بود. نسخه ایست که در ترتیب و تدوین آن جمعی از دانشمندان اهتمام ورزیده بودند. اما بدبختانه طبع غزلیات قریب به اخیر ردیف دال رسیده بود که دیوان حیات سردار سخن شناس ملتوی گردید و دیوان غزل میرزا ناتمام ماند.

پس از آن آرزوهای مشتاقان درین باب بجائی نرسید و آثار بیدل طبع نگردید الا آنکه درخلال این ایام جسته جسته بعضی ازغزلیات او در جراید و مجلات کشورما انتشار یافت و رسایلی نیز در شرح احوال و آثار او طبع شد و منتخباتی از اشعار او فراهم آمد (۱)

---

(۱) چنانچه سردار اعلی فاضل محترم علی محمد خان معاون اول صدارت عظمی (منتخباتی) بس نفیس از غزلیات میرزا ترتیب داده اند و رسالهٔ (بیدل چه میگوید) که سردار فاضل فیض محمد خان فیضی و (افکار شاعر) که استاد گرامی سلجوقی و (کتاب فیض قدس) که خلیلی تالیف نموده.

در ضمن تأثیر جنبش های علمی و ادبی که توأم با نهضت های اجتماعی در زمامداری شاغلی سردار محمد داءود صدراعظم پدید آمده دکتور علی احمد پوپل وزیر معارف اراده نمود که کلیات میرزا عبدالقادر بیدل در مطبعهٔ وزارت معارف طبع گردد. اینک در اوائل اسد امسال که یکهزاروسه صدوچهل ویک سال بحساب گردش آفتاب از هجرت نبوی میگذردو مقارنست به چهل و چهارمین سال استرداد آزادی افغانستان بحسن اهتمام و همت این وزیر دانشمندفعال غزلیات میرزا که جلد اول از آثار او قرارداده شده در مدت کمتراز یک سال در مطبعهٔ وزارت معارف درشهر کابل از طبع برآمد وباین وسیله پیامی که این شاعرومتفکر بزرگ بمسلمانان جهان بلکه بجهان بشریت دارد بدسترس ارباب ذوق گذاشته شد.

ترتیب این دیوان :

در ترتیب این دیوان ازغزل اول تا غزل : (یاران بر نگ رفته دوروزم مثل کنید) که درصفحه ۶۹۲ طبع شده نسخهٔ مطبوعهٔ مرحوم سردار نصرالله خان اساس کار قرارداده شد.

در غزل های ما بعد، نسخهٔ مطبوعهٔ مطبعهٔ صفدری مدار کار قرار گرفت وآنجا که اشتباهی پیدا بود به نسخهٔ مخطوطهٔ کلیات که در موزیم کابل می باشد ونسخه های مخطوطه که در کتابخانهٔ وزارت معارف است مراجعه گردید.

علاوه بران بعضی غزلیات دیگر که در نسخهٔ مطبوعهٔ مطبعهٔ صفدری نبود ودر سایر نسخه های مطبوعه ومخطوطه وحتی در بیاض های دست نویس که تعداد آن از نودنسخه متجاوز می شود بنام میرزا بیدل ثبت شده بود وآنرا جناب فاضل معاصر حافظ نورمحمدخان کهگدای سرمنشی در بار ملوکانه درمدت چندین سال بازحمت فراوان جمع آورده واین خدمت عالی را ارمغان عالم ادب نموده بود جابجا در دیوان گنجانیده ودر طرف راست مطلع هرغزل علامت ستاره گذاشته شد تا باین علامت (٭) این غزل ها ازسایر غزلیات تشخیص گردد.

ناگفته نماند که کلیات میرزا درهنگام حیات خودش نیز تدوین شده بود (رابندرابن داس خوشگو) که از شاگردان و معتقدان میرزاست و بقول خودش کمتر از هزار بار بصحبت میرزا نرسیده در کتاب سفینه در دفتر سوم درآنجا که شرح حال میرزا را به تفصیل می نگارد و شمارهٔ اشعار اورا قید می کند نظماً ونثراً آثارمیرزا را نودونه هزار بیت میداند واز انجمله شمارهٔ غزلیات را پنجاه وچند هزاربیت ضبط می کند (۱).

خوشگو می نگارد :

بیدل دیوانش رادر حیات خودش تدوین کرده چار مصراعی نویسانده بود —

---

(۱) سفینهٔ خوشگو ـ طبع پتنه ـ بهار.

روزی اوراق کلیات را وزن کرد چارده سیر (معمول همان وقت) برامد در دیگر کفهٔ ترازو فلزات و جواهرات را گذاشت و گفت مردم هند، فرزندان خود را وزن کرده تصدق می دهند چون نتیجهٔ بیدلان همین نتایج طبع می باشد من خیریت آنها را از خدا می خواهم امید است قبول گردد.

غلام علی آزاد که معاصر بیدل است نیز در کتاب خزانهٔ عامره این قول را تائید کرده و مجموع کلیات بیدل را ما بین نود و صد هزار بیت تخمین نموده است، معلوم است ارادتمندان در روز عرس (وفات بیدل) رسم داشتند که دیوان او را بر سر تربتش می خواندند و محظوظ می شدند (۱).

در دیوان موجوده هر غزل به ترتیب حروف هجا که در آخر قوافی آمده بسلسلهٔ (ابتثی) طبع شده و سعی گردیده که این ترتیب در حرف اول مصراع اول مطلع نیز رعایت گردد — هم چنین فهرستی ترتیب و طبع شد تا دریافتن غزل ها بآسانی دست دهد.

امیدواریم بتوفیق الهی بقیه آثار گرانبهای این شاعر و متصوف بزرگ بزودی بزیور طبع آراسته گردد و ارباب ذوق ازان برخوردار گردند

توجه فاضل ارجمند دکتور میر نجم الدین انصاری مشاور علمی وزارت معارف و سعی ملک الشعراء استاد بیتاب، همکاری خطاط شهیر سید محمد داود حسینی مخصوصاً اهتمام و مساعی جمیله و کوشش شبا روزی شاعر و فاضل و خطاط و محقق گرامی خال محمد خسته که در تصحیح و مقابلهٔ این نسخه نموده اند در خور تمجید است.

هم چنین مساعی و نگرانی بناغلی انجنیر گل محمد رئیس و دیگر کارکنان مطبعهٔ معارف که در طبع و نفاست آن مبذول داشته اند موجب مسرت و شکرانست.

(۱) درین باب و راجع به نسخه های مخطوطه و اصل کلیات بیدل که در کشور ما و در دیگر کتابخانه های مشهور است در رساله که وعده داده ایم سخن خواهیم راند.

بسم الله الرحمن الرحیم

با وج کبریا کز پهلوی عجز است راه آنجا — سر موئی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا
ادبگاه محبت ناز شوخی بر نمیدارد — چو شبنم سر بمهر اشک میبالد نگاه آنجا
بیاد محفل نازش سحرخیز است اجزایم — تبسم تا کجاها چیده باشد دستگاه آنجا
مقیم دشت الفت باش وخواب ناز سامان کن — بهم می آورد چشم تو مژگان گیاه آنجا
خیال جلوه زار نیستی هم عالمی دارد — ز نقش پا سری باید کشیدن گاه گاه آنجا
خوشا بزم وفا کز خجلت اظهار نومیدی — شرر در سنگ دارد پرفشانیهای آه آنجا
بسعی غیر مشکل بود ز اشوب دوئی رستن — سری در جیب خود دزدیدم و بردم پناه آنجا
دل از کم ظرفی طاقت نبست احرام آزادی — بسنگ آید مگر این جام و گردد عذرخواه آنجا
بکنعان هوس گردی ندارد یوسف مطلب — مگر در خود فرو رفتن کند ایجاد چاه آنجا
ز بس فیض سحر میجوشد از گرد سواد دل — همه گر شب شوی روزت نمیگردد سیاه آنجا
ز طرز مشرب عشاق سیر بینوائی کن — شکست رنگ کس آبی ندارد زیر کاه آنجا

زمین گیرم با فسون دل بی مدعا (بیدل)
دران وادی که منزل نیز می افتد براه آنجا

از نام اگر نگذری از ننگ برون آ — ای نکهت گل اندکی از رنگ برون آ
عالم همه از بال پری آینه دارد — گو شیشه نمودار شو و سنگ برون آ
زین عرصه اضداد مکش ننگ فسردن — گیرم همه تن صلح شدی جنگ برون آ
تا شهرت واماندگیت هرزه نیا شد — یک آبله وار از قدم لنگ برون آ
آب رخ گلزار وفا وقف گداز یست — خونی بجگر جمع کن و ز رنگ برون آ
تا شیشه نه ء سنگ نشسته است براهت — از خویش تهی شو ز دل تنگ برون آ
یک لغزش پا جاده ء توفیق طلب کن — از زحمت چندین ره و فرسنگ برون آ
وحشت کده ء ما و منت گرد خرام است — زین پرده چگویم بچه آهنگ برون آ
افسردگی ء نیست باوهام تعلق — هر چند شرر نیستی از سنگ برون آ
در ناله ء خامش نفسان مصلحتی نیست — ای صافی مطلب نفسی ز زنگ برون آ

زندانی اندوه تعلق نتوان زیست
(بیدل) دلت از هر چه شود تنگ برون آ

ازین هوس کده با ارزو بجنگ برون آ ‌ ‌ ‌ چو بوی گل نفسی پای زن برنگ برون آ
فشار یأس و امید ازشرار جسته نشاید ‌ ‌ ‌ بروی یکدگر افگن سرد و سنگ برون آ
قدح شکسته بزندان هوش چند نشینی ‌ ‌ ‌ گلوی شیشه دودوری بگیر تنگ برون آ
سپند مجمر هستی ندارد آن همه طاقت ‌ ‌ ‌ نیاز حوصله کن یک طپش درنگ برون آ
کسی بغفلت و آگاهی تو کار ندارد ‌ ‌ ‌ هزار بار فرو رو بزیر سنگ برون آ
سبکروان زکمان خانهء سپهر گذشتند ‌ ‌ ‌ تونیز وام کن اکنون پر وخدنگ برون آ
چو شیشه چند کشد قلقلت عنان تأمل ‌ ‌ ‌ ازین بساط گلوگیر یک ترنگ برون آ
بهار خرمی دهر غیر وهم ندارد ‌ ‌ ‌ دوروز سیر کن این سبزه زار بنگ برون آ

مباش (بیدل) ازین ورطه ناامید رهائی
تنگ درست اگر نیست پای لنگ برون آ

ای مردهء تکلف از کیف و کم برون آ ‌ ‌ ‌ گاهی برغم دانش دیوانه هم برون آ
تا از گلت جزایثار رنگی دگر نخندد ‌ ‌ ‌ سرتاقدم چوخورشید دست کرم برون آ
تنزیه بی نیاز است از انقلاب تشبیه ‌ ‌ ‌ گو برهمن دو روزی محو صنم برون آ
صد شمع ازین شبستان درخود زد آتش ورفت ‌ ‌ ‌ ای خار پای همت زینسان توهم برون آ
در عرصهء تعین بی راستی ظفر نیست ‌ ‌ ‌ هرجا بجلوه آئی با این علم برن آ
شمع بساط غیرت مپسند داغ خفت ‌ ‌ ‌ سربازی، آنقدر نیست ثابت قدم برون آ
چون اشک چشم حیران بشکن قدم بدامان ‌ ‌ ‌ تا آبرو نریزی از خانه کم برون آ
شرم غرور اعمال آبی نزد برویت ‌ ‌ ‌ ای انفعال کوثر یک جبهه نم برون آ
بار خیال اسباب برگردن حیا بند ‌ ‌ ‌ تا دوش خم نه بینی مژگان بخم برون آ
اثبات شخص فطرت بی نفی وهم سهلست ‌ ‌ ‌ چون خامه چیزی ازخود با هر رقم برون آ

(بیدل) ز قید هستی سهلست بازجستن
گرمرد اختیاری واز عدم برون آ

چوشمع یک مژه واکن زپرده مست برون آ ‌ ‌ ‌ بگیر پنبه زمینا قدح بدست برون آ
نه مرده چند شوی خشت خاکدان تعلق ‌ ‌ ‌ دمی جنون کن وزین دخمه های پست برون آ
جهان رنگ چه دارد بجز غبار فسردن ‌ ‌ ‌ نیا زسنگ کن این شیشه از شکست برون آ
ثمر کجاست درین باغ گوچوسرو وچنارت ‌ ‌ ‌ زآستین طلب صد هزار دست برون آ
منزه است خرابات بی نیاز حقیقت ‌ ‌ ‌ توخواه سبحه شمر خواه می پرست برون آ
قدت خمیده زپیری دگر خطاست اقامت ‌ ‌ ‌ زخانه ئی که بنا پیش کند نشست برون آ
غبار آنهمه محمل بدوش سعی ندارد ‌ ‌ ‌ بپای هر که ازین دامگاه جست برون آ
امید و یاس وجود وعدم غبار خیال است ‌ ‌ ‌ ازآنچه نیست مخور غم ازآنچه هست برون آ

مباش محو کمان‌خانهٔ فریب چو (بیدل) خدنگ‌ناز شکاری زقید شست برون آ

چه کد خدائیست ای ستم کش جنون کن از درد سر برون آ
تو شوق آزادی غباری ز کلفت بام و در برون آ
بکیش آزادگی نشاید که فکر لذات عقده زاید
رهٔ نفس پیچ وخم ندارد چونی زبند شکر برون آ
اگر محیط گهر برائی قبول بزم وفا نشائی
دلی بذوق حضور خون کن سرشکی از چشم تر برون آ
دماغ عشاق ننگ دارد علم شدن بی‌جنون دماغی
چو شمع گر خود نما برائی زسوختن گل بسر برون آ
ز شعله خاکستر آشیانی ربود تشویش پرفشانی
بذوق پروازبی نشانی تو نیز سر زیر پر برون آ
کسی درین دشت بر نیامد حریف یک لحظه استقامت
تو تا نه چینی غبار خفت ز عرصهٔ بی جگر برون آ
ندارد اقبال جو هرمرد در شکنج لباس بودن
چو تیغ وهم نیام بگذار باشکوه ظفر برون آ
بصد تب و تاب خلق غافل گذشت زین تنگنای غربت
چو موج خون از گلوی بسمل تو نیز با کر و فر برون آ
بهارگاه نیاز دارد فروتنی نازسر بلندی
بخاک روزی دوریشه گی کن دگر ببال و شجر برون آ
جهان گران خیز نارسائیست ورنه درعرصه گاه عبرت
نفس همین تا زیانه دارد کزین مکان چون سحر برون آ
درین بساط خیال (بیدل) زسعی بیجاصل انفعالی
حیا بس است آبروی همت زعالم خشک تر برون آ

آبیار چمن رنگ سرابست اینجا
در گل خندهٔ تصویر گلابست اینجا
وهم تاکی شمرد سال ومهٔ فرصت کار
شیشهٔ ساعت موهوم حبابست اینجا
چیست گردون هوس افزای خیالات عدم
عالمی را بهمین صفر حسابست اینجا
چه قدر شب‌رود از خود که کند گرد سحر
موسپیدی عرق سعی شبابست اینجا
قد خم گشته نشان میدهد از وحشت عمر
برد رخانه از آن حلقه رکابست اینجا
عشق زاول علم لغزش پا داشت بلند
عذر مستان بلب موج شرابست اینجا

بوریا راحت مخمل بفراموشی داد　　صد جنون شور نیستان رگ خوابست اینجا
لذت داغ جگر حق فراموشی نیست　　قسمی در نمک اشک کبابست اینجا
همه در سعی فنا پیشتر از یکدگریم　　با شرر سنگ گرو تا زشتابست اینجا
رستن از آفت امکان تهی از خود شدنست　　تو زکشتی مگذر عالم آبست اینجا
زین همه علم و عمل قدر خموشی دریاب　　هر کجا بحث سوالیست جوابست اینجا

(بیدل) آن فتنه که طوفان قیامت دارد
غیر دل نیست همین خانه خرابست اینجا

آخر بلوح آئینهء اعتبار ما　　چیزی نوشتنیست بخط غبار ما
بزم از دل گداخته لبریز میشود　　مینا اگر کنند ز سنگ مزار ما
آتش بدامنست کف دست بی بران　　راحت مجو ز سایهء برگ چنار ما
ما و سراغ مطلب دیگر چه ممکن است　　در چشم ما شکست ضعیفی غبار ما
نقش قدم زخاک نشینان حیرت است　　امید نیست واسطهء انتظار ما
تمثال ما همان نفس واپسین بس است　　آئینه هر نفس ننمائی دو چار ما
تمکین بسا زخنده مواسا نمیکند　　از کبك میرمد چو صدا کوهسار ما
غیرت، زبسکه حوصله سامان شرم بود　　خمیازه هم قدح نکشید از خمار ما
رنگ بهار خون شهیدا ز حنا گذشت　　این گل که کرد تحفهء دست نگار ما
چون شمع قانعیم بیکداغ ازین چمن　　گل بر هزار شاخ نه بندد بهار ما
سر بر نداشتیم ز تسلیم عاجزی　　زانو شکست آئینهء اختیار ما
ای بیخودی بیا که زمانی زخود دوریم　　جز ما دگر که نامه رساند بیار ما
گفتم بدل زمانه چه دارد زگیرودار　　خندید و گفت آنچه نیاید بکار ما

بیمدعا ستمکش حیرانیء خودیم
(بیدل) بدوش کس نتوان بست بار ما

آخر ز فقر بر سر دنیا زدیم پا　　خالقی بجاه تکیه زد و ما زدیم پا
فرقی نداشت عزت و خواری درین بساط　　بیدار شد غنا بطمع تا زدیم پا
از اصل دور ماند جهانی بذوق فرع　　ما هم بیک آبگینه بحارا زدیم پا
عمریست لطمه خوار هجوم ندامتیم　　یارب چرا چو موج بدریا زدیم پا
زین مشت پر که رهزن آرام کس مباد　　بر آشیان الفت عنقا زدیم پا
قدر شکست دل نشناسی ستم کشیست　　ما بیخبر بریزهء مینا زدیم پا
طی شد بوهم عمر چه دنیا چه آخرت　　زین یکنفس طپش بکجا ها زدیم پا
مژگان بسته سیر دو عالم خیال داشت　　از شوخیء نگه بتماشا زدیم پا

شرم سجود او عرقی چند ساز کرد — کز جبهه سودنی به ثریا زدیم پا
وا ماندگی چو موج گهر بی غنا نبود — بر عالمی ز آبلهٔ پا زدیم پا
چون اشک شمع در قدم عجز داشتیم — لغزیدنی که بر همه اعضا زدیم پا
(بیدل) ز بس سراسر این دشت کلفت است
جز گرد بر نخاست بهر جا زدیم پا

آسودگان گوشهٔ دامان بوریا — مخمل خریده اند ز دکان بوریا
بیباک پا منه بادبگاه اهل فقر — خوابیده است شیر نیستان بوریا
بوی گل ادب ز دماغم نمیرود — غلطیده ام دو روز بدامان بوریا
از عالم تسلی خاکم اشاره ایست — غافل نیم ز چشمک پنهان بوریا
صد خامه بشکنی که بمشق ادب رسی — خط هاست در کتاب دبستان بوریا
بیخوابی که زحمت پهلوی کس مباد — برخاسته است از صف مژگان بوریا
زین جاده انحراف ندارد فتادگی — مسطر زده است صفحهٔ میدان بوریا
فقرم بپایداری نقش بنای عجز — آخر زمین گرفت بدندان بوریا
لب بستهٔ حلاوت کنج قناعتیم — نی بی صدا ست در شکرستان بوریا
(بیدل) فریب نعمت دیگر که میخورد
مهمان راحتم بسر خوان بوریا

آن پری گویند شب خندید بر فریاد ما — ای فراموشی تو شاید داده باشی یاد ما
بسکه در پرواز گرد جستجوها ریختیم — گشت زیر بال پنهان خانهٔ صیاد ما
جان کنیها در قفای آرزو پر میفشاند — با شرار تیشه رفت از بیستون فرهاد ما
از عدم ناجسته کر کرده است گوش عالمی — شور نشنیدن صدای بیضهٔ فولاد ما
چشم باید بست و گلگشت حضور شرم کرد — غنچه میخندد بهار عالم ایجاد ما
شمع سان عمریست احرام گدازی بسته ایم — نیست در پهلو بغیر از پهلوی ما زاد ما
خجلت تصویر عنقا تا کجا باید کشید — با صدف گم گشت رنگ خامهٔ بهزاد ما
نقش پا در هیچ صورت پایهٔ عزت ندید — سایه هم خشت هوس کم چید بر بنیاد ما
با همه کثرت شماری غیر وحدت باطلست — یک یک آمد برزبان از صد هزار اعداد ما
هیچکس بر شمع در آتش زدن رحمی نکرد — از ازل بر حال ما میگرید استعداد ما
پاس اسرار محبت داشتن آسان نبود
گنج ویران کرد (بیدل) خانهٔ آباد ما

آنجا که فشارد مژه ام دیدهٔ ترا — پرواز هوس پنبه کند آب گهر را
وقتست چو گرداب بسودای خیالت — ثابت قدم ناز کنم گردش سر را

محو تو ز آغوش تمنا چه کشاید — رنگیست تحیر گل تصویر نظر را
زین باد یه رفتم که بسر چشمهٔ خورشید — چون سایه بشویم ز جبین گرد سفر را
یارب چه بلا بود که تردستی ساقی — بر خرمن مخمور فشاند آتش تر را
از اشک مجوئید نشان بر مژهٔ من — کین رشته ز سستی نکشید است گهر را
تسلیم همان آئینهٔ حسن کمال است — چون ماه نو ایجاد کن از تیغ سپر را
تا کی چو جرس دل بطپیدن بخراشم — در ناله ام آغوش وداعیست اثر را
از شك توان محرم رسوائی ما شد — شبنم همه جا آئینه دار است سحر را
چون قافلهٔ عمر بدوش نفسی چند — رفتیم بجائیکه خبر نیست خبر را

(بیدل) چو سحر دم مزن از درد محبت
تا آنکه نبندی بنفس چاك جگر را

آنچه نذر درگه آوردیم ما — تحفه شیئاً لله آوردیم ما
جان محزون پیشتا ز عجز بود — آه بر لب هر گه آوردیم ما
خاك پست و دامن گردون بلند — عذر دست کوته آوردیم ما
آمدیم از عالم یکتا ولیك — عالمی را همره آوردیم ما
زین خروشی کز نفس انگیختیم — برقیامت قهقهه آوردیم ما
نفی ما آئینهٔ اثبات اوست — گر کتان گم شد مه آوردیم ما
کبر یا کم بود در تمهید عجز — تا گدا گفتی شه آوردیم ما
بر گریبان ریختیم از ششجهت — زور یوسف بر چه آوردیم ما
بیگمان غیر از یکی نتوان شمرد — خواه یك خواهی ده آوردیم ما
چون نفس نرد خیالات دلیم — گاه بردیم و گه آوردیم ما

(بیدلان) یکسر نیاز الفت اند
گر تو بپذیری ره آوردیم ما

آئینه بر خاك زد صنع یکتا — تا وانمودند کیفیت ما
بنیاد اظهار بر رنگ چیدیم — خود را بهر رنگ کردیم رسوا
در پرده پختیم سودای خامی — چند انکه خندید آئینه بر ما
از عالم فاش بی پرده گشتیم — پنهان نبودن کردیم پیدا
ما و رعونت افسانهٔ کیست — ناز پری بست گردن بمینا
آئینه واریم محروم عبرت — دادند ما را چشمی که مکشا
درهای فردوس وا بود امروز — از بید ماغی گفتیم فردا
گوهر گره بست از بی نیازی — دستیکه شستیم از آب دریا

گر جیب ناموس تنگت نگیرد درچین دامن خفتست صحرا
حیرت طرازیست نیرنگ سازیست تمثال اوهام آئینه دنیا
کثرت نشد محو از ساز وحدت همچون خیالات از شخص تنها
وهم تعلق بر خود مچینید صحرانشین اند این خانمانها
موجود نامیست باقی توهم از عالم خضر رو تا مسیحا
زین یاس منزل ما را چه حاصل
همخانه (بیدل) همسایه عنقا

آئینهء چندین تب و تاب است دل ما چون داغ جنون شعله نقاب است دل ما
عمریست که چون آئینه در بزم خیالت حیرت نگهء یك مژه خواب است دل ما
ما ئیم و همین موج فریب نفسی چند سرچشمه مگوئید سراب است دل ما
پیمانهء ما پر شود آندم که ببالیم دربزم تو همظرف حباب است دل ما
آتش زن و نظارهء بیتابی ما کن جز سوختن آخر بچه باب است دل ما
لعل تو بحرف آمد و دادیم دل از دست یعنی بسوال تو جواب است دل ما
ما جرعه کش ساغر سرشار گدازیم شبنم صفت از عالم آب است دل ما
تا چیست سرانجام شمار نفس آخر عمریست که در پای حساب است دل ما
حسرت ثمر کوشش بیحاصل خویشیم از بسکه نفس سوخت کباب است دل ما
دریا بحبابی چقدر جلوه فروشد آئینهء وصلیم و حجاب است دل ما
صد سنگ شد آئینه و صد قطره گهر بست افسوس همان خانه خراب است دل ما
تا جنبش تار نفس افسانه طراز است
(بیدل) بکمند رگ خواب است دل ما

اثر دور است از یاران حقوق آشنائی را سرو گردن مگر ظاهر کند درد جدائی را
زبیدردی جهانی غافل است از عافیت بخشی چه داند استخوان نشکسته قدر مومیائی را
کشاکشها نفس را از تعلق بر نمی آرد زهستی بگسلم کاین رشته دریابد رسائی را
زفکر ما و من جستن تلاش تند میخواهد مکن تکلیف طبع این مصرع زورآزمائی را
نوائی نیست غیر از قلقل مینا درین محفل نفس یکسر رهین شیشه ساز انگشت نائی را
که میداند تعلق درچه غربال او فتاد آبش وداع دام هم درگریه می آرد رهائی را
بهر محفل که باشی بی تحاشی چشم و لب مکشا که تمکین تخته میخواهد دکان بیحیائی را
ندارد زندگی ننگی چو تشهیر خود آرائی بپوش از چشم مردم سکهء رنگین قبائی را
طمع درعرض حاجت ذلتی دیگر نمیخواهد گشاد چشم کرد از کاسه مستغنی گدائی را
بهر جا پرفشان باشد نفس صید جنون دارد نشان پوچ بسیار است این تیر هوائی را

طریق امن سرکن وضع بیکاری غنیمت دان — که خار ازد ورمی بوسد کف پای حنائی را

سجودی میبرم چون سایه درهر دشت و در (بیدل)
جبین برداشت از دوشم غم بی دست و پائی را

از بس گرفته است تحیر عنان ما — دارد هجوم آئینه اشک روان ما
گلها تمام پنبهء گوش تغافل اند — بلبل بهرزه سر نکنی داستان ما
وضع خموش ما زسخن دلنشین تر است — با تیر احتیاج ندارد کمان ما
حرف درشت ما ثمر سود عالمیست — گوهر دهد بجای شرر سنگ کان ما
گاه سخن بذوق سپرداری کمان — شد گوش ها نشان خدنگ بیان ما
از بس سبک ز گلشن هستی گذشته ایم — نشکسته است رنگ گلی از خزان ما
در پرده های عجز سری وا کشیده ایم — چون درد ر شکست دل است آشیان ما
ای مطرب جنون کده ء درد همتی — تا ناله گل کند نفس ناتوان ما
چون صبح بی غبار نفس زنده ایم و بس — شبنم صفاست آئینه ء امتحان ما
بوی بهار در قفس غنچه داغ شد — از بسکه تنگ کرد چمن را فغان ما
چون دود شمع وحشت ما را سبب مپرس — آتش گرفته است پی کاروان ما

(بیدل) ز بس بسختی جاوید ساختیم
مغز محیط شد چو گهر استخوان ما

از پا نشیند ایکاش محمل کش هوس ها — زین کاروان شنیدیم نالیدن جرس ها
بازار ظلم گرمست از پهلوی ضعیفان — آتش بعزم اقبال دارد شگون زخسها
در طبع خودسر جاه سعی گزند خلق است — دیوانه اند سگها از کندن مرسها
این مزرعیست کانجا دهقان صنع پوشید — خونهای زخم گندم در پردهء عدس ها
از حرص منفعل شد خوان گستر قناعت — برد از شکر حلاوت جوشیدن مگس ها
در عرصه گاه تسلیم از یکدیگر گذشت است — مانند موج گوهر جولان پیش و پس ها
افغان بسرمه خوابید کس مدعا نفهمید — آخر بخاک بردیم ابرام ملتمسها
چون ناله زین نیستان رستن چه احتمال است — خط میکشیم عمریست بر مسطر قفسها
مجنون شدیم اما داد جنون ندادیم — تا دامن و گریبان کم بود دسترس ها

(بیدل) بمشق اوهام دل را سیاه کردیم
تا کی طرف بر آید آئینه با نفسها

از حادث آفرینی طبع سقیم ما — برسایه خورد پهلوی شخص قدیم ما
آفاق را در آتش و آب جنون فگند — خلد و جحیم صنعت امید و بیم ما
دل مبرم و حقیقت نایاب مدعا ست — بر طور ریخت برق فضولی کلیم ما

یکتائی آفرید لب خودستای عشق / درنقطهٔ دهن الفی داشت میم ما
درعالم نوازش مطلق کجاست رد / بخشیده است برهمه خود را کریم ما
جزپیش خویش راه شکایت کجا برد / با غیر صحبتی که ندارد ندیم ما
چون سایه سربخاک ادب واکشیده ایم / از زیر پای ما نکشد کس گلیم ما
میدان حیرت صف آئینه رفته ایم / شمشیر میکشد بسر خود غنیم ما
آغوش ها بحسرت دیدار باز کرد / زخم دل به تیغ تغافل دو نیم ما
شد عمرها که از نظر اعتبار خلق / غلطان گذشت گوهر اشک یتیم ما
(بیدل) زبسکه مغتنم باغ فرصتیم / گل سینه میدرد بوداع نسیم ما

از سپند ما که میداند سراغ ناله را / گرد پیش آهنگ کرد این کاروان دنباله را
داغ حسرت سرمه گرداند بدلها ناله را / بر لب آواز شکستن نیست جام لاله را
ما سیه بختان حباب گریهٔ نومیدی ایم / خانه بر آب بست یکسر مردم بنگاله را
عقل رنگ آمیزکی گردد حریف درد عشق / خامهٔ تصویر نتوانند کشیدن ناله را
عافیت سنجان طریق عشق کم پیموده اند / دورمیدارند زین رهخانه جوی خاله را
از رهٔ تقلید نتوان بهرهٔ عزت گرفت / نشهٔ جمعیت گوهر نباشد ژاله را
در تب عشقم سپندی گر نباشد گومباش / از نفس بر روی آتش می نهم تبخاله را
برق جولانی که ما را در دل آتش نشاند / میکند داغ از تحیر شعلهٔ جواله را
کشتهٔ آن چشم مخمورم که مدسرمه اش / تا سر کوی تغافل میکشد دنباله را
شوخی حسنش برون است از خط تسخیر خط / پرتو مه میزند آتش کمند هاله را
مکرزاهد ابلهان را سرخط درس ریاست / سامری تعلیم باطل میکند گوساله را
روح را از بند جسمانی گذشتن مشکل است / هر گره منزل بود در کوچهٔ نی ناله را
سوخت دل اما چراغ مدعا روشن نشد / در جگر یارب چه آتش بود داغ لاله را
از دل خون بسته (بیدل) نشهٔ راحت مخواه / باده جز خونابه نبود ساغر تبخاله را

از ما پیام وصل تهی کرد جای ما / آخر بما رسید ز جانان دعای ما
موج گهر خجالت جولان کجا برد / از سعی نارسا بسر افتاد پای ما
با نرگست چه عرض تمنا دهد کسی / دیدیم سرمهٔ که نگه شد صدای ما
دامان نازت از چه تغافل شکسته اند / کز ما پر است آئینهٔ بی صفای ما
سرمایهٔ حباب بغیر از محیط چیست / آب تو آب ما و هوایت هوای ما
پهلو تهی نمودن دریاست ساز موج / خود را ز خود دمی بدر آر از برای ما

وارستهٔ تعلق زنار و سبحه ایم / نیرنگ این دو رشته ندوزد قبای ما
برجسته نیست پلهٔ میزان خامشی / یا رب بسنگ سرمه نسنجی صدای ما
حرف طمع مبادا برون آید از لباس / مطلب بخرقه دوخت سوال گدای ما
گوهر همان برون محیط است در محیط / با ما چه میکند دل از ما جدای ما

(بیدل) بوضع خلق محال است زیستن
بیگانگی اگر نشود آشنای ما

ازین محفل چه امکانست بیرون رفتن مینا / که پا لغزد و عالم دارد امشب دامن مینا
نفس سرمایهٔ عجز است از هستی مشو غافل / که تا صهباست نتوان بردخم از گردن مینا
سلامت بیخبر دارد ز فیض عالم آبم / حباب من ندارد صرفه در نشکستن مینا
بتاب ای آفتاب عیش مخموران که در راهت / سفید از پنبه شد چون صبح چشم روشن مینا
اگر می نیست ای مطرب تو از افسانهٔ دردی / دل سنگین ما خون کن بطرف دامن مینا
حباب باده با ساغر نفس دزدیده میگوید / که از چشم تو دارد نرگسستان گلشن مینا
مدد از هیچکس در موسم پیری نمیخواهم / که بس باشد مرا بر کف عصای گردن مینا
تحیر در صفای امتیاز باده می لغزد / پری گوئی عرق کرد است در پیراهن مینا
دلی آماده چند این هوس داری بهم بشکن / مبادا فتنه زائیها کند آبستن مینا
اگر جوش بقا نبود فنا هم نشئه دارد / کم از قلقل مدان آهنگ بشکن بشکن مینا
امید سرخوشی در محفل امکان نمیبا شد / مگر از خود تهی گشتن شود پرکردن مینا

اگر (بیدل) ز اهل مشربی تسلیم سامان کن
رگ گردن ندارد نسبتی با گردن مینا

افتاده زندگی بکمین هلاک ما / چندانکه وارسی بسر ماست خاک ما
ذوق گداز دل چقدر زور داشتست / انگور را ز ریشه برآورد تاک ما
بردیم تا سپهر غبار جنون چو صبح / بر شمع خنده ختم شد از جیب چاک ما
تاب و تب قیامت هستی کشیده ایم / از مرگ نیست آنهمه تشویش و باک ما
کهسار را ز نالهٔ ما باد میبرد / کس را بدرد عشق مباد اشتراک ما
قناد نیست مائده آرای بزم عشق / لذت گمان مبر که زمخت است زاک ما
پست و بلند شوخیء نظاره هیچ نیست / مژگان بس است سر بسمك تا سماک ما
آخر بفکر خویش فرو رفتنست و بس / چون شمع کنده است گریبان مغاک ما
صیقل مزن بر آئینهٔ عرض انفعال / ای جهد خشک کن عرق شرمناک ما

(بیدل) ز درد عشق بسی خون گریستی
ترکرد شرم اشک تو دامان پاک ما

اگر اندیشه کند طرز نگاه او را — جوش حیرت مژه سازد نگه آهو را
ما هم از تاب و تب عشق بخود میبالیم — برسر آتش اگر هست دمیدن مو را
عرض شوخی چه دهد ناله محروم اثر — تیغ بی جوهر ما کرد سفید ابرو را
بسکه تنگ است فضای چمن از ناله من — برزمین برگ گل ازسایه نهد پهلو را
سر نوشتم نتوان خواند مگر در تسلیم — توأم جبهه خود ساخته ام زانو را
خاک گردیدم و از طعن خسان وارستم — آخر انباشتم از خود دهن بدگو را
نبض دل هم بطپش ناله طراز نفس است — چنگ اگر شانه بمضراب زند گیسو را
خال از نسبت رخسار تو رنگین تر شد — قرب خورشید بشب کرد مدد هندو را
صافی دیده و دل مانع تمیز دوئیست — پشت عینک بتفاوت نرساند رو را
تانظر میکنی از کسوت رنگ آزادیم — رنگ گل چند بزنجیر نشاند بو را

(بیدل) این عرصه تماشاکده الفت نیست
سبز کرد است درو دشت رم آهو را

اگر به گلشن زناز گردد قد بلند تو جلوه فرما
زپیکر سرو موج خجلت شود نمایان چو می زمینا
زچشم مست تو گر بیابد قبول کیفیت نگاهی
طپد زمستی بروی آئینه نقش جوهر چو موج صهبا
نخواند طفل جنون مزاجم خطی ز پست و بلند هستی
شوم فلاطون ملک دانش اگر شناسم سر از کف پا
زصفحه راز این دبستان ز نسخه رنگ این گلستان
نگشت نقش دگر نمایان مگر غباری ببال عنقا
بهیچ صورت ز دور گردون نصیب ما نیست سر بلندی
ز بعد مردن مگر نسیمی غبار ما را برد ببالا
نه شام ما را سحر نویدی نه صبح ما را گل سفیدی
چو حاصل ماست نا امیدی غبار دنیا بفرق عقبا
رمیدی از دیده بی تامل گذشتی آخر بصد تغافل
اگر ندیدی طپیدن دل شنیدنی داشت ناله ما
باولین جلوه ات ز دلها رمید صبر و گداخت طاقت
کجاست آئینه تا بگیرد غبار حیرت درین تماشا
بدور پیمانه نگاهت اگر زند لاف می فروشی
نفس برنگ کمند پیچد زموج می در گلوی مینا

ببوی ریحان مشکبارت بخویشتن پیچیده ام چو سنبل
ز هر رگ برگ گل ندارم چو طایر رنگ رشته برپا
بهرکجا نازسربرارد نیاز هم پای کم ندارد / تو وخرامی وصد تغافل من ونگاهی وصد تمنا
زغنچه‌اودمید (بیدل) بهار خط نظرفریبی
بمعجز حسن گشت آخر رگ زمرد زلعل پیدا

اگر حیرت باین رنگست دست و تیغ قاتل را / رگ یاقوت میگردد روانی خون بسمل را
باین طوفان ندانم در تمنای که میگریم / که سیل اشک من در قعر دریا راند ساحل را
مپرس از شوخی نشوو نمای تخم حرمانم / شراری داشتم پیش از دمیدن سوخت حاصل را
خیال جذبهٔ افتادگان دشت سودایت / برنگ جاده دارد در کمند عجز منزل را
زکلفت گرد لت شد غنچه گلزارش تصورکن / که خورسندی به آسانی رساند کار مشکل را
لب اهل زبان نتوان بمهرخامشی بستن / قلم از سرمه خوردن کم نسازد نالهٔ دل را
عبارت محرمی بیحاصل از معنی نمیباشد / بلیلی چشم واکن گر توانی دید محمل را
درانمحفل که حاجت میشود مضراب بیتابی / نواها در شکست رنگ استغناست سایل را
کف خونی که دارم تا چکیدن خاک میگردد / چه سان گیرم باین بی‌مایگی دامان قاتل را
بساط نیستی گرم است کو شمع وچه پروانه / کف خاکستری در خود فرو برده است محفل را
به بی‌آرامی است آسایش ذوق طلب (بیدل)
خوش آن رهروکه خارپای خود فهمید منزل را

اگر مردی در تسلیم زن راه طلب مکشا / ز هر مو احتیاجت گر کند فریاد لب مکشا
خم شمشیر جرئت صرف ایجاد تواضع کن / باین ناخن همان جز عقدهٔ چین غضب مکشا
خریداران همه سنگ اند معنیهای نازک را / زبان خواهی کشید اجناس بازار حلب مکشا
زعلم عزت وخواری بمجهولی قناعت کن / تسلی بر نمی‌آید معمای سبب مکشا
به ننگ انفعالت رغبت دنیا نمی ارزد / زه بند قبایت برفسون این جلب مکشا
عدم گفتن کفایت میکند تا آدم و حوا / دگر ای هرزه درس وهم طومار نسب مکشا
بنای سرکشی چون اشک سرتا پا خلل دارد / علاج سیل آفت کن سر بند ادب مکشا
ستم می‌پرورد آغوش گل از خار پروردن / زبانی راکزوکار درود آید بسب مکشا
حضورنورت ازدقت نگاهی ننگ میدارد / برنگ چشم خفاش این گره جز پیش شب مکشا
سبک روحی نیاید راست با وهم جسد (بیدل)
طلسم بیضه تا نشکسته‌ئی بال طرب مکشا

الهی پارهٔ تمکین رم وحشی نگاهان را / بقدر آرزوی ما شکستی کج کلاهان را
بمحشرگر چنین باشد هجوم حیرت قاتل / چو مژگان برقفا یابند دست دادخواهان را

چه امکان است خاک ما نظرگاه بتان گردد فریب سرمه نتوان داد این مژگان سیاهان را
رعونت مشکل است از مزرع ما سر برون آرد که پامالی بود بالیدن این عاجز گیاهان را
گواهی چون خموشی نیست بر معموره دلها سواد دلکشای سرمه بس باشد صفاهان را
ز شوخیهای جرم خویش میترسم که در محشر شکست دل بحرف آرد زبان بیگناهان را
توان زد بی تامل صد زمین و آسمان برهم کف افسوس اگر باشند امت دستگاهان را
نشانها نقش بر آبست در معموره امکان نگین بیهوده در زنجیر دارد نام شاهان را
درین گلشن که یکسر رنگ تکلیف هوس دارد مژه برداشتن کوهیست استغنا نگاهان را
صدائی از درای کاروان عجز می آید که حیرت هم براهی میبرد گم کرده راهان را
مزاج فقر ما با گرم و سرد الفت نمیگیرد
هوائی نیست (بیدل) سرزمین بی کلاهان را

ای آب رخ از خاک درت دیده تر را سرمایه ز خون گرمی داغ تو جگر را
تا گشت خیال تو دلیل ره شوقم جوشید نم اشک آبله پا کرد نظر را
شد جوش خطت پرده اسرار تبسم پوشید هجوم مگس این تنگ شکر را
رسوای جهان کرد مرا شوخی حسنت جز پرده دری جوش گلی نیست سحر را
تا کی مژه ام از نم اشکی که ندارد بر خاک درت عرضه دهد حال جگر را
بر طبع ضعیفان ز حوادث المی نیست خاشاک کند کشتی خود موج خطر را
دانا نبود از هنر خویش برومند از میوه خود بهره محال است شجر را
آئینه به آرایش جوهر چه نماید شوخی عرق جبهه ما کرد هنر را
زنهار به جمعیت دل غره مباشید آسوده گهی از بحر جدا کرد گهر را
ای بیخبر از فیض اثرهای ندامت ترسم نفشاری به مژه دامن تر را
از کیسه بر بهای مکافات بیندیش ای غنچه گره چند کنی خرده زر را
(بیدل) چه بلائی که ز طوفان خروشت
در راه طلب پی نتوان یافت اثر را

ای آرزوی مهر تو سیلاب کینه ها برهم زن کدورت سنگ آبگینه ها
ملاح قدرت تو ز عکس تجلیات راند به بحر آئینه دل سفینه ها
آتش پرست شعله اندیشه ات جگر آئینه دار داغ هوای تو سینه ها
از حیرت صفای تو خون نیست منجمد اشک روان سطر بچشم سفینه ها
در کارگاه حکم تو بهر گداز سنگ آتش برون دهد نفس آبگینه ها
آنجا که مهر عشق کند ذره پروری جوشد گل شرافت ذات از کمینه ها
تا پایه ز قصر محبت نشان دهیم چون صبح چاک دل بفلک برد زینه ها

(بیدل) بخاکساری خود ناز میکند   ای در غبار دل ز خیالت دفینه ها

* * *

ای آئینه حسن تمنای تو جانها   اوراق گلستان ثنای تو زبانها
بی زمزمهٔ حمد تو قانون سخن را   افسرده چو خون رگ تار است بیانها
از حسرت گلزار تماشای تو آبست   چون شبنم گل آئینه در آئینه دانها
بیتاب وصالست دل اما چه توان کرد   جسم است براهت گره رشته جانها
آنجا که بود جلوه گهٔ حسن کمالت   چون آئینه محو است یقینها وگمانها
از مرحمت عام تو در کوی اجابت   گم گشته اثرها بتگ و پوی فغانها
از قوت تائید تو تحریك نسیمی   بر بحر کشد از شکن موج کمانها
در چارسوی دهر گذر کرد خیالت   لبریز شد از حیرت آئینه دکانها
در پردهٔ دل غیر خیالت نتوان یافت   جولانکدهٔ پرتو ماه اند کتانها

در دیدهٔ (بیدل) نبود یك دل پرخون
بیداغ هوای تو درین لاله ستانها

ای بزلفت جوهر آئینهٔ دل تابها   چون مژه دل بستهٔ چشم سیاهت خوابها
اینقدر تعظیم نیرنگ خم ابروی کیست   حیرت است از قبله روگردانیدن محرابها
ساغر سرگشتگی را نیست بیم احتساب   بی خلل باشد زگردون گردش گردابها
نیست آشوب حوادث بر بنای رنگ عجز   سایه را بیجا نسازد قوت سیلابها
گر زبان در کام باشد راز دل بی پرده نیست   سازما مینالد از ابرام این مضرابها
سخت دشوارست ترك صحبت روشن دلان   موج با آن جهد نتواند گذشت از آبها
بستن چشمم شبستان خیال دیگر است   از چراغ کشته سامان کرده ام مهتابها
گر نفس زیروزبر گردیده باشد دل دل است   تهمت خط برندارد نقطه از اعرابها
زلف او را اختیاری نیست در تسخیر دل   خود بخود این رشته میگیرد گره از تابها
کج سرشتان را کشاکش دستگاه آبروست   موج در بحر کمان می خیزد از قلابها
فرش مخمل همبساط بوریای فقر نیست   چون صف مژگان کشاید محو گردد خوابها

(بیدل) از ما نیستی هم خجلت هستی نبرد
بر نمیدارد هوا گشتن تری از آبها

ای بهار جلوه بس کن کز خجالت بارها   در عرق شستند خوبان رنگ از رخسارها
میشود محو از فروغ آفتاب جلوه ات   عکس در آئینه همچون سایه در دیوارها
ناله بسیار است اما بیدماغ شکوه ایم   بستن منقار ما مهریست بر طومارها
شوق دل وا ماندهٔ پست و بلند دهر نیست   نالهٔ فرهاد بیرون است ازین کهسارها

اهل مشرب از زبان طعن مردم فارغ است　　دامن صحرا چه غم دارد ز زخم خارها
دیده ما را غبار دهر عبرت سرمه شد　　مردمك اندوخت این آئینه از زنگارها
لازم افتاده است واعظ را باظهار کمال　　کرنا واری غریوش مایه گفتارها
زاهدان کوسه را ساز بزرگی ناقص است　　ریش هم میباید اینجا درخورد ستارها
لطفی امدادی مداراتی نیازی خدمتی　　ای زمعنی غافل آدم شو باین مقدارها
ما زمین گیران زجولان هوسها فارغیم　　نقش پا ویك وداع آغوش شیء رفتارها
هرکجا رفتیم داغی بر دل ما تازه شد　　سوخت آخر جنس ما از گرمی بازارها

در گلستانیکه (بیدل) نو بر تسلیم کرد
سایه هم یکپایه برتر بود از دیوارها

ای بهارستان اقبال ای چمن سیما بیا　　فصل سیر دل گذشت اکنون بچشم ما بیا
میکشد خمیازه صبح انتظار آفتاب　　در خمار آباد مخموران قدح پیما بیا
بحر هرسو رونهد امواج گرد راه اوست　　هردو عالم در رکابت میدود تنها بیا
خلوت اندیشه حیرت خانه دیدارتست　　ای کلید دل در امید ما بکشا بیا
عرض تخصیص از فضولیهای آداب وفاست　　چون نگه در دیده یاچون روح در اعضا بیا
بیش ازین نتوان حریف داغ حرمان زیستن　　یا مرا از خود ببر آنجا که هستی یا بیا
فرصت هستی ندارد دستگاه انتظار　　مفت امروزیم پس ای وعده فردا بیا
رنگ وبو جمعست در هرجا چمن دارد بهار　　ما همه پیش تو ایم ای جمله ما با ما بیا
وصل مشتاقان زاسباب دگر مستغنی است　　احتیاج اینست کای سامان استغنا بیا

کو مقامی کز شکوه معنیت لبریز نیست
غفلت است اینها که(بیدل) گویدت اینجا بیا

ای جگرها داغدار شوق پیکان شما　　چاکهای دل نیام تیغ مژگان شما
از شکست کار ما آشفته حالان نسخه ایست　　دفتر آشوب یعنی سنبلستان شما
شعله در جانی که خاك حسرت دیدار نیست　　خاك در چشمیکه نتوان بود حیران شما
ازهجوم اشك برمژگان گهرها چیده ایم　　در تمنای نثار لعل خندان شما
یارب این خالست یا جوش لطافتهای حسن　　مینماید دانه سیب زنخدان شما
تا قیامت جوهر و آئینه می جوشد بهم　　از غبار رم پاك نتوان کرد دامان شما
پیکر من از گداز یاس شد آب و هنوز　　موج میبالد زبان شکر احسان شما
کی بود یارب که در بزم تبسمهای ناز　　چشم زخمم سرمه گیرد از نمکدان شما
یکسر موخالی از پرواز شوخی نیست حسن　　صد نگه خوابیده در تحریك مژگان شما
باشکست زلف نتوان اینقدر پرداختن　　رنگ ما هم نسبتی دارد به پیمان شما

کوشش ماپای خواب آلودهٔ دامان ماست — جز شما سر برنیارد از گریبان شما
(بیدل) آشفتهٔ ما بوی جمعیت نبرد — تا یکی در حلقهٔ زلف پریشان شما

* * *

ای چشم تو مهمیز جنون وحشی رم را — ابروی تو معراج دگر پایهٔ خم را
گیسوی تو دامیست که تحریر خیالش — از نال بزنجیر کشیده است قلم را
با این قد و عارض بچمن گر بخرامی — گل تاج بخاک افگند و سرو علم را
اسرار دهانت بتأمل نتوان یافت — از فکر کسی پی نبرد راه عدم را
عمریست که در عالم سودای محبت — از نالهٔ من نرخ بلند است الم را
چندان نرمیدم ز تعلق که پس از مرگ — خاکم ببر خویش کشد نقش قدم را
از آه اثر باخته ام باک مدارید — تیغم عوض خون همه جا ریخته دم را
مینای من و الفت سودای شکستن — حیف است بیاقوت دهم سنگ ستم را
تا چند زنی بال هوس در طلب عیش — هشدار که از کف ندهی دامن غم را
یک معنیء فردیم که در وهم نگنجد — هرگه بتامل نگری صورت هم را
خورشید ز ظلمتکدهٔ سایه برونست — تا کی ز حدوث آئینه سازید قدم را
(بیدل) چو خزف سهل بود گوهر بی آب
از دیدهٔ تر قطع مکن نسبت نم را

ای خیال قامتت آه ضعیفان را عصا — بر رخت نظاره ها را لغزش از جوش صفا
نشهٔ صد خم شراب از چشم مستت غمزهٔئی — خون بهای صد چمن از جلوه هایت یک ادا
همچو آئینه هزارت چشم حیران رو برو — همچو کاکل یکجهان جمع پریشان در قفا
تیغ مژگانت بآب ناز دامن میکشد — چشم مخمورت بخون تاک می بندد حنا
ابروی مشکینت از بار تغافل گشته خم — مانده زلف سرکشت زاندیشهٔ دلها دوتا
رنگ خالت سرمه در چشم تماشا میکشد — گرد خطت میدهد آئینهٔ دل را جلا
بسته بر بال اسیرت نامهٔ پرواز ناز — خفته در خون شهیدت جوش گلزار بقا
از صفای عارضت جان میچکد گاه عرق — وز شکست طره ات دل میدمد جای صدا
لعل خاموشت گر از موج تبسم دم زند — غنچه سازد در چمن پیراهن از خجلت قبا
از نگاهت نشه ها بالیده هر مژگان زدن — وز خرامت فتنه ها جوشیده از هر نقش پا
هر کجا ذوق تماشایت براندازد نقاب — نیست گرد یکمژه برهم زدن صبر آزما
گر جمالت عام سازد رخصت نظاره را — مردمک از دیده ها پیش از نگه گیرد هوا
آخر از خود رفتنم راهی بفهم ناز برد — سوختم چندانکه با خوی تو گشتم آشنا
عمرها شد در هوایت بال عجزی میزنند — تا کجا پرواز گیرد (بیدل) از دست دعا

ای داغ کمال تو عیانها و نهانها / معنی بنفس محو و عبارت بزبانها

خلقی بهوای طلب گوهر وصلت / بگسسته چو تار نفس موج عنانها

بس دیده که شد خاک ونشد محرم دیدار / آئینهٔ ما نیز غباریست از آنها

تا دم زند از خرمیٔ گلشن صنعت / حسن از خط نو خیز براورده زبانها

دریاد تو هوئی زد و برساغر دل ریخت / درد نفس سوخته سرجوش فغانها

آنجا که سجود تو دهد بال خمیدن / چون تیر توان جست بپرواز کمانها

طوفان غبار عدمیم آب بقا کو / دریا بمیان محو شد از جوش کرانها

پیداست بمیدان ثنایت چه شتابد / دامن زشق خامه شکستست بیانها

تا همچو شرر بال کشودم بهوایت / وسعت زمکان گم شد و فرصت ز زمانها

(بیدل) نفس سوختهٔ ما چه فروشد / حیرت همه جا تخته نمود است دکانها

ای رسته زگلزارت آن نرگس جادوها / صاد قلم تقدیر با مصرع ابروها

نتوان بدل عشاق افسون رهائی خواند / زین سلسله آزادند زنجیری گیسوها

نیرنگ طلب ما را این دربدری آموخت / قمری بسر سرو است آوارهٔ کوکوها

برغنچه ستم ها رفت تا گل چمن آرا شد / از گرد شکست دل رنگیست برین روها

صید دو جهان از عدل در پنجهٔ اقبالست / پرواز نمی خواهد شاهین ترازوها

تا لفظ نگردد فاش معنی نشود عریان / بی پردگیٔ رنگست آشفتگی بوها

خست زکرم کیشان ظلم است بدرویشان / برسبزهٔ دم تیغ است لب خشکیٔ این جوها

ما سجده سرشتانرا جز عجز پناهی نیست / امید رسا داریم چون سر به تهٔ موها

هرکس زنظرها جست از خاک برون ننشست / واماندهٔ این صحراست گرد رم آهوها

این عالم اندوه است یاران طرب اینجا نیست / جمعیت اگر خواهی پیشانی و زانوها

قانع صفتان (بیدل) برمائیدهٔ قسمت / چون موج گهر بالند از خوردن پهلوها

ای زچشم می پرستت مست حیرت جامها / حلقهٔ زلف گره گیرت بگوش دامها

در تبسم کم نشد زهر عتاب از نرگست / کی بشور پسته ریزد تلخی از بادامها

دامنت نایاب و من بیتاب عرض اضطراب / خواهد از خاکم غبار انگیخت این ابرامها

آتشم از بیم افسردن همان در سنگ ماند / رهزن آغاز من شد کلفت انجامها

تا شود روشن سواد کلبهٔ تاریک من / میگذارد چشم روزن عینکی از گلجامها

صید محرومی چومن در مرغزار دهر نیست / میرمد از وحشتم چون موج دریا دامها

بسکه بنیاد مزاج آشوب جنون جزو هواست / میتوان از آستانم ریخت رنگ بامها

از بلای عافیت هم آنقدر ایمن مباش
آب گوهر طعمهٔ خاکست از آرامها

پیچ و تاب شعلهٔ دل نامهٔ پیچیده ایست
میفرستم هر نفس سوی عدم پیغامها

این شبستان جز غبار دیدهٔ بیدار نیست
جمع شد دود چراغ و ریخت رنگ شامها

بی جمالش بسکه (بیدل) بزم ما را نور نیست
ناخنه از موج مه آورد چشم جامها

ای ز شوخیهای حسنت محو پیچ و تابها
حیرت اندر آئینه چون موج در گردابها

بیخراش زخم عشق اسرار دل معلوم نیست
خواندن این لفظ موقوفست بر اعرابها

صاحب تسلیم را هر کس تواضع میکند
گر کنی یك سجده پیدا میشود محرابها

فکر صید عشرت از قد دوتا جهلست جهل
موج چون ماهی نیفتد در خم قلابها

رنجش روشن ضمیران لمعهٔ تیغ است و بس
موج میگردد نمودار از شکست آبها

دانهٔ دل را شکست از آسیای چرخ نیست
سوده کی گردد گهر از گردش گردابها

گرد غفلت جوش زد چندانکه واکردیم چشم
همچو مخمل بود در بیداری ما خوابها

مدعا بر باد رفت از آمد و رفت نفس
نغمه گم شد در غبار وحشت مضرابها

میدهد زخم دل از بیداد شمشیرت نشان
میتوان فهمید مضمون کتاب از بابها

گاه آهم میرباید گاه اشکم میبرد
نقد من یك مشت خاك و اینهمه سیلابها

آنقدر بر یاس پیچیدم که امیدی نماند
پای تا سر یك گره شد رشته ام از تابها

کاروان عمر (بیدل) از نفس دارد سراغ
جنبش موج است گرد رفتن سیلابها

ای غافل از رنج هوس آئینه پردازی چرا
چون شمع بار سوختن از سر نمیندازی چرا

نکشوده مژگان چون شرر از خویش کن قطع نظر
زین یکدو دم زحمت کش انجام و آغازی چرا

تا کی دماغت خون کند تعمیر بنیاد جسد
طفلی گذشت ای بیخرد با خاك و گل بازی چرا

آزادیت ساز نفس آنگه غم دام و قفس
با این غبار پرفشان گم کرده پروازی چرا

گردی بجا ننشسته ئی دل در چه عالم بسته ئی
از پرده بیرون جسته ئی وا ماندهٔ سازی چرا

حیف است با ساز غنا مغلوب خست زیستن
تیغ ظفر در پنجه ئی دستی نمی یازی چرا

گر جوهر شرم و ادب پرداز مستوری دهد
آئینه گردد از صفا رسوای غمازی چرا

تاب و تب کبر و حسد بر حق پرستان کم زند
گر نیستی آتش پرست آخر باین سازی چرا

هرگز ندارد هیچکس پروای فهم خویشتن
رازی و گرنه این قدر نامحرم رازی چرا

از وادی این ما و من خاموش باید تاختن
ای کاروانت بی جرس در بند آوازی چرا

محکوم فرمان قضا مشکل کشد سر بر هوا
از تیغ گر غافل نه ئی گردن برافرازی چرا

(بیدل) مخواه آزار دل از طاقت راحت گسل
ای پا بدوش آبله بر خار میتازی چرا

ای فدای جلوه مستانه ات میخانه ها
گرد سرگردیده چشمت خط پیمانه ها

سوخت با هم برق بی پروائی عشق غیور
خواب چشم شمع و بالین پر پروانه ها

گرد باد اینجا دکرد آخر بصحرای جنون
برهوا پیچیدن موی سر دیوانه ها

راز عشق از دل برون افتاد و رسوائی کشید
شد پریشان گنج تا غافل شد از ویرانه ها

عاقبت در زلف خوبان جای آرایش نماند
تخته گردید از هجوم دل دکان شانه ها

تا رسد خوابی بفریاد دماغ ما چو شمع
تا سحر زین انجمن باید شنید افسانه ها

جوهر کین خنده می چیند بسیمای حسد
نیست برهم خوردن شمشیر بی دندانه ها

تا طبایع نیست مالوف انجمن ویرانه است
ناقص افتد خوشه چون بی ربط باشد دانه ها

خاق گرمیداشت شرم چشم پرخاشی نبود
عرصه شطرنج شد از بیدری این خانه ها

تا توانی قطع کن (بیدل) ز ابنای زمان
آشنائی کس نگردند این حیا بیگانه ها

ای قیامت صبح خیز لعل خندان شما
شور صد صحرا جنون گرد نمکدان شما

چشم آهو حلقه گرداب بحر حیرت است
در تماشای رم وحشی غزالان شما

عشرت از رنگست هرجا گل بساط آرا شود
مفت جام ما که میگردد بدوران شما

از صدف ریزد گهر و ز پسته مغز آید برون
چون شود گرم تکلم لعل خندان شما

ای طراوت گاه عشرت نوبهار باغ ناز
باد چشم ما سفال جوش ریحان شما

بیش ازین نتوان بابروی تغافل ساختن
شیشه دل خاك شد در طاق نسیان شما

ما سیه بختان بنومیدی مهیا کرده ایم
یک چراغان داغ دل دور از شبستان شما

بستر و بالین من عمریست قطع راحتست
بر دم شمشیر زد خوابم ز مژگان شما

نارسا افتاده ایم ای برق تاز ان همتی
تا غبار ما زند دستی بدامان شما

عالمی در حسرت وضع عبارت مرده است
معنی ما کیست تا فهمد ز دیوان شما

از غبار هر دو عالم پاك بیرون جسته است
(بیدل) آواره یعنی خانه ویران شما

ای گدا از دل نفسی اشک شو بدیده بیا
یار میرود ز نظر یکقدم دویده بیا

فیض نشه های رسا مفت تست در همه جا
جام ظرف هوش نه ئی چون می رسیده بیا

نیست در بهار جهان فرصت شگفتگیت
هم ز مرغزار عدم چون سحر دمیده بیا

جز تجرد از کر و فر چیست انتخاب دگر
فرد میروی ز نظر گو همه قصیده بیا

از سروش عالم جان این نداست بال فشان
کای نوای محفل انس از همه رمیده بیا

باغ عشق تا هوست نیست جز همین قفست
یکدو روز از نفست مهلت است دیده بیا

تا نرفته ام ز نظر شام من برسان بسحر
شمع انتظار توام صبح نادمیده بیا

شمع بزمگاه ادب تا نچیند از تو تعب ... همعنان ضبط نفس لختی آرمیده بیا
سقف کلبهٔ فقرانیست سیرگاه هوا ... سربسنگ تا نخورد اندکی خمیده بیا
بی ادب نبرد کسی ره ببارگاه وفا ... یا قدم بخاک شکن یا عنان کشیده بیا
تیغ غیرت از همه سو برغرور کرده غلو ... عافیت اگر طلبی با سر بریده بیا
از زیان وسود نفس وحشت است حاصل و بس ... جنس این دکان هوس دامنست چیده بیا
(بیدل) از جهان سخن بر فنون و هم متن
رواز انسوی تو و من حرف نا شنیده بیا

ای گرد تکاپوی سراغ تو نشانها ... واماندهٔ اندیشه راه تو گمانها
حیرت نگهٔ شوخی حسن تو نظرها ... خامش نفس عرض ثنای تو زبانها
اشکیست ز چشم تر مجنون تو جیحون ... لختی ز دل عاشق شیدای تو کانها
در کنه تو آگاه و غفلت همه معذور ... دریاز میان غافل و ساحل زکرانها
عمریست که نه چرخ برنگ گل تصویر ... واکرده بخمیازهٔ بوی تو دهانها
آنکیست شود محرم اظهار و خفایت ... آئینهٔ خویشند عیانها و نهانها
براوج غنایت نرسد هیچ کمندی ... بیهوده رسن تاب خیالند فغانها
آنجا که فنا نشهٔ اسرار تو دارد ... پیمانه کش جوش بهار است خزانها
هرسبزه درین دشت شد انگشت شهادت ... تا از گل خود روی تو دادند نشانها
از شوق تمنای تو در سینهٔ صحرا ... همچون دل بیتاب طپان ریگ روانها
جز ناله ببازار تو دیگر چه فروشیم ... اینست متاع جگر خسته دکانها
(بیدل) رهٔ حمد از تو بصد مرحله دوراست
خاموش که آوارهٔ و همٗ اند بیانها

ای موج زن بهار خیالت زسینه ها ... جوش پری نشسته برون زابگینه ها
جور تو پنبه کار گلستان داغ دل ... تیغت زبان دادهٔ دهن زخم سینه ها
سودائی تو با گهر تاج خسروان ... جوید ز جوش آبلهٔ پا قرینه ها
از فضل ورحمت تو لب رشک میگزد ... بر نان خن شکسته کلید خزینه ها
در خرقهٔ نیاز گدایان درگهت ... نازد بشوخیٔ پرطاوس پینه ها
نازک دلان باغ تو چون شبنم سحر ... برروی برگ گل شکنند آبگینه ها
درقلزم خیال تو نتوان کنار جست ... خلقی در آب آینه دارد سفینه ها
دلرا محبت تو همان خاکسار داشت ... ویرانه را غنا نرسد از دفینه ها
چون (بیدل) آنکه مهر رخت دلنشین اوست
نقش نگین نمی شود ش حرف کینه ها

این انجمن عشق است طوفان گرسامان‌ها — یک لیلی و چندین حی یک یوسف و کنعانها
ناموس وفا زین بیش برداشتن آسان نیست — بر رنگ منافگندند خوبان گل پیمانها
زین دیده فریبیها از غیر چه امکان است — بوی تو جنون کار است در رنگ گلستانها
خواندیم رموز دهر از تاب و تب انجم — خط نیست درین مکتوب جز شوخی عنوانها
وحشت ز محیط عشق آثار رهائی نیست — امواج بزنجیر اند از چیدن دامانها
در انجمن توفیق پر بی اثر افتادیم — تر رفت سرشک آخر از خشکی مژگانها
پیری هوس دنیا نگذاشت بطبع ما — آخر دل ازین لذات کندیم بدندانها
تا دل بگره بستیم با حرص نه پیوستیم — جمعیت گوهر ریخت آب رخ طوفانها
نامحرمی خویشت سد ره آزادیست — چشمی بگشا بشکن قفل در زندانها
مطرب نفسی سر داد برقم بجگر افتاد — نی اینچه قیامت زد آتش به نیستانها

(بیدل) بچه جمعیت چون شمع ببالد کس
سر تکمه برون افگند از بند گریبانها

اینقدر نقشی که گل کرد از نهان و فاش ما — صرف رنگی داشت بیرون صدف نقاش ما
جمع دار از امتحان جیب عریانی دلت — دست ما خالی تر است از کیسهء قلاش ما
زین سامانی که دارد دستگاه اعتبار — بر هوا یکسر نفس می گسترد فراش ما
گرد عبرت در مزار یاس میباشد کفن — چشم پوشیدن مگر از ما برد نباش ما
محو دیداریم اما از ادب غافل نه ایم — شرم نور است آنچه دزدد دیدهء خفاش ما
زندگی موضوع اضداد است صلح اینجا کجاست — با نفس باقیست تا قطع نفس پرخاش ما
از جبین تا نقش پا بستیم آئین عرق — این چراغان کرد آخر غفلت عیاش ما

(بیدل) این دیگ خیال از خامجوشیها پراست
ششجهت آتش زنی تا پخته گردد آش ما

ای همه آیات قدرت ظاهر از شان شما — کارهای مشکل آفاق آسان شما
هر سری را کز رعونت گردن افرازد بچرخ — موکشان آرد قضا در راه جولان شما
سینهء حاسد که در هم میفشارد تنگیش — جای دل خالی نماید بهر پیکان شما
ساقیء تقدیر مشتاقست کز خون هدر — پر کند پیمانهء اعدا بدوران شما
غیرت حق بر نتابد جز شکست از گردنش — هر که بر تابد سر از تسلیم فرمان شما
شوق وصلت بعد مرگ از دل برون کی میرود — گرد میگردیم و میگیریم دامان شما
چون سحر واکرده بر آفاق بال اقتدار — شور عالمگیری از فتح نمایان شما
هر گلی کز نو بهار کام دل آید بعرض — باغبانش خرمن آراید بدوران شما
خاطر از هر گونه مطلب جمع باید داشتن — نیست غافل فضل حق از شغل سامان شما

چون نباشد فضل یزدان مایل امداد غیب — (بیدل) است آخر دعا گوی و ثنا خوان شما

° ° °

با بد و نیك است یکرنگی هوس آئینه را — نیست اظهار خلاف هیچکس آئینه را
سرمهء بینش جهان در چشم ما تاریك کرد — شوخی جوهر بود در دیده خس آئینه را
وقت عارف از دم هستی مکدر میشود — چون سیاهی زیر میسازد نفس آئینه را
پاك بینان از خم دام عقوبت ایمن اند — در نظر بازی نمیگیرد عسس آئینه را
از تماشاگاه دل ما را سر پرواز نیست — طوطی حیران ما داند قفس آئینه را
حسن هر جا دست بیداد تجلی وا کند — نیست جز حیرت کسی فریادرس آئینه را
چیست حیرت تا نگردد پردهء ساز فغان — جلوه ئی داری که میسازد جرس آئینه را
دل زنادانی عبث فال تجمل میزند — زین چمن رنگی بروی کار بس آئینه را
عالم اقبال محو پردهء ادبار ماست — صد هما گم کرده در بال مگس آئینه را

خاموشی آئینه دار معنی روشن دلیست
نیست (بیدل) چاره از پاس نفس آئینه را

پا بنومیدی شکست آزادی دلخواه ما — گرد چین دستی نزد بر دامن کوتاه ما
کوشش اشکیم بر ما تهمت جولان مبند — تا بخاك از لغزش پا کاش باشد راه ما
چون حباب از کارگاه یاس میجوشیم و بس — جز شکست دل چه خواهد بود مزد آه ما
غفلت کم فرصتی میدان لاف کس مباد — در صف آتش علم دار است برگ کاه ما
صبح هستی صورت چاك گریبان فناست — عمرها شد روز ما می جوشد از بیگاه ما
صرف نقصانیم دیگر از کمال ما مپرس — عشق پر کرده است آغوش هلال از ماه ما
هر نفس کز جیب دل گل میکند پیغام اوست — این رسن عمریست یوسف میکشد از چاه ما
جهل هم نیرنگ آگاهیست اما فهم کو — ما سوی کر وارسی اسمیست از الله ما
پرتو اقبال رحمت بسکه عام افتاده است — نیست درویشی که باشد کلبه اش بی شاه ما
حلقهء پرکار گردون تا کجا خواهی شمرد — زین کچه بسیار دارد خاك بازیگاه ما
دقت بسیار دارد فهم اسرار عدم — چشم از عالم بپوشی تا شوی آگاه ما

میرویم از خویش و همچون شمع پامال خودیم
عجز وا کرده است (بیدل) برسر ما راه ما

یاد دل آسوده از تشویش آب و نان برا — همچو صحرا پای در دامن زخانومان برا
اضطرابی نیست در پرواز شبنم زین چمن — گر توهم از خود برون آئی باین عنوان برا
اوج اقبال جهان را پایهء فرصت کجاست — گو سر شکی چند بر بام سر مژگان برا
خاطرت گر جمع شد از هر دو عالم فارغی — قطره واری چون گهر زین بحر بی پایان برا

در جهان بیخبرشرم از که باید داشتن
دیده ء بینا ندارد هیچکس عریان برا

اقتضای دور این محفل اگر فهمیده ئی
چون فراموشی بگرد خاطر یاران برا

کم ز یوسف نیستی ای قدردان عافیت
چاه وزندان مغتنم گیرا زصف اخوان برا

دعوی فضل وهنرخواریست در ابنای دهر
آبرو میخواهی اینجا اندکی نادان برا

عالمی درامتحانگاه هوس تنگ میزند
گر نه ئی قانع توهم بیتاب این وآن برا

تا نگردی پایمال منت امداد خلق
بی عرق گامی دو پیش از خجلت احسان برا

از فسردن ننگ دارد جوهر تمکین مرد
چون کمان در خانه باش وبرسرمیدان برا

هر کس اینجا قسمتش درخورداستعدادا وست
قابل صد نعمتی ازپرده چون دندان برا

گر بشمشیرت برانند از در بگاه نیاز
همچوخون از زخم (بیدل) با لب خندان برا

با ز آب شمشیرت از بهار جوشیها
داد مشت خونم را یاد گل فروشیها

ناله تا نفس دزدید من بسرمه خوابیدم
کرد شمع این محفل داغم از خموشیها

یا تغافل از عالم یا زخود نظر بستن
زین دو پرده بیرون نیست ساز عیب پوشیها

مایه دار هستی را لاف ما ومن ننگ است
بی بضاعتان دارند عرض خودفروشیها

زاهدی نمیدانم تقویی نمی خواهم
سینه صافیء دارم زندرد رد نوشیها

ساز محفل هستی پرگسستن آهنگست
از نفس که می خواهد عافیت سروشیها

محرم فنا (بیدل) زیربار کسوت نیست
شعله جامه ء دارد از برهنه دوشیها

با سحر ربطی ندارد شام ما
فارغست از صاف درد جام ما

دل بطوف خاک کوبی بسته ایم
تکمه دارد جامه ء احرام ما

گریه امشب حسرت روی که داشت
روغن گل ریخت از بادام ما

از امل دلرا مسخر کرده ایم
پخته می جوشد خیال خام ما

در حق انصاف ابنای زمان
داد تحسین میدهد دشنام ما

بر حریفان از خموشی غالبیم
گر نباشد بحث ما الزام ما

زین چمن تصویر صبحی گل نکرد
بی نفس تر از هوای بام ما

درخور رزق مقدر زنده ایم
ریشهء این دانه دارد دام ما

فقر ما را شهره ء آفاق کرد
کوس زد در بی نگینی نام ما

بر نمی آید ز تشویش کسوف
آفتاب کشور ایام ما

نور معنی از تصنع باختیم
خانه تاریک است از گلجام ما

غیر رم در کاروان برق نیست
یکخط است آغاز تا انجام ما

نامه بر بال تحیر بسته ایم — بر که خواند بیکسی پیغام ما
تا فلک باز است درهای قبول — آه از بیصبری ابرام ما

— هر طرف چون اشک (بیدل) میدویم
تا کجا بی لغزش افتد گام ما

پاس کار خود نباشد صاحب تدبیر را — دست بر قید صدا مشکل بود زنجیر را
نفع زین بازار نتوان برد بی جنس فریب — ایکه سودا ندیشه ئی سرمایه کن تزویر را
نیست آسان راه بر قصر اجابت یافتن — احتیاطی کن کمند نالهٔ شبگیر را
ساده دل از کبر دانش ترش روئی میکشد — جوهر اینجا چین ابرو میشود شمشیر را
بینوائی بین که در همرازیٔ درس جنون — سرمه شد بخت سیاه هم حلقهٔ زنجیر را
در بیابان تحیر نم ز چشم ما مخواه — بی نیاز از اشک میدان دیدهٔ تصویر را
وعظ مردم غفلت ما را قوی سرمایه کرد — خواب ما افسانه فهمید آنهمه تعبیر را
در محبت داغ دار کوشش بی حاصلم — برق آه من نمی سوزد مگر تاثیر را
نقش هستی سر خط لوح خیالی بیش نیست — هم بچشم بسته باید خواند این تحریر را
نغمهٔ قانون وحدت بر تو نازشها کند — گر برنگ تار ساز از بم ندانی زیر را
آنقدر پاس شکست آخر که چون بنیاد رنگ — قطع کرد آب و گل من الفت تعمیر را

راست بازان را ز حکم کج سرشتان چاره نیست
با کمان (بیدل) اطاعت لازم آمد تیر را

با کمال اتحاد از وصل مهجوریم ما — همچو ساغر می بلب داریم و مخموریم ما
پرتو خورشید جز در خاک نتوان یافتن — یک زمین و آسمان از اصل خود دوریم ما
در تجلی سوختیم و چشم بینش وا نشد — سخت پا برجاست جهل ما مگر طوریم ما
با وجود ناتوانی سر بگردون سوده ایم — چون مه نو سرخط عجزیم و مغروریم ما
تهمت حکم قضا را چاره نتوان یافتن — اختیار از ماست چندانیکه مجبوریم ما
مفت ساز بندگی گر غفلت و گر آگهی — پیش نتوان برد جز کاری که ماموریم ما
بحر در آغوش و موج ما همان محو کنار — کارها با عشق بی پرواست معذوریم ما

* * *

با همه افسردگی مفت تماشائیم ما — موجها دارد پری چندانکه مینائیم ما
رنگها گل کرده ایم اما در آغوش عدم — بیضهٔ طاوس و زیر بال عنقائیم ما
منزل ما محمل ما سعی ما افتادگیست — همچو اشک از کاروان لغزش پائیم ما
بیخودی عمریست از دل میکشد رخت نفس — تا برون خود جهانی دیگر آرائیم ما
فرد بان چاک دل تا قصر گردون بردنست — چون سحر از خویش آسان بر نمی آئیم ما

گوشهٔ آرام دیگر از کجا پیدا کسی
چون نفس در خانهٔ دل هم نمی پائیم ما

امتیاز وصل و هجران دورباش کس مباد
آه ازین غفلت که با او نیز تنهائیم ما

صرفهٔ کوشش ندارد یاد عمر رفته ام
فرصت از کف میرود تا دست میسائیم ما

تا بهمت بگذریم از هرچه می آید به پیش
همچو فرصت یکقلم دی ساز فردائیم ما

بیحضوری نیست استقبال ازخود رفتگان
سجدهٔ کردی بدامانی که می آئیم ما

شوخی آثار معنی بی عبارت مشکل است
فاش تر گوئیم او هم اوست تا مائیم ما

بی محابا کیست (بیدل) از سر ما بگذرد
چون شکست آبله یکقطرهٔ دریائیم ما

بتازگی نکشد عافیت دماغ مرا
مگر شکستن دل پر کند ایاغ مرا

شبیکه دیده کنم روشن از تماشایت
فتیلهٔ مد تحیر بود چراغ مرا

ز برق یاس جگرسوز باده ئی دارم
که شعله نیز نبوسد لب ایاغ مرا

نشاط باده بمینای غنچه گیها بود
شگفتگی همه خمیازه کرد باغ مرا

خمار شیشه چرخ از نگونیش پیدا است
چسان علاج کند کلفت دماغ مرا

درابروی توشکن پرورد تغافل چند
مقام فتنه مکن گوشهٔ فراغ مرا

هزار رنگ ز بخت سیاه من گل کرد
زمانه شوخی طاوس داد زاغ مرا

چوموج سرمه نهانم بچشم خوش نگهان
زحلقهٔ رم آهو طلب سراغ مرا

فسردگی مطلب از دلم که در ایجاد
به تیغ شعله بریدند ناف داغ مرا

مگر ز ناله تهی گشت سینهٔ (بیدل)
که خامشی است سبق عندلیب باغ مرا

به تردستی بزن ساقی غنیمت دار قلقل را
مباد اخشکی افشارد گلوی شیشهٔ مل را

زدلها تا جنون جوشد نگاهی راپر افشان کن
جهان تا گرد دل گیرد پریشان ساز کاکل را

چسان رازت نگهدارم که این سررشتهٔ غیرت
چو بالیدن بروی عقده می آرد تأمل را

سرشک از دیده بیرون ریختم مینا بجوش آمد
چکیدنهای این خم آبیاری کرد قلقل را

درین محفل که جوشد گرد تشویش از تماشایش
بخواب امن میباشد نگه چشم تغافل را

زبحث شورش دریا نبازد رنگ تمکینت
چو گوهر گر بفهمی معنی درس تأمل را

دچار هر که شد آئینه رنگ جلوه اش گیرد
صفای دل برون از خویش نپسندد تقابل را

جنون ناتوانان را خموشی میدهد شهرت
بغیر از بو صدائی نیست زنجیر رگ گل را

نیاز و ناز باهم بسکه یکرنگند در گلشن
ز بوی غنچه نتوان فرق کرد آواز بلبل را

بسی رفع کجی مشکل بود از طبع کج طینت
بزور سیل نتوان راست کردن قامت پل را

شکنج جسم و عرض دستگاه ای بیخبر شرمی
غبار انگیز ازین خاک و تماشا کن تجمل را

فسردن گر همه گوهر بود بی آبرو باشد   بکن جهد آنقدر کز خاک برداری توکل را

به پستی نیز معراجیست گر آزاده‌ئی (بیدل)

صدای آب شو ساز ترقی کن تنزل را

بحر می‌پیچد بموج از اشک غم پرورد ما   چرخ میگردد دو تا در فکر بار درد ما

گر بمیدان ریاضت کهربا دعوی کند   کاه گیرد در دهن از شرم رنگ زرد ما

دور نبود گر کمان صید دلها زه کند   هم ادای ابروی نازیست بیت فرد ما

میدهد بوی گریبان سحر درج نسیم   میتوان دانست حال دل ز آه سرد ما

همچونی در هر نفس داریم نقد ناله‌ئی   ای هوس غافل مباش از گنج باد آورد ما

ما سبکروحان ز قید ششدر تن فارغیم   مهره‌ء آزاده دل دارد بساط نرد ما

گردهد صد بار گردون خاک عالم را بباد   نشکند آشفتگی رنگی بروی گرد ما

دوش با تیغ تبسم رفتی از بزم وهنوز   شور بیرون میدهد زخم نمک پرورد ما

در سواد حیرت از یاد جمالت بیخودیم   روز و شب خواب سحر دارد دل شبگرد ما

نیست (بیدل) جز نوای قلقل مینای می

هیچکس در محفل خونین دلان همدرد ما

بحیرت آینه پرداختند روی ترا   زدند شانه ز دلهای چاک موی ترا

چه آفتی تو که از شوخیت زبان شرار   بکام سنگ برد شکوه های خوی ترا

ز خار هر مژه صد رنگ موج گل جوشد   بدیده گر گذرانند خیال روی ترا

غلام زلف تو سنبل اسیر روی تو گل   بنفشه بنده خط سبز مشک بوی ترا

ز رنگ غازه فروشد بشاهدان چمن   نسیم اگر برباید غبار کوی ترا

ز تیغ ناز تو ام اینقدر امید نبود   بزخم دل که روان کرد آب جوی ترا

ندانم از دل تنگ که جسته است امشب   که غنچه ها بقفس کرده اند بوی ترا

بحرف آمدی وزخم کهنه ام نو شد   بحیرتم چه نمک بود گفت و گوی ترا

طپیدن دل عشاق نسخه پرداز است   دقایق طلب و بحث جستجوی ترا

بهار حسرت ما زحمت خزان نکشد   شکستگی نبرد رنگ آرزوی ترا

درین چمن بچه سرمایه خوشدلی (بیدل)

که شبنمی نخریده است آب روی ترا

بخاک تیره آخر خود سریها میبرد ما را   چو آتش گردن افرازی ته پا میبرد ما را

غبار حسرت ما هیچ ننشست از زمینگیری   که هر کس میرود چون سایه از جا میبرد ما را

ندارد غارت ما ناتوانان آنقدر کوشش   غباریم و طپیدن از کف ما میبرد ما را

بگلزاری که شبنم هم امید رنگ و بو دارد   نگاه هرزه جولان بی تمنا میبرد ما را

اگر از دیر وا رستیم شوق کعبه پیش آمد / تگ و پوی نفس یا رب کجا ها میبرد ما را
به پستیهای آهنگ طلب خفته است معراجی / نفس گر وا گداز تا مسیحا میبرد ما را
در آغوش خزان ما دوعالم رنگ میبازد / ز خود رفتن بچندین جلوه یکجا میبرد ما را
گسستن نیست آسان ربط الفتهای این محفل / چو شمع آتش عنانی رشته بر پا میبرد ما را
دکان آرائی هستی گر این خجلت کند سامان / عرق تا خاك گردیدن بدریا میبرد ما را
اگر عبرت رهء تحقیق مطلب سر کند (بیدل) / همین یک پیش پا دیدن بعقبی میبرد ما را

بخیال آن عرق جبین زفغان علم نزدی چرا / نفشرد خشکی اگر گلو تهء آب دم نزدی چرا
گل ولاله جام جمال زد مهء نو قدح بکمال زد / همه کس بعشرت حال زد تو جبین بنم نزدی چرا
زسواد مکتب خیر و شر نشد امتیاز تو صرفه بر / اگرت خطی نبود دگر بزمین قلم نزدی چرا
بعروج وسوسه تاختی نفست بهرزه گداختی / تهء پای خود نشناختی مژهئی بخم نزدی چرا
بتو گر زکوشش قافله نرسید قسمت حوصله / بطریق سایه و آبله تهء پا قدم نزدی چرا
زکشاد عقدهء کارها همه داشت سعی ندامتی / در عالمی زدی از طمع کف خود بهم نزدی چرا
اگر آرزو همه رس نشد ز امید مانع کس نشد / طرب شکار هوس نشد بکمین غم نزدی چرا
بمتاع قافلهء هوس چو نماند الفت پیش و پس / دم نقد مفت تو بود و بس دو سه روز کم نزدی چرا
خط اعتبار غبار هم بجریدهء تو نبود کم / پی امتحان چو سحر دو دم بهوا رقم نزدی چرا
نتوان چو (بیدل) هرزه فن بهزار فتنه طرف شدن / نفسی ز آفت ما و من بدر عدم نزدی چرا

بخیال چشم که میزند قدح جنون دل تنگ ما / که هزار میکده میدود برکاب گردش رنگ ما
بحضور راز ویهء عدم زده ایم بر در عافیت / که ز منت نفسی کسی نگداز د آتش سنگ ما
بدل شکسته ازین چمن زده ایم بال گذشتنی / که شتاب اگر همه خون شود نرسد بگرد درنگ ما
کسی از طبیعت منفعل بکدام شکوه طرف شود / نفس آبیار عرق مکن زحدیث غیرت جنگ ما
بفسون هستی بیخبر ز شکست شیشهء دل حذر / شبخون بخواب پری مبر زفسانهای ترنگ ما
گهری ز هرد و جهان گران شده خاك نسبت جسم و جان / سبکیم این همه کاین زمان بتر از و آمده سنگ ما
ز دل فسرده بناله ئی نرسید تاب و تب نفس / ببرید ناخن مطرب از گرهء بریشم چنگ ما
سخن غرور جنون اثر بزبان جرأت ماست تر / مژه بشکنی برهء نظر پر اگر دهی بخدنگ ما
چه فسانهء ازل وابد چه امل طرازی حرص وکد / بهزار سلسله میکشد سر طرهء تو ز چنگ ما

ز غبار (بیدل) ناتوان دل نازکت نشود گران   که رود ز یاد تو خود بخود چو نفس ز آینه زنگ ما

* * *

بداغ غربتم واسوخت آخر خودنمائیها   برآورد از دلم چون ناله اظهار رسائیها
غبار انگیز شهرت نیست وضع خاکسار من   خروشی داشتم گم کرده‌ام در سرمه‌سائیها
هوا دار مزاج طفلیم اما ازین غافل   که چون گل پوست بر تن میدرد رنگین قبائیها
چو رنگم بسکه سر تا پا طلسم ساز خاموشی   شکستن هم نبرد از پیکر من بی صدائیها
درین وادی بتدبیر دگر نتوان زدن گامی   مگر اندر ز خود رفتن شود بی دست و پائیها
مباش ای غنچه اوراق گل مغرور جمعیت   که این پیوستگیها در بغل دارد جدائیها
تو از سر رشتهٔ تدبیر زاهد غافلی ورنه   ندارد فسق خلوتخانهٔ چون پارسائیها
کسی یا رب مبادا افسردهٔ نیرنگ خود داری   شرارم سنگ شد از کلفت صبر آزمائیها
اثر گم کرده آهنگم مپرس از عندلیب من   درین گلشن نفس میسوزم از آتش نوائیها
ز طوف آستانش تا نصیب سجده بردارم   برنگ سایه‌ام محمل بدوش جبهه سائیها
بدل گفتم کدامین شیوه دشوار است در عالم   نفس در خون طپید، گفت پاس آشنائیها

چه کلفتها که دل در بیخودی دارد نهان (بیدل)
بود آئینه را حیرت نقاب بی صفائیها

بدزد گردن بیمغز بر فراخته را   بوهم تیغ مفرسا نیام آخته را
درین بساط ندامت چو شمع نتوان کرد   قمار خانهٔ امید رنگ باخته را
بگردن دل فرصت شمار باید بست   ستم ترانهٔ گریال نانواخته را
جهان پست مقام عروج فطرت نیست   نگون کنید علمهای سر فراخته را
تکلف من و مای خیال بسیار است   نیاز خواب کن افسانه‌های ساخته را
ز خلق گوشه گرفتن سلامت است اما   خیال اگر بگذارد بخویش ساخته را
فروتنی کن و تخفیف زیردستان باش   که رنجهاست بگردن سرفراخته را
تلاش ما چو سحر شبنم حیا پرداخت   عرق شد آینه آخر نفس گداخته را
حق است آینه اینجا خیال ما و تو چیست   که دید سایهٔ در آفتاب تاخته را
بطبع کارگهٔ عشق آتش افتاده است   کسی چه آب زند آشیان فاخته را

چه سود اگر بفلک رفت گرد ما (بیدل)
ز سجده نیست امان عجز خود شناخته را

بدعوت هم کسی را کس نمیگوید بیا اینجا   صلای نان شکستن گشت با رنگ آسیا اینجا
اگر با این نگونیهاست خوان جود سرپوشش   ز وضع تاج بر کشکول میگرید گدا اینجا
فلك در خاك پنهان کرد یکسر صورت آدم   مصور گردهٔ میخواهد از مردم گیا اینجا

عیار ربط الفت دیگر از یاران که میگیرد
سر و گردن چو جام و شیشه است از هم جدا اینجا

جهان نا منفعل گل کرد اثر هم موقعی دارد
عرق واری بروی کس نمی باشد حیا اینجا

زبیمغزی شکوه سلطنت شد ننگ کناسی
بجای استخوان گه خورده میگردد هما اینجا

که می آرد پیام دوستان رفته زین محفل
مگر از نقش پائی بشنویم آواز پا اینجا

غبار صبح دیدی شرم دار از سیر این گلشن
ز عبرت خاک بر سر کرده می آید هوا اینجا

اگر در طبع غیرت ننگ اظهار غرض باشد
کف پا میکند سر کوبیء دست دعا اینجا

طرب عمریست با ساز کدورت برنمی آید
سیاهی پیشتا ز افتاد از رنگ حنا اینجا

روم در کنج تنهائی زمانی وا کشم (بیدل)
که از دلهای پر در بزم صحبت نیست جا اینجا

بذوق داغ کسی در کنار سوختگی ها
چو شمع سوختم از انتظار سوختگی ها

ز خود رمیده شرار دلیست در نظر من
بس است اینقدرم یادگار سوختگی ها

بهر قدم جگری زیر پا فشرده ام امشب
چو آه میرسم از لاله زار سوختگی ها

شرار محمل شوقم گداز منزل ذوقم
هزار قافله دارم ببار سوختگی ها

هنوز از کف خاکسترم بهار فروشست
شگوفه ء چمن انتظار سوختگی ها

ز داغ صورت خمیازه بست شمع خموشم
فنا نبرد ز خاکم خمار سوختگی ها

بیا که هست هنوز از شرار شعله ء عمرم
نفس شماریء صبح بهار سوختگی ها

بسینه داغ و بدل ناله و بدیده سرشکم
محبتم همه جا شعله کار سوختگی ها

رمید فرصت و ننواخت عشقم از گل داغی
گذشت برق و نگشتم دچار سوختگی ها

بضاعتی نشد آئینه ء قبول محبت
مگر دلی بر دانا ما بکار سوختگی ها

مقیم عالم نومیدیم ز عجز رسائی
نشسته ام چو نفس بر مزار سوختگی ها

بمحفلی که ادب پرور است ناله ء (بیدل)
نجسته دود سپند از غبار سوختگی ها

بر آن سرم که ز دامن برون کشم پا را
بجیب آبله ریزم غبار صحرا را

بسعی دیده ء حیران دل از طپش ننشست
گهر کند چقدر خشک آب دریا را

اثر گم است بگرد کساد این بازار
همان بناله فروشید دردِ دلها را

ز خویش گم شدنم کنج عزلتی دارد
که بار نیست در آن پرده وهم عنقا را

زبان درد دل آسان نمیتوان فهمید
شکسته اند بصد رنگ شیشه ء ما را

فضای خلوت دل جلوه گاه غیری نیست
شگافتیم بنام تو این معما را

نگاه یار ز پهلوی ناز میبالد
بقدر نشه ء بلند است موج صهبا را

مخور فریب غنا از هوس گدازی یاس
مباد آب دهد مزرع تمنا را

ز جوش صافیء دل جسم جان نتواندشد بسعی شیشه‌پری کرده‌اند خارا را
بغیر عکس ندانم دگر چه خواهی دید اگر در آئینه بینی جمال یکتا را
بفقر تکیه زدی بگذر از تملق خلق بمرگ ریشه دوانندی درازکن پا را
چسان بعشرت واماندگان رسی (بیدل)
بچشم آبله‌ء پا ندیده‌ئی ما را

پر تشنه است حرص فضولی کمین ما یارب عرق بخاک نریزد جبین ما
آه از حلاوت سخن و خلق بی‌تمیز آتش بخانه‌ء که زند انگبین ما
عمریست با خیال گرو تا ز پهلویم گردون برخش موج گهر بست زین ما
غیر از شکست چینیء دل کین زمان دمید موئی نداشت خامه‌ء نقاش چین ما
پیغام عجز سرمه نوا با که میرسد شاید مگس به پشه رساند طنین ما
حرفی نشد عیان که توان خواند و فهم کرد بی خامه بود منشیء خط جبین ما
یارب زمین نرم چه سازد بنقش پا داغ گذشتگان نکنی دلنشین ما
بشکسته‌ایم دامن وحشت چو گرد باد دستی بلند کرد ز چین آستین ما
چندان نمک نداشت بخود چشم دوختن صد آفرین بغفلت غیر آفرین ما
در ملک نیستی چه تصرف کند کسی عنقا گم است در پی نام نگین ما
گشتیم داغ خلوت محفل ولی چو شمع خود را ندید غفلت آئینه بین ما
برخاستن ز شرم ضعیفی چه ممکن است
(بیدل) غبار نم زده دارد زمین ما

پرتو آهی ز جیبت گل نکرد ای بیدل چرا همچو شمع کشته بی نوری درین محفل چرا
مشت خون خود چو گل باید بروی خویش ریخت بی ادب آلوده سازی دامن قاتل چرا
خاک صد صحرا زدی آب از عرقهای تلاش ره جولان هوس کامی نکردی گل چرا
منزلت عرش حضور است و مقامت اوج قرب نورخورشیدی بخاک تیره‌ئی مایل چرا
سعی آرامت قفس فرسوده‌ء برام کرد سر نمی دزدی زمانی در پر بسمل چرا
چون سلیمان هم گره بر باد نتوانست زد ای حباب این سرکشی بر عمر مستعجل چرا
نیست از جیب تو بیرون گوهر مقصود تو بیخبر سر میزنی چون موج بر ساحل چرا
جلوه گاه حسن معنی خلوت لفظ است و بس طالب لیلی نشیند غافل از محمل چرا
تا بکی بی مدعا چون شمع باید رفتنت جاده‌ء خود را نسازی محو در منزل چرا
بر دو عالم هرمژه برهم زدن خط میکشی نیست یکدم نقش خویش از صفحات زایل چرا
جود اگر در معرض احسان تغافل پیشه نیست میدرد حاجت گریبان از لب سائل چرا
گو هر عرض حباب آینه دار حیرت است ای طلسم دل عبث گل کرده ئی (بیدل) چرا

بر سنگ زد زمانه ز بس ساز آشنا
در سرمه گرد میکند آواز آشنا

امروز نیست قابل تفریق و امتیاز
انجام کار دشمن و آغاز آشنا

گر صیقلی بکار برد سعی اتفاق
دل میخراشد آئینه پرداز آشنا

تاکی درین بساط ز افسون التفات
برروی شمع خنده زند گاز آشنا

داد کشاد کار تظلم کجا برد
زد حلقه بستگی بدر باز آشنا

گر مدعای مرغ نفس آرمیدن است
دام وقفس خوش است ز پرواز آشنا

بشنو نوای نیک وبد از دور ودم مزن
نی ناله داشته است ز دمساز آشنا

چنگ قضاست دهر امان گاه خلق نیست
گنجشک را چه سود ز شهباز آشنا

منت کش تکلف اخلاق کس مباد
بیگانه ام ز خویش هم از ناز آشنا

از هرچه دم زنی بخموشی حواله کن
این انجمن پر است ز غماز آشنا

مکتوب عشق قابل انشا کسی نیافت
بردیم سر بمهر عدم راز آشنا

(بیدل) بحرف صوت هم آواره گشت خلق
آه از فسون غول بآواز آشنا

بر طاق نه تبختر جاه و جلال را
چینی سلام کرد بیک مو سفال را

عالم ز دستگاه بقا طعمه فناست
چون شمع ریشه میخورد اینجا نهال را

برگشتن وتهی شدن از خویش عالمیست
آئینه کن عروج ونزول هلال را

بر شیشه های ساعت اگر وارسیده ئی
دریاب گرد قافلهء ماه وسال را

محکوم حرص ویاس مراتب چه ممکن است
با شرم کار نیست زبان سوال را

تصویر حسن وقبح جهان تا کشیده اند
بر رنگ دیده اند مقدم زگال را

یاران درین چمن به تکلف طرب کنید
اینجا خضاب هم شب عیدیست زال را

طاوس ما اگر نه پرافشان نازوست
رنگ پریده ء که چمن کرد بال را

درد رسگاه صنع ز تعطیل ما مپرس
باشغل خامه نسبت خشکیست نال را

مه شد هزار بار هلال و هلال بدر
دیدیم وضع عالم نقص و کمال را

خارا حریف سعی ضعیفان نمی شود
صد کوچه است در بن دندان خلال را

شاید خطی به نم رسد از لوح سرنوشت
جهدیست با جبین عرق انفعال را

(بیدل) بسرمه نسبت هرکس درست نیست
مژگان شمردن است زبانهای لال را

بر قماش پوچ هستی تا بکی وسواسها
پنبه ها خواهد دمید آخر ازین کرباسها

شیشهء ساعت خبر از ساز فرصت میدهد
خودسران غافل مباشید از صدای طاسها

عبرت آنجا کز مکافات عمل گیرد عیار
ناخنی دارند رجنگ درودن داسها

اهل دنیا را به‌نهضت‌گاه آزادی چکار — درمزابل فارغند از بوی گل‌کناسها
عالمی با لیده است از دستگاه خودسری — نشتری می‌خواهد این جمعیت آماسها
تا بود ممکن بوضع خلق با یدساختن — آدمیت پیش نتوان برد با نسناسها
حیرت دیدار با دنیا وعقبی شد طرف — بوی امیدی‌گوارا کرد چندین یاسها
بینوائی چون بسامان‌جنون پوشیده‌نیست — صبح خندد برگریبان چاکیء افلاسها

شرم میدارد درشتی از ملایم طینتان
غالب افتاده است (بیدل)سرب بر الماسها

پرکرده جزو لایتجزی کتاب ما — در انتظار نقطه کم است انتخاب ما
هردم زدن بو هم دگر غوطه میزنیم — طوفان ندارد آفت موج سراب ما
گردی دگر بلند نمیگردد از نفس — تعمیر میرمد ز بنای خراب ما
فانوس جسم شمع هزار انجمن بلاست — مستی برون شیشه ندارد شراب ما
ایجاد ظرف کم چقدر ننگ فطرت است — ترشد جبین بحر ز وضع حباب ما
قسمت ز تشنه کامی گوهر کباب شد — در بحر نیز دست ز نم شست آب ما
برما ستیزه در حق خود ظلم کردن است — آتش تا ملی که نگرید کباب ما
صید افگن از غرور نگاهی نکرد حیف — شد خاك برزمین سر دوراز رکاب ما
صد دشت ما ندذ رهء ما آنسوی خیال — آه از سیاهیء که نکرد آفتاب ما
زین قیل و قال‌در نفس واپسین کم است — خاموشیء که میدهد آخر جواب ما
آسوده ایم لیك همان پایمال وهم — مانند سایه زیر سیاهیست خواب ما
صد چرخ زد سپهر و ز ما نیستی نبرد — صفر دگر تو نیز فزا برحساب ما

عمر شرار و برق بفرصت نمیکشد
(بیدل) گذشته گیرد رنگ از شتاب ما

برنگ غنچه سودای خطت پیچیده دلها را — رگ گل رشتهء شیرازه شد مجموعهء ما را
خرامت بال شوقم داد در پرواز حیرانی — که چون قمری قدح در چشم دارم سرو مینا را
نگه شد شمع فانوس خیال از چشم پوشیدن — فنا مشکل که از عاشق برد رنگ تماشا را
درین محفل سراغ گوشهء امنی نمی یابم — چو شمع آخر گریبان میکنم نقش کف پا را
کف خاکی ندارم قابل تعمیر خود داری — جنون افشاند بر ویرانه ام دامان صحرا را
بغیر از نیستی لوح عدم نقشی نمی بندد — اگر خواهی نگردی جلوه گر آئینه کن مارا
ندارد حال ما اندیشهء مستقبل دیگر — که گم کردیم در آغوش دی امروز و فردا را
نه از موج نسیم است اینقدر رهاجوش بینا بی — تب شوق کسی در رقص دارد نبض دریا را
خموشی غیر افسردن چه گل ریزد بدامانت — اگر آزاده‌ئی با ناله کن پیوند اعضا را

اقامت تهمتی در محفل کم فرصت هستی — چو عکس از خانهء آئینه بیرون گرم کن جارا

مآل شعله هم داغست اگر آسودگی خواهی — بصد گرد نمدها زکف جبین سجده فرسارا

نشانها نیست غیر از نام آنهم تا توئی (بیدل)
جهانی دیده ء بشمار نقش بال عنقا را

پریشان نسخه کرد اجزای مژگان تر ما را — چه مضمون است در خاطر نگاه حیرت انشارا

نگردد مانع جولان اشکم پنجهء مژگان — پر ماهی نگیرد دامن امواج دریارا

نه از عیش است اگر چون شیشهء می قلقل آهنگم — شکست دل صلائی میزند رنگ تماشا را

سراغ کاروان دردم از حالم مشو غافل — ببین داغ دل و دریاب نقش پای غمها را

نه بندی بر دل آزاد نقش تهمت حسرت — که پیش از بیخودی مستان تهی کردند مینارا

شکوه کبریای او زعجز ما چه میپرسی — نگه جز زیر پا نبود سر افتاده ء ما را

نمیسازد متاع هوش با یوسف خریداران — مدام افسون خود داری نگاه جلوه سودارا

مقام ظالم آخر بر ضعیفانست ارزانی — که چون آتش ز پا افتد بخاکستر دهد جارا

غبار ماضی و مستقبل از حال تو می جوشد — درامروز است گم گر واشگافی دی و فردارا

بهوش آتا باین آهنگ عالم گوش تمیزت — که در چشم غلط بینت چه پنهانی است پیدا را

باین کثرت نمائی غافل ازوحدت مشو (بیدل)
خیال آئینه ها در پیش دارد شخص تنها را

بسکه از ساز ضعیفی ها خبر داریم ما — چنگ میگردیم اگر یک ناله بر داریم ما

عاشقانرا صندل آسودگی درد سر است — تا بسر ردی نباشد درد سر داریم ما

از کمال ما چه میپرسی که چون آه حباب — در خود آتش میزنیم از بس اثر داریم ما

خاک گردیدیم و از ما آبروئی گل نکرد — رنگ و بوی سبزه های بی سپر داریم ما

هر قدر افسرده گردد شعله از خود میرود — در شکست بال پرواز دگر داریم ما

ششجهت آئینه دار شوخیء اظهار او است — نیست جز مژگان حجابی را که بر داریم ما

هیچ آهی سر نزد کز ما گدازی گل نکرد — همچو دل در آب گردیدن جگر داریم ما

ما و صبح از یک مقام احرام وحشت بسته ایم — از نفس غافل نخواهی بود پر داریم ما

رفع کلفت از مزاج تیره بختان مشکل است — همچو داغ لاله شام بی سحر داریم ما

انفعال هستی از ما بر ندارد مرگ هم — خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما

سجده بالینیم از سامان راحت ها مپرس — همچو اشک خود جبین در زیر سر داریم ما

(بیدل) ازما ناتوانان دعوی جرأت مخواه
کم زدن از هر چه گوئی بیشتر داریم ما

بسکه چون گل پرده ها بر پرده شد سامان مرا — پیرهن در جلوه آیم گر کنی عریان مرا

تا به پستی ها عروج اعتبارم گل کند / خامشی چون آتش یاقوت زد دامان مرا
از پیء اصلاح ناهمواریء طبع درشت / آمد و رفت نفسها بس بود سوهان مرا
کاروان اشکم ازها جز متاعی ها مپرس / آبله‌محمل‌کش است از دیده تا دامان مرا
شوق دیدارم چه سود از خویش بیرون رفتنم / دیدهٔ یعقوبم و جا نیست در کنعان مرا
ای طلب در وصل هم مشکن غبار جستجو / آتشم گر زنده میخواهی ز پا منشان مرا
در شکست من بنای ناامیدی محکم است / فکر تعمیری ندارم تا کند ویران مرا
در غم آباد فلک چون خانهٔ و هم حباب / نیست جز یکعقدهٔ تار نفس سامان مرا
زین سبکساری که در هر صفحه نقشم زایل است / عشق ترسم محو سازد از دل یاران مرا
همچو شبنم نیست در آشوبگاه این چمن / گوشهٔ امنی بغیر از دیدهٔ حیران مرا
میرسد دلدار و من عمریست از خود رفته ام / یک نگاه واپسین ای شوق برگردان مرا

در رهش چون خامه کار پستیم بالا گرفت
آنچه (بیدل) ناخن پا بود شد مژگان مرا

بسکه دارد ناتوانی نبض احوال مرا / باز گشتن نیست از آئینه تمثال مرا
خاک نم گل میکند سامان خشکی از غبار / سیر کن هنگامهٔ ادبار و اقبال مرا
بسکه در میزان هستی سنگ قدرم بیش بود / در عدم با کوه می‌سنجند اعمال مرا
تخم امیدی بسودای حضوری کشته ام / سبز کن یارب سر درجیب پامال مرا
انتظار وعدهٔ دیدار آخر واخرید / از غم ماضی شدن مستقبل حال مرا
رشتهٔ سازم چه امکان است گیرد کوتهی / سایهٔ آن زلف پرورد است آمال مرا
سبحه داران از هجوم درد سر نشناختند / آن برهمن زاد صندل برجبین مال مرا
در تب شوق آرزوها زیر لب خون کرده ام / ناله جوشد گر بیفشارند تبخال مرا
جز عرق چون موج ازین دریاچه باید برد پیش / شرم پرواز آب کرد افشاندن بال مرا
گر همه گردون شوم زین خرمن بیحاصلی / غیر خاک آخر چه باید بیخت غربال مرا
میکشم بار دل اما نقش می بندم بخاک / عجز خوش نقاش عبرت کرد حمال مرا

میکند (بیدل) عبث فرصت شماریهای عمر
خاک بیز شیشهٔ ساعت مه و سال مرا

بسکه شد حیرت پرست جلوه ات گلزارها / گل ز برگ خویش دارد پشت بر دیوارها
دل ز دام حلقهٔ زلفت چسان آید برون / مهره را نتوان گرفتن از دهان مارها
از نوای حسرت دیدارهم غافل مباش / ناله دارد بیتو مژگانم چو موسیقارها
دستگاه شوخیء دردند دلهای دو نیم / نیست بال ناله جز واکردن منقارها
گوشه گیران غافل از نیرنگ امکان نیستند / می خورد بر گوش یکسر معنیء اسرارها

باعث آه حزین ما همان از عشق پرس | درد می فهمد زبان نبض این بیمارها
بال و پر برهم زدن بی‌شوخیء پروا نیست | بی‌تکلف نغمه خیز است اضطراب تارها
ختم کرد از بانها بی‌سخن گردیدن است | خامشی چون شمع دارد مهر این طومارها
در بیابانیکه ما فکر اقامت کرده ایم | میرود بربا د مانند صدا کهسارها
نسخهء نیرنگ هستی به که گردانَد ورق | کهنه شد از آمد و رفت نفس تکرارها
مرده ام اما ز آسایش همان بی‌بهره ام | باکف خاکم هنوز آن طفل دارد کارها

بسکه (بیدل) با نسیم کوی او خو کرده ام
میکشد طبعم چو زخم از بوی گل آزارها

بسکه وحشت کرده است آزاد مجنون مرا | لفظ نتواند کند زنجیر مضمون مرا
در سرا زشوخی نمی‌گنجد گل سودای من | خم حبابی میکند شور فلاطون مرا
داغ هم در سینه ام بی‌حسرت دیدار نیست | چشم مجنون نقش پا بوده است هامون مرا
کو دم تیغی که در عشرتگهء انشای ناز | مصرع رنگین نویسد موجهء خون مرا
سازمن آزادگی آهنگ من آوارگی | از تعلق تار نتوان بست قانون مرا
از لب خاموش طوفان جنون را ساحلم | این حباب بی‌نفس پل بست جیحون مرا
عمر رفت و دامن نومیدی از دستم نرفت | ناز بسیار است بر من بخت وارون مرا
داغ یاسم ناله راد ر حلقهء حیرت نشاند | طوق قمری دام ره شد سرو موزون مرا
عشق میبازد سراپایم بنفش عجز خویش | خاکساریها ست لازم بید مجنون مرا

غافلم (بیدل) زگرد ترکتازیهای حسن
میدمد خط تا کند فکر شبیخون مرا

بشبنم صبح این گلستان نشاند جوش غبار خود را
عرق چو سیلاب از جبین رفت و ما نکردیم کار خود را
زپاس ناموس ناتوانی چو سایه ام ناگزیر طاقت
که هرچه زین کاروان گران شد بدوشم افگند بار خود را
بعمرِ موهوم تنگ فرصت فزود صد بیش و کم زغفلت
توگر عیار عمل نگیری نفس چه داند شمار خود را
زشرم مستی قدح نگون کن دماغ هستی بوهم خون کن
تو ای حباب از طرب چه داری پر از عدم کن کنار خود را
بلندیء سر بجیب پستی شد اعتبار جهان هستی
که شمع این بزم تا سحرگاه زنده دارد مزار خود را
بخویش اگر چشم میگشودی چو موج دریا گره نبودی | چه سحر کرد آرزوی گوهر که غنچه کردی بهار خود را

تو شخص آزاد پرفشانی قیامت است اینکه غنچه مانی
فسرده خود داریت برنگی که سنگ کردی شرار خود را

قدم بصد دشت و در کشادی ز ناله در گوشها فتادی
عنان بضبط نفس ندادی طبیعت نی سوار خود را

وداع آرایش نگین کن ز شرم دامان حرص چین کن
مزن بسنگ از جنون شهرت چو نام عنقا وقار خود را

اگر دلت زنگ کین زداید خلاف خلقت به پیش ناید
صفای آئینه شرم دارد که خورده گیرد وچار خود را

بدر زن از مدعا چو (بیدل) ز الفت وهم پوچ بگسل
بر آستان امید باطل خجل مکن انتظار خود را

بطوق فاخته نازد محبت از فن ما
که زخم تیغ تو دارد طواف گردن ما

زبان ناله ببستیم زین ادب که مباد
تبسم تو کشد زنگ لب گزیدن ما

عیان نشد ز کجا مست جلوه می‌آئی
فدای طرز خرامت ز خویش رفتن ما

بشکر عجز چه مقدار دانه ناز کند
بلند کرد سر ما ز پا فتادن ما

فغان که داد رهائی نداد وحشت هم
چو رنگ شمع قفس گشت پر کشادن ما

درین ستمکده دل شکوه ئی نکرد بلند
شکست چینی و موئی نخاست از تن ما

چو دشت تنگیء اخلاق زیب مشرب نیست
جبین گرفته بدست کشاده دامن ما

بقدر حاصل از آفات آگهیم همه
بجای دانه همین مور داشت خرمن ما

نئیم رنگی و چندین چمن نموداریم
بروی آب فتاده است موج روغن ما

بغیر خامشی اسرار دل که می فهمد
چه نکته‌ها که ندارد زبان الکن ما

زگل مپرس که بود در کجا وطن دارد
نیافت مسکن ما هم سراغ مسکن ما

چه ممکن است بگیریم دامنش (بیدل)
که میرسد بتری نامش از گرفتن ما

بعجز یکه داری قوی کن میان را
بحکمت نگردانده اند آسمان را

روان باش همدوش بی اختیاری
بلد گیر رفتار ریگ روان را

نفس گر همه موج گوهر بر آید
ز دست گسستن نگیرد عنان را

درین انجمن ناکسی قدر دارد
زکسب ادب صدر کن آستان را

بعرض هنر لب کشودن نشاید
ز چیدن میاشوب جنس دکان را

چه دام است دنیا چه نام است عقبی
تو معماری این خانهای گمان را

کسی بار دنیا نبرد است برسر
ز تسلیم بوسی است سنگ گران را

بو هم تعین رمیده از تو راحت / زپرواز پرداده‌ئی آشیان را
بمعراج دولت مکش رنج باطل / کجیهاست در هر قدم نردبان را
تنک مایه‌ء فقر دارد سعادت / هما گیر بی مغزیء استخوان را
ز لفظ آشنا شو بمضمون نازک / کمر حلقه کرده است موی میان را
حسابیست در اتفاق دو همدم / عددهاست واحد زبان و دهان را
زخود داریء ماست محرومیء ما / برون رانده خشکی ز دریا کران را
تمیزی نشد محو این نرگستان / ندیدن کشوده است چشم جهان را
سر و کار دنیا عیان است (بیدل)
مکرر مکن منفعل امتحان را

بگلشن گر برافشاند زروی ناز کاکل را / هجوم ناله ام آشفته سازد زلف سنبل را
چرا عاشق نگیرد از خطش درس زخود رفتن / که بلبل موج جام باده می خواند رگ گل را
نفس دزدیدنم طوفان خون در آستین دارد / گلوی شیشه ام با می فرو برده است قلقل را
زجیب ریشه اسرار چمن گل میکند آخر / کمال جزو دارد دستگاه معنیء کل را
چراغ پیریم آخر باشک یاس شد روشن / زگرد سیل دادم سرمه چشم حلقه‌ء پل را
درین گلشن اگر از ساز یکرنگی خبر داری / زبوی گل توانی درکشید آواز بلبل را
فنا مشکل کند منع طپش از طینت عاشق / بساحل نیز دارد موج این دریا تسلسل را
زفرق قرب و بعد ناز مشتاقان چه میپرسی / توان از گردش چشمی نگه کردن تغافل را
بفکر خود گره گشتیم و بیرون ریخت اسرارش / فشار طرفه‌ئی بوده است آغوش تأمل را
زدل در هر طپیدن عالم دیگر تماشا کن / مکرر نیست گر صد بار گوید شیشه قلقل را
تمنا حسرت الفت خمار چشم میگونت / سراغ کوچه‌ء ناسور داند شیشه‌ء مل را
علاج زخم دل از گریه کی ممکن بود (بیدل)
بشبنم بخیه نتوان کرد چاک دامن گل را

بگلشنی که دهم عرض شوخیء او را / تحیر آئینه‌ء رنگ میکند بو را
خموش گشتم و اسرار عشق پنهان نیست / کسی چه چاره کند حیرت سخنگو را
سر بریده هم اینجا چو شمع بیخوابست / مگر ببالش داغی نهیم پهلو را
ندانم از اثر کوشش که دام دلست / که میکشند بپابوس یار گیسو را
چه ممکن است نگردد کباب حیرانی / نموده اند بآئینه جلوه‌ء او را
بسینه تا نفسی هست مشق حسرت کن / امل برنگ کشیده است خامه‌ء مو را
غبار آئینه گشتی غبار دل مپسند / مکن بزشتیء رو جمع زشتیء خو را
اگر بخوان فلک فیض نعمتی می بود / نمی نمود هلال استخوان پهلو را

دمی بیاد خیال تو سر فرو بردم		به آفتاب رساندم دماغ زانو را

گرفته است سویدا سواد دل (بیدل)
تصرفیست درین دشت چشم آهو را

پل وزورق نمیخواهد محیط کبریا اینجا		بهرسو سیر کشتی بر کمر دارد گدا اینجا
دماغ بی‌نیازان ننگ خواهش بر نمیدارد		بلندی زیر پا می‌آید از دست دعا اینجا
غبار دشت بی‌رنگیم وموج بحر بی‌ساحل		سر آن دامن از دست که میگردد رها اینجا
درین صحرا بآداب نگه باید خرامیدن		که روی نازنینان می خراشد نقش پا اینجا
غبارم آب میگردد زشرم گردن افرازی		زشبنم برنیایم گر همه گردم هوا اینجا
لباسی نیست هستی را که پوشد عیب پیدائی		سحرا زتار و پود چاک مببا فد ردا اینجا
شبستان جهان وسایه دولت چه فخر است این		مگر در چشم خفاش آشیان بندد هما اینجا
حضور استقامت می‌پرستد شمع این محفل		بپا افتد اگر گردد سرا زگردن جدا اینجا
بدوش نگهت گل میروم از خویش و می‌آیم		که می آرد پیام نازآن آواز پا اینجا
بگوشم از تب وتاب نفس آوازمی آید		که گر صد سال نالی برد رد ل نیست جا اینجا
امید دستگیری منقطع کن زین سبک مغزان		که چون نی ناله بر می خیزد از سعی عصا اینجا
صدای التفاتی از سراین خوان نمیجوشد		لب گوری مگر واگردد وگوید بیا اینجا
هوس گر چاکی از دامان عریانی بدست آرد		نیفتد در فشار تنگی از بند قبا اینجا
برنگ آمیزی اقبال منعم نازها دارد		ندید این بیخبر روی که میسازد سیا اینجا

طبایع را فسون حرص دارد دربدر (بیدل)
جهان لبریز استغناست گر باشد حیا اینجا

بمهرما درگیتی مکش رنج امید اینجا		که خونها میخورد تا شیر میگردد سفید اینجا
مقیم نارسائی باش پیش از خاک گردیدن		که سعی هرد و عالم چون عرق خواهد چکید اینجا
محیط از جنبش هرقطره صد طوفان جنون دارد		شکست رنگ امکان بود اگر یکدل طپید اینجا
گدا از نیستی از انتظارم بر نمی آرد		زخاکستر شدن گل میکند چشم سفید اینجا
زساز الفت آهنگ عدم در پرده گوشم		نوائی میرسد کز بیخودی نتوان شنید اینجا
درین محنت سرا آئینه اشک یتیمانم		که در بیدست و پائی هم مرا باید دوید اینجا
کباب خام سوز آتش حسرت دلی دارم		که هر جا بینوائی سوخت دودش سر کشید اینجا
نیاز سرکشان حسن آشوب دگر دارد		کمین گاه تغافل شد اگر ابرو خمید اینجا
طپشهای نفس از پرده تحقیق میگوید		که تا از خود اثر داری نخواهی آرمید اینجا

بلند است آنقدر ها آشیان عجز ما (بیدل)
که بی سعی شکست بال و پر نتوان رسید اینجا

بنمود هستیء بی اثر چه نقاب شق کنم از حیا
تو بمن مگر نظری کنی که دمی عرق کنم ازحیا

اگرم دهد خط امتحان هوس کتاب نه آسمان
مژه برهم آرم ازین وآن همه یک ورق کنم ازحیا

چکنم زشوخیء طبع دون قدحی نزد عرقم بخون
که ببوس آن لب لعل گون سحری شفق کنم ازحیا

زتخیلی که براه دین غم باطلم شده دل نشین
بمن این گمان نبرد یقین که خیال حق کنم ازحیا

چوزخاك لاله برون زند قدح شکسته بخون زند
هوسی اگر بجنون زند بهمین نسق کنم ازحیا

زکمالم آنچه بهم رسد نه زلوح ونی زقلم رسد
خط نقش پا برقم رسد که منش سبق کنم ازحیا

باميد وصل تونازنين همه را نثار دلست ودين
من (بیدل) وعرق جبین که چه درطبق کنم ازحیا

بود بی مغز سر تند خروش مینا — امشب از باده بجا آمده هوش مینا
وقت آنشد که بدریوزه شود سرخوش ناز — کاسهء داغ من از پنبهء گوش مینا
زندگی گردن ما را بخم عجز کشید — باده زنار وفا بست بدوش مینا
تا نفس هست بدل زمزمهء شوق رساست — کم نزد اثر باده خروش مینا
ای قدح گوش شو و مژدهء مستی دریاب — گرم نطقی است کنون لعل خموش مینا
می کشد جلوهء لعل تو بکیفیت می — آب حسرت زلب خنده فروش مینا
چشم ودل زیب گرفتاریء سودای هم اند — خط جام است همان حلقهء گوش مینا
همه جا جلوه فروش است دلا زدیده مپرس — جام این بزم نهفتند بجوش مینا
قلقلی راه زن گوش شد وهوش نماند — ورنه صد رنگ نوا داشت خروش مینا
دل عشاق ز آفت نتوان بازخرید — پرفشان است شکست از بر دوش مینا

(بیدل) اندر قدح باده نظر کن بحباب
تا چه دارد نفس آبله پوش مینا

بود سرمشق درس خامشی باریك بینی ها — زموانگشت حیرانی بلب دارند چینی ها
مرااز ضعف پرواز است قیدآشیان ورنه — نفس گیرم چوبوی غنچه ازخلوت گزینی ها
نیازمن عروج نشهء نازد گردارد — سپهر آوازه ام برآستانت اززمینی ها
دل رم آرزو مشکل شود محبوس نومیدی — که سنك اینجاشررمیگردد ازوحشت کمینی ها

نفس دزدیدنم شد باعث جمعیت خاطر — بدام افتاد صید مطلبم از دام چینی‌ها
غبار فقر زنگ سرکشی را میشود صیقل — سیاهی میبرد از شعله خاکسترنشینی‌ها
بشوخی آمد از بید ستگاهی احتیاج من — درازی کرد دست آخر زکوته آستینی‌ها
خروش اهل جاه از خفت ادراک میباشد — تنک ظرفیست یکسر علت فریاد چینی‌ها
طربق دار بائی یکجهان نیرنگ میخواهد — بحسن محض نتوان پیش برد ننازنینی‌ها
مگر از فکر عقبی بازگردم تا بخویش آیم — که از خود سخت دور افتاده‌ام از پیش‌بینی‌ها
دو تا گشتیم در اندیشهء یک سجده پیشانی — براه دوست خاتم کرد ما را بی‌نگینی‌ها

دم تیغست (بیدل) راه باریک سخن‌سنجی
زبان خامه هم شق داد از حرف آفرینی‌ها

بوی وصلت گر ببالاند دل ناکام را — صحن این کاشانه زیر سایه گیرد بام را
طایر آزاده ما گر بال وحشت وا کند — گرد باد آئینه سازد حلقه‌های دام را
دیدن هنگامهء هستی شنیدن بیش نیست — وهم ما تا کی وصال اندیشد این پیغام را
منعم از نقش نگین جوی خیالی میکند — مفت حسرت‌ها اگر سیراب سازد نام را
ساقیا امشب چو موج می پریشان دفتریم — رشتهء شیرازهء ما ساز خط جام را
پختگی خواهی بدرد بینوائی صبر کن — آسمان سرسبز دارد میوه‌های خام را
تیره بختی نیز مفت اعتبار زندگی است — شمع صبح عالم اقبال داند شام را
موج دریا را بساحل همنشینی تهمت است — بیقراران نذر منزل کرده‌اند آرام را
شعلهء ما دور گرد الفت خاکستر است — دوش وحشت برنتابد جامهء احرام را
شوق میبالد بقدر رم نگاهیهای حسن — ورنه دام دلبری کو آهوان رام را
در چمن هم از گزند چشم بد ایمن مباش — پرده زنبوریست آنجا دیده‌ها دام را

چون خط پرکار (بیدل) منزل ما جاده است
جستجوهای هوس آغاز کرد انجام را

بهار اندیشهء صد رنگ عشرت کرد بسمل را — کف خونیکه برگ گل کند دامان قاتل را
ز تأثیر شکستن غنچه آغوش چمن دارد — تو هم مگذار دامان شکست شیشهء دل را
نم راحت از این دریامجو کز درد بی‌آبی — لب افسوس تبخال حباب آورد ساحل را
درین وادی حضور عافیت واماندگی دارد — مده از کف بصد دست تصرف پای درگل را
تفاوت در نقاب وحسن جز نامی نمیباشد — خوشا آئینهء صافی که لیلی دید محمل را
چه احسان داشت یارب جوهر شمشیر بیدادش — که در هر قطرهء خون سجدهء شکریست بسمل را
نفس در قطع راه عمر عذر لنگ می آرد — نصیحت پیشرو باشد بوقت کار کاهل را
چو ماه نو مکن گردن کشی گر نیستی ناقص — که اینجا جز سپرداری کمالی نیست کامل را

عروج چرخ را عنوان عزت خوانده‌ئی لیکن
چنین بر باد نتوان داد لا فرد باطل را

دل آسوده از جوش هوسها ناله‌فرسا شد
خیال هر زه تازی جاده گرد انید منزل را

سراغ سایه از خورشید نتوان یافتن (بیدل)
من و آئینهٔ نازی که میسوزد مقابل را

به پیری الفت حرص و هوس شد آینهٔ ما
بهار رفت که این خار و خس شد آینهٔ ما

بحکم عجز نکردیم اقتباس تعین
همین مقابل مور و مگس شد آینهٔ ما

بیاد سعی جنون رفت رنگ جوهر تسکین
چنین که تاخت که نعل فرس شد آینهٔ ما

فغان که بوی حضوری نبرد کوشش فطرت
چو صبح طعمهٔ زنگ نفس شد آینهٔ ما

بکام دل مژه نکشود سرگرانی حیرت
ز ناتمامی صیقل قفس شد آینهٔ ما

گذشت محمل نازکه از سواد تحیر
که عمرهاست شکست جرس شد آینهٔ ما

بفهم راز تو (بیدل) چه ممکن است رسیدن
همین بس است که تمثال رس شد آینهٔ ما

بهر جبین که بود سطری از کتاب حیا
ز نقطهٔ قم دارد انتخاب حیا

شبی بروی عرقناک او نظر کردم
گذشت عمر و شنا میکنم در آب حیا

زلعل او بخیالم سوال بوسه گذشت
هزار لب بعرق دادم از جواب حیا

دمیکه ناز بشوخی زند چه خواهد کرد
پری رخی که عرق میکند زتاب حیا

زروی یار کسی پردهٔ عرق نشگافت
کشاده چون شد ازین تکمه‌ها نقاب حیا

عرق زپیکر من شست نقش پیدائی
هنوز پاک نمیگردم از حساب حیا

دگر مخواه زمن تاب هرزه جولانی
دویده‌ام عرقی چند در رکاب حیا

زخواب جستم و چشمی بخویش نکشودم
بروی من که فشاند اینقدر گلاب حیا

بچشم بستن از انصاف نگذری زنهار
به پل نمیگذرد هیچکس ز آب حیا

زقطرگی بدر خجلت گهرزده‌ایم
جبین بی نم ما ساخت با سراب حیا

عرق ز طینت ما هیچ کم نشد (بیدل)
نشسته‌ایم چو شبنم در آفتاب حیا

بهستی انقطاعی نیست از سر سرگرانی را
نفس باشد رگ خواب پریشان زندگانی را

خوشا رندی که چون صبح اندرین بازیچهٔ عبرت
بهستی دست افشاندن کند دامن‌فشانی را

شررهای زمینگیر است هر سنگی که می‌بینی
تن آسانی فسردن میکند آتش عنانی را

عیارزر اگر میگردد از روی محک ظاهر
سواد فقر روشن میکند رنگ خزانی را

سراپایم تحیر در هجوم ریشه میگیرد
برارم گرزدل چون دانه اسرار نهانی را

کسی را میرسد جمعیت معنی که چون کلکم
بخاموشی ادا سازد سخنهای زبانی را

نشستی عمر ها حسرت کمین لفظ پردازی — زخون گشتن زمانی غازه شو حسن معانی را
چه غم دارم اگر زد بر زمین چون سایه ام گردون — کز افتادن شکستی نیست رنگ ناتوانی را
لباس عارضی نبود حجاب جوهر ذاتی — اگر در تیغ باشد آب نگذارد روانی را
بسعی ناله و افغان غم دل کم نمیگردد — صدا مشکل بود از کوه بردارد گرانی را
برنگ شمع تدبیر گدازی در نظر دارم — چه سازم چاره دشوار است درد استخوانی را

شب هجران چه جوئی طاقت صبر از من (بیدل)
که آهم میکند سنگ فلاخن سخت جانی را

بیا تا دی کنیم امروز فردای قیامت را — که چشم خیره بینان تنگ دید آغوش رحمت را
زمین تا آسمان ایثار عام آنگاه نومیدی — بروبیم از در باز کرم این گرد تهمت را
براه فرصت از گرد خیال افگنده ئی دامی — پری خوانیست کز غفلت کنی در شیشه ساعت را
اگر علم و فنی داری نیاز طاق نسیان کن — که رنگ آمیزیت نقاش میسازد خجالت را
دمی کائینه دار امتحان شد شوکت فقرم — کلاه عرش دیدم خاک درگاه مذلت را
براهل فقر تا منعم ننازد از گرانقدری — ترا زود در نظر سرکوب تمکین کرد خفت را
عنان جستجوی مقصد عاشق که میگیرد — فلک شد آبله اما ز پا ننشاند همت را
نگین شهرتی میخواست اقبال جنون من — ز چندین کوه کردم منتخب سنگ ملامت را
سرخوان هوس آرایش دیگر نمیخواهد — چو گردد استخوان بی مغز دعوت کن سعادت را
من و ما هرچه باشد رغبتی و نفرتی دارد — جهان وعظ است لیکن گوش میباید نصیحت را
بعزت عالمی جان میکند اما ازین غافل — که در نقش نگین معراج میباشد دناءت را
بتسلیمی است ختم اعتبارات کمال اینجا — ز مهر سجده آرائید طومار عبادت را
مپندارید عاشق شکوه پرداز د ز بیدادش — که لب وا کردن امکان نیست زخم تیغ الفت را
درین صحرا همه گر از غباری چشم میپوشم — عرق آئینه ها برجبهه می بندد مروت را

اگر سنگ وقارت در نظر ها شد سبک (بیدل)
فلاخن گرده باشی گردش رنگ قناعت را

بیا خورشید معنی را ببین از روزن مینا — که یاد صبح صادق میدهد خندیدن مینا
ز زهد خشک زاهد نیست باکی سیر مستان را — که ایمن از خزان باشد بهار گلشن مینا
زنام می زبانم مست و بیخود در دهان افتد — نگاهم رنگ می پیدا کند از دیدن مینا
مسیح وقت اگر کس باده را خواند عجب نبود — که هردم باده جان تازه بخشد در تن مینا
سلامت یکقلم در مرکز سنگ است اگر دانی — شکست یاس می پیچد بخود بالیدن مینا
وداع معنیت از لب گشودن هاست ای غافل — پری گردد پریشان آخر از خندیدن مینا
سرشت ما و مینا گوئی از یک خاک شد (بیدل) — که ما را دل بتن می خندد از خندیدن مینا

بیاد آرد دل بیتاب اگر نقش میانش را | بر نک موی چینی سرمه میگیرد فغانش را
ز فیض خاکساری اینقدر عزت هوس دارم | که در آغوش نقش سجده گیرم آستانش را
زبان حال عاشق گرد عائی دارد این دارد | که یارب مهربان گردان دل نا مهربانش را
تحیر گلشن است اما که دارد سیر اسرارش | خموشی بلبل است اما که می فهمد زبانش را
درین غفلت سرا گوئی مقیم خانهٔ چشمم | که باخوابست یکسر رنگ الفت پاسبانش را
نفس در جستجو خاصیت موج نظر دارد | که غیر از چشم بستن نیست منزل کاروانش را
شود کمظرف در نعمت ز شکر ایزدی غافل | که سیری مهر خاموشیست چون ساغر دهانش را
هجوم شکوهٔ هر کس زد ز در مفلسی باشد | نخیزد ناله از نی تا بود مغز استخوانش را
برنگ گردباد آن طایر وحشت پروبالم | که هم در عالم پرواز بستند آشیانش را
طلسم جسم گردد مانع پرواز روحانی | چو بوی گل که دیوار چمن گیرد عنانش را

چو برق از چنگ فرصت رفت (بیدل) دامن وصلش
زدود خرمن هستی مگر یابم نشانش را

بیا که جام مروت دهیم حوصله را | بسایهٔ کف پا پروریم آبله را
بوادیی که تعلق دلیل کوشش هاست | ز بار دل بزمین خفته گیر قافله را
ز صاحب امل آزادگی چه امکان است | درین بساط گران خیزی است حامله را
ز انقلاب حوادث بزرگی ایمن نیست | بطبع کوه اثر افزون تر است زلزله را
محبت از من و تو رنگ امتیاز گداخت | تری و آب سزاوار نیست فاصله را
بکج ادائی حسن تغافلت نازم | که یاد او و گلهٔ ناز میکند گله را

چو صبح یکدو نفس مغتنم شمر (بیدل)
مکن دلیل اقامت چو زاهدان چله را

بیتو چون شمع ز ضعف تن ما | رنگ ما خفت به پیراهن ما
نقش پائیم ادب پرور عجز | مژه خم می شود از دیدن ما
خاک ما گرد قیامت دارد | حذر از آفت شوراندن ما
زندگی طعمهٔ کلفت گردید | رشته ها خورده گره خوردن ما
حرص مضمون رهائی فهمید | دل با سباب جهان بستن ما
فکر آزادگی آزادی برد | سرگریبان زده از دامن ما
اگر اینست سلوک احباب | دشمن ما نبود دشمن ما
خلعت آرای سحر عریانی است | چاک دوزید به پیراهن ما
آفت اندوختنی می خواهد | برق ما نیست مگر خرمن ما
آخر انجام رعونت چون شمع | میکشد تا رگ گردن ما

قاصد آورد پیام دلدار باز گردید زخود رفتن ما
(بیدل) آخر ز چه خورشید کم است
این چراغ بنفس روشن ما

بی ثمری حصار شد در چمن امید ما طره ء امن شانه زد سایه ء برگ بید ما
آینه داری ء فنا تا ز هوس نمیکشد خط برقم کشیده اند از ورق سفید ما
دردسر جهان رنگ درخوردانش است و بس نیست بکسب عافیت غیر جنون مفید ما
دعوی ء احتیاج پوچ خجلت سعی کس مباد قفل جهان بیدری زنگ زد از کلید ما
عبرت چشم بسملیم پرده ء فقر ما مدر آستر است ابره ء خلعت روز عید ما
گر فگند تبسمت گل به مزار عاشقان بال سحر کشد نفس از کفن شهید ما
نیست چو التفات دل میکده ء تعلقی آبله پائی ء نفس شد قدح نبید ما
ریشه ء تخم وحدتیم از تگ و پوی ما مپرس صرف هزار جاده است منزل ناپدید ما
خاك مزار عبرتیم پرده ء ساز غیر تیم زخمه به برق میزند ممتحن نشید ما
(بیدل) از ین کف غبار کز دل خاك جسته ایم
پرده در تحیر است گفت تو و شنید ما

بی دماغی با نشاط از بسکه دارد جنگ ها باده گرد انده است بر روی حریفان رنگ ها
غافلند ارباب جاه از پستی ء اقبال خویش زیر پا بوده ست صد رآ زائی اورنگ ها
وادی عشق است اینجا منزل دیگر کجاست جز نفس در آبله دزدیدن فرسنگ ها
بی نیازی از تمیز کفر و دین آزاد بود از کجا جوشید یارب اختراع ننگ ها
زاهدان از شانه پاس ریش باید داشتن داء ثعلب بی پیا می نیست زین سر چنگ ها
تا نفس باقیست باید باکدورت ساختن در کمین آینه آبیست وقف زنگ ها
چرب و نرمی هرچه باشد مغتنم باید شمرد آب و روغن چون پرطاوس دارد رنگ ها
هرچه از تحقیق خوانی بشنو و خاموش باش ساز ما بیرون تارا فکنده است آهنگ ها
آخر این کهسار یک آئینه دل خواهد شدن شیشه افتاده است در فکر شکست سنگ ها
(بیدل) اسباب طرب تنبیه آگاهیست لیك
انجمن پرغافل است از گوشمال چنگ ها

بی ریشه سوخت مزرع آه حزین ما درد دلی نکاشت قضا در زمین ما
شهرت نوائی ء هوس نام سر مه خوست چینی بمو رسید ز نقش نگین ما
گشتیم خاك و محو نگردید سر نوشت خط میکشد غبار هنوز از جبین ما
فرصت کفیل سیر تامل نمیشود آتش زده است صفحه ء نظم متین ما
جز در غبار شیشه ء ساعت نیافته رفتار کاروان شهور وسنین ما

ناموس را زفقر وغنا درحجاب ماند   دامن بچید نی نشکست آستین ما
جمعیت دلست بمدارای کفر هم   چون سبحه کوچه داد بزنار دین ما
خورشید درکنار وبشب غوطه‌خورده‌ایم   آه از سیاهیء نظر دوربین ما
چون‌شمع پیش‌ازانکه‌شویم آشیان داغ   آتش فتاده بود دپیء انگبین ما
تاکی شود جنون نفسی‌فارغ ازتلاش   بسته است زندگی کمر ما بکین ما
خواهد بشکل قامت خم گشته بر کشود   چین کمند مقصد عمر از کمین ما
(بیدل) مباش ممتحن وهم زندگی   آئینه سوخت از نفس واپسین ما

پیش آن چشم سخنگو موج می در جامها   چون زبان خامشان پیچیده سر درکامها
رنگ خوبی را زچشم‌اوبنای دیگراست   روغن تصویر دارد حسن ازین بادامها
موج دریارا طپیدن رقص عیش زندگیست   بسمل او را به بی آرامی‌است آرامها
ازمذاق نازاگر غافل نباشد کام شوق   میتوان ضد بوسه لذت برد ناز دشنامها
چون خط پرکاراگرمقصد دلیل عجز نیست   پای آغاز از چه میبوسد سر انجام ها
ازگرفتاریء ما باعشق زیب دیگراست   بال مرغان می شود مژگان چشم دامها
شهرهء عالم شدن مشکل بود بیدرد سر   روزوشب‌چین برجبین‌دارد نگین ازنامها
سخت دشوار است قطع راه اقلیم عدم   همچو پیلک عمر باید از نفس زدگامها
مقصدوحشت خرامان نفس فهمید نیست   بی سراغی نیستند این بوی گل احرامها
نشهء عیشی که دارد این‌چمن‌خمیازه‌است   بر پرطاوس می بندم برات جامها
هیچکس درعالم اقبال فارغ بال نیست   رخش‌نتوان تاختن (بیدل) به‌پشت بامها

پیش تو انگر منشان پهلوی لاغر مکشا   دست بهردست مده چشم بهردرمکشا
تا زیقینت بگمان چشم نپوشند خسان   بند نقاب سحرت در صف شبپر مکشا
همت تمکین نظرت نیست‌کم ازموج گهر   جیب حیا تا ندری خاک شوو پر مکشا
تا نفتد شمع صفت آتش غارت بسرت   در بر محفل زمیانت کمر زر مکشا
آب رخ کس نرودجز بتقاضای هوس   شیشه تهی گیر زمی یا لب ساغر مکشا
گر بخود افتد نگهت پشم ندارد کلهت   ننگ کلی تا نکشی در همه جا سر مکشا
لب بهم‌آر ازمن وما وعظ وبیان پر مسرا   پشت ورخ این دوورق ته‌کن ودفتر مکشا
ماتم هم درنظراست انجمن عبرت‌ما   چشمی اگر باز کنی بی مژهء تر مکشا
ای نفست‌صبح ازل با ابدت‌چیست‌جدل   یکسرت ازرشته‌بس‌است آن‌سردیگر مکشا
(بیدل) ازآئینهء ما غیرادب گل نکند   خون تحیر بخیال از رگ جوهر مکشا

تا بکی در پرده دارم آه بی تاثیر را
از وداع آرزو پر میدهم این تیر را

کلبهء مجنون چو صحرا از عمارت فارغ است
بام و در حاجت نباشد خانهء زنجیر را

رنگ زرد ما عیار قدرت عشق است و بس
این طلا بی پرده دارد جوهر کسیر را

ما تحیر پیشه گانرا اضطراب دیگر است
پرزدن در رنگ خون شد بسمل تصویر را

آسمان با آن کجی شمع بساط راستیست
حلقهء چشم کمان نظاره داند تیر را

کوشش بی دست و پایان از اثر نومید نیست
انتظار دام آخر میکشد نخچیر را

جسم کلفت خیز در زندان تعمیرت گداخت
از شکستن قفل کن این خانهء دلگیر را

عرض هستی در خمار انفعال افتادن است
گردش رنگ است ساغر مجلس تصویر را

بسمل ما بسکه از ذوق شهادت میطپد
تیغ قاتل میشمارد فرصت تکبیر را

وحشت مجنون ما را چاره نتوان یافتن
حلقه کرد اندیشهء ضبط صد از زنجیر را

نیست در بیداری موهوم ما بی حاصلان
آنقدر خوابی که کس زحمت دهد تعبیر را

پوشش حالست (بیدل) ساز حفظ آبرو
بی نیامی میکند بی جوهر این شمشیر را

تا چند بهر عیب و هنر طعنه زنیها
سلاخ نه ئی شرمی ازین پوست کنیها

چون سبحه درین معبد عبرت چه جنون است
ذکر حق و برهم زدن و سر شکنیها

چندانکه دمد نخل سر ریشه بخاک است
ذلت نبرد جاه ز تخمیر دنی‌ها

ما را بتماشای جهان دگر افگند
پرواز بلندی بقفس پر فگنیها

الفت قفس زندگیء پا بهوائیم
باید چو نفس ساخت بغربت وطنیها

صیت نگهت یاد خم زلف ندارد
ترکان خطائی چه کم اند از ختنیها

جان کند عقیق از هوس لعل تو لیکن
دور است بدخشان ز تلاش یمنیها

بی پردگیء جوهر راز است تبسم
ای غنچه مدر پیرهن گلبدنیها

از شمع مگوئید وز پروانه مپرسید
داغ است دل از غیرت این سوختنیها

جز خرده چه گیرد بلب بستهء (بیدل)
نا محرم خاصیت شیرین سخنیها

تا درین گلزار چون شبنم گذر داریم ما
باده در جام عیش از چشم تر داریم ما

سهل نبود در محیط دهر پاس اعتبار
آبروی چون گهر همراه سر داریم ما

چون صدا هرچند در دام نفس وا مانده ایم
از شکست خاطر خود بال و پر داریم ما

کی بسیل گفتگو بنیاد ما گیرد خلل
کوه تمکین خانه از گوش کر داریم ما

کس به تیغ سرکشی با ما نمیگردد طرف
از زمینگیری چو نقش پا سپر داریم ما

شعلهء ما فال خاکستر زد و آسوده شد
ای هوس بگذر سری در زیر پر داریم ما

رنگ ما ازخاکساری برنمیدارد شکست
چون علم گردی زمیدان ظفر داریم ما
از دل گرمی‌توان در کسب ثبات آتش زدن
ساز چندین گلخنیم و یک شرر داریم ما
ناله را ایدل بباد غم مده این رشته ایست
کز پی شیرازه لخت جگر داریم ما
فتنه ها از دستگاه زندگی گل کرده نیست
از نفس صبح قیامت در نظر داریم ما
میرسیم آخرهمان تا نقش پای خود چوشمع
گر سراغ رنگهای رفته بر داریم ما

(بیدل) اندر جلوه گاه چین ابروی کسی
کشتیء نظاره درموج خطر داریم ما

تاراج گر کل بود بد مستیء اجزا ها
کهسار تهی گردد ید از شوخی مینا ها
مستقبل این محفل جز قصهء ماضی نیست
تا صبح عدم محشر دی خفته بفرداها
دشوار پسندیها بر ما کرده دل بست
گر خون نخورد فطرت حل است معماها
معنی همه مکشوف است تاویل عبارت چند
تمثال نمیخواهد آئینهء سیما ها
نامحرمیء عالم تا حشر نگردد کم
افتاده بروی هم پنهانی و پیداها
وحدت نکند تشویش از بیش و کم کثرت
سرچشمه چه نم بازد از خشکی دریاها
کس مانع جولان نیست اما چه توان کردن
چون آبله معذورند دامن به تهء پاها
ازخاک توتا گردیست موضوع پرافشانی
در خواب عدم باقیست هذیان من و ماها
پیش است بهرگامت صد مرحله نومیدی
دنیا نفسی دارد آمادهء عقبی ها
درچار سوی اوهام تا کی الم تنگی
برگوشهء دل پیچد یک دامن وصحراها

(بیدل) طرب و ماتم مفت اثر هستی است
ما کارگهء رنگیم رنگ است تماشا ها

تبسم ریز لعلش گرنشان پرسد غبارم را
ببوسد تا قیامت بوی گل خاک مزارم را
زافسوسی که دارد عبرت خون شهید من
حنائی میکند سودن کف دست نگارم را
مبادا دیدهء یعقوب طوفان نوگیرد
نکاری در سر راه تمنا انتظارم را
زاشکم بر سرمژگان عنان داری نمی آید
گروتا زیست باصل شعله طفل نی سوارم را
توقع هرچه باشد بی صداعی نیست ایساقی
قدح برسنگ زن تا بشکنی رنگ خمارم را
زدل شورقیامت میدماندرشك همچشمی
بهر آئینه منمائید روی گلعذارم را
شرار کاغذم ازفرصت عیشم چه میپرسی
برنگ رفته چشمکهاست گلهای بهارم را
بچشم بسته هم پیدا نشد گرد خیال من
نهانترا زنهانها جلوه دادند آشکارم را
هوس درعالم ناموس یکتائی نمیگنجد
سراغش کن زمن هرجائی یابی کنارم را
گراین بیحاصلی از مزرع خشکم نمود ارد
جبین هم دست خواهداز عرق شست آبیارم را
چوآتش سرکشیها میکنم اما ازین غافل
که جز افتادگی کس برنمی خواهد داشت بارم را

شرر خیز است گرد پایمال بیکسی (بیدل) بیا دامن قاتل مده خون شکارم را

* * *

تجدید سحرکاریست در جلوه زار عنقا صد گردش است و یك گل رنگ بهار عنقا
هرچند نوبهاریم یا جوش لاله زاریم باغ دگر نداریم غیر از کنار عنقا
سطری نخواند فطرت از درسگاه تحقیق تقویم‌ها کهن کرد امسال و پار عنقا
آئینه جز تحیر اینجا چه نقش بندد از رنگ شرم دارد صورت نگار عنقا
تسلیم عشق بودن مفت است هرچه باشد ما را چه کار و کو بار در کار و بار عنقا
شهرت پرستیء وهم تا چند باید اینجا نقش نگین رها کن ای نامدار عنقا
هم صحبتیم و ما را از یکدگر خبر نیست عنقا چه وانماید گر شد دچار عنقا
نایابی مطالب معدوم کرد ما را دیگر کسی چه یابد در انتظار عنقا
مرگ است آخر کار عبرت نمای هستی غیر از عدم که خندد بر روزگار عنقا
زیر پرند گردون رسواست خلق مجنون عریانیء که پوشد این جامه وار عنقا
کفتیم بی نشانی رنگی بجلوه آرد ما را نمود بر ما آئینه دار عنقا

درخاکدان عبرت غیر از نفس چه داریم
پر روشن است (بیدل) شمع مزار عنقا

تعلق بود سیر آهنگ چندین نوحه سازیها قفس آموخت ما را صنعت قانون نوازیها
جهانی را غرور جاه کرد از فکر خود غافل گر بیابانها ته پا آمد از دامن طرازیها
غبار دردسر اسباب بردارد محال است این گذشتن نگذرد از آب تیغ بی نیازیها
درین دشت هوس یارب چه گوهر در گره بستم عرق شد مهرهء گل از غبار هرزه تازیها
جنون مشرب بشمع است یکسر ساز این محفل جهانی میخورد آب از تلاش خودگدازیها
کمال از خجلت عرض تعین آب میگردد خوشا گنجی که در ویرانه دارد خاکبازیها
باقبال ادب گر نسبتی داری مهیا کن گریبانی که از سر نگذرد گردن فرازیها

توبا ساز تعلق درگذشتی از امل (بیدل)
ندارد رشتهء کس بی گسستن این درازیها

جام امید نظرگاه خمار است اینجا حلقهء دام تو خمیازه شکار است اینجا
عیش‌ها غیر تماشای زیان کاری نیست درخور باختن رنگ بهار است اینجا
عافیت می‌طلبی منتظر آفت باش سر بالین طلبان تحفهء دار است اینجا
فرصت برق و شرر با تو حسابی دارد امتیازی که نفس درچه شمار است اینجا
چه جگرها که بنومیدی حسرت بگداخت فرصتی نیست وگرنه همه کار است اینجا
پردهء هستی موهوم نوائی دارد که حبابیم و نفس آئینه دار است اینجا

انجمن در بغل وما همه بیرون دریم
بحر چند انکه زند موج کنار است اینجا

عجز طاقت همه دم شاهد معدو می ماست
نفس سوخته یک شمع مزار است اینجا

سجده هم از عرق شرم رهی پیش نبرد
ازقدم تا به جبین آبله زار است اینجا

(بیدل) اجزای جهان پیکر بی تمثالیست
حیرت آئینه با خویش دچار است اینجا

جز پیش ما مخوانید افسانهء فنا را
هر کس نمی شناسد آواز آشنا را

از طاق وقصر دنیا کز خاک وخشت چینند
حیفست پست گیرید معراج پشت پا را

چشم طمع مدوزید برکیسهء خسیسان
با ورنمیتوان داشت سگ نان دهد گدا را

روزی دوزین بضاعت مردن کفیل هستیست
برگ معاش ما کرد تقدیر خون بهارا

درچشم کس نمانده است گنجایش مروت
زین خانه ها چه مقدار تنگی گرفت جارا

از دست برد حاجت نم درجبین نداریم
آخر هجوم مطلب شست از عرق حیارا

جز نشهء تجرد شایستهء جنون نیست
صرف بهار ما کن رنگی ز گل جدا را

تا زنده ایم باید درفکر خویش مردن
گردون بی مروت برما گماشت ما را

آهم زنارسائی شد اشک وباعرق ساخت
پستیست گر خجالت شبنم کند هوارا

بیکاری آخر کار دست مرا بخون بست
رنگین نمیتوان کرد زین بیشتر حنا را

دست در آستینم بی دامن غنا نیست
صبح است با اجابت نامحرم دعا را

ازهر که خواهی امداد اول تلافیش کن
دستی اگر نداری زحمت مده عصا را

خاک زمین آداب گر پی سپر توان کرد
ای تخم آدمیت برسر گذار پارا

هنگام شیب (بیدل) کفر است شعله خوئی
محراب کبر نتوان کردن قد دوتا را

جلوهء او داد فرمان نگاه آئینه را
هاله کرد آخر بروی همچو ماه آئینه را

منع پرواز خیالت درکف تدبیر نیست
تا کجا جوهر نهد بر دیده گاه آئینه را

ازشکست رنگ عجزاندود ما غافل مباش
بشکند تمثال ما طرف کلاه آئینه را

بسکه ما آزادگان را ازتعلق وحشت است
عکس ما چون آب داند قعر چاه آئینه را

امتیاز جلوه از ما حیرت آغوشان مخواه
دور گردد دیده میباشد نگاه آئینه را

فرش نادانیست هرجا آب ورنگ عشرتیست
ساده لوحی داد عرض دستگاه آئینه را

گفتگو سیل بنای سینه صافی میشود
امتحان نمی میتوان کردن به آه آئینه را

عرض هستی بردل روشن غبار ماتم است
ازنفسها خانه میگردد سیاه آئینه را

این زمان ارباب جوهر دام تزویر اندویس
میتوان دانست آب زیرکاه آئینه را

اصفای دل چه لازم اینقدر پرداختن
جلوه بیرنگیست اینجا نیست راه آئینه را

جز بجیب دل سراغ امن نتوان یافتن | چون نفس از هرزه گردی کن بناه آئینه را

(بیدل) اندر جلوه گاه حسن طاقت سوز اوست
جوهر حیرت زبان عذرخواه آئینه را

چنان پیچیده طوفان سرشکم کوه‌ها مون را | که نقش پای هم گرداب شد فرهاد و مجنون را
جنون می جوشد از مد نگاه حیرتم اما | بجوی رگ صدا نتوان شنید نموجه خون را
چو سیمت نیست خامش کن که صوت بی اثر گردد | صداهای عجایب از زه سیم است قانون را
تبسم از لب او خط کشید آخر بخون من | نپوشید از نزاکت پرده این لفظ مضمون را
بهرجا میروم از حسرت آن شمع میسوزم | جهان آتش بود پروانه از بزم بیرون را
درشتیها گوارا میشود در عالم الفت | رگ سنگ ملامت رشته جان بود مجنون را
بخون می غلطم از اندیشه ناز سیه مستی | که چشم شوخ او در جام می حل کرد افیون را
دل داناست گر پرکار گردون مرکزی دارد | چو جوش می سر خم مغز میداند فلاطون را
چه سازد موی پیری با دل غفلت سرشت من | که بر آلایش باطن تصرف نیست صابون را
مشو ز افتادگان غافل که آخر سایه عاجز | به پهلو زیردست خویش سازد کوه و هامون را

ز سرو و قمریان پیداست (بیدل) کاندرین گلشن
بسر خاکستر است از دور گردون طبع موزون را

چندین دماغ دارد اقبال و جاه مینا | بر عرش میتوان چید از دستگاه مینا
رستن ز دور گردون بی میکشی محال است | دزدیده ام ز مینا سر در پناه مینا
دور فلك جنون کرد ما را خجل بر اورد | بر خود ز شرم بستیم آخر گناه مینا
تا می رسد بساغر بر هوش ما جنون زد | یوسف پری بر آمد امشب ز چاه مینا
زاهد ببزم مستان دیگر تو چهره منمای | شب های جمعه کم نیست روز سیاه مینا
با این درشت خویان بیچاره دل چه سازد | عمریست بر سر کوه افتاده راه مینا
دلها پر است باهم گر حرف و صوت داریم | قلقل درین مقام است یکسر گواه مینا
با دستگاه عشرت پرتوام است کلفت | چشم تری نشسته است بر قاه قاه مینا
شرم خمار مستی خون گشت و سر نیفراخت | آخر نگون بر آمد از سینه آه مینا
نازك دلان این بزم آماده شکست اند | از وضع پنبه زنهار مشکن کلاه مینا

پاس رعایت دل آسان مگیر (بیدل)
با هر نفس حسابیست در کارگاه مینا

جنون آنجا که میگردد دلیل وحشت دلها | بفریاد سپند از خود برون جسته است محفلها
بامید کدامین نغمه می نالی درین محفل | طپیدن داشت آهنگی که خون کردند بسملها
تلاش مقصد تبرداز نظر سامان جمعیت | بکشتی چون عنان دادی رم آهوست ساحلها

درین محنت سرا اگر بستر راحت هوس داری
نمالی سینه بر گردی که گیرد دامن دلها

با صلاح فساد جسم سامان ریاضت کن
نم لغزش بخشکی میتوان برداشت از گلها

زبیرنگی سبکروح آمدیم اما درین منزل
گرانی کرد دل چندان که بربستیم محملها

چو اشک از کلفت پندار هستی درگره بودم
چکیدم ناگه از چشم خود و حل گشت مشکلها

ز زخم بی امان احتیاج آگه نه ور نه
بچندین خون دیت میخواهد آب روی سائلها

تو راحت بسمل و غافل که در وحشتگه امکان
چو شمع از جاده میجوشد پر پرواز منزلها

نوای هستی از ساز عدم بیرون نمی جوشد
گریبان میحط است آنکه میگویند ساحلها

خمار کامل از خمیازه ساغر میکشد (بیدل)
هجوم حسرت آغوش مجنون ریخت محملها

جنون کی قدردان کوه و هامون میکند ما را
همان فرزانگی روزی دو مجنون میکند مارا

نفس هر دم زدن صد صبح محشر فته می خندد
هوای باغ موهومی چه افسون میکند مارا

کسی یا رب مبادا پایمال رشک همچشمی
حنا چندانکه بوسد دست او خون میکند مارا

چو صبح آنجا که خاک آستانش در خیال آید
همه گر رنگ میگردم که گردون میکند مارا

تماشای غرور دیگران هم عالمی دارد
بروی زر نشست سکه قارون میکند ما را

حساب چون و چند اعتبار دفتر هستی
بجز صفر هوس بر ما چه افزون میکند ما را

حباب ما اگر زین بحر باشد جرعه هوشش
که تکلیف شراب از جام واژون میکند ما را

فنا از لوح امکان نقش هستی حک کند ور نه
عبارت هرچه باشد ننگ مضمون میکند ما را

همه گر آفتاب آئیم درد وران گه عشرت
کسوفی هست کاخر در می افیون میکند ما را

زساز سرو و بید این چمن آواز می آید
که آه از بی بری نبود که موزون میکند ما را

شبستان معاصی صبح رحمت آرزو دارد
همین رخت سیه محتاج صابون میکند مارا

کسی تا چند (بیدل) کلفت تعمیر بردارد
فشار بام و در از خانه بیرون میکند ما را

چو اشک آنکس که میچیند گل عیش از طپیدنها
بود دل تنگ اگر گوهر شود از آرمیدنها

زبس عام است در وحشت سرای دهر بیتابی
دل هر ذره دارد در قفس چندین طپیدنها

مجو آوازه شهرت ز آهنگ سبکروحان
صدای بال مرغ رنگ نبود در پریدنها

نگه در دیده حیران ما شوخی نمیداند
برنگ چشم شبنم درد این مینا ست دیدنها

دوتا کردیم آخر خویش را در خدمت پیری
رسانیدیم بار زندگانی تا خمیدنها

ز رونق باز می ماند چو مینا شد زمی خالی
شکست رنگ ظاهر میشود در خون کشیدنها

مرا از پیچ و تاب گردباد این نکته شد روشن
که در راه طلب معراج دامانست چیدنها

ز قطع الفت دلها حسود آسوده ننشیند
شود خمیازه مقراض افزون در بریدنها

گداز درد نومیدی تماشای دگر دارد / برنگ اشک ناسورم نظر باز چکیدنها
حباب از موج هرگز صرفهٔ طاقت نمی‌بیند / زبال ما گره وا میکند آخر طپیدنها
زهستی گر برون تازی عدم در پیش می‌آید / درین وادی مقامی نیست غیر از نارسیدنها
مجوا ز طفل خویان فطرت آزادگان (بیدل)
به پروا ز نگه کی میرسد اشک از دویدنها

چو تخم اشک بکلفت سرشته اند مرا / بنا امیدی جاوید کشته اند مرا
بفرصت نگهی آخر است تحصیلم / برات رنگم و برگل نوشته اند مرا
طلسم حیرتم و یک نفس قرارم نیست / بآب آینهٔ دل سرشته اند مرا
کجا روم که شوم ایمن از لب غماز / بعالم آدمیان هم فرشته اند مرا
چگونه تخم شرارم بریشه دل بندد / همان بعالم پروا زکشته اند مرا
فلک شکار کمندیست سرنگونیء من / ندانم از خم زلف که هشته اند مرا
طپیدن نفسم تار کسوت شوقم / که در هوای تو بی تاب رشته اند مرا
ز آه بی اثرم داغ خامکاری خویش / بآتشی که ندارم برشته اند مرا
چو چشم بسته معمای راحتم (بیدل)
بلغزش نیء مژگان نوشته اند مرا

چو سایه چند بهر خاک جبهه سودنها / که زنگ بخت نگردد کم از زدودنها
غبار غفلت و روشندلی نگردد جمع / کجاست دیدهٔ آئینه را غنودنها
زامتحان محبت در آتشیم همه / چو عود سوختن ماست آزمودنها
دمیکه جلوه ادا فهم مدعا باشد / کشودن مژه هم مفت لب کشودنها
مخواه زآینهٔ حسن رفع جوهر خط / که بیش میشود این زنگ از زدودنها
گر آبرو بود از حادثات کاهش نیست / زیان نمیرسد الماس را زسودنها
کجاست عشرت اندوختن براحت ترک / مجو چو کاشتن آسانی از درودنها
مباش هرزه نوای بساط کج فهمان / که ترسم آفت نفرین کشد ستودنها
تغافل از بد و نیک اعتبار اهل حیاست / که سرخ روئی چشم آورد غنودنها
نیم چو ماه نو از آفت کمال ایمن / همان بکاستنم میبرد فزودنها
فریب فرصت هستی مخور که همچو شرار / نهفتنی است اگر هست وانمودنها
درین محیط که نقد فسوس گوهر اوست / کفی پر آبله کن چون صدف زسودنها
سراغ جیب سلامت نمیتوان دریافت / مگر ز کسوت بیرنگ هیچ بودنها
گره کشای سخنور سخن بود (بیدل)
بناخنی نفتد کار لب کشودنها

جوش اشکیم و شکست آینه داراست اینجا
رقص هستی همه دم شیشه سوار است اینجا

عرصهٔ شوخی ما گوشهٔ ناپیدائیست
هرکه رو تافت ز آینه دچار است اینجا

عافیت چشم ز جمعیت اسباب مدار
هرقدر ساغر و مینا ست خمار است اینجا

بغرور من و ما کلفت دلها مپسند
ای جنون تا ز نفس آینه زار است اینجا

نفی خود میکنم اثبات برون می آید
تا یکی رنگ توان باخت بها راست اینجا

هرچه آید بنظر آنطرفش موهوم است
روز شب صورت پشت ورخ کار است اینجا

سایه ام باکه دهم عرض سیه بختیء خویش
روز هم آینه دار شب تار است اینجا

دامن چیده درین دشت تنزه دارد
خاک صیاد گل از خون شکار است اینجا

زندگی معبد شرمیست جه طاعت چه گناه
عرق جبهه همان سبحه شمار است اینجا

عشق میداند و بس قدر گرانجانیء من
سنگ شیرازهٔ اجزای شرار است اینجا

چند (بیدل) بهوا دست و گریبان بودن
جبهت از کف ندهی دامن یار است اینجا

جوش زخمم داد سرد رصبح محشر تیغ را
کرد خون گرم من بال سمندر تیغ را

از گزیدنهای رشک ابروی چین پرورت
برزبان پیداست دندانهای جوهر تیغ را

بسمل ناز تو چون مشق طپیدن میکند
می کشد چون مد بسم الله برسر تیغ را

جمع با زینت نگردد جوهر مردانگی
از برش عاری بود گر سازی از زر تیغ را

زینت هرکس بقدر اقتضای وضع اوست
قبضه داند برسر خود به ز افسر تیغ را

سرخوش تسلیم از تهدید دوران ایمن است
کس نراند برسر بسمل مکرر تیغ را

درهجوم عاجزی آفت گوارا می شود
میشمارد مرغ بی پروا زشهپر تیغ را

کوه اندوهیم از سنگینیء پای طلب
ناله خوابیده میدانیم برسر تیغ را

طبع سرکش تا کجا تقلید همواری کند
سخت دشوار است دادن آب گوهر تیغ را

از هنر آئینهٔ مقدار هرکس روشن است
رشتهٔ شمع است (بیدل) موج جوهر تیغ را

چو شمعم از خجالت ره نوردنارسیدنها
بجای نقش پا درپیش پا دارم چکیدنها

زیک تخم شرر صد کشت عبرت کرده ام خرمن
ازین مزرع درودن میدمد پیش از دمیدنها

گلستان جنون را آن نهال شوق دربارم
که چون آهم برون می آرد ازخود قد کشیدنها

درآن وادی که طاقت هابعرض امتحان آید
نگاه مازخود رفتن سرشک ما دویدنها

چه دست وپا توان زد کسی دربند جسمانی
ندارد این قفس بیش از نفس واری طپیدنها

بسر بردیم درشغل تاسف مدت هستی
رهی کردیم چون مقراض قطع از لب گزیدنها

زدیم از ساز هستی دست درفتراک بیتابی
نفس ما را برنگ صبح شد دام رمیدنها

زنیرنگ فسون پردازیء الفت چه میپرسی　　تو در آغوشی و من کشتهء از دور دیدنها
زاوج اعتبار آزاده ام گرد رهء فقرم　　نباشد دامن کوتاه من مغرور چیدنها
نگردی محرم راز محبت بی شکست دل　　که چون گل خواندن این نامه میباشد دریدنها
چنین در حسرت صبح بنا گوش که میگریم　　که در مهتاب دارد ریشه اشکم از چکیدنها
درین گلشن که رنگش ریختند از گفتگو (بیدل)
شنیدنهاست دیدنها و دیدنها شنیدنها

جولان ما فسرد بزنجیر خواب پا　　وا ماند گیست حاصل تعبیر خواب پا
ممنون غفلتیم که بی منت طلب　　ما را بمار ساند به شبگیر خواب پا
وا ماندگی ز سلسلهء ما نمیرود　　چون جاده ایم یك رگ زنجیر خواب پا
در هر صفت تلافیء غفلت غنیمت است　　تاوان زچشم گیر به تقصیر خواب پا
نتوان بسعی آبله افسردگی کشید　　خشتی نچیده ایم به تعمیر خواب پا
اظهار غفلت طلبم کار عقل نیست　　نقاش عاجز است به تصویر خواب پا
آخر سری بعالم نو رم کشیدن است　　غافل نیم چو سایه ز شبگیر خواب پا
سامان آرمیدگیء موج گوهریم　　ما راسریست برخط تسخیر خواب پا
از آستان عجز بفرما کجا رویم　　خاکیم خون سرشتهء تاثیر خواب پا
(بیدل) دلت اگر هوس آهنگ منزل است
ما و شکست کوشش و تدبیر خواب پا

چون سر و کلفتی چند پیچیده اند برما　　بار دگر نداریم دل چیده اند برما
بریك نفس نشاید تکلیف صد فغان بست　　نی های این نیستان نالیده اند برما
چون گوهر از چه جرأت زین ورطه سر برآریم　　امواج آستین ها مالیده اند برما
در عرصه گاه عبرت چون رنگ امتحانیم　　هرجاست دست و تیغی یازیده اند برما
ای دانه چند نالی از آسیای گردون　　ما را تهء زمین هم سائیده اند برما
انسان نشان طعن است در کارگاه ابرام　　عالم سریشمی کرد چسپیده اند برما
جاه از شکست چینی بر فقر غالب افتاد　　یاران ز سایهء مو چربیده اند برما
تا جبهه نقش پا نیست زحمت زما جدا نیست　　آخر چو گردن شمع سر دیده اند برما
صبح جنون بهاریم رسوای اعتباریم　　چاك قبای امکان پوشیده اند برما
نومیدی از دو عالم افسونگر تسلی است　　روغن زسودن دست مالیده اند برما
آئینه یقینیم اما بملك اوهام　　گرد هزار تمثال پاشیده اند برما
در خرقهء گدایان جز شرم نیست چیزی　　بهرچه این سگی چند غریده اند برما
(بیدل) چه سحر کاریست کاین زاهدان خود بین
آئینه در مقابل خندیده اند برما

چون شمع زاتشی که وفا زد بجان ما — بال هما ست بر سر ما استخوان ما
عمریست هرزه تازی اشك روان ما — کو گرد حیرتی که بگیرد عنان ما
شمشیر آب داده زنگ ملامتیم — باشد درشت گوئی مردم فسان ما
ما را نظر بفیض نسیم بهار نیست — اشکست شبنم گل رنگ خزان ما
این رشته تا به حشر میبناد کوتهی — شمعی است در گرفته نامت زبان ما
چشم تری بگوشه دل واخزیده ایم — شبنم صفت زغنچه بس است آشیان ما
شمع از حدیث شعله نبرده است صرفه ئی — آتش مزن بخویش مشو ترجمان ما
لخت جگر بدیده مارنگ اشك ریخت — یاقوت آب گشته طلب کن زکان ما
از درد نارسائی پرواز ما مپرس — چون نی گره شده است بصد جافغان ما
درشعله زار داغ هوا نیز آتش است — ای باد صبح نگذری از بوستان ما
از رنگ رفته گرد سراغی پدید نیست — پی باختست وحشت خون روان ما
صبح نفس متاع جهان نداتیم — تا چیده رفته است بغارت دکان ما

(بیدل) ره دیار فنا بسکه روشن است
چون شمع چشم بسته رود کاروان ما

چون صبح مجو طاقت آزار کس ازما — کم نیست که ما را بدر آرد نفس ازما
ما قافله بی نفس موج سرابیم — چندین عدم آنسوست صدای جرس ازما
مردیم بضبط نفس و لب نکشودیم — تا بوی تظلم نبرد دادرس ازما
عمریست درین انجمن از ضعف دوتائیم — خلخال رسانید بپای مگس ازما
همت نزند گل بسر ما ز فضولی — رنگ آینه بشکست بروی هوس ازما
پرنا کس ازین مزرعه یاس دمیدیم — برچشم توقع مگذارید خس ازما
درگرد خیال تو سراغیست وگرنه — چیزی دگر ازما نتوان یافت پس ازما
رنگ آئینه الفت گل هیچ نپرداخت — قانع بدل چاك شد آخر قفس ازما

ما را ننشانید کسی بر سر راهش
(بیدل) تو پذیری مگر این ملتمس ازما

چون غنچه همان به که بدردی نفس اینجا — تا نشکند افشاندن بال قفس اینجا
از راه هوس چند دهی عرض محبت — مکتوب نبندند ببال مگس اینجا
خواهی که شود منزل مقصود مقامت — از آبله پای طلب کن جرس اینجا
آن به که ز دل محو کنی معنی بیداد — اظهار بخون میطپد از دادرس اینجا
بیهوده نباید چو شرر چشم کشودن — گردعدم است آئینه پیش وپس اینجا
در کوی ضعیفی که توانند قدم افشرد — اینجاست که دارد دهن شعله خس اینجا

با گردش چشمت چه توان کرد وگرنه — یکدل بدو عالم ندهد هیچکس اینجا
چون نقش قدم قافلهء ماست ز منیگیر — باشد رهء خوابیده صدای جرس اینجا
دل چون نطپد در قفس زخم که بیدوست — کارم شمشیر نماید نفس اینجا
در کوچهء الفت دل صاف آینه دار است — غیر از نفس خویش چه گیرد عسس اینجا
سرمایهء ما هیچ کسان عرض مثالیست — ای آینه دیگر ننمائی هوس اینجا

(بیدل) نشود رام کسی طایر وصلش
تا از دل صد چاک نباشد قفس اینجا

چون نقش پا ز عجز نگردید روی ما — در سجده خاک شد سر تسلیم خوی ما
بیهوده همچو موج ز پا ن بر نمیکشیم — لبریز خامشیست چوگوهر سبوی ما
ای وهم عقده بر دل آزاد ما مبند — بی‌تخم رسته است چومینا کدوی ما
حیرت سجود معبد راز محبتیم — غیر از گداز نیست چوشبنم وضوی ما
حرفیکه دارد آینه مرهون حیرتست — سیلی خور زبان نشود گفتگوی ما
چون شمع سربلندیء عشاق مفت نیست — یعنی بقدر سوختن است آبروی ما
مشهور عالمیم بنقصان اعتبار — اظهار عیب چون گل چشم است بوی ما
گمگشتگان وادی حیرت نگاهیئیم — در گرد رنگ باخته کن جستجوی ما
از بسکه خو گرفتهء وضع ملایمیم — جز رنگ نیست گر شکند کس بروی ما

نتوان کشید هرزه تریهای عاریت
(بیدل) ز بحر نظم بس است آب جوی ما

چون نگاه از بس بذوق جلوه همدوشیم ما — یک مژه تا وا شود صد دشت آغوشیم ما
حیرت ما از درشتیهای وضع عالم است — دهر تا کهسار شد آئینه می جوشیم ما
شمع فانوس حباب از ما منور کرده اند — روشنی داریم چندانیکه خاموشیم ما
چشم بند غفلت هستی تماشا کرد نیست — دهر شور محشر است و پنبه در گوشیم ما
ساز تشویش عدم از هستیء ما میدمد — عافیت بی اضطرابی نیست تا هوشیم ما
شعله گرد از دمقام عافیت خاکستر است — به که طاقتها بدست عجز بفروشیم ما
آمد و رفت نفس بر بی‌سبب افتاده است — کیست تا فهمد که از بهر چه میکوشیم ما
زندگی تنها وبال ما نشد ز اقبال عجز — نیستی هم بار تکلیفیست تا دوشیم ما
احتیاط ظاهر امواج عجز باطن است — بسکه مینالد شکست دل زره پوشیم ما
راه مقصد جز بسعی ناله نتوان کرد طی — چون جرس بی در دهم ایکاش بخروشیم ما
چون نگه صد مدعا از عجز ما بی پرده است — نیست فریادی باین شوخی که خاموشیم ما
یادما (بیدل) وداع وهم هستی کردنست — تا خیالی در نظر داری فراموشیم ما

چه امکانست فردا عرض شوخی ناتوانش را — مگر حیرت شمع جرأت اندیشد بیانش را
بهار عافیت عمریست گز ما دور میتازد — بگردش آورم رنگی که گردانم عنانش را
مشو ایمن ز تزویر قد خم گشته زاهد — که پیش از تیر دزیروا زمی بینم کمانش را
مدارای حسود از کینه جوئیها بترباشد — خطر در آب تیغ از قهر کم نبود کرانش را
زمهمان خانهء گردون چه جوئی نعمت سیری — که نقش کاسهء جز تنگ چشمی نیست خوانش را
جهان بر دستگاه خویش مینازد ازین غافل — که چشم بسته نیسو بال دارد آسمانش را
درشتی آنقدر در باغ امکان آبرو دارد — که جای مغز پرورده است خرما استخوانش را
زند گر شمع با حسن تو لاف گرم بازاری — بآهی میتوانم قفل بر در زد دکانش را
کجا یابد سر ما ناکسان با رسجود او — مگر بر جبهه بنویسیم نام آستانش را
نهان از دیده ها تصویر عاشق گریه دارد — مبادا رنگ گیرد دامن اشک روانش را
باین فطرت که در فکر سراغ خود گمم (بیدل) — چه خواهم گفت اگر حیرت زمن پرسد نشانش را

چه امکانست گرد غیر ازین محفل شود پیدا — همان لیلی شود بی پرده تا محمل شود پیدا
غنا گاه خطابا زاحتیاج آگاه میگردد — کر بم آوازه کز شش جهت سایل شود پیدا
مجاز اندیشیت فهم حقیقت را نمی شاید — محال است اینکه حق از عالم باطل شود پیدا
نفس را الفت دلهم زوحشت برنمی آرد — ره ما طی نگردد گر همه منزل شود پیدا
برون دل نفس را پرفشان دیدم ندانستم — که عنقا چون شود از بیضه گم بسمل شود پیدا
بگوهر وا رسیدن موجها برهم زدن دارد — جهانی را شگافی سینه تا یکدل شود پیدا
ره آوارگی عمریست میپویم نشد یارب — که چون تمثال یک آئینه وارم دل شود پیدا
زمحو عشق غیر از عشق نتوان یافت آثاری — بدریا قطره چون گردید گم مشکل شود پیدا
شهیدان ادبگاه وفا را خون نمیباشد — مگر رنگ حنائی از کف قاتل شود پیدا
سواد کنج معدومی قیامت عالمی دارد — که هر کس هر کجا گم گشت ازین منزل شود پیدا
برنگی موج خلقی از طپیدن آب میگردد — گزین دریا بقدر ریگ گهر ساحل شود پیدا
نفس تا هست زینمزرع تلاش دانهء دل کن — که این گم گشته گر پیدا شود حاصل شود پیدا
بقدر آگهی آماده است اسباب تشویشت — طبیعت باید اینجا اندکی غافل شود پیدا
درین دریا دل هر قطره گوهر در گره دارد — اگر برروی آب آید همان (بیدل) شود پیدا

جهان گرفت غبار جنون تلاشیء ما — چو صبح تاخت بگردون جگر خراشیء ما
حریر کسوت تنزیه فال شوخی زد — ببوی پیرهن آمیخت بد قماشیء ما
دل از تعلق اسباب قطع راحت کرد — نفس بناله کشید از قفس تراشیء ما

نداشت گرد د گر آستان یکتائی
خیال قرب شد احکام دور باشیء ما
چه ظلم داشت درین انجمن تمیز فضول
که خود پرست عیان کرد خواجه تاشیء ما
کسی مباد خجل از تعلق اغراض
عرق بجبهه دماند از نیاز پاشیء ما
در آتشیم چو شمع از ضعیفی طاقت
که رنگ رفته نجسته است از حواشیء ما
بهر زمین که فتادیم بر نخاست غبار
جهات تنگ شد از پهلوی فراشیء ما
ز نشهء می تمکین ما مگو (بیدل)
قدح در آب گهر زد ادب معاشیء ما

چه ظلمت است اینکه گشت غفات بچشم یاران ز نور پیدا
همه به پیش خود یم اما سرابهای ز دور پیدا
فسون وافسانهء تو و من فشاند بر چشم و گوش دامن
غبار مجنون ندشت روشن چراغ موسی بطور پیدا
در آمد و رفت محو گشتیم و پی بجائی نبرد کوشش
ره که کردیم چون نفس طی نشد بچندین عبور پیدا
بفهم کیفیت حقیقت کراست بینش کجاست فطرت
بغیر شکل قیاس اینجا نمیکند چشم کور پیدا
بیا ز رفتار و ارسیدن بلب ز گفتار فهم چیدن
به پیش خود نیز کس نگردید جز بقدر ضرور پیدا
چو آئینه صد جمال پنهان زدیده ء بی نگه مبر هن
چو صبح چاك هزار کسوت ز پیکر شخص عور پیدا
اشارهء دستگاه خاقان عیان ز مژگان موی چینی
کشاد و بست در سلیمان ز پردهء چشم مور پیدا
کمان افلاك پر بلند است از خم بازوی تصنع
بس است اگر کرد خط کشیدن ز کلك نقاش زور پیدا
چکیدن اشك ناله زاشد ز سجدهء دانه ریشه واشد
فتادگی همت آزما شد که عجز گم شد غرور پیدا
نیاز و ناز کمال و نقصان زیکدگر ظاهر و نمایان
ذکور شد از اناث عریان اناث شد از ذکور پیدا
بهم اگر چشم باز گردد قیامت آئینه ساز گردد
کز اعتبارات جسم خاکی چو عبرتیم از قبور پیدا
ملایمت چون شود ستمگر زهر درشتیست سخت رو تر
چو آب از حد برد فسردن نمیشود جز بلور پیدا

گذشت چندین قیامت اما درین نیستان بی تمیزی
ز پنبهٔ گوش‌های غافل چونی گره کرد صور پیدا

ز انقلاب مزاج اعیان بحق امان بردنست (بیدل)
علامت عافیت ندارد چو گرد آب از تنور پیدا

چه فسردگی بلند تو شد که بمحفل من و ما بیا
که کشود راه غنودنت که درین فسانه سرا بیا

نفسیست مغتنم هوس طربی و حاصل عبرتی
سربام فرصت پرفشان چو سحر بکسب هوا بیا

نگک و تاز وهم جنون عنان بسپهر میبردت کشان
تو غبار باخته طاقتی بزمین عجز رسا بیا

بغبار قافلهٔ سلف نرسیده‌ئی و گذشته‌ئی
صف پیش میزندت صلا که بیا و رو بقفا بیا

سروپا د میکه بهم رسد تلک و تازها بقدم رسد
خم انتظار تو میکشم بوداع قد دوتا بیا

به بتان چه تحفه برد اثر ز ترانهٔ قسمی دگر
برهت سیه شده خون من به بهار رنگ حنا بیا

کس ازین حدیقه نمی برد کم و بیش قسمت بی سبب
چو چنار کو طلب ثمر بهزار دست دعا بیا

بادای ناز فضولیت سروبرگ حسن قبول کو
ستم است دعوت شه کنی که بکلبه‌های گدا بیا

بفسون حاجت هرزه دو در جرأتی نکشوده ام
ز حیا رسیده بگوش من که عرق کن آبله پا بیا

تو چو شمع در بر انجمن بهوس ستمکش سوختن
کف پا نشسته براه سر که بلغز و جانب ما بیا

من بیدل از در عاجزی بچه سو روم بکجا رسم
همه سو ست حکم برو برو همه جا ست شور بیا بیا

چه ممکن است که راحت سری برآورد ازما
مگر نفس رو دودیگری برآورد ازما

بعرصهٔ دو نفس انقلاب فرصت هستی
گمان نبود که دل لشکری برآورد ازما

چو رنگ عهدهٔ ناموس وحشتیم بگردن
ز خویش هرکه برآید پری برآورد ازما

شرار کاغذ اگر در خیال بال کشاید
جنون بحکم وفا مجمری برآورد ازما

دماغ ما سر غواصیء محیط ندارد
بس است ضبط نفس گوهری برآورد ازما

فلک ز صبح قیامت فگنده شور بعالم
مباد پنبهٔ گوش کری برآورد ازما

فسرده ایم بزندان عقل چاره محالست
جنون مگر که قیامتگری برآورد ازما

برنگ غنچه نداریم برگ عشرت دیگر
شکست شیشه مگر ساغری برآورد ازما

بهار بیخودی افسوس گل نکرد زمانی
که رنگ رفته چمن پیکری برآورد ازما

در انتظار رهائی نشسته ایم که شاید
بروی ما مژه بستن دری برآورد ازما

چو (بیدلیم) همه ناگزیر نامهٔ سیاهی
جبین مگر بعرق کوثری برآورد ازما

چیده است لاف خلق بچندین ترانه‌ها
برخشت ذره منظر خورشید خانه‌ها

زین بزم عالمی غم راحت بخاک برد
آب محیط رفت بگرد کرانه‌ها

نشوء نمای کشت تعلق ندامت است — جز ناله نیست ریشهٔ زنجیر دانه‌ها
آن کس که بگذرد ز خم زلف یار کیست — بر دل چه کوچه‌ها که ندادند شانه‌ها
آتش اگر ز گرمی خویت نشان دهد — انگشت زینهار کشد از زبانه‌ها
نومیدیم ستمکش خلد و جحیم نیست — آسوده‌ام بخواب عدم زین فسانه‌ها
پرواز بی‌نشان مرا بال رنگ نیست — گو بیضه بشکنند بکلاه آشیانه‌ها
کوشش بدیر و کعبهٔ تحقیق ره نبرد — آواره ماند ناوک من زین نشانه‌ها
هر عضو من چو شمع ادبگاه نیستیست — تا نقش پا سر من و این آستانه‌ها
آتش زدند شب ورقی را در انجمن — کردیم سیر فرصت آئینه خانه‌ها

در دامگاه قسمت روزی مقیدیم
(بیدل) به بال ما گره افگند دانه‌ها

چیست این باغ و این شگفتنها — سر آبی و سبز روغن ها
موج رم میزند چه کوه و چه دشت — چین گرفته است طرف دامنها
نرهید از امل تجرد هم — رشته دارد قفای سوزنها
شب ما را چراغ فرصت کو — خانه روشن کن است روزن ها
اعتبار زمانه بیکاریست — قطره گوهر شد از فسردنها
کو فضائیکه واکنیم پری — رفت پرواز با نشیمن ها
خاک گردم ره طلب بندم — سرمه بالم بکام شیونها
فکر خود بیدماغی هوس است — سرگران شد خمید گردنها
حیف نشگافتیم پردهٔ دل — دانه بود دست مهر خرمنها
یارب از سعی بی‌اثر تا چند — آب کوبد کسی بهاونها

گر ندانم کجا روم (بیدل)
شش جهت بیکسی و من تنها

حرص فرصت انتظار دور رنگ است آسیا — دل ز نوبت جمع کن پربید رنگ است آسیا
سعی روزی با بلای بی‌امان جوشیدن است — بیشتر در گردش از باد تفنگ است آسیا
یک ندامت کار چندین دانهٔ دل میکند — گر توانی دست برهم سود ننگ است آسیا
از من و ما هر چه اندوزی گداز نیستی است — عاشق این خرمن آتش بچنگ است آسیا
سنگ هم آئینهٔ تحقیق صیقل میزند — عمرها شد در تلاش رفع زنگ است آسیا
تاقیامت گردش افلاک در کار است و بس — کس نفهمید اینکه میگردد چه رنگ است آسیا
تا نفس باقیست گرد رزق میگرد دیده باش — آب چون وا ماند از رفتار لنگ است آسیا
زیر گردون ناامید امن تا کی زیستن — دانه ها زینجا برون آئید تنگ است آسیا

آسمان هم تاکجا در فکر مردم تنگ زند
بسکه روزی خوار بسیار است در تنگ است آسیا

نی زمینت عافیتگاه است نی چرخ بلند
تاچه خواهی طرف بست آخر در سنگ است آسیا

(بیدل) از گردون سلامت چشم نتوان داشتن
الوداع ای دانه گو کام نهنگ است آسیا

حسابی نیست با وحشت جنون کامل ما را
مگر لیلی بدوش جلوه بندد محمل ما را

محبت بسکه بود از جلوه مشتاقان این محفل
به تعمیر نگه چون شمع برد آب و گل ما را

ندارد گردن تسلیم بیش از سایه موئی
عبث بر ما تنک کردند تیغ قاتل ما را

غبار احتیاج امواج دریا خشک میسازد
عیار کم مگیر ید آبروی سائل ما را

صفای دل بحیرت بست نقش پرده هستی
فروغ شمع کام اژدها شد محفل ما را

ادبگاه وفا آنگه پرافشانی چه ننگ است این
طپیدن خاك بر سر کرد آخر بسمل ما را

دل از سعی امل بر وضع آرامیده میلرزد
مبادا دور بینی جاده سازد منزل ما را

شکست آرزو زین بیش نتوان در گره بستن
گران جانی زهر سو برد لماز در دل ما را

ز خشکیهای وضع عافیت ترمیشود همت
عرق ایکاش در دریا نشاند ساحل ما ر

تمیز از سایه ممکن نیست فرق دود بردارد
بروی شعله گر پاشی غبار کاهل ما را

حباب پوچ از آب گهر امیدها دارد
خداوندا بحق دل ببخشا (بیدل) ما را

حسن شرم آئینه داند روی تابان ترا
چشم عصمت سرمه خواند گرد دامان ترا

بسکه بر خود می طپد از آرزوی ناوکت
میکند در سینه دل هم کار پیکان ترا

در تماشایت همین مژگان تحیر ساز نیست
در بن مو چشم قربا نیست حیران ترا

گلشن از اوراق گل عمریست پیش عندلیب
میکشاید دفتر خون شهیدان ترا

در گرفتاری بود آسایش عشاق و بس
آشیان از حلقهء دام است مرغان ترا

سرمه از خاك شهیدان گر نینگیزد غبار
کیست تا فهمد زبان بینوایان ترا

غیر جرم عشق در آزار ما آزردگان
حیله بسیار است خوی ناپشیمان ترا

طیلسان از غبار خود بدوش افگندنست
تا توان بستن بدل احرام دامان ترا

پیکر مجنون به تشریف دگر محتاج نیست
کسوت خارا همان زیباست عریان ترا

نشهء عمر خضر جوش دو بالا میزند
گر عصا گیرد بلندیهای مژگان ترا

میتواند دقتم فرق شکست از موج کرد
لیک نشناسم ز رنگ خویش پیمان ترا

ای دل گم کرده مطلب هرزه نالی تا بکی
جوش ابرامت اثر گم کرد افغان ترا

تا شوی یك چشم رسوای تماشای بتان
چون مژه صد چاك میباید گریبان ترا

(بیدل) از رنگین خیالیهای فکرت می سزد
جدول رنگ بهار اوراق دیوان ترا

حسنی است بر رخش رقم مشکناب را
نظاره کن غبار خط آفتاب را

هر جلوه با ز شیفتهء رنگ دیگر است
آن حسن برق نیست که سوزد نقاب را

مست خیال میکدهء نرگس تو ایم
شور جنون نکند قدح ما شراب را

بوی بهار شوق ترا رنگ معجزیست
کارد برقص و زمزمه مرغ کباب را

خاکستر است شعله ام امروز و خوشدلم
یعنی رسانده ام بصبوری شتاب را

ما را ز تیغ مرگ مترسان که از ازل
بر موج بسته اند کلاه حباب را

اسباب زندگی همه دام تحیر است
غیر از فریب هیچ نباشد سراب را

کو شور مستیی که درین عبرت انجمن
گرد شکست شیشه کنم ماهتاب را

سیماب را ز آئینه پای گریز نیست
دارد تحیرم بقفس اضطراب را

طوفان طراز چشم منا ز پهلوی دل است
سامان آبروست ز دریا سحاب را

دانا و میل صحبت نادان چه ممکن است
موج گهر بخاك نیامیزد آب را

تا چند رشتهء نفس از وهم تافتن
دیگر بپای خویش مپیچ این طناب را

(بیدل) شکسته رنگیء خاصان مقرر است
باشد شکستگی ورق انتخاب را

حیرت حسنی است در طبع نگه پرورد ما
ششجهت آئینه بالد گر فشانی گرد ما

مفت موهومیست گر ما نام هستی میبریم
چون سحر گرد نفس بوده است ره آورد ما

ما بهستی از عدم بر بی بضاعت آمدیم
باختن رنگی ندارد در بساط نرد ما

رك تامل چون نفس بر آئینه پیچیده ایم
حیرت محضیم و بس گر واشگافی گرد ما

دفتر ما هرزه تازان سخت بی شیرازه است
کو حبابی تا نم کشد خاك بیابان گرد ما

چون سحر بیهوده از حسرت نفسها سوختیم
آتشی روشن نشد آخر ز آه سرد ما

نسخهء وحشت سواد چشم آهو خوانده ایم
گر سیه گردد سراپا نیست باطل فرد ما

شعله را خاکستر خود هم کم از شمشیر نیست
به که گیرد عبرت از ما دشمن نامرد ما

چون جرس عمری طپیدیم و ز هم نگداختیم
سخت جانی چند نالد بر دل بیدرد ما

(بیدل) اقبال ضعیفیهای ما پوشیده نیست
آفتاب عالم عجز است رنگ زرد ما

حیرت دل گر نپردازد بضبط کارها
ناله می بندد بفتراك طپش کهسارها

عالمی بر وهم پیچیده است مانند حباب
جز هوا نبود سری در زیر این دستارها

نیست زندانگاه امکان سنگ راه وحشتم
چون نگه سامان عینك دارم از دیوارها

عندلیبان را ز شرم ناله ام مانند شمع
شعلهء آواز بست آئینهء منقارها

از خرام موج می چشم قدح داغست و بس
دارد این نقش قدم خمیازهء رفتارها

موجهای این محیط آخر گهر خواهد شدن
سبحه خوابیده است در پیچ و خم زنارها

بسکه در هر گلزمین ذوق تماشا خاک شد
ریشه می آرد برون نظاره از گلزارها

فقر در هرجا غرور یاس ساماں میکند
کجکلاهی میزند موج از شکست کارها

خواب راحت بستهٔ مژگان بهم آوردنست
سایه میگردند از افتادن این دیوارها

چون سحر سعی خروشم قابل اظهار نیست
به که بر سازم شکست رنگ بندد تارها

(بیدل) این گلشن ز بس منظور حسن افتاده است
تا ز مژگان میدمد گر دسته بندی خارها

حیرت دیدار ساماں سفر داریم ما
دامن آئینه امشب بر کمر داریم ما

تا سراغ گوهر دل در نظر داریم ما
روز و شب گرداب‌وش در خود سفر داریم ما

خندهٔ ماچون گل از چاک گریبان است و بس
نسخه‌ئی از دفتر وضع سحر داریم ما

بی تامل صورت احوال ما نتوان شناخت
کسوت آهی چو دود دل به بر داریم ما

از ندامت سبزها در باغ عشرت میکنیم
گل بسر داریم تا دستی بسر داریم ما

چون حباب اینجا متاع خانه برق‌خانه است
آه نتوان گفت آتش در جگر داریم ما

گرچه از جوهر سرافراز بست ما را چون چنار
این تهی دستی هم از نقد هنر داریم ما

نیست چندان رونقی در رنگ عیش بی ثبات
ورنه صد گل خنده در یک مشت زر داریم ما

تا نگاهی گل کند ذوق تماشا رفته است
چون شرر ساماں فرصت اینقدر داریم ما

هرکه از خود میرود ما ئیم گرد رفتنش
چون نفس از وحشت دلها خبر داریم ما

در دماغ شوق دود حسرتی پیچیده است
کیست جز تیغ تو تا فهمد چه سر داریم ما

جرأت پرواز برق خرمن آسودگیست
یکجهان آشفتگی در بال و پر داریم ما

باغ دهر از ماست (بیدل) رو شناس رنگ درد
لاله ساں آئینهٔ داغ جگر داریم ما

حیرتیم اما بوحشتها هم آغوشیم ما
همچو شبنم با نسیم صبح همدوشیم ما

هستیء موهوم ما یک لب کشودن بیش نیست
چون حباب از خجلت اظهار خاموشیم ما

شور این دریا فسون اضطراب ما نشد
از صفای دل چو گوهر پنبه در گوشیم ما

خواب ما پهلو نزد بر بستر دیبای خاک
از نی مژگان خود چون چشم خس پوشیم ما

بحر هم نتواند از ما کرد رفع تشنگی
جوهریم آب از دم شمشیر می نوشیم ما

گاه در چشم تر و گه بر مژه گاهی بخاک
همچو اشک ناامیدی خانه بردوشیم ما

شوخ چشمی نیست کار ما برنگ آئینه
چون حیا پیراهنی از عیب میپوشیم ما

چشمهٔ بی تابیء اشکیم از طوفان شوق
با نفس پر میزنیم و ناله می جوشیم ما

مرکز گوهر برون گرد خط گرداب نیست
هر کجا حرفی از آن لب سرزند گوشیم ما

کی بود یارب که خوبان یاد این (بیدل) کنند   کز خیال خشک لالان چون غم فراموشیم ما

* * *

حیف است کشد سعی دگر باده کشانرا   یاران بخط جام ببندید میانرا
ما صاف دلان سر شکن طبع درشتیم   بر سنگ ترحم نبود شیشه گرانرا
حسرت همه دم صید خم قامت پیریست   گل در بر خمیازه بود شاخ کمانرا
غفلت ز سرم باز نگردید چو گوهر   با دیده گره ساخته ام خواب گرانرا
عالم همه یار است تو محجوب خیالی   بند از مژه بردار یقین ساز گمانرا
آسوده روان جادهٔ تشویش ندارند   منزل طلبی ترك مكن ضبط عنانرا
ما و سحر از یک جگر چاك دمیدیم   آهی نکشیدیم که نگرفت جهانرا
دیدار پرستیم مپرس از رم و آرام   پرواز نگاه است تحیر قفسانرا
دل جمع کن از کشمکش دهر برون آ   کین بحر در آغوش گهر ریخت کرانرا
گردون همه پرواز و زمین جمله غبار است   منزل بنمائید اقامت طلبانرا
سرمایه چو صبح از دو نفس بیش ندارید   بیهوده برین جنس مچینید دکانرا

(بیدل) ز نفسها روش عمر عیان است
نقش قدم از موج بود آب روانرا

حیف کز افلاس نومیدی فزاید مرد را   دست اگر کوتاه شد بر دل نشاید مرد را
از تنزلها ست گرد رعالم آزادگی   چین پیشانی بیاد دامن آید مرد را
چون طبیعتهای زن گل کرده گیر آثار ننگ   در رفوس مال وزر گر دست ساید مرد را
جدول آب و خیابان چمن منظور کیست   زخم میدانها کشد تا دل کشاید مرد را
یک تغافل میکند سرکوبیء صد کوهسار   در سخن میباید از جا در نیاید مرد را
دامن رستم تکاند بر سر این هفت خوان   دست غیرت تا غبار از دل زداید مرد را
در مزاج دانه آماده است تأثیر زمین   حیز کم پیدا شود گر زن نزاید مرد را
ناگزیر رغبت اقبال باید زیستن   جاه دنیا صورت زن مینماید مرد را
جوهر غیرت درین میدان نمیماند نهان   تیغ میگردد زبان و می ستاید مرد را
گر ز سیم وزر و فاخواهی بخست جهد کن   قحبه محکوم است از امساکی که شاید مرد را

(بیدل) این دنیا نه امروز امتحانگاه است و بس
تا جهان باقیست زن می آزماید مرد را

خارج آهنگی ندارد سبحه و زنار ما   میدود مرکز همان سر بر خط پرکار ما
از ادب پروردگان یاد تمکین توایم   موی چینی میفروشد ناله در کهسار ما
سعی ما چون شمع بیتاب هوای نیستی است   تا پر رنگیست از خود میکند منقار ما

گر همه مخمل شود خواب بهار اینجا تراست
سایهء گل بر عرق ریز است در گلزار ما

تا نگه رنگ تامل باخت پرواز بم و بس
چون سحر تا کی شود شبنم قفس بردار ما

بوی گل مفت تامل هاست گر وا میرسی
نبض واری در نفس پر میزند بیمار ما

ذره ایم از خجلت سامان موهومی مپرس
اندك هر چیز دارد خنده بر بسیار ما

شهرت رسوائی ما چون سحر پوشیده نیست
گل ز جیب چاك می بندند بر دستار ما

از ازل آشفتگی بنیاد تعمیر دلیم
موی مجنون چیدن است از سایهء دیوار ما

یاس پیری قطع کرد از ما امید زندگی
بسکه خم گشتیم افتاد از سر ما بار ما

همچو عکس آب تشویش از بنای ما نرفت
مرتعش بوده است گوئی پنجهء معمار ما

• درخور هر سطر (بیدل) باید از خود رفتنی
جاده ها بسته است برسر قاصد از طومار ما

خار غفلت می نشانی در ریاض دل چرا
مینمائی چشم حق بین را رهء باطل چرا

مرغ لاهوتی چه محبوس طبایع مانده ئی
شاهباز قدسی و بر جیفه ئی مایل چرا

بحر طوفان جوشی و پرواز شوخی موج تست
مانده ئی افسرده و لب خشک چون ساحل چرا

چشم واکن گلخن ناسوت ماوای تو نیست
برکف خاکستر افسرده بندی دل چرا

نیستی یاجوج سد جسم در راه توچیست
نیستی هاروت مردی در چهء بابل چرا

غربت صحرای امکانت دو روزی بیش نیست
از وطن یکباره گشتی اینقدر غافل چرا

زین قفس تا آشیانت نیم پرواز است و بس
بال همت برنمی افشانی ای بسمل چرا

قمری یکسرو باش و عندلیب یك چمن
میشوی پروانه گرد شمع هر محفل چرا

ابر اینجا میکند از کیسهء دریا کرم
ای توانگر برنیاری حاجت سایل چرا

ناقهء وحشت متاعان دوش آزادی تست
چون شرر بر سنگ بایدبستنت محمل چرا

خط سبر ابی ندارد مسطر موج سراب
(بیدل) این دل بستگی بر نقش آب وگل چرا

خاکسار توطپیدن کند آغاز چرا
جرس آبله بیرون دهد آواز چرا

جذب حسنت گره از بیضهء فولاد کشود
دیدهء ما بجمال تو نشد باز چرا

گرد ما راکه نشسته است براه طلبت
بخرامی نتوان کرد سرافراز چرا

دل بدست تو و ما از تو دگر مانع کیست
خود نمائی نکند آئینه پرداز چرا

سیل بنیاد حبابست نظر واکردن
هوش ما هم نشود خانه برانداز چرا

ساز بیتابی دل گرنه عروج آهنگ است
نفس از نیم طپش میشود آواز چرا

گرنه سازیست یقین رابطهء هر بم و زیر
شکوه شد زمزمهء طالع ناساز چرا

بی نگاهی اگر از عیب و هنر مستغنی است
حیرت آئینه دارد لب غماز چرا

آتشی نیست که آخر نشود خاکستر
پیء انجام نمیگیری از آغاز چرا
نیست جز خود شکنی دامن اقبال بلند
آخر ای مشت غبار اینهمه پرواز چرا
(بیدل) آئینه معشوق نما در بر تست
این نیازی که تو داری نشود ناز چرا

خدا چو شمع دهد جرأت آب دیدهء ما را
که افگند تهء پا گردن کشیدهء ما را
شهید تیغ تغافل بر آستان که نالد
تظلمیست چو اشک از نظر چکیدهء ما را
چه دشت و در که نکردیم قطع در پیء فرصت
کسی نداد سراغ آهوی رمیدهء ما را
نداشتیم بوهم آنقدر ز دماغ طپیدن
بباد داد نفس خاک آرمیدهء ما را
بانفعال رسیدیم از فسون تعلق
برخ فگند حیا دامن نچیدهء ما را
مگر بمحکمهء دل یقین شود حق و باطل
گواه کیست حدیث ز خود شنیدهء ما را
نبرد همت کس از تلاش گوی تسلی
بیفگنید درین ره سر بریدهء ما را
ز ریشه تا به ثمر صد هزار مرحله طی شد
که کرد این همه قاصد بخود رسیدهء ما را
مژه زهم نکشودیم تا نچکد نم اشکی
گداخت شرم رقم کلک شق ندیدهء ما را
مباد تا به ابد نالد و خموش نگردد
بیاد شمع مده صبح نادمیدهء ما را
مقیم گوشهء نقش قدم شویم و گرنه
در که حلقه کند پیکر خمیدهء ما را
نهفته است قضا سر نوشت معنیء (بیدل)
رقم کجاست مگر خط کشی جریدهء ما را

خداوندا به آن نور نظر در دیده جا بنما
بقدر انتظار ما جمال مدعا بنما
نه رنگی از طرب داریم و نی از خرمی بوئی
چمن گم کرده ایم آئینهء ما را بما بنما
شفیع جرم مهجوران بجز حیرت چه می باشد
بحق دیدهء (بیدل) که ما را آن لقا بنما

خط آوردی و ننوشتی برات مطلب ما را
بخود کردی دراز آخر زبان دود دلها را
هوایت نکهت گل را کند داغ دل گلشن
تمنایت نگه در دیده خون سازد تماشا را
سفید از حسرت این انتظار است استخوان من
که یارب تا وکت در کوچهء دل کی نهد پا را
غبار رنگ ما از عاجزی بالی نزد ورنه
شکست طره ات عمریست پیدا میکند ما را
حریف وحشت دل دیدهء حیران نمیگردد
گهر مشکل فراهم آورد اجزای دریا را
سخن تا در جهان باقیست از معدومی آزادم
زبان گفتگوها بال پرواز است عنقا را
خزانی چهره بس باشد بهار آبروی من
گواه فتح دل دارم شکست رنگ سیما را
بلند و پست خار راه عجز ما نمیگردد
به پهلو قطع سازد سایه چندین کوه و صحرا را
الهی از سر ما کم نگردد سایهء مستی
که بی صهبا به پیشانی سجودی نیست مینا را

ببزم وصل از شوق فضول ایمن نیم (بیدل)
مبادا برام تمهید تغافل گرد دا یمارا

° ° ° ° ° °

خط جبین ماست هم آغوش نقش پا
دارد هجوم سجده ء ما جوش نقش پا

راه عدم بسعی نفس قطع میکنیم
افگنده ایم بار خود از دوش نقش پا

رنج خمار نا نرسد در سراغ دوست
بستیم سبوی آبله بر دوش نقش پا

چون جاده تا براه رضا سر نهاده ایم
موج گل است بر سر ما جوش نقش پا

سامان عیش ما نشود کم ز بعد مرگ
تا مشت خاك ماست قدح نوش نقش پا

مائیم و آرزوی جبین سائی دری
افسر چه میکند سر مدهوش نقش پا

چشم اثر ندیده ز رفتار ما نشان
چون سایه ایم خواب فراموش نقش پا

هر سر که پخت دیك خیال رعونتی
پوشیدش آسمان ته ء سر پوش نقش پا

مستانه می خرامی و ترسم که در رهت
با رنگ چهره ام ببرد هوش نقش پا

در هر قدم ز شوق خرام تو میکشد
خمیازه ء فغان لب خاموش نقش پا

گاه خرام میچکد از پای نازکت
رنگ حنا بگرمی ء آغوش نقش پا

رنگ بنا یم از خط تسلیم ریختند
یك جبهه سجده است برو دوش نقش پا

(بیدل) ز جوش آبله ام در ره ء طلب
گوهر فرش شد چو صدف گوش نقش پا

خواجه ممکن نیست ضبط عمر و حفظ مالها
جاده ء بسیار دارد آب در غربالها

گر همین کوس و دهل باشد کمال کر و فر
غیر رسوائی چه دارد دعوی اقبالها

سادگی مفت نشاط انگار کاینجا حسن هم
جامه نیلی میکند از دست خط و خالها

پیچ و تاب خشك دارد در کمین ما و منت
بر حصیر خامه تاری بسته گیر از نالها

کوشش افلاك از موی سپیدت روشن است
تا بده نومیدی از ریشیدن این زالها

شعله ء هستی ما آتش گر همین خاکستر است
رفته می پندار پیش از کاروان دنبالها

ز بر چرخ آثار کلفت تا کجا خواهی شمرد
شیشه ء ساعت پر است از گرد ماه و سالها

شکوه ات از هر که باشد به که در دل خون شود
شرم کن زان لب که گردد محضر تبخالها

عرض دین حق مبر در پیش مغروران جاه
سعی مهدی بر نمی آید باین دجالها

خلق را ذوق تعلق توام طاوس کرد
رنگ هم افتاد پروازش بقید بالها

میفروشد هر کسی ما را بهرخ عبرتی
جنس ما عمریست فریادیست از دلالها

حیرت آئینه ام (بیدل) تماشا کردنیست
تا ز صیقل دارم از پامالی تمثالها

خیال قرب غفلت دوری از انس است محرم را
تبسم های گندم چید دامن گشت آدم را

حوادث کج سرشتان را نبخشد وضع همواری / بود مشکل کشاکش از کمان بیرون برد خم را
ز جرأت قطع کن گرم رد میدان نگاه تسلیمی / که تیغ اینجا برشها میشمارد ریزش دم را
سراغ از هرچه گیری بی نشانی جلوه ها دارد / غبار وحشتی از بال عنقا گیر عالم را
ز تحریک مژه بر پرده های دیده میلرزم / که نوک خامه از هم می شگافد صفحهء نم را
اگر از گرد راهت چشم آهو سرمه بردارد / تحیر همچو تار شمع سوزد جوهر رم را
درین محفل ندارد عافیت وضع ملایم هم / گر بستر وگر بالین همان زخم است مرهم را
بچشم شوخ تا کی عیب جوی یکدگر بودن / مژه برهم زنید و بشکنید آئینهء هم را
درین گلشن نقابی نیست غیر از شرم پیدائی / بعریانی همان جوش عرق پوشید شبنم را

کجاندیشان ندارند آگهی از راستان (بیدل)
زانگشت است یکسر میل کوری چشم خاتم را

داغ عشقم نیست الفت با تن آسانی مرا / پیچ و تاب شعله باشد نقش پیشانی مرا
بی سبب در پردهء اوهام لافی داشتم / شد نفس آخر باب انگشت حیرانی مرا
از نفس برخویش میلرزد بنای غنچه ام / نیست غیر از لب کشودن سیل ویرانی مرا
خلعت خونین دلان تشریف دردی بیش نیست / بس بود چون غنچه زخم دل گریبانی مرا
رازداریها بمعنی کوس شهرت بوده است / چون حیا از پوشش عیب است عریانی مرا
پر سبکروحم ز فکر سخت جانی فارغم / چون شرر در سنگ نتوان کرد زندانی مرا
گرد بیتاب از طواف دامنی محروم نیست / زد بصحرای جنون آخر پریشانی مرا
همچو موجم سودن دست ندامت آب کرد / بعد ازین هم کاش بگدازد پشیمانی مرا
میروم از خویش در اندیشهء باز آمدن / همچو عمر رفته یارب برنگردانی مرا
غیر الفت برنتابد صافیء آئینه ام / میکند تا خار و خس در دیده مژگانی مرا
این چمن یارب بخون غلطیدهء بیداد کیست / کرد حیرانی چو شبنم چشم قربانی مرا
جلوه مشتاقم بهشت و دوزخم منظور نیست / میروم از خویش در هر جا که میخوانی مرا
چون شرارم ساز پیدائی حیا ارشاد کرد / یعنی از خود چشم پوشانید عریانی مرا

میرود از موج بر باد فنا نقش حباب
تیغ خونخوار است (بیدل) چین پیشانی مرا

داغ گل کرد بهار از اثر لالهء ما / سرمه گردید صدای جرس نالهء ما
محو جولان هوس گشت سروبرك نمو / داشت پرکار هوا شعلهء جوالهء ما
چند چون چشم بتان قافله سالاری ناز / اثر روز سیاه است بدنبالهء ما
باهمه جهل گر از زاهد و مکرش پرسی / ساحری نیست فسون قابل گوسالهء ما
عاقبت همچو چنار از اثر دست دعا / آتش آورد برون زهد کهن سالهء ما

برسیه بختی خود ناز دو عالم داریم / سایه دارد مژه‌ات بر سر بنگاله ما
همچو شمع از چمن آئینه ساغر زده ایم / گر رسد رنگ بپرواز شود هاله ما
آب باید شدن از خجلت اظهار آخر / عرقی دست گره در نظر ژاله ما

در نه بیضه افلاک شگافی (بیدل)
تا بکام طپشی بال کشد ناله ما

داغم از سودای خام غفلت و وهم رسا / او سپهر و من کف خاک او کجا و من کجا
عجز را گرد رجناب بی نیاز بها رهیست / اینقدر ها بس که تا کویت رسد فریاد ما
نیست برق جا نگدازی چون تغافلهای ناز / بیش ازین آتش مزن در خانه آئینه ها
هرکرا الفت شهید چشم مخمورت کند / نشه انگیزد ز خاکش گرد تا روز جزا
از نمود خاکسار عشق نتوان داد عرض / رنگ تمثالی مگر آئینه گردد توتیا
نیست در بنیاد آتشخانه نیرنگ دهر / آنقدر خاکستری کآئینه ئی گیرد جلا
زندگی محمل کش وهم دو عالم آرزوست / میطپد در هر نفس صد کاروان با نگ درا
آرزو خون گشته نیرنگ وضع نازکیست / غمزه دارد دورباش و جلوه میگوید بیا
هرچه می بینم طپش آماده صد جستجوست / زین بیابان نقش پا هم نیست بی آواز پا
قامت او هر کجا سرکوب رعنایان شود / سرو را خجلت مگرد رسایه اش دارد بپا
هر نفس صد رنگ میگیرد رعنائی جلوه اش / تا کند شوخی عرق آئینه میریزد حیا

بال و پر برهم زدن (بیدل) کف افسوس بود
خاک نومیدی بفرق سعی های نارسا

داغیم چون سپند مپرس از بیان ما / در سرمه بال میزند امشب فغان ما
عرض کمال ما عرق آلود خجلت است / ابر است اگر بلند شود آسمان ما
مارا چو شمع باب گداز آفریده اند / یعنی ز مغز نرم تر است استخوان ما
شبنم صفت ز بسکه سبکبار میرویم / بوی گل است ناقه کش کاروان ما
چون شعله سر بعالم بالا نهاده ایم / خاشاک وهم نیست حریف عنان ما
شوخی نگاه ما نفروشد چو آئینه / عمریست تخته است ز حیرت دکان ما
پرواز ناله نیز بجائی نمیرسد / از بس بلند ساخته اند آشیان ما
رنگ شکسته آئینه بیخودی بس است / یارب زبان ما نشود ترجمان ما
جز داغ نیست مائده دستگاه عشق / آتش خورد کسی که شود میهمان ما
با آنکه ما اسیر کمند هوا دئیم / عنقاست بی نشان بسراغ نشان ما
کو خامشی که شانه کش مدعا شود / آشفته است طره وضع بیان ما
پیداست راز سینه ما (بیدل) از زبان / یک پاره دل است زبان در دهان ما

دام یکعالم تعلق گشت حیرانی مرا / عاقبت کرد این دروا کرده زندانی مرا

محو شوقم بوی صبح انتظاری برده ام / سرده ای حیرت همان در چشم قربانی مرا

جوش زخم سینه ام کیفیت چاک دلم / خرمی مفت تو ای گل گر بخندانی مرا

ای ادب ساز خموشی نیز بی آهنگ نیست / همچو مژگان ساخت موسیقار حیرانی مرا

مدعمرم یکقلم چون شمع در وحشت گذشت / آشیان هم برنیاورد از پرافشانی مرا

عجز هم چون سایه اوج اعتباری داشته است / کرد فرش آستانت سعی پیشانی مرا

پردهء ساز جنونم خاموشی آهنگ نیست / ناله میگردم بهر رنگی که گردانی مرا

ناله واری سر زجیب دل برون آورده ام / شعلهء شوقم مبادا ای یاس بنشانی مرا

احتیاج خود شناسی جوهر آئینه نیست / من اگر خود را نمیدانم تو میدانی مرا

(بیدل) افسون جنون شد صیقل آئینه ام
آب داد آخر برنگ اشک عریانی مرا

دربی زری زجبههء اخلاق چین کشا / هر چند آستین گره آرد جبین کشا

از سایلان دریغ نشاید تبسمت / گیرم کفت تهیست لب آفرین کشا

آب حیات جوی جسد جوهر سخاست / راه تراوشی چو ظروف گلین کشا

منعم اگر به تنگی خلقست ناز جاه / چین دارتر ز نقش نگین آستین کشا

گر لذت از مآل حلاوت نبرده ئی / باری زاشک شمع سر انگبین کشا

افسانه های بیژن و رستم بطاق نه / گر مرد قدرتی در لت از بند کین کشا

حیف است طبع مرد زغیبت قفا خورد / یاران حذر کنید زحیز سرین کشا

باغ و بهار بستهء سیر تغافلی است / مژگان بهم نه و نظر دوربین کشا

از نقب سنگ نقش نگین فتح باب یافت / ای نامجو تو هم رهء ز برزمین کشا

تحقیق هر قدر دهدت مهلت نفس / گوهر بسوزن نگهء واپسین کشا

(بیدل) بهر چه عزم کنی وصل مقصد است
اینجا نشانه هاست توشست از کمین کشا

درخموشی همه صلح است نه جنگ است اینجا / غنچه شو دامن آرام بچنگ است اینجا

چشم بر بند گرت ذوق تماشائی هست / صافی آئینه در کسوت زنگست اینجا

گرد لت ره ندهد جرم سیه بختیء تست / خانهء آئینه بر روی که تنگست اینجا

طائر عیش مقیم قفس حیرانیست / مگذر از گلشن تصویر که رنگست اینجا

درره عشق زدل فکر سلامت غلط است / گر همه سنگ بود شیشه بچنگ است اینجا

چرخ پیمانه بدور افگن یکجام تهیست / مستیء ما و تو آواز ترنگست اینجا

شوق دل همسفر قافلهء بیهوشیست / قدم راهروان گرد شرنگست اینجا

از ستمدیدگیء طالع ما هیچ مپرس — آنچه پیش تو نگاه است خدنگست اینجا
طرف دیدهء خونبار نگردی زنهار — اشک چون آئینه شد کام نهنگست اینجا
شیشه نادادهء زکف مستیء آزادی چند — دامن ناز پری در تهء سنگست اینجا
دوجهان ساغر تکلیف زخود رفتن ماست — دل هر کس بطپد قافیه تنگست اینجا
منزل عیش بوحشتگدهء امکان نیست — چمن از سایهء گل پشت پلنگست اینجا
وحشت آنست که نا آمده از خود برویم — ورنه تا عزم شتاب است درنگست اینجا

(بیدل) افسردگیم شوخی آهی دارد
تا شرر هست زخود رفتن سنگست اینجا

درداغ دل نهان بود از رفتگان نشانها — این آتش آگهی داد ما را ز کاروانها
چندانکه شمع کاهد باعافیت قرین است — بازار ماند ارد سودی باین زیانها
تنگی زبس فشرده است این عرصهء جدل را — میدان خزیده یکسر درخانهء کمانها
این وادیء غرور است فهمیده بایدت رفت — درجاده است اینجا خوابیدن سنانها
جوش بهار جسم است آثار سخت جانی — جوهر فگنده بیرون زین رنگ استخوانها
پرواز تا جنون کرد گم شد سراغ راحت — بردیم با پر و بال خاشاک آشیانها
تیغ غرور بشکن در کارگاه گردون — آتش زبانه دارد در گردش فسانها
دربارگاه تعظیم اقبال بی‌نیازیست — تمیز پا و سر نیست منظور آستانها
تقلید فقر نتوان در جاه پیش بردن — بحر از گهر چه نازد بر راحت کرانها
جائی نمیتوان برد فریاد بی‌رواجی — کشتی شکست تاجر تا تخته شد دکانها
پست و بلند بسیار دارد ترددجاه — همواریت رها کن بام است و نردبانها

پرواز وهم (بیدل) زین بیشتر چه باشد
برده است گردش سر ما را بآسمانها

در شهد راحتند فقیران بوریا — آسوده‌اند در شکرستان بوریا
بر قسمت فتاده کس ار پشت پا زند — نی میخلد بناخنش از خوان بوریا
بر گیرودار اهل جهان خنده میکند — رند برهنه پای بیابان بوریا
با خاک خفتگان بحقارت نظر مکن — آید صدای تیغ ز عریان بوریا
وقت فتادگی مشو از دوستان جدا — اینست نقش مسلک یاران بوریا
افتادگیست سرمهء آواز سرکشان — در بند ناله نیست نیستان بوریا
درکنج خلوتیکه بلند است دست فقر — پیچیده ایم پای بدامان بوریا

(بیدل) بسرکشان جهان چشم عبرت است
سر تا بپای زخم نمایان بوریا

در طلب تا چند ریزی آبروی کام را   یک سبق شاگرد استغنا کن این ابرام را
داغ بودن در خمار مطلب نایاب چند   پخته نتوان کرد ز آتش آرزوی خام را
مگذر از موقع شناسی ورنه در عرض نیاز   بیش از آروغ است نفرت آه بی هنگام را
میخرامد پیش پیش دل طپشهای نفس   وحشت از نخچیر هم بیش است اینجا دام را
مانع سیر سبک رو پای خواب آلوده نیست   بال پرواز است زندان نگینها نام را
دوری مقصد بقدر دستگاه جستجو است   قطع کن وهم و خیال قاصد و پیغام را
حسن مطلق داشتم خود بینیم آئینه کرد   اینقدر ها هم اثر می بوده است اوهام را
چون غبار شیشهء ساعت تسلی دشمنیم   از مزاج خاک ما هم برده اند آرام را
زندگی تا کی هلاک کعبه و دیرت کند   به که از دوش افگنی این جامهء احرام را
از تغافل تا نگاه چشم خوبان فرق نیست   نشه یکرنگست اینجا درد و صاف جام را
حلقهء آن زلف رونق از غبار دل گرفت   دود آه صید با شد سرمه چشم دام را
کی رود فکر مضرت از مزاج اهل کین   مار نتوانند جدا از زهر دیدن کام را

عرض مطلب دیگر و اظهار صنعت دیگر است
(بیدل) از آئینه نتوان ساخت وضع جام را

در عالمی که با خود رنگی نبود ما را   بودیم هر چه بودیم او وا نمود ما را
مرآت معنی ما چون سایه داشت زنگی   خورشید التفاتش از ما زدود ما را
پرواز فطرت ما در دام بال میزد   آزاد کرد فضلش از هر قیود ما را
اعداد ما تهی کرد چندانکه صفر گشتیم   از خویش کاست اما بر ما فزود ما را

* * * * *

در فکر حق و باطل خوردیم عبث خونها   این صنعت الفاظ است یا شوخیء مضمونها
بر هر چه نظر کردیم کیفیت عبرت داشت   گردون ز کجا واکرد کانچهء معجونها
نظم گهر معنی چون نثر فراهم نیست   از بسکه جنون انگیخت بی ربطیء موزونها
در خلق ادب ورزی خاصیت افلاس است   فقر اینهمه سامان کرد موسائی و قارونها
بر نیم درم حاجت صد فاتحه باید خواند   هر جا درجودی بود شد مرقد مدفونها
جز کنج مزار امروز کس درس کس نیست   انسان چکند با این خرس و سگ و میمونها
تدبیر تکلف چند بر عالم آزادی   معمورهء قیامت کرد در دامن هامونها
تا بی نفسی شوید آلودگیء هستی   چون صبح بگردون رفت جوش کف صابونها
غواصیء این دریا بر ضبط نفس ختم است   در شکل حباب اینجاست خمها و فلاطونها
از عشق چه میگوئی از حسن چه میپرسی   مجنون همه لیلی گیر لیلی همه مجنونها
(بیدل) خبر خلوت از حلقهء در جستم   گفت آنچه درون دارد پیدا است ز بیرونها

در محفل ما و منم محو صفیر هر صدا / نم‌خورده ساز وحشتم زین نغمه‌های‌تر صدا
حیرت نوا افسانه‌ام از خویش پر بیگانه‌ام / تا در درون خانه‌ام دارم برون در صدا
یاد نگاه سرمه‌گون خوانده‌است برحالم فسون / مشکل که بیمار مرا برخیزد از بستر صدا
در فکر آن موی میان از بسکه گشتم ناتوان / می چربدم صد پیرهن بر پیکر لاغر صدا
زان جلوه یکمژگان زدن آینه اغافل شدن / دارد چو زنجیر جنون جوشاندن از جوهر صدا
رنج غم و شادی مبر کو مطرب و کو نوحه گر / مشت سپند بیخبر دارد درین مجمر صدا
در کاروان وهم و ظن نی غربت است و نی وطن / خلقی زگرد ما و من بستست محمل بر صدا
از حرف و صوت بی اثر شد جهل لنگر دارتر / بر کوه خواند تا کجا افسون بال و پر صدا
چند از طپش پرداختن تیغ تظلم آختن / بیرون نخواهد تاختن زین گنبد بیدر صدا
آخر درین بزم تعب افسانه ماند و رفت شب / از بس بخشکی زد طرب می گشت در ساغر صدا
آسان نبود ای بیخبر از شوق دل بردن اثر / در خود شکستم آنقدر کاین صفحه زد مسطر صدا

(بیدل) بخود نازنده‌ام صبح قیامت خنده‌ام
کز شور نظم افگنده‌ام در گوشهای کر صدا

دریای خیالیم و نمی نیست درینجا / جز وهم وجود و عدمی نیست درینجا
رمز دو جهان از ورق آینه خواندیم / جز گرد تحیر رقمی نیست درینجا
عالم همه مینا گر بیداد شکست است / این طرفه که سنگ ستمی نیست درینجا
تا سنبل این باغ بهمواری رنگست / جز کج نظری پیچ وخمی نیست درینجا
بر نعمت دنیا چه هوسها که نپختیم / هر چند غذا جز قسمی نیست درینجا
بر هم نزنی سلسلهٔ ناز کریمان / محتاج شدن بی کرمی نیست درینجا
گر دحشم بیکسیت سخت بلنداست / از خویش برون آ علمی نیست درینجا
ما بیخبران قافلهٔ دشت خیالیم / رنگ است بگردش قدمی نیست درینجا
از حیرت دل بند نقاب تو کشودیم / آئینه گری کار کمی نیست درینجا

(بیدل) من و بیکاری و معشوق تراشی
جز شوق بر همن صنمی نیست درینجا

درین محفل که دارد شام بربند وسحر بکشا / معما جز تامل نیست یکمژگان نظر بکشا
ندارد عبرت احوال دنیا فرصت اندیشی / گرت چشمیست از مژگان کشودن پیشتر بکشا
بکار بستهٔ دل آسمان عاجز ترست از ما / محیط ارنا خنی دارد بگو عقد گهر بکشا
خرد از کلفت اسباب آزادی نمیخواهد / مگر شور جنون گوید که دستارت ز سر بکشا
زفیض صدق اگر دارد کلامت بوی آگاهی / بیاد یك نفس چشم جهانی چون سحر بکشا
حدیث بیغرض شایستهٔ ارشاد میباشد / سر این نامه تا خطش نگردید است تر بکشا

بناموس حیا دامان دل نتوان رها کردن
تو نور شمع فانوسی همان در بیضه پر بکشا

اجابت پرور رحمت تلاش از کس نمیخواهد
بدست از دعا خالی گریبان اثر بکشا

زهر نقش قدم وا کرده اند آئینهء دیگر
مژه خم کن ز رمز خلوت تحقیق در بکشا

بعزم چارهء غفلت ز مژگان کسب عبرت کن
رگ خوابی که بکشائی بچندین نیشتر بکشا

کشاد دل بچاک پیرهن صورت نمی بندد
زبند این قبا واشو گریبان دگر بکشا

خیال نازکی داری دل خود جمع کن (بیدل)
بجز هیچ از میان چیزی نمی یابی کمر بکشا

درین نه آشیان غیر از پر عنقا نشد پیدا
همه پیدا شد اما آنکه شد پیدا نشد پیدا

تلاش مطلب نایاب ما را داغ کرد آخر
جهانی رنج گوهر برد جز دریا نشد پیدا

دل گم گشته میگفتند دارد گرد این وادی
بجستجو نفسها سوختم اما نشد پیدا

فلک در گردش پرکار گم کرده است آرامش
جهان تا سر برون آورد غیر از پا نشد پیدا

دلیل بی نشان در ملک پیدائی نمیباشد
سراغ ما کن از گردی کزین صحرا نشد پیدا

چه سازد کس نفس سر رشتهء تحقیق کم دارد
تو گر داری دماغی جهد کن از ما نشد پیدا

بهشت و کوثر از حرص و هوس لبریز میباشد
بعقبی هم رسید مجز همین دنیا نشد پیدا

حضور کبریا تا نقش بستم عجز پیش آمد
برون احتیاج آثار استغنا نشد پیدا

سراغ رفتگان عمریست زین گلشن هوس کردم
چه جای رنگ بوئی هم از آن گلها نشد پیدا

بذوق جستجو می باید از خود تا ابد رفتن
هزار امروز و فردا دی شد و فردا نشد پیدا

غم این تنگنایم بر نیاورد از پریشانی
نفس آسودگی میخواست اما جا نشد پیدا

درین محفل بامید تسلی خون مخور (بیدل)
بیا در عالم دیگر رویم اینجا نشد پیدا

درین وادی چسان آرام باشد کاروانها را
که همدوشیست با ریگ روان سنگ نشانها را

چه دل بندد دل آگاه بر معمورهء امکان
که فرصت گردش چشمیست دور آسمانها را

ز موج بحر کم سامانی عالم تماشا کن
که تیر بی پر از آه حباب است این کمانها را

جگر خوردن مگر بر اعتبار دل بیفزاید
که قیمت نیست غیر از خون بها یاقوت کانها را

بتدبیر از غم کونین ممکن نیست وارستن
مگر سوزد فراموشی متاع این دکانها را

علاج پیچ و تاب حرص نتوان یافتن ورنه
بجوش آورده فکر حاجت ما بحر و کانها را

بیاک پروا ز خاکستر شدیم از شعلهء غیرت
سلام توتیای ماست چشم آشیانها را

ببال و پر دهد پرواز مرغان رنج بیتابی
طپیدن بیش نبود حاصل از گفتن زبانها را

چو رنگ رفته یاد آشیان سودی نمی بخشد
درین وادی که برگشتن نمی باشد عنانها را

گرانی کی کشد پای طلب در وادی شوقت
که جسم اینجا سبکروحی کند تعلیم جانها را

من و عرض نیاز از عزت و خواری چه میپرسی
که نقش سجده بیش از صدر خواهد آستانها را

چنین کز کلک مار نگ معانی میچکد (بیدل)
تو ان گفتن رنگ ابر بهار این ناودانها را

دل میرود و نیست کسی دادرس ما
از قافله دور است خروش جرس ما

هم مشرب اوضاع گرفتاریء صبحیم
پرواز بمنظر نرسد از قفس ما

بر هیچ کس افسانهء امید نخواندیم
عمریست همان بیکسیء ماست کس ما

ما هیچ کسان تا زچه اقبال فروشیم
نقدی عرق کرد بحشر مکس ما

خاریم ولی در هوس آباد تعین
بردیدهء دریامژه چیده است خس ما

ما و سخن از کینه فروزی چه خیال است
آئینه نداداست بآتش نفس ما

بر فرصت خام آنهمه دکان نتوان چید
مهمان دماغ است می زودرس ما

مکتوب وفا مشعر امید نگاهیست
واکن مژه تا خوانده شود ملتمس ما

(بیدل) بجنون املی از پا ننشستیم
کاش آبله گیرد سر راه هوس ما

دو روزی فرصت آموزد روِ دمصطفی ما را
که پیش از مرگ در دنیا بیامرزد خدا ما را

درین صحرا کجا با خویش افتد اتفاق ما
که وهم بی سر و پائی برد از خود جدا ما را

بگرداد شخانهء چرخیم حیران دانهء چندی
غبار ما مگر بیرون برد زین آسیا ما را

اگر امروز دل با خاک راه مرتضی جوشد
کند محشور فردا فضل حق با اصفیا ما را

بحرف و صوت ممکن نیست از عالم برون جستن
چه سازد کس زگنبد برنمی آرد صدا ما را

زسعی دست و پا آئینهء مقصد نشد روشن
کجائی ای زخود رفتن تو چیزی وانما ما را

غبار ما بصحرای عدم بال دگر میزد
فضولی در کجا انداخت یارب از کجا ما را

کباب خوان جنت لذت خون جگر دارد
قضا چندی بذوق این غذا داد اشتها ما را

کف خاک نفس بال و پریم از ضبط ما بگذر
بگردون میبرد چون صبح از خود این هوا ما را

جنونها داشتیم اما حجاب فقر پیش آمد
ز ضبط ناله کرد آگاه نی در بوریا ما را

نفس واری اگر در دل خزد امید آسودن
که زیر آسمان پیدا نشد جا هیچ جا ما را

دل افسرده از ما غیر بیکاری نمیخواهد
حنابسته است این یک قطره خون سر تا بپا ما را

ز دل امید الفت بود با هر نا امیدیها
با این بیگانه هم گاهی نکردند آشنا ما را

بعریانی کسی آگه نبود از حال ما (بیدل)
چه رسوائی که آمد پیش در زیر قبا ما را

ربود از بس خیال ساعد او هوش ماهی را
نمیباشد خبر از شور دریا گوش ماهی را

نفس دزدیدنم در شور امکان ریشه‌ها دارد
زبان با موج میجوشد لب خاموش ماهی را

ز دم سردی دوران کم نگردد گرمیء دلها | فسردن مشکلست از آب دریا جوش ماهی را
حریصان را نباشد محنت از حمالیء دنیا | گرانی کم رسد از بار درهم دوش ماهی را
بجای استخوان از پیکر اینجا تیر میروید | سراغ عافیت کو وضع جوشن پوش ماهی را
غریق وصلم و شوق کنار آواره ام دارد | طپیدن تا کجا وسعت دهد آغوش ماهی را

نصیحت کارگر نبود غریق عشق را (بیدل)
بدریا احتیاج در نباشد گوش ماهی را

رخصت نظاره ئی گر میدهد جانان مرا | شانهء زلف تحیر میشود مژگان مرا
از اثر پردازیء ناموس الفتها مپرس | هرکه شد آئینهء او میکند حیران مرا
بسکه گرد تیره بختیهاست فرش خانه ام | سیل پوشد رخت ماتم گر شود مهمان مرا
بر امید ابر رحمت دامنی آلوده ام | میکند آب از خجالت بی برگیء عصیان مرا
کشت زار حسرتم کز تیرباران غمت | ریشه در دل میدواند دانهء پیکان مرا
از ثبات من چه میپرسی بنای حیرتم | سیل میگردد هوای جنبش مژگان مرا
هر رگ گل شوخیء چین جبین دیگراست | بیرخت سیر چمن کم نیست از زندان مرا
درغمت آخر هجوم ناتوانیهای دل | میکند چون ناله در جیب نفس پنهان مرا
معنیء برجستهء شوقم نمی گنجم بلفظ | همچو بوی گل نگردد پیرهن عریان مرا
سرخوش این باغم و اندیشهء بیحاصلی | میدهد ساغر بطاق ابروی نسیان مرا
از دل خون بسته گفتم عقده واری واکنم | دانه های نار جوشید از بن دندان مرا
گوی سرگردانم و درعرصهء موهوم حرص | قامت خم گشته شد آخر خم چوگان مرا
درد الفت بودم و با بیخودی میساختم | اضطراب دل چو اشک آورد بر مژگان مرا

گر شوم (بیدل) چو آتش فارغ از دود جگر
میکشد خاکستر خود در تهء دامان مرا

رنگ شوخی نیست در طبع ادب تخمیر ما | حلقه میسازد صدا را نسبت زنجیر ما
مزرع بیحاصل جسم آبیار عیش نیست | ناله باید کاشتن در خاک دامنگیر ما
بی سبب چون سایه پامال دوعالم عبرتیم | خواب کو تا مخملی بافد بخود تعبیر ما
نسخهء جمعیت دل گر باین آشفتگیست | نیست ممکن لب بهم آوردن از تقریر ما
سطری از مشق دبستان جنون آشفته نیست | بر خط پرکار نازد حلقهء زنجیر ما
صبح از وهم نفس گر بگذرد شبنم کجاست | غیر شرم اعتبار آبی ندارد شیر ما
آخر از ناراستی با دور گردون ساختیم | بسکه کج بود از کمان بیرون نیامد تیر ما
آرزوها در طلسم لاغری می پرورد | خانهء صیاد یعنی پهلوی نخچیر ما
انتظار رنگ هائی رفته میباید کشید | خامهء نقاش مژگان ریخت در تصویر ما

حسرت منزل جنون ایجاد چندین جستجوست
شام گرد د صبح تا کوته شود شبگیر ما

د ربنای رنگ ما گرد شکست امروز نیست
ابروی معمار چینی داشت د ر تعمیر ما

عبرت انشا بود (بید ل) نسخهء ایجاد شمع
از جبین بر نقش پا زد سر خط تقدیر ما

روزی که زد بخواب شعورم ایاغ پا
من هم زدم ز نشه بچندین دماغ پا

رنگ حنا ز طبع چمن موج میزند
شسته است گوئی آن گل خود رو بباغ پا

سیر بهار رنگ ندارد گل ثبات
لغزد مگر چو لاله کسی را بداغ پا

آنجا که نقش پا بتو مقصود جستجوست
سر جای مو کشد بهوای سراغ پا

جز خاک تیره نیست بنای جهان رنگ
طاءوس سوده است به منقار زاغ پا

با طبع سرکش این همه رنج وفا مبر
روز سوار شب کند اسپ چراغ پا

یک گام اگر ز وهم تعلق گذشته ئی
(بید ل) د راز کن به بساط فراغ پا

ز آهم مجوئید تا ثیر را
پر از بال عنقا ست این تیر را

مصور بهر جا کشد نقش من
ز تمثال رنگیست تصویر را

درین دشت ودر دام صیاد نیست
رمیدن گرفت است نخچیر را

بنای نفس بر هوا بسته اند
ز تسکین گلی نیست تعمیر را

گهی دیر تازیم و گه کعبه جو
جنو نهاست مجبور تقدیر را

بخواب عدم هستئی دیده ایم
ز هذیان مده رنج تعبیر را

گرفتار وهم است آزادیت
صدا میکشد بار زنجیر را

بوهم اینقدر چند خوابیدنت
بر آر از بغل پای د ر قیر را

ز روی ترش عرض پیری مبر
تبه میکند سرکه این شیر را

خم قامتت این صلا میزند
که بر طاق نه ذوق شبگیر را

بهر جا مخاطب ادا فهم نیست
تسلسل وبال است تقریر را

بتهدید ازین همدمان امن خواه
کلک زن خناق گلو گیر را

اگر مرجع زندگی خاک نیست
خمیدن کجا میبرد پیر را

زمین تا فلک نغمهء (بید ل) است
برین ساز بشکن بم و زیر را

ز باده ایست بزم شهود مستیء ما
که کرد رفع خمار شراب هستیء ما

بگو بشیخ که از کفر تا بدین فرقست
ز خود پرستیء تو تا بمی پرستیء ما

زدیم دست بدامان عشق از همه پیش
مراد ما شده حاصل ز پیش دستیء ما

بر اه دوست چنان مست بادهء شوقیم		که بی خود اند رفیقان ما زمستیء ما
به پیش سرو قدی خاک راه شد (بیدل)
باسند همتیء ما ببین و پستیء ما

ز بخت نارسا نگرفت دستم گردن مینا		مگر مژگان دامانرا شلک وگیرد دامن مینا
درین میخانه تاساغرکشی سازند امتکن		گلوی بسملی می افشرد خندیدن مینا
زبان تاک تادم میزند تبخاله می بندد		که برق می نمیگنجد مگر در خرمن مینا
بهاری در نظرگل میکند اما نمیدانم		بطبع غنچه ها رنگست یا خون درتن مینا
خیال مستیء آنچشم هرجامیفروش آید		عرق بیرون کشد شرم از جبین روشن مینا
نشاط جاودانخواهی دلی راصیدالفت کن		کهمستی هاست موقوف بدست آوردن مینا
اگر ازساغر آگاهی دل نشهئی داری		برنگ پرتو می طوف کن پیرامن مینا
توای غافل چرا پیمانهء عبرت نمیگیری		که عشرت جام درخون میزند از شیون مینا
بخود بالیدن گردون هوائی در قفس دارد		خلا میزاید از کیفیت آبستن مینا
می ئی درچشم دارم الوداع ای رنج مخموری		که امشب موج اشکی برده ام تادامن مینا
اگر سنگ رهت هوش است فالمی پرستی زن		که از خود برنخیزی بی عصای گردن مینا
بحرف ناملایم زحمت دلها مشو (بیدل)
کههرجاجنس سنگی هست باشد دشمن مینا

زبرق این تحیر آب شد آئینهء دلها		که ره تا محمل لیلی ست بیرون گرد محملها
کجا راحت چه آسودن کهازنایابیء مطلب		بپای جستجو چون آبله خون گشت منزلها
چه دنیا وچه عقبی سد راه تست ای غافل		بیابگذر که ازبهر گذشتن هاست حایل ها
درین مزرع چهلازم خرمن آرای هوس بودن		دلی بایدبدست آری همین تخم است حاصلها
بدشت انتظارت ازبیاض چشم مشتاقان		سفیدی کرد آخرراه از خود رفتن دلها
دماغی میرسانم از شکست شیشهء رنگی		بخون رفته پروازد گرداند بسملها
زپاس آبروی احتیاج ما مشو غافل		بیاز ارکرم گوهرفروشانند سایلها
ندارد صید حسن ازدامگاه عشق آزادی		همان یک حلقهء آغوش مجنونست محملها
زنفی ما ومن اثبات حق در گوش می آید		نوای طرفه ئی دارد شکست رنگ باطلها
خزان گلشن امکان بهار رواجبی دارد		طراوش میکندحق از شکست رنگ باطلها
زبان شمع فهمید م ندارد غیر ازین حرفی		که گرد رخود توان آتش زدن مفتست محفلها
تسلسل اینقدر در دور بی ربطی نمیبا شد		گرو از سبحه برد امروز برهم خوردن دلها
کنارعافیت گم بود در بحر طالب (بیدل)
شکست ازموج ما گل کرد بیرون ریخت ساحلها

ز بزم وصل خواهشهای بیجا میبرد ما را — چو گوهر موج ما بیرون دریا میبرد ما را
ندارد شمع ما را صرفه سیر محفل امکان — نگه تا میرود از خود بیغما میبرد ما را
چو فریاد جرس مائیم و جولان پریشانی — بهر راهی که خواهد بیخودیها میبرد ما را
جنون میریزد از ما رنگ آتشخانهٔ عالم — بهر جا مشت خاری شد تقاضا میبرد ما را
چو کار نارسای عاجزان با اینهمه پستی — بجز دست دعا دیگر که بالا میبرد ما را
همان چون سایه ما و سجدهٔ شکر جبین سائی — که تا آن آستان بی زحمت پا میبرد ما را
ز وحشت شعلهٔ ما مژدهٔ خاکستری دارد — پرافشانی بطوف بال عنقا میبرد ما را
ندارد نشئهٔ آزادی ما ساغر دیگر — غبار دامن افشاندن بصحرا میبرد ما را
مدارائی بیاران میکند تمکین ما ورنه — شکست رنگ ازین محفل چو مینا میبرد ما را
نه گلشن را زما رنگی نه صحرا را زما گردی — بهر جا میبرد شوق تو بی ما میبرد ما را

گداز درد طوفان کرد دست از ما بشو (بیدل)
نبرد این سیل اگر امروز فردا میبرد ما را

ز بس جوش اثر زد از تب شوق تو یاربها — فلک در شعله خفت از شوخیٔ تبخال کوکبها
درین محفل که دارد خاموشی افسانهٔ راحت — بهم آوردن مژگان بود بر بستن لبها
ز گرد وحشت ما تیره بختان فیض میبالد — تبسم پاشیٔ صبح است چین دامن شبها
سبکتازان فرصت یکقلم رفتند ازین وادی — سراغی میدهد موج سراب از نعل مرکبها
غبار جنبش مژگان ندارد چشم قربانی — قلم محو است هر جا صاف گردد نقش مطلبها
ز حاسد گر امان خواهی وداع گرمجوشی کن — ز مستان سرد میسازد کمان نیش عقربها
فلک کشتی بطوفان شکستن داده است امشب — ز جوش گریه ام ریگ تهٔ آب اند کوکبها
فسردن بود ننگ اعتبار ما سبکروحان — گر اینجا نی فسونها خواند و پیدا کرد قالبها
شرار کاغذ ما دارد آزادی گلستانی — چرا ما را نمیخوانند این طفلان بمکتبها
بنازم نام شیرینی که هرگه بر زبان آید — چو بند نیشکر جوشد بهم چسپیدن لبها

غبار تیره بختیها باین لنگر نمیباشد
نمی آید برون چون سایه روزم (بیدل) از شبها

ز چشم بی نگه بودم خراب آباد غارتها — بحیرانی مژه برداشتم کردم عمارتها
سواد نامه هم کم نیست در منع صفای دل — غبار معنیٔ الفت مباشید از عبارتها
بذوق کعبه مگذر از طواف کلبهٔ مجنون — ز دل هر جا سویدا جوش زد دارد زیارتها
هجوم داغ عشقت کرد ایجاد سرشک من — عرق ریز است هر جا جمع میگردد حرارتها
شکست برگ گل هم از تبسم عالمی دارد — خم آورد ابروی ناز تو از بس اشارتها
بخاک خود تیمم ساحل امنی دگر دارد — مشو چون زاهدان طوفانیٔ آب طهارتها

بحسن خلق (بیدل) تا توان در جنت آسودن چه لازم در دل دوزخ نشستن از شرارتها

******

زخم دل چندین زبان داده است پیغام مرا بی سخن باید شنیدن چون نگین نام مرا
بی نشانی مقصدم اما سراغ ما و من جامه‌ئی دارد که پوشیده است احرام مرا
عمرها شد در فضای بی نشان پرمیزنم آشیان در عالم عنقاست اوهام مرا
در غبار گردش رنگم خرام نازکیست اندکی از خویش رو تا بشمری گام مرا
پردهء چشمم ببرق حسرت دیدار سوخت انتظار آخر مقشر کرد بادام مرا
قدردان فرصت سازتماشایم چو شمع جز غم آغاز داغی نیست انجام مرا
اوج اقبال حضوریکنفس راحت بس است سایهء دیوار دارد در بغل بام مرا
از سواد فقر گرد سرمه رنگ آورده ام چشم اگر داری چراغ خانه کن شام مرا
نشکند رنگی که گلزاری نپرد از زمن کلک نقاش است ساقی گردش جام مرا
حلقهء چشمی براه انتظار افگنده ام پر میفشان ای مژه تا نگسلی دام مرا
قاصد حسرت نصیبان وفا پیدا است کیست بخت برگردد که خواند بر تو پیغام مرا

چارهء سودای من (بیدل) زچشم یار پرس
عشق در مغز جنون پرورده بادام مرا

زفسانهء لب خامشم که رسید مژده بگوش ما
که سخن گهر شد و زد گره بزبان سکته خروش ما
کلهء چه فتنه شکسته ئی که ز حرف تیغ تبسمت
بسحر رسانده دماغ گل لب زخم خنده فروش ما
نفس از ترانهء ساز دل چه فشاند بر سر انجمن
که صدای قلقل شیشه شد پری ئی جنون زده هوش ما
بنگاه عبرتی آب ده ز مآل جرأت جستجو
که بچشمت آئینه میکشد کف پای آبله پوش ما
بجنونی از خم بیخودی زده ایم ساغر ما و من
که هزار صبح قیامت است و کفی ز مستی جوش ما
همه را ربوده ز دست خود اثر نوید رسیدنت
ز وداع ما چه خبر دهد بدل شکسته سروش ما
تب شوق سجدهء نیستی چه فسون دمیده برانجمن
که چو شمع تا قدم از جبین همه سرنشسته بدوش ما
زنشاط محفل زندگی بچه نازد امشب منفعل قدحی مگر بعرق زند ز خمار خجلت دوش م

دگر از تعین خود سری چه کشیم زحمت سوختن
که فتاد بر کف پا کنون نگهء چراغ خموش ما

نرسید فطرت هیچکس بخیال (بیدل) و معنیش
همه راست بیخبری و بس چه شعور خلق و چه هوش ما

ز گفتگو نیامد صید جمعیت ببند ما
مگر از سعی خاموشی نفس گیرد کمند ما

اگر از خاک ره تا سایه فرقی میتوان کردن
جز این مقدار نتوان یافت از پست و بلند ما

زسیر برق تا زان شرر جولان چه میپرسی
که بود از خود گذشتن اولین گام سمند ما

تو خواهی پرده رنگین ساز خواهی چهره گلگون کن
بهر آتش که باشد سوختن دارد سپند ما

از ان چشم عتاب آلود ذوق زندگانی کو
غم با دام تلخی برد شیرینی ز قند ما

زجوش باده میباید سراغ نشه پرسیدن
همان نیرنگ بیچون نیست عرض چون و چندما

اگر تا صانع از مصنوع راهی میتوان بردن
چرا در بند نقش ما نباشد نقشبند ما

چو شمع از جستجو رفتیم تا سر منزل داغی
تلاش نقش پای داشت شبگیر بلند ما

نگاه عبرتیم اما درین صحرای بیحاصل
حریف صید گیرائی نمیگردد کمند ما

نگردد هیچ کافر محو افسون غلط بینی
غبار خویش شد در جلوه گاهت چشم بند ما

جهان طوفان رنگ و دل همان مشتاق بیرنگی
چه سازد جلوه با آئینهء مشکل پسند ما

کمین ناله‌ئی داریم در گرد عدم (بیدل)
ز خاکستر صدای رفته میجوید سپند ما

زهی چون گل بیاد چیدن از شوق تو دامانها
چو صبح آوارهء چاک تمنایت گریبانها

ز محفل رفتگان در خاک همداستانها
مشو غافل ز موسیقار خاموشی نیستانها

زچشمم چون نگه بگذشتی و از زخم محرومی
جدائی ماند چون خمیازه در آغوش مژگانها

دران محفل که رسوائی دهد کام دل عاشق
چو گل دامان مقصد جوشد از چاک گریبانها

بفکر تازه گویان گر خیالم پرتو اندازد
پر طاءوس گردد جدول اوراق دیوانها

دران وادی که گرد وحشتم بر خویش میبالد
رم هر ذره گیرد در بغل چندین بیابانها

باوج همتم افزود پستیهای عجز آخر
که در خورد شکست خود بود معراج دامانها

چه شد گر تنگ شد بر بسملم جولانگهء هستی
در آغوش پروا مانده دارم طرح میدانها

بچندین حسرت از وضع خموش دل نیم ایمن
که این یکقطره خون در خود فرو برده است طوفانها

چنین کز شوق نیرنگ خیالات میروم از خود
توان کردن ز رنگ رفته ام طرح گلستانها

دل وارسته با کون و مکان الفت نبست آخر
نشست این مصرع از برجستگی بیرون دیوانها

بروی چهرهء بیمطلبی گر چشم بکشائی
دو عالم از زرهء نظاره برخیزد چو مژگانها

ز عشق شعله خو برخاست دود از خرمن امکان
تب این شیر آتش ریخت (بیدل) در نیستانها

زهی سودائی شوق تو مذهبها و مشربها
بیادت آسمان سیر طپیدن جوش یاربها

مبادا از سرم کم سایهٔ سودای گیسویت
چو مو نشو و نمائی دیده ام در پردهٔ شبها

جدا از اشك شد چشمم سراب دشت حیرانی
همان خمیازهٔ خشکیست بی اطفال مکتبها

بس است از دود دل جوهر فروش آئینهٔ داغم
بغیر از شام مژگانی ندارد چشم کوکبها

بخاموشی توان شد ایمن از ایذای کج بحثان
نفس دزدیدنست اینجا فسون نیش عقربها

بمنع اضطراب عاشقان زحمت مکش ناصح
که آتش زندگی دارد بقدر شوخی تبها

چو آهنگ جرس ماو سبکروحانه جولانی
که از یك نعره وارش میطپد آغوش قالبها

عمارت غیر چین دامن صحرا نمیباشد
ز تنگیهای مذهب اینقدر بالید مشربها

زبان در کام پیچیدم وداع گفتگو کردم
سخن را پردهٔ رخصت بود بربستن لبها

بهار بی نشان عالم نومیدیم (بیدل)
سراغم میتوان کرد از شکست رنگ مطلبها

زهی نظاره را از جلوهٔ حسن تو زیورها
رگ برگ گل از عکس تو در آئینه جوهرها

سر سودائی ما را غم دستار کی پیچد
که همچون غنچه از بویت بطوفان میرود سرها

بحیرت رفتگان فارغ اند از فکر آسودن
که بیداریست خواب ناز این آئینه بسترها

ندارد هیچ قاصد تاب مکتوب محبت را
مگر این شعله بربندیم بربال سمندرها

شبی گر شمع امیدی برافروزد سیه روزی
زند تا صبح موج شعله جوش از چشم اخترها

قناعت کو که فرش دل کند آئینه کردارم
چو چشم حرص تا کی بایدم زد حلقه بر درها

اگر زلف تو بخشد نامهٔ پرواز آزادی
نماند صید مضمون هم بدام خط مسطرها

بچشم آئینه تا جلوه گر شد چشم مخمورت
زمستی چون مژه بر یکدگر افتاد جوهرها

همان چون صبح مخمور اند مشتاقان گلزارت
نه بندی تهمت مستی برین خمیازه ساغرها

کشاد عقدهٔ دل بی گداز خود بود مشکل
که نکشاید بجز سودن گره از کار گوهرها

حوادث عین آسایش بود آزاده مشرب را
که چین موج دارد از شکست خویش جوهرها

ادب فرسوده ایم از ما عبث تعظیم میخواهی
نخیزد نالهٔ بیمار هم اینجا ز بسترها

سواد نسخهٔ دیدار را گر روشن توان کردن
بآب حیرت آئینه باید شست دفترها

بآزادی علم شو دست در دامان کوشش زن
نسیم شعلهٔ پرواز دارد جنبش پرها

دل آگاه نایاب است (بیدل) کاندرین دوران
نشسته پنبهٔ غفلت بجای مغز در سرها

زین گلستان درس دیدار که میخوانیم ما
اینقدر آئینه نتوان شد که حیرانیم ما

سنگ این کهسار آسایش خیالی بیش نیست
از زمینگیری همان آتش بدامانیم ما

عالمی را وحشت ما چون سحر آواره کرد
چین فروش دامن صحرای امکانیم ما

سینه چاک غیرتیم از ننگ هم چشمی مپرس
هر که برویت کشاید چشم مژگانیم ما

در نفس آئینهء کرد سراغ ما گم است
نالهء حیرت خرام ناتوانانیم ما

غیر عریانی لباسی نیست تا پوشد کسی
از خجالت چون صدا در خویش پنهانیم ما

هر نفس باید عبث رسوای خود بینی شدن
تا نمی پوشیم چشم از خویش عریانیم ما

مشت خاک ما جنون زارد و عالم وحشت است
از رم آهو چه میپرسی بیابانیم ما

بی طواف نازش از خود رفتن ما هرزه است
رنگ میباید بگردد او بگردانیم ما

در تغافل خانهء ابروی او چین میکشیم
عمرها شد نقش بند طاق نسیانیم ما

نقطه ئی از سر نوشت عجز ما روشن نشد
چشم قربانی مگر بر جبهه بنشانیم ما

هر که خواهد شبهه ئی از هستی ما واکشد
نامهء بی مطلب ننوشته عنوانیم ما

نقش پا گل کرده ایم امادرین عبرت سرا
هر که در فکر عدم افتد گریبانیم ما

چون نفس (بیدل) نسیم بی نشان رنگیم لیک
رنگها پرواز دارد تا پرافشانیم ما

زین وجودی کز عدم شرمنده میگیرد مرا
گریه ام گرد رنگیرد خنده میگیرد مرا

شعلهء حرصم دماغ جاه گر سوزد خوشست
فقر نادانسته زیر ژنده میگیرد مرا

خاتم ملک سلیمانم ولی تمییز خلق
کم بها تر از نگین کنده میگیرد مرا

در جهان انفعال از ملک ناز افتاده ام
دامن پاکی و دست گنده میگیرد مرا

میرسد ناز غبار رم بر دماغ بوی گل
گر همه عشقت بباد ارزنده میگیرد مرا

رنگم از بیدست و پائی خاک شد اما هنوز
حسرت گرد سرت گردنده میگیرد مرا

عمر وحشی عاقبت دام نفس خواهد گسیخت
تا کجا این ریسمان کنده میگیرد مرا

مستیء حالم خورد هر جا فریب جام هوش
چون عسس اوهام پیش آینده میگیرد مرا

ناتوان صیدم ترحم غافل از حالم مباد
هرکه میگیرد بخاک افگنده میگیرد مرا

عشق را (بیدل) دماغ التفات یاد کیست
خواجگی منت طرب گر بنده میگیرد مرا

ساختم قانع دل از عافیت بیگانه را
برگ بیدی فرش کردم خانهء دیوانه را

مطلبم از می پرستی تردماغیها نبود
یکدو ساغر آب دادم گریهء مستانه را

دل سپند گردش چشمیکه یاد مستیش
شعلهء جوالهء میسازد خط پیمانه را

التفات عشق آتش ریخت در بنیاد دل
سیل شد تردستیء معمار این ویرانه را

تا کنم تمهید آغوشی دل از جا رفته است
درکشیدن شهپر پرواز بود این خانه را

عالمی را انفعال وضع بیکاری گداخت
ناخن سرخاریء دلها مگردان شانه را

هر سپندی گوش چندین بزم میمالد بهم
خواب ناکان کاش از ما بشنوند افسانه را

حایل آ نشمع یکتائی فضو لیها ی تست از نظر بر دا رچون مژ گا ن پ پروانه‌را
آ گهی گر ریشه پ داز د جها نی میشود سیرا ین مزرع یکی صد مینماید دانه را
حق ز نا ر و فا (بیدل) نمیگر د دادا
تا سلیما نی نسا ز ی سنگ این بتخا نه را

سا د گی با غیست طبع عا فیت آ هنگ را وقف طاء وسا ن‌رعنا کن گل نیرنگ را
دل چو خون گر ددبهارتا زه رو ئی صید تست مو ج صهبا دا م پروا زا ست‌مرغ ر نگ را
طبع ظا لم را قوی‌سر ما یه سا زد دستگا ه سختی افزون تر کند الماس گشتن‌سنگ را
از کوا کب چشم نتوا ن دا شت فیض تر بیت نا توا ن بینی است‌لازم د ید ه‌ها ی‌تنگ را
ما نع جو لا ن‌شو قم پای خوا ب آ لود نیست نا ر نتوا ند د هد افسر د گی آ هنگ را
خا ر شوق از پا ی مجنون غمت نتوا ن کشید شیر کی خوا هد جدا بیند ز نا خن چنگ را
با نسیم خند ه‌ء گل غنچه از خو د میر و د د ل صدا با شد شکست شیشه ها ی‌رنگ‌را
میکند د ل را غبا ر در د تعلیم خر و ش طو طیء مینا ی ما آ ئینه د اند سنگ را
گر نداری طاقت ازا ظها ر دعو ی شر م دا ر شو خیء رفتا ررسو ا ئیست پا ی لنگ را
ز ند گی د ربند و قید رسم و عادت‌مر دنا ست دست د ست تست بشکن این طلسم ننگ را
ز آ مد و رفت‌نفس آ ئینه ء د ل تیر ه شد
مو ج صیقل آ بیا ری کرد (بید ل) ز نگ را

ستم است اگر هوست کشد که بسیر سر و سمن درا
تو ز غنچه کم ند میده ئی د ر د ل کشا بچمن د ر ا
پیء نا فها ی ر میده بو مپسند ز حمت جستجو
بخیا ل حلقهء ز لف او گرهی خو ر ه بختن د را
نفست ا گر نه فسو ن د مد بتعلق هو س جسد
زه ء د ا من تو که میکشد که درین ر با ط کهن د را
هوس تونیك و بد توشد نفس تود ام و دد توشد
که با ین جنون بلد تو شد که بعا لم تو و من د را
غم انتظا ر تو بر د ه ام بره ء خیال تومرد ه ا م
قد می به پر سش من کشا نفسی چو جا ن ببد ن د را
چو هوا ز هستیء مبهمی بتا ملی ز د ه ا م خمی
گره ء حقیقت شبنمی بشگاف و د ر د ل من د را
نه هو ا ی او ج و نه پستیت نه خر و ش هو ش ونه مستیت
چو سحر چه حا صل هستیت نفسی شو و بسخن د را

چه کشی ز کوشش عاریت الم شهادت بی دیت
به بهشت عالم عافیت درجستجو بشکن درا

بکدام آئینه مایلی که ز فرصت اینهمه غافلی
تو نگاه دیده بسملی مژه واکن و بکفن درا

ز سروش محفل کبریا همه وقت میرسد این ندا
که بخلوت ادب وفا ز دربرون نشدن درا

بدر آی (بیدل) ازین قفس اگر آنطرف کشدت هوس
تو بغربت آنهمه خوش نه ئی که بگویمت بوطن درا

سجود خاک راحت گر هوا جوشاند از سرها
طپیدن محمل دریا کشد بر دوش گوهرها

شب هجرت بآن طوفان غبار انگیخت آه من
که میدان پریدن تنگ شد بر چشم اخترها

شهید انتظار جلوهٔ تیغ کیم یا رب
که چون شمعم زیاک گردن بلندی میکند سرها

دران گلشن که نخل او علم گردد برعنائی
رسائی خاک ریزد بر سر سرو و صنوبرها

ز لعلش هر کجا حرفی بتحریر آشنا گردد
تبسم میکشد چون صبح بال از خط مسطرها

ندارد نامهٔ من در خور پرواز مضمونی
مگر رنگی ببندم بر پر و بال کبوترها

مخواه از اهل معنی جز خموشی کاندرین جیحون
حباب آسا نریزند آبروی خویش گوهرها

زبرگ خود اگر برخویش لرزد بید جا دارد
که باشد مفلسانرا موی بر اندام نشترها

سمندر طینتم ننگ فسردن بر نمیدارم
پر و بال من آتش بود پیش از رستن پرها

ز خاکستر سراغ شعلهٔ من چند پرسیدن
تب بیتابیٔ شوقم نمیسازم به بسترها

هجوم عجز سامان غرورم کم نمیسازد
چو تیغ موج دارم در شکست خویش جوهرها

برنگی سوخت عشقم در هوای آتشین خوئی
که از خجلت به خاکستر عرق کردند اخگرها

می ئی کوتا هوس اینجاد ماغی تازه گرداند
چو گوهر یکقلم لبریز دل تنگیست ساغرها

ز ابنای زمان بیهوده دردسر مکش (بیدل)
اگر باری نداری التفاتت چیست باخرها

سخت موهوم است نقش پردهٔ اظهار ما
حیرت است آئینه دار پشت و روی کار ما

چون نگه در خانهٔ چشم خیال افتاده ایم
سایهٔ مژگان تصور کن در و دیوار ما

ریزش خون تمنا گل فروشیهای رنگ
پرفشانیهای حیرت بلبل گلزار ما

ناله در پرواز دارد کوشش ما چون سپند
کز گداز بال و پروا می شود منقار ما

چون شرر وحشت تماشاند کان فرصتیم
چیدن دامان رواج گرمیٔ بازار ما

شمع محفل درگشاد چشم دارد سوختن
فرق حیرانست در اقبال تا ادبار ما

با همه پاس اعتماد عافیت بر بیخودیست
تا کجا در خواب غلطد دیدهٔ بیدار ما

قطره سامانیم اما موج دریای کرم
دارد اغوشی که آسان میکند دشوار ما

غربت هستی گوارا بر امید نیستی است
آه ازان روزیکه آنجا هم نباشد بار ما

سخن شد داغ دل چون شمع از آتش بیانیها
معانی مرد در دوران ما از سکته خوانیها

طبیعت همعنان هرزه گویان تا کجا تازد
خیالم محو شد از کثرت مصرع رسانیها

زتشویش کج آهنگان گذشت از راستی طبعم
مگر این حلقه ها بر دارد از ره بی سنانیها

زاستغنای آزادی چه لاف موج در گوهر
بمعنی تخته است آنجا دکان ترزبانیها

چه ریشد دستگاه فطرتم تار خیال اینجا
باشکیل خران دارم تلاش ریسمانیها

زطاق افتاد مینای اشارات فلک تازی
هلال اکنون سپر افگند از ابرو کمانیها

نفس سرمایه ئی از لاف خودسنجی تبرا کن
مبادا دل شود سنگ ترازوی گرانیها

به بیباکی زبان واکرده ئی چون شمع وزین غافل
که میراند برون بزمت آخر نکته رانیها

زدعوی چند خواهی زیر گردون منفعل بودن
قفس تنگست جز بر ناله مفکن پر فشانیها

غرور رستمی گفتم بخاکش کیست اندازد
زپا افتادگان گفتند زور ناتوانیها

سری در جیب دزدیدم زوهم خان ومان رستم
ته بالم برآورد از غم بی آشیانیها

توای پیری مگر بار نفس برداری از دوشم
گرانشد زندگانی بر دل از یاد جوانیها

بناموس حواسم چون نفس تهمت کش هستی
همه در خواب ومن خون میخورم از پاسبانیها

دنائت بسکه شد امروز مغرور غنا (بیدل)
زمین هم بال و پر دارد بناز آسمانیها

سرمه سنگین نکند شوخی چشم او را
درس تمکین ندهد گرد رم آهو را

زخم تیغش بدل از داغ مقدم باشد
پایه از چشم بلند است خم ابرو را

جبهه ما و همان سجده تسلیم نیاز
نقش پا کی کند از خاک تهی پهلو را

هدف مقصد ما سخت بلند افتاده ست
باید از عجز کمان کرد خم بازو را

در مقامیکه بود جلوه گه شاهد فکر
جوهر از موی سر است آینه زانو را

نرمیده است معانی ز صریر قلم
رام دارد نی تیرم بصدا آهو را

نغمه محفل عشاق شکست ساز است
چینی بزم جنون باش و صدا کن مو را

جهل باشد طمع خلق زسر کش صفتان
هیچ دانا زگل شمع نخواهد بو را

طبع دون از ره تقلید به نیکان نرسد
پای اگر خواب کند چشم نخواند او را

هستی تیره دلان جمله بخواری گذرد
سایه دایم بسر خاک کشد گیسو را

وحشت ما چه خیال است براحت سازد
ناله آن نیست که سازد بزمین پهلو را

(بیدل) از بال و پر بسته نیاید پرواز
غنچه تا وا نشود جلوه نبخشد بو را

سری نبود بوحشت زبزم جستن ما را — فشار تنگیٔ دلها شکست دامن ما را
چو اشک بیسرو پائی جنون شوق که دارد — ز کف نداد دویدن عنان دویدن مارا
رسیده ایم زهر دم زدن بعالم دیگر — سراغ از نفس ما کنید مسکن ما را
سیاه روزیٔ شمع آشکار شد ز تامل — به پیش پا چه بلا ئیست طبع روشن ما را
کجا رویم که بیداد دل رسد، بشنیدن — بسرمه دادنگاهش غبار شیون ما را
نگه چو جوهر آئینه سوخت ریشه بمژگان — زشرم حسن که دادند آب گلشن ما را
فلک چو سبحه درین خشک سال قحط مروت — بپای ریشه دوانید تخم خرمن ما را
نفس بقید دل افسرده همچو موج بگوهر — همین یک آبله استادگیست رفتن ما را
عروج نازگلی بود از بهار ضعیفی — بپا فتاد سر ما ز پا فتادن ما را
جز انفعال ندارد هلاک مور تلافی — دیت همین عرق جبهه ایست کشتن ما را

ز شرم وسوسه دادیم عرض شهرت (بیدل)
که فکر ما نکند تیره طبع روشن ما را

سطر یقین بحک داد تکرار بیحد ما — این دشت جاده گم کرد از رفت و آمد ما
افسرد شمع امید درچین دامن شب — یک آستین نمالید آن صبح ساعد ما
شاید بپای بوسی نازیم بعد مردن — غیر از حنا مکارید در خاک مشهد ما
در دیر بوالفضولیم در کعبه نا قبولیم — یارب شکست دل کن محراب معبد ما
هرجا بخود رسیدیم زین بیشتر ندیدیم — کاثار مقصد از ما میجست مقصد ما
تجدید رنگ هستی بریک و تیره نگذاشت — شغل فنای ما شد عیش مجدد ما
افراط نا قبولی بر خاک آبرو چید — مغز جهات گردید از شش طرف رد ما
سیر محیط خواهی بر موج و کف نظر کن — مطلق دگر چه دارد غیر از مقید ما
گفتیم از چه دانش سبقت کنیم بر خلق — تعلیم هیچ بودن فرمود موبد ما
هر چند سر برآریم رعنائی ئی نداریم — انگشت زینها ریم خط میکشد قد ما

چون شخص سایه (بیدل) صدر بساط عجزیم
تعظیم بر نخیزد از روی مسند ما

سعی دیر و حرم بهانهٔ ما — برد ما را ز آستانهٔ ما
بسکه در پردهٔ دل افسردیم — تار شد شوخی ترانهٔ ما
حرف زلف مسلسلی داریم — کیست فهمد زبان شانهٔ ما
جلوه کردیم و هیچ ننمودیم — نیست آئینه در زمانهٔ ما
شعلهٔ رنگ تا دمید نماند — بود پرواز ما زبانهٔ ما
خجلت اندود مزرع عرقیم — آب شد تا دمید دانهٔ ما

چون سحر گرم تازه رمانیم   دم سردیست تازیانهٔ ما
از مقیمان پردهٔ رنگیم   بال و پر دارد آشیانهٔ ما
گوشهٔ دل گرفته‌ایم ز دهر   چون کمان در خود است خانهٔ ما
بفنا هم ز خویش نتوان رفت   در میان غوطه زد کرانهٔ ما
نقش پا شو سراغ ما دریاب   هست از ین در رهی بخانهٔ ما
(بیدل) از خوابهای وهم مپرس
ما نداریم جز فسانهٔ ما

سلسلهٔ شوق کیست سرخط آهنگ ما   رشته بپا می‌پرد از رگ گل رنگ ما
نقد جهان فسوس سهل نباید شمرد   دل بگره بسته است آبله در چنگ ما
با همه افسردگی جوش شراردلیم   خفته پریخانه‌ئی در بغل سنگ ما
در طپش آباد دل قطع نفس می‌کنیم   نیست ز منزل برون جاده و فرسنگ ما
پردهٔ ساز نفس سخت خموشی نو است   رشته مگر بگسلد تا دهد آهنگ ما
در قفس عافیت هرزه فسردیم حیف   شور شکستی نزد گل بسر رنگ ما
سعی گهر بر گرفت بار دل از دوش موج   آبله چشمی ندوخت بر قدم لنگ ما
عالم بی مطلبی عرصهٔ پرخاش کیست   نیست روان خون زخم جز عرق از جنگ ما
رشتهٔ چندین امل یک گره آمد بعرض   هر دو جهان مهر زد یاس دل تنگ ما
(بیدل) از اقبال عجز در همه جا چیده است
آبله و نقش پا افسر و اورنگ ما

سوار برق عمرم نیست برگشتن عنانم را   مگر نام تو گیرم تا بگرداند زبانم را
عدم کیفیتم خاصیت نقش قدم دارم   خرامی تا بزیر پای خود یابی نشانم را
برنگ شمع گر شوقت عیار طاقتم گیرد   کند پرواز رنگ از مغز خالی استخوانم را
بمردن نیز از وصف خرامت لب نمی‌بندم   نگیرد سکته طرف دامن اشعار روانم را
غباری میفروشم در سر بازار موهومی   مبادا چشم بستن تخته گرداند دکانم را
بتدبیر دگر نتوان نشان مدعا جستن   شکست دل مگر چون موج زه بندد کمانم را
مخواه ای مفلسی ذلت‌کش تسلیم در نانم   زمین تا چند زیر پا نشاند آسمانم را
ز شرم عافیت محرومیء جهدم چه میپرسی   عرق بیرون این دریا نمیخواهد کرانم را
ز درد دل درین صحرا نبستم بار امیدی   جرس نالید و آتش زد متاع کاروانم را
نمیدانم ز بیداد دل سنگین کجا نالم   شنیدن نیست آن دوشیکه بردارد فغانم را
تراوشهای آثار کرم هم موقعی دارد   مبادا اسراف سازد منفعل روزی‌رسانم را
شبی چون شمع حرفی از گداز عشق سرکردم   مکیدن از لب در عضو بوسی زد دهانم را

نفس بودم جنون پیمای دشت بی نشان تازی / دل از آئینه گردیدن گرفت آخر عنانم را
ز اسرار دهانی حرف چندی کرده ام انشا / بجز شخص عدم (بیدل) که میفهمد زبانم را

شب وصل است و نبود آرزو را دسترس اینجا / که باشد دشمن خمیازه آغوش هوس اینجا
چوبوی گل گرفتارم برنگ الفتی ورنه / گشاد بال پرواز است هر چاك قفس اینجا
سراغ کاروان ملك خاموشی بود مشکل / نبوی غنچه همدوش است آواز جرس اینجا
دل عارف چو آئینه بساط روشنی دارد / که نقش پای خود را گم نمیسازد نفس اینجا
تفاوت میفروشد امتیازت ورنه در معنی / کمال عشق افزون نیست از نقص هوس اینجا
غم مستقبل و ماضیست کانرا حال می نامی / نقابی درمیانست از غبار پیش و پس اینجا
غبار خاطر تیغت چرا شد کوچه ء زخمم / که جز خونابهء حسرت نمیباشد عسس اینجا
نیندازد ز کف بحر قبولش جنس مردودی / بدوش موج دارد ناز بالش خار و خس اینجا
درین ره نقش پا هم دارد از امید منشوری / نه بیند داغ محرومی جبین هیچکس اینجا
چه امکانست از خال لبش خط سر برون آرد / ز نومیدی نخواهد دست بر سر زد مگس اینجا
غبار ما همان باد فنا خواهد ز جا بردن / چه لازم چون سحر منت کشیدن از نفس اینجا
نه آسانست صید خاطر آزادگان (بیدل) / زشوق مرغ دارد چاك ها جیب قفس اینجا

شدی پیر و همان دربند غفلت میکنی جا ز ا / به پشت خم کشی تا کی چو گردون بار امکانرا
ریاضت غره دارد زاهدانرا لیک ازین غافل / که از خود گرتهی گشتند پر کردند همیانرا
بود ساز تجرد لازم قطع تعلقها / برش آرد بعرض بی نیامی تیغ عریانرا
مروت گر دلیل همت اهل کرم باشد / چرا بر خاك ریزند آبروی ابر نیسانرا
جهان از شور دلها خانه ء زنجیر خواهد شد / میفشان بی تکلف دامن زلف پریشانرا
بذوق کامرانیهای عیش آباد رسوائی / ز شادی لب نمی آید بهم چاك گریبانرا
دل از سطر نفس یکسر پیام شبهه میخواند / دبیر ناز بر مکتوب ما ننوشت عنوانرا
مروت کیشیء الفت وفا مشتاق بود اما / غرور حسن رنگ ما تصور کرد پیمانرا
بمضراب سبب آهنگ اسرارم نمی بالد / پریدنهای چشمم بال نگرفتست مژگانرا
بجز تسلیم ساز جرأت دیگر نمی بینم / خمیدن میکشد (بیدل) کمان ناتوانانرا

شرر تمهید سازد مطلب ما داستانها را / دهد پرواز بسمل مدعای ما بیانها را
بجرم ما و من دوریم از سر منزل مقصد / جرس اینجا بیابان مرگ دارد کاروانها را
کدورت چیدنی جهدی نما تا بی نفس گردی / صفای دیگر است از فیض برچیدن دکانها را

ندانم جوش طوفان خیال کیست این گلشن / که اشک چشم مرغان کرد گرداب آشیانها را
بلعل او خط از ما بیشتر دلبستگی دارد / طمع افزون تر از دزد است اینجا پاسبانها را
نفس سرمایه ء بیتابی است افسردگی تاکی / مکن شمع مزار زندگانی استخوانها را
بجز کشتی شکستن ساحل امنی نمیباشد / زبس وسعت فرو برده است این دریا کرانها را
بسعی اشک کام از دهر حاصل میکنی روزی / که آهت پره گردد آسیای آسمانها را
بافسون مدارا از کج اندیشان مشو ایمن / تواضع در کمین تیر میدارد کمانها را
جهانی آرزوها پخت و سیر آمد ز ناکامی / تنور سرد این مطبخ بخامی سوخت نانها را
من آن عاجز سجودم کز پیء طوف جبین من / بدوش باد می آرند خاک آستانها را

تو هم خاموش شو (بیدل) که من از یاد دیداری
بدوش حیرت آئینه می بندم فغانها را

شرم از خط پیشانیء ما ریخته شقها / زین جاده نرفته است برون نقب عرقها
درس همه در سکته ء تدبیر مساویست / در موج گهر نیست پس و پیش سبقها
زین خوان تهی مغتنم حرص شمارید / لیسیدن اگرر و دهدا ز پشت طبقها
بی ما حصل مشق دبستان وجودیم / باید بخیالات سیه کرد ورقها
فریاد که بستند برین هستیء باطل / یک گردن وصد رنگ اداکردن حقها
تیغت چه فسون داشت که چون بیضه ء طاوس / گل میکند از خاک شهید تو شفقها

(بیدل) زچه سود است جنون جوشیء این بحر
عمریست که دارد تب امواج قلقها

شفق در خون حسرت میطپد از دزدیدن مینا / عقیق آب روان میگردد از خندیدن مینا
جگرها بر زمین میریزد از کف رفتن ساغر / دلی در زیر پا دارد بسر غلطیدن مینا
بنال از درد غفلت آنقدر کز خود برون آئی / بقدر قلقل است از خویش دامن چیدن مینا
سراغ عیش از ین محفل مجو کز جوش دلتنگی / صدای گریه پیچیده است بر خندیدن مینا
تنک سرمایه است آندل که شد آسودگی سازش / به بیمغزی دلیلی نیست جز خوابیدن مینا
بسعی بیخودی قلقل نوای ساز نیرنگم / شکست رنگ دارد اینقدر نالیدن مینا
رعونت در مزاج می پرستان ره نمی یابد / چه امکانست از تسلیم سر پیچیدن مینا
نزاکت هم درین محفل بکف آسان نمی آید / گداز سنگ میخواهد بخود بالیدن مینا
بساط نازچیدم هرقدر کز خود برون رفتم / پری بالید در خورد تهی گردیدن مینا

خموشی چند طبع اهل معنی تازه کن (بیدل)
بمخموران ستم دارد نفس دزدیدن مینا

شکوه ء جور تو نکشاید دهان زخم را / سرمه باشد جوهر تیغت زبان زخم را

سینه چاکیم وخموشی ترجمان عجز ماست / ره ز لب بیرون نمی‌یابد فغان زخم را
عاشقان در سایهٔ برق بلا آسوده اند / ابروان از تیغ است چشم خونفشان زخم را
درد مندم یاس می‌جوشد اگر دم میزنم / از سخن خون می‌تراود ترجمان زخم را
پرده دار جاده کی گردد هجوم نقش پا / بخیه نتواند نهان کردن دهان زخم را
تا رسد بر کنگر مقصود دست ناله ئی / برده ام تا کرسیء دل نردبان زخم را
نقد عشرت را زیانی نیست از سودای درد / خنده در بار است چون گل کاروان زخم را
جوهر اسرار آبا از خلف گیرد فروغ / خون کند روشن چراغ دودمان زخم را
از حدیث درد مندان خون حسرت میچکد / غیر موج خون زبان نبود دهان زخم را
تا بوصف تیغ بیدادت زبان پیدا کند / موج خون انگشت حیرت شد دهان زخم را
بی بهاری نیست دندان بر جگر افشردنم / بخیه دارد شبنمیها بوستان زخم را
گرد بیدردی بروی هردو عالم فرش بود / سجده ئی کردم چو مرهم آستان زخم را
زین بیابان کاروان صبح بیخود میرود / نیست مقصد جز فنا محمل کشان زخم را
بی نوائی نیست ساز پر فشانیهای شوق / ناله خوش کرده است امشب آشیان زخم را
صبح امیدیم (بیدل) آفتاب عشق کو / تیغ میلی میکشد خواب گران زخم را

شور جنون در قفسی با همه بیگانه برا / یکدو نفس ناله شو و از دل دیوانه برا
تاب وتب سبحه بهل رشتهٔ زنار گسل / قطره‌ئی می‌جوش زن و بر خط پیمانه برا
اشک کشد تا بکجا ساغر ناموس حیا / شیشه بها زار شکن اندکی از خانه برا
چون نفس از الفت دل پا بتو فرسود بگل / ریشهٔ وحشت ثمری از قفس دانه برا
چرخ کاید در دل وقف جهادت نکند / اره صفت گو دم تیغت همه‌دندانه برا
نیست خرابات جنون عرصهٔ جولان فنون / لغزش مستانه خوش است آبله پیمانه برا
کرده فسون نفست غرهٔ عشق و هوست / دود چراغ که نه‌ئی از دل پروانه برا
تا زخودت نیست خبر در تهٔ خاکست نظر / یک مژه برخویش کشا گنج ز ویرانه برا
ما و من عالم دون جمله فریب است وفسون / روبدر خواب زن از کلفت افسانه برا
(بیدل) از افسون گریت خرس وبز آدم نشود / چنگ بهر ریش مزن از هوس شانه برا

شوق اگر بی‌پرده سازد حسرت مستور را / عرض یک خمیازه صحرا میکند مخمور را
درد دل در پردهٔ محویتم خون میخورد / از تجیر خشک بندی کرده ام ناسور را
چاره‌سازان در صلاح کار خود بیچاره اند / به نسازد موم زخم خانهٔ زنبور را
ما ضعیفان را ملایم طینتی دام بلاست / مشکل است از روی خاکستر گذشتن مور را

زندگانی شیوهٔ عجز است باید پیش برد ‌ ‌ ‌ ‌ نیست سر دزدیدن از پشت دوتا مزدور را
عشرتی گر نیست میباید بکلفت ساختن ‌ ‌ ‌ ‌ درد هم صاف است بهر سرخوشی مخمور را
غفلت سرشار مستغنی است از اسباب جهل ‌ ‌ ‌ ‌ خواب گو مژگان نبندد دیده های کور را
درنظر داریم مرگ و از امل فارغ نه ایم ‌ ‌ ‌ ‌ پیش پا دیدن نشد مانع خیال دور را
اعتبار درد عشق از وصل برهم میخورد ‌ ‌ ‌ ‌ زنگ باشد التیام آئینهٔ ناسور را
زندگی وحشی است از ضبط نفس غافل مباش ‌ ‌ ‌ ‌ بوی آ امیده دارد درقفس کافور را
در تنعم ذکر احسانها بلند آوازه نیست ‌ ‌ ‌ ‌ چینیٔ خالی مگر یادی کند فغفور را

(بیدل) از اندیشهٔ اوهام باطل سوختیم
برسر دارا غم فشان خاکستر منصور را

شوق تو دامنی زد بر نارسائی ما ‌ ‌ ‌ ‌ سرکوب بال و پر شد بیدست پائی ما
درکارگاه امکان بی شبهه نیست فطرت ‌ ‌ ‌ ‌ تمثال میفروشد آئینه زائی ما
زان پنجهٔ نگارین نگرفت رنگ و بوئی ‌ ‌ ‌ ‌ پامال یاس گردید خون حنائی ما
یارب مباد آتش از شعله باز ماند ‌ ‌ ‌ ‌ خاک است برسر ما از نارسائی ما
چون گل زباغ هستی ماهم فریب خوردیم ‌ ‌ ‌ ‌ خون داشت درگریبان رنگین قبائی ما
گر اشک رخ نساید بر خاک ناتوانی ‌ ‌ ‌ ‌ زان آستان که خواهد عذر جدائی ما
در راه او نشستیم چندانکه خاک گشتیم ‌ ‌ ‌ ‌ زین بیشتر چه باشد صبر آزمائی ما
از سجدهٔ حضوری بوی اثر نبردیم ‌ ‌ ‌ ‌ امید دستها سود از جبهه سائی ما
تا کی هوس نوردی تا چند هرزه گردی ‌ ‌ ‌ ‌ یارب که سنگ گردد خاک هوائی ما
گر در قفس بمیریم زان به که اوج گیریم ‌ ‌ ‌ ‌ بی بال و پر اسیریم آه از رهائی ما
سرها قدم نشین شد پروازها کمین شد ‌ ‌ ‌ ‌ صد آسمان زمین شد از بی عصائی ما

(بیدل) اگر توهم بند بنظر نباشد
کافیست سیر معنی لفظ آشنائی ما

صبح پیری اثر قطع امید است اینجا ‌ ‌ ‌ ‌ تار و پود کفنت موی سفید است اینجا
سازهستی قفس نغمهٔ خودداری نیست ‌ ‌ ‌ ‌ رم برق نفسی چند نشید است اینجا
جلوه بیرنگی و نظارهٔ تماشائی رنگ ‌ ‌ ‌ ‌ چمن آراست قدیمی که جدید است اینجا
نقشی از پردهٔ در دست گشاد دوجهان ‌ ‌ ‌ ‌ هر شکستی که بود فتح نوید است اینجا
غنچهٔ واشده مشکل که دلی نگشاید ‌ ‌ ‌ ‌ بستگی چون رود از قفل کلید است اینجا
مرگ تسکین ندهد منتظر وصل ترا ‌ ‌ ‌ ‌ پای تا سر ز کفن چشم سفید است اینجا
تخم گل ریشه طراز رگ سنبل نشود ‌ ‌ ‌ ‌ هم در آنجاست سعید آنکه سعید است اینجا
مگذر از زنگ که آئینهٔ اقبال صفاست ‌ ‌ ‌ ‌ دود برچهرهٔ آتش شب عید است اینجا

جهد تعطیل صفت نقص کمال ذاتست   یا بگو یا بشنو گفت و شنید است اینجا
درجنون حسرت عیش دگر از بیخبریست   موی ژولیده همان سایهٔ بید است اینجا
زین چمن هر رگ گل دامن خون آلودیست   حیرتم کشت قدانم که شهید است اینجا

بوی یاس از چمن جلوهٔ امکان پیداست
دگر ای (بیدل) غافل چه امیداست اینجا

صورت وهمی بهستی متهم داریم ما   چون حباب آئینه برطاق عدم داریم ما
محمل ما چون جرس دوش طپشهای دل است   شوق پندارد درین وادی قدم داریم ما
آنقدر فرصت کمین قطع الفتها نه‌ایم   عمر صبحیم از نفس تیغ دودم داریم ما
میتوان از پیکر ما یک جهان محراب ریخت   همچو ابرو هر سرمو وقف خم داریم ما
دل متاعی نیست کز دستش توان انداختن   گر همه خون نقش بند مغتنم داریم ما
شوخ چشمی رنج استسقاء ارباب حیاست   هر قدر نظاره میبالد ورم داریم ما
گر بخود سازد کسی سیر و سفر درکار نیست   اینکه هرسو میرویم از خویش رم داریم ما
رنگ‌ها دارد بهار عالم بیرنگ عشق   حسن اگر خواهد دوئی آئینه هم داریم ما
حیرت ما حسن را افسون مشق جلوه‌هاست   همچو آئینه بیاض خوش قلم داریم ما
گر نباشد اشک خجلت هم تلافی میکند   بهر عذر چشم تر یک جبهه نم داریم ما
دیدهٔ حیران سراغ هرچه خواهی میدهد   خلقی از خود رفته و نقش قدم داریم ما

چند باید بود زحمت پرور نا امید
(بیدل) از سامان نومیدی چه کم داریم ما

طرح قیامتی ز جگر می کشیم ما   نقاش ناله‌ایم و اثر می کشیم ما
طوفان نفس نهنگ محیط تحیریم   آفاق را چو آئینه در می کشیم ما
ظالم کند بصحبت ما دل ز کین تهی   از جیب سنگ نقد شرر می کشیم ما
زین عرض جوهری که در آئینه دیده‌ایم   خط بر جریده‌های هنر می کشیم ما
تا حسن عافیت شود آئینه دار ما   از داغ دل چو شعله سپر می کشیم ما
در وصل هم کنار خیالیم چاره نیست   آئینه‌ایم و عکس ببر می کشیم ما
اینجا جواب نامهٔ عاشق تغافل است   بیهوده انتظار خبر می کشیم ما
آئینه نقش بند طلسم خیال نیست   تصویر خود بلوح دگر می کشیم ما
وحشت متاع قافلهٔ گرد فرصتیم   محمل بدوش عمر شرر می کشیم ما
تا سجده برده‌ایم خم پیکر نیاز   زین بار زندگی که بسر می کشیم ما
این است اگر تصرف عرض شکست رنگ   آئینهٔ خیال بزر می کشیم ما
خاک بنای ما بهوا گرد می کند   (بیدل) هنوز منت پر می کشیم ما

عبث تعلیم آگاهی مکن افسرده طبعان را
که بینائی چو چشم از سرمه ممکن نیست مژگان را

بغیر از باد پیمائی چه دارد پنجهٔ منعم
ز وصل زرهمان یک حسرت آغوش است میزان را

بهرجا عافیت رو داد نادان در تلاش افتد
دویدن ریشهٔ گلهای آزادیست طفلان را

حسد را ریشه نتوان یافت جز در طینت ظالم
سر دنباله دایم در دل تیر است پیکان را

درشتان را ملایم طینتیها یم خجل دارد
زبان از نرم گوئی سرنگون افگند دندان را

اگر سوز نفس از شور محشر باج میگیرد
خموشیهای این نی در گره دارد نیستان را

کتاب پیکرم یک موج می شیرازه میخواهد
نم آبی فراهم میکند خاک پریشان را

فغان کاین نوخطان سادهٔ نوحا ز مشق بیباکی
به آب تیغ میشویند خط عنبر افشان را

دگر کو تحفهٔ تا گلرخان فهمند مقدارش
چو نقش پا بخاک افگنده اند آئینهٔ جان را

چو بوی گل لباس راحت ما نیست عریانی
مگر در خواب بیند پای مجنون وصل دامان را

به بی‌سامانیم وقتست اگر شور جنون گرید
که دستی گر کنم پیدا نمی‌یابم گریبان را

بچشم خون فشان (بیدل) تو آن بحر گهرخیزی
که لاف آبرو پیشت گدازد ابر نیسان را

عبرتی کو تا لب از هزیان بهم دوزد مرا
خنده ها بسیار کردم گریه آموزد مرا

عمرها شد آتشم افسرده است اما نفس
میزند دامن نمیدانم کی افروزد مرا

زان همه حسرت که حرمان باغبارم برده است
عالمی را جمع سازد هر کجا اندوزد مرا

محرم آن شعله خویم جانب دیرم مخوان
گبر دارد رو بمحرابی که میسوزد مرا

حرف لعل او خموشم کرد (بیدل) عمرهاست
موج این گوهر نمیدانم چه پهلو زد مرا

عریان گذشت زین چمن امید و یاس ما
تا بوی گل بر تنگ ندوزد لباس ما

دل داشت دستگاه دو عالم ولی چه سود
با ما نساخت آینهٔ خود شناس ما

خاکی و سایه‌ئی همه جا فرش کرده ایم
در خانه‌ئی که نیست همین بس پلاس ما

آئینهٔ سراب خیالیم چاره نیست
چیزی نموده اند بچشم قیاس ما

یاران غنیمتیم بهم زین دو دم وفاق
ما شخص فرصتیم بدارید پاس ما

پهلو زدن ز پنبه بر آتش قیامت است
هر خشک مغز نیست حریف مساس ما

غیرت نشان پلنگ سواد تجردیم
دل هم رمیده است زما از هراس ما

تکلیف بی‌نشانی عشق از هوس جداست
یارب قبول کس نشود التماس ما

از شش جهت ترانهٔ عنقا شنید نیست
کز بام و منظر دگر افتاد طاس ما

از شبنم سحر سبق شرم برده ایم
هستی عرق شد از نفس ناسپاس ما

آئینهٔ دلیم کدورت نصیب ماست
کز تاب فرصت نفس است اقتباس ما

مردیم و خاک ما بهوا گرد میکند
بی ربطی ئی که داشت نرفت ازحواس ما

جز زیر پا چو آبله خشتی نچیده ایم
دیگرکدام قصر وچه طاق واساس ما

خال زیاد فرض کن ونرد و هم باز
برهیچ تخته ء نه فتاده است طاس ما

صد سال رفت تا بقد خم رسیده ایم
(بیدل) چه خوشه ها که نشد نذر داس ما

عشق اگر در جلوه آرد پرتو مقدور را
ازگداز دل دهد روغن چراغ طور را

عشق چون گرم طلب سازد سر پرشور را
شعله ء افسرده پندارد چراغ طور را

بی نیازی بسکه مشتاق لقای عجز بود
کرد خال روی دست خود سلیمان مور را

از فلک بی ناله کام دل نمی آید بدست
شهد خواهی آتشی زن خانه ء زنبور را

از شکست دل چه عشرتها که برهم خورد ورفت
موی چینی شام جوشاند از سحر فغفور را

آرزومند ترا سیر گلستان آفت است
نکهت گل تیغ باشد صاحب ناسور را

سوختن در هر صفت منظور عشق افتاده است
مشرب پروانه از آتش نداند نور را

صاف و دردی نیست در خمخانه ء تحقیق لیک
دار بالا مبرد شور نشه ء منصور را

گردلی داری توهم خونساز و صاحب نشه باش
می شدن مخصوص نبود دانه ء انگور را

در طریق نفع خود کس نیست محتاج دلیل
بی عصا راه دهن معلوم باشد کور را

خوش نما نبود به پیری عرض انداز شباب
لاف گرمی سرد باشد نکهت کافور را

برامید وصل مشکل نیست قطع زندگی
شوق منزل میکند نزدیک راه دور را

نغمه هم در نشه پیمائی قیامت میکند
موج می تار است (بیدل) کاسه ء طنبور را

عشق هرجا شوید از دلها غبار زنگ را
ریگ زیرآب خنداند شرار سنگ را

گر دل ما یک جرس آهنگ پیدا می کند
گرد چندین کاروان سازد شکست رنگ را

شوخیء مضراب مطرب گر باین کیفیت است
کاسه ء طنبور مستی میدهد آهنگ را

میشود دندان ظلم از کند گشتن تیز تر
اره بی دندانه چون گردد ببرد سنگ را

در حباب و موج این دریا تفاوت بیش نیست
اندکی باداست در سر صاحب اورنگ را

یک شرر رنگ وفا از هیچ دل روشن نشد
شمع خاموشیست این غمخانه های تنگ را

وهم میبالد درینجا عقل کو فطرت کدام
مزرع ما بیشتر سرسبز دارد بنگ را

برق وحشت کاروان بی نشانی منزلم
در نخستین گام می سوزم ره و فرسنگ را

عاقبت از ضعف پیری ناله ء ما اشک شد
سرنگونی برزمین زد نغمه ء این چنگ را

سیر باغ خود نمائیها اگر منظور نیست
سبزه ء بام و در آئینه میدان زنگ را

گوهرم نشناخت (بیدل) قدر دریا مشربی — کارها با خود فتاد آخر من دلتنگ را

...

عقبهٔ دیگر نباشد روح از تن رسته را — نیست بیم سوختن دودی ز آتش جسته را
شکوه از گردون دلیل تنگ دستیهای ماست — ناله در پرواز باشد طایر پربسته را
انتظام عافیت از عالم کثرت مخواه — بی ثباتست اعتبار رنگ و بو گلدسته را
همچو سرو آزادگان را قید الفت راستی است — خط مسطر دام باشد مصرع برجسته را
از زبان چرب و نرم خلق دارم وحشتی — کز دهان شیر نشناسم دهان پسته را
جوهر وارستگان مشکل اگر ماند نهان — راه در چشم است گرد بر زمین ننشسته را
از شکستن دل نمی افتد ز چشم اعتبار — کس نمیخواهد تهٔ پا شیشهٔ بشکسته را
موج چون با یکدگر جوشید گوهر میشود — دل توان گفتن نفسهای بهم پیوسته را
غنچه ها در بستر زخم جگر آسوده اند — ای نسیم آتش مزن دلهای الفت خسته را

با کلام آبداریت کی رسد لاف گهر
(بیدل) اینجا اعتباری نیست حرف بسته را

عمریست گرد گردش رنگ خودیم ما — چون آسیا فلاخن سنگ خودیم ما
در یاد زندگی بعدم ناز میکنیم — رنگ حنای رفته ز چنگ خودیم ما
فرصت کجاست تا بتظلم جنون کنیم — دنبالهٔ ز گرد ترنگ خودیم ما
فکر وقار و خفت کس در خیال کیست — کم نیست گر ترازوی سنگ خودیم ما
کو دور آسمان و کجا گردش زمان — سرگشته های عالم بنگ خودیم ما
از هم گذشته است پی کاروان عمر — واماندهٔ شتاب و درنگ خودیم ما
نخچیرگاه عجز رهائی کمند نیست — همخود ز رنگ جسته پلنگ خودیم ما
ای شمع عافیت کدهٔ تسلیم نیستی است — کشتی نشین کام نهنگ خودیم ما
رسوائی بفطرت ناقص نمیرسد — مجنون قبا ز جامهٔ تنگ خودیم ما
از صنعت مصور رنگ حنا مپرس — دلدار گل بدست فرنگ خودیم ما
کس محرم ادبگهٔ ناموس دل مباد — جائی رسیده ایم که ننگ خودیم ما

تا زنده ایم تاب و تب از ما نمیرود
(بیدل) بدل خلیدهٔ خدنگ خودیم ما

عمریست نازدیدهٔ تر میکشیم ما — از اشک انتظار گهر میکشیم ما
تسخیر حسن در خور حیرت نگاهی است — صید عجب بدام نظر میکشیم ما
دامن کشان ز ناز بهر سو گذر کنی — چون سایه زیر پای تو سر میکشیم ما
از خلق اگر کناره گرفتیم منت ماست — کشتی ز چار موج خطر میکشیم ما

پرواز ما سری نکشید از شکست بال | امروز ناله هم ته پر میکشیم ما
ای چرخ پاس آه دل خسته لازم است | این رشته را ز پای گهر میکشیم ما
عمریست در ادبکده وضع خامشی | از ناله انتقام اثر میکشیم ما
شمع خموش انجمن داغ حیرتیم | خمیازهٔ خمار نظر میکشیم ما
داغ سپهر مرهم کافور می برد | زین آه کز جگر چو سحر میکشیم ما
همچون نفس بنای جهان برتر دداست | در منزلیم و رنج سفر میکشیم ما
فرصت کفیل این همه شوخی نمیشود | آئینه بر روی شرر میکشیم ما

(بیدل) بجرم آنکه چو آئینه ساده ایم
خاکستر است آنچه بسر میکشیم ما

عیش داند دل سرگشته پریشانی را | ناخدا باد بود کشتیء طوفانی را
اشك در غمکدهء دیده ندارد قیمت | از بن چاه برار این مهء کنعانی را
عشق نبود بعمارت گری عقل شریك | سیل از کف ندهد صنعت و برانی را
از خط وزلف بتان تازه دلیل است که حسن | کرده چتر بدن اسباب پریشانی را
با ریابی چو بخاك در صاحب نظران | چین دامان ادب کن خط پیشانی را
ریزش اشك ندامت زسیه کاریهاست | لازم است ابر سیه قطرهٔ نیسانی را
زیر گردون نتوان غیر کتافت اندوخت | ناخن و پوست رسامرد م زندانی را
لاف آزادگی از اهل فنا ناز یباست | دامن چیده چه لازم تن عریانی را
جاهل از جمع کتب صاحب معنی نشود | نسبتی نیست بشیرازه سخندانی را
نفس سوخته با ید بطپش روشن کرد | نیست شمع دگر این انجمن فانی را
نتوان یافت ازان جلوه بیرنگ سراغ | مگر آئینه کنی دیدهٔ قربانی را

بازگشتی نبود پای طلب را (بیدل)
سیل ما نشنود افسون پشمانی را

غبار یم ز حمت کش بادها | بوحشت اسیرند آزادها
اماها بدوش نفس بسته ایم | سفریکقدم راه واین زادها
جهان ستم چون نیستان پر است | زانگشت زنهار فریادها
بهر دامی از آرزو دانه یست | گرفتار خویشند صیادها
برون آمدن نیست زین آب و گل | بنالیدای سرو و شمشادها
فسردن هم آسوده جان میکند | بهر سنگ خفته است فرهادها
غنیمت شمارید پیغام هم | فراموشی است آخر این یادها
بد و نیك تا کی شمار دکسی | جهان است بگذر ز تعدادها

چه خوب و چه زشت از نظر رفته گیر — پری میزنند این پریزادها
به پیری ستم کرد ضعف قوی — می‌پرسید از این خانه آبادها
بصد نقب از این بیش نشگافتیم — که تا آب و خاک است بنیادها
ز نقش قدم خاک ما غافل است — همه انتخابیم از این صادها

نوی (بیدل) از ساز امکان نرفت
نشد کهنه تجدید ایجادها

غم طرب جوش کرده است مرا — داغ گل پوش کرده است مرا
زعفران زار رفتن رنگم — خنده بیهوش کرده است مرا
حسرت لعل یار میکده ایست — که قدح نوش کرده است مرا
آنکه خود را ببر نمیگیرد — صید آغوش کرده است مرا
یکنفس بار زندگی چو حباب — آبله دوش کرده است مرا
ناتوانم چنانکه پیکر خم — حلقه در گوش کرده است مرا
از که نالد سپند سوخته ام — ناله خاموش کرده است مرا
بخت ناساز دور از ان بر و دوش — بی بر و دوش کرده است مرا

(بیدل) از یاد خویش هم رفتم
که فراموش کرده است مرا

غنچه سان بید راست خانهٔ ما — بیضه گل کرد آشیانهٔ ما
همچو شبنم درین چمن محو است — به نم چشم آب و دانهٔ ما
بال بر بال شهرت عنقاست — رنگ آرام در زمانهٔ ما
نیست جز شعله خاک معبد عشق — جبهه سوز است آستانهٔ ما
خواب راحت نه ایم درد سریم — مشنو از هیچکس فسانهٔ ما
ناتوان طایر پر کاهیم — گرد باد است آشیانهٔ ما
ننشیند مگر بخاک درت — اشک بیدست و پا روانهٔ ما
میکشد انفعال آزادی — سرو از آه عاشقانهٔ ما
شعله آهنگ خون منصوریم — ساز ما سوخت از ترانهٔ ما
حیلهٔ زندگی نقاب فناست — کاش روشن شود بهانهٔ ما
دل جمع این زمان چه امکانست — ریشه گل کرد و رفت دانهٔ ما

بس بود همچو دیدهٔ (بیدل)
شوق دیدار شمع خانهٔ ما

غیر وحدت بر نتابد همت عرفان ما — دامن خویش است چون صحرا گل دامان ما

شوق در بیدست و پائی نیست مایوس طلب
چون قلم سعی قدم میبالد از مژگان ما

معنی الفاظ ر صبح از وحشت انشا کرده اند
نامهٔ آهیم بی تابی همان عنوان ما

زین دبستان مصرع زلف مسلسل خوانده ایم
خامشی مشکل که گردد مقطع دیوان ما

وحشت ما زین چمن محمل کش صد عبرتست
نشکند رنگی که چینش نیست در دامان ما

یارد ر آغوش و ناموا و نمیدانیم چیست
سادگی ختم است چون آئینه بر نسیان ما

در طپیدن نگاه امکان شوخی نظاره ایم
از غباری میتوان ره بست بر جولان ما

مدعا از دل بلب نگذشته می سوزد نفس
اینقدر دارد خموشی آتش پنهان ما

مغتنم دار ای شرر جولان نگه آغوش سنگ
تنگیٔ فرصت بغل وا کرده در میدان ما

جلوه درکار است و ما باخود قناعت کرده ایم
به که بر رویتو باشد چشم ما حیران ما

(بیدل) از حیرت زبان درد دل فهمیدنی است
آئینه میپوشد امشب نالهٔ عریان ما

فال حباب زن بشمر موج آب را
چشمی بصفر گیر و نظر کن حساب را

عشق از مزاج ما بهوس گشت متهم
در رشک گرفت نقطهٔ وهم انتخاب را

گر نیست زین قلمرو اوهام عبرتت
آب حیات تشنه لبی کن سراب را

چشمم تحیر آئینهٔ نقش پای تست
مپسند خالی از قدمت این رکاب را

عالم تصرف ید بیضا گرفته است
اعجاز دبگر است زرویت نقاب را

امروز در قلمرو نظاره نور نیست
از بس خطت بسایه نشاند آفتاب را

فیض بهار لغزش مستانه برده نی است
در شیشه های آبله میکن گلاب را

اجزای ما چو صبح نفس پرور است و بس
شیرازه کرده اند بباد این کتاب را

ما بیخودان بغفلت خود پی نبرده ایم
چشم آشنا نشد که چه رنگست خواب را

در طینت فسرده صفاها کدورت است
آئینه میکند همه زنگار آب را

جوش خزانم آئینه دار بهار اوست
نظاره کن ز چاک کتان ماهتاب را

(بیدل) بگیر و دار نفس آنقدر مناز
آئینه کن شکست کلاه حباب را

فرصتی داری زگرد اضطراب دل برا
همچو خون پیش از فسردن از رگ بسمل برا

ریشهٔ الفت ندارد دانهٔ آزادیت
ای شرر نشو و نما زین کشت بیحاصل برا

از تکلف در فشار قبر نتوان زیستن
چون نفس دل هم اگر تنگی کند از دل برا

قلزم تشویش هستی عافیت امواج نیست
مشت خاکی جوش زن سر تا قدم ساحل برا

نه فلک آغوش شوق انتظار آماده است
کای نهال باغ بیرنگی ز آب و گل برا

در خور الفاظ را باید اعتباری پیش برد
او کریم آمد برون بارنیتو هم سایل برا

شوخیء معنی برون از پرده‌های لفظ نیست
من خراب محملم گو لیلی از محمل برا

خلقی آفت خرمن است اینجا بقدر احتیاط
عافیت میخواهی از خود دانه کی غافل برا

کلفت دل دانه را از خاک بیرون میکشد
هر قدر برخویشتن تنگی ازین منزل برا

نقش کار آسمان عاریست از رنگ ثبات
گر رگ سنگت کند چون بوی گل زابل برا

عبرتی بسته است محمل بر شکست رنگ شمع
کای بخود وامانده در هر رنگ ازین محفل برا

تا دو عالم مرکز پرکار تحقیقت شود
چون نفس یک پر زدن (بیدل) بگرد دل برا

فسون جاه عذر لنگ سازد پرفشانی را
بغلطانی رساند آب در گوهر روانی را

چو گل در وقت پیری میکشی خمیازهء حسرت
مکن ای غنچه صرف خواب شبهای جوانی را

نباید راستی از چرخ کجرو آرزو کردن
مبادا با خدنگیها بدل سازد کمانی را

چه داری از وجود ای ذره غیر از وهم پروازی
عدم باش و غنیمت دار خورشید آشیانی را

غرور فتنها در سر سجود و عافیت در بر
زمین تا میتوانی بود مپسند آسمانی را

شد از موج نفس روشن که بهر کشت آمالت
ز موبار یکتر آبیست جوی زندگانی را

لب زخمم بموج خون نمیدانم چه میگوید
مگر تیغ تو دریابد زبان بی زبانی را

سبکروحی چو رنگ عاشقاندارد غبار من
همه گر زر شوم برخویش نپسندم گرانی را

چمن پرداز دیدارم ز حیرت چشم آن دارم
که چون طاوس در آئینه گیرم پرفشانی را

بمضمون کتاب عافیت تا وارسی (بیدل)
برنگ سایه روشن کن سواد ناتوانی را

فشاند محمل نازت گل چه رنگ بصحرا
که گرد می کند آئینهء فرنگ بصحرا

بخاک هم چه خیال است دامنت دهم از کف
چو خاربن سر مجنون زده است چنگ بصحرا

کجاست شور جنونی که من ز وجد رهائی
چو گرد باد بیباك پا زنم شلنگ بصحرا

زجرأت نفسم برق تاز عرصهء امکان
رسانده‌ام تگ آهو ز پای لنگ بصحرا

زسعی طالع ناساز اگر رسم بکمالی
همان پلنگ بدریایم و نهنگ بصحرا

فزود ریگ روان دستگاه عشرت مجنون
یکی هزار شد اکنون حساب سنگ بصحرا

گدورت دل خون بسته هیچ چاره ندارد
نشسته ایم چو نافه غزاله تنگ بصحرا

تو فکر حاصل خود کن که خاک سوخته خرمن
فتاده است پراگنده چون کلنگ بصحرا

درین جنون کده منع فضولیت نتوان کرد
هوس بطبع تو خود روست همچو بنگ بصحرا

مباش غرهء نشو و نمای فرصت هستی
خرام سیل کند تا کجا درنگ بصحرا

زهی بدامن ما موج این محیط چه بندد
گذشته ایم پرافشان تر از خدنگ بصحرا

بعالم دگر افتاد گرد وحشت (بیدل)
نساخت مشرب مجنون ما ز ننگ بصحرا

فقر نخواست شکوهٔ مفلسی از کدای ما / ناله بخواب ناز رفت درنی بوریای ما
شکر قبول عاجزی تا به کجا ادا کنیم / گشت اجابت از ادب درکف ما دعای ما
درچه بلا فتاده است خلق ز کف چه داده است / هرکه لبی گشاده است آه من است و وای ما
حبیب نفس دریده را بخیهٔ خرمی کجاست / تکمه اشك شبنمست بند سحر قبای ما
گرد خیال عاشقان رفت بعالم دگر / پا بفلك نمی نهد سر بره فدای ما
آه که همچو سایه رفت عمر بسودن جبین / از سر خاك بر نخاست کوشش بی عصای ما
شمع دماغ تك زدن داد بباد سوختن / بر تن ما سری نبود آبله داشت پای ما
در نفس حباب چیست تا بمحیط دم زدن / رو بعرق نهفت و رفت زندگی از حیای ما
درغم جستجوی رزق سود ندست داشتیم / آبله ریخت دانهٔ چند در آسیای ما
کاش بنقش پا رسیم تا بگذشته ها رسیم / هر قدم آه می کشد آبله در قفای ما
دور بهار لاله ایم فرصت عیش ما کم است / داغ شدیم و داغ هم گرم نکرد جای ما

در حرمیکه آسمان سجده نیارد از ادب
ا چه متاع دم زند (بیدل) بینوای ما

فلك این سرکشی چند از غبار آرمیدنها / نمیبایست از خاك اینقدر دامن کشیدنها
بخور ای شمع از هستی فریب مجلس آرائی / که یك گردن نمی ارزد بچندین سر بریدنها
همان بهتر که عرض ریشه در خاك عدم باشد / برنگ صبح برق حاصل است اینجا دمیدنها
لبی از بیخودی نظارهٔ آن بیوفا کردم / کنون چشمم چو شمع کشته داغست از ندیدنها
ساز محفل بیرنگ هستی سخت حیرانم / که نبض ناله خاموشست و دل مست شنیدنها
قدام وصل نایابست و راه سعی ناپیدا / چه میکردیم یارب گر نبودی نارسیدنها
ف خاك هوا فرسوده ئی ای بیخبر شرمی / بگردون چند چون صبحت بر دبیجا دویدنها
رشکم داشت از شوقت گداز آلوده تحریری / ببال موج بستم نامهٔ در خون طپیدنها
بو اشکم ناتوانی رخصت جرأت نمی بخشد / مگر از لغزش پا بندم احرام دویدنها
برارم شعله ام زنگم کدامین طایرم یارب / که می خواند شکست بالم افسون پریدنها
شرم نرگس مخمور او چندان عرق کردم / که سرتا پای من مینخانه شد از شیشه چیدنها

ز احوال دل غمدیدهٔ (بیدل) چه میپرسی
که هست این قطرهٔ خون چو غنچه محروم از چکیدنها

قاصد بحیرت کن ادا تمهید پیغام مرا / کز من نمی ماند نشان گرمی بری نام مرا
حرفیست نیرنگ بقا نشنیده گیر این ماجرا / می نیست جز رنگ صدا گر بشکنی جام مرا
دارم ز سامان الست اول گدا ز آخر شکست / یکشیشه باید نقش بست آغاز و انجام مرا
هرچند تا عنقا رسی بر اوج همت نارسی / از خود برا تا وارسی کیفیت بام مرا

چون شمع گرو مانده‌ام صد اشک محمل رانده‌ام / رو سبحه گیرا ز آبله تا بشمری گام مرا
برق حقیقت شعله زن آنگه دماغ ما و من / تا پخته باید سوختن اندیشهء خام مرا
گردون که داغش باد مه تا نشکند صبحم کله / در پرده‌ء روز سیه می پرورد شام مرا
بر بوی صید رحمتی دارم سجود خجلتی / یکدانه نتوان یافتن غیر از عرق دام مرا
چشمیکه شد حیران او بر گل نمی آید فرو / آنسوی باغ رنگ بو نخلیست بادام مرا

(بیدل) ز کلکم میچکد آب حیات نیك و بد
خضر است اگر کس می خورد امروز دشنام مرا

قید هستی نیست مانع خاطر آزاده را / در دل مینا برون گردیست رنگ باده را
خواب ناکانرا نمیباشد تمیز روز شب / ظلمت و نور است یکسان تن بغفلت داده را
تاتوانی مشق دردی کن که در دیوان عشق / نیست خطی جز دریدن نامه های ساده را
همچو گوهر سبحهء یکدانهء دل جمع کن / چند چون کف بر سر آب افگنی سجاده را
نیست سرو از بی بری ممنون احسان بهار / بار منت خم نسازد گردن آزاده را
آب در هر سرزمین دارد جدا خاصیتی / نشه باشد مختلف در هر طبیعت باده را
اشك یاس آلوده بود از دیده بیرون ریختم / خاك برسر کردم این طفل ندامت زاده را
هرکجا عبرت سواد خاك روشن میکند / خجلت کوریست چشم از نقش پا نکشاده را
بی نفس گشتن طلسم راحت دل بوده است / موج منزل میزنم تا محو کردم جاده را

(بیدل) از تسلیم ما هم صید دلها کرده ایم
نسبتی با زلف میباشد سر افتاده را

کافرم گر مخمل و سنجاب میباید مرا / سایهء بیدی کفیل خواب میباید مرا
معبد تسلیم و شغل سرکشی بیرونقیست / شمع خاموشی درین محراب میباید مرا
تشنه کام عافیت چون شمع تا کی سوختن / از گداز درد مشت آب میباید مرا
غافل از جمعیت کنج قناعت نیستم / کشتیء درویشم این پایاب میباید مرا
آرزوهای هوس نذر حریفان طلب / انفعال مطلب نایاب میباید مرا
در کشاکشهای نیرنگ خیال افتاده ام / دل جنون می خواهد و آداب میباید مرا
شرم اگر باشد بنای وهم هستی هیچ نیست / بی تکلف یك عرق سیلاب میباید مرا
دامن برچیده‌ء چون صبح کارم میکند / اینقدر از عالم اسباب میباید مرا
مشرب داغ و فا منت کش تسکین مباد / آب میگردم اگر مهتاب میباید مرا
تا درین محفل نوای حیرتی انشا کنم / چون نگه یك تار و صد مضراب میباید مرا
بی نیازم از رم و آرام این آشوب گاه / چشم میپوشم همه گر خواب میباید مرا
گریه هم (بیدل) لب خشکم چو مژگان تر نکرد / وحشتی زین وادیء بی آب میباید مرا

کجا الوان نعمت زین بساط آسان شود پیدا که آدم از بهشت آید برون تا نان شود پیدا
تمیز لذت دنیا هم آسان نیست ای غافل چو طفلان جو نخوری یکعمر تا دندان شود پیدا
سحر تا شام باید تنگ زدن چون آفتاب اینجا که خشکاری بچشم حرص ازین انبان شود پیدا
سحاب کشت ما صدره شگافد چشم گریانش که گندم یک تبسم با لب خندان شود پیدا
تلاش موج در گوهر شدن امید آن دارد که گرد ساحلی زین بحر بی پایان شود پیدا
جنون هم جهدها باید که دامانش بچنگ افتد دری صد پیرهن تا پیکر عریان شود پیدا
عیوب آید برون تا گل کند حسن کمال اینجا کلف بی پرده گردد تا مهء تابان شود پیدا
پریشانست از بی التفاتی سبحهء الفت ز دل بستن مگر جمعیت یاران شود پیدا
امان خواه از گزند خلق در گرم اختلاطی ها که عقرب بیشتر در فصل تابستان شود پیدا
بنای وحشت این کهنه منزل عبرتی دارد که صاحب خانه گر پیدا شود مهمان شود پیدا
ز پیدائی بنام محض چون عنقا قناعت کن فراغ اینجا کسی دارد کزین عنوان شود پیدا
چو صبح آن به که گم باشد نفس در گرد معدومی وگر پیدا توان گشت بال افشان شود پیدا
درین صحرا بوضع خضر باید زندگی کردن نگردد گم کسی کز مردمان پنهان شود پیدا
حریف گوهر نایاب نبود سعی غواصان مگر این کام دل از همت مردان شود پیدا
خیالات پری بی شیشه نقش طاق نسیان کن محال است اینکه هر جا جسم گم شد جان شود پیدا
تماشاگاه عبرت پا بدامن سیر میخواهد نگه میباید اینجا توام مژگان شود پیدا

ردیف بار دنیا رنج عقبی ساختن (بیدل)
زگاو و خر نمی آید مگر انسان شود پیدا

گدا ز سعی دلیل است جستجوی ترا شکست آینه آئینه است روی ترا
ز دست لطف و عتابت در آتش و آبم بهشت و دوزخ ما کرده اند خوی ترا
بهر طرف نگری شوق محو خود بینی است دکان آئینه گرم است چارسوی ترا
بترهات مده زحمت نفس زاهد که از اثر نمکی نیست های و هوی ترا
ز خاک میکده سرمایهء تیمم گیر که هیچ معصیتی نشکند وضوی ترا
بچاک جیب سحر فکر بخیه برباد است گسسته اند چو شبنم ز هم رفوی ترا
چه لازم است کشی انتظار تیغ اجل فشار آب بقا بس بود گلوی ترا
بود بجرم درستی شکست کار حباب پریست آنکه تهی میکند سبوی ترا
غم شکنجهء اوهام تا بکی خوردن برنگ آنهمه نشکسته اند بوی ترا

ز فرق تا قدم افسون حیرتی (بیدل)
کسی چه شرح دهد معنی نکوی ترا

گدا زگوهر دل باده نابست شبنم را نم چشم تحیر عالم آبست شبنم را

نگردد جمع نور آگهی با ظلمت غفلت — صفای دل نمک در دیده خواب است شبنم را
جهان آئینه دلدار و حیرانی حجاب من — چمن صد جلوه و نظاره نایاب است شبنم را
بهرجا میروم در اشک نومیدی وطن دارم — ز چشم خود جهان یک دشت سیلاب است شبنم را
نگردی غافل ای اشک نیاز از ترک خود داری — که بردوش چکیدن سیر مهتاب است شبنم را
تماشا نیست کم چشم هوس گر شرمناک افتد — حیا آئینهٔ گلهای سیراب است شبنم را
گل اشکم اگر منظور جانان شد عجب نبود — گذر در چشم خورشید جهان تاب است شبنم را
خط خوبان کمند غفلت اهل نظر باشد — رگ گلهای این گلشن رگ خواب است شبنم را
فضولی میکنم در انتظار مهر تابانش — گرفتم پرده بردارد کجا تاب است شبنم را
بوصل گلرخان نتوان کنار عافیت جستن — که در آغوش گل خون جگر آب است شبنم را
ضعیفی تهمت چندین تعلق بست بر حالم — ز پا افتادگی یکعالم اسباب است شبنم را

حیا بال هوس را مانع پرواز میگردد
نگه در دیده (بیدل) موجهٔ آب است شبنم را

کدامین نشه بیرون داد راز سینهٔ مینا — که عکس موج می شد جوهر آئینهٔ مینا
چنان صاف است از زنگ کدورت سینهٔ مینا — که میتابد چو جوهر نشه از آئینهٔ مینا
سزد گر گوش ساغر آشنای این نوا گردد — که راز میکشان گل کرده است از سینهٔ مینا
کدورت با صفای مشرب ما بر نمی آید — نبندد صورت تمثال زنگ آئینهٔ مینا
به تمکینم چسان خفت رساند کوشش گردون — نبازد بیستون رنگ وقار از کینهٔ مینا
تهی دستیم چون ساغر خدارا ساقیا رحمی — بروی بخت ما بکشا در گنجینهٔ مینا
خوشا صبحی که شاه ملک عشرت جلوه ریز آید — بزرین تخت جام از قصر زنگارینهٔ مینا
مقیم گوشهٔ دل باش گر آسودگی خواهی — که حیرت میشود سیماب در آئینهٔ مینا
همان خاک سیه اکنون لباس دل ببر دارد — صفا مفت است منگر کسوت پارینهٔ مینا
بهار نشه ام عیش دمادم باده صافم — مرا باید نشاندن در دل بی کینهٔ مینا
ادب کوشید در ضبط خود و تعطیل شد نامش — بروز وصل ما ماند شب آدینهٔ مینا

بآفت سخت نزدیکند نازک طینتان (بیدل)
بود با سنگ و آتش الفت دیرینهٔ مینا

گذشت از چرخ و بگرفت آبله چشم ثریا را — هوایت تا کجا از پا نشاند نالهٔ ما را
تأمل تا چه در گوش افگند پیمانهٔ ما را — نوائی هست در خاطر شکست رنگ مینا را
ندارد شور را امکان جز بکنج فقر آسودن — اگر ساحل شوی در آب گوهر گیر دریا را
درین دریا ز بس فرش است اجزای شکست من — بهر سو میروم چون موج برخود می نهم پا را
بتدبیر دگر نتوان ز داغ کلفت آسودن — مگر آبی زند خاکستر ما آتش ما را

بحال خویشتن نگذاشت دل را شوخی آهم
هوائی کرد رقص گردباد اجزای صحرا را

درین ویرانه همچشم نگاهم کز سبکروحی
درون خانه‌ام و ز خویش خالی کرده ام جا را

بهشتی از دل هر ذره در پرواز می آید
اگر در خاک ریزد حسرتم رنگ تمنا را

مبادا ناله ربط داغهای دل زند برهم
مشوران ای جنون این شعلهء زنجیر در پا را

تجاهل چون حباب از فهم هستی مفت جمعیت
تو می آئی برون زنهار مشگاف این معما را

بهرسو چشم وا کردم نگه وقف خطا کردم
نمیدانم چه پیش آمد من غفلت تقاضا را

همین درد است برگ عشرت خونین دلان (بیدل)
هجوم گریه مست خنده دارد طبع مینا را

گذشتگان که هوس دیده‌اند دنیا را
به پیش خود همه پس دیده‌اند دنیا را

دوام کلفت دل آرزو نخواهی کرد
در آینه دو نفس دیده‌اند دنیا را

چو صبح هیچکس اینجا بقا نمیخواهد
هزار بار ز بس دیده‌اند دنیا را

دل دو نیم چو گندم نموده از انبار
اگر بقدر عدس دیده‌اند دنیا را

باحتیاط قدم زن که عافیت طلبان
سگ گسسته مرس دیده‌اند دنیا را

مقیدان بچه نازند ازین تماشاگاه
بچشم باز قفس دیده‌اند دنیا را

دمی بحکم هوس چشم آب باید داد
که دود آتش خس دیده‌اند دنیا را

بقدر جاه وحشم انفعال در جوش است
هما کجاست مگس دیده‌اند دنیا را

چه آگهی وچه غفلت چه زندگی وچه مرگ
قیامت همه کس دیده‌اند دنیا را

وداع قافلهء اعتبار کن (بیدل)
همین صدای جرس دیده‌اند دنیا را

گر باین وحشت دهد گرد جنون سامان ما
تا سحر گشتن گریبان میدرد عریان ما

فیض ها میجوشد از خاک بهار بیخودی
صبح فرش است از شکست رنگ در بستان ما

در تماشایت برنگ شمع هرجا میرویم
دیدهء ما یکقدم پیش است از مژگان ما

محو گردیدن علاج اضطراب دل نکرد
از تحیر سربسر یک موج شد طوفان ما

از شهادت انتظاران بساط حیرتیم
زخمها وا ماندن چشم است در میدان ما

منزل مقصود گام اول افتادگیست
همچو اشک ایکاش لغزیدن شود جولان ما

دور جامی زین چمن چون گل نصیب ما نشد
رنگ تا گردیده آخر میشود دوران ما

سوخت پیش از ما درین محفل چراغ انتظار
دیدهء یعقوب نایاب است در کنعان ما

مطرب ساز تظلم پرده داری خوی کیست
شعله می پوشد جهان از ناله عریان ما

هستی موهوم غیر از نفی اثباتی نداشت
رفتن ما گرد پیدا کرد از دامان ما

چشم تا برهم زنم اشکی بخون غلطیده است
بسمل ایجاد است (بیدل) جنبش مژگان ما

گرچنین بالد ز طوفدا منت اجزای ما
برسر ما سایه خواهد کرد سرتا پای ما

بی نفس در ظلمت آباد عدم خوابیده ایم
شانه زن گیسوسحر انشا کن از شبهای ما

جهد ما مصروف یکسر گریبانست و بس
غیر این گرداب موجی نیست در دریای ما

بر تن ما هیچ نتوان دوخت جز آزادگی
گر همه سوزن دمد چون سرو از اعضای ما

ماجرا نی بوی گل نشنیده میباید شنید
ای هوس تن زن ز بان غنچه است انشای ما

رنگی از گلزار بیرنگی برون جوشیده ایم
از خرابات پری می میکشد مینای ما

یار در آغوش و سیر کعبه و دیر آرزوست
تا کجا رفته است از خود شوق بی پروای ما

سعی همت را ز بیمغزان چه مقدار آفت است
هر کرا گردید سر بر لغزشی زد پای ما

دل مصفا کن سر از وسعتگه مشرب برار
آینه صیقل زدن سیر یست در صحرای ما

ششجهت هنگامهٔ امکان ز نفی ما پراست
رفتن از خود تا کجا خالی نماید جای ما

یکنفس (بیدل) سری باید نیاز جیب کرد
غیر مجنون نیست کس در خیمهٔ لیلای ما

گرد می بوس کفت گردد میسر تیغ را
تا ابد رگهای گل بالد ز جوهر تیغ را

از کدورت برنمی آید مزاج کینه جو
بیشتر دارد همین زنگار در بر تیغ را

ایکه داری سیر گلزار شهادت در خیال
باید از شوق زد چون سبزه برسر تیغ را

عیش خواهی صید آفت شو که مانند هلال
چرخ ابرو میکند بر چشم ساغر تیغ را

پردهٔ نیرنگ طوفان بود شوق بسملم
خونم آخر کرد بازوی شناور تیغ را

تا مگر یکبار ه گردد قطع راه هستیم
چون دم مقراض می خواهم دو پیکر تیغ مارا

موج طوفان میزند جوی بدریا متصل
جوهر دیگر بود در دست حیدر تیغ را

هر کرا دل از غبار کینه جوئیها تهی است
میکشد همچون نیام آسوده در بر تیغ را

دل بامید تلافی میطپد اما کجاست
آنقدر زخمی که خواباند به بستر تیغ را

(بیدل) از هر مصرعم موج نزاکت میچکد
کرده ام رنگین بخون صید لاغر تیغ را

کردم رقم بکلاک نفس مد ناله را
دادم بباد شعلهٔ شوقت رساله را

از سرمه چشم شوخ تو تمکین پذیر نیست
نتوان بگرد مانع رم شد غزاله را

از زرهمرو بعیش شبستان این چمن
جز شمع کشته چیست بفانوس لاله را

دل فرد باطل است خوشا جوش داغ عشق
تا بیدلی به ثبت رساند قباله را

کو گوش کز چکیدن خونم نوا کشد
در کوچه های زخم غباریست ناله را

هنگام شیب غافل از اسرار خود مباش
کیفیت رساست می دیر ساله را

عریانی ئی تو کسوت یکتائی است و بس
تا چند بار دوش نمائی دوشاله را

ناقص نبرد صرفه ز تقلید کاملان / وضع گهر طلسم گداز است ژاله را
آنشب که مه ز سیر خطش آب داد چشم / گرداب بحر خجالت خود دید هاله را
خط پیش از انکه با لب او آشنا شود / حیران سرمه ساخته چشم پیاله را
آزادگان ز کلفت اسباب فارغند / نتوان نگاهداشت بزنجیر ناله را
مشت خسیست پیکر موهوم ما و من / وقف دهان شعله کنید این نواله را
رنگ رطوبت چمن دهر بنگرید / کاندر بغل سیاه شد آئینه لاله را

(بیدل) دلت هوای محبت گرفته است
شبنم خیال میکند این غنچه ژاله را

کرده ام باز بآن گریهء سودا سودا / که زهر اشك زدم بر سر دریا دریا
ساقی امشب چه جنون ریخت بهپیمانهء هوش / که شکستم بدل از قلقل مینا مینا
محو واگشتم و رازم بملا طوفان کرد / هست حیرانی عاشق لب گویا گویا
داغ معماری اشکم که بیك لغزیدن / عافیت ها شد از این آبله برپا برپا
درد عشقم من و خلوتگهء رازم وطنست / گشته ام این قدر از نالهء رسوا رسوا
نذر آوارگی شوق هوایت دارم / مشت خاکی که دهد طرح بصحرا صحرا
دل آشفتهء ما را سر موئی دریاب / ای سر موی تو سرکوب ختنها تنها
دور انسان بمیان دو قدح مشترك است / تا چه اقبال کند جام لدن یا دنیا
تا تقاضا بمیان آمده مطلب رفته است / نیست غیر از کف افسوس طلبها لبها

(بیدل) این نقد بتاراج غم نسیه مده
کار امروز کن امروز ز فردا فردا

کرده ام سرمشق حیرت سرو موزون ترا / ناله میخوانم بلند یهای مضمون ترا
شام پر ورد غمم با صبح اقبالم چه کار / تیره بختی سایهء بید است مجنون ترا
خاکهای این چمن میبایدم برسر زدن / بسکه گل پوشید نقش پای گلگون ترا
ساز محشر گشت آفاق از نگاه حیرتم / درنی مژگان چه فریاد است مفتون ترا
شور استغنا برون از پرده های عجز نیست / رشتهء ما سخت پیچیده است قانون ترا
فهم یکتائیست فرق اعتبارات دوئی / عمرها شد خوانده ام برخویش افسون ترا
هرچه می بینم سراغی از خیالت میدهد / هرد وعالم یك سر زانواست محزون ترا
ای دل دیوانه صبری کز سویدا چاره نیست / دیدهء آهو فرو برده است هامون ترا

(بیدل) آزادی گر استقبال آغوشت کند
آنقدر واشو که نتوان بست مضمون ترا

گر کماندار خیالت در زه آرد تیر را / هر بن مو چشم امیدی شود نخچیر را

یاد رخسارت جبین فکر را آئینه ساخت — حرف زلفت کرد سنبل رشتهٔ تقریر را
برنمیدارد عمارت خاک صحرای جنون — خواهی آبادم کنی بربادده تعمیر را
مانع بیتابی آزادگان فولاد نیست — ناله در وحشت گریبان میدرد زنجیر را
سخت دشوار است پرداز شکست رنگ من — بشکن ای نقاش اینجا خامهٔ تصویر را
موج خون من که آتش داغ گرمیهای اوست — میکند بال سمندر جوهر شمشیر را
چون رهٔ خوابیده زین خوابی که فیضش کم مباد — تا بمنزل برده ام سررشتهٔ تعبیر را
گر باین وجد است شور وحشت دیوانه ام — داغ حیرت میکند چون نقش پا زنجیر را
پای تا سر دردم اما زحمت کس نیستم — ناله ام در سینه خرمن میکند تاثیر را
تاکی از غفلت بقید جسم فرساید دلت — یک نفس بربادده این خاک دامنگیر را
صبح عشرتگاه هستی از شفق آبستن است — نیست جز خون گر بپالاید کسی این شیر را

دست از دنیا بدار و دامن آهی بگیر
تا بدانی همچو (بیدل) قدر دار و گیر را

گر کنم با این سر پرشور بالین سنگ را — از شرر پرواز خواهد گشت تمکین سنگ را
من بدرد نارسائیها چسان دزدم نفس — میکند بیدست و پائی ناله تلقین سنگ را
از حسد رنگ گدا از دل توان دید آشکار — گر شود دامن بخون لعل رنگین سنگ را
چون صدا هر کس برنگی میرود زین کوهسار — آتشم فهمید آخر خانهٔ زین سنگ را
از شکست ما صدای شکوه نتوان یافتن — شیشه اینجا میکشاید لب بتحسین سنگ را
دیدهٔ بیدار را خواب گران زیبنده نیست — ای شرر تا چند خواهی کرد بالین سنگ را
ساز این کهسار غیر از ناله آهنگی نداشت — آرمیدن اینقدرها کرد سنگین سنگ را
صافی دل مفت عیش است از حسد پرهیز کن — هوش اگر جامت دهد بر شیشه مگزین سنگ را
فیض سوداشربان ازبسکه عام افتاده است — خون مجنون میکند دامان گلچین سنگ را
ظالم از ساز حسد بیدستگاه عیش نیست — از شرر دایم چراغان در دل است این سنگ را
تا نفس دارد تردد جسم را سرگشتگیست — تا نیاساید فلاخن نیست تسکین سنگ را
گر همه برخاک پیچد عشق حسن آرد برون — کوشش فرهاد آخر کرد شیرین سنگ را
عافیتها نیست غیر از پردهٔ ساز شکست — شیشه می بیند نگاه عاقبت بین سنگ را

خواب غفلت میشود پادر رکاب از موج اشک
درمیان آب (بیدل) نیست تمکین سنگ را

گر کنی با موج خونم همزبان شمشیر را — میکشم در جوهر از رگهای جان شمشیر را
بیدهد طرز خرام فتنه پیکر قامتت — پیچ و تاب جوهر از موی میان شمشیر را
از خم ابروی خونریز تو هرجا دم زند — عرض جوهر میشود مهر زبان شمشیر را

ای فغان بگذر زچرخ ولامکان تسخیر باش / چند در زیر سپر کردن نهان شمشیر را
جوهر تجرید قطع الفت خویش است وبس / بر سر خود میتوان کرد امتحان شمشیر را
علم در هر طبع سامان بخش استعداد اوست / تا بخون برده است جوهر موکشان شمشیر را
گرامان خواهی زگردون سر بجیب خاک دزد / ورنه رحمی نیست بر عریان تنان شمشیر را
دستگاه آئینهء بیباکی بد گوهر است / میکند آب اینقدر آتش عنان شمشیر را
خون صیدم از ضعیفی یک چکیدن وار نیست / شرم می ترسم کند آب روان شمشیر را

اینقدرا بروی خوبان گوشه گیریها نداشت
کرد (بیدل) فکر صید من کمان شمشیر را

گر لعل خموشت کند آهنگ نواها / دشنام دعاها و برو هاست بیاها
خوابان بتهء پیرهن از جامه برونند / در غنچه ندارند گل این تنگ قباها
رحمت ز معاصی بتغافل نشکیبد / زانسوست گناها گر از ین سوست آهها
فریاد که ما بیخبران گرسنه مردیم / با هر نفس از خوان کرم بود صلاها
گه مایل دنیایم و گه طالب عقبی / انداخت خیالت زکجایم به کجاها
از غنچه و رقهای گلم در نظر آمد / دل سوخت بجمعیت از خویش جداها
هرجاست سری خالی از آشوب هوس نیست / معموره ما راست بهر بام هواها
مشکل که ما زین قافله تا حشر نشینند / مانند نفس کرد برو ها و بیاها
کودیرو حرم تا غم احرام توان خورد / دوش همه خم گشت زتکلیف رداها
تا محرم هنگامهء تغییر مباشید / تعمیر نوی نیست درین کهنه بناها
کسب عمل آگهی آسان مشمارید / چشم همه کس ازمژه خورده است عصاها
اینکاش پذیرد هوس الحاح تردد / این آبله سرهاست که افتاده بپاها
گر ضبط نفس پرده توفیق گشاید / صیقل زده گیر آینه از دست دعاها

زین بحر محالست زند لاف گذشتن
(بیدل) که زپل بگذرد از سعی شناها

گر یک نفس آئینه کنی نقش قدم را / بر خاک نشانی هوس ساغر جم را
معنی نظران سبق هستیء موهوم / بیرون شق خامه ندیدند رقم را
بیهوده در اندیشهء هستی نگدازی / تا گل نکنی راه صفا خیز عدم را
آشفتگی آئینهء تجرید جنون کن / پرچم گل شهرت اثر یهاست علم را
بر نقد بزرگان جهان چشم ندوزی / کاین طائفه در کیسه شمرند درم را
آنرا که نفس مایهء جمعیت روزیست / چون مار نباید همه پا کرد شکم را
تا چاشنیء فقر فراموش نگردد / از مائدهء خلق گزیدیم قسم را

آنجا که به تحریر رسد صفحهٔ حسنت
از نیزهٔ خورشید تراشند قلم را

تشریف ادب سنجیٔ تعظیم نگاهت
بر پیکر ابروی بتان دوخته خم را

بی پا و سر از بسکه دویدیم براهت
در آبله چون اشک شکستیم قدم را

تا خجلت عصیان شود اظهار ندامت
جای مژه بر دیده نهم دامن نم را

ربیدل چه اثر واکشد از درد برهمن
نیشی نگشوده است رگ سنگ صنم را

کسی چه شکر کند دولت تمنا را
بعالمی که توئی ناله می کشد ما را

ندارد انجمن یاس ما شراب دگر
هم از شکست مگر پر کنیم مینا را

بعالمیکه حلاوت نشانهٔ تنگ است
دو نیم چون نشود دل ز غصه خرما را

هنوز زارهٔ دندان موج در نظر است
گهر بدامن راحت چسان کشد پا را

درشت خو چه خیال است نرم گو باشد
شرار خیزیٔ محض است طبع خارا را

سلامت آئینهٔ اعتبار امکان نیست
شکسته اند بصد موج رنگ دریا را

صفای دل بکدورت مده ز فکر دوئی
که عکس تنگ بر آئینه می کند جا را

برون لفظ محال است جلوهٔ معنی
همان ز کسوت اسما طلب مسمی را

رسیده ایم ز اسما بفهم معنیٔ خویش
گرفته ایم ز عنقا سراغ عنقا را

هزار معنیٔ پیچیده در تغافل تست
با بروی تو چه نسبت زبان گویا را

سبکروان بهوایت چنان ز خود رفتند
که چون نفس نرسانند بر زمین پا را

همیشه تشنه لب خون ما بود (بیدل)
چو شیشه هر که بدست آورد دل ما را

کسی در بند غفلت ماندهٔ چون من ندید اینجا
دو عالم یکدر باز است و میجویم کلید اینجا

سراغ منزل مقصد مپرس از ما زمینگیران
بسعی نقش پا راهی نمی گردد سفید اینجا

طپیدن ره ندارد در تجلی گاه حیرانی
توان گر پای تا سر اشک شد نتوان چکید اینجا

زگاز ارهوس تا آرزو برگی بچنگ آرد
بمژگان عمرها چون ریشه میباید دوید اینجا

تحیر گر بچشم انتظار ما نپردازد
چه وسعت میتوان چیدن ز آغوش امید اینجا

ترش روئی ندارد یمن جمعیت درین محفل
چو شیر این سرکه ات از یکدگر خواهد برید اینجا

بدل نقشی نمی بندد که با وحشت نه پیوندد
نمید انم کدامین بیوفا آئینه چید اینجا

مرا از بی بری هم راحتی حاصل نشد ورنه
بها رسایهٔ رنگین تر از گل داشت بید اینجا

گواه کشتهٔ تیغ نگاه اوست حیرانی
کفن بر دوشیٔ بسمل بود چشم سفید اینجا

کفن در مشهد ما بینوایان خون بها دارد
ز عریانی برون آ گر توانی شد شهید اینجا

همجوم درد پیچیده است هستی تا عدم (بیدل)
تو هم گر گوش داری نالهٔ خراهی شنید اینجا

گفتگو صد رنگ ناکامی دماند از کامها　　وصل هم موهوم ماند از شبههٔ پیغامها
غیر دیر و کعبه هم صد جا تمنا می کند　　زندگی یک جامه وار و اینهمه احرامها
ریشهٔ نشو و نما از دانهٔ ما گل نکرد　　ماند چون حرف خموشی در طلسم کامها
قطرهٔ ما تا کجا سامان خود داری کند　　بحر هم از موج اینجا میشمارد گامها
گل کند گر وحشت درد سر فراموش دهی　　چون شرر از سنگ ریزد زین نگینها نامها
چون به آگاهی فتد کار اهل دنیا ناقصند　　ورنه در تدبیر غفلت پخته اند این خامها
از نشان هستیٔ ما بسکه نامی بیش نیست　　صید ما حکم صدا دارد بگوش دامها
لاله و گل بسکه لبریزند از صهبای رنگ　　در شکستن هم صدائی سرنزد زین جامها
از طپش آواره ها بی ریشهٔ جرأت مباش　　در زمین ناتوانی کشته اند آرامها

(بیدل) از آئینهٔ زنگار فرسودم مپرس
داشتم صبحی که شد غارت نصیب شامها

گل بر رخت گشود نقاب کشیده را　　آئینه آب داد زروی تو دیده را
عمریست درسم از لب لعل خموش تست　　یعنی شنیده ام سخن ناشنیده را
مائیم و حیرتی و سر راه انتظار　　امید منقطع نشود دام چیده را
نتوان بوحشت از سر آسودگی گذشت　　دام ره است گردش صدای رمیده را
خالیست بزم صحبت ما ورنه درمیان　　فرصت کجاست اشک زمژگان چکیده را
اندیشه فال وهم زد و عمر نام کرد　　گرد رم بدام نفس واطپیده را
گرداب را نشد خس و خاشاک عیب پوش　　مژگان ندوخت چاک گریبان دیده را
دردسر زبان مده از حرف نارسا　　از خم برون میار میٔ نارسیده را
در زیر چرخ یک مژه راحت طمع مدار　　آفت شناس سایهٔ سقف خمیده را
کرد آب بیز با نیٔ مینای بسملم　　در موج خون صداست گلوی بریده را
خواری جزای پای زدامن کشیدنست　　در یاب اشک از مژه بیرون دویده را
تا زندگیست عمر اقامت نصیب نیست　　وحشت شکسته دامن صبح دمیده را
در دام اضطراب کشد عشق را هوس　　آرام نیست آتش خاشاک دیده را

(بیدل) بدام سبحه محال است فکر صید
بی موج باده طایر رنگ پریده را

کلک مصور از چه ننگ کرد نظر بسوی ما　　رنگ شکستهٔ غیر شرم خنده نزد بروی ما
چارهٔ عیب زندگی غیر عدم که میکند　　سخت بروی ما فتاد بخیهٔ بی رفوی ما
با همه وضع پیش و پس نیست کسی خلاف کس　　زشتیٔ ما نمود و بس آینه را عدوی ما
میگذرد نسیم مصر بال گشا از ین چمن　　لیک دماغ گل کراست تا برسد ببوی ما

غفلت خلق بوده است مخمل کارگاه صنع   چشم بخواب ناز دوخت چون مژه مو بموی ما

دل بشکست عهد بست تا نفس از فغان نشست   معنیء نازك آفرید چینیء آرزوی ما

نیست بباغ خشك و تر مغز تاملی دگر   سر بهوا چو موی سر ریشه زد از کدوی ما

ذوق تعین هوس رنج تعلق است و بس   میفشرد تکلف بند قبا گلوی ما

سعی طهارت دوام برد ز ما صفای دل   کار تیممی نکرد خاك بسر وضوی ما

در پس زانوی ادب خشك بجا نشسته ایم   ننگ تری چرا کشد موج گهر سبوی ما

طفل تجاهل هوس فاخته داشت در قفس   گشت ز عشق منفعل کوکوی هرزه گوی ما

(بیدل) از ین بهار رفت برگ طراوت وفا

برکه نماید انفعال رنگ پریده روی ما

کو بقا گر نفست گشت مکرر پیدا   پا ندارد چو سحر چند کنی سر پیدا

صفر اشکال فلك دوریء مقصد افزود   وهم تا زید که شد حلقهء آندر پیدا

شاهد وضع برودتکدهء هستی بود   پوستینی که شد از پیکر اخگر پیدا

جرم آدم چه اثر داشت که از منفعلی   گشت در مزرع گندم همه دختر پیدا

میکشان جمله شبی دعوت زاهد کردند   چوب در دست شد از دور سر خر پیدا

مگذر از فیض حلاوتکدهء مهر و وفاق   خون چو شد شیر کند لذت شکر پیدا

مقصد عشق بلند است ز افلاك مپرس   نشهء مشکل که شود از خط ساغر پیدا

قدرت تربیت از بازوی تهدید مخواه   بهوس بیضه شکستن نکند پر پیدا

دیدهء منتظران تو بصد کوشش اشك   رو غنی کرد ز بادام مقشر پیدا

فقر در کسوت اظهار هنر رسوائیست   آخر آئینه نمد کرد ز جوهر پیدا

شخص تمثال دمید از هوس خود بینی   چه نمود آینه گر کرد سکندر پیدا

خلقی از ضبط نفس غوطه بدل زد (بیدل)

قعر این بحر نگر دید ز لنگر پیدا

کوتاه نیست سلسلهء دود آه ما   آشفتگی بزلف که واکرد راه ما

صاف طرب ز هستیء ما درد کلفت است   دارد نفس چو آینه روز سیاه ما

در یاد جلوهء تو دل از دست داده ایم   نو حیرت است آئینهء کم نگاه ما

زین باغ سعی شبنم ما داغ یاس برد   برگی نیافتیم که گردد پناه ما

از دستگاه آبله اقبال ما مپرس   در زیر پا شکست ضعیفی کلاه ما

چون اشك سر در آبله پیچیده میرویم   خار است اگر همه مژه ریزی براه ما

حیرت گداخت شبنم اشکی بهار کرد   باری درین چمن نفسی زد نگاه ما

هرجا رسیده ایم تری موج میزند   عالم طلسم یك عرق است از گناه ما

در عالمی که پیش رود دعوی حسد — یارب مباد غفلت ما کینه خواه ما
(بیدل) ز بسکه بی اثر عرض هستیم — گردی نکرد درد دل آئینه آه ما

کو دماغ جهد تن در خاکساری داده را — ناتوانی سخت افشرده است نبض جاده را
وصل نتواند خمار حسرت دلها شکست — کم نسازد میکشی خمیازه جام باده را
از زبان خامشی تقریر من غافل مباش — جوهر تیغ است این موج بجا استاده را
نیست ممکن رنگ را با بوی گل آمیختن — کم رسد گرد کدورت دامن آزاده را
بی تکلف شعله جولان تمنای توایم — نقش پای ما برنگ شمع سوزد جاده را
شوخیء چشمت هم از مژگان تواند دید آشکار — گردن مینا بود رگهای تاک این باده را
سینه صافی میکند آئینه را دام مثال — از قبول نقش نبود چاره لوح ساده را
موج در گوهر ز آشوب طپشها ایمن است — نیست تشویش دگر دربند دل افتاده را
زندگی نذر فنا کن از تلاش آسوده باش — حفظ تا کی مشت خاری سوختن آماده را
ساز خست نیست (بیدل) بی‌رشتیهای طبع
کمتر افتد نرمیء پستان زن نازاده را

کو ذوق نگاهیکه بهنگام تماشا — چون دیده گریبان درم از نام تماشا
چشمم بتمنای تو گرداند نگاهی — گل کرد بصد رنگ خط جام تماشا
شد عمر براه طلبت چشم نه بستم — قاصد مژه ام سوخت به پیغام تماشا
هشدار که این منظر نیرنگ ندارد — غیر از مژه برداشتنت بام تماشا
تا آینه ات زنگ تغافل نزداید — هرگز بچراغی نرسد شام تماشا
چون شمع حضوری نشد آئینهء هوشت — ناپخته عبث سوختی ای خام تماشا
زان حلقهء عبرت که خم قامت پیریست — دارد کف خاک تو نهان دام تماشا
حرمانکدهء انجمن حال ندارد — عیدی بفراموشیء ایام تماشا
فریاد که چشمی بتامل نگشودیم — رفتیم ازین مرحله ناکام تماشا
مضمون جهانرا چقدر قافیه تنگ است — یکسر مژه بستیم باحرام تماشا
مانند شرر توام ازین غمکده گل کرد — آغاز نگاه من و انجام تماشا
(بیدل) بگشا د مژه زحمت نه پسندی
منظور وفا نیست گل اندام تماشا

گه از موی میان شهرت دهد نازک خیالی را — گهی از چین ابرو سکته خواند بیت عالی را
زبان حال خط دارد حدیث شکر لعلش — ازین طوطی توان آموختن شیرین مقالی را
ز نیرنگ حجابش غافلم لیک اینقدر دانم — که برق جلوه خواهد سوخت فانوس خیالی را
نسیم دامن او گر وزد گاه خرامیدن — سحر بی پرده گرد غنچهء تصویر قالی را

خیالی از دهان او نشانم میدهد اما   همان حکم عدم باشد اثرهای خیالی را
بهر نظاره حسنش شوخیء رنگ دگر دارد   تصور چون توان کردن جمال بی مثالی را
دل از خود میرو بگذار تا مست فغان باشد   جرس آخر بمنزل میکند گم هرزه نالی را
قناعت پیشهء هشدار کاین حرص غناد شمن   کمین گاه هوس ها کرده وضع بی سوالی را
حباب باد پیمای تووهمی در قفس دارد   توشمع هستی اندیشیده ء فانوس خالی را
همه گر عکس آفاقاست در آئینه جادارد   بناز م دستگاه عالم بی انفعالی را

نیابی غبر اشك از پرده های چشم ما (بیدل)
حریر ما بدل دارد هوای برشکالی را

کی بود سیری ز ناز آن نرگس خودکام را   باده پیمائی گرانی نیست طبع جام را
من هلاك طرز اخلاقم چه خشم وکو عتاب   بوی گل آئینه دار است از لبت دشنام را
ضبط آداب وفا گر یک طپش رخصت دهد   چون پر طأوس در پرواز گیرم دام را
کامیاب از لعل او گشتیم بی اظهار شوق   از کریمان نیست منت بردن ابرام را
دل ز عشقت غرق خون شد نشه‌ها بالد بخویش   احتیاج باده نبود رند خون آشام را
نیست بی افشای راز عاشقان پرواز رنگ   بال وپر باید شکست این طائر پیغام را
پیش چشمت جز شکست خود نمی یابد امان   گرزره جوهر شود بر استخوان بادام را
از کشاکشهای موج بحر ماهی ایمن است   ز انقلاب غم چه پروا مردم ناکام را
ای خسیس از ساز شهرت دم نوایت پست ماند   از نگین کنده خوش درگور کردی نام را
زرد رویت میکند زنگار جهل از انفعال   اندکی زین راه برگرد وشفق کن شام را
عمر تا باقیست وحشت گرد پیش آهنگ ماست   آبله ننشاند از پا گردش ایام را
خاك هستی یکقلم در دامن باد فناست   من زروی خانه می یابم هوای بام را
چون سپندم آرزو حسرت کمین آتش است   تا بدوش ناله بندم محمل آرام را

بسکه مخمور گرفتار یست (بیدل) صید من
جوش ساغر میشمارد حلقه های دام را

کو جزا میرسد از اهل حیا سرکش   آب آئینه محال است کشد آتش را
برزبان راست روانرا نرود حرف خطا   خامه ظاهر نکند جز سخن دلکش وا
استخوانم نشود سد ره ناوك یار   شمع ناچار بخود کوچه دهد آتش را
کینه سازی الم نیست که زایل گردد   روزشب سینه پر از تیر بود ترکش را
ازچه پرواز بزرگی دهر و شد زاهد   ریش برتافته کم نیست بزاخفش را
بگذر از خرقه اگر صافیء مشرب خواهی   کز نمد میگذرانند میء بیغش را
ناله هست اگر گریه عنان کوته کرد   ابر از برق چراهی نکند ابرش را

مژه‌ء باز کن از چاک کتان هستی / نتوان دید بچشم دگر آن مهوش را
دام ما گرم روان نیست تعلق (بیدل) / خار پا مانع جولان نشود آتش را

کیست کز راه تو چون خاشاک بردارد مرا / شعله جاروبی کند تا پاک بردارد مرا
شمع خاموشی بداغ سرنگونی رفته ام / تا کجا آن شعله‌ء بیباک بردارد مرا
ننگ دارد خاک هم از طینت بی حاصلم / خون نخچیرم چسان فتراک بردارد مرا
هستیم عهدی بنقش سجده او بسته است / خاک خواهم شد اگر از خاک بردارد مرا
صد فلک ریزد غبار دامن افشانده ام / یک شرر گر شعله ادراک بردارد مرا
صبح بی سرمایه‌ء احرام از خود رفتنم / کو گریبان تا بدوش چاک بردارد مرا
با راسباب گرانجا نیست سرتا پای من / کیست غیر از خاطر غمناک بردارد مرا
پیکرم گردد غبار یاس و برخیزد زخاک / به که دست منت افلاک بردارد مرا
نشه‌ء از درد مخموری بخاک افتاده ام / شوق می خواهم بدست تاک بردارد مرا
گرد من (بیدل) هوای عرصه گاه نیستیست / از طپیدن هر که گردد خاک بردارد مرا

کیست بردارد ز اهل معرفت ناز ترا / گنبد دستار کو بردارد آواز ترا
جز صدای لفظ نامربوط او معنی کجاست / نغمه‌ء دولاب آهنگی بود ساز ترا
پیری و طفلی بجا نقص و کمالت توامانند / نیست چندان امتیاز انجام و آغاز ترا
در تغافل هم نگه می پرورد بی شیوه نیست / سرمه‌ء نیرنگ باشد چشم غماز ترا
میکند قطع سخن اظهار فضلش آفت است / جز بریدن کی بود حرفی لب گاز ترا
از تماشا حیرت بی بهره چون آئینه است / شوق بینائی نباشد دیده‌ء باز ترا
تا نگردد فاش سر مستیت مکشای چشم / چون پری کاین شیشه ظاهر میکند راز ترا
خم شد از بار تعلق قامت زیبنده نیست / دعوی وارسنگی چون سرو انداز ترا
(بیدل) ارباب تامل باعروجت چون کنند / آشیان برتربود از رنگ پرواز ترا

لب جوئیکه از عکس تو پردازیست آبش را / نفس در حیرت آئینه میبالد حبابش را
بصحرائیکه من دریا دچشمت خانه بردوشم / با برون از شوخی میرسد موج سرابش را
هم آغوش جنون رنگ غفلت دیده‌ء دارم / که برهم بستن مژگان چو مخمل نیست خوابش را
ز شبنم هم بباغ حسن چشم شوخ میخندد / عرق گر شرم دارد به که نفروشد گلابش را
نگاهم بیتو چون آئینه شد پامال حیرانی / برین سرچشمه رحمی کن که موجی نیست آبش را
زهستی نبض دل چون موج رقص بسملی دارد / مبادا آنجلوه در آئینه گیرد اضطرابش را

ندارد ناز لیلی شیوهٔ بی پرده گردیدن
مگر مجنون ز حبیب خود درد طرف نقابش را

بهر بزمیکه لعل نو خط او حیرت انگیزد
رگ یاقوت می گیرد عنان دود کبابش را

بتسلیم از کمال نسخهٔ هستی مشو غافل
سر افتاده شاید نقطه باشد انتخابش را

بلندی آنقدر بالیده است از خیمهٔ لیلی
که نتواند کشیدن نالهٔ مجنون طنابش را

دران وادی که از خود رفتنم پرمیزند (بیدل)
شرر عرض خرام سنگ میداند شتابش را

لغزشی خورده ز پا تا سر ما
خنده دارد خط بی مسطر ما

ذره پر منفعل اظهار است
کو هیولی و کجا پیکر ما

می نهد بر خط زنهار انگشت
موی چینی ز تن لاغر ما

خنده زن شمع ازین بزم گذشت
گل بچینید ز خاکستر ما

جهد از آئینهٔ ما زنگ نبرد
منفعل شد کف روشنگر ما

خواب ما زیر سیاهی بالد
سایه افگند بسر بستر ما

عمرها شد که عرق می گرییم
شرم حسنی است بچشم تر ما

حیف همت که زمانی چو حباب
صدف بحر نشد گوهر ما

چهرهٔ زرد شکن ها اندوخت
سکه زد ضعف کنون بر زر ما

عجز طومار طلب ها طی کرد
مهر شد آبله بر دفتر ما

شمع حرمان کدهٔ بی کسییم
پا مگر دست نهد بر سر ما

رنگ پرواز ندیدیم بخواب
بالش ناز که دارد پر ما

علت بی بصری را چه علاج
نگهی داشت تغافلگر ما

نیست پیراهن دیگر (بیدل)
غیر عریانیء مادر بر ما

مآل کار چه بیند کسی نظر بهوا
نمی توان خبر پا گرفت سر بهوا

درین چمن ز جنون کاریء خیال مپرس
بخاک ریشه و گل می کند ثمر بهوا

زمین مزرع ایجاد بسکه تنگ فضاست
نمو نگاشته تخم شرر مگر بهوا

بعافیتگهء خاکسترم چو شعله سریست
مباد ذوق فضولی کند خبر بهوا

نه مقصدیست معین نه مطلبی منظور
چو گرد باد همین بسته ام کمر بهوا

جهان گرفت بر نگینیء پر طاوس
غبار من که ندانم که داد سر بهوا

حدیث سرکشی از قامت بلند که داشت
که لب گزیده گره بند نیشکر بهوا

چو شبنمی که کند از مزاج صبح بهار
برآمدت آئینه ها بسته چشم تر بهوا

زساز قافلهء عمر جمع دارد لت
که محمل نفسی دارد این سفر بهوا

بد ستگاه رعونت درین بساط مناز — که رفته است سرشمع بیشتر بهوا
چه تنگی این همه افشرده دشت امکانرا — که ابر بیضه شکسته است زیرپر بهوا
دلفسرده اگر سدراه نیست چرا — گشوده اند چوصبحت هزار در بهوا
تعلق دو نفس ما و من غنیمت گیر — که این غبار نیابی دمدگر بهوا

بغیر وصل عدم چیست مدعا (بیدل)
که هرنفس نفس اینجاست نامه بر بهوا

مآل کار نقصان هاست هرصاحب کمالی را — اگر ماهت کنند از دست نگذاری هلالی را
رمیدنها ز اوضاع جهان طرز دگرد ارد — بوحشت پیش باید برد از ین صحر اغزالی را
بنقش نیک و بد روشند لانرا دست ردنبود — کف آئینه می چیند گل بی انفعالی را
بساط گفتگو طی کن که در انجام کار آخر — بحکم خامشی پیچید نست این فرش قالی را
و بال رنج پیری برنتابد صاحب جوهر — چنا رآتش زند ناچار دلق کهنه سالی را
درین وادی که خاک است اعتبار جهل ودانشها — غباری برهوادان قصر فطرتهای عالی را
بوحدتخانه ء دل غیر دلچیزی نمیگنجد — برین آئینه جز تهمت مدان نقش مثالی را
اگر خرسندیء دل آ بیارمزرعت باشد — چوتخم آبله نشو و نماکن پایمالی را
بچنگ اغنیا دامان فقرآسان نمی افتد — کهچینی خاک گردد تا شود قابل سفالی را

چه امکانست (بیدل) منعم از غفلت برون آید
هجوم خواب خرگوش است یکسرشیرقالی را

ما را زگرد این دشت عزمیست رو بدریا — پرکهنه شد تیمم اکنون وضو بدریا
گرکسب اعتبارات دوری ز بزم انس است — یک قطره چون گهر نیست بی آبرو بدریا
شرم غنا چه مقدار برفطرتم گران بود — کزیک عرق چو گوهر رفتم فرو بدریا
بیظرف همتی نیست درعشق غوطه خوردن — گرحرص تشنه کام است ترکن گلو بدریا
خفت کش خیالی باد سرت حبابیست — تاکی حریف بودن با این کدو بدریا
علم وفنی که داری محوخیالش اولیست — کس نیست مرد تحقیق بشکن سبو بدریا
خلقی پی تو هم تا ذات میرسانند — ما نیز برده باشیم آبی ز جو بدریا
سرمایه خفت آنگه سودای خود نمائی — غیرا زتری چه دارد موج ازنمو بدریا
بی جوهریقینی ازعلم وفن چه حاصل — ماهی نمیتوان شد ای کرده خو بدریا
سامان غیرت مردا چشمه سارشرم است — آبی که درجبین نیست غافل مجو بدریا
هرچند کس ندارد فهم زبان تسلیم — دست غریقی آخر چیزی بگو بدریا

(بیدل) تردد خلق محوکنار خودماند
نگشود راه این سیل از هیچ سو بدریا

ما رشتهٔ سازیم مپرس از ادب ما　　صد نغمه سرودیم و نشد باز لب ما
چون مردمک آئینه جمعیت نوریم　　در دایرهٔ صبح نشسته است شب ما
بیتابی دل آتش سودای که دارد　　تبخال بخورشید رساندهاست تب ما
هستی چو عدم زین من و ما هیچ ندارد　　بی نشه بلند است دماغ طرب ما
ابرام تنگ و تاز غباریم درین دشت　　جائیکه نداریم چه آید بلب ما
چون ذره پراگندگی انشای ظهوریم　　جز ما نقطی کو که بود منتخب ما
تا معنی اسرار پری فاش توان خواند　　مکتوب بکهسار برید از حلب ما
گم گشتهٔ تحقیق خود آوارهٔ وهم است　　ما را بگذارید بدرد طلب ما
نی قابل عجزیم نه مقبول تعین　　از ننگ بآدم که رساند نسب ما
پیداست که جز صورت عنقا چه نماید
آئینه ندارد دل (بیدل) لقب ما

مپسند جز برهن تغافل پیام ما　　لعل ترا نگین نگرفته است نام ما
پوشیده نیست تیرگی بخت عاشقان　　آئینهٔ چراغ بدست است شام ما
کس با دل گرفته چه صید آرزو کند　　این غنچه وا شود که گل افتد بدام ما
صد رنگ خون بجیب تأمل نهفته ایم　　ضبط نفس چو زخم دل است التیام ما
همواری طبیعت پرکار روشن است　　مستی نخوانده است کس از خط جام ما
در مکتب تسلسل عقلت نمیرسد　　صد داستان بیک سخن ناتمام ما
معیار چارسوی دو عالم گرفته ایم　　یک جنس نیست قابل سودای خام ما
گامی دو همعنان سحر میتوان گذشت　　رنگ شکسته میکشد امشب زمام ما
چون سبحه اینقدر بچه امید میدود　　دل در رکاب اشک چکیدن خرام ما
دیگر بالفت که توان چشم دوختن　　در عالم رمی که نفس نیست رام ما
کو انفعال تا حق هستی ادا کنیم　　چون شمع بسته بر عرقی چند وام ما
(بیدل) چو نقش پا ز بنای ادب مپرس
پر سر نگون فتاده بلندی ز بام ما

محبت بسکه پرکرد از وفا جان و تن ما را　　کند یوسف صدا گر بو کنی پیراهن ما را
چو صحرا مشرب ما ننگ وحشت برنمی تابد　　نگهدارد خدا از تنگی چین دامن ما را
چنان مطلق عنان تازاست شمع ما زین محفل　　که رنگ رفته دارد پاس از خود رفتن ما را
خرامش در دل هر ذره صد طوفان جنون دارد　　عنان گیرید این آتش بعالم افگن ما را
گهر دارد حصار آبرو در ضبط امواجش　　مبندازید ز آغوش ادب پیراهن ما را
فلک در خاک می غلطید از شرم سرافرازی　　اگر میدید معراج ز پا افتادن ما را

باشکست افتاد کار آه ما از پیش پا دیدن / ز شبنم بال تر گردید صبح گلشن ما را
هوس هرسو بساط ناز دیگر پهن می چیند / ندید این بیخبر مژگان بهم آوردن ما را
ازین خاشاك اوهامی که دارد مزرع هستی / بگاو چرخ نتوان پاك کردن خرمن ما را
چو ماهی خار طبع در کار است و ما غافل / که بر امواج پوشانده است گردون جوشن ما را
ز آب زندگی تا بگذرد تشویش رعنائی / خم وضع ادب پل کرد دوش و گردن ما را
بحرف و صوت تا کی تیره سازی وقت ما (بیدل) / چراغ چارسو مپسند طبع روشن ما را

مغتم گیرید دامان دل آگاه را / محرمان لبریز یوسف دیده اند این چاه را
در دبستان طلب تعطیل مشق درد نیست / همچو نال خامه در دل خشك مپسند آه را
زحمت شیب و شباب از پیکر خاکی مکش / محو گیر از خاطر این تصویر سال و ماه را
درخور هر کسوت اینجا تار و پود دیگر است / برنوای نی متن ما شوره ء جولاه را
پند ناصح پر منغض کرد وقت میکشان / از کجا آورد این خر نغمه ء جانکاه را
ناتوانی گر شفیع ما نگردد مشکل است / عاجزان دارند یکسر زیر دندان کاه را
چاپلوسی در طبیعت چند پنهان داشتن / حیله آخر پوست برتن میدرد رباه را
تا گهر باشد حباب آرایش عزت مباد / از سر بیمغز بردارید تاج شاه را
میتوان کردن بدی را هم بحرف نیك نیك / از اثر خالی مدان خاصیت افواه را
مرگ هم زحمت کش هستی است تا روز حساب / منزل ما جمع دارد پیچ و تاب راه را
کارها داریم بیش از رنج دنیا چاره نیست / احتیاج است آنکه رغبت میکند اکراه را
چون شرارم امتحان مد فرصت داغ کرد / یك گره میدان نبود این رشته ء کوتاه را
ای هوس شکر قناعت کن که استغنای فقر / برسر ما چتر شاهی کرد برگ کاه را
یار غافل نیست (بیدل) لیك از شوق فضول / لغزش پا در هوای اشك دارد آه را

مکش ای آفتاب از فکر زر برپشت آتش را / ز غفلت می پرستی چند چون زردشت آتش را
بترك ظلم ظالم بر نگردد از مزاج خود / همان اخگر بود گر جمع گردد مشت آتش را
مشو با تندی خو از عدوی ساده دل ایمن / که آخر روی نرم آب خواهد کشت آتش را
به اهل سوز کاوش داغ جانکاهی ببار آرد / چو شمع از روی نادانی مزن انگشت آتش را
شرار خورده ء زر خرمن گل راست برق آخر / چرا ای غنچه بیرون نفگنی از مشت آتش را
خیال التفاتش از عتابم بیش میسوزد / بگرمی فرق نتوان یافت رو از پشت آتش را
نه تنها ناله زنهاریست از برق عتاب او / بقدر شعله اینجا میدمد انگشت آتش را
زر از دست خسان نتوان بجز سختی جدا کردن / که بی آهن نخواهد ریخت سنگ از مشت آتش را

بسعی ظلم کی رفع مظالم میشود (بیدل)   بآب خنجر و شمشیر نتوان کشت آتش را

* * *

مکن ز شانه پریشان دماغ گیسو را   مچین بچین غضب آستین ابرو را
نگاه را مژه ات نیست مانع وحشت   بسبزهء نتوان بست راه آهو را
بکنه مطلب عشاق راه بردن نیست   گل خیال تو بیرون نمیدهد بو را
سری که نشه پرست دماغ استغنا ست   بکیمیا ندهد خاک آن سر کو را
عتاب لاله رخان عرض جوهر ذاتیست   ز شعله ها نتوان برد گرمیء خو را
کجا بکشتن ما حسن میکند تقصیر   که زیر تیغ نشانده است نرگس او را
خط غرور مخوان آنقدر ز لوح هوا   یکی مطالعه کن سرنوشت زانو را
خجالت من و ما آبیار مزرع ماست   عرق سحاب بهار است رستن مو را
چو سایه عمر بافتادگی گذشت اما   بهیچ جای نکردیم گرم پهلو را
بدامن شب ما از سحر مگیر سراغ   بیاض دیده بخواب است چشم آهو را
ز پیچ و تاب میانش بیان مکن (بیدل)
بچشم مردم عالم میفگن این مو را

مکن سراغ غبار ز پا نشستهء ما را   رسیده گیر بعنقا پر شکستهء ما را
گذشته ایم به پیری ز صیدگاه فضولی   بس است ناوک عبرت زهء گسستهء ما را
فراهم آمدن رنگ و بو ثبات ندارد   برشتهء رگ گل بسته اند دستهء ما را
هوای گلشن فردوس در قفس بنشاند   خیال در پس زانوی دل نشستهء ما را
ز دام چرخ پس از مرگ هم کجاست رهائی   حساب کیست بمجمر سپند جستهء ما را
بهانه جوی خیالیم واعظ این چه جنون است   بحرف و صوت مسوزان دماغ خستهء ما را
مگیر خورده بمضمون خون چکیدهء (بیدل)
ستم فشار مکن زخم تازه بستهء ما را

موج پوشید روی دریا را   پردهء اسم شد مسما را
نیست بی بال اسم پروازش   کس ندید آشیان عنقا را
عصمت حسن یوسفی زد چاک   پردهء طاقت زلیخا را
میکشد پنبه هر سحر خورشید   تا دهد جلوه داغ دلها را
جاده هر سو گشاده است آغوش   که دریده است جیب صحرا را
شعلهء دل ز چشم تر ننشست   ابر ننشاند جوش دریا را
آگهی میزند چه آئینه   مهر بر لب زبان گویا را
قفل گنج زر است خاموشی   از صدف پرس این معما را

(بیدل) ار واقفی ز سر یقین — ترک کن قصه ء من وما را

میخورد خون نفس اندر دل غم پیشه ء ما — جو هر تیغ بود خار و خس بیشه ء ما
بسکه چون شمع بغم نشو ونما یافته ایم — شعله را موج طراوت شمرد ریشه ء ما
سختیء دهر ز صبر دل ما زنهار یست — آب شد طاقت سنگ از جگر شیشه ء ما
قد خم گشته همان ناخن فرهاد غم است — سعی بیجاست بجز جانکنی از تیشه ء ما
شغل رسوائی ومستوریء احوال بلاست — کاش آرایش بازار دهد پیشه ء ما
شور زنجیر جنون از نفس ما پیداست — نکهت زلف که پیچیده بر اندیشه ء ما
چشم امید نداریم ز کشت دگران — دل ما دانه ء ما ناله ء ما ریشه ء ما
خامشیها سبق مکتب بیتابی نیست — یکقلم ناله بود مشق نیء پیشه ء ما
نشه ء مشرب بیرنگی از آن صافتر است — که شود موج پری درد ته ء شیشه ء ما

(بیدل) از فطرت ما قدر معانیست بلند
پایه دارد سخن از کرسیء اندیشه ء ما

نام خود را تا برسوائی علم داریم ما — از ملامت کی بدل یکذره غم داریم ما
ازقناعت بود ما را دستگاه همتی — چون هماد رظل بال خود کرم داریم ما
بر امید آنکه یابیم از دهان او نشان — روی خود را جانب ملک عدم داریم ما

در حرم گه شیخ وگاهی راهب بتخانه ایم
هر کجا باشیم (بیدل) یک صنم داریم ما

نباشد بی عصا امداد طاقت پیکر خم را — مدار کار فرمائی برانگشت است خاتم را
با رباب تلون صاف دل کی مختلط گردد — برنگ لاله وگل امتزاجی نیست شبنم را
کرم در کشت استغنا پرکاهی نمی ارزد — گدا اگر نیستی تا چند گیری نام حاتم را
بتقلید آشنای نشه ء تحقیق نتوان شد — چه امکانست سازد لربائی زلف پرچم را
ز وصل مدعا سعی طلب مایوس میگردد — به بیکاری نشاند التیام زخم مرهم را
بپاس عصمتند از بس هوا خواهان رنگ گل — چو بو از حجره های غنچه میرانند شبنم را
نمایانست حال رفتگان ازخاک این وادی — ز نقش پا توان کردن سراغ ساغر جم را
هجوم پیچ وتابی زین گلستان دسته می بندم — بدامن جای گل چون زلف خوبان چیده ام خم را
نشاط زندگی خواهی نم چشمی مهیا کن — همین اشکست اگر هست آبیاری نخل ماتم را
گر از زنار وارستیم فکر سبحه پیش آمد — نفس مصروف چندین ریشه دارد تخم آدم را

شرار وحشیم اما درین حیرت سرا (بیدل)
ز نومیدی بدوش سنگ دارم محمل رم را

نباشد گر کمند موج تردستی حجابش را
که میگیرد عنان شعلهٔ رنگ عتابش را

ز برق جلوه اش آگه نیم لیک اینقدر دانم
که عالم چشم خفاشیست نور آفتابش را

بتدبیر دگر زان جلوه نتوان کام دل بردن
غبار من مگر از پیش بردارد نقابش را

بجای آبله یک غنچه دل دارم درین وادی
ندانم بر کدامین خار افشانم گلابش را

درین گلشن مپرسید از بهار اعتبار من
چو گل آئینهٔ دارم که خون کردند آبش را

محیط شرم اگر آید بموج نازش خوبها
نگه خواباند مژگان بود چشم حبابش را

گل باغ محبت ناز شبنم بر نمیدارد
نمک از شور اشک خویش بس باشد کبابش را

شکار تیغ نازم اوج عزت فرش اقبالم
سرافتادهٔ دارم که میبوسد رکابش را

خرامش مصرع شوخی رمیدند رمیان دارد
نخواهم رفت اگر از خود که میگوید جوابش را

بذوق امتحان آتش زدم در صفحهٔ هستی
نقط ریز شراری چند دیدم انتخابش را

بهر مژگان زدن چشمش تغافل ساغری دارد
چه مخموری چه مستی پرده بسیار است خوابش را

چنان خشکیست (بیدل) بحر امکان را که می بینم
غبار افشاندنی چون دامن صحرا سحابش را

نباشد یاد اسباب طرب وحشت گزینی را
شکست دامنم بر طاق نسیان ماند چینی را

ز احسان جفا تمهید گردون نیستم ایمن
که افغان کرد اگر برداشت از آهم حزینی را

محبت پیشهٔ از نقش بیدردی تبرا کن
همین داغ است اگر زیبنده باشد دل نشینی را

حسد تا کی تعصب چند اگر در دلی داری
نیاز زاهدان بیخبر کن دردینی را

درین گلشن چه لازم محو چندین رنگ و بو بودن
زمانی جلوهٔ آئینه کن خلوت گزینی را

در اقران میشود ممتاز هر کس فطرتی دارد
بلندی نشهٔ صاحب دماغیهاست بینی را

شرر در سنگ برق خرمن مردم نمیگردد
غنیمت میشمارا ز زاهدان خلوت گزینی را

ورق گردانده است از کهنگیها نسخهٔ گردون
مگر از چشمت آموزد کنون سحر آفرینی را

ز دل برگشته مژگانت تغافل بسته پیمانت
تبسم چیده دامانت بنازم نازنینی را

خروش ناتوانی می‌تراود از شکست من
زبان سرمه آلود است موی خویش چینی را

بکمتر سعی نقش از سنگ زایل میتوان کردن
ولیکن چاره نتوان یافتن نقش جبینی را

نشاط اینجا بهار اینجا بهشت اینجا نگار اینجا
تو کز خود غافلی صرف عدم کن دوربینی را

مجو تمکین عالی فطرت از دون همتان (بیدل)
ثبات رنگ انجم نیست گلهای زمینی را

نبود بغیر نام تو ورد زبان ما
یک حرف بیش نیست زبان در دهان ما

چون شمع دم ز شعلهٔ شوق تو میزنیم
خالی مباد زین تب گرم استخوان ما

عرض فدای ما نبرد جز شکست رنگ
چون شعله برگ ریز ندارد خزان ما

گرد رمی بروی شراری نشسته ایم — ای صبر بیش ازین نکنی امتحان ما
از برگ و ساز قافلهٔ بیخودان مپرس — بی ناله میرود جرس کاروان ما
میخواست دل ز شکوهٔ خویتو دم زند — دود سپند گشت سخن در دهان ما
ما معنی مسلسل زلف تو خوانده ایم — مشکل که مرگ قطع کند داستان ما
چون سیل بیخودانه سوی بحر میرویم — آگه نه ایم دست که دارد عنان ما
ما را عجوز دهر دوتا کرد از فریب — زه شد بتار چرخ ز سستی کمان ما
از طبع شوخ اینهمه در بند کلفتیم — بستند چون شرار بسنگ آشیان ما
آه از غبار ما که هواگیر شوق نیست — یعنی بخاک ریخته است آسمان ما

(بیدل) همچو گریهٔ ما را سبب مپرس
بی مقصد است کوشش اشک روان ما

نخل شمعیم که در شعله دود ریشهٔ ما — عافیت سوز بود سایهٔ اندیشهٔ ما
بسکه چون جوهر آئینه تماشا نظریم — میچکد خون تحیر ز رگ و ریشهٔ ما
یك نفس ساکن دامان حبابیم امروز — ورنه چون آب روانی است همان پیشهٔ ما
گرد صحرای ضعیفی گره دام وفاست — ناله دامن نفشاند ز نیٔ بیشهٔ ما
گر به تسلیم وفا پا فشرد طاقت عجز — باده از خون رگ سنگ کشد شیشهٔ ما
از گل راز بمرغان هوس بو ندهد — غنچهٔ خامشنیٔ گلشن اندیشهٔ ما
باغ جا نسختیٔ ما سبزهٔ جوهر دارد — آب از جوی دم تیغ خورد ریشهٔ ما
نفس گرم مراقب صفتان برق فناست — بیستون میشود آب از شرر تیشهٔ ما
دل گم گشته سراغیست ز کیفیت شوق — نشه بالد اگر از دست رود شیشهٔ ما
وادیٔ عشق سموم دل گرمی دارد — تب شیر است اگر گرد کند بیشهٔ ما

نخل نظارهٔ شوقیم سراپا (بیدل)
همچو خط در چمن حسن دود ریشهٔ ما

ندیدم مهربان دلهای از انصاف خالی را — ز حیرت بر شکست رنگ بستم عجز نالی را
فروغ صبح رحمت طالع است از روی خوشخوئی — ز چین بر جبهه لعنت میکشد خط بدخصالی را
بپر و از آتشخانه سوز عافیت باشد — ز خاکستر طلب کن راحت افسرده بالی را
جهان در گرد پستی منظر جمعیتی دارد — ز عبرت مغربی کن طاق ایوان شمالی را
نظرها ذرهٔ خورشید حسن اند ای حیا رحمی — مگردان محرم آن جلوه آغوش نهالی را
عیانست از شکست رنگ ما وضع پریشانی — چه لازم شانه کردن طرهٔ آشفته حالی را
خزان اندیشی از فیض بهارت بیخبر دارد — جنون تاراج مستقبل مگردان نقد حالی را
خمستان جنون نم لیاك از شرم ضعیفیها — نیاز چشم مستی کرده ام بی اعتدالی را

تمیز خوب وزشت از فیض معنی باز می دارد | تماشا مشربی آئینه کن بی انفعالی را
باین خجلت که چشمم دورا زان در خون نمیبارد | عرق خواهد دمانید از جبینم برشکالی را

سر بی مغز لوح مشق ناخن می‌سزد (بیدل)
توان طنبور کردن کاسهء از باده خالی را

نرسیدی بفهم خود ره عزم دگر کشا | بجهانی که نیستی مژه بر بند و در کشا
زگران جانیت مباد شود نالهء منفعل | بجنون سپند زن پی منقار پر کشا
طپش خاق پیش و پس نه زعشق است و نی هوس | شرر کاغذاست و بس توهم اندك نظر کشا
زفسردن مکش تری بفسون نهای عافیت | همه گر موج گوهری برمیدن کمر کشا
بچه فرصت وفا کند گل تمکین فروشیست | بتماشای چشمکیء رهء سنگ و شرر کشا
سحر نشه فطرتی ته خاك از چه غفلتی | نفسی صرف جوش کن ز خم چرخ سر کشا
هوس جوع و شهوتت شده دام مذلتت | اگر از نوع آدمی زخود افسار خر کشا
ادب آموز محرمان لب خشکیست بی بیان | بمحیط آشنا نهء زرگ موج گهر کشا
ادبی تا تسلسلت نکند شیشه بی ملت | که باندازقلقلت پری هست پر کشا
دل و دستی نه بستهء بچه غم درشکستهء | تو براهت نشستهء گره اینست بر کشا

اگر انشای (بیدلت) زحلاوت نشان دهد
شقی ازخامه طرح کن در مصر شکرکشا

نزبید پردهء فانوس دیگر شمع سودا را | مگر در آب چون یاقوت گیرند آتش ما را
دل آسودهء ما شور امکان در قفس دارد | گهر دزدیده است اینجا عنان موج دریا را
بهشت عافیت رنگ جهان آبرو باشی | در آغوش نفس گر خون کنی عرض تمنا را
غبار احتیاج آنجا که دامان طلب گیرد | روانست آبرو هرگه برفتار آوری پا را
بعرض بیخودیها گرم کن هنگامهء مشرب | که می نامیده‌اند اینجا شکست رنگ مینا را
فروغ این شبستان جز رم برقی نمیباشد | چراغان کرده‌اند از چشم آهو کوه و صحرا را
درین محفل پریشان جلوه است آن حسن یکتائی | شکستی کو که پردازی دهد آئینهء ما را
سبکتاز است شوق اما من آن سنگ زمینگیرم | که در رنگ شرر از خویش خالی میکنم جا را
بداغ بی‌نگاهی رفت ازین محفل چراغ من | شکست آئینهء رنگی که گم کردم تماشا را
هوس چون نارسا شد نسیه نقد حال میگردد | امل را رشته کوته ساز و عقبی گیر دنیا را

زشور بی‌نشانی بی‌نشانی شد نشان (بیدل)
که گم گشتن زگم گشتن برون آورد عنقارا

نسیم شانه کند زلف موج دریا را | غبار سرمه دهد چشم کوه و صحرا را
ززخم ارهء دندان موج ایمن نیست | گهر بدامن راحت چسان کشد پا را

لبش بحلقه ء آغو ش خط بدا ن ما ند   که خضر تنگ ببر میکشد مسیحا ر ا
عدم سرای دلم کنج عز لتی دا ر د   که را ه نیست د ر و وهم با ل عنقا را
حد یث نرم نمی آ ید ا ز ز با ن درشت   شر ا رخیز بو د طبع سنگ خا را را
همیشه تشنه لب خو ن ما بود (بید ل)
چو شیشه هر که بد ست آ ورد د ل ما را

نشا ند بر مژ ه ا شک زهم گسسته‌ء ما را   تحیرکه با ین ر نگ بست د سته ء ما ر ا
هز ا ر آ بله اد یم عرض لیک چه حاصل   فلک فگند بپا کا ر د ست بسته ء ما ر ا
کسی بضبط نفس چون سحرچه سحرفروشد   ر ها کنید غبا ر عنا ن گسسته ء ما ر ا
بسیر باغ مرو چون نما ند فصل جو ا نی   چمن چه د سته کند رنگ ها ی جسته ء ما ر ا
زبا ن بکا م خموشست ا زشکا یت یا ر ا ن   به پیش کس مگشا ئید ز خم بسته ء ما ر ا
هجوم نا له نشسته است د ر غبا ر ضعیفی   بر آ و ر ید ز با لین پر شکسته ء ما ر ا
سرا غ نقش قد م (بید ل) ا ز هو ا مکند کس
ز خا ک جو سر د ر ز یر پا نشسته ء ما ر ا

نشدد رین د رسگاه عبرت بفهم چند ین رسا له پید ا
جنون سوا د ی که کر د م ا مشب زسیرا وراق لا له پید ا
صبا ز گیسوی مشکبا ر ت ا گرر سا ند پیا م چینی
چوشبنم ا ز دا غ لا له گر د د عرق ز نا ف غزا له پید ا
فلک ز صفری که می کشا ید براعتبا را ت می فز ا ید
خلای یک شیشه مینما ید پر ی ز چند ین پیا له پید ا
چو موج بید ا د هیچ سنگی نه بست بر شیشه ا م تر نگی
شکسته د ا رد دلم برنگی که رنگ من کر د نا له پید ا
ا گر بصد رنگ پرفشا نم ز دا م جستن نمی توا نم
که کرد پروا ز بی نشا نم چوبا ل طا ء وس ها له پید ا
چوجوشد افسردگی زدوران حذرزامد اد اهل ا حسان
که ا برد ر مو سم ز مستا ن نمی کند غیر ژا له پید ا
قبول ا نعام بد معا شا ن بخود گوا را مگیر (بید ل)
که میشو ند ا ین گلوخراشان چواستخوان از نواله پیدا

نشود جا ه وحشم شهرت خا م د ل ما   ا ین نگین ها مترا شید بنا م د ل ما
ذ ره ء نیست که بی شو رقیا مت یا بند   طشت نه چر خ فتا د ه ا ست زبام د ل ما
نشه‌ء د ورگرفتا ری ما سخت رسا ست   حلقه ء ز لف که د ا رد خط جام د ل ما

صبح هم بانفس از خویش برون می آید | که رسانده است بر افلاک پیام دل ما
عالمی را بدر کعبهٔ تحقیق رساند | جرس قافلهٔ صبح خرام دل ما
برهمین آبله ختم است رهٔ کعبه و دیر | کاش میکرد کسی سیر مقام دل ما
بسخن کشف معمای عدم ممکن نیست | خامشی نیز نفهمید کلام دل ما
رنگها داشت بهار من و ما لیک چه سود | گل این باغ نخندید بکام دل ما
انس جاوید دگر از که طمع باید داشت | دل ما نیز نشد آنهمه رام دل ما
داغ محرومی دیدار زمحفل رفتیم | برسانید به آئینه سلام دل ما

نام صیاد پر افشانی عنقا کافیست
غیر (بیدل) گرهی نیست بدام دل ما

نظر بر کجروان از راستان بیش است گردون را | که خاتم بیشتر در دل نشاند نقش وارون را
شهیدم لیک میدانم که عشق عافیت دشمن | چو یاقوتم به آتش میبرد هر قطرهٔ خون را
در آغوش شکنج دام الفت راحتی دارم | خیال زلف لیلی سایهٔ بید است مجنون را
گرا ز شور حوادث آگهی سرد رگریبان کن | حصار عافیت جز خم نمیباشد فلاطون را
نه تنها اغنیا را چرخ بر میدارد از پستی | زمین هم لقمه های چرب داند گنج قارون را
شعور جسم زنجیریست در راه سبکروحان | که چون خط نقشبند پای رفتن نیست مضمون را
دل است آن تخم بیرنگی که بهر جستجوی او | جگرسوراخ سوراخ است نه غربال گردون را
بقدر کوشش عشق است نعل حسن در آتش | صدای تیشهٔ فرهاد مهمیز است گلگون را
خیال ماسوی فرش است در وحدت سرای دل | درون خویش دارد خانهٔ آئینه بیرون را

حوادث مژدهٔ امن است اگر دل جمع شد (بیدل)
گهر افسانه داند شورش امواج جیحون را

نغمه رنگ افتاده نقش بی نشان تأثیر ما | مطربی کو کز سر ناخن کشد تصویر ما
سرمه تفسیر حیا عنوان کتاب عبرتیم | تهمت تقریر نتوان بست بر تحریر ما
قبل و بعد عالم تجدید تجدید است و بس | نیست تقدیمی که بیشی جوید از تاخیر ما
ارشرار سنگ نتوان بست نام روشنی | رنگ شب دارد چراغ خانهٔ دلگیر ما
ای فلک بر آه ما چندین میفشان دست رد | کز کمانت ناگهان زه بگسلاند تیر ما
زخروش آباد طوفان جنون جوشیده ایم | بی صدا نقاش هم مشکل کشد زنجیر ما
سرم هستی عالمی را در عرق خوابانده است | یک گره دارد چو شبنم رشتهٔ تسخیر ما
از طلسم خاک اگر گردی دمد افشانده گیر | کرد پیش از خواب دیدن خواب ما تعبیر ما
ای در دامان ناز از خویش میباید رمید | سایهٔ مژگان صیاد است بر نخچیر ما
خاک بی آبیم اما شرم معمار قضا | تا نمی درجبهه دارد نیست بی تعمیر ما

گشته‌ء خاصیت شمشیر بیداد توایم — رنگ تا باقیست خون میریزد از تصویر ما

(بیدل) افلاس آبروی مرد میریزد بخاک

بی نیام میبرد آخر جوهر از شمشیر ما

نفس آشفته میدارد چو گل جمعیت ما را — پریشان می نویسد کلک موج احوال دریا را

درین وادی که میباید گذشت از هرچه پیش آید — خوش آن ره رو که در دامان دی پیچید فردا را

زدرد مطلب نایاب تا کی گریه سر کردن — تمنا آخر از خجلت عرق کرد اشک رسوا را

باین فرصت مشو شیرازه بند نسخه‌ء هستی — سحر هم در عدم خواهد فراهم کرد اجزا را

گداز درد الفت فیض اکسیر دگر دارد — زخون گشتن توان در دل گرفتن جمله اعضا را

بجای ناله میخیزد غبار از خاکساران — صدا گردیست یکسر ساغر نقش قدمها را

به آگاهی چه امکانست گرد جمع خود داری — که با هر موج میباید گذشت از خویش دریا را

درین گلشن چو گل یک پرزدن رخصت نمیباشد — مگر از رنگ یابی نسخه بال افشانیء ما را

فلک تکلیف جاهت گر کند فال حماقت زن — که غیر از گاو نتواند کشیدن بار دنیا را

چرا مجنون ما را در پریشانی وطن نبود — که از چشم غزالان خانه بردوش است صحرا را

نزاکتهاست در آغوش مینا خانه‌ء حیرت — مژه برهم مزن تا نشکنی رنگ تماشا را

سیه روزی فروغ تیره بختان بس بود (بیدل)

ز دود خویش باشد سرمه چشم داغ دلها را

نقاب عارض گلجوش کرده‌ء ما را — تو جلوه داری و روپوش کرده‌ء ما را

زخود تهی شدگان گر نه از تو لبریزند — دگر برای چه آغوش کرده‌ء ما را

خراب میکده‌ء عالم خیال توایم — چه مشربی که قدح نوش کرده‌ء ما را

نمود ذره طلسم حضور خورشید است — که گفته است فراموش کرده‌ء ما را

زطبع قطره نمی جز محیط نتوان یافت — تو می‌تراوی اگر جوش کرده‌ء ما را

برنگ آتش یاقوت ما و خاموشی — که حکم خون شو و مخروش کرده‌ء ما را

اگر بناله نیرزیم رخصت آهی — نه ایم شعله که خاموش کرده‌ء ما را

چه بار کلفتی ای زندگی که همچو حباب — تمام آبله بردوش کرده‌ء ما را

چو چشم چشمه‌ء خورشید حیرتی داریم — تو ای مژه ز چه خس پوش کرده‌ء ما را

نوای پرده‌ء خاکیم یک قلم (بیدل)

کجاست عبرت اگر گوش کرده‌ء ما را

نگاه وحشیء لیلی چه افسون کرد صحرا را — که نقش پای آهو چشم مجنون کرد صحرا را

دل از داغ محبت گر باین دیوانگی بالد — همان یک لاله خواهد طشت پر خون کرد صحرا را

بهار تازه روئی حسن فردوس دگر دارد — گشاد جبهه رشک ربع مسکون کرد صحرا را

به پستی در نمانی گر به آسودن نپردازی — غبار پرفشان همدوش گردون کرد صحرا را
دماغ اهل مشرب با فضولی بر نمی آید — هجوم این عمارتها دگرگون کرد صحرا را
ز خود داری ندانستیم قدر عیش آزادی — دل غافل بکنج خانه مدفون کرد صحرا را
ندانم گرد باد از مکتب فکر که می آید — که این یک مصرع پیچیده موزون کرد صحرا را
بقدر وسعت است آماده استعداد دلتنگی هم — بلندی ننگ چین بر دامن افزون کرد صحرا را
غبارم را ندانم در چه عالم افگند یارب — غم آزادیء کز شهر بیرون کرد صحرا را

بکشتی از دل مایوس باید بگذرم (بیدل)
شکست این آبله چندانکه جیحون کرد صحرا را

نگردد همت موجم قفس فرسود گوهرها — برنگ دود در طوفان آتش میزنم پرها
زبان خامهء من زخمهء ساز که شد یارب — که خط پرواز دارد چون صدا از تار مسطرها
خطی در جلوه می آید ز لعل می پرست او — سزد گر آشنای سرمه گردد چشم ساغرها
برنگ غنچهء خون بستهء دلهای مشتاقان — ز سودای خطش برد ود دل پیچیده دفترها
تماشا مایل رقص سپند کیست حیرانم — نگاه سرمه آلود است دود چشم مجمرها
اگر طالع بکام تست منشین ایمن از مکرش — زگردون زهر درزیر نگین دارند اخترها
طمع از سعی بیحاصل عرق ریز است زین غافل — که خاک عالمی گل میکند از آب گوهرها
اگر مهر قناعت باز گیرد پرتو احسان — چو شبنم آبروی ما که برمیدارد از درها
بترک آرزوها کوش اگر آسودگی خواهی — شکست رنگ این تب نیست بی ایجاد بسترها
بفکر غارت دل آسمان بیهوده میگردد — برین ویرانه میبیزد نفس هم گرد لشکرها
توان از گردش چشم حباب این نکته فهمیدن — که غفلت پردهء سرهای بیمغز ند افسرها
چو شبنم کشتیء ما مانده در گرداب رنگ گل — نسیمی نیست تا زین ورطه برداریم لنگرها
ز موج انفعال محرمان آواز می آید — که اینجا از نم یک جبهه میریزند کوثرها

مجو (بیدل) علاج سرنوشت از گریهء حسرت
بموج باده دشوار است شستن خط ساغرها

نمیدانم چه تنگی در رهم افشرد آه مجنون را — رم این گرد باد آخر بساغر کرد هامون را
بهر مژگان زدن سامان صد میخانه مستی کن — که خط جوشید و در ساغر گرفت آن حسن میگون را
بامید چکیدن دست و پائی میزند اشکم — تنزل در نظر معراج باشد همت دون را
درین گلشن تسلی داد وضع سرو و شمشادم — که یک مصرع بلند آوازه دارد طبع موزون را
به تسخیر جهان بیحس از تدبیر فارغ شو — نفس فرسا کنی تا کی بمار مرده افسون را
عروج جاه منع سفله طبعیها نمیگردد — باین سامان عزت بوی تمکین نیست گردون را
ز سختیهای حرص است اینکه خاک اژدها طینت — فروبرده است اما هضم ننمود است قارون را

فنا میشوید از گرد کدورت دامن هستی — چو آتش میکند خاکستر ما کار صابون را
که باور دارد این حرف از شهید بینوای من — که رنگی از حنای دست قاتل داده ام خون را
رموز خاکساران محبت کیست دریابد — مگر جولان لیلی نالهسازد گرد مجنون را
اثرها بنگر اما از تصرف دم مزن (بیدل)
بچون وچند نتوان حکم کردن صنع بیچونرا

نمیدزدد کس ازلذات کاهش آفرین خود را — فروخورده است شمع اینجا بذوق انگبین خود را
بلبلك حرم ناقوس دیر آهنگ ها دارد — درین محفل طرف دیده است شك هم بایقین خودرا
بهمواری طریق صلح کل چندی غنیمت دان — زچنگ سبحه برزنار پیچیده است دین خود را
باین یاد رکابی چون شرر در سنگ اگر باشی — تصور کن همان چون خانه بردوشان زین خودرا
سخا وبخل وقف وسعت مقدور میباشد — براورده است دست اینجا بقدر آستین خود را
بافسون دنائت غافلی از ننگ پامالی — به پستی متهم هرگز نمیداند زمین خود را
خیال آباد یکتائی قیامت عالمی دارد — که هرجاوارسی باید پرستیدن همین خود را
تغافل زن بهستی صیقل فطرت همینت بس — صفای آینه گر مدعا باشد مبین خود را
درین گلشن نباید خاردامان هوس بودن — گلی آزادگی رنگ دگر دارد بچین خودرا
خیال جانکنی ظلم است بر طبع سبکروحان — بچاه افگنده چون نام از نقب نگین خود را
سجود سایه از آفات دارد ایمنی (بیدل)
توهم گر عافیت خواهی نهان کن درجبین خود را

نه طرح باغ ونه گلشن فگنده اند اینجا — در آب آئینه روغن فگنده اند اینجا
غبار قافلهٔ عبرتی که پیدا نیست — همه بدیدهٔ روشن فگنده اند اینجا
رسیده گیر بمعراج امتیاز چو شمع — همان سری که زگردن فگنده اند اینجا
جنون مکن که دلیران عرصهٔ تحقیق — سپر زخجلت جوشن فگنده اند اینجا
یکیست حاصل وآفت بمزرعی که توئی — زدانه موربخرمن فگنده اند اینجا
بصید خواهش دنیای دون دلیر متاز — هزار مرد زیک زن فگنده اند اینجا
سر فسانه سلامت که خوابناکی چند — غبار وادی ایمن فگنده اند اینجا
نهفته است تلاش محیط موج گهر — بروی آبله دامن فگنده اند اینجا
رموز دل نشود فاش بی چراغ یقین — نظر بخانه زروزن فگنده اند اینجا
مقیم زاویهٔ اتفاق تسلیمم — بساط عافیت من فگنده اند اینجا
چو شمع گردن دعوی چسان کشم (بیدل)
سرم بدوش فگندن فگنده اند اینجا

نیست با حسنت مجال گفتگو آئینه را — سرمه میریزد نگاهت درگلو آئینه را

غیر جوهر در تماشای خط نورسته ات
میکند صد آرزو در دل نمو آئینه را

خاتم فولاد را از رنگ گل بندد نگین
آنکه با آن جلوه سازد روبرو آئینه را

صورت حالم پریشان تر ز جوش جوهر است
یاد گیسوی که کرد آشفته گو آئینه را

گر چنین شرمت نگه را محو مژگان میکند
رفته رفته میبرد جوهر فرو آئینه را

تا رسد داغی بکف صد شعله میباید گداخت
یافت اسکندر بچندین جستجو آئینه را

در طپشگاه تمنا بی کمالی نیست صبر
عرض جوهر شد شکست آرزو آئینه را

دل اگر در جهد کوشد مفت احرام صفاست
هم بقدر صیقل است آب وضو آئینه را

حسن وقبح ماست اینجا باعث رد و قبول
ورنه یکچشم است بر زشت و نکو آئینه را

راحت دل خواهی از عرض کمال آزاد باش
تا ز جوهر نشکنی در دیده مو آئینه را

صورت بی معنیء هستی ندارد امتحان
عکس گل نظاره کن اما مبو آئینه را

صافی دل هم گریبان چاکی راز است و بس
کو هجوم زنگ تا گردد رفو آئینه را

ای بسا دل کز تحیر خاک بر سر کرده است
هر کجا خاکستری یابی بجو آئینه را

خاکساریهاست (بیدل) رونق اهل صفا
میکند خاکستر افزون آبرو آئینه را

نیست باك از برق آفت دل به آفت بسته را
زخم خنجر فارغ از تشویش دارد دسته را

برنمی آید درشتی با ملایم طینتان
میشگافد نرمی مغز استخوان پسته را

خاك نتواند نهفتن جوهر اسرار تخم
طبع دون کی پاس دارد نکتهء سربسته را

یاس کرد آخر سواد موج دریا روشنم
خواندم از مجموعهء آفاق نقش شسته را

نشه را از شوخیء خمیازهء ساغر چه باك
نیست از زنجیر پروا نالهء وارسته را

خصم عاجز را مدارا کن اگر روشندلی
میکشد شمع از مژه خار بپا بشکسته را

نسخهء حسن آنقدر روشن سواد افتاده است
کز تغافل میتوان خواندن خط نارسته را

محو شد هستی و تشویش من و ما کم نشد
شبهه بسیار است مضمون ز خاطر جسته را

تا ز غفلت وارهی در فکر جمعیت مباش
تهمت خوابست مژگان بهم پیوسته را

دام راه دل نشد (بیدل) خم و پیچ نفس
پاس گوهر نیست ممکن رشتهء بگسسته را

نیست با مژگان تعلق اشك وحشت پیشه را
دانهء ماداممرا ه خویش داند ریشه را

عیش ترك خانمان از مردم آزاد پرس
کس نداند جز صدا قدر شکست شیشه را

میشود اسرار دل روشن ز تحریك زبان
میدهد این برگ بوی غنچهء اندیشه را

کم ز هول مرگ نبود غلغل شور جهان
نعرهء شیر است مطرب مجلس این بیشه را

همت فرهاد ما را سرنگونی میکشد
ناخن خاریدن سر گرشما رد تیشه را

گرشود دشمن ملایم چشم لطف ازوی مدار / مومیائی چاره ننماید شکست شیشه را
طبع را فیض خموشی میکند معنی شکار / نیست دامی جز تامل وحشی اندیشه را
موج صهبا گر بمستان زندگی بخشد رواست / از رگ تاك است میراث کرم این ریشه را
عشق بردارد اگر مهر از زبان عاجزان / نالهٔ یک نی با آتش میدهد صد بیشه را
نور این آئینه را جوهر نمیگردد حجاب / نیست مژگان سد ره چشم تماشاپیشه را
گر نباشد بی تمیزیها مآل کار عشق / کوهکن برصورت شیرین نراند تیشه را

مفلسان را (بیدل) از مشق خموشی چاره نیست
تنگدستی باز میدارد ز قلقل شیشه را

نیست خاکستر ما شعله صفت بستر ما / رنگ آرام برون تاخته از پیکر ما
ناله ها در شکن دام خموشی داریم / خفته پرواز در آغوش شکست پر ما
اشك شمعیم که از خجلت اظهار نیاز / با عرق می‌چکد از جبههٔ خود گوهر ما
معنیٔ آبلهٔ بسته بخون جگریم / بی تامل نگذشت است کسی از سر ما
بسکه مخمور تمنای تو رفتیم چو صبح / گل خمیازه توان چید ز خاکستر ما
بی جمالت بلباس مژهٔ اشك آلود / می کند روز سیه گریه بچشم تر ما
در مقامیکه سخن آینه پرداز دل است / چون خموشی نفس سوخته شد جوهر ما
معنیٔ سرخط پیشانیٔ ما نتوان خواند / چون شرر گم شده در سنگ پی اختر ما
کینهٔ ما اثر جنبش مژگان دارد / نخلیده است مگر در دل خود نشتر ما
یك قلم نسخهٔ وارستگیٔ آینه ایم / هیچ نقشی نبرد سادگی از دفتر ما
همه جا عرض سبکروحی شبنم داریم / دل سنگین نشود همچو گهر لنگر ما
حاصل جام امل نشهٔ آزادی نیست / تا قفس میرسد اندیشهٔ مشت پر ما
بسکه جان سختیٔ ما آینهٔ خجلت بود / هرکه شد آب ز درد تو گذشت از سر ما

(بیدل) از زحمت مخموریٔ عشق مپرس
بی گداز دو جهان پر نشود ساغر ما

نیستی پیشه کن از عالم پندار برا / خویش را کم شمر از زحمت بسیار برا
قلقل ما و منت پر بگلو افتاده است / بشکن این شیشه و چون باده بیکبار برا
تا بکی فرصت دیدار بخواب گذرد / چون شرر جهد کن و یکمژه بیدار برا
همه کس آینه پردازی عنقا دارد / توهم از خویش نگردیده نمودار برا
خودفروشی همه جا تخته نموده است دکان / خواه در خانه نشین خواه ببازار برا
سر سری نیست هوای سر بام تحقیق / ترك دعوی کن و لختی بسر دار برا
ناله هم بی مددی نیست بمعراج قبول / بال اگر ماند ز پرواز بمنقار برا

تاکند حسن ادا طوطی این انجمنت — با حدیث لبش از پرده شکربا ربرا
ماه نو منفعل وضع غرور است اینجا — گر برافلاك برائی که نگونسار برا
دادرس آینه برطاق تغافل دارد — همچو آه از دل مایوس بزنهار برا
شمع را تا نفسی هست بجا باید سوخت — سخت وا مانده ء ازپای خود ای خاربرا

تکیه برعافیت ازقامت پیری ستم است
(بیدل) ازسایه ء این خم شده دیوار برا

وصف لب تو گردمد از گفتگوی ما — گردد چوگوهر آب گره درگلوی ما
ای دربهار رو باغ بسوی تو روی ما — نام تو سکه ء درم گفتگوی ما
بحریم و نیست قسمت ما آرمیدنی — چون موج خفته است طپش موبموی ما
از اختراع مطلب نایاب ما مپرس — با رنگ وبو نساخت گل آرزوی ما
ما و حباب آب زیك بحرمیکشیم — خالی شدن نبرد پری از سبوی ما
چون صبح چاك سینه ء ما بخیه ء نداشت — پاشیدن غبار نفس شد رفوی ما
عمریست باگداز دل خود مقابلیم — ای آینه عبث نشوی روبروی ما
تا گشته خاك دست نشستیم از غرور — چون شعله بود وقف تیمم وضوی ما
نقاش زحمت خط وخال آنقدر مکش — باید کشید خاطر او را بسوی ما
تا چند پروری بنفس مزرع امید — خط میکشد بسایه ء موآب جوی ما

غماز ناتوانی ء ما هیچکس نبود
(بیدل) شکست رنگ برون داد بوی ما

وفاق تخم ثباتی نکاشت در دل و دین ها — بحکم یاس دمیدیم ازین فسرده زمین ها
چو غنچه در پس زانوی انتظار جدائی — نشسته در چمن ما هزار رنگ کمین ها
درین زمانه سر نخوتی کشیده بهر سو — ز نقش خانه ء پا در هوای چنبر زین ها
غم معاش بتاراج حسن تاخته چندان — که لاغری ز میان رفته فربهی ز سرین ها
نم مروتی از خلق اگر رسد بخیالت — چکیده گیر بخاك از فشار چین جبین ها
نظر نکرده بدل مگذر ای بهار تعین — تغافل از چه بصیقل زنند آئینه بین ها
حضور عبرت واسباب راحت اینچه خیالاست — مژه نبسته بخواب است چشم سایه نشین ها
بنام شهرت اقبال زندگی نفروشی — که زهرد، بن دندان نهفته اند نگین ها
نفس گداخت خجالت بخاك خفت قناعت — ولی چه سود علاج غرض نمیشود این ها

تظلم دم پیری کجا برم من (بیدل)
رسید موبسپیدی کشید پوست بچین ها

وهم راحت صید الفت کرد مجنون مرا — مشق تمکین لفظ گرداند مضمون مرا

گریه طوفان کرد چندانکه دل هم آب شد — موج سیل آخر بدریا بردها مون مرا
داده ام از کف عنان وسخت حیرانم که باز — تاکجا راند محبت اشک گلگون مرا
زین عبارتها که حیرت صفحهء تحریر اوست — گر نفهمی میتوان فهمید مضمون مرا
ناخن تدبیر را بر عقده گوهر دست نیست — موج می مشکل گشاید طبع محزون مرا
چون شرر روز و شبم گردم لمفرصتی است — گردشی در عالم رنگ است گردون مرا
دل هم از مضمون اسرارم عبارت ساز ماند — آینه ننمود الا نقش بیرون مرا
یکقدم وارم چو اشك از خود روانی مشکلست — ای طپیدن گرتوانی آب کن خون مرا
زیر دست التفات چتر شاهی نیستم — موی سر در سایه پرورداست مجنون مرا
تا فلك یك مد آهم نارسا آهنگ نیست — سکته معدوم است مصرع های موزون مرا

تار گیسو نیست (بیدل) رشتهء تسخیر من
از زبان ما ربا ید جست افسون مرا

هرجا روی ای ناله سلامی ببر از ما — یادش دل ما برد بجای دگر از ما
امید حریف نفس سست عنان نیست — ما را برسانید باو پیشتر از ما
دل را فلك آخر بگدازی نه پسندید — هیهات چه بر سنگ زد این شیشه گر از ما
تاکی هوس آوارهء پرواز توان زیست — یا رب که جدا کرد سر زیر پر از ما
آئینه ببر غافل از ان جلوه دمیدیم — جز ما نتوان یافت کسی را بتر از ما
بی پردگی آئینهء آثار غنا نیست — عریانی ما برد کلاه و کمر از ما
گوهر ز قناعت گرهء طبع محیط است — از کس دل پر نیست فلك را مگر از ما
کس آینه بر طاق تغافل نه پسندد — ازخود نگرفتی خبر ای بیخبر از ما
ما راز درت جرأت دوری چه خیال است — صد مرحله دوراست درین ره جگر از ما
تاحشر درین بزم محال است توان برد — خلوت ز تو و عالم بیرون در از ما
عمریست وفا ممتحن ناز و نیاز است — نی تیغ ز دست تو جدا شد نه سر از ما

زحمت کش و همیم چه ادبار وچه اقبال
(بیدل) نتوان گفت شب از ما سحر از ما

هر چند گرانی بود اسباب جهان را — چون نی بخمیدن نکشد ناله کشان را
بیتاب جنون در غم اسباب نباشد — دل زاد رهء شوق بود ریگ روان را
بیداری من شمع صفت لاف زبانی است — دارم زخموشی بکمین خواب گران را
آفاق فسون انجمن شور خموشیست — حیرت لگن شمع زبان ساز دهان را
ایمن نتوان بود ز همواریء ظالم — در راستی افزونی زخم است سنان را
بنیاد کج اندیشه شود سخت ز تهدید — از بند قوی مهره مکن پشت کمان را

ممسك نشود قابل ایمان خسا ست تا نشمرد انگشت شهادت ابنان را
ما را بغم عشق همان عشق علاج است مهتاب بود پنبه ناسور کتان را
خط فیض بهار دگر از حسن تو دارد جوش رگ گل میکند این شعله دخان را
وقت است کنون کز اثر خون شهیدان شمشیر تو یا قوت کند سنگ فسان را
عشرت هوس رفتن رنگم چه توان کرد کردند بهار چمن شمع خزان را
باشد که سراز منزل مقصود برآریم چون جاده درین دشت فگندیم عنان را

(بیدل) نفست خون مکن از هرزه درائی
تحریك زبان نیشتر است این رگ جان را

هرزه برگردون رسا ندی وهم بود و هست را پشت پائی بود معراج این بنای پست را
بر فضولی تا کجا خواهی دکان نازچید جزگشاد و بست جنسی نیست در کف دست را
عمر ها شد شور زنجیر از نفس وامیکشم کشور دیوانه مجنون نکرد بند و بست را
قول وفعل طینت بیباك دررهن خطاست لغزش پا وزبان دارد تصرف مست ر
با همه معد ومی از قید توهم چاره نیست ماهی بحر کمان هم میشناسد شصت ، ا
سرمه گردم تا یقین چشمی بخویشم واکند فطرت بینو رتا کی نیست بیند هست را

(بیدل) از نازك خیالان مشق هموار یخوش است
تا نیفشارد تأمل معنیء یکدست را

هر کجا تسلیم بند د برمیان شمشیر را میکند چون موج گوهر بی زبان شمشیرر
سرکشی وقف تواضع کن که برگردون هلال میکند گاهی سپر گاهی کمان شمشیر را
تا بخود جنبی سپر افکنده ء خاکی و بس گو بیا و یزد نمرور ازآسمان شمشیر را
بسمل آهنگان تسلیمت مهیا کرده اند جبههء شوقی که دارند آستان شمشیرر
حسن تا سر داد ابرو را بقتل عاشقان قبضه شد انگشت حیرت در دهان شمشیر را
گشت از خواب گران چشمت بخون مادلیر میکند بیباکتر سنگ فسان شمشیر را
زائل از زینت نگردد جوهر مردانگی قبضهء زرا ز برش ما نع مدان شمشیر را
بر شجاعت پیشه ننگ است از تهور دم زدن حرف جوهر بر نیاید از زبان شمشیر را
بسمل موج میم زخمم همان خمیاز داست در لب ساغر کن ای قاتل نهان شمشیر را

نو بهار عشر تم (بیدل) که با این لاغری
خون صید م کرد شاخ ارغوان شمشیر را

هر کجا نسخه کنند آن خط ریحانی را نیست جز ناله کشیدن قلم مانی را
پیش از آن کز دم شمشیر تونم بردارد شست حیرت ورق دیده ء قربانی را
مطلب شوخیء پرواز موج گهرم بقفس کرده ام امید پرافشانی را

اشک ما صرف تبه کاری غفلت گردید
ریخت این ابر سیه جوهر نیسانی را

جاه با بندگی آب رخ دیگر دارد
عزت افزود ز زنار سلیمانی را

چشمم از جنبش مژگان بشمار نفس است
جلوه ات برد ازین آینه حیرانی را

دم تیغ تو و خورشید بیلک چشم زدن
عرصهء صبح کند دیدهء قربانی را

جمع گشتن دل ما را بتسلی نرساند
از گهر کیست برد شیوهء غلطانی را

خلق بر وضع جنون محو نظردوختن است
آن قدر چاک مزن جامهء عریانی را

هر کرا چشم درین بزم گشودند چو شمع
دید در نقش کف پا خط پیشانی را

ز خط و زلف بتان غرهء عشقی (بیدل)
(حسن فهمیدهء اجزای پریشانی را

هستی بطپش رفت و اثر نیست نفس را
فریاد کزین قافله بردند جرس را

دل مایل تحقیق نکردید و گرنه
از کسب یقین عشق توان کرد هوس را

هر دل نبرد چاشنیء داغ محبت
این آتش بی‌رنگ نسوزد همه کس را

رفع هوس زندگیم باد فنا کرد
اندیشهء خاک آب زد این آتش خس را

آزادیء ما سخت پرافشان هوا بود
دل عقده شد و آبله پا کرد نفس را

تا رمز گرفتاریء ما فاش نگردد
چون صبح به پرواز نهفتیم قفس را

(بیدل) نشوی بیخبر از سیر گریبان
اینجاست که عنقا تهء بال است مگس را

هم آبله هم چشم پر آب است دل ما
پیمانهء صد رنگ شراب است دل ما

غافل نتوان بود ازین منتخب راز
هشدار که یک نقطه کتاب است دل ما

باغیکه بهارش همه سنگ است دل اوست
دشتی که غبارش همه آب است دل ما

ما خاک ز جا بردهء سیلاب جنونیم
سرمایهء صد خانه خراب است دل ما

پیراهن ما کسوت عریانی دریاست
یک پردهء تنکتر ز حباب است دل ما

در بزم وصالت که حیا جام بدست است
گر آب شود بادهء ناب است دل ما

منظور تبان هر که شود حسرتش از ماست
یار آینه می بیند و آب است دل ما

تا آینه باقیست همان عکس جمال است
ای یاس خروشی که نقاب است دل ما

تا چشم گشودیم بخویش آینه دیدیم
دریاب که تعبیر چه خواب است دل ما

ای آه اثر باخته آتش نفسی چند
خون شو که ز دست تو کباب است دل ما

یارب نکشد خجلت محرومیء دیدار
عمریست که آئینه خطاب است دل ما

آئینه همان چشمهء طوفان خیالیست
(بیدل) چه توان کرد سراب است دل ما

همچو عنقا بی‌نیاز عرض ایجادیم ما / یعنی آنسوی جهان یکعالم آبادیم ما
کس درین محفل حریف امتیاز ما نشد / پرفشانیهای بی‌رنگ پریزادیم ما
اشك یاسیم ای اثر از حال ما غافل مباش / با دو عالم نالهٔ خون گشته همزادیم ما
شخص نسیان شکوه سنج غفلت احباب نیست / تا فراموش بخاطرهاست در یادیم ما
نسبت محویت از ما قطع کردن مشکل است / حسن تا آئینه دارد حیرت آبادیم ما
محرم کیفیت ما حیرت تشویش نیست / چون نفس ناامیدی را حق ایجادیم ما
یوسفستانست عالم تا بخود پرداختیم / در کف شوق انتظار کلك بهزادیم ما
دستگاه بی‌پر و بالی بهشت دیگر است / ناز مفروش ای قفس در چنگ صیادیم ما
آمد و رفت نفس سامان شوق جانکنی است / زندگی تا تیشه بر دوش است فرهادیم ما
بی‌تردد همچو آب گوهر از جا میرویم / خاك نتوان شد با ین تمکین که بربادیم ما
چون سپندای دادرس صبری که خاکستر شویم / سرمه خواهد گفت آخر تا چه فریادیم ما

قید هستی چون نفس بال و پر پرواز ماست
هر قدر (بیدل) گرفتاریست آزادیم ما

همه عمر با تو قدح زدیم و نرفت رنج خمار ما / چه قیامتی که نمیرسی ز کنار ما بکنار ما
چو غبار نالهٔ نیستان نزدیم گامی از امتحان / که ز خود گذشتن ما نشد بهزار کوچه دچار ما
چقدر ز خجلت مدعا زده ایم بر اثر غنا / که چو رنگ دامن خاك هم نگرفت خون شکار ما
همه را بعالم بیخودی قدحیست از می عافیت / سر و برگ گردش رنگ کو که خطی کشد بحصار ما
دل ناتوان بکجا برد الم تردد عاجزی / که چو سبحه هر قدم اوفتد بهزار آبله کار ما
بسواد نسخهٔ نیستی نرسید مشق تأملت / قلمی بخاك سیاه زن بنویس خط غبار ما
صف رنگ لاله بهم شکن می جام گل بزمین فگن / به بهار دامن ناز زن ز حنای دست نگار ما
بر کاب عشرت پرفشان نزدیم دست تظلمی / بغبار میرود آرزو نکشیده دامن یار ما
نه بدامنی ز حیا رسد نه بدستگاه دعا رسد / چو رسد بنسبت پا رسد کف دست آبله دار ما
چه خوش است عمر سبکعنان گذرد ز ما و من آنچنان / که چو صبح در دم امتحان نفتد بر آینه بار ما

چمن طبیعت (بیدلم) ادب آبیار شگفتگی
زده است ساغر رنگ و بو بدماغ غنچه بهار ما

هوس مشتاق رسوائی مکن سودای پنهان را / بروی خندهٔ مردم مکش چاك گریبان را
به برق ناله آتش در بهار رنگ و بو افگن / چو شبنم آبروئی نیست اینجا چشم گریان را
برین محفل نظر وا کردنم چون شمع میسوزد / تبسم در نمکخوابان ندارد این زخم نمایان را
کفی افشانده ام چون صبح لیك از ننگ بیکاری / بوحشت دسته می‌بندم شکست رنگ امکان را
بعرض ناز معشوقی کشید از گریه کار من / سرشك آخر سرانگشت حنائی کرد مژگان را

نقاب از آه من برد ار و چاک دل تماشا کن
حجابی نیست جز گرد نفسها صبح عریان را

غباری دیده‌ئی بگذر ز حال ما چه میپرسی
شکست آئینه پرداز است رنگ ناتوانان را

ز محو جلوه‌ات شوخی سر موئی نمی‌بالد
نگه در دیدهٔ آئینه خون شد چشم حیران را

زگرد رنگ این گلشن نبود امکان برون جستن
برنگ صبح آخر برخود افشاندیم دامان را

زبینائیست از خار علائق دامن افشاندن
نگاه آن به که بردارد ز راه خویش مژگان را

درین گلشن باین تنگی نباید غنچه گردیدن
چو گل یک چاک دل واشو بدامن کش گریبان را

مجو از هرزه طبعان جوهر پاس نفس (بیدل)
که حفظ بوی خود مشکل بود گلهای خندان را

یک آه سرد نیم شبی از جگر برا
سرکوب پرفشانیء چندین سحر برا

با نشهء حلاوت درد آشنا نه ئی
چون نی بناله پیچ و سراپا شکر برا

ایمد عی حریفیء ما جوهر تو نیست
با تیغ تا طرف نشوی بیجگر برا

غیرت از نتایج طبع درشت تست
اجزای آب شو ز دل یکدگر برا

افسردگی تلافی جولان چه همت است
ای قطره از محیط گذشتی گهر برا

پرواز بی‌نشانی ازین دشت مفت نیست
سعی غبار شو همه تن بال و پر برا

جسم فسرده نیست حریف رسائیت
بشکسته طرف دامن سنگ ای شرر برا

تا جان بری ز آفت بنیاد زندگی
زین خانه یکدو دم ز نفس پیشتر برا

ناصافی دلت غم اسباب میکشد
آئینه صندلی کن و از درد سر برا

کثرت جنون معاملگیهای وحدت است
یک دانه کم شو از خود و چندین ثمر برا

کم نیستی ز شمع درین عبرت انجمن
از خویش آنقدر که ببالد نظر برا

(بیدل) تمیزت ابنقد را فسون کلفت است
آئینه بشکن از غم عیب و هنر برا

از خامشی مپرس و ز گفتار عندلیب
صد غنچه و گل است بمنقار عندلیب

دارم دلی بسینه ز داغ خیال دوست
طراح آشیانهء گلزار عندلیب

نا محرمی که از ادب عشق غافل است
دارد اهانت گل از انکار عندلیب

بی یار جای یار نشان قیامت است
با باغ در خزان نفتد کار عندلیب

درد سر تظلم الفت کجا برد
گر زیر بال هم ندهد بار عندلیب

از دورباش غیرت خوبان حذر کنید
گل خارها نشانده به آزار عندلیب

آئین دلبری بچه رنگش نشان دهند
شاخ گلی که نیست قفس وار عندلیب

بوی گلم برون چمن داغ میکند
از ناله های در پس دیوار عندلیب

من نیز بی هوس نیم اما نداد عشق
پروانه را دماغ سر و کار عندلیب

شاید نصیب دردی از اهل وفا برم   بستم دل دو نیم بمنقار عندلیب
با این خواب گل همه رنگ شکسته بود   آه از ندامت پر بیکار عندلیب
(بیدل) بهار عشرت عشاق ناله است
امسال نیز میگذرد پار عندلیب

۱ زروانی در تحیر هم اثر میدارد آب   گر همه آئینه باشد در بدر میدارد آب
باده دل را اختلاط پوچ مغزان راحت است   صندلی از کف برفع دردسر میدارد آب
کم زمنعم نیست کسب عزت درویش هم   بیشتر از لعل خاک خشک بر میدارد آب
نیست از خود رفته را اندیشه پاس قدم   چون روانشد کی به پیش پا نظر میدارد آب
هستی عارف بقدر دستگاه نیستی است   از گداز خویش دارد بحرا گر میدارد آب
جوهر از آئینه نتواند قدم بیرون زدن   موج را همچون نگه در چشم تر میدارد آب
ظالمان را دستگاه در پیء کسب فساد   مشق خونریزی کند تا نیشتر میدارد آب
از حوادث نیست کاهش طینت آزاد را   زحمت سودن نه بیند تا گهر میدارد آب
صاف طبعان انفعال از ساز هستی میکشند   بی تریها نیست تا از خود اثر میدارد آب
تا عدم از هستیء ما قاصدی در کار نیست   هم بقدر رفتن خود نامه بر میدارد آب
فقر صاحب جوهر آثار کمال عزت است   تیغ در هرجا تنگ شد بیشتر میدارد آب
باده بر هر طبع می بخشد جدا خاصیتی
(بیدل) اندر هر زمین طعم دگر میدارد آب

۲ زسرمستی نبود امشب خطابم با شراب   بیدماغی شیشه زد بر سنگ گفتم تا شراب
بزم امکان را بود غوغای مستی تا بکی   چند خواهد بود آخر جوش یک مینا شراب
دور وهمی میتوان طی کرد چون اوراق گل   ساغر این بزم رنگست و شکستنها شراب
مست تا مخمور این میخانه محتاج اند و بس   وهم بنگ است اینکه گوئی دارد استغنا شراب
عمرها بودیم مخمور سمندر مشربی   نیست از انصاف اگر ریزی بخاک ما شراب
بیقراران طلب سرتا قدم کیفیت اند   میکند اینجا د از هر عضو خود دریا شراب
ساغر بزم خیالم نرگس مخمور کیست   میروم مستانه از خود خورده ام گویا شراب
صبح از خمیازه آخر جام شبنم میکشد   حسرت مخمور از خود میکند پیدا شراب
خون شدن سر منزلیم از جستجوی ما مپرس   تاک میداند چها در پیش دارد تا شراب
بهر منع میکشیها محتسب در کار نیست
(بیدل) آخر عشه می بندد بدست ما شراب

اگر برافگنی از روی ناز طرف نقاب   بلرزد آینه بر خود چو چشمهء سیماب
بیاد شبنم گلزار عارضت عمریست   خیال مشق شنا میکند بموج گلاب

ز برق حیرت حسنت چو موج در گوهر
خیال وصل تو پختن دلیل غفلت ماست
عروج همت ما خاك شد زشرم نفس
درین چمن همه گر صد بهار پیش آید
چه غفلت است که از ما بموج تیغ نرفت
بطبع قطره طپش آرمید و گوهر شد
فضای بی خودیت خالی از بهاری نیست

در آب آئینه محو اند ما هیان کبا ب
کنان چه صرفه برد در قلمرو مهتا ب
کسی چه خیمه فرازد باین گسسته طنا ب
زرنگ رفته ء ما میتوان گرفت حساب
وگرنه قطره ء آ بیست نشتر رگ خوا ب
چه فیض ها که ندارد طریقه ء آدا ب
برون خرام ز خود رنگ رفته را دریا ب

ز بسکه محو تماشای او شدم (بیدل)
هزار آئینه ء از حیرتم رسید به آ ب

امشب زسازمینا گرم است جای مطرب
دریوزه چشم داریم ازکاسه های طنبور
صد رنگ آه حسرت پیچیده ایم در دل
کیفیت بم و زیر مفهوم انجمن نیست
زان چهره ء عرقناك حیران حرف و صوتیم
شور لب تو ما را نگذاشت در دل خاك
با محرمان عیش اند بیگانگان ساقی
هرچند واسرایند صد ره ترانه ء جاه
اما خموش بودیم شوق تو بی نفس بود
عذر دماغ مستان مسموع هیچکس نیست
قانون بزخمه نازان دف از طپانچه خندان
بیدل) که رحم میکرد بر سخت جانی ء ما

کوك است قلقل می با نغمهای مطرب
درحق ما بلند است دست دعای مطرب
این ناز و آن نیاز است از ما بپای مطرب
درپرده تا چه باشد منظور رای مطرب
هرجاست ترصدائی دارد حیای مطرب
آتش به نیستان زد آخر هوای مطرب
وزد رد بی نصیب اند ناآشنای مطرب
این اغنیا ندارند فیض غنای مطرب
ازنی بلند گردید شور نوای مطرب
یارب که گیسوی چنگ افتد بپای مطرب
بر ساز ما فتاده است یکسر بلای مطرب
ناخن اگر نمی بود زور آزمای مطرب

ای جلوه ء تو سر شکن شان آفتاب
پیغام عجز من زغرورت شنیدنی است
در هر کجا نگاه پرافشاند روز بود
شب محو انتظار تو بودم دمید صبح
چون سایه پایمال خس و خار بهتر است
از چرخ سفله کام چه جوییم که این خسیس
همت بجهد شبنم ما ناز میکند
ای لعل یار ضبط تبسم مروت است
چون ماه نو ز شهرت رسوائیم مپرس

خندیده مطلع تو بدیوان آفتاب
مکتوب سایه دارم و عنوان آفتاب
شوق تو داشت اینهمه سامان آفتاب
گشتم بیاد روی تو قربان آفتاب
آن سر که نیست گرم ز احسان آفتاب
هر شب نهان کند به بغل نان آفتاب
بستیم اشک خویش بمژگان آفتاب
تا نشکنی بخنده نمکدان آفتاب
چاکی کشیده ام ز گریبان آفتاب

«بیدل» بحسن مطلع نازش چسان رسیم — ما را که ذره ساخته حیران آفتاب

***

ای چیده نقش پای تو دکان آفتاب — در سایهٔ تو ریخته سامان آفتاب
از طلعت نقاب طلسم بهار صبح — در جلوهٔ تو آینها کان آفتاب
سرو قد تو مصرع موزون نیء چمن — زلف کج تو خط پریشان آفتاب
درمکتبی که دفتر حسنت رقم زند — یک نقطه است مطلع دیوان آفتاب
هردیده نیست قابل برق تجلیت — تیغ آزماست پیکر عریان آفتاب
خاق کریم آئینهٔ دستگاه اوست — پرتو بس است وسعت دامان آفتاب
شبنم صفت ز خویش برآ تا نظر کنی — وضع جهان بدیدهٔ حیران آفتاب
هر صبح چاک پیرهنی تازه میکند — یارب بدست کیست گریبان آفتاب
غفلت بچشم صاف دلان نور آگهی است — نظاره است لمعهٔ مژگان آفتاب
آنجا که اوست نقش نبندد خیال ما — خواندیم خط سایه زعنوان آفتاب
هر ذره دارد از کف خاک فسرده ام — مشق تحیری ز دبستان آفتاب

(بیدل) زحسن نوخط او داغ حیرتم
کانجاست دست سایه بدامان آفتاب

ای منت عرق ز جبینت بر آفتاب — ساغر زند مگر بچنین کوثر آفتاب
بر صفحه‌ئی که وصف جمالت رقم زنند — از رشتهٔ شعاع کشد مسطر آفتاب
هیهات بی‌رخت شب ما تیره روز ماند — خونشد دل ونتافت بر ین کشور آفتاب
دریای بیقراریء ما را کنار نیست — هرگز بهیچ جا نکند لنگر آفتاب
مقصد زبس گم است درین تیرگی سواد — شبگیر میکند بتهٔ خاک اکثر آفتاب
ز وضع این بساط جنون انجمن مپرس — تهمت کش است صبح و گریبان در آفتاب
دست هوس بدامن مطلب چسان رسد — غواص طاقت بشر و گوهر آفتاب
بگذر زمحرمی که درین عبرت انجمن — چون حلقه داغ گشت برون در آفتاب
زنهار گوشه گیر ز هنگامهٔ فساد — پر یکه میزند بصف محشر آفتاب
جز باده نیست چارهٔ دمسردیء زمان — سرما زده چرا نه نشیند در آفتاب
یاران درین زمانه نمانده است بوی مهر — پیدا کنید بر فلک دیگر آفتاب
از راستی خلاف طبیعت قیامت است — طوفان دمد چو بگذرد از محور آفتاب
اهل کمال خفت نقصان نمیکشند — مشکل که همچو ماه شود لاغر آفتاب
وضع نیاز ما چمنستان ناز اوست — غافل مشو ز سایهٔ گل بر سر آفتاب
دور شرابخانهٔ تحقیق دیگر است — خود را کشد دمیکه کشد ساغر آفتاب

(بیدل) بکنه عشق کسی کم رسیده است
از دور بسته اند سیاهی بر آفتاب

° ° °

با زد ز گلشن ز خویشم میبرد افسون آب
در نظر طرز خرامی دارم از مضمون آب

شورش امواج این دریا خروش بزم کیست
نغمهء ترمیفشارد مغزم از قانون آب

بر نمیدارد دورنگی طینت روشندلان
در رگ موجش همان آبست رنگ خون آب

همچو شبنم اشک ما آئینهء آهست و بس
برهواختم است اینجا وحشت مجنون آب

شد عرق شبنم طراز گلستان شرم یار
این گهر بود انتخاب نسخهء موزون آب

آرزو گر تشنهء رفع غبار حسرت است
با وجود تیغ او نتوان شدن ممنون آب

نیست سیر عالم نیرنگ جای دم زدن
عشق دریا های آتش دارد و هامون آب

معنیء آسودگی نقش طلسم خامشی است
بر من از موج گهر شد روشن این مضمون آب

طبعم از آشفتگی دام صفای دیگر است
در خور امواج باشد حسن روز افزون آب

قلزم امکان نم موج سرابی هم نداشت
تشنگیها کرد ما را اینقدر مفتون آب

وحدت از خودداری ما تهمت آلود دوئیست
عکس در آب است تا استادهء بیرون آب

صاف طبعان ند (بیدل) بسمل شوق بهار
جادهء رگهای گل دارد سراغ خون آب

ببند چشم و خط هر کتاب را دریاب
ز وضع این دو نقط انتخاب، ادریاب

جهان خفته بهزیان ترانها دارد
تو گوش وا کن و تعبیر خواب را دریاب

هزار رنگ من و ما و دیعت نفسی است
دو دم قیامت روز حساب را دریاب

بهار میگذرد مفت فرصت است ایشیخ
قدح بخون ورع زن شراب را دریاب

شرار کاغذ و پرواز نا زجای حیاست
دماغ عالم پا در رکاب را دریاب

قضا ز خلقت بیحاصلت نداشت غرض
جز اینکه رنگ جهان خراب را دریاب

غبار جسم حجاب جهان نورانی است
ز ننگ سایه بر آفتاب را دریاب

چه نکتها که ندارد کتاب خاموشی
نفس بدزد و سوال وجواب را دریاب

درون آئینه بیرون نشسته است اینجا
بجلوه گر نرسیدی نقاب را دریاب

اگر جهان قدح از باده پر کند (بیدل)
تو تردماغیء چشم پر آب را دریاب

بخاک راه که گردید قطره زن مهتاب
که چون گلاب فشاندم به پیرهن مهتاب

بصد بهار سرو برگ این تصرف نیست
جهان گرفت بیک برگ یاسمن مهتاب

دگر چه چاره جز آتش زدن بکسوت هوش
فتاده است بفکر کتان من مهتاب

دران بساط که شمع طرب شود خاموش
زپنبهء سر مینا برون فگن مهتاب

با بن صنما نتوان جلوهٔ صباحت داد — گذشته است ز خوبان سیمتن مهتاب
بهر طرف نگری عیش میخرامد و بس — ز بس که کرد بفکر سفر وطن مهتاب
ز چاه ظلمت این خاکدان رهائی نیست — مگر ز چیدن دامن کند رسن مهتاب
عبث ز وهم بساط دوام عیش مچین — که کرد تاسحر این جامه را کهن مهتاب
بگلشنی که حیا شبنم بهار تو بود — گداخت آینه چندانکه شد چمن مهتاب
سراغ عیشی ازین انجمن نمی یابم — مگر چو شمع دمانم ز سوختن مهتاب
شهید ناز تو در خاک بی تماشا نیست — ز موج خون چمنی دارد از کفن مهتاب

مباش بیخبر از فیض گریه ام (بیدل)
که شسته است جهانرا باشک من مهتاب

بروی نسخهٔ هستی که نیست جز تب و تاب — نوشته اند خط عافیت بموج سراب
گر آرزو شکنی میشود عمارت دل — شکست موج بود باعث بنای حباب
دلیل غفلت ما نیست غیر وحشت عمر — صدای آب ندارد بجز فسانهٔ خواب
که میخورد غم ویرانیٔ عمارت هوش — بنای خانهٔ زنجیر ما مباد خراب
بجز شکستگیم قبلهٔ نیازی نیست — سر حباب بمرا موج بس بود محراب
درین چمن که گلش پرفشانیٔ رنگست — گشودن مژه مفت است جلوه ئی دریاب
ز موج پرده بروی محیط نتوان بست — تو چشم بسته ئی ای بیخبر کجاست نقاب
بجیب ساخت هوس تا تلاش پیش نرفت — کمند موج بچین آرمید و شد گرداب
غم ثبات طرب زین بساط نتوان خورد — بس است ریگ روان گوهر محیط سراب

بفکر مزرع (بیدل) چرا نپردازی
اگر بابر کرم صرفه ایست برق عتاب

پرتو حسن تو هر جا شد نقاب افگن در آب — گشت از هر موج شمع حسرتی روشن در آب
صاف دل را شرم تعلیم خموشی میکند — ناید از موج گهر جز لب بهم بستن در آب
در محیط عمر جان را رهزنی جز جسم نیست — غرقه را پیراهن خود بس بود دشمن در آب
محرمان وصل در خشکی نفس دزدیده اند — خار ماهی را نباشد سبز گردیدن در آب
صد طپش در بار دارد خجلت وضع غرور — موج نبض بیقرار است از رگ گردن در آب
صحبت رو آشنایان سر بسر آلودگیست — آینه از عکس مردم میکشد دامن در آب
تا توان در شعله کردن ریشهٔ دود سپند — چون حباب از تخم ما سهل است بالیدن در آب
انفعال خودنمائی از سبک مغزان مخواه — هر خس و خاشاک نتواند فرو رفتن در آب
بوالهوس در مجلس می میشود طاءوس مست — رنگهای مختلف میجوشد از روغن در آب
خصم سرکش را فنا ساز از ملایم طینتی — آتش سوزان ندارد چاره جز مردن در آب

کوشکستن تا بپروازی رسد خود داریم
چون گهر تا چند بنشیند غبار من در آب

طبع روشن نیست بی وحشت ز اوضاع سپهر
صورت دام است (بیدل) عکس پرویزن در آب

بزم ما را نیست غیر از شهرت عنقا شراب
کز صدای جام نتوان فرق کردن تا شراب

ظرف و مظروف تو همگاه هستی حیرت است
کس چه بندد طرف مستی زین پری مینا شراب

مقصد حیرت خرام اشک بیتابم مپرس
نشه بیرون تازاد در تاک است و خون پیما شراب

ما بامید گداز دل بخود بالیده ایم
یعنی این انگور هم خواهد شدن فردا شراب

در رهء ما از شکست شیشه های آبله
میفروشد همچو جام باده نقش پا شراب

د رسیه کاری سواد گریه روشن کرده ایم
صاف می آید برون از پردهء شبها شراب

پیچ و تاب موج زلف جوهر انشا میکند
گر نماید چهره در آئینهء مینا شراب

خار و خس را مینشاند شعله در خاک سیاه
عاقبت اهل هوس را می کند رسوا شراب

چون لب ساحل نصیب ما همان خمیازه است
گر همه در کام ما ریزند یک دریا شراب

امتیازی در میان آمد دورنگی نقش بست
گرد (بیدل) ساغر ما را گل رعنا شراب

بسکه دارد برق تیغت در گذشتنها شتاب
رنگ نخچیر تو می گردد ز پهلوی کباب

نازا گر افسون نخواند مانع آنجلوه کیست
در بنای وهم غیر آتش زن و بر خود بتاب

جام نرگس گر میء شبنم بشوخی آورد
پیش چشمت نیست غیر از حلقهء چشم پر آب

در مقامی کز تماشایت گداز هستیم
عرض خجلت دارد ایجاد عرق از آفتاب

واصلانرا سودها باشد ز اسباب زیان
قوت پرواز میگیرد پر ماهی ز آب

از نشان و نام ما بگذر خیالی پخته ایم
خاتم گرداب نقشی نیست غیر از پیچ و تاب

در عدم بیکاریء ما شغل هستی پیش برد
صنعت اوهام کشتی راند در موج سراب

رفتم از خود آنقدر کانجلوه استقبال کرد
گردش رنگم فگند آخر ز روی او نقاب

از گداز من عیار عشق میباید گرفت
در عرق دارد جبین تا چشمهء خورشید آب

حسن و عشقی نیست اینجا با چه پردازد کسی
خانهء لیلی سیاه و وادی مجنون خراب

زندگی در قید جمعیت نفهمیدن گذشت
ای شعورت دورباش عافیت لختی بخواب

عالم معنی شدیم و داغ جهل از ما نرفت
ساخت (بیدل) علم های بی عمل ما اکتاب

بسکه شد از تشنه کامیهای ما نایاب آب
دست از نم شسته می آید بروی آب آب

هیچکس از گردش گردون نم فیضی نبرد
کاش تر گردد ز خشکیهای این دولاب آب

دم مزن گر پاس ناموس حیا منظور تست
موج تا گل کرد هم چنگ است و هم مضراب آب

انفعال آخر بداد خود سریها میرسد — می‌کشد از چنگ آتش دامن سیماب آب
چون هوا گز آرمیدن جیب شبنم میدرد — می کند مجنون ما را نسبت آداب آب
یك گهر دل درگره بند و محیط ناز باش — اینقدر می خواهد از جمعیت اسباب آب
حق جدا از خلق و خلق از حق برون او هام کیست — تا ابد گرداب در آبست و در گرداب آب
شبنم این باغم از تمید آرامم مپرس — میفشارم چشم و میریزم بروی خواب آب
موجها باید زدن تا ساحلی پیدا شود — می کشد خود را از ین دریا بصد قلاب آب
رفتن عمر از خم قامت نمی خواهد مدد — هرقدم سیر پل است آنجاکه شد نایاب آب
نیست جای شکوه گرما را زما پرداخت عشق — در کتان ما غشی بوده است و در مهتاب آب

عمرها شد (بیدل) از خود میرویم و چاره نیست
گوهر غلطان ما را داده سر در آب آب

بود داغ من مردم دیده شب — ز دود دلم موی ژولیده شب
ز هر حلقه طره او ست روشن — بروی سحر حیرت دیده شب
دل از طره رم کرد و شد صید رویش — بصبح آشتی کرد رنجیده شب
سیه بختی او زمه غازه دارد — بنازم ببخت نکوئیده شب
فروغ سحر کا بروی جهانست — بود گردی از دامن چیده شب

(زبیدل) مپرسید مضمون زلفش
چه خواند کسی خط پیچیده شب

بوصول مقصد عافیت نه دلیل جو نه عصا طلب
تو ز اشك آنهمه کم نه قدمی ز آبله پا طلب
ز مراد عالم آب وگل بدر جنون زن و وا گسل
اثر اجابت منفعل ز شکست دست دعا طلب
بکجاست صد روچه آستان که گذشته تو ازین و آن
چو نگاه حسرت ازین مکان همه چیز رو بقفا طلب
ز سپهر اگر همه بگذری تو همان بسایه برابری
بعلاج شعله خود سری نمی از جبین حیا طلب
بفسانه هوس آنقدر مفروش شهرت کر و فر
چو غبار انجمن سحر نفسی شمار و هوا طلب
ز هوای کبر و سرمنی همه راست ننگ فروتنی
تو بذوق منصب ایمنی ز پر شکسته هما طلب
دل ذره گرهمه خون کند ز کم آوری چه فزون کند — عملی گر از تو جنون کند بعدم فرست و جزا طلب

کف پای حجله نشین ما بخیال کرده کمین ما
پی آرزوی جبین ما بسراغ رنگ حنا طلب
شده رمز جلوهٔ بی نشان بغبار آینه ات نهان
نفسی بصیقل امتحان برواز میان و صفا طلب
طلب تو بس بود اینقدر که ز معنیء بیری اثر
بخودت اگر نرسد نظر بخیال پیچ و خدا طلب
چه خوش آنکه ترك سبب کنی بیقین رسی و طرب کنی
ز حقیقت آنچه طلب کنی بطریق (بیدل) ما طلب

به نیم گردش آن چشم فتنه رنگ شراب
شکست برسر من شیشه صد فرنگ شراب
زخود تهی شدن آغوش بی نیازی اوست
برنگ شیشه برا نیست باب سنگ شراب
دماغ مشرب عشاق قطره حوصله نیست
محیط جرعه شود تا کشد نهنگ شراب
نگه بهار و تصور بهشت و هوش چمن
زنشه میرسد امروز گل بچنگ شراب
بقهقهی که ز مینای ما برون زده است
هزار رنگ عرق میکند ز ننگ شراب
خیال آب ده از ساغر تحیر من
بقدر بوی گل آورده ام برنگ شراب
خمار وحشتم از چشم آهوان نشکست
مگر بساغر داغم دهد پلنگ شراب
گرانی از مژه وا چید شوخیء نگهش
زدود زآینهء برگ تاك زنگ شراب
ز حرف و صوت جهان در خمار دردسرم
دگر چه جوشد ازین شیشه جز ترنگ شراب
حذر کنید ز انجام عیش این محفل
کدام شیشه که آخر نزد بسنگ شراب
فشار آب بقا کم ز تیغ قاتل نیست
گلوی شیشهء ما را گرفته تنگ شراب
قدح بسر خوشیء وهم میزنم (بیدل)
درین بهار چه داد د بغیر بنگ شراب

پیام داشت بعنقا خط جبین حباب
که گرد نام نشسته است برنگین حباب
نفس شمار زمانیم تا نفس نزدن
همین شهور حباب و همین سنین حباب
ز ششجهت مژه بندید و سیر خویش کنید
نگه کجاست بچشم خیال بین حباب
ز عمر هر چه رود آمدن نمیداند
مخور فریب نفسهای واپسین حباب
بفرصتیکه نداری کدام عشوه چه ناز
ز فربهی تکنی تکیه بر سرین حباب
مقیم پردهء ناموس فقر باید بود
کجاست دست که برداری آستین حباب
چه نشه داشت می ساغر سبکروحی
که گشت موج گهر دردته نشین حباب
سحاب مزرعهء اعتبار منفعلی است
توهم نمی زعرق ریز بر زمین حباب
دماغ کسب وقارم نشد کفیل وفا
جهان بکیش گهرساخت من بدین حباب

کر است ضبط عنان عرصهٔ گروتازیست | بر آمده است سوار نفس بزین حباب
زمان، پرزدن زندگی معین نیست | تو محو باش تهٔ دامن است چین حباب
شکست دل بچه تدبیر گم شود (بیدل)
هزار موج کمر بسته در کمین حباب.

بی کمالی نیست دل از شرم چون میگردد آب | از عرق آئینهٔ ما را فزون میگردد آب
از دم گرم مراقب طینتان غافل مباش | کز شرار تیشه اینجا بیستون میگردد آب
تاب خود داری ند اردصاف طبع از انفعال | می شود مطلق عنان چون سرنگون میگردد آب
کیست از مرکز جدا گردید نش رنگی نباخت | خون دل از دیده تا گردد برون میگردد آب
در محبت گریه تدبیر کدورتها بس است | گر غشی داری بصافی رهنمون میگردد آب
سوز دل چون شمع از افسردگیها شد عرق | آنچه آتش بود در چشم کنون میگردد آب
سیل آفت میکند معماری بنیاد شرم | خانه آرایان گوهر را ستون میگردد آب
منتهای کار سالک میشود همرنگ درد | چون زشاخ، برك در گل رفت خون میگردد آب
هچو شبنم سیر اشك ما بدامان هو است | در گلستان محبت واژگون میگردد آب
دام سودا میکند دل را هجوم احتیاج | از فسون موج زنجیر جنون میگردد آب
دل چه باشد تا نگردد خون بیاد طره اش
گر همه سنگ است (بیدل) زین فسون میگردد آب

بی لطافت نیست از بس وحشت آهنگ است آب | گرد ر راحت زند همچون گهر سنگ است آب
فتنه طوفانست عرض رنگ و بوی این چمن | در طلسم خاك حیرانم چه نیرنگ است آب
نشهٔ روشندلی پربی خمار افتاده است | از صفای طبع دایم شیشه در چنگ است آب
چون گریبان گیر شد یار موافق دشمن است | گر بپیچد در گلو با تیغ یکرنگ است آب
باگداز یاس از خود رفتنم دل می برد | نغمه ها دارد چکیدن هر کجا چنگ است آب
محمل ما عاجزان بردوش لغزش بسته اند | صد قدم از موج اگر پیدا کند لنگ است آب
دوریٔ مرکز جهانی راست تکلیف نزاع | تاجدا از سنگ شد باشعله در جنگ است آب
بی کدورت نیست در کثرت صفای وحدتم | تابگلشن راه دارد صرف صد رنگ است آب
آبرو نتوان به پیش ناکسان چون شمع ریخت | ای طمع شرمیکه اینجا شعله در چنگ است آب
خانه داری داغ کلفت میکند وارسته را
درد دل آئینه (بیدل) سربسر زنگ است آب

پیوسته است از مژه بر دیده ها نقاب | لازم بود بمردم صاحب حیا نقاب
حیرت غبار خویش ز چشمم نهفته است | بر رنگ بسته ام ز هجوم صفا نقاب
بوی گل است و برگ گل اسرار حسن و عشق | بی پردگی ز رو یتو جوشد ز ما نقاب

تا دیده ام سواد خطت رفته ام ز هوش — آگه نیم غبار نگاه هست یا نقاب
اظهار زندگی عرق خجلت است و بس — شبنم صفت خوشم آنکه کنم از هوا نقاب
از شرم روسیاهیء اعمال زشت خویش — بر رخ کشیده ایم ز دست دعا نقاب
بینش توئی کسی چکند فهم جلوه ات — ای کرده از حقیقت ادراک ما نقاب
ازدور با شیء ادب محرمی مپرس — با غیر جلوه ساز د و با آشنا نقاب
معنی بغیر لفظ مصور نمیشود — افتاده است کار دل و دیده با نقاب
گربوی گل ز برگ گل افسردگی کشد — جولان شوق می کشد از خواب پا نقاب

(بیدل) ز شوخ چشمیء خود در محیط وصل
داریم چون حباب ز سر تا بپا نقاب

تا از ان پای نگار زین بوسه کرد انتخاب — جام در موج شفق زد حلقهء چشم رکاب
تا به بحر شوق چون گرداب دارم اضطراب — نیست نقش خاتم من جز نگین پیچ و تاب
از دهان بی نشانت هیچ نتوان دم زدن — سوختم زین معنیء موهوم خاموشی جواب
جام گل را از میء رنگت جگر چون لاله داغ — وز نگاهت شیشهء می را نفس چون شبنم آب
صفحهء گلشن نبندد نقش رنگت در خیال — ساغر نرگس نبیند نشهء چشمت بخواب
خنده لبریز ملاحت جلوه مالامال حسن — ناز سرشار جفا ها غمزه مخمور عتاب
سایه پردازی تغافلهای خورشید است و بس — گر تو از رخ پرده برگیری که میگردد نقاب
ناله را آسوده نتوان دید در کیش وفا — به که کم گردد دعای دردمندان مستجاب
در گلستانیکه رنگ از چهرهء من ریختند — گشت هر برگ خزان آئینه دار آفتاب
تا هوائی در سرم پیچید از خود میروم — گرد بادم دارم از سرکشتگی پا در رکاب
شبنم لطف کریمان جهان برق است و بس — غیر آتش نیست در سرچشمهء خورشید آب
عالم امن است حیرانی مژه برهم مزن — خانه ها زافتادن دیوار میگردد خراب

معجز خوبی نگر (بیدل) که هنگام سخن
لعل خاموشش کشید از غنچهء گوهر گلاب

تاب زلفت سایه آویزد بطرف آفتاب — خط مشکینت شکست آرد بحرف آفتاب
دیده در ادراک آغوش خیالت عاجز است — ذره کی یابد کنار بحر ژرف آفتاب
بینیت آن مصرع عالیست کز اندازحسن — دخل نازش دارد انگشتی بحرف آفتاب
ظلمت ما را فروغ نور وحدت جاذبست — سایه آخر میرود از خود بطرف آفتاب
بسکه اقبال جنون ما بلند افتاده است — میتوان عریانیء ما کرد صرف آفتاب
در عرق اعجاز حسن او تماشا کردنی است — شبنم گل میچکد آنجا ز ظرف آفتاب
هرکجا با مهر رخسار تو لاف حسن زد — هم ز پرتو بر زمین افتاد حرف آفتاب

ما عدم سرمایگان را لاف هستی ناد راست   ذره حیرانست در وضع شگرف آفتاب
بسکه در نظارهٔ مهر جمال او گداخت   موج شبنم میزند امروز بر ف آفتاب

جا بفشانیها ست (بیدل) در تماشای رخش
چون سحر کن نقد عمر خویش صرف آفتاب

تا زند فال گهر بی تاب بی آهنگ است آب   نعل در آتش بجست و جوی این رنگ است آب
گرچه با هر رنگ از صافی یك آهنگ است آب   در دم تیغت ز خون خلق بیر نگ است آب
حرف ارباب نصیحت بر دل گرم آفت است   شیشه چون در آتش افتد بر سرش سنگ است آب
قامت خم گشته چون موج از خروش دل گداخت   از صدای دلخراش ساز ما چنگ است آب
میکند در خود تماشای بهارستان رنگ   از برای سرخوشی در طبع گل بنگ است آب
پیکر تسلیم ما چنگ بساط عیش ماست   چون به پستی میشود مایل خوش آهنگ است آب
دام اندوه است ما را هر چه جز آزادگیست   منصب گوهر اگر بخشند دلتنگ است آب
از سراب اعتبار اینجا دلی خوش می کنم   ورنه از آئینه و گوهر بفر سنگ است آب
عجز پیری جرأتم را در عرق خوابانده است   نغمه از شرم ضعیفهای این چنگ است آب
کیست از کیفیت کسب لطافت بگذرد   در مقام شیشه سازیهاد ل سنگ است آب
زندگی از وهم وهم از زندگی بالیده است   عالم آبست بنگ و عالم بنگ است آب
زین چمن یك برگ بی بال و پر پرواز نیست   بیخبر شیرازه بند نسخهٔ رنگ است آب
چشمهٔ خضرم بیاد آمد عرق کردم ز شرم   تشنهٔ تیغ فنا را این قدر ننگ است آب
تا نفس داری به بزم سینه صافان نگذری   ای بجرأت متهم آئینه در چنگ است آب

از کجا یابد کسی (بیدل) سراغ خون من
در دم شمشیر ناز ش سخت بیرنگ است آب

تا نمی دزدد غبار غفلت هستی خطاب   بایدم از شرم این خاك پریشان گشت آب
در طلسم حیرت این بحر یك وارسته نیست   موج هم دارد گره بر بال پرواز از حباب
نالهٔ عشاق و آه بوالهوس با هم مسنج   فرقها دارد شکوه برق تا مد شهاب
از تلاش آسود دل چون بر هوس دامن فشاند   شعلهٔ بی دود را چند از انبا شد پیچ و تاب
آه از آن روزیکه عرض مدعا سایل شود   بی صدا زین کوهسارم سنگ می آید جواب
گر بمخموران نگاهت هم نپرداز د بلاست   ای بد ور نرگست رم کرده مستی از شراب
بی بلائی نیست شمشیر مژه خوابانده نت   فتنهٔ چشم سیاهت را چه بیداری چه خواب
هر کرا دیدم چو مژگان بال بسمل میزند   عالمی را کشت چشمت خانهٔ مستی خراب
گر گشاد کار خواهی از طلسم خود بر آ   هست بر خاك پریشان ششجهت یك فتح باب
از فریب و مکر دنیا اهل ترك آسوده اند   دام راه تشنگان میباشد امواج سراب

هستیء ما پرده ء ساز تغافلهای اوست — سایه مژگان بود هر جا چشم پوشید آفتاب

دردتا خیز رشید اسباب جهان سوزنده است
(بیدل) از گلخن شراری کرده باشی انتخاب

چو شمع تا سحر افسانه میشود تب و تاب — نگاه برق خرام است جلوه ء دریاب
اگر غنا طلبی مشق خاکساری کن — حضور گنج براتیست سرنوشت خراب
بفیض کاهلی آماده است راحت ما — که سایه راست زپهلوی عجز بستر خواب
فریب جلوه ء بیرنگ زندگی نخوری — که شسته اند ازین صفحه غیر نقش سراب
در آن بساط که از رنگ آرزو پرسند — چو یاس در نفس ما شکسته است جواب
بدل اگر برسی جستجو نمی ماند — تحیر است در آئینه شوخیء سیماب
نماند در دل ما خون ز افشار غمت — بغنچگی ز گل ما گرفته اند گلاب
ز شرم حلقه ء آن زلف حیرتی دارم — که ناف آهوی مشکین چرا نشد گرداب
عجب که رشته ء پروین ز هم نمی گسلد — چنین که از عرق روی اوست در تب و تاب
ز موج رنگ بدوان نشه ء نگهت — خط شکسته توان خواند از جبین شراب
غرور هستیء او را فنای ماست دلیل — خم کلاه محیط است در شکست حباب

کسی چه چاره کند سرنوشت را (بیدل)
نشست سرخط موج از جبین دریا آب

چو من ز کسوت هستی ترآمده است حباب — بقدر پیرهن از خود برآمده است حباب
جهان نه برق غنا دارد و نه ساز غرور — عرق فروش سر و افسرآمده است حباب
هزار جا گره ء اعتبار شق کردیم — بچشم ما همه دم گوهر آمده است حباب
کسی بضبط عنان نفس چه پردازد — سوار کشتیء بی لنگر آمده است حباب
باین دو روزه بقا خودنمای وهم مباش — بروی آب تنک کمتر آمده است حباب
بنام خشک مزن جام تردماغیء ناز — ز آبگینه هم آخر برآمده است حباب
بفرصتی که ندارد امید مهلت چیست — درون بیضه برون پر برآمده است احباب
ز احتیاط ادبگاه این محیط مپرس — نفس گرفته برون درآمده است حباب
طرب پیام چه شوقند قاصدان عدم — که جام بر کف و گل برسرآمده است حباب
مکن ز خوان کرم شکوه گر نصیبت نیست — که درمحیط نگون ساغرآمده است حباب
ز باغ تهمت عنقا گلی بسر زده ایم — بهستی از عدم دیگر آمده است حباب

نفس متاعیء (بیدل) درچه لاف زند
بفربهی منگر لاغرآمده است حباب

چیست آدم مفرد کلک دبیرستان رب — کاینهمه اوضاع اسمار است ترکیبش سبب

زاده علم موالیدش جهان ماء وطن — (لم یلد لم یولدش) آئینه اصل و نسب
از تصنع گر همه ما و تو آرد بر زبان — میم و نون دارد دهان شکل گشاد و بست لب
احتمالات تمیزش وهم چندین خیر و شر — آفتابی در وبال تهمت راس و ذنب
آنسوی کون و مکان طیار پرواز انتظار — ششجهت وارستگی آغوش و آزادی طلب
آهوان دشت فطرت را خیال او ختن — کارگاه شیشه افلاک را فکرش حلب
نور از وبی احتجاب و ظلمت از وی بی کلف — ذات عالمتاب او خورشید روز و ماه شب
حاصل رد و قبولش انقسام خوب و زشت — انفعالش دوزخ و اقبال فردوس طرب
شور عشق از فتنه آهنگان قانون دماغ — شرم حسن از سایه پروردان مژگان ادب
از هزار آئینه یک نور یقینش منعکس — از دو عالم نسخه اش یک نقطه دل منتخب

با همه سامان قدرت شخص تسلیم اعتبار
با کمال کبریائی پیکر (بیدل) لقب

خون بسته است از غم آن لعل پان باب — دندان شکسته ئی که فشارد زبان بلب
عیش وصال و ذوق کنار آرزوی کیست — مائیم و حرف بوسی از آن آستان باب
صبحی تبسمی بتأمل دمانده ایم — زان گرد خط که نیست چو حرفش نشان بلب
راهی بدرد بی اثری قطع کرده ایم — همچون سپندم آبله دارد فغان باب
ازبسکه امتحان نکده ء و هم هستیم — آید نفس چو آینه ام هر زمان بلب
عشاق تا حدیث وفا راز بان دهند — چون شمع میدود همه اجزای شان بلب
بیخامشی گم است سررشته ء سخن — بندی زبان بکام که یابی دهان بلب
دلکوب فطرت است حدیث سبکسران — چون پنبه نام کوه نیاید گران بلب
خواهی نفس فروکش و خواهی بنانه کوش — جولان عمر را نکشد کس عنان بلب
خلقی بحرف و صوت فشرده است پای جهد — راهی چو خامه میرود این کاروان باب
سیری ز خوان چرخ کسی را بکام نیست — دارد هلال هم سخن از حرف نان بلب
سعی ضعیف خلق بجائی نمیرسد — گر مرد قدرتی نفست را رسان بلب

(بیدل) بجلوه گاه نثار تبسمش
آه از ستمکشی که نیاورد جان بلب

دل از خمار طلب خون کن و شراب طلب — جگر بتشنه لبی واگداز و آب طلب
بعافیت نتوان مژده گشایش یافت — بدل شکستی اگر هست فتح باب طلب
مترس از غم ناسورای جراحت دل — بزلف یار بزن دست و مشک ناب طلب
مباش همچو گهر مرده ریگ این دیار — نظر بلند کن و همت حباب طلب
محیط در غم آغوش بیقراری تست — دمی چو سیل در ین دشت اضطراب طلب

قدم بوادی فرصت زن و مژه بردار / بهار میرود ای بیخبر شتاب طلب
لباس عافیت ازدهر اگر هوس داری / زماهتاب کتان و حریر از آب طلب
شبی چو شبنم گل صرف کن به بیداری / سحر برآ و سر وصل آفتاب طلب
هزار جلوه درآغوش بیخودی محو است / جهان شعور طلب میکند تو خواب طلب
ببند پرده بچشم و دلت ز عیب کسان / گشاد کار خود از بند این نقاب طلب
نیاز و ناز همان درد و صاف یکقدح اند / چو پای او سر ما هم از آن رکاب طلب

دل گداخته (بیدل) نیاز مژگان کن
طراوت چمن عمر ازین سحاب طلب

زدرد تشنه لبی ها درین محیط سراب / دلی گداخته ایم و رسیده ایم به آب
تأملی که چه دارد تلاش محرمیت / شکست آینه را جلوه کرده اند خطاب
حصول ریشهء آمال سربسر پوچ است / تلاش موج چه خرمن کند بغیر حباب
فسانهء دل پرخون شنید نی دارد / بدوش شعله جرس بسته است اشک کباب
اگر تبسم گل ابروی ادا دزدد / شکست بال شود بهر بلبلان محراب
خیال نرگس مست تو بیخودی اثر است / وگرنه دیدهء بختم نداشت اینهمه خواب
بفیض دیدهء تر هیچ نشه نتوان یافت / تو ساز میکده کن ما و ابر و شیشه شراب
اگر بوادی امکان غبار بی آبیست / هجوم آبله تا ازکجا دماند حباب
نفس چه واکشد از پردهء توهم ما / که ساز در دل خاک است و بر هوا مضراب
درین محیط چو موج اینقدر تردد چیست / برفتنی که ندارد درنگ پرمشتاب
کسی زدام تعلق چسان برون تازد / شکسته گردن هر موج طوقی از گرداب

مقیم انجمن نارسائیم (بیدل)
بهر کجا نرسد سعی کس مراد ریاب

سایه اندازد اگر بخت سیاه من در آب / فلس ماهی دیدهء آهو کند خرمن در آب
هرنگه در دیدهء من ناله است اما چه سود / حلقهء زنجیر نومید است از شیون در آب
کی توانم در دل سنگین خوبان جا کنم / من که نتوانم فرو بردن سر سوزن در آب
راه غربت عارفان از وطن پوشیده نیست / گوهر از گرداب دارد هر طرف روزن در آب
ظاهر و باطن بگرد عرض یکدیگر گم است / آب در گلشن نمایان است چون گلشن در آب
پوچ می آئی برون از لاف هستی دم مزن / نیست بی عرض حباب از قطره خندیدن در آب
ما ضعیفان شبنم وامانده این گلشنیم / از نم اشکیست ما را دیده تا دامن در آب
گر چنین جوشد عرق از هرزه تازیهای فکر / نسخهء ما را خجالت خواهد افگندن در آب
غرق دنیائیم کو ساز منزه زیستن / جبههء فطرت تر است از دامن افشردن در آب

نرمیِ گفتار ظالم بی فسون کینه نیست　　صنعتی دارد حسد از شعله پروردن در آب
هوش می‌باید قوی با چشم بینا کار نیست　　جز بپا ممکن نباشد پیش پا دیدن در آب
یک نگه نادیده رخسار عرق آلوده‌اش
چون تری عمریست (بیدل) کرده‌ام مسکن در آب

شب که شد جوش فغانم همنوای عندلیب　　در عرق گم گشت چون شبنم صدای عندلیب
خلق معشوقان کمند صید مشتاقان بس است　　نیست غیر از بوی گل زنجیر پای عندلیب
زیر نقش پای او ماهم سری دزدیده‌ایم　　سایهٔ گل گر بود بال همای عندلیب
جلوهٔ گل گر چنین طاقت گداز اینها کند　　بعد ازین خاکستری یابی بجای عندلیب
کاروان رنگ و بو را هیچ جا آرام نیست　　صد جرس میدارد اینجا های‌های عندلیب
بعجز هم ما را درین گلشن بجائی میبرد　　نیست کم از ناله بال نارسای عندلیب
ز جبین برگ گل چین می‌طرازد موج رنگ　　پر بسامان است محراب دعای عندلیب
ایکه خواهی پاس ناموس محبت داشتن　　شرم دار از دیدن گل بی‌رضای عندلیب
حسن مستغنیست از شهرت نوائیهای عشق　　هیچکس گل را نمی‌خواهد برای عندلیب
یکسر مویم تهی از صنعت منقار نیست　　ناله اندوداست از سر تا بپای عندلیب
(بیدل) از غفلت تلاش بستر گل میکنم
ورنه زیر بال دارد گرم جای عندلیب

صبحدم سیاره بال افشاند از دامان شب　　وقت پیری ریخت از هم عاقبت دندان شب
اشک حسرت لازم ساز رحیل افتاده است　　شبنم صبح است آثار نم مژگان شب
بر نمی‌آید بیاض چشم آهو از سواد　　صبح اقبال جنونم نشکند پیمان شب
در هوای دود سودا هوشم از سر رفته است　　آشیان از دست داد این مرغ در طیران شب
در خم آن زلف خون شد طاقت دلهای چاک　　صبح ما آخر شفق گردید در زندان شب
با جمالش داد هر جا دست بیعت آفتاب　　طرهٔ مشکین او هم تازه کرد ایمان شب
از حوادث فیض معنی میبرند اهل صفا　　می‌فروزد شمع صبح از جنبش دامان شب
مژده ای ذوق گرفتاری که بازم میرسد　　نکهت زلف کسی از دشت مشک افشان شب
خط او بر صبح پنداری شبیخون نامه‌ایست　　روی او فردیست گوئی در شکست شأن شب
لمعهٔ صبحیکه میگویند در عالم کجاست　　اینقدرها خواب غفلت نیست جز برهان شب
گوشه‌گیر و سعت آباد غبار جهل باش　　پرده‌پوش یکجهان عیب است هندستان شب
(بیدل) از پیچ و خم زلفش رهائی مشکلست
بر کریمان سهل نبود رخصت مهمان شب

طرب درین باغ میخرامد زساز فرصت پیام برلب　　ز نرگس اکنون مباش غافل که نی گرفتست جام برلب

اگر بمعنی رسیده باشی خروش مستان نشنیده باشی
چو برگ تاک تا اند اهل مشرب نهفته ذکر مدام بر لب

رساند خلقی زهر زه رائی بعرصهء قدرت آزمائی
هجوم اشغال ژاژ خائی چو توسن بی لجام بر لب

بخود فروشیست عزت و شان بحرف وصوت است فخر یاران
تو هم بقدر نفس پر افشان چو دستگاه کلام بر لب

ثبات ناز آن قدر ندارد بنای اقبال بی بقایت
گذشته گیر اینکه آفتابی رسانده باشی چو بام بر لب

مسایل مفتیان شنیدم به پشت و روی ورق رسیدم
تصرف مال غصب دیدم حلال در دل حرام بر لب

ز خانقه هرکه سر برارد مرا تب جوع میشمارد
طریقهء صوفیان ندارد بغیر ذکر طعام بر لب

گر از مکافات خبث غیبت شنیده ئی وعدهء ندامت
چرا زمانی ززخم دندان نمیرسانی پیام بر لب

جنون چندین هزار شهرت فسرد در جیب سینه چاکی
کسی نشد محرم صدائی ازین نگین های نام بر لب

خروش دیر و حرم درین ره نمود از درد و داغم آگه
خداپرست است والله الله برهمن و رام رام بر لب

رقم زدم بر تبسم گل ز ساعد چین در آستینت
قلم کشیدم بموج گوهر از ان خط مشکفام بر لب

جهان بصد رنگ شغل مایل من و همین طرز شوق (بیدل)
تصورت سال و ماه در دل ترنمت صبح و شام بر لب

علمیکه خلق یافته بیچونش انتخاب
کرده است نارسیده بمضمونش انتخاب

آنجاکه شمع ما بتأمل دماغ سوخت
شد داغ دل ز مصرع موزونش انتخاب

مکتوب ما ز نقطه وخط سخت ساده است
خوش باش اگر بود دل محزونش انتخاب

آه از کسی که منکر درد محبت است
اینجا همین دست و کف خونش انتخاب

بر هرخطیکه جادوی عشقش نفس دمید
جز صید دل نبود با فسونش انتخاب

انجام گیر و دار من و ما فسرد گیست
گوهر نموده اند ز جیحونش انتخاب

یارب چراغ خلوت لیلی عیان شود
داغیکه دارم از دل مجنونش انتخاب

راز درون آینه بردر نشسته است
باید چو حلقه کرد ز بیرونش انتخاب

آن چشم تا بتمن حقیقت نظر کنیم	صادیست کرده هیأت گردونش انتخاب
(بیدل) بکنج زانوی فکر تو خفته است
آنسر که داشت جیب فلاطونش انتخاب

فال تسلیم زن و شوکت شاهی دریاب	گردنی خم کن و معراج کلاهی دریاب
دام تسخیر دوعالم نفس نومید یست	ای ندامت‌زده سر رشتهٔ آهی دریاب
فرصت صحبت گل پا برکاب رنگ است	آرزو چند اگرهست نگاهی دریاب
از شبیخون خط یار نگردی غافل	هرکجا شوخیء گرد یست سپاهی دریاب
دود پیچیده ء دل گرد سراغی دارد	ازسویدا اثر چشم سیاهی دریاب
تا کی ای پای طلب زحمت جولان دادن	طوف آسودگیء آبله گاهی دریاب
یوسفی کن گرت اسباب مسیحائی نیست	بفلک گر نرسیدی بن چاهی دریاب
تا مرادی صدف گوهر اقبال رساست	غوطه در جیب گدائی زن وشاهی دریاب
سیل بنیاد دوعالم شدی ای آتش عشق	ما گدا هیم ز ما هم پرکاهی دریاب
چه وجود وچه عدم بست وگشاد مژه است	چون شرر هر دوجهانرا بنگاهی دریاب
خلوت عافیت شمع گداز است اینجا	پیء خاکستر خود گیرو پناهی دریاب
دامن دیده بهر سرمه میالا (بیدل)
انتظاری شو وگرد سرراهی دریاب

فیض حلاوت از دل بی‌کبر و گین طلب	زنبور راز خانه برار انگبین طلب
بی‌پرده است حسن غنا در لباس فقر	دست رسا ز کرتهیء آستین طلب
دل جمع کن ز بام و در عافیت فسون	آسودگی ز خانه بدوشان زین طلب
پشمینه پوش رو بفسردن سرای شیخ	فصل شتا محافظت از پوستین طلب
دست طلب بهر چه رسد مفت عجز گیر	دوراست آسمان تو مراد از زمین طلب
گلهای این چمن همه در زیر پای تست	ای غافل از ادب نگه ء شرمگین طلب
زین جلوه‌ها که در نظرت صف کشیده است	آئینه داریء نفس واپسین طلب
عمر از تلاش باد بکف چون نفس گذشت	چیزی نیافت کس که بیرزد باین طلب
دل در خور شکست باقلیم انس تاخت	چینی همان بجادهء مو رفت چین طلب
شبنم و صال گل طلبید آب شد ز شرم	از هر که هر چه می طلبی اینچنین طلب
این آستان هوسکده ء عرض ناز نیست	شاید بسجده ئی بخرند ت جبین طلب
(بیدل) خراش چهره ء اقبال شهرت است
عبرت زکار خانه ء نقش نگین طلب

گذشته ام به تنکظرفی از مقام حباب	خم محیط تهی کرده ام بجام حباب

جهان بشهرت اقبال پوچ میبالد / توهم بگنبد گردون رسان پیام حباب
اگر همین نفس است اعتبار مد بقا / رسیده گیر بعمر ابد دوام حباب
فغان که یکمژه جمعیتم نشد حاصل / فگند قرعهء من آسمان بنام حباب
حیا کنید ز جولان تردماغیء وهم / بدوش چند کشد نعش خودخرام حباب
جهان حادثه میدان تیغ بازیء اوست / کسی ز موج چسان گیرد انتقام حباب
بخویش چشم گشودن وداع فرصت بود / نفس رساند ز هستی بما سلام حباب
درین محیط ز ضبط نفس مشو غافل / هوای خانه مبادا زند ببام حباب
نفس زدیم بشهرت عدم برون آمد / دگرچه نقش تراشد نگین بنام حباب
قفس تراشیء اوهام حیرت است اینجا / شکسته شهپر عنقا نفس بدام حباب
بقای اوست تلافیگر فنای همه / فتاده است بدوش محیط وام حباب
ز انفعال سرشتند نقش ما (بیدل) / عرق بدوش هوا داد انتظام حباب

گر باین گرمیست آه شعله زای عندلیب / شمع روشن میتوان کرد از صدای عندلیب
آفت هوش اسیران برق دیدار است و بس / میزند رنگ گل آتش در بنای عندلیب
پنبهء شبنم بگوش غنچه داغ لاله شد / بیش ازین نتوان شنیدن ماجرای عندلیب
عشق را بیدستگاه حسن شهرت مشکلست / از زبان برگ گل بشنو نوای عندلیب
جای آن دارد که چون سنبل برغم باغبان / ریشه در گلشن دواند خار پای عندلیب
دلبران را ننگ دارد فکر صید عاشقان / غنچه سرتاپا قفس شد از برای عندلیب
مطلب عشاق از اظهار هم معلوم نیست / کیست تا فهمد زبان مدعای عندلیب
ساز دلتنگی باین آهنگ هم می بوده است / گرم کردم از لب خاموش جای عندلیب
ریشهء دلبستگی در خاک این گلشن نبود / رفت گل هم در قفای نالهای عندلیب
مانع قتل ضعیفان جز مروت هیچ نیست / ورنه از گل کس نخواهد خونبهای عندلیب
در چمن رفتیم ساز ناله سیر آهنگ شد / جلوهء گل کرد ما را آشنای عندلیب
آه مشتاقان نسیم نوبهار یاد اوست / رنگها خفته است (بیدل) در صدای عندلیب

گر درین بحر اعتباری از هنر میدارد آب / قطرهء بیقدر ما بیش از گهر میدارد آب
فیض دریای کرم با حاجت ما شامل است / تشنگی اصلیم ما را در نظر میدارد آب
نرم رفتاری بمعنی خواب راحت کردن است / بستر و بالین هم از خود زیر سر میدارد آب
آفت ممسک بود تقلید ارباب کرم / کاغذ ابری کجا چون ابر بر میدارد آب
زندگانی هم نماند آنجا که افسرد اعتبار / در شکست رنگ گلها بال و پر میدارد آب

تا نمیری تشنه کام ناامیدی گریه کن خاك این وادی بقدر چشم تر میدارد آب
سیل راحت‌هاست کسب اعتبار است جهان خانهٔ آئینه را هم در بدر میدارد آب
تا نفس باقیست ما را باید از خود رفت و بس جاده های موج دایم در نظر میدارد آب
در محبت گر هجوم گریه را این قدرت است عاقبت چون خشکیم از خاك بر میدارد آب
شور عمر رفته سیلاب بنای هوشهاست از صدا اعمر یست ما را بیخبر میدارد آب
شرم بیدردی تری در طبع ما می پرورد تا تهی از ناله شد نی در شکر میدارد آب
تختهٔ مشق کدورتها مباش از اعتبار
تیغ در زنگ است (بیدل) هر قدر میدارد آب

در شود آن نرگس میگون مقابل با شراب میشود چون آب گوهر خشک در مینا شراب
جام را همچشمیء آن نرگس مخمور نیست از هجوم موج گر مژگان کند انشا شراب
عشرتی گر هست دلها را بهم جوشیدن است کم شود یکدانهٔ انگور را تنها شراب
غیر تقوی نیست اصل کار رند بهای ما از گدا زسبحه پیدا کرده اند اینجا شراب
عمرها شد بیخود از خواب غرور دانشیم لیك گاهی میزند آبی بروی ما شراب
بسکه گفتگوی مستان وقف ذکر باده است تا لب ساغر ندارد جز خروش یا شراب
تا خیال تست در دل عیشها آماده است نیست خاموش شمع ما تا هست در مینا شراب
مشرب ما خاکسار ان فارغ از آلودگیست نیست نقصان گر رسد بر دامن صحرا شراب
ما بزور می پرستی زندگانی میکنیم چون حباب می بنای ماست سر تا پا شراب
حسن تشریف بهار است آب را در برگ گل میکند در ساغر اندازد اگر پیدا شراب
آه از ان افسرده ئی کز جوش صهبا نشکفد همچو مینا خامشی را میکند گو یا شراب
در سواد سرمه کن نظارهٔ چشم بتان
عشرت افروز است (بیدل) در دل شبها شراب

کیفیت هوای که دارد سر حباب مارا ز هوش برد می ساغر حباب
هر کس بر مز بیضهٔ عنقا نمیرسد چیزی نهفته اند بزیر پر حباب
در کارگاه دل با دب باش و دم مزن پر نازک است صنعت مینا گر حباب
پوشیده نیست صورت بنیاد زندگی آئینه بسته اند ببام و در حباب
اقبال هیچ و پوچ جهان ننگ همت است دریا چه سر کشی کند از افسر حباب
هرسو هجوم روی تنک گرد میکند این عرصه را که کرد پر از لشکر حباب
هر قطره زین محیط بموج گهر رسد ما جامه میکشیم هنوز از بر حباب
از هر غمی بجام تسلی نمیرسیم دریا نموده اند بچشم تر حباب
مرهون گوشهٔ ادبم هر کجا روم پای بدامن است همان رهبر حباب

کو فرصتی که فکر سلامت کند کسی
آه از سواد کشتیء بی لنگر حباب

صحراست (بیدل) اینهمه سختی کشیدنت
سندان گرفته ء بسر از پیکر حباب

ممسک اگر بعرض سخا جوشد از شراب
دستی بلند میکند اما بزیر آب

طبع کرم فسرده ء دست تهی مباد
برکشت عالمیست ستم خشکیء سحاب

این است اگر سماجت ارباب احتیاج
رحم است بر مزاج دعاهای مستجاب

غارت نصیب حسرت درد محبتم
نگریست بیدلی که ز چشمم نبرد آب

دل آنقدر گریست که غم هم بسیل رفت
آتش در آب غوطه زد از اشک این کباب

افسانه سازیء شرر و برق تا بکی
گر مرد این رهی توهم از خود برون شتاب

یاران عبث بوهم تعلق فسرده اند
اینجاست چون نگه قدم از خانه در رکاب

صبح از نفس دو مصرع برجسته خواند و رفت
دیوان اعتبار و همین بینش انتخاب

خواهی نفس خیال کن و خواه گرد وهم
چیزی نموده ایم در آئینهء حباب

محویم و باعثی ز تحیر پدید نیست
ای فطرت آب گرد و ز ما رفع کن حجاب

معنی چه وانماید ازین لفظ های پوچ
پر تشنه است جلوه و آئینها سراب

در بزم عشق علم چه و معرفت کدام
تا عقل گفته ایم جنون میدرد نقاب

درعالمی که یاد تو با ما مقابل است
آئینه میکشد برخ سایه آفتاب

(بیدل) زجوش سبزه درین ره فتاده است
بی چشم یکجهان مژه تهمت پرست خواب

میدهد دل را نفس آخر بسیل اضطراب
خانهء آئینئی داریم و میگردد خراب

درمحیط عشق تا سر در گریبان برده ایم
نیست چون گرداب رزق ما بغیر از پیچ و تاب

کاش با اندیشهء هستی نمی پرداختیم
خواب دیگر شد غبار بینش از تعبیر خواب

یک گره وار از تعلق مانع وارستگیست
موج اینجا آبله در پاست از نقش حباب

بسمل شوق گل اندامیست سر تا پای من
میتوان چون گل گرفت از خنده زخمم گلاب

درمحبت چهرهء زردی بدست آورده ایم
زین گلستان کرده ام برگ خزانی انتخاب

پیش روی او که آتش رنگ میسازد ز شرم
آینه از ساده لوحی میزند نقشی بر آب

در تماشاگاه بوی گل نگه را بار نیست
آب ده چشم هوس ای شبنم از سیر نقاب

تا بکی بیکار باشد جوهر شمشیر ناز
گرچه میدانم نگاهت فتنه است اما مخواب

در دبستان تماشای جمالت هر سحر
دارد از خط شعاعی مشق حیرت آفتاب

شورحشر انگیخت دل از سعی خاکستر شدن
سوختن چندانکه سر تاپا نمکشد این کباب

ناقصان را (بیدل) آسان نیست تعلیم کمال
تا دمد یکدانه چندین آبرو ریزد سحاب

میکنم گاهی بیاد مستیء چشمت شتاب | تا قیامت میروم در سایه ء مژگان بخواب
از ادب پرورده های حسرت لعل تو ام | ناله ام چون موج گوهر نیست جز زیر نقاب
تا قناعت رشته دار گوهر جمعیت است | خاك بر جاماندهء من آبرو دارد خطاب
گر بدریا سایه اندازد غبار هستیم | از نفس چون فلس ماهی رنگ میبندد حباب
میکند اسباب راحت پایهء غفلت قوی | بر بساط سایه همچون کوه سنگین است خواب
امتیاز جزو کل در عالم تحقیق نیست | هیچ نتوان کرد از خورشید تابان انتخاب
گرد بادیم از عروج اعتبار ما مپرس | میشود بر باد رفتن خیمه ء ما را طناب
عمرها شد در غبار وهم طوفان کرده ایم | چشمهء آئینه موجی دارد از عرض سراب
کار فضل آن نیست کز اسباب انجامش دهند | بر خیال پوچ مینازد دعای مستجاب
سخت رو را رقتی غرق خجالت میکند | ایستادن سنگ را مشکل بود بر روی آب
از طلسم چرخ بی وحشت رهائی مشکلاست | روزنی درخانه ء زین نیست جز چشم رکاب
محرم آن جلوه گشتن نیست جز مشق حیا | حیرت آئینه هم از زنگ میخواهد نقاب

عشق را اکردیم (بیدل) تهمت آلوده هوس
در سواد کشور ما سایه دارد آفتاب

ندانم با زم آغوش که خواهد شد دوچار امشب | کنارم میرمد چون پرتو شمع از کنار امشب
ز جوش ماهتاب این دشت ودر کیفیتی دارد | که گوئی پنبه ء میناست در رهن فشار امشب
ز استقبال وحال این امل کیشان چه میپرسی | قدح در دست فردا نیست بی رنج خمار امشب
ز بزم وصل دور افگند فکر جنت وحورت | کجا خوابیدی ای غافل در آغوش است یار امشب
پر طاءوس تاکی بالش راحت بگل گیرد | خیال افسانهء خوابت نمی آید بکار امشب
حساب بیدماغان فرصت فردا نمیخواهد | فراغت گل کن خود را برون آر از شمار امشب
مبادا خجلت واماندگی آبت کند فردا | برنگ شمع اگر خاری بپاداری برار امشب
ز صد شمع وچراغم غیر این معنی نشد روشن | که ظلمتهای دوش است آنچه گردید آشکار امشب
خط پیشانی از صبح قیامت نسخه ها دارد | بخوانید آنچه نتوان خواند زین لوح مزار امشب
چوشمع از کردن تسلیم من بی امتحان مگذر | ز هر عضوم سری بردار وبردوشم گذار امشب

سحر (بیدل) شکایت نامه ها باید رقم کردن
بیا تا دود گیرم از چراغ انتظار امشب

نشسته ایم بیادت زگریه تنگ در آب | شکسته ایم چو گوهر هزار رنگ در آب
همین نه طاقتم از گریه داغ خود داریست | نشست دست زتمکین کدام سنگ در آب
در ملایمتی زن زجا سد ایمن باش | که شعله را بخس وخار نیست جنگ در آب
کراست بر لب جو آرزوی مطرب و می | شکسته است نواهای موج چنگ در آب

کشید شعله ء د ل سر ز جیب ا شك آ خر
محا ل بو د نهفتن د م نهنگ د را ب

زسخت جا نی ء خو د بیتو د رشب هجرا ن
نشسته د ر عرق خجلتم چو سنگ د را ب

زگر یه خاك جها ن بیتو دا د ه ا یم بباد
هنوز چون مژ ه ها میز نیم چنگ در ا ب

نگشت شعله ء حسنت کم ا ز هجوم عرق
چسا ن جدا شود ا زبرگ لاله ر نگ د ر ا ب

ز ما نه مو سم طو فا ن نوح را ما ند
که غرقه ا ست جها نی ز نا م و ننگ د را ب

همه غضنفر و قتیم تا بجا ی خو د یم
وگر نه ما هی ء سا حل بو د پلنگ د را ب

ز مو ج گریه ء من عا لمی چمن جو ش ا ست
فگند ه ا م بخیا ل کسی فر نگ د را ب

ز ا نفعا ل گنه نا له ا م عر ق نفس ا ست
چو مو ج سست پری میکند خد نگ د ر ا ب

بهر چه مینگر م مست و هم پیما ئیست
فتا د ه است در ین رو ز گا ر بنگ د ر ا ب

ا ز ین محیط کسی بر د آ بر و (بید ل)
که چون گهر نفس خو د گرفت تنگ د را ب

نگویمت بخطا سا ز یا صوا ب طلب
کمین گرا ست زخود رفتنت شتا ب طلب

ا گر حقیقت ا نجا م د ر نظرد ا ر ی
ز هرکجا گهر ت میر سد حبا ب طلب

شکست آ بله هر گا م سا غری د ا رد
سرا غ آ بی ا گرخوا هی ا ز سرا ب طلب

گل نگا هی ا گرچید ه ء ز با غ و صا ل
بر و ز هجر زمژ گا ن تر گلا ب طلب

بر فع کلفت هر آ فتی ا ست تد بیر ی
گر آ تشی بد ل ا فتد ز د ید ه آب طلب

جها ن زخو یش تهی گشت تا تو با لید ی
بصفر نه فلك ا زقد رخود حسا ب طلب

کسی زمرگ ا گررسم زند گی خوا هد
تو هم ز عا لم پیری بر و شبا ب طلب

مقیم بیکسی آ سو د ه ا ز پر یشا نیست
چو گنج عا فیت ا زخا نه ء خر ا ب طلب

تو قا صد هوسی ا زعد م بسوی وجو د
حقیقت نفست خو ا نده شد جوا ب طلب

زجنبش مژه د رس ا شا ر ت ا ینست
که هرزه ا ست نگاه اند کی حجا ب طلب

بها رمیطلبی سیر ر نگ کن (بید ل)
زجلوه آ نچه طمع دا ری ا ز نقا ب طلب

نیم آ نکه بجرات و صف لبت رسدم خم و پیچ عنا ن ادب
زتأ مل موج گهرزد ه ا م د ر حسن ا دا بز با ن ا د ب

ز حقیقت حرمت و پاس حیا بمزا ج غرض هوسا ن چه ا ثر
که گرسنه ء نا ن طمع نخور د قسم نمك سرخه ا ن ا د ب

ا گرت زتر د دننگ طلب دل جمع شود سرو برگ غنا
زغبا رکسا د متاع هو س نر سی بز یا ن دکا ن ا د ب

قدمت زه ه دامن شرم نشد که بمعنی ء کعبه نظر فگنی
بطو ا ف د رتو رسد همه کس چو تو پا نکشی ز مکان ا دب

همه عمر بمکتب کسب فنون دل بیخبر تو طپید بخون
نشد آنکه رسد دو نفس سبقت زمعلمیء همه دان ادب

تب و تاب مرا تب عجز رسا بچه ناله کند دل خسته ادا
که اگر بقلم ره خط سپرم همه نقطه دمد ز بیان ادب

ز ترانهء حیرت (بیدل) من بچه نغمه طپد رگ ساز سخن
که تری شکندم عرض نفس پر و بال خدنگ کمان ادب

وقت پیری شرم دارید از خضاب ... مو سیاهی دیده است اینجا بخواب
چشم دقت جوهری پیدا کنید ... جز بروزن ذره کم دید آفتاب
اعتبارات آنچه دارد ذلت است ... تا گهر گل کرد رفت از قطره آب
چشم بستن رمز معنی خواندن است ... نقطه میباشد دلیل انتخاب
جمع علم افلاس می آرد نه جاه ... بیشتر ها پوست می پوشد کتاب
زین بهارت آنچه آید در نظر ... عبرتی گردیده باشد بی نقاب
سوز عشقی نیست ورنه روشن است ... همچو شمعت پای تا سر فتح باب
جز روانی نیست در درس نفس ... سکته میخواند زلکنت شیخ شاب
انفعال خود نمائی میکند ... نم ندارد در جبین موج سراب
فرع از بس مایل اصل خود است ... شیشه را انگور میداند شراب
فرصت از خود گذشتن هم کم است ... یکقلم پل بر نفس بند ای حباب
از مکافات عمل غافل مباش ... آتش ایمن نیست از اشک کباب
ما و من بی نسبت است آنجا که اوست ... با کتان ربطی ندارد ماهتاب
آن شکار افگن بخون تر نخواست ... چشم و مژگان بود فتراک و رکاب

(بیدل) استغنا همین یأس است و بس
دست بردار از دعای مستجاب

هر کجا بی رویت از چشمم برون میگردد آب ... گر همه در پردهء خارا ست خون میگردد آب
دل بسعی اشک در راه تو گامی میزند ... آتشی دارم که از بهر شگون میگردد آب
صافیء دلخواهی از سیر و سفر غافل مباش ... تختهء مشق کدورت از سکون میگردد آب
نرم خویان را به بیتابی رساند انفعال ... ترک خود داری کند چون سرنگون میگردد آب
آرمیدن بیقرار شوق را افسردگی ست ... چون بیکجا میشود ساکن زبون میگردد آب
روز ما شب گشت و ما بی اختیار گریه ایم ... هر که در دود افتد از چشمش برون میگردد آب
عرض حاجت میگدازد جوهر ناموس فقر ... آه کاین گوهر ز دست طبع دون میگردد آب
اعتبارت هر قدر بیش است کلفت بیشتر ... تیره گی بالد ز دریا چون فزون میگردد آب

دل ز ضبط گریه چندین شعله طوفان میکند
تا سر این چشمه می بندم جنون میگردد آب
بسکه سرتا پایم از درد تمنا یت گداخت
همچو موجم در رگ و پی جای خون میگردد آب
زین خمار آباد حسرت باده ئی پیدا نشد
شیشه ام از درد نومیدی کنون میگردد آب
دل بطوفان رفت هرجا جوهر طاقت گداخت
خانه سیلابیست (بیدل) گرستون میگردد آب

هر گرا کردند راحت محرم احسان شب
چون سحر برآه محمل بست در هجران شب
تیره بختان را زنادانی بچشم کم مبین
صبح با آن روشنی گردیست از دامان شب
آسمان نشناخت موقع ورنه در تحریر فیض
بربیاض صبح ننوشتی خط ریحان شب
بهر منع شکوه بختم سرمه سائی میکند
لیک ازین غافل که می بالد بلند افغان شب
گرحضور صبح اقبالی نباشد گو مباش
از سیه بختی بسامان کرده ام سامان شب
از فلک تا زله بر داری شکم بر پشت بند
آفتاب اینجاست داغ آرزوی نان شب
با چنین خوابیکه بختم مایه دار نقد اوست
میتوان کردن ادا از روز من تاوان شب
سطر آهی نارسا افتاد در ننگ صبح ریخت
زان همه مشقی که کردم در دبیرستان شب
الفت بخت سیه چون سایه داغم کرده است
ششجهت روز است و من دارم همان دامان شب
(بیدل) ازیادش بترک خواب سودا کرده ایم
ورنه جز مخمل قماشی نیست در دکان شب

هرگه بباغ بیتو فگندم نظر در آب
تمثال من برآمد از آئینه تر در آب
جائیکه شرم حسن تو آئینه گر شود
کس روی آفتاب نبیند مگر در آب
صبحی عرق بهار گذشتی درین چمن
هر جا گلی دمید فرو برد سر در آب
نتوان دم تبسم لعل تو یافتن
یاقوت زهره ئی که ندزدد جگر در آب
ای طالب سلامت ا: آفات نگذری
درساحل آتش است تو کشتی ببر در آب
اجزای دهر تشنه جمعیت دل است
هرقطره راست حسرت سعی گهر در آب
چون موج در طبیعت آفاق حرکتی است
آن گوهرش هنوز ندادست سر در آب
پرواز در حیاکده زندگی تر است
ای موج بیخبر بشکن بال و پر در آب
فریاد اهل شرم بگوش که میرسد
بیش از حباب نیست نفس پرده در در آب
جز سعی مرگ صیقل زنگار طبع نیست
این شعله راشیی است که دارد سحر در آب
غرق ندامتیم و همان پیش میبریم
چون موج پا زدن بسر یکدگر در آب
خلقی بداغ بیخبری غوطه خورده است
من همچو شمع خفته ام آتش بسر در آب
(بیدل) گم است هر دو جهان در رگداز شوق
آن کیست گیرد از نمک خود خبر در آب

همیشه سنگدلانند نامدار طرب | ز خنده نقش نگین را بهم نیاید لب
زبان حاسدو تمهید راستی غلط است | کجی بدر نتوان برد از دم عقرب
سواد فقر اثر مایهٔ صفای دل است | چو صبح پاك نما چهره ئی بدامن شب
بغیر عشق نداریم هیچ آئینی | گزیده ایم چو پروانه سوختن مذهب
هنر با هل حسد میدهد نتیجهٔ عیب | زجوهر است د رابروی تیغ چین غضب
هوس چگونه کند شوخی از دل قانع | بدامن گهر آسوده است موج طلب
بدشت عجز تحیر متاع قافله ایم | اگر برآینه محمل کشیم نیست عجب
چو چشمه زندگی ما باشك موقوفست | دگر ز گریهٔ ما بیخودان مپرس سبب
بساط زلف شود چیده در دمیدن خط | بچاك سینهٔ صبح است چین دامن شب
جهان قلمرو اظهار بی نیازیهاست | کدام ذره که او نیست آفتاب نسب
سر از رهٔ تو چسان واکشم که بی قدمت | رکاب با دل سنگین تهی کند قالب
ز بسکه دشمن آسودگیست طینت من | چو شعله میشکند رنگم از شکستن تب
قدح پرستی از اسباب فارغم دارد | کتاب درد سری شسته ام بآب عنب
بخامشی طلب از لعل یار کام امید | که بوسه رو ندهد تا بهم نیاری لب

به پیش جلوهٔ طاقت گداز او (بیدل)
گزید جوهر آئینه پشت دست ادب

یا حسن گیر صورت آفاق یا نقاب | فرش است امتیاز تو از جلوه تا نقاب
گوهر چه عرض موج دهد در دل صدف | دارد لب خموش بروی صدا نقاب
نیرنگ حسن عالمی از پا فکنده است | مشکل که خیزد از رخ او بی عصا نقاب
ممنون سحر بافیء اوهام هستیم | ورنه من خراب کجا و کجا نقاب
حرف مجاز جز بحقیقت نمیکشد | ابیک گوست جلوه بفریاد یا نقاب
از برگ گل بمعنیء نکهت رسیده ایم | ما را بجلوه های تو کرد آشنا نقاب
ای عشق جذبه ئی که قدم پیشتر زنیم | یعنی رسانده ایم پیء خویش تا نقاب
از چهره ات که آینهٔ معنیء حیاست | چون پرده های دیده نگردد جدا نقاب
شاید عدم بمطلب نایاب وا رسد | ای دیده خاك شو که فشرده است پا نقاب

(بیدل) تأملی که چه دارد بهار وهم
رنگ پریده است به تصویر ما نقاب

آتش وحشتم آنجا که برافروخته است | برق در اول پرواز نفس سوخته است
چه خیال است دل از داغ تسلی گردد | اخگرم چشم بخاکستر خود دوخته است
گفتگو آینه پرداز محبت نشود | بنفس هیچکس این شعله نیفروخته است

ازقماش بد و نیك دوجهان بیخبرم   چون حیا پیرهن ما نظر دوخته است

ذرهٔ نیست که خورشید نمائی نکند   گرد راهت چه قدر آینه اندوخته است

نتوان محرم تحقیق شد از علم و عمل   وصفها ساخته و ما و من آموخته است

پاس اسرار محبت بهوس ناید راست   شمع برقشقه و زنار چها سوخته است

ای نفس مایه دکانداری هستی تا چند   آسمان جنس سلامت بتو نفروخته است

گرنه شاگرد جنون است دل (بیدل) ما

ابجد چاك گریبان زکه آموخته است

آخر سیاهی از سر داغم بدر نرفت   زین شب چوموی چینی امید سحر نرفت

درهستی وعدم همه جا سعی مطلبی است   از ریشه زیر خاك تلاش ثمر نرفت

نومید اصل رفت جهانی بذوق فرع   تا وضع قطره داشت ز دریا گهر نرفت

از بسکه تنگ بود گذرگاه اتفاق   چون سبحه خلق جز بسر یکدگر نرفت

برشعله ها ز پردهٔ خاکستر است تنگ   کاوارگی سریست که در زیر پر نرفت

از هیچ جاده منزل عشق آشکار نیست   فرسود سنگ و پی بسراغ شرر نرفت

درکوچهٔ سلامت دل پا شمرده نه   زین راه بی ادب نفس شیشه گر نرفت

آنجا که نامهٔ رم فرصت نوشته اند   ما رفته ایم قاصد دیگر اگر نرفت

گر محرمی بضبط نفس کوش کز ادب   حرفی بحق رسیده ز لب پیشتر نرفت

زین خاکدان که دامن دلها گرفته است   خلقی زخویش رفت و بجای دگر نرفت

بر حرص پشت پا زدم اما چه فائده   گردی فشانده ام که ز دامان تر نرفت

(بیدل) ز دل غبار علایق نمیرود

سرسوده شد چو صندل واین دردسر نرفت

آرزوی دل چو اشك از چشم ما افتاده است   مدعا چون سایه‌ئی درپیش پا افتاده است

گوهر امید ما قعر توکل کرده ساز   کشتیٔ تدبیر در موج رضا افتاده است

جادهٔ سر منزل عشاق سعی نارساست   یا ز دست خضر این وادی عصا افتاده است

تا قیامت بر نمیخزد چو داغ از روی دل   سایهٔ ما ناتوانان هر کجا افتاده است

مهٔ آتش دیده را کوتاه میباشد امل   چشم ما عمریست برروز جزا افتاده است

بسکه کردم مشق وحشت در دبستان جنون   شخص‌هم از سایه‌چو کلك از خط جدا افتاده است

پیکرم خون گشته است از ضعف ودل خون می خورد   بار این کشتی بدوش ناخدا افتاده است

شبنم گلزار حیرت رانشست وخاست نیست   اشك من در هر کجا افتاد وا افتاده است

نیست در دشت طلب با کعبه ما را احتیاج   سجده گاه ماست هرجا نقش پا افتاده است

سایهٔ ما میزند پهلو بنور آفتاب   ناتوانی اینقدر ها خود نما افتاده است

چون خط پرکار عمری شد که سرتا پا خمیم — ابتدای ما بفکر انتها افتاده است
سرمه اینمقدار باب التفات ناز نیست — چشم او بر خاکساریهاما افتاده است
در حقیقت (بیدل) ما صاحب گنج بقاست — گر بصورت در رهء فقر و فنا افتاده است

آزادگی غبار در و بام خانه نیست — پرواز طایریست که درآشیانه نیست
هرجا سراغ کعبهء مقصود داده اند — سرها فتاده بر سرهم آستانه نیست
شمع و چراغ مجلس تصویر حیرت است — درآتشیم وآتش ما رازبانه نیست
داد شکست دل که دهد تا فغان کنیم — پرداز موی چینی ما کارشانه نیست
و اماندهء تعلق رزق مقدریم — دام و قفس بغیر همین آب و دانه نیست
طبع فسرده شکوهء همت کجا برد — درخانه آتشیکه توان زد بخانه نیست
امشب بوعده ئی که ز فردا شنیده ئی — گر آگهی مخسپ قیامت فسانه نیست
جائیکه خامشان ادب انشای صحبت اند — آئینه باش پای نفس در میانه نیست
مردان نفس بیاد دم تیغ میزنند — میدان عشق مجلس حیز و زنانه نیست
مارا بهستی و عدم و هم چون شرار — فرصت بسی است لیک دماغ بهانه نیست
خفته است گرد مطلب خاک شهید عشق — گرخون نشود که قاصد ازین جاروانه نیست
(بیدل) اگر هوس ندرد پردهء حیا — وحدت سرای معنیت آئینه خانه نیست

آستان عشق جولانگاه هربیباک نیست — هیچکس غیرا زجبین آنجاقدم برخاک نیست
گریه کو تا عذر غفلت خواهد از ابرکرم — میکشد رحمت تری تا چشم ما نمناک نیست
خاک میباید شدن درمعبد تسلیم عشق — گرهمه آبست اینجا بی تیمم پاک نیست
ریش کاوی شرمی ای زاهد زدندان طمع — شاخ طوبی ریشه دارشانه و مسواک نیست
گردن تسلیم درهرعضو ما آماده است — شمع این کاشانه رااز سربریدن باک نیست
تهمت وضع تظلم بر جنون ما خطاست — صبح پوشیده است عریانی گریبان چاک نیست
مرکز پرکار را سراری بضبط خویش کوش — ورنه تاگردید رنگت گردش افلاک نیست
چشم براحسان گردون دوختن دیوانگیست — دانه ها هشیار باشید آسیا دلاک نیست
کامجویان دست در دامان نومیدی زنید — صیدماصدسال اگر درخون طپد فتراک نیست
غیرمستی هرچه دارد این چمن درد سراست — خواب راحت جز بزیرسایهای تاک نیست
باکه باید گفت (بیدل) ماجرای آرزو — آنچه درخواه منست ازعالم ادراک نیست

آغاز نگاهم بقیامت نظری داشت — واکردن مژگان چراغم سحری داشت

بخوابم چه خیال است بگردد مژه گردد
بالین من گم شده آرام پری داشت

چشمی بتحیر کده دل نگشودیم
آئینه همین خانهء بیرون دری داشت

ما بیخبران بیهده برناله تنیدیم
تادل نفس سوخته هم نامه بری داشت

قاصد ز رموز جگر چاك چه گوید
در نامهء عشاق دریدن خبری داشت

آخر گرهء حیرت ما باز نگردید
او بود که هر چشم گشودن دگری داشت

کردیم تماشای ترقی و تنزل
آئینهء ما هر نفس از ما بتری داشت

زین بحر عیار طلب موج گرفتیم
آن پای که فرسود بدامن گهری داشت

آگاه نشد هیچکس از رمز حلاوت
ورنه لب خاموش گره نیشکری داشت

بی شعله نبود آنچه تو دیدی گل داغش
هر نقش قدم یکدو نفس پیش سری داشت

بالفظ نپرداختی ای غافل معنی
تحقیق پری در نفس شیشه گری داشت

آسان نرسیدیم به هنگامهء دیدار
ای بیخبران آینه دیدن جگری داشت

عریانیم از کسوت تشویش برآورد
رفت آنکه جنونم هوس جامه دری داشت

(بیدل) چقدر غافل کیفیت خویشم
من آینه در دست و تماشا دگری داشت

آفت سروبرگ هوس آرائی جاهست
سرباختن شمع ز سامان کلاهست

غافل مشوا ز فیض سیه روزی عشاق
نیل شب ما غازه کش چهرهء ماهست

با حسن تو آسان نتوان گشت مقابل
حیرت چقدر آینه را پشت و پناهست

یکچشم تر آورده ام از قلزم حیرت
این کشتیء آئینه پرا ز جنس نگاهست

افسوس که در غنچه و بو فرق نکردم
دل رفت و من دلشده پنداشتم آهست

تا هست نفس رنگ برویم نتوان یافت
تحریك هوا بال و پر وحشت کاهست

کو خجلت عصیان که محیط کرمش را
آرایش موج از عرق شرم گناهست

زانجلوه بخود ساخت جهانی چه توانکرد
شب پرتو خورشید در آئینهء ماهست

جز ساز نفس غفلت دلرا سببی نیست
اینخانه چو داغ از اثر دود سیاهست

آنجا که تکبر منشان ناز فروشند
مائیم و شکستی که سزاوار کلاهست

هرچند جهان وسعت یك گام ندارد
اما اگر از خویش برائی همه راهست

زندان جسد منظر قرب صمدی نیست
معراج خیالی تو وره در بن چاهست

از جلوه کسی ننگ تغافل نپسندد
(بیدل) مژه برهم زدنت عجز نگاهست

آگاهی و افسردگی دل چه خیال است
تا دانه بخود چشم گشوده است نهال است

آئینهء گل از بغل غنچه برون نیست
دل گر شکند سربسر آغوش وصال است

حیرتکده‌ء درجزا و هام چه دارد / آباد کن خانه‌ء آئینه خیال است
بر فکر بلند آنهمه مغرور مباشید / اینجا مه نو ناخنه‌ء چشم کمال است
کی فرصت عیش است درین باغ که گل را / گرگردش رنگیست همان گردش سال است
از ریشه‌ء نظاره دماندیم تحیر / بالیدگی داغ ما ز جسم هلال است
در خلوت دل از توتسلی نتوان شد / چیزیکه در آئینه توان دید مثال است
هرگام براه طلبت رفته ام از خویش / نقش قدمم آئینه‌ء گردش حال است
هرجا روم از روز سیه چاره ندارم / بی روی تو عالم همه یك چشم غزال است
آن مشت غبارم که بآهنگ طپیدن / درحسرت دامان نسیمش پروبال است
ای ذره مفرسای بپرداز توهم / خورشید هم از آینه واران زوال است

(بیدل) من وآندولت بیدرد سر فقر
کز نسبت او چینیء خاموش سفال است

آمدم تا صد چمن برجلوه نازان بینمت / نشه در سرمی بساغر گل بدامان بینمت
همچو دل عمری در آغوش خیالت داشتم / این زمان همچون نگه در چشم حیران بینمت
گرد دامانت بمژگان نیاز افشانده ام / بیکسوف اکنون همان خورشید تابان بینمت
ای مسیحا نشه‌ء رنج دو عالم احتیاج / برنگه ظلمست اگر محتاج درمان بینمت
دیده‌ء خمیازه سنجی چون قدح آورده ام / تا برنگ موج صهبا مست جولان بینمت
عالمی از نقش پایت چشم روشن میکند / اندکی پیش آی تا من هم خرامان بینمت
حق ذات تست سعی دستگیریهای خلق / تا ابد یارب عصای ناتوانان بینمت
عرض تعداد مراتب خجلت شوق رساست / آنچه دل ممنون دیدنها شود آن بینمت

غنچگیهایت نصیب دیده‌ء (بیدل) مباد
چشم آن دارم که تا بینم گلستان بینمت

آمد ورفت نفس نیرنگ طوفان بلاست / موج این دریا بچشم اهل عبرت اژدهاست
هرچه کم گردیم از خویش اعتبار ما فزود / کاهش جز ونگین شهرت فروش نامهاست
تا زنقش پای گلگون بیستون داد سراغ / کوهکن را در نظر هر سنگ لعل بی بهاست
عشق دوراست از تسلی ورنه مجنون مرا / نقش پای ناقه هم آئینه‌ء مقصد نماست
طره‌ء او بسکه در خون دل ما غوطه زد / چون رگ گل شانه هم انگشت در رنگ حناست
در طریق جستجو هر نقش پایم قبله ایست / غرقه‌ء این بحر را هر موج محراب دعاست
میتوان کردن زبیرنگی سراغ هستیم / ناله ام آئینه‌ء تمثال من لوح هواست
زین کدورت رنگ بنیادی که داری درنظر / سایه می بینی نمی فهمی که نورت زیر پاست
منت صیقل بصد داغ کدورت خفتن است / بی صفائی نیست تا آئینه‌ء ما بی صفاست

سایه ایم از دستگاه ما سیه بختان مپرس آنکه روزش از دل شب برنیامد روز ماست
احتیاج است آنچه بیماری مقرر کرده اند درد اگر بر دل گران است از تقاضای دواست

معنیء آشفتگی (بیدل) ز زلف یار پرس
نسخهء فکر پریشان جمع در طبع رساست

آن جنگجو بظاهر اگر پشت داده است پنهان دری ز فتح نمایان گشاده است
از بسکه سعی همت مردان فروتنی است پشت سپهر قوی بسوار پیاده است
محو قفاست آینه پردازیء صفا از ریشدار هیچ مپرسید ساده است
طفلی چه ممکن است رود از مزاج شیخ هر چند مو سفید کند پیرزاده است
از علت مشایخ واطوار شان مپرس بالفعل طینت نر این قوم ماده است
هر جا مزینی است بحکم صلاح شرع در ریش محتسب بچه اش رانهاده است
اینجا خیال گنبد عمامه هیچ نیست بار سرین بگردن واعظ فتاده است
زاهد کجا و طاعت یزدانش از کجا در وضع سجده شیوهء خاصش اراده است
رعنائی امام ندارد سر نماز مینازد از عصا که بدستش چه داده است
ملا هزار بار بانگشتهای دخل ته کرده درس و گرم تلاش اعاده است
نامرد و مرد تا نکشد زحمت گواه قاضی درین مقدمه غورش زیاده است
اقبال خلق بسکه بادبار بسته عهد پیشش اوفتاده است وقفا ایستاده است
پستی کشید دامن این حیز طینتان چندانکه نام شان بزبانها فتاده است
نقش جهان نتیجهء اندیشهء دوئیست نیرنگ شخص و آینه تمثال زاده است

(بیدل) چه ذلت است که گردون منقلب
در طبع مرد خاصیت زن نهاده است

آنچه در بال طلب رقص است در دل آتش است همچو شمع اینجا ز سر تا پای بسمل آتش است
از عدم دوری جهانی را بداغ وهم سوخت محو دریا باش ای گوهر که ساحل آتش است
یکقلم چون تخم اشک شمع آفت مایه ایم کشت ما چندانکه سیراب است حاصل آتش است
کلفت واماندگی شد برق بنیاد چنار با وجود بی بریها پای در گل آتش است
در شکنج زندگی میسوزدم یاد فنا نیم بسمل را تغافلهای قاتل آتش است
میرویم آنجا که جز معدوم گشتن چاره نیست کاروانها خار و خس در بار و منزل آتش است
میگداز دجوهر شرم از هجوم احتیاج ای کرم معذور در بنیاد سائل آتش است
از طپشهای پر پروانه می آید بگوش کاشنائی شمع را بیرون محفل آتش است
هر دو عالم لیلیء بی پرده است اما چه سود غیرت مجنون ما را نام محمل آتش است
زندگی (بیدل) دلیل منزل آرام نیست چون نفس در زیر پا نعل دارم و دل آتش است

آن شعله که در دل شرر عشق و هوس ریخت ... کرد نفسی بود که رنگ همه کس ریخت
صد دشت ز خویش آن طرف از طپش دل ... شمع ره گم گشتگیم سعی جرس ریخت
فریاد که نقشی ند مید حبابم ... تا دم زدم این آینه از تاب نفس ریخت
صد خلد حلاوت پی پرواز هوس رفت ... شیرینی جانم همه در راه مگس ریخت
شرمنده صیاد خودم چون نفس صبح ... کز نیم طپش گرد من از چاک قفس ریخت
معموری بنیاد جسد بر سر هیچ است ... آتشکده ها رنگ بنائیست که خس ریخت
همتا قافله حیرت سرشار نگاهیم ... گرد ره ما سرمه بآواز جرس ریخت
بر داشتن از کوی تو ام صرفه ندارد ... خواهد کف خاکم بسر و چشم عسس ریخت
در خانه همان بار بدوشم چه توان کرد ... معمار ازل رنگ بنایم ز نفس ریخت
درس ورق عجز من امروز روانیست ... رنگم برهت ساز قدم کرد ز بس ریخت

غافل نشوی از دل افسرده (بیدل)
خونیست درین پرده که باید بهوس ریخت

آینه دل داغ جلا ماند و نفس سوخت ... فریاد که روشن نشد این آتش و خس سوخت
واداشت ز آزادیم الفتکده جسم ... پرواز من از گرمی آغوش قفس سوخت
آهنگ رحیل از دو جهان دود برآورد ... این قافله را شعله آواز جرس سوخت
سرمایه در اندیشه اسباب تلف شد ... آه از نفسی چند که در شغل هوس سوخت
از پستی همت نرسیدیم بعنقا ... پرواز بلندی بته بال مگس سوخت
کر خواب عدم بر دو جهان شام گمارد ... دل نیست چراغیکه توان برسر کس سوخت

پا آبله کردیم دگر برگ طلب کو
(بیدل) عرق سعی درین پرده نفس سوخت

اجابتی ندمید از دعای کس بدو دست ... مگر سبو شکند گردن عسس بدو دست
ز عجز ساخته ام با هوای عالم پوچ ... من و دلیکه چو دندان گرفته خس بدودست
ز رمز حیرت آئینه حسن غافل نیست ... ستاده ام ز دل ساده ملتمس بدودست
دو برگ گل ز سراپای من جنون دارد ... کشیده ام سوی خود دامن زبس بدودست
بگوش دل نتوان زد نوای ساز رحیل ... چونا قه گر همه بربندیش جرس بدودست
هوس نمیبرد از خلق ننگ عریانی ... تو هم بپوش دمی چند پیش و پس بدودست
بدستگاه جهان غرور پا زده گیر ... مچسپ هرزه برین دامن هوس بدودست
مآل کوشش امکان ندامت است اینجا ... نبرد پیش جز افسوس هیچکس بدودست
مبادا جیب قیامت در تظلم دل ... گرفته ایم چو لب دامن نفس بدودست
اشاره میکند از ننگ احتیاج بگور ... بگاه جوع زمین کندن فرس بدودست

چو صبح میروم از دامگاه الفت وهم ‌ ‌ ‌ ‌ زکد بال پریشان همان قفس بدوست
در ین ستمکده بال هوس مزن (بیدل)
نگاهدار سر خویش چون مگس بدوست

احتیاجی با مزاج سبزه وگل شامل است ‌ ‌ ‌ ‌ هرچه میروید از ین صحرا زبان سائلست
اعتبارات غنا وفقر ومایید است چیست ‌ ‌ ‌ ‌ خاك از آشفتن غبارست وبجمعیت گلست
وحشت بحرا ز شکست موج ظاهر میشود ‌ ‌ ‌ ‌ رنگ روی عشق با ز ان گرد پرواز دلست
بی گداز خویش باید دست شست از اعتبار ‌ ‌ ‌ ‌ هرکه در خود میزند آتش چراغ محفل است
صیدگاه کیست این گلشن که هرسو بنگری ‌ ‌ ‌ ‌ آب ورنگ گل پریشانتر زخون بسمل است
هرچه میبینم سراغی از خیالش میدهد ‌ ‌ ‌ ‌ پیش مجنون وادی امکان غبار محمل است
سیل بنیاد تحیر حسرت دیدار کیست ‌ ‌ ‌ ‌ جوهر آئینه چون اشکم چکیدن مایل است
نیستی شاید بداد اضطراب ما رسد ‌ ‌ ‌ ‌ شعله را بی سعی خاکستر تسلی مشکلست
تا نگردید آفت آسایشم نیرنك هوش ‌ ‌ ‌ ‌ زین معما بیخبر بودم که مجنون عاقل است
از تلاش عافیت بگذر که در دریای عشق ‌ ‌ ‌ ‌ هرکجا بیدست وپائی جلوه‌گرشد ساحل است
کوشش ما مانع سرمنزل مقصود ماست ‌ ‌ ‌ ‌ درمیان بسمل وراحت طپیدن حائلست
با طن آسوده از یك حرف برهم می خورد
غنچه‌تاخواهد نفس برلب رساند(بیدل)است

ادب اظهارم وباوصل توام کاری هست ‌ ‌ ‌ ‌ عرض آغوش ندارم دل افگاری هست
نرود سلسلهء بندگی از گردن ما ‌ ‌ ‌ ‌ سبحه‌گرخاك شود رشتهء زناری هست
با همه کلفت دوری به همین خرسندیم ‌ ‌ ‌ ‌ که درآئینهء ما حسرت دیداری هست
پیکر خاکی ما رابرهء سیل فنا ‌ ‌ ‌ ‌ یادویرانی ازان نیست که‌معماری هست
دهروهم است سر هوش سلامت باشد ‌ ‌ ‌ ‌ عکس کم نیست گرازآینه آثاری هست
ذرهء ما بچه امید زند بال نشاط ‌ ‌ ‌ ‌ سرخورشید هم امروز بدیوار ی هست
ای دل از مهررخ دوست چراغی بکف آر ‌ ‌ ‌ ‌ کزخم زلف بر اه تو شب تاری هست
اشك گل میکند از جنبش مژگان ترم ‌ ‌ ‌ ‌ غنچه‌ام درگرو سر زنش خاری هست
زندگی خرمن ما راچه کم از برق فناست ‌ ‌ ‌ ‌ رنگ گل هم بچمن آتش همواری هست
جای پرواز زخود رفته فغانی داریم ‌ ‌ ‌ ‌ بال اگرنیست ندامت زده منقاری هست
عالم از شوخیء عشق اینهمه طوفان دارد ‌ ‌ ‌ ‌ هر کجا معرکه‌ئی هست جگرداری هست
از کمربستن آنشوخ یقین شد (بیدل)
کاین گره داد ن اورا بمیان تاری هست

ادب نه‌کسب عبادت نه‌سعی حق‌طلبی است ‌ ‌ ‌ ‌ بغیرخاك شدن هرچه هست بی ادبی است

آن شعله که در دل شرر عشق وهوس ریخت
گرد نفسی بود که رنگ همه کس ریخت

صد دشت زخویش آنطرفم از طپش دل
شمع رهء گم گشتگیم سعی جرس ریخت

فریاد که نقشی ندمید حبابم
تا دمزدم این آینه از تاب نفس ریخت

صد خلد حلاوت پیء پرواز هوس رفت
شیرینی جانم همه در راه مگس ریخت

شرمنده ء صیاد خودم چون نفس صبح
کزنیم طپش گردمن از چاك قفس ریخت

معموری ء بنیاد جسد بر سر هیچ است
آتشکده ها رنگ بنا ئیست که خس ریخت

همتا فله ء حیرت سرشار نگاهیم
گرد رهء ما سرمه بآواز جرس ریخت

بر داشتن از کوی توام صرفه ندارد
خواهد کف خاکم بسرو چشم عسس ریخت

درخانه همان باربدوشم چه توانکرد
معمار از ل رنگ بنایم زنفس ریخت

درس ورق عجزمن امروزروانی است
رنگم برهت ساز قدم کرد زبس ریخت

غافل نشوی از دل افسرده ء (بیدل)
خونیست درین پرد که باید بهوس ریخت

آینهء دل داغ جلا ماندو نفس سوخت
فریاد که روشن نشد این آتش وخس سوخت

واداشت ز آزادیم الفتکده ء جسم
پرواز من از گرمیء آغوش قفس سوخت

آهنگ رحیل ازدو جهان دود برآورد
این قافله را شعلهء آواز جرس سوخت

سرمایه در اندیشه ء اسباب تلف شد
آه از نفسی چند که در شغل هوس سوخت

از پستی همت نرسیدیم بعنقا
پرواز بلندی بتهء بال مگس سوخت

کرخواب عدم برد وجهان شام گمارد
دل نیست چراغیکه توان برسرکس سوخت

پا آبله کردیم دگر برگ طلب کو
(بیدل) عرق سعی درین پرده نفس سوخت

اجابتی ندمید از دعای کس بدو دست
مگر سبو شکند گردن عسس بدو دست

زعجز ساخته ام با هوای عالم پوچ
من ودلیکه چو دندان گرفته خس بدودست

ز رمز حیرت آئینه حسن غافل نیست
ستاده ام ز دل ساده ملتمس بدودست

دوبرگ گل زسراپای من جنون دارد
کشیده ام سوی خود دامنت زبس بدودست

بگوش دل نتوان زد نوای ساز رحیل
چوناقه گر همه بربندیش جرس بدودست

هوس نمیبرد از خلق ننگ عریانی
تو هم بپوش دمی چند پیش و پس بدودست

بدستگاه جهان غرور پازده گیر
مچسپ هرزه برین دامن هوس بدودست

مآل کوشش امکان ندامت است اینجا
نبرد پیش جزافسوس هیچکس بدودست

مباد جیب قیامت در د تظلم دل
گرفته ایم چو لب دامن نفس بدودست

اشاره میکند از ننگ احتیاج بگور
بگاه جوع زمین کندن فرس بدودست

چو صبح میروم از دامگاه الفت وهم / زگرد بال پریشان همان قفس بدوست
درین ستمکده بال هوس مزن (بیدل) / نگاهدار سر خویش چون مگس بدوست

احتیاجی با مزاج سبزه و گل شامل است / هرچه میروید ازین صحرا زبان سائلست
اعتبارات غنا وفقر و ما پیداست چیست / خاك از آشفتن غبار است وبجمعیت گلست
وحشت بحرا ز شکست موج ظاهر میشود / رنگ روی عشق با زان گرد پرواز دلست
بیگدا از خویش باید دست شست از اعتبار / هرکه درخود میزند آتش چراغ محفل است
صیدگاه کیست این گلشن که هرسو بنگری / آب ورنگ گل پریشانتر زخون بسمل است
هر چه میبینم سراغی از خیالش میدهد / پیش مجنون وادی امکان غبار محمل است
سیل بنیاد تحیر حسرت دیدار کیست / جوهرآئینه چون اشکم چکیدن مایل است
نیستی شاید بداد اضطراب ما رسد / شعله را بی سعی خاکستر تسلی مشکلست
تا نگردید آفت آسایشم نیرنگ هوش / زین معما بیخبر بودم که مجنون عاقل است
ازتلاش عافیت بگذر که در دریای عشق / هرکجا بیدست وپائی جلوه‌گرشد ساحل است
کوشش ما مانع سرمنزل مقصود ماست / درمیان بسمل وراحت طپیدن حائلست
باطن آسوده ازیك حرف برهم میخورد / غنچه‌تاخواهد نفس برلب رساند(بیدل)است

ادب اظهارم وباوصل توام کاری هست / عرض آغوش ندارم دل افگاری هست
نرود سلسلهء بندگی از گردن ما / سبحه‌گرخاك شود رشتهء زناری هست
با همه کلفت دوری به همین خرسندیم / که درآئینهء ما حسرت دیداری هست
پیکر خاکی ما را ابرهء سیل فنا / یادویرانی ازان نیست که‌معماری هست
دهروهم است سرهوش سلامت باشد / عکس کم نیست گرا زآینه آثاری هست
ذرهء ما بچه امید زند بال نشاط / سرخورشید هم امروز بدیواری هست
ای دل ازمهررخ دوست چراغی بکف آر / کزخم زلف بره توشب تاری هست
اشك گل میکند از جنبش مژگان ترم / غنچه‌ام درگرو سرزنش خاری هست
زندگی خرمن ما راچه کم ازبرق فناست / رنگ‌گل هم بچمن آتش همواری هست
جای پرواز زخود رفته فغانی داریم / بال اگرنیست ندامت زده منقاری هست
عالم ازشوخی عشق اینهمه طوفان دارد / هرکجا معرکه‌ئی هست جگرداری هست
از کمربستن آنشوخ یقین شد (بیدل) / کاین گره دادن اورا بمیان تاری هست

ادب نه‌کسب عبادت نه‌سعی حق‌طلبی است / بغیرخاك شدن هرچه هست بی‌ادبی است

زبیقراری نبض نفس توان دانست — که همرآهوی وحشت کمند بی سببی است
خمار جام تسلی شکستن آسان نیست — زناله تا بخموشی هزار تشنه لبی است
تغافل آینه دار تبسم است اینجا — بعرض چین نتوان گفت ابروش غضبی است
بفهم مطلب موهوم ما که پرداز د — زبان عجز فروشان مدعا عربی است
دلی گداخته برگ نشاط امکانست — کبابها جگری کن شراب ما عنبی است
اسیر شانه و حیران سرمه ئی زاهد — کجاست عصمت و کوعفت این همه‌جابی است
هنوز موی سفید ش بشیر میشوید — فریب جبه و دستار شیخ چند صبی است
زپشت وروی ورق هرچه هست باید خواند — کدام عیش وچه کلفت زمانه روزوشبی است
چوصبح به که بصد رنگ شبنم آب شویم — کف غبار و غرورنفس حیا طلبی است

چوموج اگر همه تسلیم گل کنی (بید)
هنوز گردن تمهید دعوت عصبی است

از بس قماش دامن دلدار نازکست — دستم ز کار اگر نرود کارنازکست
از طوف گلشنت ادبم منع میکند — کیفیت درشتیء این خار نازکست
تا دم زنی چو آینه گرد انده است رنگ — این کارگاه جلوه چه مقدار نازکست
عرض وفا مباد وبال دگر شود — ای ناله عبرتی که دل یار نازکست
تا کشت جنبش مژه سیل بنای اشک — بی پرده شد که طینت هموار نازکست
ای نازنین طبیب زدرد ت گداختم — پیش آ که ناله‌ء من بیمار نازکست
فرصت کفیل اینهمه غفلت نمیشود — خوابت گران وسایه‌ء دیوار نازکست
مشکل بنفی خودکنم اثبات مدعا — آئینه و هم و خاطر زنگار نازکست
وحدت بهیچ جلوه مقابل نمیشود — بیرنگ شو که آئینه بسیار نازکست
اظهار مازحوصله آخر بعجز ساخت — چندانکه ناله خون شده منقار نازکست
اندیشه در معامله‌ء عشق داغ شد — آئینه اوست یا منم اسرار نازکست

(بیدل) نمیتوان زسردل گذشتنم
این مشت خون زآبله صد بار نازکست

ازچمن تا انجمن جوش بهار رحمت است — دیده هرجا باز میگردد دوچار رحمت است
خواه ظلمت کن تصورخواه نورآگاه باش — هرچه اندیشی نهان وآشکار رحمت است
ذره ها درآتش هم عفوت پر زنند — یاد عفو اینقدر تفسیرعار رحمت است
دربساط آفرینش جزهجوم فضل نیست — چشم نابینا سپید از انتظار رحمت است
زنگ خشکی خنده دا زکشت امید کس چرا — شرم آن روی عرقناک آبیار رحمت است
قدردان غفلت خود گرنباشی جرم کیست — آنچه عصیان خوانده‌ئی آئینه‌دار رحمت است

کو دماغ آنکه ما از ناخدا منت کشیم — کشتیء بیدست و پائیها کنار رحمت است
نیست باک از حادثاتم در پناه بیخودی — گردش رنگی که من دارم حصار رحمت است
سبحهء دیگر بذکر مغفرت درکار نیست — تا نفس باقیست هستی در شمار رحمت است
وحشی دشت معاصی را دو روزی سر دهید — تا کجا خواهد رمید آخر شکار رحمت است
نه فلک تا خاک آسوده است در آغوش عرش — صورت رحمن همان بی اختیار رحمت است

شام اگر گل کرد (بیدل) پرده دار عیب ماست
صبح اگر خندید در تجدید کار رحمت است

از حباب اینقدرم عبرت احوال بس است — کانچه ممکن نبود ضبط عنان نفس است
در تو همکدهء عافیت آسودن نیست — رگ خوابیکه بچشم تو نمودند خس است
اگر اینست سرانجام تلاش من و ما — عشق هم در طپش آباد دو روزت هوس است
خلق عاجز چقدر ناز کند بر اقبال — مور بیچاره اگر پر بدر آرد مگس است
طبعت آن نیست کز افلاس شکایت نکند — ساغر باده زمانیکه تهی شد جرس است
کوتهی کرد ز بس جامه ام از عریانی — آستین هم بکفم دامن بی دسترس است
بسکه فرش است درین رهگذر آداب سلوک — طور افتادگیء نقش قدم پیش و پس است
وضع مرغان گرفتار خوشم می آید — ورنه مژگان صفتم بال برون قفس است
بر در دل زادب سجده کن آواز مده — صاحب خانهء آئینهء ما هیچکس است

ترک هستی است درین باغ طراوت (بیدل)
شبنم صبح همین شستن دست از نفس است

از ره و منزل تحقیق اگر دوری نیست — جستن خانهء خورشید بجز کوری نیست
گرد هر کوچه علمدار جنون دگر است — نیست خاکیکه در و رایت منصوری نیست
هر طرف وانگری عجز و غنا بال گشاست — دهر جز محشر عنقائی و عصفوری نیست
چند خواهی دل از اسباب تعین برداشت — دوش اقبال ازل قابل مزدوری نیست
همه جا انجمن آرائی شیراز دل است — معنی از عالم کشمیری و لاهوری نیست
زین عرضها نتوان صاحب جوهر گردید — ناز چینی مفروشید که فغفوری نیست
ای بسا دیده که تر میکندش دود غبار — نم اشک جعلی رشحهء ناسوری نیست
دل بیدرد ز نیرنگ خیالات پر است — سرخوش کاسهء بنگی میت انگوری نیست
استخوان بندیء بحث و جدل از مطلب — چینیء مجلس خامش نفسان غوری نیست
حرص مفرط دل ما میگزد از شیرینی — ورنه این بزم طرب پردهء زنبوری نیست
غافل از زمزمهء راز نباید بودن — شور ناقوس دلست این نی طنبوری نیست
همه را اطلس افلاک گرفته است ببر — جامهء نیلی ماتم زدگان سوری نیست

تحفهٔ عجزی اگر هست خموشی دارد — لب اظهار گشودن گل معذوری نیست
برشکست تو بنای دوجهان موقوف است — گر تو ویران نشوی عالم معموری نیست

حسرت عمر تلف کرده نشاید (بیدل)
باده گر خاک خورد قابل مخموری نیست

از میانش مو بموی ناتوانان جستجوست — از دهانش تا دهان ذره محو گفتگوست
در دلش میل جفا نقشی است بر لوح نگین — در لبش حرف وفا بیرون طبع غنچه بوست
خلق گردان یکسر تسلیم کو فقر و چه جاه — مو چو بالد پشم باشد پشم چون بالید موست
خواه داغ حیرت خود خواه محو رنگ غیر — دیدهٔ ما هرچه هست آئینهٔ دیدار اوست
در خرابات حقیقت هیچجا را فتاده‌ایم — پای ما پای خم است و دست ما دست سبوست
بسکه نقش امتیاز از صفحهٔ ما شسته‌اند — ساده چون زانوست گر آینه با ما روبروست
ذکر تیغت در میان آمد دل ما داغ شد — تشنگان را یاد آب آتش فروز آرزوست
شوخیٔ جوهر گریبان میدرد آینه را — خار در پیراهن هر گل که بینی بوی اوست
با قناعت ساز اگر حسرت پرست راحتی — بالش آرام گوهر قطره واری آبروست
اشک اگر افسرد رنگ نالهٔ ما نشکند — سرو گلزار خیالت بی‌نیاز آب جوست
شعلهٔ داغی بکام دل دمی روشن نشد — لالهٔ باغ جنون ما چراغ چارسوست
عمرها در یاد آن گیسو بخود پیچیده‌ایم — گر همه از پیکر ما سایه بالد مشک بوست

شکوهٔ خوبان مکن (بیدل) که در اقلیم حسن
رسم و آئین جفا خاصیت روی نکوست

ازین بساط کسی داغ آرمیدن رفت — که با وجود نفس غافل از طپیدن رفت
درین چمن سر تسلیم آفتیم همه — گلی که برق خزانش نزد بچیدن رفت
ز بس گداز تمنا بدل گره کردیم — نفس چو اشک بدریوزهٔ چکیدن رفت
کباب غیرت آن رهروم که همچو ثمر — بپا شکستگیٔ رنگ تا رسیدن رفت
زبسکه قطع تعلق زخویش دشوار است — چو کاز مدت عمرم بلب گزیدن رفت
نیم چو اشک براه تو داغ نومیدی — سر سجود سلامت اگر دویدن رفت
مجو ز مردم بیمعرفت دم تسلیم — ز سرو از رهٔ بیجا صلی خمیدن رفت
سراغ جلوه زما بیخودان مگیر و مپرس — بهار حیرت آئینه در ندیدن رفت
فسانهٔ رم فرصت نفس خواندایم — بلب نکرده گذر آنسوی شنیدن رفت
خیال هستی موهوم ریشه پیدا کرد — بفکر خواب متن فصل آرمیدن رفت

بجهد مسند عزت نمیشود حاصل
نمیتوان بفلک (بیدل) از دویدن رفت

اشک از مژگان درین ویرانه نشکست و نریخت
خوشه خشکی داشت اینجا دانه نشکست و نریخت

زیر گرد و ن صد هزاران سر بباد فتنه رفت
کهنه خشتی زین ندامتخانه نشکست و نریخت

در کشا کش اقتدار اره اقبال دهر
اینقدرها بس که یکدندانه نشکست و نریخت

آه ازان روزیکه استغنای غیرت زای عشق
خاك صحرا برسر دیوانه نشکست و نریخت

سعی سرچنگ ملامت چاره سود انکرد
موی از مجنون بچندین شانه نشکست و نریخت

مجلس می شیشه وپیمانه بسیار داشت
هیچکس چون محتسب مستانه نشکست نریخت

دربر این انجمن رنگی نگردانید شمع
تا قیامت هم پرپروانه نشکست و نریخت

باعث هرگریه وفریاد لطف آشنا ست
شیشه وصهبای ما بیگانه نشکست و نریخت

مرگ میبا شد علاج تشنه کامیهای حرص
پرنشد پیمانه تا پیمانه نشکست و نریخت

تا ابد درخاك اگرجوئی نخواهی یافتن
آنقدح کز بازیء طفلانه نشکست و نریخت

ماتم امروز دیدو نوحهء فرداشنید
اشك ما (بیدل) بهیچ افسانه نشکست و نریخت

اشك يك لحظه بمژگان بار است
فرصت عمر همین مقدار است

زندگی عالم آسایش نیست
نفس آئینه این اسرار است

بسکه گرم است هوای گلشن
غنچه اینجا سر بی دستار است

شیشه سازنم اشکی نشوی
عالم از سنگ دلان کهسار است

خشت داغیست عمارت گر دل
خانهء آینه یك دیوار است

میکشی سرمهء عرفان نشود
بینش از چشم قدح دشوار است

همچو آئینه اگر صاف شوی
همه جا انجمن دیدار است

گوش کوتا شود آئینهء راز
نالهء ما نفس بیمار است

درد گل کرد ز کفر و دین شد
سبحه اشك مژهء زنار است

نیست گرداب صفت آرامم
سرنوشتم بخط پرکار است

از نزاکت سخنم نیست بلند
از صدا ساغرگل راعار است

غافل از عجز نگه نتوان بود
آسمانها گرهء این تار است

نکشد شعله سر از خاکستر
نفس سوختگان هموار است

(بیدل) اززخم بود رونق دل
خندهء گل نمك گلزار است

اضطراب نبض دل تمهید آهنگ فنا ست
شعله درهر پرفشاندن اندکی از خود جدا ست

شخص پیری نفی هستی میکند هشیار باش
صورت قد دوتا آئینهء ترکیب لا ست

زین چمن بردستگاه رنگ نتواند وخت چشم
غنچه تا ناخن بخون دل نشوید بی حنا ست

هیچکس چون ما اسیر بی تمیزیها مباد   مشت خاکی درگره داریم کاین آب بقاست

خاك گشتیم و غبار ما هوای در نیافت   آنکه برخمیازه حسرت میکشد آغوش ماست

حاصل کونین پامال ندامت کردنی است   دانه ء کشت امل را سودن دست آسیاست

رشحه ء ابرنیازم غافل از عجزم مباش   سجده ء من ریشه دارد هرکجا مشت گیاست

شوق در کار است وضع این وآن منظور نیست   با نگه هر برگ این گلشن برنگی آشنا ست

بند بندم فکر آن موی میان در هم شکست   نا توانی هر کجا زورآورد زورآزما ست

داغ میبالد که دل خلوتگه جمعیت است   ناله مینالد که اینجا جای آسایش کجا ست

رهروان تمهید پروازی که می آید اجل   دودها ازخود برون تازی که آتش درقفا ست

(بیدل) از نیرنگ اسباب من و ما غافلی
اینکه صبح زندگی فهمیده ئی روز جزاست

اگر می نیست جمعیت کدام است   کمند وحدت اینجا دور جام است

چو ساغر در محیط میکشیها   ز موج باده قلابم بکام است

دو عالم در نمک خفت از غبارم   هنوزم شور مستی نا تمام است

اگر بیدستگاهم غم ندارم   چو هندویم سیه بختی غلام است

ز بال افشانیم قطع نظر کن   که صید من نگاه چشم دام است

من و میخانه ء دیدار کانجا   مژه تا باز گردد خط جام است

دل از هستی نمی چیند فروغی   نفس در کشور آئینه شام است

جهان زندان نومیدیست اما   دمی کزخود برائی سیر بام است

درین محفل بحکم شرع تسلیم   نفس گرمیکشی چون می حرام است

بطبع اهل دنیا پختگی نیست   ثمر چندانکه سرسبز است خام است

اسیری شهپر آزادی ء ماست   نگین دام ما را صید نام است

ز هستی تا عدم جهدی ندارد   ز مژگان تا بمژگان نیم گام است

بغفلت آنقدر دوریم از دوست   که تا وصلش رسد اینجا پیام است

ز (بیدل) جرأت جولان مجوئید
چو موج این نا توان پهلو خرام است

الفت تن باعث فکر پریشان دل است   دانه صاحب ریشه از آمیزش آب وگل است

عمر را کوتاهی سعی نفس آسودگیست   پیچ وتاب جاده هر جا محو گردد منزل است

هرقدم عرض نزاکت داشت سعی رفتگان   کز هجوم آبله این دشت سرتا پا دل است

شسته میگردد نمایان سر خط موج از محیط   نقش ما زین صفحه پیش از ثبت کردن زایل است

وهم هستی بست برآئینه ام رنگ دوئی   تا کسی خود را نمی بیند بوحدت واصل است

بسکه الفتگاه عجز م دلنشین بیخودیست — آب اگر گردم ازین خاکم روانی مشکل است
درغبار دل تسلی گونه ئی دارم و بس — موج را گر دشکست آئینه دار ساحل است
تیغ عبرت در بغل دارد هوای باغ دهر — چون شفق گردیکه بال افشانده اینجا بسمل است
نیست عالم جای عرض بیقراریهای دل — پرتوی زین شمع اگر بالد برون محفل است
غیر را در عالم وحدت نگاهان بار نیست — کاروان وادیء مجنون غبار محمل است
از سر هستی بذوق گریه نتوانم گذشت — تا نمی در چشم دارم خاک این صحرا گل است

چیده ام برخویش از غفلت بساط آگهی
این حباب آئینهء دل دارد اما (بیدل) است

الفت دل عمرها شد دست و پایم بسته است — قطرهء خونی زسر تا پا حنایم بسته است
آرزو نگذشت حیف از قلزم نیرنگ حرص — ورنه عمری شد پلش دست دعایم بسته است
همچو صحرا با همه عریانی و آزادگی — نقد چندین گنج درکنج ردایم بسته است
رفته ام زین انجمن چون شمع و داغ دل بجاست — حسرت دیدار چشمی برقفایم بسته است
عبرتم محمل کش صدآبله واماندگی — هرکه رفتاری ندارد پا بپایم بسته است
زیر گردون برکدامین آرزو نازد کسی — تنگیء این خانه درها برهوایم بسته است
کاش ابرامی درین محفل بفریادم رسد — بی زبانیهاد ررزق گدایم بسته است
کو عرق تا تکمه ئی چند از گریبان واکنم — خجلت عریان تنی بند قبایم بسته است
الرحیل زندگی دیگر که برگوشم زند — موی پیری پنبه بر ساز درایم بسته است
معنیء موج گهر از حیرتم فهمیدنی است — رفته ام ازخویش و یادت دل بجایم بسته است

مصرع فکر بلند (بیدلم) اما چه سود
بید ماغیهای فرصت نارسایم بسته است

امروز دور صحبت وقف ستم ایاغیست — قلقل ترنگ میناست ازبسکه نشه باغیست
الزام وانفعال است شرط وفاق احباب — دلبستگی که دارند بایکدگر چناغیست
ازطبع نکته سنجان انصاف کرده پرواز — ازبسکه خورده گیرند تحسین شان کلاغیست
دردوستان شکایت هنگامه گرم دارد — هرجا خموشی ئی هست ازشکوه بید ماغیست
نی دل حضور دارد نی دیده نور دارد — سامان این شبستان کوری و بی چراغیست
تا دل الم نچیند ازکینه محترز باش — گر تلخی از حلاوت گل کرد میوه داغیست
مشکل دماغ سودا آزادگی نخواهد — داغ هوای صحرا است هرچند لاله باغیست
زین جستجوی باطل برهرچه وارسیدم — دیدم بدوش انفاس بار عدم سراغیست

(بیدل) من جنون کیش در حسرت دل جمع
ازهرکه چاره جستم گفت این مرض دماغیست

امروز که امید بکوی تو مقیم است
گر بال گشایم دل پرواز دو نیم است

نتوان ز سرم برد هوای دم تیغت
این غنچه گره بستهٔ امید نسیم است

شد حاجت ما پرده برانداز غنایت
سائل همه جا آئینهٔ راز کریم است

فیض نظر کیست که در گلشن امکان
هر برگ گل امروز کف دست کلیم است

جز کاهش جان نیست ز هم صحبت سرکش
گریان بود آن موم که با شعله ندیم است

بر صاف ضمیران بود آشوب حوادث
صد موج کشاکش بسر در یتیم است

پیوسته پر آواز بود کاسهٔ خالی
پر گوئی ابله اثر طبع سقیم است

آسوده دلی الفت یاس است وگرنه
امید هم اینجا چه کم از زحمت بیم است

حیران طلب مایهٔ تمیز ندارد
در چشم گدا شش جهت آثار کریم است

بیرنگیٔ گلشن نشود همسفر گل
آئینه ز خود میرود و جلوه مقیم است

(بیدل) ز جگر سوختگی چاره ندارم
با داغ مرا لاله صفت عهد قدیم است

امشب که بدل حسرت دیدار کمین داشت
هر عضو چو شمعم نگهی باز پسین داشت

کس وحشت از اسباب تعلق نه پسندید
دامن نشکستن چقدر چین جبین داشت

از وهم مپرسید که اندیشهٔ هستی
در خانهٔ خورشید مرا سایه نشین داشت

هر تجربه کاری که درین عرصه قدم زد
ساز دل جمع آن طرف ملک یقین داشت

عمریست که در بند گداز دل خویشیم
ما را غم ناصافیٔ آئینه برین داشت

چون سایه بجز سجده مثالی ننمودیم
هموارئ ما آئینه در رهن جبین داشت

در قد دوتا شد دو جهان حرص فراهم
زین حلقه کمند امل آرایش چین داشت

از پردهٔ دل رست جهان لیک چه حاصل
آئینه نفهمید که حیرت چه زمین داشت

با این همه حیرت به تسلی نرسیدیم
فریاد که آئینهٔ ما خانهٔ زین داشت

آفاق تصرف کدهٔ شهرت عنقاست
جز نام نبود آنکه جهان زیر نگین داشت

(بیدل) سر این رشته به تحقیق نه پیوست
در سبحه و زنار جهانی دل و دین داشت

اندیشه در نزاکت معنی کمال داشت
حسن فروغ مهر نقاب هلال داشت

شیرازهٔ غبار هوس گشت خجلتم
خاکم تسلی از عرق انفعال داشت

دل رفت از برم بفسون هوای وصل
این غنچه در گشودن آغوش بال داشت

از خود رمیده نیست عروج دماغ من
جامم نظر ز گردش چشم غزال داشت

تخم ادب بریشهٔ شوخی نمیزند
موج گهر زبانی اگر داشت لال داشت

حسنت بداد حیرت آئینه میرسد
آخر لب خموشیٔ ما هم سوال داشت

دل را غم وداع تو درخون نشانده بود
حال خوشی نداشت که گویم چه حال داشت

پرگوئی من آفت آگاهیء دل است
آئینه بود تا نفسم اعتدال داشت

مردیم وا زغبار دو عالم بدر زدیم
ای عافیت ببال که هستی وبال داشت

غارتگر بهار نشاطم شگفتگیست
تا غنچه بود دل چمنی درخیال داشت

(بیدل) هزار جلوه در آئینه ات گذشت
آن شخص کو که اینهمه عرض مثال داشت

اوج جاه آثارش از اجزای مهمل ریخته است
خاروخس ازبس فراهم گشته این تل ریخته است

صورت کار جهان بی بقا فهمیدنی است
رنگ بنیادی که میریزند اول ریخته است

چشم کو تا از سواد فقر آگاهش کنند
شب ز انجم تا چراغ بزم مکحل ریخته است

سستیء فطرت ز آهنگ سعادت باز داشت
رشته های تابدار اکثر بمغزل ریخته است

طبعها محرم سواد مکتب آثار نیست
ورنه اینجا یکقلم آیات منزل ریخته است

صاف معنی از تقاضای عبارت درد شد
کس چه سازد باده ء اعلی با سفل ریخته است

در کمینگاه حسد هر چند سر خارد کسی
طعن مجهولان چو خارش برسر کل ریخته است

جسم وجان تهمت پرست ظاهر ومظهر نبود
آگهی برما غبار چشم احول ریخته است

تاخمش بودیم وحدت گردی از کثرت نداشت
لب گشودن مجمل ما را مفصل ریخته است

گرد غفلت رفته اند از کارگاه بوریا
این سیاهی بیشتر برخواب مخمل ریخته است

تا توانائیست اینجا دست ناگیرا کراست
نقد این راحت قضا در پنجهء شل ریخته است

(بیدل) از درد سر پست وبلند آزاده ایم
وضع همواری جبین ماز صندل ریخته است

او گفتن ما و تو بهر رنگ ضرور است
اینش مکن اندیشه که او زهمه دور است

آئینه ء تنزیه وکدورت چه خیال است
جائیکه بطون منفعل افتاد ظهور است

واداشته افسانه ات از فهم حقیقت
این پنبه ء گوشت اثر آتش طور است

یاران بتلاش من مجهول بخندید
او در برومن دربدر آخر چه شعور است

بر صبحدم گلشن ایجاد منازید
هنگامه ء بنیاد تبسمکده شور است

دم سردیء یاران جهان چند نهفتن
دندان بهم خورده ء سرمازده عور است

از شخص بتمثال تسلی نتوان شد
زحمت کش صیقل نشوی آینه کور است

جائیکه خموشی است سرو برگ سلامت
هرگاه زبان بال گشاید پرمور است

پرغره مباشید چه تحقیق و چه تقلید
اینها همه بیحاصلیء عشق غیور است

(بیدل) بتو در هیچ مکان راه نبردیم
آئینه سرابست که تمثال تو دوراست

ای پرفشان چون بوی گل پیرنگی از پیراهنت
عنقا شوم تا گرد من یابد سراغ دامنت

با صد حدوث کیف و کم از مزرع نازقدم
یک ریشه برشوخی نزد تخم دو عالم خرمنت

تنزیه صد شبنم حیا پرورده تشبیه تو
جان صد عرق آب بقا گل کرده لطف تنت

تجدید ناز آشفته رنگ لباس آرائیت
بی پردگی دیوانه طرح نقاب افگندنت

در وادی ذوق یقین صد طور موسی آفرین
خاکستری پروانه ئی محو چراغ ایمنت

در نوبهار لم یزل جوشیده از باغ ازل
نه آسمان گل در بغل یک برگ سبز گلشنت

دلرا بحیرت کرد خون برعقل زد برق جنون
شور دو عالم کاف ونون یک لب بحرف آوردنت

هرجا برون جوشیده ئی خودرا بخود پوشیده ئی
در نور شمعت مضمحل فانوس پیراهنت

جوش محیط کبریا بر قطره زد آئینه ها
مارا بما کرد آشنا هنگامه ما و منت

نی عشق دانم نی هوس شوق تو ام سرمایه بس
ای صبح یکعالم نفس اندیشه دل مسکنت

حسن حقیقت روبرو سعی فضول آئینه جو
(بیدل) چه پردازد بگوای یافتن ناجستنت

ای خم مژگان شکوه نرگس مستانه ات
چین ابرو چینی طاق تغافلخانه ات

ساغر نیرنگ نه گردون باین دوران ناز
گرد سر گردانده چشم جنون پیمانه ات

گفتگوی بی زبانان محبت دیگر است
کیست فهمد غیر دل حرف زخود بیگانه ات

تا کجا روشن شود کیفیت اسرار عشق
میکشد مکتوب خاکستر پر پروانه ات

ما اسیران همچنان زندانی آن کاکلیم
گر همه صد درز یک دیوار خندد شانه ات

تو امی دارد حدیث عشق و خواب بیخودی
چشم بکشایم اگر بگذاردم افسانه ات

نی سراغ دل زگردون یافتم نی بزمین
هم تو فرما دل درین صحرا چه شد دیوانه ات

ایدل دیوانه کارت با غم عشق اوفتاد
در چه مزرع کشت ذوق سینه چاکی دانه ات

در عرق گم شد جبین فطرت از ننگ هوس
آه ازان گنجی که گردید آب در ویرانه ات

در گشاد کار دعوی پیش بردم سعی لاف
کس نپرسید ای کلید وهم کو دندانه ات

(بیدل) از ضبط نفس مگذر که در بزم حضور
شمع را گل میکند بیتابی پروانه ات

ای ذوق فضولی زخود انداخته دورت
از خانه هوای ارنی برده بطورت

ای کاش تغافل مژه ات باز نمیکرد
غیبت شد از افسون نگه کار حضورت

بیمردمک از جوهر نظاره اثر نیست
در ظلمت زنگ آئینه پرداخته نورت

مینا ز حبابی زدم گرم نبیندیش
بر طاق بلندیست تماشای غرورت

حرص دنیت غره اقبال برآورد
شد پای ملخ فیل بدروازه مورت

این ما و من چند که زیر و بم هستی است
شوریست برون جسته ز ساز لب گورت

بگذار که در پردهٔ مهلتکدهٔ جسم
طوفان نفسی راست نماید بتنورت

در چشم کسان چون مژه تا چند خلیدن
کم نیست سیاهی که نمایند زدورت

با دلق کهن ساز که در ملك تعین
عریان نکنند پوشش سنجاب وسمورت

تا محرمیت کرد تماشائی آفاق
در خانهٔ آئینه نیفتاد عبورت

در پردهٔ نیرنگ خیال آئینه دارد
بیرنگیء نقاش زحیرانیء صورت

تدبیر به تسلیم فگن مصلحت این است
کاری اگر افتاد بتقدیر غیورت

انجام تو آغاز نگردد چه خیال است
دخواب عدم پا زدنی هست زصورت

(بیدل) چه کمال است که در عالم ایجاد
دادند همه چیز و ندادند شعورت

ای صبح گرد ناز تو از کاروان کیست
بر خویش چیدن تو متاع دکان کیست

آنجا که فرصت من و ما تیر جسته است
ترسم نفس کشی و ندانی کمان کیست

سر بر نیاوری چو گهر از سجود جیب
گر محرمت کنند که دل آستان کیست

داغم ز دست بی اثریهای آه خویش
این آتش فسرده چگویم بجان کیست

خون شد بهار حسرت و رنگی برون نداد
صبح مراد ما نفس ناتوان کیست

بلبل بناله حرف چمن را مفسر است
یارب زبان نکهت گل ترجمان کیست

عمریست گردشی نگرفته است دامنم
رنگ تحیر آینه ضبط عنان کیست

هرجا نوای زمزمهٔ تار بشنوی
ای آرزو بنال و مگو داستان کیست

گر حرف غنچهٔ توعروج بهار نیست
چندین سحر تبسم گل نردبان کیست

آنجا که جلوه مشتریء امتحان شود
عرض متاع حوصله جنس دکان کیست

(بیدل) ز وضع خامشیء غنچه سوختم
این بوسه سنج گلشن فکر دهان کیست

ای ظفر شیفتهٔ همت نصرت فالت
چمن فتح تبسمکدهٔ اقبالت

آیت فضل وسخاشان تر آینه دار
نص تحقیق وفا ترجمهٔ اقوالت

درمقامیکه شکوهت فشرد پای ثبات
کوه با زند کمر از سایهٔ استقلالت

روح اعدا همه گر همسر سیمرغ شود
نیست جز صعوهٔ شاهین قضا چنگالت

سرگردنشکنان دوختهٔ نقش قدم
تاج شاهان غیور آبلهٔ پامالت

صورت هیچکس آنجا بمقابل نرسد
برهر آئینه که غیرت فگند تمثالت

عمرها شد که بتقویم شرف مینازد
سال وماه همه‌در سایهٔ ماه وسالت

گرهمه عقدهٔ دل بود نگاه توگشود
حق نیفگند سروکار بهیچ اشکالت

نورذاتی دلت اندوه کدورت نکند
امر حقی بتغیر نگراید حالت

یارب از ملک اجابت بدعای (بیدل) — کند اقبال ازل تا ابد استقبالت

***

ای عدم پرورده لاف هستیت جای حیاست — بی‌نشانی را نشان فهمیدهٔ تیرت خطاست
سایه را وهم بقا در عجز خوابانیده است — ورنه یک گام از خودت آنسو جهان کبریاست
شبنم این باغ مژگانی ندارد در نظر — گر تو برخیزی ز خود برخاستنهایت عصاست
بی خمیدن از زمین نتوان گهر برداشتن — آنچه برد از دولت زین خاکدان قد دوتاست
نقص بینائیست کسب عبرت از احوال مرگ — چشم اگر باشد غبار زندگی هم توتیاست
خودسریها از مقام امن دور افتادن است — ناله تا انداز شوخی میکند از دل جداست
جز فنا صورت نبندد اعتبار زندگی — گو بنالد یا بخود پیچد نفس جزو هواست
خیرها را جلوهٔ شر میدهد چرخ دورنگ — پشت کاغذ در نظر چپ مینماید نقش راست
بسکه تنگی کرد جا بر خوان انعام فلک — میهمانان هوس را خوردن پهلو غذاست
اوج دولت سفله‌طبعان را دو روزی بیش نیست — خاک اگر امروز بر چرخ است فردا زیر پاست
نازنینان فارغ از آرایش مشاطه‌اند — حسن معنی را همان رنگینیء معنی حناست
حرف سردی کوه تمکین را ز جا بر میکند — از نسیمی خانهء بیتابیء دریا بپاست

عجز طاقت سد راه رفتن از خویشم نشد
(بیدل) از واماندگی سرتا بپای شمع پاست

ای غرهٔ اقبال سرانجام تو شوم است — مرگت بتهء بال هما سایهء بوم است
چون پیر شدی از امل پوچ حیا کن — یکسر خط تقویم کهن ننگ رقوم است
این جمله دلایل که ز تحقیق تو گل کرد — در خانهء خورشید چراغان نجوم است
ای دعویء علم و عمل افسون حجابت — گرد تب و تاب نفس است اینچه علوم است
طبع تو اگر ممتحن نیک و بد افتد — غیر از دهن مار جهان جمله سموم است
بی‌وضع ملایم نتوان بست رهء ظلم — دیوار و در خانهء زنبور ز موم است
دل با دو جهان تشنگیء حرص چه سازد — بر یک‌چهء بی آب ز صد دلو هجوم است
از عاریت هر چه بود عار کزینید — مغرور امانات جهول است و ظلوم است

(بیدل) تو جنونی کن و زین ورطه بدر زن
عالم همه زندانیء تقلید و رسوم است

ای کعبه جو یقینی اگر کار بستن است — احرام بستنت همه زنار بستن است
گر محرمی علم نفرازی بحرف پوچ — این پنبه پرچمیست که بر دار بستن است
باید بخون هر دو جهان دست شستنت — مشاطه گر حنا بکف یار بستن است
چون سایه عالمیست بزیر نگین ما — گر سر بدوش جبههء هموار بستن است

عبرت ز کارگاه عمل موج میزند
ساز شکسته را چقدر تار بستن است

منگر بلفظ و معنیم از کم بضاعتی
تنگی برای قافیه تکرار بستن است

ای صرصر انتظار چراغان اعتبار
درها گشوده ئی که بیکبار بستن است

سست است بار قافلهء عافیت هنوز
پر بسته ایم نوبت منقار بستن است

پرنا مجو مباش که نقش نگین عجز
پیشانیء شکسته بدیوار بستن است

درخاکدان دهر مچین دستگاه ناز
گل بر سر مزار چه دستار بستن است

(بیدل) مباش غرهء تحصیل مدعا
درمزرعیکه خوشه همان بار بستن است

ای که دنیا وجلالش دیده ئی خمیازه است
همچو مستی گرمآلش دیده ئی خمیازه است

حسرتی میبالد از خاک بهار اعتبار
قد کشیدن کز نهالش دیده ئی خمیازه است

غنچه نقد راحتش از پیکر افسرده است
گل اگر عرض کمالش دیده ئی خمیازه است

باده پیمائی همین درس خموشان تونیست
ورنه عالم قیل وقالش دیده ئی خمیازه است

میچکد مخموری از آغوش جام کائنات
گر همه چرخ و هلالش دیده ئی خمیازه است

نعمت فقر و غنا هم آرزوئی بیش نیست
گر زچینی تا سفالش دیده ئی خمیازه است

ساغر لب تشنگان عشق را کوثر کجاست
هرچه از موج زلالش دیده ئی خمیازه است

حیرتم درجلوه اش آهسته میگوید بگوش
اینکه آغوش وصالش دیده ئی خمیازه است

طایر ما را چو مژگان رخصت پرواز نیست
آنچه در آغوش بالش دیده ئی خمیازه است

بادهٔ هستی که دردش وهم وصافش نیستیست
چون سحر گر عتدالش دیده ئی خمیازه است

آخرای (بیدل) چه کردی حاصل از بزم وصال
وقف چشمت تا جمالش دیده ئی خمیازه است

این انجمن چوشمع مپندار جای ماست
هر اشک درچکیدنش آواز پای ماست

جان میدهیم و عشرت موهوم میخریم
چون گل همان تبسم ما خونبهای ماست

روشن نکرده ایم چوشبنم درین بساط
غیر از عرق که آئینهء مدعای ماست

طرح چه آبرو فگنند قطره از گهر
ما رفته ایم و آبلهء پا بجای ماست

دامن فشان تر از کف دست تجردیم
رنگی که جز شکست نبندد حنای ماست

ویرانیء دل این همه تعمیر داشته است
نه آسمان غبار شکست بنای ماست

درآتش افگنند و نالیم چون سپند
خود داری ئی که عقدهء بال صدای ماست

درقید جسم سازسلامت چه ممکن است
این خاک سخت تشنهء آب بقای ماست

از فقر سرمتاب کز اسباب اعتبار
کس آنچه درخیال ندارد برای ماست

پیشانی ئی که جز بدرد دل نسوده ایم
بر آسمان همان قدم عرش سای ماست

آئینه خود دیم بهرجا دمیده ایم — این طرفه ترکه جلوهٔ او رونمای ماست

(بیدل) عدم ترانهٔ ناموس هستی ایم
بیرون پرده آنچه نیابی نوای ماست

این زمان یك طالب مستی درین میخانه نیست — آنکه گردد باده گردد جز خط پیمانه نیست
از نشاط دل چه میپرسی که مانند سپند — غیر دود آه حسرت ریشهٔ این دانه نیست
اضطراب دل چو موج از پیکر ما روشن است — طرهٔ آشفتگی را احتیاج شانه نیست
هرقدر خواهد دلت اسباب حسرت جمع کن — چون کمان اینجا بجز خمیازه رخت خانه نیست
حسنش از جوش نظرها دارد اینجا دنقاب — دامن فانوس شمعش جز پر پروانه نیست
چون گل از دور فریب زندگی غافل مباش — رنگ میگردد درینجا ساغر و پیمانه نیست
هرچه از چشم بتان افتد غبار عاشق است — اشك گرم شمع جز خاکستر پروانه نیست
بهر نسیان غفلت ذاتی نمی خواهد سبب — از برای خواب مخمل حاجت افسانه نیست
برامید الفت از وحشت دلی خوش میکنیم — آشنای ما کسی جز معنیٔ بیگانه نیست

جان پاك از قید تن (بیدل) ندامت میکشد
گنج را جز خاك برسر کردن از ویرانه نیست

ای هستی از قصر غنا افگنده درویرانه ات — گل کرده از هرمویتواد بارچینی خانه ات
میباید از دست نفس جمعیت دل باختن — تا ریشه باشد میتند آوارگی بردانه ات
درعالم عشق وهوس رنجی ندارد هیچکس — چون شمع زافسون نفس خود آتشی درخانه ات
تمهید عیش ای بیخبر فرصت ندارد آنقدر — تا شیشه قلقل کرده سرمی رفته از پیمانه ات
سیر خرابات دلست آنجا که میسائی قدم — غلطیده هستی تاعدم در لغزش مستانه ات
میتا زچندین پیش وپس تا آنکه گردی بی نفس — چون اره با یدریختن در کشمکش دندانه ات
ای خلوت آرای عدم تاکی بفهم خود ستم — افگنده شغل عیش وغم بیرون در افسانه ات
فال گشادی میزدند از طرهٔ ات صبح ازل — زنهار میبوسد هنوز انگشت دست شانه ات
بید ستگاهی داشت امن از آفت عشق وهوس — پروا زراه سوختن واکرد بر پروانه ات
حیف است تحقیق آشنا جوشد بوهم ماسوی — تا چند باید داشتن خود را زخود بیگانه ات

(بیدل) چه وحشت داشتی کز خود اثر نگذاشتی
شور سر زنجیر هم رفت از پیٔ دیوانه ات

با دل تنگست کار اینجا ز حرمان چاره نیست — گرهمه صحرا شویم از رنج زندان چاره نیست
زآمد و رفت نفس عمریست زحمت میکشیم — خانهٔ مارا ازین ناخوانده مهمان چاره نیست
دشت تا معموره یکسر از غبار دل پر است — هچکس را هیچ جا زین خانه ویران چاره نیست
تا نفس باقیست باید چون نفس آواره زیست — ای سحر بنیاد از وضع پریشان چاره نیست

سعی تا ببر سلامت هم شکست دیکر است در علاج زخم خار از چین دامان چاره نیست
دامن خود نیز باید عاقبت از دست داد کف بهم سائیدن از طبع پشیمان چاره نیست
جرأت پیری چه مقدار انفعال زند گیست پشت دستی هم گر افشاری ز دندان چاره نیست
آدم از بهر چه گندم گون قرارش داده اند یعنی این ترکیب را از حسرت نان چاره نیست
آگهی گردد وعالم شبهه دارد در کمین تا نگه باقیست از تشویش مژگان چاره نیست
کارها با غیرت عشق غیور افتاده است ششجهت دیدار و ما را از گریبان چاره نیست
عمرها شد در کفت رنگ حنا آئینه است گر نیاید یادت از خون شهیدان چاره نیست
برق تازی با رم هر ذره دارد توأمی ای خراب لیلی از سیر غزالان چاره نیست
شامل است اخلاق حق با طور خوب و زشت خلق
شخص دین را (بیدل) از گبر و مسلمان چاره نیست

باز با طرز تکلف آشنا می بینمت جام در دست از عرقهای حیامی بینمت
سرمه در کار زبان کردی ز مژگان شرمدار چند روزی شد که من پر بیصدا می بینمت
اینقدر دام تأمل خاکسار یهای کیست بیشتر میل نگه در پیش پا می بینمت
خون مشتاقان قدح پیمای نومیدی مباد گردشی در ساغر رنگ حنا می بینمت
همچو مژگان طور ناز تیکقلم برگشته است بی بلائی نیستی هر چند وا می بینمت
اشکها را بر سر مژگان چه فرصت چیدن است یکنفس بنشین دمی دیگر کجا می بینمت
شمع را بی شعله سامان نظر پیدا است چیست کور میگردم دمی کز خود جدا می بینمت
رفته ام از خویش و حسرت دیدبان بیخودیست هر کجا با شم همان رو بر قفا می بینمت
(بیدل) اشغال خطا را مایهٔ دانش مگیر
صرف لغزش چون قلم سر تا بپا می بینمت

باز درس خاشاکم سطر شعله خوانیها ست صفحه میز نم آتش عذر پر فشانیها ست
کیست ضبط خود داری تا کشد عنان من خون بسمل شوقم ساز من روانیها ست
بی زبانیٔ عاشق ترجمان نمی خواهد تا شکست رنگی هست عرض ناتوانیها ست
رو ز کلفت حسرت شام داغ نومیدی صبحم آن و شامم این طرفه زندگانیها ست
برگ عشرت هستی غیر رقص بسمل چیست رنگ و بوی این گلشن جمله پرفشانیها ست
جسم و کوه در دامان عمر و یکقلم جولان با چنین گرانخیزی خوش سبک عنانیها ست
به که از فنای خود صندلی بدست آریم ورنه دور هستی را نشه سر گرانیها ست
هر طرف گذر کردیم هم بخود سفر کردیم ای محیط حیرانی اینچه بیکرانیها ست
گوش کر مهیا کن نغمه جز خموشی نیست بی نگه تماشا کن جلوه بی نشانیها ست
آه بی پر و بالیم اشک عجز تمثالیم سر بخاک میمالیم سعی ناتوانیها ست

ساز ما شکست دل یار ازین نوا غافل — به که پیش خود نالیم ناله بی زبانیهاست

مایهء خرد (بیدل) منشاء فضولی نیست
خود فروشیء عالم از جنون دکانیهاست

باز سرگرمیء نظاره بسامان شده است — شعلهء ایمن دیدار گل افشان شده است
زین چراغان که طرب جوشیء انجم دارد — آسمان دگر از آب نمایان شده است
در دل آب باین رنگ چمن پیرا کیست — که رگ کوچهء هر موج خیابان شده است
صفحهء آب چه حیرت رقمیها دارد — مفت نظاره که آئینه گلستان شده است
صلح کل نذر حریفان که درین عشرتگاه — آتش وآب بهم دست وگریبان شده است
قطرها گوهر و گوهر همه یاقوت فروش — یارب این چشمه زروی که فروزان شده است
آب را اینهمه کیفیت رعنائی نیست — مگر از پرتو فیض قدم خان شده است
آنکه در انجمن یاد تجلی اثرش — تا نفس میکشی اندیشه چراغان شده است
گرنه این بزم تماشاکدهء جلوهء اوست — اینقدر چشم بدیدار که حیران شده است

(بیدل) آن شعله کزو بزم چراغان گرم است
یك حقیقت بهزار آئینه تابان شده است

بازگردون درعبیر افشانیء زلف شب است — سرمهء خط که امشب نور چشم کوکب است
تشنگان وادیء امید را ترکن لبی — ایکه جوش چشمهء خضرت بچاه غبغب است
یاد زلفت گر نباشد دل طپش آواره نیست — طایر ما را پریشانی ز پرواز شب است
مدت بیماریء امکان که نامش زندگیست — یکنفس تحریك نبض ویکشرر گرد تب است
هرکرا دیدیم درس وحشت از بر میکند — محفل آفاق طفلان جنون را مکتب است
جان بیرنگیست هرکس بگذرد از قید جسم — ناله چون از لب برون آمد هوایش قالب است
از فریب سرمه سائیهای آنچشم سیاه — سرمه دانرا میل انگشت تحیر برلب است
ذره‌ئی در دشت امکان از هوس آزاد نیست — صبح وشام اینجا غبار کاروان مطلب است
نیست تشویش خر وبارت بغیراز عذر لنگ — گرتوانی رفتن ازخود بیخودی هم مرکب است
دربیابانیکه ما راه طلب گم کرده ایم — کرم شب تابی اگر در جاوه آید کوکب است
جز شکست بیضه تعمر پر پرواز نیست — گرزخودداری دلت وارست مذهب مشرب است

برلب اظهار (بیدل) مهرخاموشی است لیك
سینهء ما چون خم می گرم جوش یارب است

بازم بدل نوید صفائی رسیده است — از پیشگاه آینه صبحی دمیده است
این صیدگاه کیست که ازجوش کشتگان — بسمل چورنگ درجگر خون طپیده است
گل جام خود عبث بشکستن نمیدهد — صاف طرب بشیشهء رنگ پریده است

جرأت کجا و من ز کجا لیلی نچاره نیست
نقاش دامن تو بد ستم کشیده است

تا غنچهء تو بند قبا باز میکند
آغوش ها چو صبح گریبان دریده است

غافل مباش از دل یاس انتخاب من
این قطره از گداز و عالم چکیده است

داغم ز رنگ عجز که با آن فسردگی
بی منت قدم بشکستن رسیده است

لیلی هنوز دامن سرانجام میدهد
غافل که گرد وادی مجنون رمیده است

هر دم چو گوهر از گرهء خویش میرویم
پروا ز حیرت انجمن آرمیده است

صورت نگار انجمن بی نیازیم
در ششجهت تغافلم آئینه چیده است

(بیدل تجردم علم شان نیستی است
این خامه خط بصفحهء هستی کشیده است

بازوحشی جلوه ئی در دیده جولان کرد و رفت
ازغبارم دست برهم سوده سامان کرد و رفت

پرتوحسنی چراغ خلوت اندیشه شد
در دل هر ذره صد خورشید پنهان کرد و رفت

رنجها در عالم تسلیم راحت میشود
شمع از خار قدم سامان مژگان کرد و رفت

بی تمیزی دامن نازی بصحرا میفشاند
شوخیء اندیشهء ما را گریبان کرد و رفت

بود در طبع سحر نیرنگ شبنم سازئی
تنگیء غفلت نفس را اشك غلطان کرد و رفت

نیستم آگه ز نقش هستیء موهوم خویش
اینقدر دانم که بر آئینه بهتان کرد و رفت

رنگ گرداندن غبار دست برهم سوده بود
بیخودی آگاهم از وضع پشیمان کرد و رفت

سعی بیرون تازیت زین بحر پردشوار نیست
میتوان چون موج گوهر ترك جولان کرد و رفت

خاك غارت پرور بنیاد این ویرانه ایم
هر که آمد اندکی ما را پریشان کرد و رفت

جای دل (بیدل) درین محفل سپندی داشتم
بسکه تنگ آمد پری افشاند و افغان کرد و رفت

باکمال بی نقابی پرده دارم شیوه نست
همچو درد از دل برون جوشیدنم پیراهنست

سجده ریزی دامن آرایش نشو و نماست
در طریق سرکشیها خاك گشتن هم فن است

عافیت گم کرده ئی تا چند خواهی تاختن
هوش اگر داری دماغ جستجو بت رهزنست

ره نورد عجز را سعی قدم در کار نیست
شمع را سیر گریبان نیز از خود رفتن است

لاله زار دل سراسر موج عبرت میزند
هر گل داغی که می بینی شگاف گلخن است

اختیاری نیست گردش از نظرها نگذرد
در تماشاگاه عبرت چشم ما پرویزن است

وحشتی میباید اسباب جنون آماده است
صد گریبان چاکیت موقوف چین دامن است

چشم برهم نه اگر آسوده خواهی زیستن
در هلاکتگاه امکان ربط مژگان جوشن است

خوشه پردازی نمی ارزد بتشویش درو
زندگی ننگ است عزیزان گر دماغ مردن است

(بیدل) ازبس در شکنج لاغری فرسوده ایم
ناله و داغ دل خون گشته طوق و گردن است

با نوا رهدم ان مهر عالمتاب نزدیکست
با ان نسبت که پنداری تری با آب نزدیک است

نوای (نحن اقرب) از فسون زخمه می جوشد
ولی باساز او این نغمه بی مضراب نزدیک است

درین دریا همان پیچیدگی گرداب میباشد
خیال است آنکه با گرداب پیچ و تاب نزدیک است

حضور کعبه می بینم خیال آستانت را
بیادش چون بناالسجده ام محراب نزدیک است

چو در آئینهء رنگش تماشا کرده ئی (بیدل)
گرش انسان کامل خوانی از آداب نزدیک است

بجاست شکوهء ما تا رهء فغان خالیست
زمین پر است دلش بسکه آسمان خالیست

سراغ بابلبل ما زین چمن مگیر و مپرس
خیال ناله فروش است و آشیان خالیست

غبار غفلت ما را علاج نتوان کرد
پر است دیده ز دید ارو همچنان خالیست

شکست رنگ بعرض تبسمی نرسید
زریشهء طرب کشت زعفران خالیست

دل شکسته رهء درد و اکند ورنه
لبم چو ساغر تصویر از فغان خالیست

سپهر حسرت پرواز ناله ام دارد
زشوق تیر من آغوش این کمان خالیست

زبسکه منتظران تو رفته اند ز خویش
چو نقش پا زنگه چشم بیدلان خالیست

جهان چو شیشهء ساعت طلسم فقر و غناست
پر ست وقت دگر آنچه این زمان خالیست

زکوچهء نی وجولان ناله هیچ مپرس
مقام ناوک نازت دراستخوان خالیست

دلی بسینه ندارم چو دانهء گندم
ازین متاع من خسته را دکان خالیست

براه دوست زمحراب نقش پا پیداست
که جای سجدهء دلها درین مکان خالیست

درین هوسکده هرکس بضاعتی دارد
دعاست مایهء جمعی که دستشان خالیست

زپهلوی پریء کیسه قدر تست اینجا
بعجز شیشه زند سنگ اگر میان خالیست

برنگ نقش نگین (بیدل) از سبکروحی
نشته ایم وز ماجای ما همان خالیست

بحر را زم پیچ و تاب فکر گرداب من است
شوخیء طبع رسا امواج بیتاب من است

صاف معنی کرد مستغنی زدرد صورتم
چون بط می باطن من عالم آب من است

شورشوقم پردهء آهنگ ساز بیخودیست
نالهء من چون سپند افسانهء خواب من است

در صفای حیرتم محواست نقش کائنات
این کتان گم گشتهء آغوش مهتاب من است

تا کمان وحشتم در قبضهء وارستگیست
دور گردیها زمردم تیر پرتاب من است

جبهه ام فرش سجود اهل تسلیم است و بس
قامتی در هر کجا خم گشت محراب من است

گوشهء امنی زچشم بسته دارم چون حباب
گر نظر وا میکنم بر خویش سیلاب من است

گشت اظهار هنر بی آبروئیهای من
جوهرم چون آینه رنگ تهء آب من است

جامی از خمخانهء عرفان بدست آورده ام
صاف گردیدن زهستی بادهء ناب من است

غفلتم (بیدل) عیار امتحان هوشهاست
همچو مخمل دام خواب دیگران خواب من است

بحیرتم چه فسون داشت بزم نیرنگت
زدم بدامن خود دست و یافتم چنگت

دماغ زمزمهء بی‌نیازیت نازم
که تا دمید بر آهنگ ما زد آهنگت

نقاب برنزدن هم قیامت آرائیست
فتاده در همه آفاق آتش سنگت

بغیر چاک گریبان گلی نرست اینجا
درین چمن چه جنون کرد شوخیء رنگت

چه ممکن است جهان را زفتنه آسودن
فتاده با صف برگشتهء مژه جنگت

حیا نبود کفیل برون خرامیء ناز
دل گرفتهء ما کرد اینقدر تنگت

برین ترانه که ما رنگ نوبهار توایم
رسیده ایم بگلهای تهمت ننگت

جهان وهم چه مقدار منفعل تک و پوست
که جستجو کند آنکه بعالم بنگت

علاج دوریء غفلت بجهد ناید راست
نشسته ایم بمنزل هزار فرسنگت

نه دیده قابل دیدن نه لب حریف بیان
نگاه ما متحیر زبان ما دنگت

کراست زهرهء جهد یکه دامنت گیرد
چه دست ما همه شلت چه پای ما لنگت

زبان آینه پرداز میدهم (بیدل)
بهار کرد مرا پرفشانیء رنگت

بخوان لذت دنیا گزند بسیار است
ترنجبینی اگر هست بر سر خار است

بباد رفتهء ذوق فضولییم همه
سر هوا طلبیها حباب دستار است

عنان وحشت مجنون ما که میگیرد
زفرق تا بقدم گردباد چیندار است

بپاس راحت دل اینقدر زمینگیریم
خیال آبله ضبط عنان رفتار است

بمحفلی که دل احیاء معرفت دارد
لب خموش چراغ مزار اظهار است

غم تحیر حسن قبول باید خورد
نه هرکه آینه پرداخت باب دیدار است

بوادیی که مرا داغ انتظار توسوخت
بچشم نقش قدم خاک نیز بیدار است

نگاه اگر بخیال تو گردن افرازد
مژه بلندیء انگشتهای زنهار است

وفا ستمکش ناموس ناتوانائیست
بپای هرکه خورد سنگ برسرم بار است

کشیده سعی هوس رنج دشت و در ورنه
رهی که پا بتو نسپرده است هموار است

حیا کنید به پیری ز وانمود طرب
سحر چو آینه گیرد نفس شب تار است

چه ممکن است ز افتادگی گذشتن ما
که خوابناک ضعیفیم و سایه دیوار است

باین گرانیء دل (بیدل) از زمن مایوس
صدا اگر همه گردد بلند کهسار است

بدست و تیغ کسی خون من حنا بسته است
بحیرتم که عجب تهمت بجا بسته است

ز جیب ناز خطش سر برون نمی آرد
ز بسکه عهد بخلوتگهء حیا بسته است

زهء قبای بتی غنچه کرد دلها را
که حسنش از رگ گل بند برقبا بسته است

غبار من همه تن بال حسرت است اما ادب همان ره پرواز مدعا بسته است
بوادی طلبت نارسائی عجزیم که هر که رفته زخود خویش را بما بسته است
امیدهاست که جز سجده ام نفرماید کسی که خاصیت عجز برگیا بسته است
تن از بساط حریرم چه گونه بندد طرف که دل بسلسلهء نقش بوریا بسته است
نگاه حسرتم و نیست تاب پروازم که حیرت از مژه ام بال برقفا بسته است
گداخت حیرت نقاش رنگ تصویرم که نقش هستیء من بی نفس چرا بسته است
مگر بآتش دل التجا برم چو سپند که بی زبانم و کارم بناله وا بسته است
چو شمع تا بفنا هیچ جا نیاسایم مرا سریست که احرام نقش پا بسته است
مگر ز زلف تو دارد طریق بست وگشاد
که (بیدل) اینهمه مضمون دل گشا بسته است.

پر بیکسم امروز کسی را خبرم نیست آتش بسر خاک که آنهم بسرم نیست
رحم است بنومیدیء حالم که رفیقان رفتند بجائیکه درآنجا گذرم نیست
ایکاش فنا بشنود افسانهء یاسم میسوزم و چون شمع امید سحرم نیست
حرف کفنی میشنوم لیک تهء خاک آنجا نه که پوشد نفسم را ببرم
چون گردن مینا چه کشم غیر نگونی عالم همه تکلیف صداعست و سرم نیست
وهم است که گل کرده ام از پردهء نیرنگ چون چشم همین میپرم و بال و پرم نیست
جائیکه دهد غفلت من عرض تجمل نه بحر جز افشردن دامان ترم نیست
آگه نیم از داغ محبت چه توان کرد شمعیکه توافروختهء در نظرم نیست
از کشمکش خلد و جحیمم نفریبی دامان تو در دستم و دست دگرم نیست
گویند دل گم شده پامال خرامیست فریاد در ان کوچه کسی راهبرم نیست
در عالم عنقا همه عنقا صفتانند من هم پیء خود میدوم اما اثرم نیست
هرچند کنم دعوی خلوتگهء تحقیق چون حلقه بجز خانهء بیرون درم نیست
بی مرگ بمقصد چه خیال است رسیدن من عزم دلی دارم و دل دیر و حرم نیست
تمثال من این بود که چیزی ننمودم از آئینه داران تکلف خبرم نیست
(بیدل) چه بلا عاشق معدومیء خویشم
شمعم که گلی به ز بریدن بسرم نیست

بر چهرهء آثار جهان رنگ سبب نیست چون آتش یاقوت که تب دارد و تب نیست
و همست که در ششجهتش ریشه دویده است سرسبزیء این مزرعه بی برگ کنب نیست
چشمی بتأمل نگشوده است نگاهت بر وضع جهان گر عجبت نیست عجب نیست
تا زنده ئی امید غنا هرزه خیالیست این آمد و رفت نفست غیر طلب نیست

شغل هوس خواجه مگر گم شود از مرگ   این حکه هنگامهٔ حرص است جرب نیست
در هیچ صفت داد فضولی نتوان داد   تا دل هوس انشاست جهان جای طلب نیست
دوراست شکست دل از آرایش تعمیر   این کارگهٔ شیشهٔ رنگ است حلب نیست
تسلیم و سرو برگ فضولی چه جنون است   گر ریشه کند دانه ات از کشت ادب نیست
کامل ادبان قانع یکسجده جبین اند   مشتاق زمین بوس هوس تشنهٔ لب نیست
بی باده دل از زنگ طبیعت نتوان شست   افسوس که در آینها آب عنب نیست

(بیدل) غم روز سیه از ما نتوان برد
چین سحر اینجا شکن دامن شب نیست

بر روی ما چو صبح نه رنگی شکسته است   گردی ز دامن طپش دل نشسته است
بی آفتاب وصل تو بخت سیاه ما   مانند سایه آینهٔ زنگ بسته است
زاهد حذر ز مجلس مستان که موج می   صد توبه را بیک خم ابرو شکسته است
در بزمگاه عشق هوس را مجال نیست   تا شعله گرم جلوه شود دود جسته است
در خلوتیکه حسن تو دارد غرور ناز   حیرت ز چشم آینه بیرون نشسته است
نومیدیم ز درد سر آرزو رهاند   آسوده ام که رشتهٔ سازم گسسته است
تا چند با درشتیٔ عالم نساختن   این باغ را اگر ثمری هست خسته است
آزاد نیستی همه گر بی نشان شوی   عنقا هم از زبان خلایق نرسته است
ما لاف طاقت از مدد عجز میزنیم   پرواز ما چو رنگ ببال شکسته است

آزار ظالم از اثر دستگاه اوست
(بیدل) بخون نشستن خنجر ز دسته است

بر طپید نهای دل هم دیده‌ئی وا کرد نیست   رقص بسمل عالمی دارد تماشا کرد نیست
یا بخود آتش توان زد یا دلی باید گداخت   گرد ماغ عشق باشد اینقدر رها کرد نیست
از ورق گردانیٔ شام و سحر غافل مباش   زیر گردون آنچه امروز است فردا کرد نیست
هر کف خاکی بجوش صد گداز آماده است   یکقلم اجزای این میخانه صهبا کرد نیست
خاک ما خون گشت و خونها آب گردید و هنوز   عشق میداند که بی رویت چه با ما کرد نیست
حشر آرا میدگر دارد غبار بیخودی   یک قیامت از شکست رنگ برپا کرد نیست
بی نشانی میزند موج از طلسم کائنات   گر همه رنگست هم پرواز عنقا کرد نیست
حیرتی دادم خبر از زیر دهٔ زنگار جسم   شاید این آئینه دل باشد مصفا کرد نیست
مشرب درد تو دارم سیر عالم کرده ام   گر همه یکقطرهٔ خون است دل جا کرد نیست
اضطرابم در گره دارد کف خاکستری   چون سپند از نالهٔ من سرمه انشا کرد نیست
قامت خم گشته میگوید آغوش فناست   ناخنی گل کرده ام این عقده هم وا کرد نیست

شخص تصویریم (بیدل) از کمال ما مپرس   حرف مانا گفتنی و کارمانا کردنیست

* * *

پرفشان زین گلشن نیرنگ میباید گذشت   بوی گل میباید آمد رنگ میباید گذشت
زندگی ساز وداعست از بم و زیرش مپرس   نغمه را ازخود بهر آهنگ میباید گذشت
قطع شد راه جوانی کار با پیری فتاد   نی شکست اما کنون از چنگ میباید گذشت
ای غرور اندیش تمکین انفعال آماده باش   چون صدا زین کوه پر بی‌سنگ میباید گذشت
عمر رفت و ما همان در سعی پرداز دلیم   آخر این آئینه‌را بازنگ میباید گذشت
عالم امکان گذرگاهست اقامتگاه نیست   خواه برجا خفته خواهی لنگ میباید گذشت
منزل دوری ندارد شمع لیک از عاجزی   تا بزیر پا ز صد فرسنگ میباید گذشت
از خرد جستم طریق رستن از آفات هند   گفت بی‌کشتی ز آب گنگ میباید گذشت
ناله در کوچهای نیستان افتاده ایم   با همه آزادگیها تنگ میباید گذشت
وضع مجنونم اشارت میکند کای بیخبر   عیش مفت است اندکی از ننگ میباید گذشت
گر ز دنیا بگذریم اوهام عقبی رهزنست   تا کجاها از جهان بنگ میباید گذشت

بر علائق پا زدن زین اقتدار آسان مگیر
یک شرر (بیدل) ز چندین سنگ میباید گذشت

برق آفت لمعه دربی ضبطیء اسرار داشت   نعره‌ء منصور تا گردن فراز دار داشت
نغمه‌ء تار نفس بی مژده‌ء وصلی نبود   نبض دل تا میطپید آواز پای یار داشت
دورباش منع دیدن پیش پیش جلوه است   (ان ترانی) برق چندین شعله‌ء دیدار داشت
گرد پروازی ز هستی تا عدم پیوسته است   کاروان ما همین شور جرس دربار داشت
چشم پوشیدیم یکسان شد بلند و پست دهر   عالمی را شوخیء نظاره ناهموار داشت
گر دل ما شد تغافل کشته جای شکوه نیست   جلوه‌ء یکتائیش آئینها بسیار داشت
چون حباب ازنیستی چشمی بهم آورده ایم   درخرابی خانه‌ء ما سایه‌ء دیوار داشت
از مروت عزت گل را سبب فهمیده نیست   سرشد آن پائیکه پاس آبروی خار داشت
تا گشودم چشم گرم احرام از خود رفتنم   شمع در تحریک مژگان شوخیء رفتار داشت
با نسیم وصل او آمیخت گرد هستیم   بوی پیراهن عبیر طرفه‌ء درکار داشت
دوش حیرانم خیالت در چه فکر افتاده بود   از تحیر هر بن مویم گریبان زار داشت
دانه‌ء تا کی بچندین خط ساغر ریشه کرد   درگداز سبحه‌ء ما عالمی زنار داشت

چون گل شمعیم (بیدل) بلبل باغ ادب
شعله‌ء آواز ما جمعیت منقار داشت

برق با شوقم شرار ی بیش نیست   شعله طفل نیسواری بیش نیست

آرزوهای دو عالم دستگاه — از کف خاکم غباری بیش نیست
چون شرارم یک نگه عرض است وبس — آینه اینجا دچاری بیش نیست
لاله و گل زخمیء خمیازه اند — عیش این گلشن خماری بیش نیست
تا بکی نازی بحسن عاریت — ما و من آئینه داری بیش نیست
میرود صبح و اشارت میکند — کاین گلستان خنده واری بیش نیست
تا شوی آگاه فرصت رفته است — وعدهء وصل انتظاری بیش نیست
دست از اسباب جهان برداشتن — سعی گر مرد است کاری بیش نیست
چون سحر نقد یکه در دامان تست — گر بیفشانی غباری بیش نیست
چند در بند نفس فرسودنت — محو آن دامی که تاری بیش نیست
صد جهان معنی بلفظ ما گم است — این نهانها آشکاری بیش نیست
غرقهء وهمیم ورنه این محیط — از تنک آبی کناری بیش نیست
ای شرر از همرهان غافل مباش — فرصت ما نیز باری بیش نیست

(بیدل) این کم همتان برعزوجاه
فخرها دارند وعاری بیش نیست

برگ طربم عشرت بی برگ ونوائیست — چون آبله بالیدنم از تنگ قبائیست
در قافلهء بی جرس مقصد تسلیم — بیطاقتیء نبض طلب هرزه درائیست
کو شور جنونی که اسیران ادب را — در دام وقفس حسرت یکناله رهائیست
فرش در دل باش کزین گوشهء الفت — هرجا روی از آبلهء پا کف پائیست
آرایش گل منت مشاطه ندارد — بی ساختگیهای چمن حسن خدائیست
خلوتگهء وصل انجمن آرای دوئی نیست — هشدار که اندیشهء آغوش جدائیست
تا رنگ قبولی بدل از نقش تمناست — گر خود همه آئینه شوی کار گدائیست
ای خاک نشین کسب ادب مفت سفالت — اندیشهء چینی مکن این جنس خطائیست
آنجا که گل حسن حیا پرور ناز است — سیر چمن آینه هم دیده درائیست
فریاد که یک عمر غبار نفس ما — زد بال و ندانست که پرواز کجائیست
کو صبر وچه طاقت که بصحرای محبت — در آبله پاداری ودر ناله رسائیست
اندیشه چمن طرح کن سجدهء شوقیست — امروز ندانم کف پای که حنائیست
چون اشک من ودوش چکیدن چه توان کرد — سرمایهء اول قدمم آبله پائیست

مجموعهء امکان سخنی بیش ندارد
(بیدل) مرو از راه که این ساز نوائیست

برگ عیش من بساز بیخودی آماده است — چون بطمی بال پرواز زموج باده است

نقش پایم ناتوانیهای من پوشیده نیست　　بیشتر از سایه اجزایم بخاک افتاده است
عجز هم در عالم مشرب دلیل عالمیست　　پای خواب آلوده‌ام دامان صحرا جاده است
حیرت ما را بتحریک مژه رخصت نداد　　خط شوخ او که رنگ حسن را پرداده است
نافه شد گلبرگ حسن اما تغافلها بجاست　　دور چشم بد هنوز آن نوخط ماساده است
گوهر بم اما ز پیچ و تاب دریا بیخبر　　جز بروی ما تحیر چشم ما نگشاده است
میتوان اندر هستیء ما دید عرض نیستی　　شعله بی شغل نشستن نیست تا استاده است
بیتو در کنج عدم هم خاك برسر کرده ایم　　دست گرد ما ز دامانی جدا افتاده است
قطرهء آبیکه داری خون کن و گوهر مبند　　تهمت آرام داغ طینت آزاده است
هر نفس چندین امل میزاید از اندیشه ات　　شرم دارا ز لاف مردیها که طبعت ماده است
در کمین داغ دل چون شمع میسوزم نفس　　قرب منزل درخور سعی وداع جاده است
در خرابیها بساط خواب نازی چیده ایم　　سایه گل کرد است تا دیوار ما افتاده است

با شکست رنگ (بیدل) کرده ام جولان عجز
رفتن از خویشم قدم در هیچجا ننهاده است

برکمر تا بهله آن ترك نزاکت مست بست　　نازکی در خدمت موی میانش دست بست
بگذر از امید آگاهی که در صحرای وهم　　چشم ما گردیکه خواهد تا ابد ننشست بست
خاك برسر کرد خلقی را غرور بام و در　　نقش پا بایست طاق این بنای پست بست
هرزه فکر حرص مضمونهای چندین آبله　　تا بدامان قناعت پای ما نشکست بست
شمع خاموشیم دیگر ناز رعنائی کراست　　عهد ما با نقش پا رنگی که از رو جست بست
قطره واری تا ازین دریا کشی سر برکنار　　بایدت چون موج گوهر دل بچندین شست بست
بی زبان ناز خجلت اظهار مطلب مرده ایم　　باید از خاکم لب زخمی که نتوان بست بست
یاد چشم او خرابات جنون دیگراست　　شیشه بشکن تا توانی نقش آن بدمست بست

هیچکس (بیدل) حریف طرف دامانش نشد
شرم آن پای حنائی عالمی را دست بست

برگ و سازم جز هجوم گریهء بیتاب نیست　　خانهء چشمیکه من دارم کم از گرداب نیست
رشتهء قانون یاسم از نواهایم مپرس　　در گسستن عالمی دارم که در مضراب نیست
تا بذوق گوهر مقصد توان زد چشمکی　　در محیط آرزو یک حلقهء گرداب نیست
دست و پا از آستین و دامن آنسو میزنیم　　مشرب دیوانگان زندانیء آداب نیست
در شبستان سیه بختی ز بس گم گشته ایم　　سایهء ما نیز بار خاطر مهتاب نیست
زاهدا لاف محبت میزنی هشیار باش　　زخم شمشیر است این خمیازهء محراب نیست
خارخار بوریا و داغ فقر از دل برار　　آتش است ای خواجه اینها مخمل و سنجاب نیست

دیدها باز است و اسباب تماشا مغتنم
لیک در ملک خرد جز جنس غفلت باب نیست

ز اختلاط سخت رویان کینه جولان میکند
سنگ و آهن تا بهم ناید شرر بیتاب نیست

حال دل پرسیده ئی بیطاقتی آماده باش
شوخیء افسانهء ما دستگاه خواب نیست

مدعا تحقیق و دل جنس امید آه از شعور
ماچنان آئینهء داریم کانجا باب نیست

آنچه میگوئید عنقا ای زخود غافل توئی
گر توانی یافت خودرا مطلبی نایاب نیست

شوخیء تمثال هستی برنتابد پیکرم
آنقدر خاکم که در آئینهء من آب نیست

(بیدل) آن برق نظرها آنچنان در پرده ماند
غافلان گرم انتظار و محرمان را تاب نیست

بروت تافتنت گربه شانیء هوس است
بریش مرد شدن بزگمانیء هوس است

بحرف وصوت پلنگی نیاید از روباه
فسون غرشت افسانه خوانیء هوس است

زآدمی چه معاش است هم جوالیء خرس
تلاش صوف ونمد زندگانیء هوس است

بوهم وانگذارد خرد زمام حواس
رمه بگرگ سپردن شبانیء هوس است

چه لازم است بشیخی علاقهء دستار
خری بشاخ رساندن جوانیء هوس است

بدستگاه شتر مرغ انفعال مکش
که محملت همه بر پر فشانیء هوا ست

غبار عبرت سرچنگ های خرس بگیر
که ریش گاو این شانه رانیء هوس است

زتازیانه وچوب آنچه مایهء اثر است
برای کون خران مبهمانیء هوس است

تنیده است بدم لابکی جنون هوس
بدین سگان چقدر میزبانیء هوس است

بسحر پوچ زاعجاز دم زدن (بیدل)
درین حیاکده گوساله بانیء هوس است

بزخم هستی اگر شرم بخیه پردازیست
عرق کن ای شررکاغذ آنچه غمازیست

بفرصت نفسی چند صحبت است اینجا
تأملیکه درین بزم با که دمسازیست

نه دی گذشت و نه فردا بپیش می آید
تجدد من و ما تا قیامت آغازیست

بغیر ساختگی نیست نقش عالم رنگ
شکست نیز درین کارخانه پردازیست

چوشمع غیرت تسلیم هم جنون دارد
تلاش ما همه تا نقش پا سراندازیست

زوضع چرخ اقامت نمی توان فهمید
دماغ بیضهء عنقا همیشه پروازیست

بحکم عجز سرا زسجده برمشکن (بیدل)
که گرد اگر دمد از خاک گردن افرازیست

بزم پیری کز قدخم گشتهء ما چنگ اوست
برق آه ناامیدی شوخیء آهنگ اوست

دل بوحشت نه که چرخ سفله فرصت دشمن است
روز وشب یک جنبش مژگان چشم تنگ اوست

وادیء عجزی بپای بیخودی طی کرده ام
کز نفس تا ناله گشتن عرض صد فرسنگ اوست

بیقرار شوق را چون موج نتوان دید سهل
شورش دریای امکان یک شکست رنگ اوست

نسبت خاصی است محو شعلهٔ دیدار را
حیرتی دارم که گر آئینه گردم ننگ اوست

دل عبث در بند تمکین خون طاقت می خورد
ای خوشا ن مینا که یاد استقامت سنگ اوست

صاف دل هرگز غبار خویش ننماید بکس
آنچه در آئینهٔ روشن نه بینی زنگ اوست

دوری و نزدیکی از زیر و بم ساز دوئیست
هجر و وصلی نیست اینجا پردهٔ نیرنگ اوست

عضو عضوم را خیالش مرغ دست آموز کرد
گر کند پرواز رنگم چون حنا در چنگ اوست

نیست جای عشق (بیدل) مسند فرزانگی
این شهنشاهیست کز داغ جنون اورنگ اوست

بزم تصور تو کدورت ایاغ نیست
یعنی چو مردمک شب ما بیچراغ نیست

سرگشتگان بنقش قدم خط کشیده اند
در کارگاه شعلهٔ جواله داغ نیست

جیب نفس شگاف چه خلوت چه انجمن
از هیچکس برون غبارت سراغ نیست

گل در بریم و باده بساغر ولی چسود
در مشرب خیال پرستان دماغ نیست

تا زنده ئی همین بطپش ساز و صبر کن
ای بیخبر نفس سر و برگ فراغ نیست

از برگ و ساز عالم تحقیق ما مپرس
عمریست رنگ میپرد و گل بباغ نیست

(بیدل) جنون ما بنشاط جهان نساخت
مهتاب پنبه دارد و منظور داغ نیست

بزم گردون صبح خیز از گرد بیتابی من است
نور این آئینهٔ مینا ز سیمابی من است

یکجهان ضبط نفس دارد بخود پیچیدنم
رشتهٔ موهوم هستی تشنهٔ تابی من است

تا تغافل دارم از وضع جهان آسوده ام
چشم پوشیدن بساط آرائی خواب من است

در خور وارستگی مسند طراز عزتم
بال پروازم چو قمری فرش سنجاب من است

موبمو یم چشمهٔ برق تجلیهای اوست
طور اگر آتش فروزد کرم شبتاب من است

از مزاج گو هرم شوخی نمی بالد بخویش
موج عمری شد بطوفان بردهٔ آب من است

جوش دردی کو که آهنگ اثر پیدا کنم
رشتهٔ قانون آهم یاس مضراب من است

محو شوقم از غم اسباب راحت فارغم
صافی آئینهٔ حیرت شکر خواب من است

می برد جذب خرامت چون غبار از جا مرا
جلوه ئی از چین دامان تو قلاب من است

عمر شد زین شبستان انتخابی میزنم
هر کجا حیرانئی گل کرد مهتاب من است

هر طرف پر میزند نظارهٔ حیرت خفته است
عالم آئینه ام هموارئ اسباب من است

از قماش خامشی (بیدل) دکانی چیده ام
هر چه غیر از خود فروشیها بود با بمن است

بسکه آفت ما ضعیفان را حصار آهن است
چشم زخمی گر هجوم آرد دعای جوشن است

سینه چاکان میکنند از یکدیگر کسب نشاط
از نسیم صبح شمع خانهٔ گل روشن است

از حیا با چرب طبعان بر نیاید هیچکس
آب در هر جا که دیدم زیر دست روغن است

پیشکاران عجوز دهر یکسر غالب اند
آن که از مردان بمردی باج میگیرد زن است

اینقدر اسباب اوهامیکه برهم چیده ایم
تا نفس برخویش جنبیده است گرد دامن است

از نفس باید سراغ وحشت هستی گرفت
شعله ها را دود پیش آهنگ ساز رفتن است

تا خیالش را ز تاریکی نیفزاید ملال
در شبستان سویدا شمع داغم روشن است

شیوهٔ بیگانگی زین بیش نتوان برد پیش
باخود است آنجلوه را نازیکه گوئی با من است

کوشش تسلیم هم محمل بجائی میکشد
شمع ما را پای جولان سر بره افگندن است

آتش کارت نخواهد آنقدر گرمی فروخت
ای توهم خاک بر سر کن نفس بی دامن است

تا توانی ناله کن (بیدل) که در کیش جنون
خامشی صبح قیامت در نفس پروردن است

بسکه اجزایم چمن پروردهٔ نیرنگ اوست
گر همه خونم بجوش شوخی آید رنگ اوست

کوه تمکینش بود هرجا بساط آرای ناز
نالهٔ دلهای بیطاقت شرار سنگ اوست

جوهر آئینهٔ وحدت برونست از عرض
هر قدر صافی تصور کرده باشی زنگ اوست

عشق آزادست اما در طلسم ما و من
آمد و رفت نفس تمهید عذر لنگ اوست

بی محبت زندگانی نیست جز ننگ عدم
خاک کن برفرق آن سازیکه بی آهنگ اوست

جذبهٔ عشقت شرار از سنگ می آرد برون
من باین وحشت گر از خود بر نیایم ننگ اوست

عمرها شد حیرت از خویشم بجائی میبرد
آه از رهرو که مژگان جاده و فرسنگ اوست

حسن از ننگ طرف با جلوه نپسندید صلح
خلوت آئینهٔ ما عرصه گاه جنگ اوست

بردلم افسون بیدردی مخوان ای عافیت
شیشه ئی دارم که یاد نا شکستن سنگ اوست

کیست زین گلشن برنگ و بوی معنی وا رسد
غنچه هم (بیدل) نمیداند چه گل در چنگ اوست

بسکه از طرز خرامت جلوهٔ مستانه ریخت
رنگ از روی چمن چون باده از پیمانه ریخت

حسرت وصل تو برد آسایش از بنیاد دل
پرتو شمعت شبیخونی درین ویرانه ریخت

فکر زلفت سینه چاکانرا ز بس پیچیده است
میتوان از قالب این قوم خشت شانه ریخت

خاک صحرا موج می شد از طپیدنهای دل
چشم مستت خون این بسمل عجب مستانه ریخت

گر غبار خاطر شمعی نباشد در نظر
میتوان صد صبح از خاکستر پروانه ریخت

عالمی را سرگذشت رفتگان از کار برد
رنگ خواب محفل ما بیشتر افسانه ریخت

گرد وحشت زین بیابان مدتی گم گشته بود
گردباد امروز رنگ صورت دیوانه ریخت

ظالم از بیدستگاهی نیست بی تمهید ظلم
در حقیقت اره شمشیر است چون دندانه ریخت

سخت پا بر جاست دور نشهٔ مخموریم / چون کمانم باید از خمیازه رنگ خانه ریخت

هر کجا (بیدل) مکافات عمل گل میکند
دیدهٔ دام از هجوم اشک خواهد دانه ریخت

بسکه امشب بیتوام سامان اعضا آتش است / گر همه اشکی فشانم تا ثریا آتش است
شوخیٔ آهم بدل سرمایهٔ آرام نیست / سوختن صهباست بزمی را که مینا آتش است
همچو خورشید از فریب اعتبار ما مپرس / چشمهٔ ما را اگر آبیست پیدا آتش است
بیتو چون شمعیکه افروزند بر لوح مزار / خاک بر سر کرده ایم و بر سر ما آتش است
جوهر علویست از هر جزو سفلی موج زن / سنگ هم با آن زمینگیری سراپا آتش است
شاخ از گلبن جدا مصروف گلخن میشود / زندگی با دوستان عیش است و تنها آتش است
روسیاهی ماند هر جا رفت رنگ اعتبار / در حقیقت حاصل این آبروها آتش است
با دو عالم آرزو نتوان حریف وصل شد / ما بجائی خار و خس بردیم کانجا آتش است
نیست سامان دماغ هیچکس جز سوختن / ما همه سرگرم سودائیم و سودا آتش است
نشهٔ صهبا نمی ارزد بتشویش خمار / در گذر از امروز از آبی که فردا آتش است
گریه گر شد بی اثر از نالهٔ ما کن حذر / آب ما خون گشت اما آتش ما آتش است

نیست جز رقص سپند آئینه دار وجد خلق
لیک (بیدل) کیست تا فهمد که دنیا آتش است

بسکه این گلشن افسرده کدورت رنگ است / نفس غنچه بر آئینهٔ شبنم زنگ است
از تماشاگه حیرت نتوان غافل بود / بزم بی رنگیٔ آئینه سراپا رنگ است
در مشرب زن و از قید مذاهب بگریز / عافیت نیست در ان بزم که سازش جنگ است
هر طرف موج خیالیست بطوفان همدوش / کشتیٔ سبز فلک غرقهٔ آب بنگ است
غرهٔ هرزه دویهای طلب نتوان بود / سر ما سجده فروش کف پای لنگ است
ثمر کینه دهد مهر بطبع ظالم / آتش است آنهمه آبی که نهان در سنگ است
دوریٔ دامن وصل است بخود پیچیدن / غنچه گر واشود از خویش گلش در چنگ است
طلبم تا سر کویتو بپرواز کشید / آب خود را چو بگلشن برساند رنگ است
وحشتم در قفس بال و پرافشانی نیست / ساز پروانهٔ این بزم شرر آهنگ است
بسکه چون رنگ ز شوقت همه تن پروازیم / خون ما را دم بسمل ز چکیدن ننگ است
مفت آن قطره کزین بحر تسلی نخرید / بی طپیدن دو جهان بر گهر ما تنگ است

از قدم نیست جدا عشرت مجنون (بیدل)
شور زنجیر نواسنج هزار آهنگ است

بسکه برق یاس بنیاد من ناکام سوخت / میتوان از آتش سنگ نگینم نام سوخت

الفت فقر از هوسهای غنایم باز داشت — خاك این ویرانه در مغزم هوای بام سوخت
شعلهٔ جواله ننگ آلود خاکستر نشد — گرد خود گردیدنم صد جامهٔ احرام سوخت
داغ سودای گرفتاری بهشتی دیگر است — عالمی در بال طاء وسم بذوق دام سوخت
کاش از اول محرم اسرار مطلب میشدم — در مزاج ناله ام سعی اثر بدنام سوخت
چشم محروم ازنگاه هم مجمر یاس است و بس — داغ بیمغزی مرا در پردهٔ بادام سوخت
هرزه تازیهای جولان هوس از حد گذشت — بعد ازین همچون نفس میباید م ناکام سوخت
وحشت عمرا زنواهای ازل یادم نداد — گرمیٔ رفتار قاصد جوهر پیغام سوخت
صد تمنا داغ شد از عجز پرواز نفس — آتش نومیدیٔ این شعله مارا خام سوخت
ای شرار سنگ جهدی کن ز افسردن برا — بیش ازین نتوان بداغ منت آرام سوخت
کرد نومیدی علاج چشم زخم هستیم — عطسهٔ صبحم سپندی در دماغ شام سوخت

(بیدل) از مشت شرار ما بعبرت چشمکیست
یعنی آغاز یکه ما داریم بی انجام سوخت

بسکه بی قدری دلیل دستگاه عالم است — چون پر طاءوس یك عالم نگین بی خاتم است
هر دو عالم در غبار وهم طوفان میکند — از گهر تا بحر هر جا وا شگافی بی نم است
گر حیا ورزد هوس آئینه دار آبروست — چون هوا از هرزه گردی منفعل شد شبنم است
پیش از آفت منت تدبیر آبم میکند — خون زخمم را چکیدن انفعال مرهم است
پیر گردیدی و شوخی یکسر مو کم نشد — پیکر خم گشته ات همچشم ابروی خم است
شعلهٔ ما را همین دود دماغ آواره کرد — بر سر اسباب پریشانی علم را پرچم است
آب گردیدن ز ما بی انفعالی ها نبرد — طبع مارا چون گهر از شیشه تر گشتن کم است
سعی آبی از عرق میریز دا ما سود نیست — چون نفس در سوختنها آتش ما مبهم است
بی وجود ما همین هستی عدم خواهد شدن — تا درین آئینه پیدائیم عالم عالم است
از تعلق یکسر مو قطع ننمودیم حیف — تیغ تسلیمی که ما داریم پر نازك دم است

(بیدل) از عجز و غرور فقر و جاه ما مپرس
تا نفس باقیست زین آهنگ صد زیر و بم است

بسکه حرف مدعا نازك رقم افتاده است — نامهٔ ام چون حیرت آئینه یکسر ساده است
طینت عاشق نگردد از ضعیفی پایمال — گر فتد بر خاك حرفی بر زبان افتاده است
نشئه ئی دارد دماغ بیقراریهای من — پیچ و تاب بیخودان همرنگ موج باده است
گرد باد شوقم عمریست در دشت جنون — خمیده ام چون چرخ بر سر گشتگی استاده است
آهم و طرفی نمی بندم با لفتگاه دل — بی دماغیهای شوقم سر بصحرا داده است
زینت ظاهر غبار معنیٔ اسرار ماست — شیشهٔ رنگین حجاب آب و رنگ باده است

در طلب باید گذشت از هرچه می آید به پیش گر همه سر منزل مقصود باشد جاده است
گر بود تسلیم سر مشق جبینت چون غبار دامن هر کس که می آری بکف سجاده است
وضع محویت تماشا خانهٔ نیرنگ کیست یک جهان آئینه ام تا حیرتم رو داده است

برق جولان آه (بیدل) یاس پرورد است و بس
الحذر رای مدعی این دود آتش زاده است

بسکه دارم غنچه سان شوق تو پنهان زیر پوست رنگ خونم نیست بی چاک گریبان زیر پوست
در جگر هر قطرهٔ خونم شرار دیگر است کرده ام از شعلهٔ شوقت چراغان زیر پوست
میروم چون آبله مژگان خاری تر کنم در رهت تا چند دزدم چشم گریان زیر پوست
در هوای نشتر مژگان خواب آلوده ئی موج خونم شد رگ خواب پریشان زیر پوست
عاشقان در حسرت دیدار سامان کرده اند پردهٔ چشمی که دارد شور طوفان زیر پوست
از لب خاموش نتوان شد حریف راز عشق چند دارد این حباب پوچ عمان زیر پوست
شمع را کی پردهٔ فانوس حایل میشود مغز گرم ماست از شوخی نمایان زیر پوست
چون حباب از پیکر حیرت سرشت ما مپرس نقش ما یک پردهٔ عریان است پنهان زیر پوست
از تماشای دل صد پاره ام غافل مباش برگ برگ این چمن دارد گلستان زیر پوست
تا مرا در عالم صورت مقید کرده اند زندگی در کسوت نبض است نالان زیر پوست
فخر و ننگی مینمود ظاهر ما ورنه نیست غیر مشت خون چه انسان و چه حیوان زیر پوست
عیب ما بی پرده است از کسوت افلاس ما نیست پنهان استخوان ناتوانان زیر پوست
ایمن از حرف لباس خلق نتوان زیستن بیشتر خونهای فاسد راست جولان زیر پوست

خرقه بر اهل حسد آئینهٔ رسوائی است
کی تواند گشت (بیدل) مار پنهان زیر پوست

بسکه در بزم توام حسرت جنون پیمانه است هر کرا رنگی بگردد لغزش مستانه است
اهل معنی از حوادث مست خواب راحت اند شور موج بحر در گوش صدف افسانه است
تهمت الفت بنقش کارگاه دل مبند آشنای عالم آئینه پر بیگانه است
درد ما غ هر دو عالم سوختن پر میزند شمع این ویرانها خاکستر پروانه است
محو زنجیر نفس بودن دلیل هوش نیست هر که می بینی بقید زندگی دیوانه است
صافیٔ دل زنگ عجب از طینت زاهد نبرد از برای خود پرست آئینه هم بتخانه است
در خراب آباد امکان گردی از معموره نیست نوحه کن بر دل که این ویرانه هم ویرانه است
از نفس یکسر طپشهای دلم باید شمرد سبحه ئی دارم که سر تا پای او یکدانه است
گر بخود دستی فشانم فارغ از آرایشم همچو گیسوی بتان در آستینم شانه است
(بیدل) امشب گرد دل میگردد از خود رفتنی پر فشانیهای رنگ این شمع را پروانه است

بسکه دشت از نقش پای لیلیء ما پر گل است / گرد باد از شور مجنون آشیان بلبل است
حسن خاموش از زبان عشق دارد ترجمان / سرو مینا جلوه را کوکوی قمری قلقل است
بسکه مضمون نزاکت صرف سر تا پای اوست / گر کف دستش خطی دارد رگ برگ گل است
در خراش زخم عرض رونق دل دیده ام / چشمهء آئینه را جوهر هجوم سنبل است
نیست کلفت تن بتشریف قناعت داده را / غنچه را صد پیرهن بالیدن از یک فرگل است
آدمی را بر لباس صوف و اطلس فخر نیست / دیده باشی این قماش اکثر ستورا نرا جل است
همچو قمری سرو هم از بند غم آزاد نیست / حسن و عشق اینجا بپا زنجیر و بر گردن غل است
با قد خم گشته از هستی توان آسان گذشت / کشتیت گر واژگون گردد درین دریا پل است
بعد مردن هم نمی بیدستگاه میکشی / هر کف خاک من از نقش قدم جام مل است

(بیدل) از خلق اند خوبان چمن صیاد دل
شاهد گل را همان آشفتن بوکاکل است

بسکه راز عجز ما باید پنهان زیر پوست / یکقلم چون آبله گشتیم عریان زیر پوست
گر شکست رنگ ما دیدی ز حال ما مپرس / نامهء مجنون ندارد غیر عنوان زیر پوست
نیست ممکن از لباس وهم بیرون آمدن / زندگانی عالمی را کرد زندان زیر پوست
تا نگردد قاتل ما جز بگلچینی سمر / همچو گل خون بحل کردیم سامان زیر پوست
نالها در پردهء ساز جنون دزدیده ایم / خفته شیر بیشهء ما را نیستان زیر پوست
جیب ما چون غنچه آخر بال صحرا میکشد / بر سر ما سایه افگنده است دامان زیر پوست
خلوت راز است چشمی کز تماشا دوختیم / عین یوسف شد نگاه پیر کنعان زیر پوست
از نقاب غنچه رنگ شور بلبل میچکد / شیشه دارد خون عیش می پرستان زیر پوست
ساز هستی پرده دار شوخیء در دست و بس / هر که بینی ناله ئی کرده است پنهان زیر پوست
همچو نارم عقده ئی از کار دل تا وا شود / سرخ کردم هم بخون سعی دندان زیر پوست
گفتم آفتهای امکان زیر گردون است و بس / زندگی نالید و گفت این جمله طوفان زیر پوست
بسکه مردم جنس ایشان را ز نظر پوشیده اند / درهم ما هیست اینجا همچو همیان زیر پوست
عضو عضوم حسرت دیدار می آرد ببار / نخل بادامم سرا پا چشم حیران زیر پوست

هیچکس آتش نزد بر صفحهء بیجا صلم
ورنه من هم داشتم (بیدل) چراغان زیر پوست

بسکه ساز این بساط آشفتگیهای دل است / بی شکست شیشه امید چراغان مشکلست
صید مجنون طینتان بی دام الفت مشکلست / هر که بیمار محبت گشت سر تا پا دل است
چشم واکردن کفیل فرصت نظاره نیست / پر تو این شمع آغوش وداع محفل است
وحدت و کثرت چو جسم و جان در آغوش هم اند / کاروان روز و شب را در دل هم منزل است

در غبار بیدلان دام نزاکت چیده اند / کیست دریابد که لیلی پرده دار محمل است

دیده تنها کاسهٔ دریوزهٔ دیدار نیست / از طپش در هر بن مویم هجوم سائل است

دانهٔ مجنون سرشت مزرع رسوائیم / ریشه ام گل کردن چاک گریبان دل است

حیرت آئینه با شوخی نمیگردد بدل / بیخود آن جلوه ام تکلیف هوشم مشکلست

هیچ موجودی بعرض شوق ناقص جلوه نیست / ذره هم در رقص موهومیکه دارد کامل است

بسکه هر عضوم اثر پرورده بیداد اوست / رنگ اگر در خون من یابی حنای قاتل است

غرقهٔ صد کلفتم از عجز من غافل مباش / هر نفس کز سینه ام سر میکشد دست دل است

عرض نیرنگ طپشهای مرا تکرار نیست / اشک هر مژگان زد نهار نگ دیگر بسمل است

تا به بیدردی توانی ساعتی آسوده زیست
(بیدل) از الفت تبرا کن که الفت قاتل است

بسکه سودای تو ام سر تا بپا زنجیر پاست / موی سر چون دود شمعم جمع با زنجیر پاست

اشکم و بر انتظار جلوهٔی پیچیده ام / یاد آن گل شبنم شوق مرا زنجیر پاست

همتی ای ناله تا دام تعلق بگسلیم / یعنی از خود میرویم و رهنما زنجیر پاست

عالم تسخیر الفت هم تماشا کردنی است / جلوه اش را حلقهای چشم ما زنجیر پاست

ما سبکروحان اسیر سادگیهای دلیم / عکس را در آئینه موج صفا زنجیر پاست

کو خروشی تا پرافشانیم و از خود بگذریم / چون سپند اینجا همین ضبط صدا زنجیر پاست

از شکست دل چه میپرسی که مجنون مرا / نقش پا هم ناله فرسوداست تا زنجیر پاست

با همه آزادی از جیب تعلق رسته ایم / سرو را سر رشتهٔ نشو و نما زنجیر پاست

تا نفس باقیست باید با علایق ساختن / خضر را هم الفت آب بقا زنجیر پاست

بیشتر در طبع پیران آشیان دارد امل / حرص سودا پیشه را قد دوتا زنجیر پاست

آنقدر وسعت مچین کز خویش نتوانی گذشت / ای هوس پیرایهٔ دامان رسا زنجیر پاست

غافل از قید هوس دارد بجا افسردنت / اندکی برخیز تا بینی چها زنجیر پاست

آشیان ساز تماشاخانهٔ نیرنگیم / شبنم ما را همان طبع هوا زنجیر پاست

اینقدر بی اختیار از اختیار افتاده ایم / دست ما بر دست ما سنگ است و پا زنجیر پاست

(بیدل) از کیفیت ذوق گرفتاری مپرس
من سری دزدیده ام در هر کجا زنجیر پاست

بسکه مستان را بقدر میکشیهای آبروست / میزند پهلو بگردون هر که بر دوشش سبوست

هر دلی کز غم نگردد آب پیکانست و بس / هر سری کز شور سودا نشه نپذیرد کدوست

از شکست دل بجای نازکی خوابیده ایم / بر سر آواز چینی سایهٔ دیوار موست

بر نمی آید بجز هیچ از معمای حباب / لفظ ما گر واشگافی معنیٔ حرف مگوست

در دل هر ذره چون خورشید طوفان کرده ایم
هر کجا آئینه ئی یابند با ما روبروست

ما جرای عرض ما نشیده مبدا ید شنید
گفتگوی ناتوانان ناتوانی گفتگوست

جیب هستی چون سحر غارتگر چاک است و بس
رشته ء آمال ما بیهوده در بند رفوست

بسکه در راحت عرق ریز خجالت مرده ایم
گر زخاک ما تیمم آب برد آرد وضوست

چون نگین از معنیء تحقیق خود آگه نیم
اینقدر دانم که نقش جبهه ء من نام اوست

برق جوشیده است هر جا گریه ئی سر کرده ام
با کمال خاکبازی طفل اشکم شعله خوست

تا بخود جنبد نفس صد رنگ حسرت میکشم
در کف اندیشه جسم ناتوانم کلک موست

چون گهر عزت فروش سخت جانیها نیم
همچو دریا درخور عرض گدازم آبروست

فکر نازک گشت (بیدل) مانع آسایشم
در بساط دیده اینجا دورباش خواب موست

بعد ازین باید سراغ من زخاموشی گرفت
داشتم نامی درین یاران فراموشی گرفت

پرده ء ناموس هستی بود آغوش کفن
از نفس آئینه تنگ آمد نمد پوشی گرفت

دوستان را ما و تو افگند دور از یکدگر
این غبار آخر سر راه بهم جوشی گرفت

گر باین آهنگ جوشد نغمه ء ساز وفاق
صور خواهد چون طنین پشه سرگوشی گرفت

الفت دلها فشار توام باد ام داشت
عبرت اینجا باج تنگی از هم آغوشی گرفت

بر نگشت از دشت استغنا غبار رفته ام
از که پرسم دامن نازی که بیهوشی گرفت

شکر کن (بیدل) که در طوفان نیرنگ شعور
عالمی شد غرق و دست ما قدح نوشی گرفت

بعد مرگم شام نومیدی سحر آورده است
خاک گردیدن غباری در نظر آورده است

در محبت آرزوی بستر و بالین کراست
چشم عاشق جای مژگان نیشتر آورده است

طاقتی کو تا توان گشتن حریف بار درد
کوه هم تا ناله بردارد کمر آورده است

کشتیء چشمم که حیرت بادبان شوق اوست
تا بخود جنبد محیطی از گهر آورده است

زین قلمرو چون سحر پیش از دمیدن رفته ایم
اینقدرها هم نفس از ما خبر آورده است

جوش دردی کو که مژگان هم نمی پیدا کند
کوشش ما قطره خونی تا جگر آورده است

صد چمن عشرت بفتراک طپیدن بسته ایم
حلقه ء دام که ما را در نظر آورده است

ابتدا و انتها در سوختن گم کرده ایم
هرچه دارد شمع از هستی بسر آورده است

ششجهت یکصید تسلیم دل بی آرزوست
ضبط آغوشم جهانی را ببر آورده است

شور اشکم (بیدل) از طرز کلامش آرمید
بهر این طفلان لبش گوئی شکر آورده است

بفکر دل لبم از ربط قیل و قال گذشت
چسان نفس کشم آئینه در خیال گذشت

کجاست تاب زخود رفتنی که چون یاقوت / بعرض گردش رنگم هزار سال گذشت
بها ریاس زسامان بی نیازیها / چه مایه داشت که بالیدن از نهال گذشت
خمی بدوش ادب بند وسیر عزت کن / ز آسمان بهمین نردبان هلال گذشت
طریق فقر جنون تازیء دگر دارد / دلیل حاجت ومی باید از سوال گذشت
عرق ز جبههء ما بی فنا نشد زائل / فغان که عمر چو شبنم با نفعال گذشت
ز هیچ جلوه بتحقیق چشم نگشودیم / شهود آینه در عالم مثال گذشت
خمش نوائی موج تکلم از لب یار / اشارتیست که نتوان ازین زلال گذشت
بغالمیکه ز پرواز کار نکشاید / توان چورنگ بسعی شکست بال گذشت
بفکر نسیهء موهوم نقد نیز نماند / مپرس در غم مستقبلم چه حال گذشت

دلم زخجلت بی ظرفی آب شد «بیدل»
بیا دباده تریها ازین سفال گذشت

بگلزاریکه حسنت بی نقابست / خزان در برگ ریز آفتابست
زشرم یکعرق گل کردن حسن / چو شبنم صد هزار آئینه آبست
جنون ساغر پرست نرگس کیست / گریبان چاکیم موج شرابست
زدود سینه ام دریاب کامشب / نفس بال و پر مرغ کبابست
که دارد جوهر عرض اقامت / فلک تا ماه نو پا در رکابست
توهم مردهء نامست ورنه / چو یاقوت آتش وآبم سرابست
درین دنیا چه دیبا و چه مخمل / همین وضع ملایم فرش خوابست
بچشم خلق بی (لا حول) مکذر / نظرها یکقلم مد شهابست
طرب خواهی دل ازمطلب بپرداز / کتان چون شسته گردد ماهتابست
بروای سایه در خورشید گم شو / سیاهی کردنت داغ حجابست
نظر واکرده ئی محواد ب باش / سوال جلوه حیرانی جوابست
بهرسو بگذری سیر نفس کن / همین سطر از پریشانی کتابست
نگه باید بچشم بسته خواباند / گراین خط نقطه گردد انتخابست

خیال اندیش دیداریم (بیدل)
شب ما دلنشین آفتابست

بمحفلی که دل آئینهء رضا طلبیست / نفس درازیء اظهار پای بی ادبیست
خروش العطش ما نتیجهء طلب است / وگرنه وادیء الفت سراب تشنه لبیست
میی زخم نکشیدیم عذر حوصله چند / تنگ شرابیء ما جرم شیشهء حلبیست
کسیکه بخت سیه سایه برسرش افگند / اگر بصبح زند غوطه آه نیم شبیست

اسیر بخت سیه پیکری که من دارم — بهر صفت که دهم عرضه آه نیم شبیست
بعا امیکه نگاه تو نشه طوفانست — زخویش رفتن ما موج باده عنبیست
خیال محمل تهمت بدوش سرمه مبند — رم غزال تو وحشت غبار بی سببیست
دلت مقابل و آن نگاه عرض یکتائی — ثبوت وحدت آئینه خانه بوالعجبیست
عروج وهم ازین بیشتر چه میباشد — که مرده ایم و نفس غره‌ء سحر لقبیست
نه‌ء حریف مذلت دلا ز هوس پرداز — که آبرو عرق شرم آرزو طلبیست
دلیل جوش هوسهاست الفت دنیا — عجوزه اگر خوشت آید ز علت عزبیست
بدرس دل عجمی دانشم چه چاره کنم — که مدعا ز نفس تا بیان شود عربیست

زدور باش غرور تغافلش (بیدل)
من و دلیکه امیدش خروش زیر لبی است

بندگی با معرفت خاص حضور آدمیست — ورنه اینجا سجده‌ها چون سایه یکسر مبهمیست
با سجودت از ازل پیشانیم را توامیست — دوری از ندیشیدنم زان آستان نامحرمیست
آه از ان دریا جدا گردیدم و نگداختم — چون گهر غلطیدن اشکم ز درد بی نمیست
فرصتم تا کی ز بی آبی کشد رنج نفس — ساز قلیانی که دارد مجلس پیری دمیست
داغ زیرپاء و آتش برسرود ر دیده اشك — شمع را در انجمن بودن چه جای خرمیست
حاصل اشغال محفل دوش پرسیدم ز شمع — گفت افزونی نفس میسوزد و قسمت کمیست
سوختن منت گذار چاره فرمایان مباد — جز بمهتاب هم بهر جا مینشانی مرهمیست
با دو عالم آشنا ظلم است بیکس زیستن — پیش ازین هستی غناها داشت اکنون مبرمیست
آتشی کو کز چراغ خامشم گیرد خبر — خام سوز داغ دل را سوختن هم مرهمیست
جز بهم چیدن کسی را با تصرف کار نیست — گندم انبار است هر سو لیك قحط آدمیست
خلق در موت و حیات از صوف و اطلس تا کفن — هرچه پوشد زین سیاهی و سفیدی ماتمیست

تا ابد کوك است (بیدل) نغمه‌ء ساز جهان
اوج اقبال و حضیض فقر زیر و بمیست

بندگی هنگامه‌ء عشرت پرستیها بس است — طوق گردن همچو قمری خط جام ما بس است
غیر داغ آرایش دل نیست مجنون مرا — جوهر آئینه‌ء این دشت نقش پا بس است
گر بساط راحت جاوید باید چیدنت — یك نفس مقدار در آئینه‌ء دل جا بس است
می‌پرستان فارغ اند از عرض اسباب کمال — موج صهبا جوهر آئینه‌ء مینا بس است
هرزه زین طوفان بروی آب نتوان آمدن — گوهر ما را کنار عافیت دریا بس است
عرض هستی گر باین خجلت گشاید بال ناز — گرد پروازت همان در بیضه‌ء عنقا بس است
در بساط دهر کم فرصت چه پردازد کسی — بهر خجلت گر نباشد حاجت استغنا بس است

داغ نیرنگیم تا به آتش دیگر کراست   دوزخ امروز ما اندیشهٔ فردا بس است
حاجت سنگ حوادث نیست در آزار ما   موی سر چون کاسهٔ چینی شکست ما بس است
یکشرر برق جنون کارد و عالم میکند   انتقام از هرچه خواهی آتش سودا بس است

گر نبا شد سازگل گشت چمن (بیدل) چه غم
باد بان کشتی من دامن صحرا بس است

بهار آئینهٔ رنگی که با شد صرف آئینت   شگفتن فرش گلزاری که بوسد پای رنگینت
عرق سازحیا از جبههٔ اتنازد گرد ارد   به شبنم دادهٔ خورشیدی گهرپرداز پروینت
خجالت در رمز اج بوی گل می پرورد شبنم   بر آن طرز سخن یعنی نسیم برگ نسرینت
چه امکانست همسنگ ترا زوی تو گردیدن   مگر کوه وقار آئینه پرداز دز تمکینت
نمی چیند بیلک دریا عرق جز شرم هموار ی   تبسمهای موج گوهرا زابروی پر چینت
تحیر صید مژگان هم بهشتی در نظرد ارد   بزیر بال طاءوس است دل در چنگ شاهینت
وفا سر بر خط عهدت کرم فرمان بر جهدت   ترحم بندهٔ کیشت مروت امت دینت
زیارتگاه یکتائیست الفتخانهٔ دلها   نگردد غافل از آئینه یا رب چشم حق بینت

بمنع حسرت (بیدل) که دارد نا ز خود کامی
شکر هم میخورد آب از تبسمهای شیرینت

بیا ای جام و مینا ی طرب نقش کف پایت   خرام موج می مخمور طرز آمد نهایت
نفس در سینه نگهت آشیان خلد تو صیفت   نگه در دیدهٔ شبستم پرور باغ تماشایت
شکوه جلوه ات جز در فضای دل نمیگنجد   جهان پر گرد داز آئینه تا خالی شود جایت
پر آسانست اگر توفیق بخشد نور بینائی   تماشای بهشت از گوشهٔ چشم تمنایت
توان در موج ساغر غوطه زد از نقش پیشانی   بمستی گرد هد فرمان نگاه نشه پیمایت
فروغ شمع هم مشکل تواند رنگ کرداندن   در آن محفل که منع دورساغر با شد ایمایت
مروت صرف ایجادت کرم فیض خدادادت   ادب تعمیر بنیادت حیا آثار سیمایت
نظر اندیشیء و هم بداغ غیر میسوزد   دلی آئینه سازم کز توربزم رنگ همتایت
هوا خواه تو اکسیر سعادت در بغل دارد   نفس بو دم سحر گل کردم از فیض دعا هایت
تهی از سجدهٔ شوقت سرموئی نمی یابم   سراپا در جبین می غلطم از یاد سراپایت

اثر محو دعای (بیدل) است امید آن دارد
که بالد دین و دنیا در پناه دین و دنیایت

بی ادب بنیاد هستی عافیت دربار نیست   غیر ضبط خود شکست موج را معمار نیست
هر کس اینجا سود خود در چشم پوشی دیده است   خود فروشان عبرتی آئینه در بازار نیست
حرص خلقی را درین محفل بمخموری گداخت   غیر چشم سیر جام هیچکس سرشار نیست

حسن و عشق آئینهٔ شهرت گرفت از اتفاق / تا نیاشد از دو سر محکم صدا در تار نیست
سختیء دل ناله را سنگ رهٔ آزادگیست / رشته تا صاحب گره باشد رهش هموار نیست
تا فنا ما را همین تار نفس باید گسیخت / شمع یکدم فارغ از واکردن زنار نیست
غفلت عالم فزود از سرگذشت رفتگان / هر کجا افسانه باشد هیچکس بیدار نیست
تا توان از صورت انجام خود واقف شدن / با وجود نقش پا آئینه ئی در کار نیست
مفت چشم ماست سیر این چمن اما چه سود / اینقدر رنگی که میبالد کم از دیوار نیست
اشک ما را پاس ناموس ضعیفی داغ کرد / ورنه مژگان تا بجیب و دامن آنمقدار نیست
چون نفس یکسر وطن آوارهٔ نومیدئیم / گر همه دل جای ما باشد که ما را بار نیست

کی توان (بیدل) حریف چاك رسوائی شدن
چون سحر پیراهن ما یك گریبان وار نیست

بیا که آتش کیفیت هوا تیز است / چمن ز رنگ گل و لاله مستی انگیز است
بگلشنی که نگاهت فشاند دامن ناز / چو لاله دیدهٔ نرگس ز سرمه لبریز است
غبار هستیء من عمرهاست رفته بباد / هنوز توسن ناز تو گرم مهمیز است
نسیم زلف تو صبحی گذشت ازین گلشن / هنوز سلسلهٔ موج گل جنون خیز است
گداختیم نفسها بجستجوی مراد / هوای وادی امید آتش آمیز است
چو زاهد آنهمه نتوان بدرد تقوی مرد / اگر نه طبع سقیمی چه جای پرهیز است
ز فیض چاك دل اندازناله ئی داریم / چو غنچه تنگ مشو مرغ ما سحرخیز است
کدام شعله برین صفحه دامن افشان رفت / که سینه نسخهٔ پرویزن شرر بیز است
چگونه تلخ نگردد بکوهکن می عیش / که شربت لب شیرین بکام پرویز است
سرم غبار هوای سمند کسی است / که یاد حلقهٔ فتراك او دل آویز است
دو اسپه میبرد از عرصه گاه امیدم / اگر غلط نکنم بخت تیره شبدیز است

خمار چشم که گرم عتاب شد (بیدل)
که تیغ شعله ء از خویش رفتنم تیز است

بیا که هیچ بهاری بحسرت ما نیست / شکسته رنگیء امید بی تماشا نیست
بقدر پر زدن ناله وسعتی داریم / غبار شوق جنون مشرب است صحرا نیست
ز ما و من بسکوت ای حباب قانع باش / که غیر ضبط نفس نام این معما نیست
غنا مخواه که تمثال شیشهٔ امکان / برون آئینهٔ احتیاج پیدا نیست
چو موج اگر بشکستی رسی غنیمت دان / درین محیط که جز دست عجز بالا نیست
بهر چه مینگری پر فشان بیرنگیست / که گفته است جهان آشیان عنقا نیست
اگر ز وهم برائی چه موج و کو گرداب / جهان بخویش فرورفته است دریا نیست

حساب هیچکس تا کجا توان دادن
بقا کدام و چه هستی فنا هم از ما نیست

بآ رسیدگیء شمع رفته ایم از خویش
دلیل مقصد از سرگذشتگان پا نیست

بهرزه بال میفشان درین چمن (بیدل)
که هر طرف نگری جز در قفس وا نیست

بیتابیء عشق اینهمه نیرنگ هوس ریخت
عنقا پری افشاند که طوفان مگس ریخت

مستغنیء گشت چمن و سیر بهاریم
بی بال و پر بها چقدر گل بقفس ریخت

از تاب وتب حسرت دیدار مپرسید
در دیده چو شمعم نگهی پر ز دو خس ریخت

از یکدونفس صبح هم ایجاد شفق کرد
هستی دم تیغیست که خون همه کس ریخت

روشنگر جمعیت دل جهد خموشی است
نتوان چو حباب آینه بی ضبط نفس ریخت

دنباله دو قلقل مینای رحیلیم
این باده جنون داشت که در جام جرس ریخت

(بیدل) ز فضولی همه بی نعمت غیبیم
آب رخ این مائده ها سیر وعدس ریخت

بیتوام جای نگه جنبش مژگانی هست
یعنی از ساغر طرب دود چراغانی هست

کشتهء ناز توام بسمل انداز توام
گر همه خاک شوم خاک مرا جانی هست

عجز پروا ز ز سعی طلبم مانع نیست
بال اگر سوخت نفس شوق پرافشانی هست

زندگی بی المی نیست بهار طربش
زخم تا خنده فروش است نمکدانی هست

تا بکی زیر فلک داغ طفیلی بودن
نبری رنج درا نخانه که مهمانی هست

محوگشتن دوجهان آینه در بردارد
جلوه کم نیست اگر دیدهء حیرانی هست

غنچهء این چمنی کلفت دلتنگی چند
ای چمن محوگات سیر گریبانی هست

بتظلم نتوان داد فلک داد اما
گر لب از ناله ببندی بخود احسانی هست

نخل پروا ز شکوفه است امید ثمرش
نعمت آماده کن ریزش دندانی هست

عذر بیدردی ما خجلت ما خواهد خواست
اشک اگر نیست عرق هم نم مژگانی هست

جرأتی کو که بر و یت مژه ئی باز کنم
چشم قربانی و نظارهء پنهانی هست

زین چمن خون شهیدکه قیامت انگیخت
که بهر گل اثر دستی و دامانی هست

گر تامل قفس بیضهء طاءوس شود
در شبستان عدم نیز چراغانی هست

نشوی منکر سامان جنونم (بیدل)
که اگر هیچ ندارم دل و یرانی هست

بیتو در هرجا دل صبر آزما خواهد شکست
شیشهء کهسار در گرد صدا خواهد شکست

خار خار حسرت دیدار طوفان میکند
صد نیء مژگان نگه در دیدها خوهد شکست

حیرتی زان جلوه مینا زد بمید انخیال
قلب مژگان‌ها همه رو بر قفا خواهد شکست

عقل اگر در بارگاه عشق می لافد چه باک — بر در سلطان سر چندین گدا خواهد شکست
شوخیء اند از نکهت سیل بنیاد گلست — گر نفس بر خویش بالد رنگ ما خواهد شکست
هر که آمد مشت خاکی بر سر او ریختند — تا کی آخر گرد این ماتم سرا خواهد شکست
در شکست آرزو تعمیر چندین آبروست — شبنم ایجاد است اگر موج هوا خواهد شکست
شور شوق آهنگم از ساز امید و یاس نیست — ناله در کار است دل بشکست یا خواهد شکست
دریا بانی که نا پیداست راه و منزلش — میرود گرد من از خود تا کجا خواهد شکست
ای نگه در خون نشین و بال گستاخی مزن — رنگش از گل کردن موج حیا خواهد شکست
گر جنون از اضطراب دل بر اندازد نقاب — شورش تمثال من آئینها خواهد شکست

راز داری در حقیقت خون طاقت خوردن است
شیشهء ما (بیدل) از پاس صدا خواهد شکست

بید ماغی مژدهء پیغام محبوبم بس است — قاصد آواز دریدنهای مکتوبم بس است
ربط این محفل ندارد آنقدر برهم زدن — گر قیامت نیست آه عالم آشوبم بس است
تا بکی گیرم عیار صحبت اهل نفاق — اتفاق دوستان چون سبحه دلکوبم بس است
سخت دشوار است منظور خلایق زیستن — با همه زشتی اگر در پیش خود خوبم بس است
عمرها شد پینه دوز خرقهء رسوائیم — زحمت چندین هنر یکچشم معیوبم بس است
گاه غفلت میفروشم گاه دانش میخرم — گر بدانم اینکه در هر امر مغلوبم بس است
حلقهء قد دو تا ننگ امید زندگیست — گر فزاید بر عدم این صفر محسوبم بس است
تا کجا زین بام و در خاشاک برچیند کسی — همچو صحرا خانهء بی رنج جاروبم بس است
حیف همت کز تلاش بی اثر سوزد دماغ — خجلت نایابیء مطلوب مطلوبم بس است

بوی یوسف نیست پنهان از غبار انتظار
پیرهن (بیدل) بیاض چشم یعقوبم بس است

بیرخت در چشمهء آئینه خاک است آب نیست — چشم مخمل راز شوق پای بوست خواب نیست
بعد کشتن خون ما رنگ است در پرواز شوق — آب و خاک بسملت از عالم سیماب نیست
شوخیء مهتاب و تمکین کتان پر ظاهر است — بر بنای صبر ما شوقت کم از سیلاب نیست
کی توانند آینه عکس ترا در دل نهفت — ضبط این گوهر بچنگ سعی هر گرداب نیست
سایه را آئینهء خورشید بودن مشکلست — خود بخود در جلوه باش اینجا کسی را تاب نیست
خرقه از لخت جگر چون غنچه در بر کرده ایم — درد یار ما قماش دل درستی باب نیست
ای حباب از سادگی دست دعا بالا مکن — در محیط عشق جز موج خطر محراب نیست
برگ برگ این گلستان پرده دار غفلت است — غنچهء بیدار اگر گل گشت گل بیخواب نیست
دور نبود گر فلک پیچد بخویش از نالهام — دود را از شعله حاصل غیر پیچتاب نیست

تاتوانی چون نسیم آزادگی از کف مده　　　آشنای رنگ جمعیت گل اسباب نیست
از فروغ این شبستان دست باید شست و بس　　　آب گردیده است سامان طرب مهتاب نیست

(بیدل) از اسباب دنیا چشم سرسبزی مدار
کشت این شطرنج بازان دغل سیراب نیست

پیر عقل از ما بدرد نان مقدم رفته است　　　در فشار کوچهای گندم آدم رفته است
ای بعبرت رفتگان عالم موت و حیات　　　بگذرید از آمد سوری که ماتم رفته است
بر حباب و موج نتوان چید دام اعتبار　　　هر چه می‌آید درین دریا فراهم رفته است
خلق در خاک انتظار صبح محشر میکشند　　　زندگی با مردگان در گور باهم رفته است
استقامت بی کرامت نیست در بنیاد مرد　　　شمع از خود در رفته است اما زجا کم رفته است
بعد چندی بر سر خود سایها خواهیم کرد　　　در بن دیوار پیری اندکی خم رفته است
دوستان هرگه بیاد آئیم اشکی سرد هید　　　صبح ما زین باغ پرنومید شبنم رفته است
یا رب یرحم از دل ما برندارد دست ناز　　　بر که نالیم از سر این داغ مرهم رفته است
کاش نومیدی چو خاک خشک بربادم دهد　　　کز جبین بی سجودم جوهر نم رفته است
از ترحم تا مروت و زمدارا تا وفا　　　هر چه را کردم طلب دیدم زعالم رفته است
بعد مردن کار با فضل است با اعمال نیست　　　هر که زین خجلت سر ار فته است بیغم رفته است

من که باشم تا بذکر حق زبانم وا شود
نام (بیدل) هم زخجلت بر لبم کم رفته است

بیر و [illegible] مژگان چه نگارد بسر انگشت　　　چشمیست که باید بدر آرد بسر انگشت
چ[illegible] ما یگیء درد به تنگیم　　　تا چند نفس ناله شمارد بسرا نگشت
[illegible] بر حمتکده ء عالم تدبیر　　　بی ناخنیم عقده ندارد بسر انگشت
مشق خط بی پا وسر مسبحه شماریست　　　کاش آبلهء نقطه گذارد بسر انگشت
در طبع جهان حرکت بیخواست خراشید　　　آن کیست که اندیشه گمارد بسر انگشت
از حاصل گل چیدن این باغ ندیدیم　　　جز ناخن فرسوده که دارد بسر انگشت
عمریست که در رنگ چمن شور شکستیست　　　کو غنچه که گل گوش فشارد بسر انگشت
از معنیء زنهار من آگاه نگشتی　　　تا چند چو شمع آینه کارد بسر انگشت
تقلید محال است بدرد لذت تحقیق　　　نعمت چو زبان برنگوارد بسر انگشت
ای بیکسی این بادیهء یاس ندارد　　　خاری که سر آبله خارد بسر انگشت

(بیدل) زجهان محو شد آثار مروت
امروز بجز موکه گذارد بسر انگشت

پیریم پیغامی از رمز سجود آورده است　　　یك گریبان سوی خاکم سرفرود آورده است

شبهه پیما نیست تحقیق خطوط ما و من
کلك صنع اینجا سیاهی در نمود آورده است

اندکی میباید از سعی نفس آگه شدن
تا چه دامن آتش ما را بدود آورده است

ذوق شهرت دارم اما زنگونیهای بخت
در نگین نامم هبوطی بی صعود آورده است

زندگی را چون شرر سامان بیداری کجاست
آنقدر چشمیکه میباید غنود آورده است

گر باین رنگست طرح بازیء نراد دهر
دیر ترا زدیر گیرید آنچه زود آورده است

صورت اقبال و ادبار جهان پوشیده نیست
آسمان یك صبح و شامی در وجود آورده است

ماجرا کم کن ز نیرنگ بد و نیکم مپرس
من عدم بودم عدم چیزیکه بود آورده است

گوش پیدا کن که (بیدل) از کتاب خامشان
معنیء کز هیچکس نتوان شنود آورده است

بی ساز انفعال سراپای من تهیست
چون شبنم از وداع عرق جای من تهیست

نیرنگ عالمی بخیال لم شمرده گیر
صفر زخود گذشته ام اجزای من تهیست

رنگی ندارد آئنهء مشرب فنا
از گرد خویش دامن صحرای من تهیست

دل محو مطلق است چه هستی کجا عدم
از هر چه دار د اسم معمای من تهیست

چون صبح بالی از نفس سرد میزنم
عمریست آشیانهء عنقای من تهیست

از نقد دستگاه زیانکار من مپرس
امروز من چو کیسهء فردای من تهیست

چون پیکر حبابم از آفت سرشته اند
از مغز عافیت سری بی پای من تهیست

یارب نقاب کس ندرد اعتبار پوچ
از یك حباب قالب دریای من تهیست

تا کی فروشم از عرق شرم جام عذر
چشمش خمار دارد و مینای من تهیست

(بیدل) سر محیط سلامت چه موج وکف
تا او بجاست جای تو و جای من تهیست

پیش چشمیکه نور عرفان نیست
گر بود آسمان نمایان نیست

عمرها شد دمیده است آفاق
بی لباسی هنوز عریان نیست

شمع را گر بفکر خویش سریست
تا کف پاش جز گریبان نیست

نقشبند خیال دور مباش
گل چه دارد کزین گلستان نیست

باید از نقد اعتبار گذشت
جنس بازار عبرت ارزان نیست

بر فلك هم خمست دوش هلال
ناتوانی کشیدن آسان نیست

نرگستان عبرتیم همه
چشم از خود بپوش مژگان نیست

عاجزی خضر وادی ادب است
پای خوابیده جز بدامان نیست

تا نفس از طپش نیاساید
جمع گردیدن دل امکان نیست

خجلتی چیده اید برچینید
خود فروشان زمانه دکان نیست

سجده را مفت عافیت شمرید
جبهه سائی کف پشیمان نیست

کام عیش از صفای دل طلبید
خانه آتش زدن چراغان نیست

شرم دارا ز طلب که بر در خلق
سیلی ئی هست اگر خوری نان نیست

گه بخور ای طمع که نان خسان
هضم ناگشته با بدندان نیست

(بیدل) امروز در مسلمانان
همه چیز است لیک ایمان نیست

بی شکست از پرده ساز م نوائی برنخاست
ناامیدی داشتم دست دعائی برنخاست

سخت بیرنگیست نقش وحشت عنقائیم
جستجوها خاک شد گردی زجائی برنخاست

اشک مجنونم که تا پاس ره دامان گرفت
جز همان چاک گریبان رهنمائی برنخاست

هر کها زخود میرود محمل بدوش حسرت است
گرد ماوا ماندگان هم بی هوائی برنخاست

جز نفس در ماتم دل هیچکس دستی نسود
برچراغ گشته غیرا ز دودهائی برنخاست

قطع اوهام تعلق آنقدر مشکل نبود
آه از دل ناله تیغ آزمائی برنخاست

عجز وطاقت جوهر کیفیت یکدیگر اند
برکرم ظلم است اگر دست گدائی برنخاست

دیگر از یاران این محفل چه باید داشت چشم
صدجفا بردیم وزینها مرحبائی برنخاست

ساز ما عاجز نوایان دست برهم سوده بود
عمردر شغل تاسف رفت ووائی برنخاست

خاک شد امید پیش از نقش بستنهای ما
شعله تا ننشست داغ از هیچ جائی برنخاست

جلوه در کار است اما جرأت نظاره کو
از بساط عجز ما مژگان عصائی برنخاست

در زمین آرزو (بیدل) املها کاشتیم
لیک غیر از حسرت نشو ونمائی برنخاست

بیقراریهای چرخ از دست کجرفتاری است
خاک را آسودگی از پهلوی همواری است

نیست غیر از سوختن عید مذلت پیشگان
خار را در وصل آتش پیرهن گلناری است

از مزاج ما چه میپرسی که چون ریگ روان
خاک ما چون آب از ننگ فسردن جاری است

گر ز دست ما نیاید هیچ جانی میکنیم
ناله بلبل درین گلشن گل بیکاری است

آبرو خواهی مقیم آستان خویش باش
اشک را از دیده پابیرون نهادن خواری است

پرفشانی نیست ممکن بسمل تصویر را
زخمی تیغ تحیر از طپیدن عاری است

دست همت آستین میگردد از خالی شدن
سرنگونی مرد را از خجالت ناداری است

شعله خاکستر شود تا آورد چشمی بهم
یکمژه آسودگی اینجا بصد دشواری است

غیر تیغ او که بردارد سر افتادگان
خفتگان را صبح روشن صندل بیداری است

بگذر از فکر خرد (بیدل) که در بزم وصال
گردش آنچشم میگون آفت هشیاری است

بی‌کدورت نیست هرجا محرمی یا غافلیست / زندگانی هرچه باشد زحمت آب و گلیست
آنچه از نقش رم و آرام امکان دیده‌ئی / خاک کلفت مرده‌ئی یا خون حسرت بسملیست
شوق حیرانم چه میخواهد که در چشم ترم / جنبش مژگان لب حسرت نوای سایلیست
لاله زار و شبنمستان محبت دیده‌ایم / محو هر اشکی نگاهی زیر هر داغی دلیست
شعله کاران را بخاکستر قناعت کرده است / هرکجا عشقست دهقان سوختن هم حاصلیست
چشم تا برهم زنم نقش سجودت بسته‌ام / اشک بیتابم سراپایم جبین مایلیست
حسرت دل را علاج از نشئهٔ دیدار پرس / خانهٔ آئینه قفلش آرزوی مشکلیست
مقصد آرام است ای کوشش مکن آزار ما / بیدماغان طلب را جاده هم سرمنزلیست
عقل را در ضبط مجنون آب میگردد نفس / عشق میخندد که اینجا رفتن از خود محملیست
از هجوم جلوه آخر بر در حیرت زدیم / حسن چون طوفان کند آئینه گشتن ساحلیست
قدردان بحر گوهر خیز غواص است بس / درد میداند که در هر قطرهٔ خونم دلیست

(بیدل) از اظهار مطلب خون استغنا مریز
آبرو چون موج پیدا کرد تیغ قاتلیست

بی‌محابا بر من مجنون میفشان پشت دست / چون سپر غافل مزن بر تیغ عریان پشت دست
بار هر دوشی بقدر دستگاه قدرت است / برنمیدارد بغیر از زخم دندان پشت دست
چشم دنیادار هرجا می‌گشاید دام حرص / می نهد بر خاک کشکول گدایان پشت دست
خاک گردم کز غبار سرنوشت آیم برون / چون نگین نتوان زدن بر نام آسان پشت دست
دخل در کار جهان کم کن که مانند هلال / میشود از ناخنت آخر نمایان پشت دست
معنیء اقبال و ادبار جهان فهمیدنیست / با وجود گنج در دست است عریان پشت دست
چشم وا کردن درین محفل شگون خوش نداشت / خورد سر تا پای شمع آخر ز مژگان پشت دست
از مکافات عمل غافل نباید زیستن / میرسد از پشت دست آخر بدندان پشت دست
طینت تسلیم خویان نیست باب انقلاب / هست در بست و گشاد پنجه یکسان پشت دست
دیدهٔ حق بین بوهم غیر میپوشی چرا / برچه عالم میزنی ای خانه ویران پشت دست
بی جمالت هرکجا بستیم احرام چمن / بازگشتیم از ندامت گل بدامان پشت دست
در غبار حاجت استغنای ما محجوب ماند / کف کشودن از نظرها کرد پنهان پشت دست

(بیدل) از خود رنگ و بوی اعتبار افشانده‌ایم
همچو گل مائیم و دامن تا گریبان پشت دست

پیوستگی بحق ز دو عالم بریدن است / دیدار دوست هستی خود را ندیدن است
آزادگی کز وست مباهات عافیت / دل را زحکم حرص و هوا واخریدن است
پرواز سایه جز بسر بام مهر نیست / از خود رمیدن تو بحق آرمیدن است

چون موج کوشش نفس ما درین محیط — رخت شکست خویش بساحل کشیدن است
پامال غارت نفس سرد یاس نیست — صبح مراد ما که گلش نادمیدن است
برهرچه دیده واکنی از خویش رفته گیر — افسانه وارد یدن عالم شنیدن است
تا حرص آب و دانه بدامت نیفگند — عنقا صفت بقاف قناعت خزیدن است
گر بوالهوس ببزم خموشان نفس کشد — همچون خروس بی محلش سر بریدن است
امشب زبسکه هرزه زبانست شمع آه — کارم چوگاز تا بسحر لب گزیدن است
آرام در طریقت ما نیست غیر مرگ — هنگامه گرم ساز نفسها طپیدن است
ما را برنگ شمع درعافیت زدن — از چشم خود همین دوسه اشکی چکیدن است

سعی قدم کجا و طریق فنا کجا
(بیدل) بخنجر نفس این ره بریدن است

تا یکی خواهی زلاف بخت بر سرها نشست — بر خط تسلیم میباید چو نقش پا نشست
مگذر از وضع ادب تا آبرو حاصل کنی — چون بخود پیچید گوهر در دل دریا نشست
برتریها منصب اقبال هر نا اهل نیست — سرنگونی دید تا زلف از رخش بالا نشست
بر جبین بحر نقش موج کی ماند نهان — گرد بیتابی چو رنگ آخر برویما نشست
آرمیدن در مزاج عاشقان عرض فناست — شعلهء بیطاقت ما رفت از خود تا نشست
از گرانجانی اسیران فلك را چاره نیست — صافها شد درد تا درد از من مینا نشست
پیکرم افسرده در راه امید از ضعف آه — این غبار آخر بدرد بی عصائیها نشست
نخلهای این گلستان جمله نخل شمع بود — هرکه امشب قامتی آراست تا فردا نشست
آبرو با عرض مطلب جمع نتوان ساختن — دست حاجت تا بلند ی کرد استغنا نشست
صرف جستجوی خود کردیم عمر اما چه سود — هستی ما هم بروز شهرت عنقا نشست
درکفن باقیست احرام قیامت بستنت — گر تو بنشستی نخواهد فتنه ات از پا نشست

(بیدل) از برق تمنایش سراپا آتشم
داغ شد هر کس به پهلوی من شیدا نشست

تا بمطلوب رسیدن کاریست — قاصدان دوریء ره طوماریست
مپسندید درازی بنفس — که زبان تا نگزد لب ماریست
بوی گل تشنهء تالیف وفاست — غنچهء پاس نفس بیماریست
کو وفا تا کسی آگاه شود — که محبت بگسستن تاریست
آن مژه سخت تغافل دارد — نخلیده بدل ما خاریست
داغ سودا نتوان پوشیدن — شمع را گل بسر بازاریست
موی ژولیده دماغت نرساند — ورنه سر نیز همان دستاریست

اگر اینست دماغ طاقت
برسرم سایهٔ گل کهسار یست

قصهٔ عجز شنیدن دارد
در شکست پر ما منقار یست

مژه تهمت کش اشک آنهمه نیست
بزم صحبت قدح سرشار یست

غافل از نشهٔ این بزم مباش
خط پیمانه گریبان وار یست

ندهی دامن تسلیم از دست
گردن ما ز بلندی دار یست

خضر توفیق بلند میباید
جبهه تا سجده رهٔ هموار یست

چند موهومی خود را شمرم
عدد ذره کم بسیار یست

(بیدل) از قید خودم هیچ مپرس
دامن سایهٔ دیوار یست

تا جنون نقد بهار عشرتم در چنگ داشت
طفل اشکی هم که میدیدم بدامن سنگ داشت

عمری از فیض لب خاموش غافل زیستم
نغمهٔ عیش ابد این ساز بی آهنگ داشت

با همه وحشت غبار دامن خاکیم و بس
اشک در عرض روانی نیز عذر لنگ داشت

از گهر تهمت کش افسردن است اجزای بحر
هر که اینجا فال راحت زد مراد لنگ داشت

پای در دامن شکستم شد ره و منزل یکی
جرأت رفتار در هر گام صد فرسنگ داشت

موج لطف از جوهر تیغ عتابش چیده ایم
غنچهٔ چین جبینش از تبسم رنگ داشت

سعی هستی هیچ ما را بر نیاورد از عدم
آتش ما هر کجا زد شعله جا در سنگ داشت

کاش هجران دادمن میداد اگر وصلی نبود
شمع تصویرم که از من سوختن هم ننگ داشت

نیست جوش لاله و گل غیر افسون بهار
هر قدر ما رنگ گردانیدیم او نیرنگ داشت

شمع را افروختن در داغ دل خواباند و رفت
منت صیقل چه مقدار انفعال زنگ داشت

نقش پرتو برنمیدارد جبین آفتاب
غیر هم او بود لیک از نام (بیدل) ننگ داشت

تا حیرت خرام تو سامان دیده است
چندین قیامت از مژه ام قد کشیده است

این ما و من کز اهل جهان سر کشیده است
از انفعال آدم و حوا دمیده است

آزادم از توهم نیرنگ روزگار
طاءوس این چمن ز خیالم پریده است

پرواز نکهت چمن بی نشانیم
ذوق شکست بال برنگم کشیده است

کو منزل و چه دامن که در کاروان شوق
آسودگی ز آبلهٔ پا رمیده است

پیچیده است بیخودیم دامن جهات
یعنی دماغ گردش رنگم رسیده است

این انجمن جنون کدهٔ انتظار کیست
آئینه تا نفس شمرد دل رمیده است

ابروی یار بار تواضع نمیکشد
خم در بنای تیغ غرور خمیده است

ماءو امید در گرهٔ بی بضاعتی
یکقطره خون دلی که بصد جا چکیده است

همچون شرر نیامده از خویش رفته ایم — سامان این بهار زگلهای چیده است
عشق غیور را گر بستم نساز میکند — دل هم بخون شدن جگری آفریده است
(بیدل) بطبع آبلهء پا نهفته ایم
لغزیدنی که بر دو جهان خط کشیده است

تا ز آغوش وداعت داغ حیرت چیده است — همچو شمع کشته در چشمم نگه خوابیده است
باکمال الفت از صحرای وحشت میرسم — چون سواد چشم آهو سایه‌ام رم دیده است
جیب وداما نی ندارد کسوت عریانیم — چون گهر اشکم همان درچشم خود غلطیده است
نی خزان دانم در ین گلشن نه نیرنگ بهار — اینقدر دانم که اینجا رنگها گردیده است
طبع آزادا زخراش جسم دارد انبساط — زخمه تا برتار می آید صدا بالیده است
وحشتم گل میکند از جیب اشک بیقرار — صبح در آئینهء شبنم نفس دزدیده است
بر رخ اخگر نقابی نیست جز خاکسترش — دیدهء ما را غبار چشم ما پوشیده است
کعبهء مقصود بیرون نیست از آغوش عجز — آستانش بود هر جا پای ما لغزیده است
عجز طاقت کرد آهم را چوشمع کشته داغ — جاده ام ازنارسائی نقش پا گردیده است
غیر وحشت باغ امکان را نمی باشد گلی — چرخ هم اینجا ز جیب صبح دامن چیده است
ناله دارد در کمند غم سراپای مرا — بیستون دردم و برمن صدا پیچیده است
سرگرانی لازم هستی بود (بیدل) که صبح
تا نفس با قیست صندل بر جبین ما لیده است

تا زجنس تب و تاب نفس آثاری هست — عشق را با دل سودا زده ام کاری هست
کودلی کز هوس آرایش دکانش نیست — در صفاخانهء هر آینه بازاری هست
خلقی آفت کش نیرنگ خیالست اینجا — هیچکس نیست خر اما همه را باری هست
خاک گشتیم و ز تاثیر خیال تو هنوز — دل هر ذرهء ما چشمهء دیداری هست
ما و من هیچ کم از نعرهء منصوری نیست — تا نفس هست حضور رسن و داری هست
ای دل ابرام مکن چشمش اگر جان طلبد — از مروت مگذر خاطر بیماری هست
باعث قتل من از لاله رخان هیچ مپرس — اینقدر بس که بگویند گنهگاری هست
آتش حسن که در پر خیال افتاده است — شمع هم سوختهء قشقه و زناری هست
زخم ما را اثر اندود تبسم مپسند — که درین موج گهر گردنمک زاری هست
به که در پیش لبت عرض خموشی نبرد — طوطئی را که زشکر سر گفتاری هست
یارب از پرتو دیدار نگردد محروم — محفل حیرت ما آینه مقداری هست
عمر در ضبط نفس صید رسائی دارد — تا توانی بگره گیر اگر تاری هست
همچوآن نغمه که از تار برون می آید — اگر از خویش روی جادهء بسیاری هست

تاب خورشید جمالش چو نداری (بیدل)
در خیال خط او سایهٔ دیواری هست

***

تا ز حسن او گلستان تماشا رنگ داشت
حیرت از آئینه ام دستی بزیر سنگ داشت

یاد آن عیشیکه از نیرنگ جولان کسی
گرد من در پرده چون صبح بهاران رنگ داشت

تا نفس بال فغان زد رنگ صحرا ریخت دل
عمرها این شمع خامش کلبه ام را تنگ داشت

کامرانیها بلا شد ورنه از بیحاصلی
دست برهم سودهٔ من دامنی در چنگ داشت

آب میگشتیم کاش از عرض صافیهای دل
کان تنزه جلوه از آئینه داران ننگ داشت

ترك تمکین جوهر ادراك ما بر باد داد
آتش ما اعتبار آبرو در سنگ داشت

عشق هم دارد تلافیها که چون مینای می
هر قدر خون بود در دل چهرهٔ ما رنگ داشت

تاکی از شرم تماشا بایدم گردید آب
ایخوش آن آئینه کز هستی نقاب زنگ داشت

بسکه ما بیچارگان آفت نصیب افتاده ایم
رنگ ما بشکست اگر دل با طپیدن جنگ داشت

منفعل از دعوی نشو و نمای دستیم
ساز من در خاك (بیدل) بیش ازین آهنگ داشت

تا ز مستی غنچه بر فرق چمن مینا شکست
رنگ ما هم از ترنج جام می صفرا شکست

تنگنای شهرتاب شهرت سودا نداشت
گرد ما دیوانگان در دامن صحرا شکست

میرود برباد عالم گر خموشان دم زنند
رنگ صد گلشن بآه غنچه ئی تنها شکست

پیچ و تاب موج غیر از انقلاب بحر نیست
چرخ رنگ خویش با مینای ما یکجا شکست

صافی وحدت مکدر گشت کثرت جلوه کرد
موج شد تمثال تا آئینهٔ دریا شکست

کیست دریابد عروج دستگاه بیخودی
رنگ ما طرف کلاه ناز پر بالا شکست

موج دریای ندامت امتحان آگهی ست
صد مژه یك چشم مالیدن بچشم ما شکست

از فریب خاکساریهای خصم ایمن مباش
رنگ تا شد مایل افتادگی مینا شکست

بسکه عالم را بحسن خلق ممنون کرده ایم
رنگ هم نتواند از جرأت بروی ما شکست

باغ امکان یك گل آغوش فضا پیدا نکرد
رنگها بریکدگر از تنگی این جا شکست

عمرها شد از دعاهای سحر شرمنده ام
چین آهی داشتم در دامن شبها شکست

هرزه تاکی پیش پیش بحر باید تاختن
موج ما از شرم در دامان گوهر پا شکست

پیش از آن (بیدل) که هستی آشیان پیرا شود
نام ما بال هوس در بیضهٔ عنقا شکست

تا عرقناك از چمن آن شوخ بی پروا گذشت
موج خجلت سرو را چون قمری از بالا گذشت

وای بر حال کمند نالهای نارسا
کان تغافل پیشه از معراج استغنا گذشت

ما بچندین کاروان حسرت کمین رهبریم
شمع در شبگیر دود دل عجب تنها گذشت

محو دل شو تا توانی رستن از آفات دهر — موج بی وصل گهر نتواند از دریا گذشت
بسته ئی احرام صد عقبی امل اما چه سود — فرصت نگذشته‌ات پیش از گذشتنها گذشت
بی‌نشانی در نشان پر میزند هشیار باش — گر همه عنقا شوی نتوانی از دنیا گذشت
آبله مخموری وا ماندگیها یم نخواست — زین بیابان لغزشم آخر قدح پیما گذشت
گر برون آیم ز فکر دل اسیر دیده ام — عمر من چون می به بند ساغر و مینا گذشت
بر غنا زد احتیاج خست ابنای دهر — تنگدستی در عزیزان ماند لیك از ما گذشت
عافیتها بسکه بود آنسوی پرواز امل — کرد استقبال امروزی که از فردا گذشت
گر ز دنیا بگذری تشویش عقبی حایل است — تا ز خود نگذشته ئی میباید ت صد جا گذشت

(بیدل) از رنگم شکست شیشه‌ئی خندیده است
کز غبارش ناله نتواند بسعی پا گذشت

تا غبار خط بر ان حسن صفا پیرا نشست — یکجهان امید در خاکستر سودا نشست
داغ سودای تو دود انگیخت از بنیاد دل — گرد برمیخیزد از جائیکه نقش پا نشست
حیرت ما دستگاه انتظار عالمیست — هر که شد خاك سر راهت بچشم ما نشست
حسن درجوش عرق خفت از تردد های ناز — آب این گوهر ز شوخی بر رخ دریا نشست
پر گران خیزیم از سعی ضعیفیها مپرس — نقش سنگی کرد گل تمثال ما هر جا نشست
فیض عزلت عالمی را در بغل می پرورد — مردمك در سایهٔ مژگان فلك پیما نشست
سربلندی خواهی از وضع ادب غافل مباش — نشه برمیخیزد از جوشیکه در صهبا نشست
پیر گردیدی دگر با دل گرانجانی مکن — پنبه ات تا چند خواهد برسر مینا نشست
در دل ما چون شرار کاغذ آتش زده — داغ هم یك لحظه نتوانست بی‌پروا نشست
یکجهان موهومی از آثار ما پر میزند — ای فنا مشتاق باید در خیال ما نشست

حسرت دل را ز مینگیری نمیگردد علاج
ناله در سیر است (بیدل) کوه اگر از پا نشست

تا فلك در گردش است آفت بهر سو هاله است — در مزاج آسیا چندین شرر جواله است
یاس کن خرمن که در کشت امید زندگی — ریزش یکمشت دندان حاصل صدساله است
زین چمن با درد پیمائی قناعت کرده ایم — جام گل تسلیم یاران ساغر ما لاله است
با بزرگیهای شیخ آسان که میگردد طرف — پیش این جاموس رعنا سامری گوساله است
فرصتی باید که عبرت گیری از مکتوب ما — صفحهٔ آتش زده حرفش شرر دنباله است
در محبت پاس ناموس صبوری مشکل است — هر قدر دل واگدازد آبیار ناله است
تیره بختی در وطن ایجاد غربت میکند — گر ز چینی مو دمد چینش همان بنگاله است
جز شکست رنگ گل چینی ندارد باغ وصل — در میان ما و جانان بیخودی دلاله است

تا کجا دربی نمی غلطد جبین اعتبار　　شرمی از انجام اگر باشد گهرهم ژاله است

(بیدل) از حسرت پرستان خرام کیستم
کز طپش گرجان بلب می آیدم تبخاله است

تانظر بر شوخی آن نرگس خودکام داشت　　چشمهء آئینه موج روغن بادام داشت
باد دامانت غبارم را پریشان کرد ورفت　　سرمه ام درگوشهء چشم عدم آرام داشت
عالمی را صید الفت کرد رنگ عجز من　　درشکست خویشتن مشت غبارم دام داشت
پختگی درپردهء رنگ خزانی بوده است　　میوه ام درفکر سرسبزی خیال خام داشت
یاد آن شوقیکه از بیطاقتیهای طلب　　دل طپیدن نیز در راهت شمارگام داشت
ازادای ابرویت لطف نگه فهمیده ام　　این کمان رنگ فریب ازروغن بادام داشت
گرنمی بود آرزو تشویش جانکاهی نبود　　ماهیان را نشتر قلاب حرص کام داشت

ناله را روزیکه اوج اعتبار نشه بود
چون جرس (بیدل) بجای باده دل درجام داشت

تا نفس باقیست دردل رنگ کلفت مضمراست　　آب این آئینها یکسر کدورت پرور است
فکر آسودن بشور آورده است این بحر را　　در دل هر قطره جوش آرزوی گوهر است
ساز آزادی همان گرد شکست آرزوست　　هرقد رافسرده گردد رنگ سامان پر است
ای حباب بیخبر از لاف هستی دم مزن　　صرفه کم دارد نفس را آنکه آبش برسر است
دستگاه کلفت دل نیست جز عرض کمال　　چشمهء آئینه گرخاشاك دارد جوهر است
اهل دنیا عاشق جاهند از بیدانشی　　آتش سوزان بچشم کودکان دانه زر است
مرگ ظالم نیست غیر از ترك سودای غرور　　شعله از گردن کشی گر بگذرد خاکستر است
رازما صافی دلان پوشیده نتوان یافتن　　هرچه دارد خانهء آئینه بیرون در است
میکند زاهد تلاش صحبت میخوارگان　　این هیولای جنون امروز دانش پیکر است
در طلسم حیرت ما هیچکس را بار نیست　　چشم قربانی کمینگاه خیال دیگر است
گاه گاهی گریه منع انفعالم میکند　　جبهه کم دارد عرق روزیکه مژگانم تر است
(بیدل) از حال دل کلفت نصیب ما مپرس　　وای برآئینه ئی کانرا نفس روشنگر است

تعین جز افسون اوهام نیست　　نگین خنده ئی میکند نام نیست
بهء بی مقصدی خلق تگ میزند　　همه قاصدانند و پیغام نیست
جهان سرخوش پستیء فطرت است　　هوا هاست در هرسر و بام نیست
فروغ یقین بر دل کس نتافت　　درین خانها وضع گاجام نیست
کسی تا کجا ناز سبزان کشد　　بهندوستان یک گل اندام نیست
بهم دوستان را غنودن کجاست　　دومغزی بهرجنس بادام نیست

بغفلت چراغان کنید از عرق — که بالیدن سایه بی شام نیست
دماغ حریفان حسرت رساست — بخمیازه تر کن لبت جام نیست
چه اوج سپهر و چه زیر زمین — بهر جا توئی جای آرام نیست
رعونت اگر نشهء زندگیست — سر زنده با گردنت رام نیست
غبار عدم باش و آسوده زی — باین جامه تکلیف احرام نیست
ضروری ندارم سخن میکنم — اداهایم از عالم وام نیست

قناعت کفیل بهار حیاست
گل طینتم (بیدل) ابرام نیست

تنم زبند لباس تکلف آزاد است — برهنگی بیرم خلعت خداداد است
نکرد زندگیم یکدم از فنا غافل — زخود فرامشیء من همیشه در یاد است
هجوم شوق ندانم چه مدعا دارد — زسینه تا سرکویت غبار فریاد است
چه نقشها که نه بست آرزو بپردهء شوق — خیال موی میان تو کلک بهزاد است
مشوز نالهء نی غافل ای نشاط پرست — که شمع انجمن عمر روشن از باد است
حدیث زهد رها کن قلندری آموز — چه جای دانه تسبیح و دام اوراد است
صفای سینه غنیمت شمار وعشرت کن — که کار تیره دلان چون غبار بر باد است
زسایهء مژهء او کناره گیر ای دل — تو خسته بالی و این سبزه دست صیاد است
غبار هستی من ناله میدهد بر باد — دگر چه میکنی ای اشک وقت امداد است
زهست خویش مزن دم که در محیط ادب — حباب را نفس سرد خویش جلاد است
بقید جسم سبکروح متهم نشود — شرر اگر همه در سنگ باشد آزاد است

نجات میطلبی خامشی گزین (بیدل)
که در طریق سلامت خموشی استاد است

تنها نه ذره دقت اظهار داشته است — خورشید نیز آینه در کار داشته است
دل غرهء چه عیش نشیند که زیر چرخ — گوهر شکست و آینه زنگار داشته است
تنزیه در صنایع آثار دهر نیست — این شیشه گر حقیقت گلکار داشته است
در ششجهت تنیدن آهنگ حیرتیست — قانون درد دل چقدر تار داشته است
آگاه نیست هیچکس از نشهء حضور — حیرت هزار ساغر سرشار داشته است
نقش نگارخانهء دل جز خیال نیست — آئینه هر چه دارد از اغیار داشته است
ای از جنون جهل تن آسانی آرزوست — هوشیکه سایه را که نگونسار داشته است
قد دوتاست حلقهء چندین سجود ناز — گویا سراغی از در دلدار داشته است
هرچند داغ گشت دل و دیده خون گریست — آگه نشد که عشق چه آزار داشته است

(بیدل) تواند کی گره دل گشاده کن ... کین نوعزل چه صنعت اسرار داشته است

توآفتاب و جهان جز بجستجوی تو نیست ... بهار در نظرم غیر رنگ و بوی تو نیست
ازین قلمرو مجنون کسی نمی جوشد ... که نارسیده بفهمت در آر زوتوی نیست
خروش (کن فیکون) در خم ازل ازلیست ... نوای کس بخرابات های و هوی تو نیست
ز دور باش ادب خیز حکم یکتائی ... غبار ما همه گر خون شود بکوی تو نیست
جهان بحسرت دیدار میزند پر و بال ... ولی چسود که رفع حجاب خوی تو نیست
ز بی نیازی مطلق شکوه چوگانت ... بعالمیست که این هفت عرصه گوی تو نیست
بکارخانهٔ یکتائی این چه استغناست ... جهان جلوه‌ئی و جلوه روبروی تو نیست
زجوش بحر نواهاست رطوبت موج ... من و توئی همه آفاق غیر تو بتو نیست
هزار آینه طوفان حیرتست اینجا ... که چشم سوی تو دارم و هیچ سوی تو نیست
حدیث مکتب عنقا چه سرکند (بیدل) ... که حرف و صوت جز افسانهٔ مگوی تو نیست

توازان خلوت یکتا چه خبر خواهی داشت ... گر شوی حلقهٔ که چشم آنسوی در خواهی داشت
زین شبستان هوس عشوه چه خواهی خوردن ... شمع سان گل بسر از باغ سحر خواهی داشت
یك عرق وار گر از شرم طلب آب شوی ... تا ابد در گرهٔ قطره گهر خواهی داشت
شب وصل است کنون دامن او محکم دار ... پاس ناموس ادب وقت دگر خواهی داشت
تهمت نام تجرد بمسیحا ستم است ... میخلی در دل خود سوزن اگر خواهی داشت
یك حلب شیشه گر از هر قدمت می جوشد ... خاطر آبله در سیر و سفر خواهی داشت
گر بسوزی ورق نه فلك از آتش عشق ... یادگار من و دل یك دو شرر خواهی داشت
(بیدل) این بار امانت بزمین سود سرت ... تا کجا جامهٔ معشوق ببر خواهی داشت

توان بصبر نمودن دل شکسته درست ... که هیچ نقش نگشتست نا نشسته درست
کسی بالفت ساز نفس چه دل بندد ... گره نمیکند این رشتهٔ گسسته درست
چو اشك شمع ز پا نکار محفل رنگیم ... شکست ما نشود جز بچشم بسته درست
بچارهٔ دل مایوس ما که پردازد ... مگر گداز کند شیشهٔ شکسته درست
روا مدار که مستان شکست بردارند ... مبر بمیکده غیر ز سوی دسته درست
دگر تظلم الفت کجا برد یارب ... دل شکسته کزو ناله هم نجسته درست
تلاش عجز بجائی نمیرسد (بیدل) ... مگر چو شمع کنی کار خود نشسته درست

توئی که غیر دلم هیچ جا مقام تو نیست ... اگر نگین دهد آفاق جای نام تو نیست.

جهات کون و مکان چون نگاه اشک آلود — هنوز آبله پائی و نیم گام تو نیست
قدم بکسوت ناز حدوث می بالد — خمارها همه جز نشهٔ دوام تو نیست
خرام قاصد رازت از انسوی من و ماست — نفس هم آنهمه معنی رس پیام تو نیست
هزار آئینه در دل شکست تمکینت — ولی چه سود که تمثال شوق رام تو نیست
فضولیء هوست ننگ اعتبار مباد — بکام تست جهان گر جهان بکام تو نیست
نیاز پروری ناز سحر پرداز یست — بخود مناز که جز خواجگی غلام تو نیست
به پرکشائی عنقا نفس چه رشته تند — چه شد که دانهٔ دل ریشه کرد دام تو نیست
تا ملت نشود گر محاسب اعمال — کسی دگر هوس انشای انتقام تو نیست
چو آسمان ز تو بر تر خیال نتوان بست — چه منظری که هوا هم به پشت بام تو نیست
سواد راز تو روشن بنور فطرت تست — چراغ و هم کس آئینه‌دار شام تو نیست
چو آفتاب بهر جا رسی سراغ خودی — نشان پا گل رعنائی خرام تو نیست
تو خواه مست گمان باش خواه محو یقین — شراب جام تو غیر از شراب جام تو نیست

پیام عشق بگوش هوس مخوان (بیدل)
سخن اگر سخن اوست جز کلام تو نیست

تو خود شخص نفسخوئی که با دل نیست پیوندت — کدام افسون زنیرنگ هوس افگند دربندت
درین ویرانهٔ عبرت برنگی بی تعلق زی — که خاکت نم نگیرد گر همه در آب افگندت
ندانم از کجا دل بستهٔ این خاکدان گشتی — دنائت ریشه ئی داری که نتوان از زمین کندت
ندارد دفتر عنقا سواد ما و من انشا — کند دیوانهٔ هستی خیالات عدم چندت
غبار کلفت خویشی نظر بند پس و پیشی — بغیر از خود نمیباشد عیال و مال و فرزندت
بهر دشت و در از خود میروی و باز می آئی — توقاصد نیستی تا عرصها هرسو دوانندت
زخود گر یکقلم جستی زوهم جزو کل رستی — تعلقها نفس واریست کاش از دل برارندت
دماغ فرصت اینمقدار بالیدن نمیخواهد — بگردون برده است از یکنفس صبح سحر خندت
زمینگیری برنگ سایه باید مغتنم دیدن — چه خواهی دید اگر در خانهٔ خورشید خوانندت
زدست نیستی جز نیستی چیزی نمی آید — کجائی چیستی آخر که آگاهی دهد پندت
خرابات تعین بر حبابت خندها دارد — سبو بر دوش او هامی هوا پر کرده آوندت
بحرف و صوت ممکن نیست تمثال نشان دادن — نفس گیرد دو عالم تا به پیش آئینه دارندت

بمعنی گر شریک معنیت پیدا نشد (بیدل)
جهان گشتم بصورت نیز نتوان یافت مانندت

تو محو خواب و درسیر کن فکان باز است — مبند چشم که آغوش امتحان باز است
درین طرب کده حیف است ساز افسردن — گره مشو که زمین تا به آسمان باز است

کجا دمید سحر کز چمن جنون نشگفت — تبسمی که گریبان عاشقان باز است
بمعبدیکه خموشان هلاک نام تواند — چو سبحه بردریک حرف صد دهان باز است
بهر طرف گذری سیر نرگستان کن — بقدر نقش قدم چشم دوستان باز است
به پیش خلق ز اندازعالم معقول — زبان ببند که افسار این خران باز است
درین هوسکده غافل ز فیض یاس مباش — دریکه بر رخ ما بسته شد همان باز است
زجا نرفته جنون هزار قافله ایم — جرس بنال که برمارهء فغان باز است
بجاده های نفس فرصت اقامت عمر — همان تاملشا گرد ریسمان باز است
بکنه سودوزیان کیست وارسد (بیدل) — متاعها همه سربسته و دکان باز است

تومست وهم و درین بزم بوی صهبا نیست — هنوز جز بدل سنگ جای مینا نیست
خیال عالم بیرنگ رنگها دارد — کدام نقش که تصویر بال عنقا نیست
بهرو شهره شو ایدل کزین مزار هوس — چراغ مرده عیانست و زنده پیدا نیست
بچشم بسته خیال حضور حق پختن — اشاره ایست که اینجا نگاه بینا نیست
دلت بعشوهء عقبی خوش است ازین غافل — که هرکجا توئی آنجا بغیر دنیا نیست
بهرچه وارسی از خود گذشتنی دارد — بهوش باش که امروز رفت و فردا نیست
بناامیدی ما رحمی ای دلیل فنا — که آشیان هوسیم و درین چمن جا نیست
حریر کارگهء وهم را چه تار و چه پود — قماش ما ز لطافت تمیز فرسا نیست
توجلوه سازکن ومدعای دل دریاب — زبان حیرت آئینه بی تقاضا نیست
غریق بحر زفکر حباب مستغنی است — رسیده ایم بجائیکه (بیدل) آنجا نیست

تهمت افسردگی برطینت عاشق خطاست — ناله هرجا آینه گردید آزادی نماست
بی فنا مشکل که گردد دل بعبرت آشنا — چشم این آئینه راخاکستر خود توتیاست
شرم باید داشتن ازشوخیء آثار شرم — چون عرق بی پرده گردد لغزش پای حیاست
تا توان آزاد بودن دامن عزلت مگیر — موج را در هرطپش بروضع گوهرخندهاست
جام آب زندگی تنها بکام خضر نیست — درگداز آرزوهم جوش دریای بقاست
معنی دود از کتاب شعله انشا کرده اند — هرکجا اوجلوه دارد نازهستی مفت ماست
هرکرا از نشهء معنی است سیری خامشست — ساغرلبریز اگرصد لب گشاید بی صداست
عالمی سرگشته است از اضطراب گریه ام — اشک من سرچشمهء دوران چندین آسیاست
میکند هر جزوم از شوق توکار آینه — خامهء تصویرم وهرموی من صورت نماست
گربراید از صدف گوهر اسیر رشته است — خانه وغربت دل آگاه را دام بلاست

کی پریشان میکند باد غرور اجزای من | نسخهٔ خاك مرا شیرازهٔ نقش بوریاست
اینقدر چون شمع از شوق فنا جان میکنم | باکمال سرکشی سعی نگاهم زیرپاست
نقش چندین عبرت از عنوان حالم روشن است | شعلهٔ جوالهٔ من مهر طومار فناست

(بیدل) از مشت غبار مادل خود جمع کن
شانهٔ این طرهٔ آشفته در دست هواست

تیره بختی چون هجوم آرد سخن مهر لب است | سرمهٔ لاف جهان گل کرد ندود شب است
احتیاج ما سماجت پیشهٔ اظهار نیست | آنچه ما گم کرده ایم ازعرض مطلب مطلب است
تا چکیدن اشك را باید بمژگان ساختن | چون روان شد درس طفل مابرون مکتب است
من کیم تا درطلب چون موج بربندم کمر | یکنفس جانیکه دارم چون حبابم برلب است
رنج مهمیزی نمی خواهد سبك جولانیم | همچو بوی گل همان تحریك آهم مرکب است
امتحان کردیم در وضع غرور آرام نیست | شعله از گردن کشی سرگشتهٔ چندین تب است
کینه اندوزی ندارد صرفهٔ آسودگی | عقدهٔ دل چون بهم پیوست نیش عقرب است
بی نیازان را بسیرودوراختر کار نیست | آسمان اوج همت سیر چشم ازکوکب است
طاعت مستان نمیگنجد بخلوتگاه زهد | دامن صحرا مصلای نماز مشرب است
موج این دریا تکلف پرورگرداب نیست | طینت آزاد بیرون تازوهم مذهب است
دل بصد چاك جگر آغوش فیضی وانکرد | صبح مٔغفلت سرشتان شانهٔ زلف شب است
همچو عکس آئینه زار دهر راسرمایه ام | رفتن رنگم تهی گردیدن صدقالب است

ناله ام (بیدل) بقدر درد دل پرمیزند
نبض را گراضطرابی هست درخورد تب است

جائیکه مرگ شهرت انجام داشته است | لوح مزار هم به نگین نام داشته است
یاران تامليکه درین عبرت انجمن | چینیٔ مو نهفته چه پیغام داشته است
غیراز ادای حق عدم چیست زندگی | بیش و کم نفس همه یک وام داشته است
راحت درین قلمرو از آثار هوش نیست | خوابیده است اگر کسی آرام داشته است
دل درخم کمند نفس ناله میکند | ما را گمان که زلف بتان دام داشته است
موی سفید کم کمت از هوش میبرد | پیری قماش جامهٔ احرام داشته است
دهرسر آتش دگر است از هوای دل | یك خانه آینه چقدر بام داشته است
هرجا خرام خوش نگهان گرد ناز بیخت | تا چشم نقش پا گل بادام داشته است
بخت سیاه رونق بازار کس مباد | درروز نیز سایه همین شام داشته است
دل تیره به که چشم ندوزد بخوب وزشت | تا صیقلیست آینه ابرام داشته است
قدر سخن بلند کن از مشق خامشی | حرف نگفته معنی الهام داشته است

از هر خمی که جوش معانی بلند شد
(بیدل) بگردش قلمت جام داشته است

جائیکه نه فلک ز حیا سر فگنده است
چون گل چمن دماغیء اقبال خنده است

دیدیم دستگاه غرور سبك سران
سرمایهء کلاه همه پشم کنده است

منصوبهء خرد همه را مات وهم کرد
زین عرصه خاکبازی طفلان برنده است

از خاك برنداشت فلك هر قدر خمید
باریکه پیری از خم دوشم فگنده است

بر عیب خلق خورده نگیرند محرمان
ای بیخبر من و تو خدا نیست بنده است

ناموس احتیاج بهمت نگاهدار
دست تهی جنون گریبان درنده است

تا تیشهات بپا نخورد ژاژخا مباش
دندان دمیکه پیش فتد لب گزنده است

از یاس مدعا ره آرام رفته گیر
این دشت تختهء کف افسوس رنده است

ما را مآل کار طرب بی دماغ کرد
بوی گل چراغ درین بزم گنده است

(بیدل) مباش غرهء سامان اعتبار
هرچند رنگ بال ندارد پرنده است

چارهء درد سر دیر محبت جلیست
شمع صفت عمرهاست قشقهء ما صندلیست

رابطهٔ اجزای وهم یکمژه بر بستن است
تابدو چشم است کار علم و عیان احولیست

آئینهء راز دل آنهمه روشن نشد
چاك گریبان همین یکدو الف صیقلیست

به که ز لب نگذرد زمزمهء احتیاج
خون قناعت مریز ناله رگ ممتلیست

نام تکلف مباد ننگ تگ و تاز مردم
ششجهت خواب پاست کفش اگر مخملیست

کلفت فردا همان دی شمر آزاد باش
آنچه بتفصیل آن منتظری مجملیست

مطرب دل گر زند زخمه بقانون شوق
صور بصد شور حشر زمزمهء بلبلیست

لمعهء مهر ازل تا نفرازد علم
ای بدلایل مثل نور شبت مشعلیست

بر خط تحریر عشق شور حواشی مبند
متن رموز ادب از لب ما جدولیست

(بیدل) از اسرار عشق گوش و لب آگاه نیست
فهم کن و دم مزن حرف نبی یا ولیست

جای آرام بوجشتکدهء عالم نیست
ذرهئی نیست که سرگرم هوای رم نیست

گره باد بود دولت هستی چو حباب
تا سلیمان نفسی عرضه دهد خاتم نیست

چمن از غنچه بهر شاخ سرشکش گره است
مژهء اهل طرب هم بجهان بی نم نیست

هیچ دانا نزند تیشه بپای آرام
از بهشت آنکه برون آمده است آدم نیست

گو بیا برق فرو ریز بکشت دو جهان
عکس اگر محو شد آئینهء ما را غم نیست

رشته واری نفس سوخته افروخته ایم
شمع در خلوت بیداری دل محرم نیست

گر جهان ناز بر اسباب فزونی دارد
بهر سامان کمی ذرهء ما هم کم نیست

١

اینقدر وهم ز آغوش نگه میبالد / دیده هرگه مژه آورد بهم عالم نیست
چشم برموج خطت دوختن از ساده دلیست / رشتهای رگ گل را گرهء شبنم نیست
عدم سایه ز خورشید معین گردید / گر توشوخی نکنی هستی ما مبهم نیست

(بیدل) از بس بگرفتاری دل خوکردیم
بی غم دام و قفس خاطر ما خرم نیست

جرأت سوال شرم ترا گر جواب داشت / انگشت زینهار بغربال آب داشت
خلقی ز مدعا تهی از هیچ پر شده است / نه چرخ یك علامت صاد انتخاب داشت
بیرون نجست از آتش دل سعی هیچکس / شور جهان چکیدن اشك کباب داشت
تا نقش ما غبار نشد بر نخاستیم / کس پی نبرد صورت دیبا چه خواب داشت
از پیکر خمیده دل آسودگی ندید / این خانه پا زحلقهء در در رکاب داشت
خاك فسرده بر سر ناموس اعتبار / گنجیست درخیال که ما را خراب داشت
صبح ازل همان عدمم بوده در نظر / در پنبه زار نیز کتان ماهتاب داشت
یارب تبسم که زد این شیشها بسنگ / تاریخت اشکم از مژه بوی گلاب داشت
زین بزم سرخوش دل مایوس میرویم / پیمانهء شکستهء ما هم شراب داشت
دیدیم جلوه ئی که کس آنجا نمیرسد / ای حیرت آب شو که تماشا نقاب داشت
امروز با هزار کدورت مقابلیم / رفت آن صفا که آئینه باما حساب داشت
سودیم دست و ختم شد اظهار وهم و ظن / علم وعمل درین دو ورق صد کتاب داشت
این تیرگی که در ورق ما نوشته اند / چون سایه نسخه در بغل آفتاب داشت
دست رد از گشودن لب گرد یاس بیخت / دم نا زدن دعای همه مستجاب داشت
از عرض احتیاج شکستیم رنگ شرم / آه ازحیا که رنگ رخ ما حباب داشت

(بیدل) بقلزمی که تو غواص فطرتی
گوهر گره برشتهء موج سراب داشت

جز خموشی هرکه دل برناله وفریاد داشت / شمع خود را همچونی در رهگذر باد داشت
ای خوش آن عهدیکه درمحراب چشم انتظار / اشك ما هم گردشی چون سبحهء زهاد داشت
صید ما را حلقهء دام بلا شد عاقبت / گوشهء چشمی که با دل الفت صیاد داشت
خواب اگر وحشت گرفت از دیدهء من دور نیست / خانهء چشمم چوگوهر آب در بنیاد داشت
بیخودی از معنیء جمعیتم آگاه کرد / گردش رنگ اعتبار سیلی استاد داشت
کرد تعمیر اینقدر گرد خرابی آشکار / ورنه ویران بودن ما عالمی آباد داشت
این زمان محو فراموش نغمگیهای دلیم / جام ما پیش از شکستنها ترنگی یاد داشت
از فنای ما مشو غافل که این مشت شرار / چشم زخم نیستی درعالم ایجاد داشت

دوش کز ساز عدم هستی ظهور آهنگ بود
ناله ما هم نوای هرچه بادا باد داشت

حیف اوقاتی که صرف کوشش بیجا شد
تیشه عمری نوحه بر جان کندن فرهاد داشت

بال قمری این زمان (بیدل) غبار سرو نیست
گرد وحشت پیش ازین هم هرکه بود آزاد داشت

جز خون دل ز نقد سلامت بدست نیست
خط امان شیشه بغیر از شکست نیست

آرام عاشق آینه پرداز یء فناست
مانند شعله ئی که ز پا تا نشست نیست

خلقی بوهم خویش پرافشان وحشت است
لیك آنقدر رمی که کس از خویش رست نیست

بنیاد عجز ریختهء رنگ سرکشی ست
در طره ئی که تاب ندارد شکست نیست

مائیم و سرنگونیء از پا فتادگی
در وادئی که نقش قدم نیز پست نیست

جمعیت حواس در آغوش بیخودیست
از هوش بهره نیست کسی را که مست نیست

دیوانگان اسیر خم و پیچ وحشت اند
قلاب ماهیان تو موج است شست نیست

دل صید شوق و دیده اسیر خیال تست
ویرانه کشوریکه باین بند و بست نیست

عالم فریب دیده ء عاشق نمی شود
آئینهء خیال تو صورت پرست نیست

آسودگی چگونه شود فرش عافیت
پای مرا که آبله هم زیردست نیست

(بیدل) بساط وهم بخود چیده ام چو صبح
ورنه زجنس هستیء من هرچه هست نیست

چشم بیدار طرب مایهء سامان گل است
درنظر خوابت اگر سوخت چراغان گل است

آب ورنگ دگر از فیض جنون یافته ایم
عرض رسوائی ما چاك گریبان گل است

عشرت رفته درین باغ تماشا دارد
خنده های سحر آغوش پریشان گل است

یك نگه مشق تماشای طرب مفت هوس
غنچه در مهد بپرداز دبستان گل است

داغ بیطاقتیء کاغذ آتش زده ایم
رفتن از خود چقدر سیر خیابان گل است

اشك ما موج تبسمکده ء شوخی اوست
شور شبنم نمکی از لب خندان گل است

فرصت عیش درین باغ نچیده است بساط
رنگ گردیست ز پائیکه بدامان گل است

نشوی بیهده تهمتکش جمعیت دل
غنچه هم درشکن بستن پیمان گل است

تو هم از نالهء بلبل نه نشستن آموز
صحن این باغ پر از خانه بدوشان گل است

رنگ وبو درنظرت چند نقاب آراید
باخبر باش همین صورت عریان گل است

یاد ما حسن ترا آئینه ء استغنا ست
نالهء بلبل (بیدل) علم شان گل است

چشم خرد آئینهء جام می ناب است
ابروی سخن درشکن موج شراب است

آگاهی دل میطلبی ترك هنر گیر
کز جوهر خود بر رخ آئینه نقاب است

بیتاب فنا آنهمه کوشش نپسندد — شبگیر شررها همه یك لحظه شتابست
عارف بخدا میرسد از گردش چشمی — در نیم نفس بحر هم آغوش حبابست
کیفیت طوفانکدهء گریه مپرسید — در هر نم اشکم دو جهان عالم آبست
این بحر گداز جگر سوخته دارد — آبیکه تو داری بنظر اشك کبابست
چون سکهء دولت بکسی نیست مسلم — پیداست که هر نقش نگین نقش برآبست
خوش باش که در میکدهء نشهء تحقیق — مینائی اگر هست همان رنگ شرابست
بی جنبش دل راه بجائی نتوان برد — یکسر جرس قافلهء موج حبابست
در محفل قانون نواسنجیء عشاق — گوشیکه ادا فهم نشد گوش ربابست
تا سرمه نگشتیم بچشمش نرسیدیم — در بزم خموشان نفس سوخته بابست
دل چیست که با خاك برابر نتوان کرد — بیرو بتو تا خانهء آئینه خرابست
دانش همه غفلت شود از عجز رسائی — چون تار نظر کوتهی آرد رگ خوابست

(بیدل) اگر افسرده دلی جمع کتب کرد
در مدرسهء دانش ما جلد کتابست

چشم واکن حسن نیرنك قدم بی پرده است — گوش شو آهنگ قانون عدم بی پرده است
معنئی کز فهم آن اندیشه درخون میطپد — این زمان درکسوت حرف و رقم بی پرده است
آنچه میدانی منزه زاعتبار بیش وکم — فرصتت بادا که اکنون بیش وکم بی پرده است
گاه هستی در نظر داریم وگاهی نیستی — بیش ازینها نیست گر آرم ورم بی پرده است
از مدارای فلك غافل نباید زیستن — زخم این شمشیر ناپیدا وخم بی پرده است
خواه انگشت شهادت گیر وخواهی زینهار — از غبار عرصهء ما یك علم بی پرده است
مدعا محو است از ظاهر مطلب دم مزن — از زبان خامشی سایل کرم بی پرده است
هرچه اندیشی به تحریك زبانت داده اند — تا قلم لغزید نی دارد رقم بی پرده است
غیر آثار عبارت حایل تحقیق نیست — گر تو بر خیزی درد یر وحرم بی پرده است
شرم دار از لفظ گر میخواهی از معنی سراغ — از صمد تا کی نشان جستن صنم بی پرده است
حیف از ان چشمیکه مژگانش نقاب آرا شود — جلوه ها آئینه و آئینه هم بی پرده است
دعوی تحقیق در هر رنگ دارد انفعال — برجبین هرکه خواهی دید نم بی پرده است

هوش کو (بیدل) که اسرار ازل فهمد کسی
هرکه جز بی پردگی پیداست کم بی پرده است

چشمیکه ندارد نظری حلقهء دام است — هر لب که سخن سنج نباشد لب بام است
بیجوهری از هرزه درائیست زبانرا — تیغیکه بزنگار فرو رفت نیام است
مغرور کمالی زفلك شکوه چه لازم — کار تو هم از پختگیء طبع تو خام است

ای شعلهٔ امید نفس سوخته تا چند
فرداست نه پرواز تو فرسوده دام است

نومیدیم از قید جهان شکوه ندارد
با دام و قفس طایر پرریخته رام است

کی صبح نقاب افگند از چهره که امشب
آئینه بخت سیهم در کف شام است

نی صبر بدل ماند و نه حیرت بنظرها
ای سیل دل و برق نظر اینچه خرام است

مستند اسیران خم و پیچ محبت
در حلقهٔ گیسوی تو ذکر خط جام است

بگذر ز غنا تا نشوی دشمن احباب
اول سبق حاصل زر ترك سلام است

گویند بهشت است همان راحت جاوید
جائیکه بداغی نطپد دل چه مقام است

چشم تو نه بست است مگر گفت و شنودت
محو خودی ای بیخبر افسانه کدام است

(بیدل) بگمان محو یقینم چه توان کرد
کم فرصتی از وصل پرستان چه پیام است

چمن امروز فرش منزل کیست
رنگ گل دود شمع محفل کیست

قد پیری اگر نه دشمن ماست
خم این طاق تیغ قاتل کیست

طپش آئینه دار حسرت ماست
گل این باغ بال بسمل کیست

دل ما گر نه دشت جلوهٔ اوست
نفس آخر غبار محمل کیست

خط آن لعل دود خرمن ماست
رم آن چشم برق حاصل کیست

دل ما شد سپند آتش رشك
گل رویت چراغ محفل کیست

بهم آورده دیدم آن کف دست
نیم آگه بچنك او دل کیست

حذر از دستگاه عشرت دهر
هوس آهنك رقص بسمل کیست

اگر اوهام سد راه ما نیست
نفس افسون پای در گل کیست

برد از گوش رنگ طاقت هوش
جرس امشب فغان (بیدل) کیست

جنس ما با این کسادی قیمتی فهمیده است
وین حباب پوچ خود را با گهر سنجیده است

هرکس از سیر بهار بیخودی آگاه نیست
دیده هرجا محو حیرت میشود گل چیده است

بوالهوس نبود حریف عرصه‌گاه جلوه اش
حسن او از چشم مشتاقان زره پوشیده است

ناله ام در وعده‌گاه وصل خارج نغمه نیست
میدهم آواز تا بختم کجا خوابیده است

نقد گردون نیست غیر از اعتبارات خیال
چون حباب این کاسهٔ وهم از هوا بالیده است

درد دوری را علاجی جز امید وصل نیست
مرهمی دارد بخاطر زخم اگر خندیده است

دود دل آخر بچندین شعله خواهد موج زد
شمع این بزمم هنوزم یکمژه جنبیده است

زین گذرگاه نزاکت بی تامل نگذری
عالمی خورده است برهم تا مژه لغزیده است

آرزو از فیض عام بیخودی نومید نیست
من اگر گردش نگشتم رنگ من گردیده است

نیست (بیدل) وحشتم جز پاس ناموس جنون
کسوت عریان‌تنیها دامن از من چیده است

* * *

جنس موهوم دکان آبروئی چیده است
هیچ هم در عالم امید می‌ارزیده است

در جناب حضرت شاه سلیمان بارگاه
ناتوان موری خیال عرضی اندیشیده است

زین سطور چند کز تسلیم دارد افتخار
معنی راز م جبینها بر زمین مالیده است

تا برنگش وارسی از نقش ما غافل مباش
بحر در جیب حباب اینجا نفس دزدیده است

همچو شبنم در تمنای نثار نو گلی
داشتم اشکی نمیدانم کجا غلطیده است

طبع آزادا ز خروش جسم دارد انبساط
زخمه تا بر تار می‌آید صدا بالیده است

نقد انفاسم نه تنها صرف آهنگ دعاست
گر همه رنگست با من گرد او گردیده است

در غبار خط نفس دزدیده آهی میکشم
سرمه گردیده است دل تا این صدا بالیده است

دستگاه لفظ کز پیشانیم بست است نقش
خط چه معنی دارد اینجا سجده هم لغزیده است

خامشی از بسکه نازک می‌سراید درد دل
جز خیال شاه فریادم کسی نشنیده است

گشته‌ام پیرو ز حق نعمت دیرینه‌اش
همچنان در هر بن مویم نمک خوابیده است

غیر وحشت باغ امکان را نمیباشد گلی
چرخ هم اینجا ز جیب صبح دامن چیده است

هر کجا سر کرده‌ام (بیدل) دعای دولتش
جوش آمین از زمین تا آسمان پیچیده است

چنین که عمر تأملگر شتاب گذشت
هوای آبله‌ئی از سر حباب گذشت

بچشم بندجهان این چه سحرپردازیست
که بی‌حجابی آن جلوه از نقاب گذشت

بهر طرف نگرم دود دل پرافشانست
کدام سوخته زین وادی خراب گذشت

جنون پرستی اغراض ننگ طبع مباد
حیا نماند چو انصاف از حساب گذشت

کسی بچاره‌ء تسکین ما چه پردازد
که تا بداغ رسیدیم ماهتاب گذشت

ز مصرع نفس واپسین عیان گردید
که ما ز هر چه گذشتیم انتخاب گذشت

سیاه کار فضولی مخواه موی سفید
کفن چو پرده‌درد باید از خضاب گذشت

صفا کدورت زنگار جسم نزداید
ز سایه کس نتواند در آفتاب گذشت

ز خود تهی شو و از ورطه‌ء خیال برای
بآن کنار همین کشتی از سراب گذشت

بعیش غفلت عمریکه نیست کس نرسد
فغان که فرصت تعبیر هم بخواب گذشت

ز سوز سینه‌ام آگه که کرد محفل را
که اشك دود شد و از سر کباب گذشت

ندانم از چه غرض بال فرصت افشاندم
شرر بپانیم از جا صلی جواب گذشت

بوادیئی که نفس بود رهبر (بیدل)
همین تأمل رفتن گران رکاب گذشت

چنین که نیک و بد ما بعجز وابسته است
قضا بدست حنا بسته نقش ما بسته است

بقدر ناله مگر زین قفس برون آئیم
وگرنه بال بخون خفته است و پا بسته است

چو سنگ چاره نداریم از زمینگیری
ز دست عجز که ما را بپای ما بسته است

بهار بوسه بپای تو داد و خون گردید
نگه تصور رنگینیء حنا بسته است

کدام نقش که گردون نه بست بی ستمش
دلی شکسته اگر صورت صدا بسته است

درین دو هفته که در قید جسم مجبوری
گشاده گیر در اختیار یا بسته است

بکعبه میکشم از دیر محمل اوهام
نفس بدوش من ناتوان چها بسته است

دلم ز کلفت جرم نکرده گشت سیاه
غبار آئینه ام ز نگهای نا بسته است

بذوق عافیت آن به که هیچ ننمائی
کف غباری و آئینه بر هوا بسته است

حریف نسخهء افتادگی نهء ورنه
هزار آبله مضمون نقش پا بسته است

چو موج هرزه تلاش کنار عافیتیم
شکست دل کمر ما هزار جا بسته است

چو صبح برد و نفس آنقدر مچین (بیدل)
که تا نگاه کنی محمل دعا بسته است

جوش حرص از یاس من آخر ز تاب و تب نشست
گرد سود نهای دستم برسر مطلب نشست

نیست هر کس محرم وضع ادبگاه جمال
بر تبسم کرد شوخی خط برون لب نشست

مگذرید از راستیها ورنه طبع کج خرام
میرسد جائیکه باید بردم عقرب نشست

طالع دون همتان خفته است در زیر زمین
بر فلک باورندارم از چنین کوکب نشست

دوستان باید بیاد آرید تعظیم وفاق
شمع هم در انجمن بعد از وداع شب نشست

بیش ازین بر پیکر بیحس مچینید اعتبار
مشت خاکی گل شد و چون خشت در قالب نشست

شکر عزت هرقدر باشد بجا آوردنی است
بوسه داد اول رکاب آنکس که بر مرکب نشست

روز اول آفرینشها مقام خود شناخت
آفرین بر وصف و لعنت بر زبان سب نشست

انفعال است اینکه بنشاند غبار طبع ظلم
هر کجا تبخالهء گل کرد شور تب نشست

میکشی کردیم و آسودیم از تشویش وهم
گرد چندین مذهب از یکجرعهء مشرب نشست

(بیدل) از کسب ادب ظلم است بر آزادگی
ناله دارد بازی طفلی که در مکتب نشست

چو صبحم دماغ می آشام نیست
نفس میکشم فرصت جام نیست

دودم زندگی مایهء جانکنی است
حق خود ادا میکنم وام نیست

تبسم بحالم نظر کردن است
دران پسته جز مغز بادام نیست

بهر جا برد شوق میرفته باش
نفس قاصدانیم پیغام نیست

جنون در دل از بیدماغی فسرد
هوا هست در خانه و بام نیست

غبار جسد عزمها داشت است	گر این جامه رفت از بر احرام نیست
مپرسید از دل که ما کیستیم	نشان میدهد آئینه نام نیست
دل از ربط فقر و غنا جمع دار	شب و روز با یکدگر رام نیست
تلاش جهان چشم پوشید نست	سحر نیز تا شام جز شام نیست
دو بال است از بیضه تا آشیان	کمین پر افشاندن آرام نیست
چو زنجیر پیوند هم بکسلید	تعلق فغان میکند دام نیست

در آتش فکن (بیدل) این رخت وهم
تو افسرده ئی کار کس خام نیست

چو لاله بیتو زبس رنگ اعتبارم سوخت	خزان بیاد فنا داد و نو بهارم سوخت
زمردملک نگهم داغ شد چو شمع خموش	در انتظار تو سامان انتظارم سوخت
هجوم حیرت آنجلوه چون پر طاءوس	هزار رنگ طپش در دل غبارم سوخت
غبار تربت پروانه میدهد آواز	که میتوان نفسی بر سر مزارم سوخت
نشد که شعلهء من نیز بی غبار شود	صفای آئینه ئی وحشت شرارم سوخت
بعشق نیز اثر کرد شرم ناکسیم	عرق فشانیء این شعله خاکسارم سوخت
صبا مزن بغبار فسرده ام دامن	دماغ حسرت رقصی که من ندارم سوخت
چو برق آئینهء امتیاز هستیء من	ز خواب گاه عدم تاسری برارم سوخت
ز تخته پاره ام ای ناخدا چه میپرسی	فلک کشید زگرداب و بر کنارم سوخت
هزار برق زخاکسترم پر افشانست	کدام شعله باین رنگ بیقرارم سوخت
شهید ناز تو پروانه کرد عالم را	چهانسوخت چراغیکه بر مزارم سوخت

فلک نیافت علاج کدورتم (بیدل)
نفس بسینهء اخگرد شت از غبارم سوخت

چون حباب آئینهء ما از خموشی روشن است	لب بهم بستن چراغ عافیت را روغن است
یاد آزادیست گلزار اسیران قفس	زندگی گر عشرتی دارد امید مردن است
تیره روزان برنیایند از لباس عاجزی	همچو گیسو سایه را افتادگی جزو تن است
عیب پوشیهاست در سیر تجرد پیشه گان	نقش پای سوزن ما بخیهء پیراهن است
سرنمی تابم زبرق فتنه تا دارم دلی	موج آتش جوهر آئینهء داغ منست
اطلس افلاک بیش از پردهء چشمی نبود	چون نگه عریانیم از تنگیء پیراهن است
نیست از مشق ادب در فکر خویش افتادنم	غنچه تا سر در گریبانست پا در دامن است
واصلانرا سرمه میباشد غبار حادثات	چشم ماهی از سواد موج دریا روشن است
لاله سان از عبرت حال دل پرخون مپرس	داغ چندین گلخنم آئینه دار گلشن است

لقهء گرداب غیر از پیچش امواج نیست — عقدهء کاریکه من دارم هجوم ناخن است
ای ز تیغ مرگ غافل بر نفس چندین مناز — نیست جز نقش حباب آن سرکه موجش گردن است

همچو دریا (بیدل) از موج بزرگی دم زدن
پشت دست خود بدندان ندامت کندن است

چون حبابم الفت وهم بقا زنجیر پاست — خانه بردوش طبیعت را هوا زنجیر پاست
در گرفتاریست عیش دل که مجنون ترا — مطرب ساز طرب کم نیست تا زنجیر پاست
چون کنم جولان بکام دل که با چندین طلب — از ضعیفیها چو اشکم نقش پا زنجیر پاست
طاقتی کوتا کسی سر منزلی آرد بدست — هر کجا رفتیم سعی نارسا زنجیر پاست
مرد را کسب هنر دام ره آزادگیست — موج جوهر آب جوی تیغ را زنجیر پاست
بی تامل از مزار ما شهیدان نگذری — خاك دامنگیر ما بیش از حنا زنجیر پاست
خط پشت لب چو ابرو نیست بی تسخیر حسن — معنی آزاد است اما سطرها زنجیر پاست
ما ز کوری اینقدر در بند رهبر مانده ایم — چشم اگر بینا بود بر کف عصا زنجیر پاست
خاکساری نیز ما را مانع وارستگیست — تا بود نقشی بجا از بوریا زنجیر پاست
قید هستی تا نشد روشن جنون موهوم بود — آنکه ما را کرد با ما آشنا زنجیر پاست
بر بساط پایهء وهم آنقدر تمکین مچین — سلطنت را سایهء بال هما زنجیر پاست
عالمی در جستجوی راحت از خود رفته است — میروم من هم ببینم تا کجا زنجیر پاست
بیخودان اول قدم زین عرصه بیرون تاختند — ای جنون رحمیکه ما را هوش ما زنجیر پاست

(بیدل) از توصیف زلف و کاکل این گلرخان
مقصد ما طوق گردن مدعا زنجیر پاست

چون حبابم شیشهء دل هر کجا خواهد شکست — آنسوی نه محفل امکان صدا خواهد شکست
تا توانی گر باین سامان بساط آرا شود — عالمی طرف کلاه از رنگ ما خواهد شکست
سعی افسر گر سر ما را ز سود او اند اشت — آبله در راه من تسلیم پا خواهد شکست
صبر کن ای شیشه بر سنگ جفای محتسب — گردن این دشمن عشرت خدا خواهد شکست
از تعصب جاهلان دین هدا را دشمن اند — عاقبت در جنگ این کوران عصا خواهد شکست
فصل گل ارباب تقوی را ز مستی چاره نیست — توبه موج باده خواهد گشت یا خواهد شکست
از تلاش ناتوانان حکم جرأت برده اند — رنگ ما گر نشکند خود را کرا خواهد شکست
بر فسونهای امل مغرور جمعیت مباش — عمر معشوق است و پیمان وفا خواهد شکست
سخت دشوار است منع وحشت آزادگان — سرمه گردد کوه اگر رنگ صدا خواهد شکست
ورگردون گر بکام ما نگردد گو مگرد — نا امیدی هم خمار مدعا خواهد شکست
برگ گل ظلم است اگر خواهی بر آتش داشتن — دست بر خونم مزن رنگ حنا خواهد شکست

ما بامید شکست تو به (بیدل) زنده ایم / سخت پرهیزیمت گر بیمار ما خواهد شکست

***

چون سپند آرام جسم دردناکم ناله است / برق جولانی که خواهد سوخت پاکم ناله است

صد گریبان نسخهء رسوائیم اما هنوز / یك الف از انتخاب مشق چاکم ناله است

از علمداران پاسم کار اقبالم بلند / کز سمک تا عالم اوج سماکم ناله است

کس نمیفهمد زبان خاکساریهای من / ورنه هر گردی که میخیزد زخاکم ناله است

از گداز عافیت اشکی برون جوشیده ام / با دهء درد دلم رگهای تاکم ناله است

تا نفس برخویش بالد یاس عریان میشود / بیرخت صد پیرهن سامان چاکم ناله است

کس بدآموز نزاکت فهمیء الفت مباد / خامشی هم بیتو از بهر هلاکم ناله است

گم شدم از خویش تحریك دل آوازم نداد

این جرس (بیدل) نمیدانم چراکم ناله است

چون سایه بسکه کلفت غفلت سرشت ماست / بخت سیاه نامهء اعمال زشت ماست

گردون بفکر آفت ما کم فتاده است / مانند خم همیشه سر ما و خشت ماست

چون غنچه در کمین بهاری نشسته ایم / چاکی اگر دمد ز گریبان بهشت ماست

در سینهء دل بضبط نفس آب کرده ایم / ناقوس از ستمزده های کنشت ماست

سودای طره ات ز سر ما نمی رود / چون شعله دود دل رقم سرنوشت ماست

تهمت مبند بیهده بر دوش وهم غیر / خاروگل بساط جهان خوب وزشت ماست

اشکی ز الفت مژه دل برگرفته ایم / هردانه ئی که ریشه ندارد زکشت ماست

پوشیده نیست جوهر نظاره مشربان / آئینه لختی از دل حیرت سرشت ماست

(بیدل) بنای ریختهء درد الفتیم

گرد جفا وداغ الم خاك وخشت ماست

چون سحر طوما چاك سینه ام واکردنی است / آرزو مستوری ئی دارد که رسوا کردنی است

چون حبابم داغ دارد حیرت تکلیف شوق / دیده محروم نگاه وسیر دریا کردنی است

از نفس دزدیدن بوی گلم غافل مباش / دامن پیچیده ئی دارم که صحرا کردنی است

نیستم بیهوده گرد چار سوی اعتبار / مشت خاکی دارم و باد سودا کردنی است

خواهشی کوتا توانم فال نومیدی زدن / سوختن را نیز خاشاکی مهیا کردنی است

جیب نازی میدرد صبح بهار جلوه ئی / مژده ای آئینه رنگ رفته پیدا کردنی است

میکند خاکستری گرد از نقاب اخگرم / قمری ئی در بیضه مینالد تماشا کردنی است

قید هستی برنتابد جوش استیلای عشق / چون هوا گرمی کند بند قبا واکردنی است

کشتیء موجی بطوفان شکستن داده ایم / تانفس باقیست دست عجز بالا کردنی است

پیکر خاکی ندارد چاره از عرض غبار | نسخهٔ ما بسکه بی ربط است اجزا کردنی است
عجز میگوید به آواز حزین در گوش من | کز پر واماندهٔ سیر عافیتها کردنی است

لطف معنی بیش ازین (بیدل) ندارد اعتبار
از خیال نازکت بوی گل انشا کردنی است

چون شمع اگر خلق پس و پیش گذشتست | تا نقش قدم پا بسر خویش گذشتست
در هیچ مکان رام تسلی نتوان شد | زین بادیه خلقی بدل ریش گذشتست
گر راه روی بر اثر اشک قدم زن | هستی است خدنگی که زهر کیش گذشتست
شاید ز عدم گل کند آثار سراغی | زین دشت غبار همه کس پیش گذشتست
هر اشک که گل کرد زما و تو برا هیست | این آبله ها بر سر یک نیش گذشتست
روزدو دگر نیز بکلفت سپری گیر | زین پیش هم اوقات به تشویش گذشتست
شیخان همه آداب خرامند ولیکن | زین قافلها یکدو قدم ریش گذشتست
آدم گری از ریش بیاموز که امروز | هر پشم ز صد خرس و بز و میش گذشتست
ای پیر خرف شرم کن از دعوی شوخی | عمری که کمش میشمری بیش گذشتست
زین بحر که دور است سلامت ز کنارش | آسوده همین کشتی درویش گذشتست
سرمایه هوا نیست چه دنیا و چه عقبی | از هر چه نفس بگذرد از خویش گذشتست

(بیدل) بجهان گذران تا دم محشر
یک قافله آینده مبند یش گذشتست

جهان در سرمه خوابید از خیال چشم فتانت | چه سنگین بود یارب سایهٔ دیوار مژگانت
تحیر برسراپا یتو واکرده است آغوشی | که چون طاءوس نتوان دید بیرون گلستانت
کدورت تا نچیند جوهر شمشیر استغنا | بجای خون عرق میریزد از زخم شهیدانت
بهارت را فسون اختراعی بود مستوری | قبا ی ناز چون گل کرد پیش از رنگ عریانت
مگر پشت لبی خواهد تبسم سبز کرد امشب | قیامت برجگر می خندد از گرد نمکدانت
بشوخیهای استغنا نگه واری تغافل زن | سرشکم لغزشی دارد نیاز طرز مستانت
سوادناز روشن کرد حسن از سعی تعمیرم | سفالی یافت در گل کرد نا ینخاک ریحانت
چه نیرنگست سامان تماشا خانهٔ هستی | مژه برخویش واکردم جهانی گشت حیرانت
شکست دل بآن شوخی زهم پاشید اجزایم | که گل کرد از غبارم گردهٔ تصویر پیمانت
برنگی گل نکردم کز حجابت برنیاوردم | مصور داشت در نقشم کشید نهای دامانت

حریف معنیٔ تحقیق آسان کس نشد (بیدل)
چوتار سبحه چندین نقب می خواهد گریبانت

جهان زجنس اثرهای این و آن خالیست | بهرزه وهم مچینید کاین دکان خالیست

ما بامید شکست توبه (بیدل) زنده ایم　　سخت پرهیزیست گر بیمار ما خواهد شکست

***

چون سپند آرام جسم درد تا کم ناله است　　برق جولانی که خواهد سوخت پاکم ناله است
صد گریبان نسخهٔ رسوائیم اما هنوز　　یک الف از انتخاب مشق چاکم ناله است
از علمداران یأسم کار اقبالم بلند　　کز سمک تا عالم اوج سماکم ناله است
کس نمیفهمد زبان خاکساریهای من　　ورنه هر گردی که میخیزد زخاکم ناله است
از گداز عافیت اشکی برون جوشیده ام　　بادهٔ درد دلم رگهای تاکم ناله است
تا نفس برخویش بالد یاس عریان میشود　　بیرخت صد پیرهن سامان چاکم ناله است
کس بدآموز نزاکت فهمیء الفت مباد　　خامشی هم بیتو از بهر هلاکم ناله است

گم شدم از خویش تحریک دل آوازم نداد
این جرس (بیدل) نمیدانم چرا کم ناله است

چون سایه بسکه کلفت غفلت سرشت ماست　　بخت سیاه نامهٔ اعمال زشت ماست
گردون بفکر آفت ما کم فتاده است　　مانند خم همیشه سر ما و خشت ماست
چون غنچه در کمین بهاری نشسته ایم　　چاکی اگر دمد ز گریبان بهشت ماست
در سینهٔ دل بضبط نفس آب کرده ایم　　ناقوس از ستمزده های کنشت ماست
سودای طره ات ز سر ما نمی رود　　چون شعله دود دل رقم سرنوشت ماست
تهمت مبند بیهده بر دوش وهم غیر　　خار و گل بساط جهان خوب و زشت ماست
اشکی ز الفت مژه دل برگرفته ایم　　هر دانه‌ئی که ریشه ندارد زکشت ماست
پوشیده نیست جوهر نظاره مشربان　　آئینه لختی از دل حیرت سرشت ماست

(بیدل) بنای ریختهٔ درد الفتیم
گرد جفا و داغ الم خاک و خشت ماست

چون سحر طومار چاک سینه‌ام واکردنی است　　آرزو مستوری‌ئی دارد که رسوا کردنی است
چون حبابم داغ دارد حیرت تکلیف شوق　　دیده محروم نگاه و سیر دریا کردنی است
از نفس دزدیدن بوی گلم غافل مباش　　دامن پیچیده‌ئی دارم که صحرا کردنی است
نیستم بیهوده گرد چارسوی اعتبار　　مشت خاکی دارم و با باد سودا کردنی است
خواهشی کوتا توانم فال نومیدی زدن　　سوختن را نیز خاشاکی مهیا کردنی است
جیب نازی میدرد صبح بهار جلوه‌ئی　　مژده ای آئینه رنگ رفته پیدا کردنی است
میکند خاکستری گرد از نقاب اخگرم　　قمری‌ئی در بیضه مینالد تماشا کردنی است
قید هستی برنتابد جوش استیلای عشق　　چون هوا گرمی کند بند قبا واکردنی است
کشتیء موجی بطوفان شکستن داده ایم　　تا نفس باقیست دست عجز بالا کردنی است

پیکر خاکی ندارد چاره از عرض غبار — نسخهٔ ما بسکه بی ربط است اجزا کردنی است
عجز میگوید به آواز حزین در گوش من — کز پرواز مانده سیر عافیتها کردنی است

لطف معنی بیش ازین (بیدل) ندارد اعتبار
از خیال نازکت بوی گل انشا کردنی است

چون شمع اگر خلق پس و پیش گذشتست — تا نقش قدم پا بسر خویش گذشتست
در هیچ مکان رام تسلی نتوان شد — زین بادیه خلقی بدل ریش گذشتست
گر راه روی براثر اشک قدم زن — هستی است خدنگی که زهر کیش گذشتست
شاید ز عدم گل کند آثار سراغی — زین دشت غبار همه کس پیش گذشتست
هر اشک که گل کرد زما و تو براهیست — این آبله ها بر سر یک نیش گذشتست
روزی دو دگر نیز بکلفت سپری گیر — زین پیش هم اوقات به تشویش گذشتست
شیخان همه آداب خرامند ولیکن — زین قافلها یکدو قدم ریش گذشتست
آدم گری از ریش بیاموز که امروز — هر پشم ز صد خرس و بز و میش گذشتست
ای پیر خرف شرم کن از دعوی شوخی — عمری که کمش میشمری بیش گذشتست
زین بحر که دور است سلامت ز کنارش — آسوده همین کشتی درویش گذشتست
سرمایهٔ هوائیست چه دنیا و چه عقبی — از هر چه نفس بگذرد از خویش گذشتست

(بیدل) بجهان گذران تا دم محشر
یک قافله آینده میند پیش گذشتست

جهان در سرمه خوابید از خیال چشم فتانت — چه سنگین بود یارب سایهٔ دیوار مژگانت
تحیر بر سراپایتو واکرده است آغوشی — که چون طاوس نتوان دید بیرون گلستانت
کدورت تا نچیند جوهر شمشیر استغنا — بجای خون عرق میریزد از زخم شهیدانت
بهارت را فسون اختراعی بود مستوری — قبای ناز چون گل کرد پیش از رنگ عریانت
مگر پشت لبی خواهد تبسم سبز کرد امشب — قیامت بر جگر می خندد از گرد نمکدانت
بشوخیهای استغنا نگه واری تغافل زن — سرشکم لغزشی دارد نیاز طرز مستانت
سواد ناز روشن کرد حسن از سعی تعمیرم — سفالی یافت در گل کرد تا اینخاک ریحانت
چه نیرنگست سامان تماشا خانهٔ هستی — مژه برخویش واکردم جهانی گشت حیرانت
شکست دل بآن شوخی زهم پاشید اجزایم — که گل کرد از غبارم گردهٔ تصویر پیمانت
برنگی گل نکردم کز حجابت بر نیاوردم — مصور داشت در نقشم کشیدنهای دامانت

حریف معنیٔ تحقیق آسان کس نشد (بیدل)
چو تار سبحه چندین نقب می خواهد گریبانت

جهان زجنس اثرهای این وآن خالیست — بهرزه وهم مچینید کاین دکان خالیست

گرفته است حوادث جهات امکان را   زعافیت چه زمین وچه آسمان خالیست
برنگ چنبر دف در طلسم پیکر ما   بهرچه دست زنی منزل فغان خالیست
زشکر تیغ تو یارب چسان برون آید   دهان زخم اسیری که از زبان خالیست
اگرچه شوق تولبریز حیرتم دارد   چوچشم آئینه آغوش من همان خالیست
ترشحی بمزاج سحاب فیض نماند   که آستین کریمان چوناودان خالیست
بچشم زاهد خود بین چه توتیا وچه خاک   که از حقیقت بینش چوسرمه دان خالیست
زجیب هرمژه آغوش میچکد اینجا   بیا که جای تو درچشم دوستان خالیست
کدام جلوه که نگذشت زین بساط غرور   توهم بتازکه میدان امتحان خالیست
فریب منصب گوهر مخورکه همچوحباب   هزارکیسه درین بحر بیکران خالیست
زچاک دانهٔ خرما شد اینقدر معلوم   که از وفا دل سخت شکر لبان خالیست
گهر زیاس کمر برشکست موج نبست   دلی که پرشود از خود زدشمنان خالیست
بجیب تست اگر خلوتی و انجمنیست   برون زخویش کجا میروی جهان خالیست
بهمزبانیٔ آنچشم سرمه سا (بیدل)
چومیل سرمه زبان من ازبیان خالیست
جهان قلمرو طوفان اعتبار تونیست   زهرچه رنگ توان یافتن بهار تونیست
کمند همت وحشت سوار عشق رساست   هوس اگر همه عنقا شود شکار تونیست
زلاف ترک میفگن خلل بهمت فقر   شکست هردو جهان یک کلاه وار تونیست
شرر بچشم تغافل اشارتی دارد   که این بساط هوس جای انتظار تونیست
سحر چه کرد درین باغ تا توخواهی کرد   بهوش باش که فرصت نفس شمار تونیست
کجاست آئینهٔ کز نفس نباخت صفا   هوای عالم هستی همین غبار تونیست
کدام موج درین بحر بی‌تردد ماند   بخود منازز جهدی که اختیار تونیست
حضور ساغر خمیازه میدهد آواز   که هیچ نشه بگل کردن خمار تونیست
کدام رمز وچه اسرار خویش راد ریاب   که هرچه هست نهان غیر آشکار تونیست
بخود چه الفت بیگانگیست شوق ترا   که محو غیری و آئینه درکنار تونیست
مثال شخص درآئینه گردوحشت اوست   توگرزخود نروی هیچکس دوچار تونیست
دلیل خویش پس از مرگ هم توئی (بیدل)
چوشمع کشته کسی جز توبرمزار تونیست
چه خوش است اگر بود آنقدر هوس بلندی منظرت
که بر آن مکان چوقدم نهی خم گردشی نخورد سرت

بدوروزه مهلت این قفس دلت آشیانهء صد هوس
نهء آگه از طپش نفس که چه بیضه میشکند پرت

همه راست جادهء پیچشی همه راست خجلت گردشی
توچنان مروکه زلغزشی بکجی زند خط مسطرت

چوگل از طبیعت بی نشان بخیال داشتی آشیان
به برهنگی زدی این زمان که دمید پیرهن از برت

چو حباب غیر لباس تو چه توقع و چه هراس تو
نه تومانی ونه قیاس توچوکشند جامه زپیکرت

نه عروج نغمهء قدرتی نه دماغ نشهء فطرتی
چوغبار واعظ عبرتی وهواست پایهء منبرت

بدماغ افشرهء عنب مپسند این همه تاب و تب
که ز سیرانجمن ادب فگند بعالم دیگرت

زفسون مطرب وچنگ آن مکش آنقدر اثرفغان
که بفهم نالهء عاجزان کند التفات هوس کرت

غم قدر بیهده خوردنی همه سکته دارد و مردنی
حذر از بلای فسردنی که رسد ز منصب گوهرت

طلبی گر از تو بجا رسد بسراو فتد چو بپا رسد
سرآرزو بکجا رسد زدماغ آبله ساغرت

زسواد نسخه خشک و تر بکلام (بیدل) ما نگر
که بحیرت چمن اثرشود آب آینه رهبرت

چه دارد این صفات حاجت آیات ... بجز ورد دعای حضرت ذات
غنا و فقر هستی لا و الا ست ... کد ائی نفی و شاهنشاهی اثبات
فسون ظاهر و مظهر مخوانید ... خیال ست این چه تمثال و چه مرآت
جهان گل کردن یکتائیء اوست ... ندارد شخص تنها جز خیالات
نبا شد مهر اگر صبح تبسم ... که خندد جز عدم بر روی ذرات
مه وسال وشب وروزت مجازیست ... حقیقت نه زمان دارد نه ساعات
نشاط و رنج ما تبدیل اوضاع ... بلند و پست ما تغییر حالات
همین غیب وشهادت فرق دارد ... معانی در دل و بر لب عبارات
فروغی بسته برمرآت اعیان ... چراغان شبستان محالات
نه او را جز تقدس میل آثار ... نه ما را غیر معدومی علامات

تو و غافل ز من افسوس افسوس	من و دور از درت هیهات هیهات
زبان شرم اگر باشد بکامت
خموشی نیست (بیدل) جز مناجات

چه‌سحر بودکه‌دوشم دل آرزوی توداشت	ترا در آینه میدید و جستجوی تو داشت
بهر دکان که درین چار سونظر کردم	دماغ نازتوسودای گفتگوی تو داشت
بدور خمکده ء اعتبار گردیدیم	سپرومهر همان ساغر و سبوی تو داشت
ز خلق اینهمه غفلت که میکند باور	تغافل تو ز هر سونظربسوی تو داشت
نظربرنگ تو بستم نظر بر نگ تو بود	خیال رویتو کردم خیال رویتو داشت
ز ما و من چقدر بوی ناز می آید	نفس بهرچه دمید ندهای و هویتو داشت
غرورناز تومخصوص کجکلاهان نیست	شکسته رنگی ما هم خمی ز مویتو داشت
هزارپرده دریدند ونغمه رنگ نبست	زبان خلق همان معنی مگویتو داشت
چه‌جرعهاکه نه بر خاك ریختی زاهد	باین حیا نتوان پاس آبرویتو داشت
بسجده‌خاك شدی همچو اشك وزین‌غافل	که‌خاك هم تری از خشکی وضویتو داشت
بگردش نگهت پی نبرد فطرت تو	که سبحهء توچه زنار در گلوی تو داشت
درین حدیقه بصد رنگ پرزدم (بیدل)
زرنگ درنگذشتم که رنگ بویتو داشت

چه گوید آئینه ام شکرخوش‌معاشیء حیرت	زجلوه باج گرفتم به بی تلاشیء حیرت
بمکتبی که ادب‌وانگاشت سرخط نازت	نخوانده جوهر آئینه جزحواشیء حیرت
هزار آینه طاءوس می‌پرم بخیالت	بهشت کرد جهانرا چمن تراشیء حیرت
شبی درآئینه سیر شکوه حسن توکردم	نمیرسم بخود اکنون زدوربا شیء حیرت
بغیرمحوشدن قدردان جلوه چه دارد	گلاب بزم تو ایم از نیاز پاشیء حیرت
بعلم وفضل منازید کاین صفاکده دارد	بقدر جوهر آئینه بد قماشیء حیرت
دران مکان که بصیقل رسد حقیقت (بیدل)
ترحم است بحال جگرخراشیء حیرت

حایل عزم نفس گرد ره وفرسنگ نیست	مقصد دل‌نیست پیدا ورنه قاصدلنگ نیست
نغمه‌ها بیخواست می جوشد زساز ما ومن	حیرت آهنگیم درآهنگ ما آهنگ نیست
درمحیط از خود نمائیها نمی‌گنجد حباب	گرنفس برخود نبالد گوشهء دل تنگ نیست
سکتهء صد مصرع موجست تمکین گهر	درد بستان ادب‌سنجی تاملدنگ نیست
چون طبایع خوربرهم غیرت انشا میکند	صلح گربرباك نسق باشدشرردرسنگ نیست
ما یه‌ا ین‌صوم وصلوة آنگاه سودای بهشت	میشود معلوم زاهد جزدکان بنگ نیست

بیش ازین برخود مچین پست و بلند اعتبار
جز سروپائیکه داری افسروا ورنگ نیست

نام اگر آئینه خواهد جوهر تمثال کو
عالم تصویر عنقائیم ما را رنگ نیست

تیره میسوزی چرا ای شمع نزدیک است صبح
تاشب است آئینهء خورشید هم بیرنگ نیست

خواه عریان جلوه گر شو خواه مستوری گزین
هرچه بادا باد درکار است اینجا ننگ نیست

(بیدل) از طاقت جهانی را بخود کردی طرف
با ضعیفی گر توانی صلح کردن جنگ نیست

حذر ز راه محبت که پرخطرناک است
تو مشت خار ضعیفی و شعله بیباک است

توان به بیکسی ایمن شد از مضرت دهر
سموم حادثه را بخت تیره تریاک است

باختیار نرفتیم هرکجا رفتیم
غبار ما و نفس حکم صید وفتراک است

زبس زمانه هجوم کساد بازار یست
چو اشک گوهر ما وقف دامن خاک است

چگونه کم شود از ملامت زاهد
که صد زبان درازش بچوب مسواک است

ازین محیط که دربی نمی است طوفانش
کسی که آب رخی برد گوهرش پاک است

غبار حادثه حصنیست ناتوانان را
کمند موج خطر ناخدای خاشاک است

ز خویش رفتن ما رهبری نمیخواهد
دلیل قافلهء صبح سینهء چاک است

نیامده است شرابی بعرض شوخی رنگ
جهان هنوز سیه مست سایهء تاک است

چه وانمایمت از چشم بند عالم وهم
که خود نمائی آئینه در دل خاک است

زمانه کج منشا نرا ببر کشد (بیدل)
کسی که راست بود خار چشم افلاک است

حیرتم عمری بامید ندامت شاد داشت
جان کنیها ریشهٔ در تیشهء فرهاد داشت

دل بکلفت سخت مجبور است از قسمت مپرس
آه از ان آئینه کز جوش نفس امداد داشت

بیتو در ظلمت سرای جسم کی بودی فروغ
پرتو مهر تو این ویرانه را آباد داشت

لخت دل را سد راه ناله کردن مشکلست
دست رد از برگ گل نتوان بروی باد داشت

پیش از ان کاندیشهء دام و قفس رهزن شود
طایر ما آشیان در خاطر صیاد داشت

عالمی برباد رفت و ریشهء عجزم بجاست
ناتوانی بر مزاجم جوهر فولاد داشت

آنچه بردل رفت از یاد برهمن زاده ئی
کافرم گر هیچ کافر این قیامت یاد داشت

برده ام تا جلوه ئی نقب خرابیهای دل
این عمارت جای خشت آئینه در بنیاد داشت

یاد ایامیکه در صحرای پرشور جنون
همچو موج سیل نقش پای من فریاد داشت

انتخاب کلک صنع از حسن خط کردیم سیر
بیت ابرو در ازل هر مصرع آن صاد داشت

یاس مطلب ناله ما را نفس فرسا نکرد
بی بری این سرو را از ریشه هم آزاد داشت

بسکه پیکان بود (بیدل) غنچهء این گلستان
زهر خند زخم چون گل خاطر ما شاد داشت

حضور کلبهٔ فقر از تکلفات بریست — چراغ ما ز سر شام تا سحر سحریست
سرا امید اقامت درین بساط کراست — چو شمع مرکز زنگیم و رنگها سفریست
صدای تست کزین کوه باز میگردد — بناله رنج مکش در مزاج سنگ کریست
زمان فتنهٔ آفاق انتظاری نیست — بهوش باش که هر ماه دورها قمریست
بعجز خلق مشو غافل از شکوه ظهور — شکست شیشهٔ امکان کلاه نازپریست
تبسم که درین باغ بی نقابی کرد — که رنگ صبحی اگر گرد میکند شکریست
گرفتم آینه ات نیست محرم اشیا — بخویش نیز نکردی نظر چه بی بصریست
بهر نفس دلی ایجاد میکنی نهگی — که زندگی چه قدر کارگاه شیشه گریست
بلندگیء نفست اعتماد جهد خطاست — بجا نشین و قدم زن که مرکبت کمریست
درین بساط که نرد خیال میبازیم — بمرگ دادن جان هم دلیل مفت بریست

ز ننگ دعوی گردنکشی حذر (بیدل)
که داغ شمع تهٔ پا گل دماغ سریست

حیرت دمیده ام گل داغم بهانه ایست — طاوس جلوه زار تو آینه خانه ایست
غفلت نوای حسرت دیدار نیستم — در پردهٔ چکیدن اشکم ترانه ایست
درد سر تکلف مشاطه برطرف — موی میان ترک درا بهله شانه ایست
حسرت کمین وعدهٔ وصلیست حیرتم — چشم بهم نیامده گوش فسانه ایست
ضبط نفس نوید دل جمع میدهد — گر فال کوتهی زند این ریشه دانه ایست
زین بحر تا گهر نشوی نیست رستنت — هر قطره را بخه بش رسیدن کرانه ایست
مخصوص نیست کعبه بتعظیم اعتبار — هرجا سری بسجده رسید آستانه ایست
آنجا که زه کنند کمان نهایت امتیاز — منظور این و آن نشدن هم نشانه ایست
در یاد عمر رفته دلی شاد میکنم — رنگ پریده را بخیال آشیانه ایست

(بیدل) ز برق وحشت آزادیم مپرس
این شعله را برآمدن از خود زبانه ایست

خاک غربت کیمیای مرد منیک اختر است — قطره در گرد یتیمی خشک چون شد گوهر است
موج شهرت در کمین خامشی پر میزند — مصرع برجسته آهنگی ز تار مسطر است
زشتیء اعمال دارد برق نفرین در بغل — شاهد حسن عمل را جوش تحسین زیور است
منصب گوهرفروشی نیست مخصوص صدف — هر نوائی کز لب خاموش جوشد گوهر است
از مآل جستجوهای نفس آگه نیم — اینقدر دانم که سیر شعله تا خاکستر است
مهر خاموشیست چون آئینه سر تا پای من — گر بعرض گفتگو آیم زبانم جوهر است
این معما جز دم تیغ تو نگشاید کسی — کز هزاران عقده ام یکعقدهٔ سوداسر است

می خروشد عشق از هم میگدازد پیکرم — نعرهء شیرا ین نیستانرا آتش رهبرا ست
گر پرا ا سباب پروازی نباشد گومباش — طاير رنگم شکست خاطرم بال و پراست
همچوشبنم در طلسم دامگاه این چمن — مرغ مارافیض آب و دانه ازچشم ترا ست
راحت جاوید فقرا ز جاه نتوان یافتن — خاك ساحل قیمت خود گرشناسد گوهراست
کعبه جوا فتاد شوخیهای طاقت ورنه من — هر کجا از پا نشینم آستان دلبراست
جوش دانش اقتضای صافی ءدل میکند — خانهء آئینه را جاروب زلف جوهراست

مرگ رادرطینت آسوده طبعان راه نیست
آتش یاقوت (بیدل) ایمن از خاکستراست

خاك نمیم ما را کی فکر عز و جاه هست — گرد شکستهء ما برفرق ما کلاه هست
عشق غیور را زماچیزی نخواست جزعجز — سازگدائی اینجا منظور پادشاه هست
خیروشریکه دارید برفضل وا گذارید — هرچندا میدعفواست درکیش ماگناه هست
با عشق غیر تسلیم دیگر چه سر کند کس — در آفتاب محشر بی سایگی پناه هست
دلگر نشان نمیداد هستی چه داشت در بار — تمثال بی اثر را آئینه دستگاه هست
ای شمع چند خواهی مغرور نازبودن — این گردن بلندت سرد رکنار چاه هست
جهد ضعیف ما را تسلیم می شناسد — هرچند پاندا ریم چون سجده سر براه هست
خاك مرا مخوا هید پامال ناامیدی — با هرسیاه کاری درسرمه ام نگاه هست
شستن مگر بخواند مضمون سرنوشتم — تامیکه من ندارم درنامهء سیاهست
شادم که فطرتم نیست تریاکیء تعین — وهمی که میفروشم بنگ است وگاه گاهست

(بیدل) دلیل عجزاست شبنم طرازیء صبح
ازسعی بی پر و بال اشکم گداز آهست

خامش نفسم شوخیء آهنگ من اینست — سرجوش بهارادبم رنگ من اینست
عمریست گرفتار خم پیکر عجزم — تا بال و پر نغمه شوم چنگ من اینست
بیتاب هواسنجیءعمرم چه توان کرد — میزان خیال نفسم سنگ من اینست
خمیازه ام آرایش پیمانهء هستی است — چون صبح خمارم مشکن رنگ من اینست
موج می و آرایش گوهرچه خیال است — ناموس جهان طپشم ننگ من اینست
نه ذوق هنردارم و نه محو کمالم — مجنون توام دانش وفرهنگ من اینست
با هرکه طرف گشته ام آرایش او بم — آئینه ام و خاصیت جنگ من اینست
ظلم است رفیقان زدل خسته گذشتن — گرآبله دارد قدم لنگ من اینست

نامحرم آن جلوه ام از (بیدلیء)خویش
آئینه ندارم چکنم زنگ من اینست

خامشی در پرده سامان تکلم کرده است   از غبار سرمه آوازی توهم کرده است

بیتو گرچندی درین محفل بعبرت زنده ایم   بر بنای ما چو شمع آتش ترحم کرده است

تا خموشی داشتیم آفاق بی تشویش بود   موج این بحرا ززبان ما تلاطم کرده است

از عدم ناجسته شوخیهای هستی میکنیم   صبح ما هم در نقاب شب تبسم کرده است

معبد حرص آستان سجده بی عزتیست   عالمی اینجا به آب رو تیمم کرده است

هیچکس مغرور استعداد جمعیت مباد   قطره را گوهر شدن بیرون قلزم کرده است

خام طبعان از فشار رنج دهر آزاده اند   پختگی انگور را زندانی خم کرده است

غیبت ظالم گزندش کم مینديش از حضور   نیش عقرب نرد بانها حاصل از دم کرده است

سحر کاریهای چرخ از اختلاط بی نسق   خشکیء اطوار مردم راسریشم کرده است

آن طپش کز زخم حسرتهای روزی داشتیم   گرد ما را چون سحر انبار گندم کرده است

این گلستان غنچه ها بسیار دارد بو کنید
در همین جا (بیدل) ماهم دلی گم کرده است

خاموشیم جنون‌کدهء شور محشر است   آغوش حیرت نفسم ناله پرور است

داغ محبتم در دل نیست جای من   آنجا که حلقه میزنم از دل درون تر است

بیقدر نیستم همه گر باب آتشم   دود سپند من مژهء چشم مجمر است

آرام نیست قسمت دانا که بحر را   بالین حباب و وحشت امواج بستر است

از عاجزان بترس که آئینهء محیط   چون گل بجنبش نفس باد ابتر است

پیوند دل بتار نفس دام زندگیست   در پای سوزنت گرهء رشته لنگر است

در بحر انتظار که قعرش پدید نیست   اشکی که بر سر مژه ئی سوخت گوهر است

جز وهم نیست نشهء شور دماغ خلق   بد مستیء سپهر هم از گردش سر است

نقشی نه بست حیرت ما از جمال یار   چشم امید دیگر و آئینه دیگر است

ما را ز فکر معنیء باریك چاره نیست   در صید گاه ما همه نخچیر لاغر است

پیچیده ایم نامه پرواز در بغل   رنگ شکستگان پرو بال کبوتر است

آئینه در مقابل ما داشتن چه سود   تمثال عجز نالهء زنجیر جوهر است

ضبط سرشك ما ادب انفعال اوست   گر حسن بر عرق نزند چشم ما تر است

(بیدل) بفرق خاك نشینان دشت عجز
چون جاده نقش پای اگر هست افسر است

خط خوبان هم حریف طبع وحشت پیشه نیست   تخم شبنم از رگ گل در طلسم ریشه نیست

پیریم را ه فنا بر زندگی هموار کرد   بیستون عمر را جز قامت خم تیشه نیست

دستگاه معنیء نازك سخن را زیور است   جوهر این تیغ جز پیچ و خم اندیشه نیست

پا ی در د ا من کشید ن نشهء جمعیت ا ست
با د هء ما را چوشبنم احتیاج شیشه نیست

سا ز هستی یکقلم آ ما د هء بر ق فنا ست
مشت خا شا کی که نتوا ن سوختن د ر بیشه نیست

آب گردیدیم برهر گل که چشمی د وختیم
شبنم ما را بغیرا ز خو د گد ا ز ی پیشه نیست

د ل زمقصد غا فل و آ نگا ه لا ف جستجو
شرم د ا را ز معنی لفظی که د ر ا ند یشه نیست

پیکر خم گشته ا نشا میکند مو ی سفید
موج جو ی شیر بی ا مد ا د آ ب تیشه نیست

ا زسرا فتا د ه پا بر جا ست بنیا د م چو شمع
نخل تسلیم مرا غیرا ز تو ا ضع ر یشه نیست

(بید ل) ا زخو یشا ن نمیباید اعانت خوا ستن
مومیا ئی چا ره فرما ی شکست شیشه نیست

خط لعلت غبا ر حیرت ا فز ا ست
ز مرد ا ز رگ ا ین لعل پید ا ست

ز غا ر ت کا ر ی د و ر نگا هت
بر و ی با د ه ر نگ نشه عنقا ست

ز بیدا د ت بها ر ناز ر نگین
ز رفتا ر تو کا رفتنه با لا ست

د ر ا ن محفل که د رد عشق ساقیست
تمنا با د ه ا ست و نا له مینا ست

هنر جمعیت ما ر ا بر آ شفت
ز جو هر نسخهء آ ئینه ا جزا ست

بها ر عجز ا [مکا ن ر ا کفیلیم
شکست هر چه باشد خندهء ما ست

سرا سر خوا ب غفلت میپر ستیم
خیا ل پوچ سخت افسانه پیرا ست

زکف گردا ب د ا رد پنبه د رگوش
که غافل ا ز خر وش موج د ریاست

فنا سا ما ن کن و مست غنا با ش
که د رخاک آنچه می خوا هی مهیاست

بهرجا د ا می ا فگند ه است صیاد
بها ر نـر گسستا ن تمنا ست

برو ن میتا ز ا زین نه حلقه زنجیر
جنون عا شقا ن یک نشه بالا ست

سحر د ر پرتو خورشید محو است
بهرجا طبع روشن شد نفس کاست

ز رنگین جلوه ها ی یا ر (بید ل)
ر گ گل د سته بند حیرت ما ست

خلق را بر سر هر لقمه ز بس سرشکنیست
نا شتا گر شکنی قلعهء خیبر شکنیست

مگذرا ز ذ و ق حلا و تکد هء محفل د رد
نا له پر دا ز ی نی عا لم شکر شکنیست

نفس ا ز ضبط طپش معنی د ل می بند د
گو هر آ را ئی این موج بخو د د ر شکنیست

صد قیا متکد ه د ر پرد هء حیرت د ا ر یم
مژ ه بر هم ز د ن ما صف محشر شکنیست

سخت کا ریست که با کلفت دل سا خته ایم
ز نگ آ ئینه شد ن سد سکند ر شکنیست

میبر د سعی فنا تنگی ا ز آ غوش حبا ب
و سعت مشر ب ما تا بع سا غر شکنیست

آ رز و حسرت مژ گا ن که د ا رد یا ر ب
که نفس د ر جگرم بی خو د نشتر شکنیست

محو کن عرض کمال و د ل رو شن د ریاب
صا فی آ ینه آ ئینهء جو هر شکنیست

ترک جمعیت دل سخت ندامت دارد　　بحر یکسر عرق خجالت گوهرشکنیست
(بیدل) از خویش بجز نفی چه اثبات کنیم
رنگ را شوخی پرواز همان پرشکنیست

خم مکن در عرض حاجت تا توانی پشت دست　　اینقدر رها برنمیدارد گرانی پشت دست
شوکت مالک وملک تا اوج اقبال فلک　　جمله پامال است هرگه میفشانی پشت دست
تا کی از ترک کلاه آرایش اندیشیدنت　　معنئی دارد نه صورت آنچه خوانی پشت دست
عمرها شد انتظار ضعف پیری میکشم　　تا زنم از پیکر خم برجوانی پشت دست
دعوی قدرت جهانی را زپا افگنده است　　پهلوانی بر زمین گر میرسانی پشت دست
از بیاض چشم قربانی چه استغنا دمید　　کاین ورق افشاند برلفظ ومعانی پشت دست
سعی آزادی حریف دامگاه وهم نیست　　تا کجا گیرد عیار پرفشانی پشت دست
عهده کارندامت بارد وشم کرده اند　　عمرها شد میگزم از ناتوانی پشت دست
قطع آثار ندامت نیست ممکن زین بساط　　حرص دندان دارد ودنیای فانی پشت دست
غیر استغنا علاج زحمت اسباب نیست　　پشت پائی گر نباشد تا توانی پشت دست
از کفم (بیدل) نمیدانم چه گل دامن کشید
کز ندامت کردم آخر ارغوانی پشت دست

خنده صبحی است که دربند گریبان گلست　　عیش موجیست که سرگشتهء طوفان گلست
غنچه را بوی دل افزا سخن زیرلبی است　　خلق خوش ابجد طفلان دبستان گلست
محو رنگینیء گلزار تماشای توام　　از نگه تا مژه ام عرض خیابان گلست
بسکه صد رنگ جنون زنده شد از بوی بهار　　دم عیسی خجل از جنبش دامان گلست
در گلستان فاسعی کسی ضایع نیست　　رنگ هم گررود از خود پی سامان گلست
عالمی چشم بگردرم مار وشن کرد　　دم صبح آینه پرداز چراغان گلست
ایخوش آن دیده که در انجمن نازونیاز　　بال بلبل بنظر دارد وحیران گلست
دوربیهوشیء ما را قدحی لازم نیست　　گردش رنگ همان لغزش مستان گلست
غنچه سان غفلت ما باعث جمعیت ماست　　ورنه بیداری گل خواب پریشان گلست
ماتم وسور جهان آینهء یکدگرانند　　مقطع آه سحر مطلع دیوان گلست
دیده ئی واکن ونیرنگ تحیر دریاب　　این گلستان همه یک زخم نمایان گلست
(بیدل) از یاد رخش غوطه بگلشن زده ایم
سر اندیشهء ما محو گریبان گلست

خنده تنها نه همین برگل وسوسن تیغست　　صبح را هم نفس از سینه کشیدن تیغست
غنچه ئی نیست که زخمی ز تبسم نخورد　　باخبر باش که اندام شگفتن تیغست

درشب عیش دلیرانه مکش سرچون شمع / کاین سپر راز سحر درته‌دامن تیغست

مصرع تازه که ازبحرخیالم موجیست / دوست‌را آب‌حیات‌است و بدشمن تیغست

بی قدت سرو خدنگیست بپهلوی چمن / بی خطت سبزه همان برسرگلشن تیغست

چون گل‌شمع بهراشك سری باخته ایم / گریه هم بیتو براین سوخته خرمن تیغست

تا بکی در غم تدبیر سلامت مردن / بیش از زخم همان زحمت جوشن تیغست

چون سحرقطع تعلق زجهان آنهمه نیست / رنگ چینی که شکستیم بدامن تیغست

شل ما وفنا موج وحبابست اینجا / سرزتن نیست کسی راکه بگردن تیغست

قاتل وساز مروت نپسندی (بیدل)
مدد احسان نفس در نظر من تیغست

خنده ام صبحی بصدچاك گریبان آشناست / گریه‌سیلابی بچندین دشت‌ودامان‌آشناست

سایه‌ام رامیتوان‌چون زلف‌خوبان‌شانه‌کرد / بسکه‌طبع‌من بصد فکر پریشان آشناست

دستم از دل‌برنمیدارد گداز آرزو / سیل‌عمرم شد که‌بااین‌خانه ویران‌آشناست

ازفسون‌ناصحان‌برخویش‌میلرزم‌چوآب / یك تن عریان من باصد زمستان آشناست

جورحسن و صبرعاشق‌توام یکدیگراند / باخدنگ‌اودل‌من همچو پیکان آشناست

دورگرد وصلم اما درتماشاگاه شوق / بادلم تیرنگاهش تا بمژگان آشناست

نیستم آگه چه‌گل می چینم از باغ جنون / اینقدر دانم که دستم‌باگریبان آشناست

هیچکس دربارگاه آگهی مردود نیست / صافیء آئینه باگبرومسلمان آشناست

غرق دل شوتا باسرارحقیقت وارسی / قعراین دریا همین‌باغوطه خواران آشناست

ما جنون کاران زطاقت یکقلم بیگانه‌ایم / سخت‌جانی‌با دل صبرآزمایان آشناست

بزم وصل وهستی عاشق‌خیالی بیش نیست / قطره‌دست‌ازخود بشوهرچندطوفان آشناست

(بیدل) این‌محفل‌نهان درگریهء شمع است و بس
داغ آن زخمم که بالبهای خندان آشناست

خواب درچشم ونفس‌بردل‌محزون باراست / ازکه دورم که بخود ساختنم دشوار است

عرق‌شرم تو از چشم جهان شست‌نگاه / گرتو خجلت نکشی آینه‌ها بسیار است

گوشهء چشم تو محرومیء کس نپسندد / گرتغافل مژه خواباند نگه بیدار است

نرود حق وفای ادب از گردن ما / موج را بستن گوهرگرهء زنار است

درمقامیکه جنون نشهء عزت دارد / پای بی آبله یکسر سربی دستار است

ابروتا بکجا خاك مذلت نشود / حرص درسعی طلب آنچه ندارد عار است

زروسیمی که کنی جمع وبدرویش دهی / طبع گرتنگ فضولی نکشد ایثار است

خواجه تا چند نبندد بتغافل درگوش / شورهنگامهء محتاج دماغ افشار است

تاکی اندوه کج و راست ز دنیا بردن | مهرهٔ عرصهٔ شطرنج بصد رفتار است
غافلان چند هوا تا ز جنون باید بود | کسوت سرکشی شمع گریبان وار است
(بیدل) آخر بسر خویش قدم باید زد
جادهٔ منزل تحقیق خط پرکار است

خواب راحت زدیدهٔ حیران عاشق بار نیست | خانهٔ خورشید را با فرش مخمل کار نیست
عشق مختار است با تدبیر عقلاش کار نیست | این کنم یا آن کنم شایستهٔ مختار نیست
شعلهٔ آواز ما در سرمه بالی میزند | شمع را از ضعف رنگ نالهٔ در منقار نیست
حسن یکتائی و آغوش دوئی وهم است وهم | تا تو از آئینه می یابی اثر دیدار نیست
چار سوی دهر از شور زیانکاران پر است | آنکه با خود مایهٔ دارد درین بازار نیست
در حصول گنج دنیا از بلا ایمن مباش | نقش روی درهمش جز پیچ تاب مار نیست
عبرت آئینه گیرای غافل از لاف کمال | عرض جوهر جز خراش چهرهٔ اظهار نیست
زین تعلقها که بردوش تخیل بسته ایم | آنچه از سر میتوان واکرد جز دستار نیست
آمد و رفت نفس دارد غبار حادثات | جز شکستن کار و ان موج را ادبار نیست
دل بذوق وعدهٔ فرداست مغرور امل | عشق گوید چشم واکن فرصت اینمقدار نیست
از هوا برپاست (بیدل) خانهٔ وهم حباب
در لباس هستیء ما جز نفس یکتار نیست

خواجه تاکی بایدا ین بنیاد رسوائی که نیست | برنگین ها چند خندد نام عنقائی که نیست
دل فریبت میدهد مخموری و مستی کجاست | در بغل تا چند خواهی داشت مینائی که نیست
خلق غافل در تلاش راحت از خود میرود | تا کجا آخر برون آرد سرا ز جائی که نیست
هرچه بینی در جنون زار عدم پر میزند | گرد ما هم بال میریزد بصحرائی که نیست
ملک هستی تا عدم لبریز غفلتهای ماست | گر بفهمد کس همین دنیاست عقبائی که نیست
پیش از ان کز وهم دی آئینه زنگاری کنید | در نظرها روشن است امروز فردائی که نیست
نرگستانها ست هر سو موج زن اما چه سود | کس چه بیند زین چمن بی چشم بینائی که نیست
همتی نگشود برروی قناعت چشم خلق | کثرت ابرام برهم بست درهائی که نیست
زحمت تحقیق از ین دفتر نباید خواستن | لب بهم آورد نی میخواهد انشائی که نیست
آنقدر از خود گذشتنها نمی خواهد تلاش | چشم بستن هم پلی دارد بدریائی که نیست
در خیال آبادامکان از کجا آتش زدند | عالمی را سوخت حیرت در تماشائی که نیست
هوش اگر داری ز رمز کن فکان غافل مباش | زان دهان بی نشان گل کرده غوغائی که نیست
(بیدل) این هنگامهٔ نیرنگ دا غم کرده است
خارشد رنج تعلق با زد ریائی که نیست

خود گدازی نم کیفیت صهبای من است
خالی ازخویش شدن صورت مینای من است
عبرتم سیرسراغم همه جا نتوان کرد
چشم برخاك نظر دوخته جویای من است
سازگم گشتگیم این همه طوفان دارد
شورآفاق صدای پرعنقای من است
همچو داغ ازجگر سوختگان می جوشم
شعله هر جامژه گرم کند جای من است
نتوان با همه وحشت زسر در گذشت
فال اشکی که زند آبله در پای من است
فرصت رفته بسعی املم می خندد
چشمك برق هما نابروی ایمای من است
تخم اشکی بکف پای کسی خواهم ریخت
آرزومژده ده اوج ثریای من است
اگر اینست سر و برگ نمودهستی
داغ امروزمن آئینه فردای من است
سجده محمل کش صدقافله عجزاست اینجا
اشك بی پا وسرم در سرمن پای من است
نیستم جرعه کش درد کدورت (بیدل)
چون گهر صافی دل باده مینای من است

خود نمائیها کثافت جوهریست
شیشه تادرسنگ میباشد پریست
اعتبار انیجاند ارد عافیت
شمع سرتا پاش پامال سریست
سروگل ناکرده آزادی مخواه
این ثمر وقف بهار بی بریست
پنبه نه در گوش وواکش بی خلل
خانه آسودگی قفلش کریست
بیخودی را چارسوی ناز کن
رنگ گردان دکان جوهریست
آتشم آتش مپرس از کسوتم
هرچه میپوشم همان خاکستریست
انفعال سجده زان درمیبرم
برجبین من عرق باید گریست
رنگ هایکسر شکست آماده اند
این گلستان عالم مینا گریست
یکقلم موی شکن پرورده ایم
پهلوی مانرد بان لاغریست
فطرت از ناراستی چپ می خورد
لغزش این خامه از بی مسطریست
وصل پیغام است چون آمد بحرف
تا خدائی گفته پیغمبریست
مرد راد رخلق منصف زیستن
برسپهر اوج غرت محوریست
چون عرق گوهرفروش خجلتیم
قیمت ما انفعال مشتریست
(بیدل) از بنیاد ما خجلت نرفت
خاك ما چون آب موضوع تریست

خیالی سد راه عبرت ماست
گراین دیوار نبود خانه صحراست
من و پیمانه نیرنگ کثرت
دماغ وحدتم اینجا دو بالاست
شرر خیز است چشم از اشك گرمم
برنگ داغ جامم شعله پیماست
نخواندم غیر درس بی نشانی
ورقهای کتابم بال عنقاست

نیم خاتم ولی از دولت عشق — خط پیشانی‌ء من هم چلیپاست
بکن حفظ نفس تا میتوانی — که نخل زندگی زین ریشه برپاست
چو دل روشن شود هستی غبار است — نفس در خانه‌ء آئینه رسواست
ز درس عشقم این معنیست روشن — که از خود چشم پوشیدن معماست
شدم خاک و غبارم هیچ ننشست — هنوزم ناله‌های درد پیداست
سبک بگذر ز دلهای اسیران — که تمکین تو سنگ شیشه‌ء ماست
فلک گرد خرام کیست یارب — زپا ننشست تا این فتنه برخاست

برنگ آبله عمریست (بیدل)
زخجلت دیده‌ء من در ته‌ء پاست

دارم ز نفس ناله که جلاد من اینست — در وحشتم از عمر که صیاد من اینست
بر داشته چون ریگ روان دانه‌ء اشکی — آواره‌ء دشت طپشم زاد من اینست
مدهوش تغافلکده‌ء ابروی یارم — جا میکه مرا میبرد از یاد من اینست
چون صبح بگردم فرصت نفسم سوخت — آن سرمه که شد رهزن فریاد من اینست
سنگی بجگر بسته‌ام از سختی‌ء ایام — آئینه‌ام و جوهر فولاد من اینست
هم صحبت بخت سیه از فکر بلندم — در باغ هوس سایه‌ء شمشاد من اینست
چشمی نشد آئینه‌ء کیفیت رنگم — شخص سخنم صورت بنیاد من اینست
دارم بدل از هستی موهوم غباری — ای سیل بیا خانه‌ء آباد من اینست
هر ناله برنگ دگرم میبرد از خویش — در مکتب غم سیلی استاد من اینست
دست مژه بر داشتنم عرض تمناست — حیرت‌زده‌ام شوخی‌ء فریاد من اینست
از الفت دل چاره ندارم چه توان کرد — دام و قفس طائر آزاد من اینست
با هر نفسم لخت دلی میرود از خویش — جان میکنم و تیشه‌ء فرهاد من اینست
هر حرف که آید بلبم نام تو باشد — از نسخه‌ء هستی سبق یاد من اینست
گردی شوم و گوشه‌ء دامان تو گیرم — گر بخت بفریاد رسد داد من اینست

چون اشک ز سرگشتگیم نیست رهائی
(بیدل) چکنم نشه‌ء ایجاد من اینست

داغ اگر حلقه زند ساغر صهبای دل است — ناله گر بال کشد گردن مینای دل است
نیست بی شور جنون مشت غباری زین دشت — ششجهت عرض پریشانی‌ء اجزای دل است
دهر گو تنگتر از قطره‌ء خون گیرد — گره‌ء آبله میدان طپشهای دل است
مسطر صفحه‌ء آئینه همان جوهر اوست — نفس سوخته هم جاده‌ء صحرای دل است
عشرت خانه‌ء تاریک زر وزن باشد — زخم پیکان توام چشم تماشای دل است

ریشه تخم است بهر جا زدویدن وا ماند
نفس از ضبط من و ما گهرآرای دل است

راحت شیشه در آغوش شکست است اینجا
صدف گوهر ما زخم طرب زای دل است

به که جز بر ورق گل نه نشیند شبنم
بیشتر دست نگار این بتان جای دل است

چون طلب سوخت نفس گریه روان میگردد
اشك یکسر قدم آبله فرسای دل است

بحر بر موج گهر حکم روانی میکرد
گفت معذور که در دامن من پای دل است

درد مشکل که ازین دایره بیرون تازد
آنچه در پای شکست آمده مینای دل است

(بیدل) از گرد هوس در قفس یاس مباش
زنگ آئینه ات افسون تمنای دل است

در ان بساط که حسنت دچار آئینه است
بهشت آئینه انتظار آینه است

زنقش پایتو کائینه دار آینه است
بساط روی زمین را بهار آینه است

اگر ز جوهر نظاره نیست دام بدوش
چرا ز رویتو حیرت شکار آینه است

بیاد جلوه نظر باختیم لیك چه سود
که این گل از چمن انتظار آینه است

بدستگاه صفا کوش گر دلی داری
همین فروغ نظر اعتبار آینه است

توان ز ساده دلی گشت نسخهٔ تحقیق
که خوب وزشت جهان در کنار آینه است

صفای دل طلبی دیده در خم مژه گیر
نمد زگرد کدورت حصار آینه است

بقدر شرم گل افشاند بی نقابی حسن
عرق بعالم شوخی بهار آینه است

کدورت از دم هستی کشد دل آگاه
نفس بچشم تامل غبار آینه است

چراغ انجمن شوق جز تحیر نیست
نهان پردهٔ دل آشکار آینه است

بروی کار نیاید هنر ز صاف دلان
که عرض جوهر خود زنگبار آینه است

ز نقش های بد و نیك این جهان (بیدل)
دلی که صاف شود در شمار آینه است

در ان مقام که عرض جلال معبود است
غبار نیستی ماست آنچه موجود است

جهان بی جهتی قابل تعین نیست
بهر طرف که اشارت کنیم محدود است

مشو محاسب غفلت بعلم یکتائی
احد شمردنت اینجا حساب معدود است

خموش تا نفست ما و من نینگیزد
نهال شعله بهر جاست ریشه اش دود است

زنقد وجنس خود آگه نه ئی درین بازار
اگر بفهم زیان هم رسیده ئی سود است

نیاز تا نبری رمز ناز نشگافی
بهر کجا اثر سجده ایست مسجود است

بیاض دیدهٔ یعقوب ناامیدی نیست
در انتظار بهی داغ ما نمکسود است

زسرنوشت مپرسید منفعل رقمیم
جبین خطیکه نشان میدهد نم اندود است

قبول اگر طلبی نیستی گزین (بیدل)
که غیر خاك شدن هر چه هست مردود است

دربها رگریه عیش بیدلان آماده است ... اشك تا گل میکند هم شیشه و هم باده است
طینت عاشق همین وحشت غبار ناله نیست ... چون شرار کاغذ اینجا داغ هم آزاده است
هیچکس واقف نشد از خم کار رفتگان ... در پی این کاروان هم آتشی افتاده است
پرده ء ناموس هستی اعتباری بیش نیست ... بزم ما را شیشه ئی گر هست رنگ باده است
منزل خاصی نمیخواهد عبادتگاه شوق ... هر کف خاکی که آنجا سر نهی سجاده است
زاهد از رشك شرار شوق ما تردامنان ... همچو خار خشك بهر سوختن آماده است
عقل گو تا جمع سازد خاطر از اجزای ما ... عشق مشت خاك ما را سر بصحرا داده است
خار راه اهل بینش جلوه ء اسباب نیست ... از کمند الفت مژگان نگه آزاده است
زینهار ایمن مباش از اشك دردآلود من ... گر همه یك شبنم است این طفل طوفان زاده است
تا فنا در هیچ جا آرام نتوان یافتن ... هرچه جز منزل درین وادیست یکسر جاده است
گوهر ما کاش از ننگ فسردن خون شود ... میرود دریا زخویش و موج ما استاده است

دل مبادا دانی مده (بیدل) که در ملك یقین
تختهء مشق خیال است آینه تا ساده است

در پیچ و تاب گیسو تا شانه را عروسیست ... سیر سواد زنجیر دیوانه را عروسیست
بی گریه نیست ممکن تعمیر حسرت دل ... تا سیل میخرامد ویرانه را عروسیست
دریا گهرفروشست از آرمیدن موج ... گر آرزو بمیرد فرزانه را عروسیست
عیش و نشاط امکان موقوف غفلت ماست ... تا ما سیاه مستیم میخانه را عروسیست
فیضی نمیتوان برد تا دل بغم نسازد ... آتش زن و طرب کن کاینخانه را عروسیست
دل را بهار عشرت ترك خیال جسم است ... گر سر برارد از خاك این دانه را عروسیست
بازار وهم گرم است از جنس بی شعوری ... در بزم خوابناکان افسانه را عروسیست
از لطف سرفرازان شادند زیر دستان ... در خنده ء صراحی پیمانه را عروسیست
زان ناله ئی که زنجیر در پای شوق دارد ... فرزانه را ندامت دیوانه را عروسیست
در سینه بیخیالت رقص نفس محال است ... تا شمع جلوه دارد پروانه را عروسیست

(بیدل) چراغ سوزم شمع وداع هستی
زانشوخ آشنا کش بیگانه را عروسیست

در تکلم از ندامت هیچکس آسوده نیست ... جنبش لب یکقلم جز دست برهم سوده نیست
راحت آبادی که مردم جنتش نامیده اند ... بی تکلف این سخن غیر از لب نکشوده نیست
گر زبان از شوخی ء اظهار وادارد نفس ... صافی آئینه ء مطلب غبار اندوده نیست
پاس ناموس سخن در بی زبانی روشن است ... هیچ مضمونی درین صورت نفس فرسوده نیست
قطره ها از ضبط موج آئینه دار گوهر اند ... تا شود روشن که سعی خامشی بیهوده نیست

گفتگو (بیدل) دلیل هرزه تازیهای ماست — تا جرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست

* * *

در تماشائیکه باید صد مژه بالا شکست — خواب غفلت چون نگه ما را بچشم ما شکست
شوق بیتاب و قدم لبریز جوش آبله — تا کجاها باید مینا بزیر پا شکست
خاك گردیدیم و از ذوق طلب فارغ نه ایم — نام در پرواز آمد تا پر عنقا شکست
عالمی را حسرت آن لعل در آتش نشاند — موج گوهر خار در پیراهن دریا شکست
درخم زلفت چسان فریاد دل گردد بلند — این شبستان سرمه‌دانها در گلوی ما شکست
سرکشان بگذار تا گردند پامال غرور — گردن این قوم خواهد بار استغنا شکست
تا کدامین قطره گردد قابل تاج گهر — صدحباب اینجا ز بیمغزی سر خود را شکست
موج خون لاله می آید سراسر در نظر — یا دل دیوانه‌ئی در دامن صحرا شکست
بی تکلف از غبار پاس دلها نگذری — تشنه‌ء خون می‌شود هر ذره چون مینا شکست
بر فریب نسیه نقد خرمیها باختیم — ساغر امروز ما بدمستیء فردا شکست
تا لطافت از طبایع رفت شعر از رتبه ماند — مشتری گردید سنگ و قیمت کالا شکست

(بیدل) از بس شوق دل محمل کش جولان ماست
خواب مخمل موج زد خاری اگر در پا شکست

درچمن گر طرف دامانت صبا خواهد شکست — بر رخ هر برگ گل رنگ حیا خواهد شکست
کی غبار خاطر هر آسیا خواهد شدن — تخم ما چون آبله در زیر پا خواهد شکست
اعتماد مأمن دیگر درین وادی کجاست — گرد ما بر باد خواهد رفت یا خواهد شکست
اینچنین گر شور مستی از لبت گل میکند — در لب ساغر چو بوی گل صدا خواهد شکست
نقش چندین جلوه در جمعیت دل بسته‌اند — بیخبر آئینه مشکن رنگها خواهد شکست
ما جنون آوارگان آشفتگی سر منزلیم — درخم دامان زلفی گرد ما خواهد شکست
خواب اسباب جهان را نعمتی جز یاس نیست — میهمانش ناشتا از ناشتا خواهد شکست
جرأت ما نیست جز گرد نفس برهم زدن — ناله گر تازد همین قلب هوا خواهد شکست
تا دهد گردون مراد خاطر ناشاد ما — دستها از کلفت بار دعا خواهد شکست
هرکجا گرد کسادیها شود عبرت فروش — دیده‌ء نرخ آبروی توتیا خواهد شکست
طبع ما هم از حوادث رنگ خواهد ریختن — شوخیء تمثال گر آئینه را خواهد شکست
کو دماغ جستجوهای کنار نیستی — موج ما هم در دل بحر بقا خواهد شکست
نیست بنیاد تعلق آنقدر سنگین بنا — این غبار وهم را یاك پشت پا خواهد شکست

(بیدل) از بوی خود است آخر شکست برگ گل
بال ما را شوخیء پرواز ما خواهد شکست

در جنونم موی سرسامان راحت چیده است
سایهٔ بیدی سراپای مرا پوشیده است

تا گل محرومی از گلزار وصلت چیده است
همچو شمع کشته در چشمم نگه خوابیده است

سخت بید رد بست دست از دامنت برداشتن
خون من رنگی بروی برگ گل خوابیده است

تا مرا عشقت چو شبنم دیدهٔ بیخواب داد
از گداز دل گلابی بر رخم پاشیده است

عاقبت خواهم بآن الفت سرا محمل کشید
بیخودی از عشق راه خانه ات پرسیده است

بستر داغی چو شمع کشته سامان کرده ام
ای هوس خاموش امشب آهم آرامیده است

برق بی رنگ است عشق اما درین صحرای وهم
دیدهٔ خلق از سیاهیهای خود ترسیده است

صبح وصلت بخت بد شاید فراموشم کند
نیستم نومید این ظالم بخوابم دیده است

خاک شو ایدل که در ناموس گاه عرض ناز
حسن را ننگ دوئی زا ئینه رنجانیده است

کاش چشم کس قضا نکشاید از خواب عدم
هر چه خوابیده است اینجا فتنهٔ خوابیده است

با همه عجز از تلاش سوختن عاری نه‌ایم
شعله هم برجرأت خاشاک ما لرزیده است

بستر آرام دنیا گرم نتوان یافتن
عمرها شد پهلوی ما زینطرف گردیده است

رفته چون ریگ روان (بیدل) تری از آبله
خاک این صحرا لب خشک کرا لیسیده است

در جهان عجز طاقت پیشگی گردن زن است
شمع را از استقامت خون خود در گردن است

ذوق عشرت میدهد از جزای جمعیت بباد
گر بد لتنگی بسازد غنچهٔ ما گلشن است

هر که رفت از خود بداغ تازه‌ام ممتاز کرد
آتش این کاروانها جمله برجان من است

جنبشم از جا برد مشکل که همچون بیستون
پای خواب آلود من سنگ گران در دامن است

پیش پای خویش از غفلت نمی بینم چو شمع
گرچه بزم عالم از فیض نگاهم روشن است

بیریاضت ره بچشم خلق نتوان یافتن
دانه بعد از آرد گشتن قابل پرویزن است

سوختم صد رنگ تا یک داغ راحت دیده ام
پیکر افسرده ام خاکستر صد گلخن است

همچنان کز شیر باشد پرورش اطفال را
شعله ها در پنبهٔ داغ دلم پروردن است

اشک مجنونم زبان درد من فهمیدنی است
در چکیدنها مژه تا دامنم یک شیون است

مهر عشق از روی دلها گر براندازد نقاب
باطن هر ذره از جنبیدن طپش آبستن است

هر قدر عریان شوم فالی نقابی میزنم
چون شکست دل هجوم ناله ام پیراهن است

معنیٔ سوزیست (بیدل) صورت آسایشم
جامهٔ احرام آتش پنبهٔ داغ من است

در خموشی یکقلم آوازهٔ جمعیت است
غنچه را پاس نفس شیرازهٔ جمعیت است

لذت آسودگی آشفتگان دانند و بس
زلف را هرحلقه درخمیازهٔ جمعیت است

جز بمردن منزل آرام نتوان یافتن
گور اگر لب وا کند دروازهٔ جمعیت است

همچو گردابم درین دریای طوفان اعتبار — عمرها شد گوش بر آوازهٔ جمعیت است
سوختن خاکستر آرا گشت مفت عافیت — شعلهٔ ما را نوید تازهٔ جمعیت است
گل بقدر غنچه گردیدن پریشان می شود — تفرقه آئینهٔ اندازهٔ جمعیت است

خاکساریهای (بیدل) در پریشان مشربی
شاهد آشفتگی را غازهٔ جمعیت است

در خور غفلت نگاهی رونق ما و من است — خانه تاریک است اگر شمع تامل روشن است
چیست نقد شعله غیر از سعی خاکستر شدن — سال و ماه زندگانی مدت جان کندن است
دل بسعی گریهٔ سرشار روشن کرده ایم — این چراغ بیکسی را اشک حسرت روغن است
خامکار الفت داغ محبت نیستم — همچو آتش سوختن از پیکر من روشن است
ساغر عشرت که میگیرد که در بزم بهار — همچو مینا شاخ گل امروز خون در گردن است
ننگ تصویریم از ماجرات جولان مخواه — اینقدرها بسکه پای ما برون دامن است
هیچکس بر معنیٔ مکتوب شوق آگاه نیست — ورنه جای نامه پیش یار ما را خواندن است
نور بینش جمله صرف عیب پوشی کرده ایم — شوخیٔ نظارهٔ ما تار چشم سوزن است
طبع روشن کم دهد از دست ربط خامشی — از پیٔ حبس نفس آئینه حصن آهن است
بشکنم دل تا شوم با رمز تحقیق آشنا — شخص هم عکس است تا آئینه در دست من است
ضبط بیباکیست در کیش جنون ترک ادب — بی گریبان دست من پای برون از دامن است

جز تامل نیست (بیدل) مانع شوق طلب
رشتهٔ این ره اگر دارد گره استادن است

در خیال آباد راحت آگهی نامحرم است — جلوه ننماید بهشت آنجا که جنس آدم است
در نظرها گرد حیرت در نفسها شور عجز — ساز بزم زندگانی را همین زیر و بم است
پادشاهی در طلسم سیر چشمی بسته اند — کاسهٔ چشم گدا گر پر شود جام جم است
از دوتا گشتن ندارد چاره نخل میوه دار — قامت هر کس بزیر بار می آید خم است
یاس تمهید است این امیدها هشیار باش — هر قدر عرض املها بیش فرصتها کم است
با فروغ جلوه ات نظارگی ، اتاب کو — رنگ گل چون آتش افروز سپندش شبنم است
در بنای حیرت از حسن تو میبینم خلل — خانهٔ آئینه هم بر پا بدیوار نم است
درس عبرتهای ما را نسخه ئی در کار نیست — چشم آهو را سواد خویش سرمشق رم است
تا نفس باقیست ظالم نیست بی فکر فساد — گوشه گیر فتنه میباشد کمان را تا دم است
شعله هرجا میشود سر گرم تعمیر غرور — داغ میخندد که همواری بنای محکم است
دوستان حاشا که ربط الفت هم بگسلند — موجها را رفتن از خود هم در آغوش هم است
نامداریها گرفتاریست در دام بلا — (بیدل) انگشت شهان را طوق گردن خاتم است

در خیال مزن فهم خویش سا ز تو نیست
چو شمع جیب تو جز بوته‌ء گداز تو نیست

زکارگاه خیالت، کسی چه پرده درد
که فطرت تو هم از محرمان راز تو نیست

بغیر نیستی از اعتبار عالم رنگ
بهر چه فخر کنی باب امتیاز تو نیست

ز دستگاه تصنع تری بآب مبند
حقیقتی که تو داری بجز مجاز تو نیست

بسایه نیزند ارد غرور خاك حساب
نشیب هر چه کنی فهم جز فراز تو نیست

بغیر سجده زخاك ضعیف منفعلی است
زجست وخیز برا اینقدر نماز تو نیست

تردد دو جهان آرزوی مقصد خلق
بعرصه‌ایست که یك گام هرزه‌تاز تو نیست

بپرده‌ء طپش دل هزار مضراب است
تو گر نفس نزنی دهر نغمه ساز تو نیست

زچشم بستن خود غافلی امل تا چند
حریف نیم گره رشته‌ء دراز تو نیست

زاختیار درین بزم دم مزن (بیدل)
جهان جهان نیاز است جای ناز تو نیست

در ربط خلق یکسر ناموس کبریا ئیست
چون سبحه هر کس اینجا در عالم جدا ئیست

منعم بچتر وافسر اقبال میفروشد
غافل که بر سر ما بی‌سایگی هما ئیست

وارستگی ایاغیم بی‌وهم باغ وراغیم
صبح فلك دماغیم بر بام ما هوا ئیست

دارد جهان اقبال ادبار در مقابل
بر خودسری مچینید هر جا سریست پا ئیست

آرام ورم درین دشت فرق آنقدر ندارد
در دیده آنچه کوهیست درگوشها صدا ئیست

آواره‌ء خیالات دل بر چه بند دآخر
گر عشق بی‌نیاز است در حسن بیوفائیست

زین ورطه‌ء خجالت آسان نمیتوان رست
چون شمع زندگی را در هر عرق شنائیست

در خورد سخت جانی باید غم جهان خورد
ترکیب وسع طاقت معجون اشتها ئیست

بی مایگان قدرت شایسته‌ء قبولند
دست شکسته بارش برگردن دعا ئیست

گوش تظلم دل زین انجمن که دارد
درگرد موی چینی فریاد سرمه سا ئیست

گلزار بی بریها وارستگی بهاراست
در سرنگونی بید هر برك پشت پا ئیست

(بیدل) کجا برد کس بیداد بی تمیزی
دنیا کذرگهی بود پند اشتیم جا ئیست

در سایه‌ء ابرو نگهت مست و خرابست
چون تیغ زسر در گذرد عالم آبست

عاشق بچه امید زند فال تماشا
در عالم نیرنگ تو تا جلوه نقابست

یك غنچه‌ء بیدار ندارد چمن دهر
شاخ گل این باغ سرا سر رگ خوابست

با غرقه‌ء طوفان خیالیم وگرنه
این بحر تنك مایه ترا از موج سرابست

یکدیده‌ء تربیش نداریم چو شبنم
در قافله‌ء ما همه مینای گلابست

پروانه‌ء کامل ادب پای چراغیم
در کشور ما بال و پر ریخته بابست

فرصت طلبی لازم انجام وفا نیست   تا بسمل ما گرم طپش گشت کبابست
بی مغز بود دانهٔ کشت امل دهر   در رشتهٔ موج ار گهری هست حبابست
عبرتگهٔ امکان نبود جای اقامت   در دیدهٔ نگه را همه دم پا برکابست
در عشق بمعموری دل غره مباشید   هر جا قدم سیل رسیده است خرابست
بیداری بختم زگل آبله پا نیست   تا غنچه بود دیدهٔ امید بخوابست
چون جوهر آئینه زحیرت همه خشکیم   هر چند رگ و ریشهٔ ما در دل آبست
جز سوز و گداز از پر پروانه نخواندیم   این صفحهٔ آتش زده جزو چه کتابست
(بیدل) زسخنهای تو مستست شنیدن
تحریك زبان قلمت موج شرابست

در سیر گاه امر تحیر مقدم است   آئینهٔ شخص و صورت این شخص مبهم است
نی آه در جگر نه رخ یار در نظر   در حیرتم که زندگیم از چه عالم است
وضع فلك ز ششجهت آواز میدهد   کای بیخبر بلندی چین پایه ات خم است
عمری زخود روی که بفرسودگی رسی   چون خامه لغزشت بزمینهای بی نم است
دل را نشان ناوك آفات کرده اند   هر دم زدن بخانهٔ آئینه ماتم است
تسلیم راه فقر نخواهد غبار کس   کز نقش پا علم شده ئی این چه پرچم است
اوج و حضیض قلزم امکان شگافتیم   از آبرو مگو همه جا این گهر کم است
با هیچکس نشاید از انسان طرف شدن   شمشیر انتقام ضعیفان تنك دم است
گر وارسی به نشئهٔ اقبال بیخودی   رنگ بگردش آمده پیمانهٔ جم است
از حیرت حقیقت خلوت سرای انس   تا حلقهٔ برون در آغوش محرم است
بگذشت عمر و اشك گرفت است دامنش   بر بال صبر عقده همین گرد شبنم است
زین بار انفعال که در نام زندگیست
(بیدل) نگینم آبلهٔ دوش خاتم است

در طپش آباد دهر حیرت دل لنگر است   مرکز دور محیط آب رخ گوهر است
چرخ زسر گشتگی گرد سحر ساز کرد   سودن صندل همان شاهد درد سر است
لاف هنر بیهده است تا ننمائی عمل   تیغ نگردد چنار گر همه تن جوهر است
نیست غبار را اثر محرم جولان ما   کز عرق شرم عجز راه فضولی تر است
رشتهٔ ساز امید در گرهٔ عجز سوخت   شوق چه شوخی کند ناله نفس پرور است
رهرو تسلیم را راحله افتادگی   قافلهٔ عجز را خاك شدن رهبر است
تا بقبولی رسی دامن ایثار گیر   شامهٔ آفاق را صیت کرم عنبر است
بحث عدو را مده جز بتغافل جواب   زانکه حدیث درشت در خور گوش کر است

دام طپشهای دل حسرت سیر فنا ست / شعلهء بیتاب ما بسمل خاکستر است
روی که دارد عرق دیده سرشك آشنا ست / زلف که در تاب رفت نسخهء دل ابتر است
چاك گریبان ما سینه بصحرا گشود / تنگیء خلق جنون اینهمه وسعتگر است

(بیدل) ازین انجمن سرخوش دردیم وبس
بزم چو باشد شراب آبله اش ساغر است

در طریق رفتن از خود رهبری درکار نیست / وحشت نظاره را بال و پری درکار نیست
کشتیء تدبیر ما طوفانیء حکم قضا ست / جز دم تسلیم اینجا لنگری درکار نیست
هر سر مو بهر غفلت پیشه بالین پر است / از برای خواب مخمل بستری درکار نیست
میبرد چون گرد باد از خویش سرگردانیم / سرخوش دشت جنون را ساغری درکار نیست
در نیام هر نفس تیغ دودم خوابیده است / چون سحر در قطع هستی خنجری درکار نیست
مشت خاك ماسراپا فرش تسلیم است و بس / سجدهء ما را جبینی وسری درکار نیست
خویش را از دیدهء خودبین خود پوشیدن است / احتیاط ما برای دیگری درکار نیست
فکر مرکب در طریق فقر ساز گمرهی است / نفس دو فرمان اگر باشد خری درکار نیست
جوش خون نازك دلانرا پوست بر تن میدرد / از ضعیفی بر رگ گل نشتری درکار نیست

استقامت بس بود ارباب همت را کمال
بهر تیغ کوه (بیدل) جوهری درکار نیست

در ظلمت شب چه جنونها گذشت / کز سر شمع آبلهء پا گذشت
جهل خرد پخت و بمعموره ریخت / عقل جنون کرد و زصحرا گذشت
نقش نگین داشت کمال هوس / اسم بجا ماند و مسمی گذشت
خلق خیالات برافلاك برد / از سر این بام هواها گذشت
پی سپر عجز چه نازد بجاه / آبله از خاك چه بالا گذشت
جوش نفس بود میء اعتبار / قلقلکی کرد و ز مینا گذشت
چون شرر کاغذ آتش زده / فرصت ما از نظر ما گذشت
سعی تگ و پو همه را محو کرد / ریگ روانی ز ثریا گذشت
چون شب و روز است تلاش همه / در نگذشت آنکه از اینجا گذشت
خط جبین فهم بفردا گماشت / خامه برین صفحه چلیپا گذشت
خامشیم زندهء جاوید کرد / کم نفسیها ز مسیحا گذشت
ضبط نفس طرفه پلی داشته است / قطره باین جهد ز دریا گذشت
قافله سالار تو هم مباش / هرکس ازین بادیه تنها گذشت
فرصت دیدار وفائی نداشت / آمده بود آینه اما گذشت

بادم شمشیر قضا چاره چیست
دم مزن آبی که زسرها گذشت

(بیدل) ازین مایه که جز باد نیست
عمر در اندیشهء سودا گذشت

در گلستانیکه دلرا با شرار آتش سریست
سبزه گر گل میکند دابروی ناز دلبریست

ذوق پیدائی قیامت صنعت است آگاه باش
در کمین خود نمائیها پری مینا گریست

ششجهت جزکاهش وبالیدن نیرنگ نیست
اختراع این بسکه ماه نوجبین لاغریست

گلفروش است ازبهار لاله زار این چمن
آتش داغیکه در پیراهنش خاکستریست

ظرف استعداد مستان ساقیء بزم است وبس
باده گرخواهی همان لب باز کردن ساغریست

انفعال گمرهی در اعتراف عجز نیست
خامهء تسلیم ما را خط کشیدن مسطریست

صورت انگشت زنهاریم وقدی میکشیم
در بلندیهای ناخن گردن ما را سریست

در شکست رنگ یکسر ذوق راحت خفته است
شمع ما سر تا قدم سامان بالین پریست

حرص تا باقیست باید غوطه در حرمان زدن
از توقع گر توانی چشم بستن گوهریست

یکدودم در گوشهء بی مدعائی واکشید
صافیء آئینه بیمار نفس را بستریست

سیر زانو نیز ممکن نیست بی فرمان عشق
پیش ما آئینه است اما بدست دیگریست

نیستم نومید رحمت گرد وتا یم کرد چرخ
حلقه ام اما همان در پیش چشم من دریست

خواه در صحراست شبنم خواه درآغوش گل
هرکجا باشم بضاعتها همین چشم تریست

(بیدل) از اقبال ترک مدعا غافل مباش
در شکست آرزوها نا امیدی لشکریست

در گلستانیکه گرد عجز ما افتاده است
همچو عکس از شخص رنگ از گل جدا افتاده است

بسکه شد پامال حیرانی براه انتظار
دیدهء ما بی نگه چون نقش پا افتاده است

ما اسیران از شکست دل چسان ایمن شویم
برسر ما سایهء زلف دوتا افتاده است

نیست خاکی گز غبار عجز ما باشد تهی
هرکجا پا میگذاری نقش ما افتاده است

گاه گاهی ذوق همچشمیست مارا با حباب
در سر ما نیز پنداری هوا افتاده است

از طلسم ما که تمثال حبابی بیش نیست
عقده ها در رشتهء موج بقا افتاده است

کو دم بیباکیء تیغی که مضراب کند
ساز رقص بسمل ما از نوا افتاده است

سبزه و گل تا بکی بوسد بساط مقدمت
از صف مژگان ما هم بوریا افتاده است

از گل تصویر نتوان یافت بوی خرمی
رنگ ما از عاجزی بر روی ما افتاده است

جاده ومنزل درین وادی فریبی بیش نیست
هرکجا رفتیم سعی نارسا افتاده است

این زمان از سرمه میبالید سراغ دل گرفت
جام ما عمریست از چشم صدا افتاده است

گرفلك (بیدل) مرا برخاك زد آسوده ام
میکند خواب فراغت سایه تا افتاده است

در گلشن هوس که سراغ گلیش نیست — گر یاس نوحه سر نکند بلبلیش نیست
آن ساز فتنه‌ئی که تو محشر شنیده ئی — زیر و بم تو گر نبود غلغلیش نیست
دیدیم حسن ساخته اعتبار جاه — هرگاه بی نطاقه شود کاکلیش نیست
یارب بحال مفلسیء خواجه رحم کن — بیچاره خر بعرض چه نازد جلیش نیست
آزادگان زفکر رعونت منزه اند — با گردن آنکه ساز ندارد غلیش نیست
صیادیء هوس چقدر ننگ فطرت است — شاهین حرص می پرد و چنگلیش نیست
برانفعال عشرت این بزم چیده اند — تا شیشه سر نگون نشود قلقلیش نیست
تدبیر رستگاریء جاوید نیستیست — این بحر غیر کشتی واژون پلیش نیست

از قطره تا محیط و بال تعلق است
(بیدل) خوش آنکه الفت جزو و کلیش نیست

در زندامت گل مقصود ببر نزدیک است — دامنی هست بلند ستیکه بسر نزدیک است
دوری منزل مقصود ز خود بینیها ست — اگر از خویش کنی قطع نظر نزدیک است
رهبر کام تو پاس نفس است ای غواص — سر این رشته نگهدار گهر نزدیک است
ای هوس آنهمه مغرور اقامت نشوی — نسبت سنگ هم اینجا بشرر نزدیک است
همه گویند جدا نیست زما دلبر ما — ما چنین دور چرا ئیم اگر نزدیک است
ترك اوهام جد مژده ء گردون تا زیست — بیضه هرگه شکند رستن پر نزدیک است
ناتوانی ز چه رو صید خیالم نکند — تاب این رشته بآن موی کمر نزدیک است
سیرها داد هوس آباد تمنا کردیم — منزل یاس ز هر راهگذر نزدیک است
همه مقصد طلبان دامن لغزش گیرند — گر بدانند که منزل چقدر نزدیک است
نفست گام فنا می‌شمرد غفلت چند — آنچه دور است کنون وقت دگر نزدیک است

(بیدل) آنجا که جنون منصب عزت بخشد
نسبت آبله با دیده ء تر نزدیک است

در وادئی که قدرت عجزم کمال داشت — بالیدگی چو آبله ام پایمال داشت
سیراب نازم از دل بی مدعای خویش — گوهر بجیب صافیء مطلب زلال داشت
کردیم سیر وادی وحشت سواد عشق — تا نقش پا همان رم چشم غزال داشت
چون شمع جنبش مژه ما را زخویش برد — پرواز آرمیده ء ما طرفه بال داشت
شور طلب زوهم فنا سر بجیب ماند — ورنه بخاك نیز جنون احتمال داشت
سررشته ء هلال بخورشید محکم است — نقصان حال ما اثری از کمال داشت
د. عین وصل چشم به پیغام دوختیم — شبنم بروی گل نگهی در خیال داشت
اکنون علاج شبهء هستی که میکند — در سنگ نیز آئینه ء ما مثال داشت

آن حیرتیکه کرد بروی مقابلم
آئینه داری از دل بی انفعال داشت
مشکل بعیش بی نفسان پی برد کسی
شمع خموش سیر شبستان حال داشت
یارب شفق طراز کدامین بهار شد
رنگی که خون بیکسیم زیر بال داشت
هرکس بقدر همت خود ناز میکند
(بیدل) غم تو دارد اگر خواجه مال داشت

درو صلم و سیرم بگریبان خیال است
چون آینه پرواز نگاهم ته‌ء بال است
بیقدری دل نیست جز آهنگ غرورش
تا چینیء ما خاک نگشتست سفال است
سایل بکف اهل کرم گر بغلط هم
چشمی بگشاید لب صد رنگ سوال است
از بیخبری چند کنی فخر لباسی
پشمیست که بر دوش تو در کسرت شال است
از مائدهء بی نمک حرص مپرسید
چیزیکه بجز غصه توان خورد محال است
جهدیکه ز کلفتکدهء جسم برائی
هر دانه که از خاک برون جست نهال است
بگداز برنگی که پری داغ تو گردد
چون سنگ اگر شیشه برائی چه کمال است
بر جلوهء اسباب تو هم نفروشی
دیوار و در خانهء خورشید خیال است
لعل تو ببزمیکه دهد عرض تبسم
موج گهر آنجا شکن چهرهء زال است
زین مائده یک لقمه گوارا نتوان یافت
نعمت همه دندان زدهء رنج خلال است
(بیدل) دل ما با چه شهود است مقابل
نقشیکه درین پرده به بستیم خیال است

درین گلشن دو روزت خنده کاریست
مبادا غره گردی گل بهاریست
برافشان بر هوس دامان و بگذر
که در جیب نفس نقد نثاریست
هم از بست و گشاد چشم دریاب
که اجزای جهان لیل و نهاریست
ودیعتها ز سر باید ادا کرد
بره گر پا گذاری حق گذاریست
حریف پاکبازان وفا باش
که جز سر هرچه بازی بد قماریست
بصد دست حمایت بایدت سوخت
چراغ زندگی یکسر چناریست
زخاکستر امان میجوید آتش
چو هستی با کفن جوشد حصاریست
هنوزت دیده کم دارد سفیدی
زمان وصل یوسف انتظاریست
حذر ای شمع ازین محفل که اینجا
بقدر سر بریدن سرشماریست
من و ما نسخهء تحقیق هستی
خطی دارد که آن لوح مزاریست
جهان مجنون سودای نقابست
ازین غافل که لیلی بی عماریست
مباشید از خواص جاه غافل
بجنگید ای خروسان تاجداریست
وقار پیری از گردون مجوئید
که طفلی عاشق دامن سواریست

چه فقر ه کو غنا عا م است ر حمت | زخشك و تر مگو یك چشمه جا ریست
غبا رت چون سحر .گر ا و ج گیر د | فلکها پا یما ل خا کسا ر یست

به هستی (بید ل) مفلس چه لا فد
زقلقل شیشه ء بی با د ه عا ر یست

د ل ا ز بها رخیا ل توگلشن را زا ست | نگه بیا د جما لت بهشت پر ا زا ست
خیا ل مرهم کا فو ر گلفر وش مبا د | بروی تیغ توام چشم زخم د ل با ز ا ست
توبر ق جلو ه نگه د شمنی کسی چکند | شکست آینهء حسن مستیء نا ز ا ست
گدا ختم ز تحیر که چشم آ ینه هم | بها ر حسن ترا شبنم نظر با ز ا ست
مبم جو نکهت گل جو هر هوا گر د ید | هنو ز شیشهء رنگم شکستن آ غا ز ا ست
لبی که خنده د ر وخون شود لب میناست | رگی که نیش بد ل میز ند رگ سا زاست
سخا ست نشهء شهرت کرم نژا دا نرا | گشا ده دا منیء ا بر با ل پ وا زا ست
فر یب عجزه خورا ز پر شکستهء ر نگ | که د ر گرفتن پروا ز چنگل با ز ا ست
زپیچ وتا ب نفس سوز د ل توا ن دانست | ز با ن د ود با سرا ر شعله غما زا ست
ند ا نم ا ینهمه حرف جنون که میگو ید | که گو ش حلقهء ز نجیرما پرآوا زا ست
توا ن ز بیخو د یم کرد سیرعا لم حسن | شهید عشقم و خو نم قلمرو نا زا ست

نها ل گلشن قد ر سخنو ر ی (بید ل)
بقد ر معنیء برجسته گرد ن ا فرا زا ست

دل ا ز غبار نفس زخم خفته د ر نمك است | ز موج پیرهن ا ین محیط پر خسك ا ست
بها ر رنگ جها ن جلوهء خزا ن ندا رد | بقم د رین چمن حا دثات سپرك ا ست
ز ا هل صومعه ا کرا ه نیست مستا ن را | که ترش روئی زا هد ببزم می نمك است
ز عرض شیشه تهی نیست نسخهء تحقیق | توآ نچه کرده ئی ازخویش انتخاب شك است
بعا لم بشری غیرخو د نما ئی نیست | کسیکه بگذ رد ا ز وهم خویشتن ملك است
قد خمید ه کند تن پرست را هموا ر | مدا ر را ست رویهای فیل بر کجك است
فزود ه ا یم بوحد ت ز شوخ چشمیها | دمیکه محوشد این صفر هر چه هست یك است
نظر بگر د رهء ا نتظا ر د و خته ا یم | بچشم د ا م سیا هیء صید مرد مك ا ست
خطی بصفحهء دل بی خراش شوق تونیست | زروی بحر بجز موج هرچه هست حك است
میم بسا غرد ل نقل یا س میگر د د | چو زخم قطرهء آ بیکه میخورم گزك است
د وئی کجا ست ز نیر نگ احو لی بگذ ر | که یك نگاه میان د و چشم مشترك ا ست
با وج آ گهیت نرد با ن نمی با ید | نگا ه تا مژه بردا شتست بر فلك است
ا گر ز سوختگا نی سوا د فقر گز ین | که شا م چهرهء زرین شمع را محك ا ست

دگر مپرس ز سامان بزم ما (بیدل) ز شور اشك خود اینجا کباب را نمك است

٭ ٭ ٭

دل از ندامت هستی مکدر افتاده است دگر ز یاس مگو خاك بر سر افتاده است
درین بساط تنزه کجا تقدس کو مسیح رفته و نقش سم خر افتاده است
مرو بباغ که از خنده کاری گلها درین هوسکده رسم حیا بر افتاده است
فلك شکوه بر از فروتنی مگذر بلندی سر این بام بر در افتاده است
بهر طرف نگری خود سری جنون دارد جهان خطیست که بیرون مسطر افتاده است
بغیر چوب زمینگیری از خران نرود عصا کجاست که واعظ ز منبر افتاده است
نرفت شغل گرفتاری از طبیعت خلق قفس شکسته بآرایش پر افتاده است
کسی بمنع خود آرائیت ندا بود کا بیا که خانه آئینه بیدر افتاده است
سرشك آئینه نگذاشت در مقابل آه ز بی نمی چقدر چشم ما تر افتاده است
بعافیت چه خیال است طرف بستن ما مریض عشق چو آتش به بستر افتاده است
فسانه دل جمع از چه عالم افسون بود محیط در عرق سعی گوهر افتاده است

توهم بحیرت از ین بزم صلح کن (بیدل)
جنون حسن بآئینها در افتاده است

دل انجمن صد طرب از یاد وصال است آباد کن خانه آئینه خیال است
کی فرصت عیش است درین باغ که گل را گر گردش رنگست همان گردش سال است
ای ذره مفرسای بپرواز تو هم خورشید هم از آینه داران زوال است
آن مشت غبارم که بپرواز طپیدن در حسرت دامان نسیمم پروبال است
آئینه گل از بغل غنچه جدا نیست دل گر شکند سر بسر آغوش وصال است
هر گام براه طلبت رفته ام از خویش نقش قدمم آئینه گردش حال است
در خلوت دل از تو تسلی نتوان شد چیزیکه در آئینه توان دید مثال است
شد جوهر نظاره ام آئینه حیرت بالیدگی داغ مه از زخم هلال است

(بیدل) من و آن دولت بیدرد سر فقر
کز نسبت او چینی خاموش سفال است

دل بسعی آب گردیدن طرب پیمانه است خود گدازی تر دماغیهای این دیوانه است
هر کجا نازیست ایجاد نیازی میکند خط چراغ حسن را جوش پر پروانه است
نالهها در دل گره دارم بنا موس وفا ریشه ام چون موج گوهر در طلسم دانه است
عضو عضوم نشهء کیفیت مژگان اوست دست اگر بر هم فشانم لغزش مستانه است
تا نمیری رمز این معنی نگردد روشنت کاشنای زندگی از عافیت بیگانه است

از کج اندیشان نشان مردمی جستن خطاست ‌ ‌ ‌ ‌ چشم کی دارد کمان هرچند صاحب خانه است
مگذر از یاد میکشان از فیض تعلیم جنون ‌ ‌ ‌ ‌ حلقهٔ زنجیر سرمشق خط پیمانه است
دست رد پرده از سامان تماشا میشود ‌ ‌ ‌ ‌ طرهٔ تا رنگه را موج مژگان شانه است
غفلت من کم نشد از سرگذشت رفتگان ‌ ‌ ‌ ‌ چون رهٔ خوابیده ام آواز پا افسانه است
عالم امکان ندارد از حوادث چاره‌ئی ‌ ‌ ‌ ‌ در هجوم گرد سیل آبادی ویرانه است
چون حباب آخر نفس آشوب هستی میشود ‌ ‌ ‌ ‌ خانهٔ ما سیل بنیادش هوای خانه است

ما باولگام از تمهید وحشت جسته ایم
(بیدل) اینجا چیندامن ابجد طفلانه است

دل بیاد پرتو حسنت سراپا آتش است ‌ ‌ ‌ ‌ از حضور آفتاب آئینهٔ ما آتش است
پیکر ما همچو شمع از گریهٔ شادی گداخت ‌ ‌ ‌ ‌ اشک هرجا بنگری آب است اینجا آتش است
تانفس باقیست عمر از پیچ و تاب آسوده نیست ‌ ‌ ‌ ‌ می طپد برخویشتن تا خار و خس با آتش است
گرمی هنگامهٔ آفاق موقوف تب است ‌ ‌ ‌ ‌ روز اگر خورشید باشد شمع شبها آتش است
عشق می آید برون گر واشگافی سینه‌ام ‌ ‌ ‌ ‌ چون طلسم سنگ نام این معما آتش است
بی ادب از سوز اشک عاجزان نتوان گذشت ‌ ‌ ‌ ‌ آبله در پا اگر بشکست صحرا آتش است
شمع تصویریم از سوز وگداز ما مپرس ‌ ‌ ‌ ‌ پرتوی از رنگ تا باقیست با ما آتش است
غرق وحدت باش اگر آسوده خواهی زیستن ‌ ‌ ‌ ‌ ماهیانرا هرچه باشد غیر دریا آتش است
جز بگمنامی سراغ امن نتوان یافتن ‌ ‌ ‌ ‌ ورنه از پروازما تا بال عنقا آتش است

نیست (بیدل) بیقراریهای آهم بی سبب
کز دل گرمم نفس را در تهٔ پا آتش است

دل بیاد جلوهٔ طاقت بغارت داده است ‌ ‌ ‌ ‌ خانهٔ آئینه ام از تاب عکس افتاده است
الفت آرام چون سدرهٔ آزاده است ‌ ‌ ‌ ‌ پای خواب آلودهٔ دامان صحرا جاده است
تهمت آلود تگ و پوی هوسها نیستم ‌ ‌ ‌ ‌ همچو گوهر طفل اشک من تحیرزاده است
پیری از اسباب هستی میدهد زیب دگر ‌ ‌ ‌ ‌ جوهر آئینهٔ مهتاب موج باده است
نیست نقش پا بگلزار خرامت جلوه گر ‌ ‌ ‌ ‌ دفتر برگ گل از دست بهار افتاده است
مفت عجز ماست گر پامالیء هم میکشیم ‌ ‌ ‌ ‌ نقش پای رهروان سرمشق عیش جاده است
رفته ایم از خویش اما از مقیمان دلیم ‌ ‌ ‌ ‌ حیرت از آئینه هرگز پا برون ننهاده است
داغ شو زاهد که در آئین مرتاضان عشق ‌ ‌ ‌ ‌ خاک گردیدن برآب افگندن سجاده است
دل درستی در بساط حادثات دهر نیست ‌ ‌ ‌ ‌ سنگ هم در کسوت میناشکست آماده است
میطپد گرداب از اندیشهٔ آغوش بحر ‌ ‌ ‌ ‌ دام چشم سوزن و نخچیر سخت افتاده است
از طپیدنهای دل بیطاقتی دارد نفس ‌ ‌ ‌ ‌ منزل ما کاروانرا درس وحشت داده است

چون نگاه چشم بسمل بی تعلق میرویم | قاصد بی مطلبیم ونامهء ما ساده است

بیقرار شوق (بیدل) قابل تسخیر نیست
گر همه دربند دل باشد نفس آزاده است

دل در قدم آبله پایان که شکستست | این شیشه بهر کوه و بیابان که شکستست
جز صبر بآفات قضا چاره نشاید | در ناخن تدبیر نیستان که شکستست
باسختیء ایام درشتی مفروشید | ای بیخبران سنگ بدندان که شکستست
گرناز ندارد سر تشویش غبارم | دامان تو ای سروخرامان که شکستست
هرسو چمن آرائیء نازیست درین باغ | آئینه باین رنگ گل افشان که شکستست
گل بی طپشی نیست جگر داریء رنگش | جز خنده برین زخم نمکدان که شکستست
گر عجز عنان گیر ز خود رفتن من نیست | رنگم چوگل شمع پریشان که شکستست
باچاك جگر بایدم ازخویش برون جست | چون صبح برویم در زندان که شکستست
گرموج ندارد تب وتاب نم اشکم | در چشم محیط اینهمه مژگان که شکستست
عمریست جنون میکنم ازخجلت افلاس | دستیکه ندارم بگریبان که شکستست
هر ذره جنون چشمکی از دیدهء آهوست | آئینهء مجنون به بیابان که شکستست

(بیدل) نفس چند فضولی کن وبگذر
برخوان کریمان دل مهمان که شکستست

دل را بخیال خط او سیر فرنگیست | این آینه صاحب نظر از سرمهء زنگیست
غافل مشو از سیر تماشاگه داغم | هر برگ گلی زین چمن آئینهء رنگیست
در گلخن وحشتکدهء فرصت امکان | دودی شرری چند شتابی ودرنگیست
چون بشکند این ساز چه خشم وچه مدارا | زیر وبم تار نفست صلحی و جنگیست
از اهل تکبر مطلب ساز شگفتن | چین بررخ این شعله مزاجان رگ سنگیست
محمل کش صد قافله بیتابیء شوقیم | چاك دل ما هم جرس ناله بچنگیست
جهد یکه برائی زکمانخانهء آفاق | نخچیر مراد دو جهان صید خدنگیست
حیرت مگر از دل کند ایجاد فضائی | ورنه چو نگه خانهء ما گوشهء تنگیست
چون لاله زبس گرم روحسرت داغم | صحرا ز نشان قدمم پشت پلنگیست
آزادگی موج ز گوهر چه خیال است | تمکین بره قطرهء ما پشتهء سنگیست
چون شمع زبس آینه سامان بهارم | تا ناوك آهم سروبرگش پر رنگیست

(بیدل) گهر عشق ببحریست که آنجا
آئینهء هر قطره گریبان نهنگیست

دل را زنگه دام هوس برسر راهست | در مزرع غم ریشهء این دانه نگاهست

بیدرد نجوشد نفس از سینهء عاشق / موجیکه ازین بحر دمد شعلهء آهست
این دشت زیارتکدهء منظرهء کیست / تا ذره همان دیدهء امید براهست
غیر از دل آشفته بعالم نتوان یافت / این بزم مگر حلقهء آن زلف سیاهست
از صفحهء دل نقش کدورت نتوان شست / گردون بحقیقت گره تار نگاهست
بر اهل هوس ظلم بود باده پرستی / عمریست کلف جوهر آئینهء ماهست
تنگ است بارباب نظر وسعت امکان / این بیخبران را لب ساغر لب چاهست
این عقل که دارد سر پر نخوت شاهان / شمعیست که افسردهء فانوس کلاهست
مشکل که شود وحشیء ما رام تعلق / در خانهء دل نیز نفس مردهء راهست
در کیش حیا پیشکَیم شوخیء اظهار / هر چند ز آئینهء خویش است نگاهست
بی عشق محال است بود رونق هستی / بی جلوهء خورشید جهان نامه سیاهست
داغم اگر از دود کشد شعلهء آهی / چشمیست که بر روی کسی گرم نگاهست
آئینه ام و طاقت دیدار ندارم / این باده ندانم چقدر حوصله خواهست

(بیدل) نکند کعبهء جان جلوه بچشمت
تا گرد جسد آینه دار سر راهست

دل را گشاد کار ز صد عقده برتر است / آزادیء طبیعت این مهره ششدر است
غواص آرزوی گرفتاریء توایم / ما را تامل گرهء دام گوهر است
سر بر نمیکشیم ز خط رضای دوست / چون خامه سعی لغزش ماهم بمسطر است
رنگ پریده ایست ز روی خزان ما / در بوته های غنچه اگر خورده زر است
کر آرزو بچشم تامل نظر کند / خط لبی که دیده فریب است ساغر است
دریا کشیست مشرب بیهوشیء حباب / از خویش رفتنت بدو عالم برابر است
دارم نوید مقدم سیماب جلوه ئی / ناصح خموش گوشم ز آواز پا کر است
تجدید رنگ و بو نرود از بهار من / نخل حبابم و نفسم جمله نوبر است
واماندگی فسردهء یاسم نمیکند / تسلیم سایه پرتو خورشید پرا ست
بالا دویست آبلهء پا درین بساط / اینجا چو شمع گر قدمی هست برسر است
فردا بخلد هم اگر این ما و من بجاست / ما را همین جبین عرقناک کوثر است
یك روی گرم در همه عالم پدید نیست / خورشید هم بکشور ما سایه پرور است
دشوار نیست قطع امید من آنقدر / مقراض یاسم و دم تیغم مکرر است

(بیدل) بقلزم اثر انتظار عشق،
چشم تری که بی مژه گردید گوهر است

دل ز اوهام غبار آلود است / زنگ آئینهء آتش دود است

عمرها شد که چو موج گهرم / بال پرواز قفس فرسوده است
طرف عجز غرور است اینجا / سجده ها آئینهء مسجود است
معنی شهرت عنقا دریاب / شور معدومی ما موجود است
گر شوی محرم انجام طلب / نقش پا آئینهء مقصود است
غنچه گل کن که درین عبرتگاه / خنده را چاك گریبان سود است
بردل کس نخوری از دم سرد / وعظ بیجا همه جا مردود است
زخم دل ضبط نفس میخواهد / غنچه را بستن لب بهبود است
تشنه مردند شهیدان وفا / آب شمشیر تو خون آلود است

(بیدل) از هستیء موهوم مپرس
ساز بنیاد نفس نابود است

دل عمرهاست آینه ترتیب داده است / ای نازمشق جلوه که این صفحه ساده است
تا دیده سجده ئی بخیالت ادا کند / صد سربکسوت مژه گردن نهاده است
از محو جلوه هر همه تمثال پرکشد / حیرت مقام جوهر آئینه داده است
زحمت کش ستمکدهء ناتوانیم / بار جهان چوسایه بدوشم فتاده است
در عرصه ئی که رخش خرامت جنون کند / گل گرسوار رنگ برآید پیاده است
ما را خیال آن مژه افسون بیخودیست / از رشته های تاك مگو موج باده است
گو تنگ باش دیده خست نگاه عقل / دشت جنون و دامن صحرا گشاده است
عجز و غرور خلق گر آید بامتحان / پروازهای ذره زگردون زیاده است
مشق ستم ز طینت ظالم نمیرود / زور کمان دمیکه نماند کباده است
چون شمع منع سربهوا تازیت نکرد / از پا نشستنی که به پیش ایستاده است
نقش جهان نتیجهء اندیشهء دوئیست / نیرنگ شخص و آئینهء تمثال زاده است
روزی دو از هوس توهم ای وهم پرفشان / عنقا در آشیان مگس بیضه داده است

(بیدل) چو شمع بر خط تسلیم خاك شو
ای پرشکسته در قفس آتش فتاده است

دل گرم من آتش خانهء کیست / نگاه حسرتم پروانهء کیست
خط جام است امشب رهزن هوش / خیال نرگس مستانهء کیست
هزار آئینه روز خویش شب کرد / صفا مهتاب فرش خانهء کیست
امل در مزرع ما ره ندارد / فسون ریشه دام دانهء کیست
اگر تیغت ندارد می پرستی / لب زخم خط پیمانهء کیست
زچاك دل نواها می تراود / که می فهمد زبان شانهء کیست

نیر ز یدم بتعمیر خیالی — غبار م یارب ازو یرانه‌ء کیست
رگ گل تا له ءزنجیر دارد — چمن جو لانگه‌ء دیوانه‌ء کیست
سپند آهی کشید و چشم پوشید — باین تکلیف خواب افسانه‌ء کیست
شرارم تا زخواهد کرد خرمن — برون از ریشه جستن دانه ءکیست

بذوق بیخودی مردیم (بیدل)
شکست رنگ صورت خانه‌ءکیست

دل ماند بی حس وغمت افشا نده بال رفت — این ناوك وفا همه جا پوسته مال رفت
خلقی ازین بساط بوهم گذشتگی — بی نقش پا چو قافله‌ء ماه و سال رفت
زین دشت گرد نا قه‌ء دیگر نشد بلند — هرمحملی که رفت بدوش خیال رفت
زر دوستان تهیه‌ء راه عدم کنید — قارون بز یرخاك پی‌ءجمع مال رفت
تا ایمنی نبرد ز گوهرحصار موج — سرها بزانوی عدم از زیر بال رفت
گرشرم داری از هوس جاه شرم دار — تا قطره شد گهر عرق انفعال رفت
بیدستگاهی آفت آثار مرد نیست — نا رفتنیست خط اگرا زخامه نال رفت
موج گهر چه واکشد از معنیء محیط — حرفیکه داشتم بعز با نهای لال رفت
اشکم بدیده محمل انداز برق داشت — گفتم نگاهی آب دهم بر شکال رفت
تصو یر تیره بختیء من میکشید عشق — از هند تا فرنگ قلم برزگال رفت
ای چینی اینقدر بطنین موی مرمکن — ففغور درا عاده‌ء ساز سفال رفت

(بیدل) دلیل مقصد عزت تواضع است
زین جاده ماه نو بجهان کمال رفت

دلم چوغنچه‌درآغوش عافیت تنگ است — زخواب نازسرم چون گهر ته‌ءسنگ است
نمیتوان طرف خوب وزشت عالم بود — خوشا طبیعت آئینه‌ئی که در زنگ است
بهستی از اثر نیستی مشو غافل — بهار حادثه یکسر شکستن رنگ است
اگر تو پای بدامن کشیده‌ئی خوش باش — که غنچه را نفس آرمیده درچنگ است
باین دوروزه‌نمودیکه درجهان داریم — نشان ما عرق شرم ونام ماننگ است
زغنچه خسپی اوراق گل تو اندانست — که‌جای خواب فراغت‌درین‌چمن‌تنگ‌است
بهارکرد خطت مفت جلوه شوخی ناز — طراوت‌رگ گل‌دام عشرت رنگ‌است
بوادئی که تحیر دلیل مقصد ماست — ز اشک تا بچکیدن هزار فرسنگ است
نزاکت خط شوخ تو در نظر داریم — بچشم‌ما رگ گل یکقلم رگ سنگ‌است
چوگفتگوبمیان آمد آشتی برخاست — میان کام وزبان‌نیز درسخن جنگ‌است
غبار را لفت اسباب دام غفلت ماست — تصور مژه بر صافیء نگه زنگ است

زحرف زهد بمیخانه دم مزن (بیدل) — که تار سبحه درین بزم خارج آهنگ است

***

دل مضطرب یاس و نفس ناله بچنگ است — دریاب که خون رگ ساز تو چه رنگ است
تا راه سلامت سپری محو عدم باش — آسودگیء شیشه همان در دل سنگ است
آئینه بصیقل زن اگر حوصله خواهی — در قلزم تحقیق صفای تو نهنگ است
هرگه مژه واشد چو شرر رفته ئی از خویش — از چشم بهم بسته شتاب تو درنگ است
دل تا بکی از ضبط نفس آب نگردد — برسنگ هم از جوش شرر قافیه تنگ است
از وحشت این بزم بعشرت نتوان زیست — هر چند چراغانش کنی پشت پلنگ است
ایمن مشو از خواهش خون ناشده در دل — موجیکه بگوهر نخزیده است نهنگ است
ای ناله مبادا بخیالم روی از خویش — چون اشک دماغ طپشم شیشه بچنگ است
دریا دتوام نیست غم از کلفت امکان — گردیکه بود در رهء گلشن همه رنگ است
آنجا که فضولی رم نخچیر مراد است — از کیش ادب آنکه نجستست خدنگ است
کفری بتر از غفلت خود بینیء ما نیست — درعالم دین پیشگی آئینه فرنگ است

(بیدل) شرر مناز تعین چه فرو شد
ما و سر تسلیم که عمریست بسنگ است

دوری از اسباب ما و من بحق پیوستن است — قطره را از خود گسستن دل بدریا بستن است
سجهء من ناله را با عقد دل پیوستن است — همچو مژگان سجدهء ام چشم از دو عالم بستن است
تا توانی گاه گاهی بی تکلف زیستن — زین تعلقها که داری اندکی وارستن است
با درشتان جز بترك راستی صحبت مخواه — نقش را بی کج نهادی با نگین ننشستن است
عافیت احرامیء عشاق سعی نارساست — شعلها را داغ گشتن نقش راحت بستن است
در گلستان خرام او ز هر نقش قدم — رنگ و بوی گل کمین سازادی جستن است
الفت بعد از جدائی سخت محکم میشود — رشته را پیوند دشوار است تا نگسستن است
گر تامل محرم سامان این دریا شود — از تهی دستی گهر همچون حباب آبستن است
تاکی ای بیدرد دل را خوار خواهی داشتن — شیشه ئی داری که بر سنگش زدن نشکستن است
سعی بیدردان بباد هرزه گردی میرود — موج خون شوای نفس گر با دلت پیوستن است

همچو دریا (بیدل) آسان نیست کسب اعتبار
درخور امواج اینجا روبناخن خستن است

دوری منزلم از بسکه ندامت اثر است — سودن دست زپا یکدو قدم بیشتر است
عالمی سوخت نفس در طلب ورفت بباد — فکر شبگیر رها کن که همینت سحر است
قطرهء ما بطلب پا زد و از رنج آسود — بیدماغی چقدر قابل وضع گهر است

تا خموشی نگزینی حق و باطل باقیست   رشتهٔ را که گره جمع نسازد دو سراست
رنج خفت مکش از خلق با ظهار کمال   نزد این طایفه بی‌عیب نبودن هنراست
درچنین عرصه که عامست پرافشانیء شوق   مشت خاك تو اگر خشك فرو ماند تراست
دعویء عشق و سر از تیغ جفا دزدیدن   دررگ حوصله خونی که نداری جگراست
طینت راست روان کلفت تلخی نکشد   گره نی لب چسپیدهٔ ذوق شکراست
هرکس از قافلهٔ موج گهر آگه نیست   روش آبله پایان خیالت دگراست
خواب فهمیده ئی ودر قفس پروازی   باخبر باش که بالین تو موضوع پراست
این شبستان گرهی نیست که بازش نکنند   بتکلف هم اگر چشم گشائی سحراست
ترك هستی کن و از ذلت حاجت بدرآی   تا نفس باب سوال است غنا دربدراست
ما و من تعبیهٔ صنعت استاد دلیم   قلقل شیشه صدای نفس شیشه گراست
هرکجا آینه دکان هوس آراید   پر بتمثال منازید نفس درنظراست

(بیدل) از عمر مجو رسم عنان کرداندن
قاصد رفتهٔ ما باز نگشتن خبراست

دوستان ظالمی بحال نامرادم رفته است   داشتم چیزی و من بودم زیادم رفته است
بی نفس در ملك عبرت زندگانی میکنم   خاك برجا مانده است امروز و بادم رفته است
قفل وسواس است چشم من درین عبرت سرا   همچو مژگان عمر دربست وگشادم رفته است
سیر گل ندر جنون بید ماغی کرده ام   پیش پیش رنگ وبوها اعتمادم رفته است
اینقدر یارب نفس را باکه عزم سرکشیست   فرصت کار تامل درجهادم رفته است
با همه بیکاری از سر خاری ابرام حرص   چون قلم ناخن ز انگشت زیادم رفته است
معنیء ایجادم چون ماه نوم مجهول ماند   بسکه دیدم کهنگی از خط سوادم رفته است
تا سواد انتخاب معنیم بیشك شود   مغز چندین نقطه در تدبیر صادم رفته است
نقش پای عافیت چون شمع پیدا میکنم   در پی این داغ اشك شعله زادم رفته است
کس خریدار دل آگه درین بازار نیست   آه از عمری که در ننگ کسادم رفته است

بر خیال خلد (بیدل) زاهدان را نازهاست
لیك ازین غافل کزین ویرانه آدم رفته است

دوش از نظر خیال تو دامن کشان گذشت   اشك آنقدر دوید ز پی کز فغان گذشت
تا پرفشانده ایم زخود هم گذشته ایم   دنیا غم تو نیست که نتوان از آن گذشت
دارد غبار قافلهٔ نا امیدیم   از پا نشستنی که ز عالم توان گذشت
برق و شرار محمل فرصت نمیکشد   عمری نداشتم که بگویم چسان گذشت
تا غنچه دم زند ز شگفتن بهار رفت   تا ناله گل کند زجرس کاروان گذشت

بیرون نتاخته است ازین عرصه هیچکس — واماندنی است اینکه توگوئی فلان گذشت
ای معنی آب شو که ز ننگ شعور خلق — انصاف نیز آب شد و ازجهان گذشت
یك نقطه پل ز آبله پا کفایت است — زین بحر همچو موج گهر میتوان گذشت
گر بگذری ز کشمکش چرخ واصلی — محو نشانه است چو تیر از کمان گذشت
واماندگی ز عافیتم بی نیاز کرد — بال آنقدر شکست که از آشیان گذشت
طی شد بساط عمر بپای شکست رنگ — بر شمع یك بهار گل ز عفران گذشت
دلدار رفت و من بوداعی نسوختم — یارب چه برق بر من آتشی بجان گذشت
تمکین کجا بسعی خرامت رضا دهد — کم نیست اینکه نام توام بر زبان گذشت

(بیدل) چه مشکل است ز دنیا گذشتنم
یك ناله داشتم که ز هفت آسمان گذشت

دوش در راه خیال عجز شوق آهنگ داشت — سعی جولانی که نازشها بپای لنگ داشت
دل بذوق جلوه اسباب عالمی کرده است صلح — ورنه این شخص جنون باسایهٔ خود جنگ داشت
در گلستانیکه حیرت فرش جولان تو بود — چشم هر برگ گل آش ب از غبار رنگ داشت
میتوان از هر قطره اشکم ریخت رنگ ناله‌ئی — آرزو در پردهٔ چشم عجب آهنگ داشت
اینهمه دام خیالاتیکه بر هم چیده ایم — نیست جرم ما و تو معجون هستی بنگ داشت
جور گردون هم نکرد اصلاح سختیهای دل — آسیا زین دانه گوئی زیر دندان سنگ داشت
با همه شور هوس بی حستر از آئینه ایم — حیرت آنجلوه ما را اینقدرها دنگ داشت
خامشیهایش هجوم آباد چندین شور بود — رنگ ناگردانده طوفان کاری نیرنگ داشت
دل شکستم شور طوفان هوسها آرمید — شیشهء ناخورده بر سنگ انجمن را تنگ داشت
عمر همچون سایه در اندیشهء غفلت گذشت — تا نمودی داشتم آئینهء من زنگ داشت
پایهٔ تعظیم ما را گرد بساط آئینه است — هر که دامن از بساط خاك چید او رنگ داشت

شبکه حسنش بود (بیدل) غارت اندیش بهار
غنچه تا بیدار گشتن دامنی در چنگ داشت

دی بشبنم گریهء ما نو گلی خندید و رفت — از زبان اشك هم درد دلی نشنید و رفت
از تماشاگاه هستی مدعا سیر دل است — چون نفس باید برین آئینه هم پیچید و رفت
شمع محفل برخموشی بست و مینا بر شکست — هر کسی زین انجمن طرز دگر نالید و رفت
زین بیابان هر قدم خار دگر دارد کمین — رهروان را پیش پای خویش باید دید و رفت
عزم چون افتاد صادق راه مقصد بسته نیست — اشك در ره بیدست و پائیها بسر غلطید و رفت
کوشش واماندگان هم ره بجائی میبرد — سر بپائی میتوان چون آبله دزدید و رفت
عالمی صد ناله پیش آهنگیء امید داشت — یك نگاه واپسین ناگاه برگردید و رفت

ای سحر دراشک شبنم غوطه میباید زدن — کز شکست رنگ برما عافیت خندید و رفت
هیچ شبنم برنیارد سر ز جیب نیستی — گر بداند کز چه گل خواهد نظر پوشید و رفت
زان دهان بی نشان بوی سراغی برده ام — تا قیامت باید م راه عدم پرسید و رفت

صبحدم (بیدل) خیال نوبهار آئینه ئی
از تبسم بر گل زخمم نمک پاشید و رفت

دی ترنگی از شکست ساغرم گل کرد وریخت — ششجهت کیفیت چشم ترم گل کرد وریخت
شب چو شمعم وعده ء دیدار در آتش نشاند — تا سحر آئینه از خاکسترم گل کرد و ریخت
خلوت را زم بهشت غیرت طاءوس گشت — رنگها چون حلقه بیرون درم گل کرد وریخت
تا تجرد از اثر پرداخت اجزای مرا — سایه هم چون مو ز جسم لاغرم گل کرد وریخت
ای هوس دیگر چه دکان قیامت چید نست — برکف خونیکه چون گل در برم گل کرد وریخت
سیر این باغم کفیل یکسحر فرصت نبود — خنده واری تا گریبان بردرم گل کرد وریخت
سرنگون شرم عصیان را چه عزت کو وقار — آبروی من زدامانترم گل کرد وریخت
داغم از اوج وحضیض دستگاه انفعال — برفلک هم یکعرق واراخترم گل کرد وریخت
سعی مژگان جز ندامت سازپروازی نداشت — بسکه ماندم نارسا اشك از پرم گل کرد وریخت
صفحه ام یاد که آتش زد که تا مژه گان زدن — صد نگاه واپسین از پیکرم گل کرد وریخت
هیچ فردوسی بسامان دل خورسند نیست — خاك هم گرخواست ریزد برسرم گل کرد وریخت

تا بپوشم (بیدل) آن گنجیکه دردل داشتم
عالم ویرانی از بام ودرم گل کرد وریخت

دی حرف خرامش بلبم بال گشا رفت — دل در برمن بود ندانم بکجا رفت
خودداری وپابوس خیالش چه خیال است — میبایدم از دست خود آنجا چو حنا رفت
ما و گل این باغ بهم ساخته بودیم — فرصت تنك افتاد سرو برگ وفا رفت
پیش که گریبان درم ای وای چه سازم — کان تنگ قبا از برم آغوش گشا رفت
در ملك خیال آمد و رفت نفسی بود — اکنون خبر دل که دهد قاصد ما رفت
فرصت شمرو هم امل چند توان زیست — ای وعده ء دیدار قیامت بکجا رفت
هرخار که دیدم مژه ء اشك فشان بود — حیرانم از ین دشت کدام آبله پا رفت
مقدوری اگر نیست چه حاصل زهدایت — هشدار که بی پا نتوان ره بعصا رفت
دعوت هوسا نسخت تکالیف کمین اند — ای آب رخ شرم نخواهی همه جا رفت
برما هوس بال هما سایه نیفگند — صد شکر که این ننگ ز آئینه ء ما رفت
موکرد سیاهی دم خاموشی ءچینی — شد سرمه خط جاده زراهی که صدا رفت
چون شمع زبس رهبرما عجز رسا بود — گرسر بهوا رفت همان آبله پا رفت

تهمت‌کش ابرام شد افراط ندامت — عبرت عرقی کرد کزین بزم حیا رفت
چون رنگ عیان نیست که این هستیء موهوم — آمد زکجا آمد و گر رفت کجا رفت
از عمر همین قدر و تا ماند بیادم — این رخش سبك سیر عجب نعل نما رفت

(بیدل) دم هستی بنظرها سبکم کرد
خاکم چو سحرا ز نفس آخر بهوا رفت

دیدهء حیرت نگاهان را بمژگان کار نیست — خانهء آئینه در بند در و دیوار نیست
انقیاد دورگردون بر نتابد همتم — همچو مرکز حلقهء گوشم خط پرکار نیست
ناتوانی سرمه در کار ضعیفان می‌کند — رنگ گلرا در شکست خود لب اظهار نیست
میکشد بیمغز رنج از دستگاه اعتبار — جز خم و پیچ از بزرگی حاصل دستار نیست
فارغست از دود تا شد شعله خاکسترنشین — بر نمد پوشان غبار تهمت زنار نیست
سایه اینجا پرتو خورشید دارد در بغل — زنگ هم چون خلوت آئینه بی دیدار نیست
سد راه کس مبادا دورباش امتیاز — هر دو عالم خلوت یار است و ما را بار نیست
از اثرهای نفس چون صبح بوئی برده ایم — بیش ازین آئینهء ما قابل زنگار نیست
غنچهء دل چون حباب از خامشی دارد ثبات — خانهء ما را بجز پاس نفس دیوار نیست
گر ز دنیا بگذریم افسون عقبی حایل است — منزلی تا هست باقی راه ما هموار نیست
دیده‌ها باز است اما خواب می‌بینیم و بس — تا مژه برهم نیاید هیچکس بیدار نیست

بسکه مردم دامن احسان زهم وا چیده اند
(بیدل) از خست کسی را سایهء دیوار نیست

دیده ئی راکه بنظارهء دل محرم نیست — مژه برهم زدن از دست تاسف کم نیست
موج در آب گهر آئینهء هموار یست — دل اگر جمع شود کار هوس درهم نیست
حسن را بی عرق شرم طراوت نبود — گل کاغذ به از آن گل که برو شبنم نیست
درد معشوق فزونتر ز غم عشاق است — چاك چون سینهء گندم بدل آدم نیست
موی ژولیده مدان جوهر تجرید جنون — که سرافرازیء قد رعلم از پرچم نیست
همچو ابر آینه دار عرق شرم توایم — خاك ما گر همه بر باد رود بی نم نیست
غیرت پردهء غفلت بدل و دیده گماشت — تا تو پیدا نشوی آینه در عالم نیست
طوطیت هیچ رهء آینهء دل نشگافت — تا بدانی که ترا جز توکسی همدم نیست
ای جنون داغ شو از کلفت عریانیء من — دامنش داده ام از دست و گریبان هم نیست
هستیء ما ریتم سجده به پیشانی بست — دوش هرکس بتهء بار رود بی خم نیست

باعث وحشت جسم است نفسها (بیدل)
خاك تا همنفس باد بود بی رم نیست

راحت جاوید عشاق از فضولی رستن است
سجدهٔ شکر نگه چشم از تماشا بستن است

چون خروش نغمه‌ئی کز نارمی آید برون
شوخیء پرواز ما از بال آنسو جستن است

از کشاکش نیست ایمن یکنفس فرصت شمار
کار ریگ شیشهٔ ساعت ز پا ننشستن است

نشهٔ آزادئی دارد غرور عاشقان
ناله را گردن کشی از قید هستی رستن است

تا چه زاید صبحدم کامشب ببزم نوبهار
غنچه چون مینای می از خون عیش آبستن است

شرمی از آزار دلها کن که در ملك وفا
بهرناموس مروت رنگ هم نشکستن است

از مکافات عمل ایمن نباید زیستن
سر بریدنهای ناخن عبرت دل خستن است

همچو اشك از انفعال دستگاه ما و من
آب باید شد که آخر دستی از خود شستن است

تا توان زین انجمن کام تماشا یافتن
همچو شمع اجزای ما را با نگه پیوستن است

ز انقلاب دهر (بیدل) کارم از طاقت گذشت
بعد ازین از سخت جانی سنگ بر دل بستن است

راحت کجاست گر دلت از خویش رسته نیست
در آتشست نعل سپندی که جسته نیست

جز وحشت از متاع جهان بر نداشتیم
بر ما مبند تهمت باری که بسته نیست

دیوانهٔ تصرف دشت محبتم
خاری نیافتم که بپائی شکسته نیست

صد رنگ جیب غنچه و گل واشگافتیم
رنگینئی بالفت دلهای خسته نیست

افسون حیرتم ز تو قطع نظر نکرد
پیچیده است رشتهٔ سازم گسسته نیست

افسردگی بشعلهٔ همت چه میکند
خورشید زیر خاك هم از پا نشسته نیست

دل جمع کن بحاصل اسباب پر مناز
گل را حضور غنچه در آغوش دسته نیست

در کارخانهٔ که شکست آب و رنگ اوست
کارد گر چو بستن دل دست بسته نیست

(بیدل) بطبع بیخودیت بوی راحتی است
رنگی شکسته ئی که برنگ شکسته نیست

رزق خلوتگهٔ اندیشهٔ روزی خوار است
دانه هرگاه مژه باز کند منقار است

قطرهٔ ما نشد آگاه تأمل ورنه
موج این بحر گهر خیز گریبان زار است

الفت جسم صفای دل ما داد بزنگ
آب این آینه یکسر عرق گلکار است

طرف دامان تعلق ز خراش ایمن نیست
مفت دیوانه که صحرای جنون بیخار است

از کج اندیشیء دل وضع جهان دلکش نیست
غم تمثال مخور آینه ناهموار است

بر تعین زده ئی زحمت تحقیق مده
سر سودائی سامان بگریبان بار است

در بهاری که سرو برگ طرب رنگ فناست
دست بر سر زدنت به ز گل دستار است

ادب آموز ستمسازیء غفلت پیریست
سایه را پای بدامن زخم دیوار است

رنگها بال فشان می رود و می آید
این چمن عالم تجدید کهن تکرار است

ای ندامت مددی کز غم اسباب جهان
دست سودن هوسی دارد و پر بیکار است

(بیدل) از زندگی آخر نتوان جان بردن / رنگ این باغ هوس آتش بی زنهار است

رفتن عمر ز رفتار نفسها پیدا است / وحشت موج تماشای خرام دریا است

گردبادی که بخود دود صفت می پیچد / نفس سوختهء سینهء چاک صحرا است

جوهر آینه افسرده ز قید وطن است / عکس را اگر سفر آب رخ نشو و نما ست

از گهر موج محال است تراود بیرون / گرهء تار نظر چشم حیا پیشهء ما ست

قطع سررشتهء پروا ز طلب نتوان کرد / بال اگر سلسله کوتاه کند ناله رسا ست

نرگس مست ترا در چمن حسن ادا / میء شوخی همه در ساغر لبریز حیا ست

بسکه بی آبله کامی نشمردم برهت / آب آئینه ز نقش قدمم چهره گشا ست

اعتبار بخود آتش زدنم سهل مگیر / قد شمع از همه کس یکسر و گردن بالا است

ای تمنا مکن از خجلت جولان آبم / عمرها شد چو گهر قطرهء من آبلهء پا ست

هیچکس نیست زباندان خیالم (بیدل)
نغمهء پردهء دل از همه آهنگ جدا است

رنگت بچشم لاله بساط نظاره سوخت / خویت بکام سنگ زبان شراره سوخت

خالت ز پردهء دود خطی کرد آشکار / شوخی سپند سوخته را هم دوباره سوخت

یارب چه سحر کرد تغافل که یار را / در لب شکست خنده با برو اشاره سوخت

دریای حسن را خط او گرد حیرت است / یا موج پیچ و تاب نفس بر کناره سوخت

پیدا است از نفس زدن وحشت شرار / کز آه کوهکن جگر سنگ خاره سوخت

چشم حصول داشتن آئین عقل نیست / از مزرع سپهر که تخم ستاره سوخت

از وحشت غبار شرر فرصتم مپرس / صبحی دمید و سر بگریبان پاره سوخت

امید فال امن مجو از شرار من / کز برق نیستم اثر استخاره سوخت

چون زخم کهنه ئی که بداغش دوا کنند / بیچاره دل زغیرت اظهار چاره سوخت

گفتم ز سوز دل فگنم طرح مصرعی / مضمون بداغ غوطه زد و استعاره سوخت

از اضطراب دل نرسیدم براحتی / خوابم بدیدهء جنبش این گاهواره سوخت

(بیدل) ذخیرهء مژه شد بسکه روز وصل
درعرض حیرت تو زبان نظاره سوخت

رنگ خون گلجوش زخم تیغ گلچین بوده است / باغ تسلیم محبت طرفه رنگین بوده است

عالمی از نرگست ایمان مستی تازه کرد / این جنون پیمانه کافر صاحب دین بوده است

خاک گشت و فیض استقبال پابوست نیافت / خواب پای محمل این مقدار سنگین بوده است

ما صفای وقت از فیض خموشی یافتیم / بر رخ آئینهء ما گفتگو چین بوده است

از کشاکشهای موج این محیط آسوده ایم / آبروی گوهر ما کوه تمکین بوده است

کوهکن در تلخکامی جوی شیر ایجاد کرد — بر زبان تیشه گوئی نام شیرین بوده است
از شرر در آتش افتاده است نعل کوهسار — سنگ هم اینجا مقیم خانهٔ زین بوده است
وصل جستم رفتن از خود شد دلیل مقصدم — این دعا را در شکست رنگ آمین بوده است
با همه شوخی خیالش را ز دل پروا نیست — خانهٔ آئینه هم بسیار سنگین بوده است
برمیان او نچربید از ضعیفی پیکرم — عشق بیدرد اینقدرها ناتوان بین بوده است

حیرت محضیم (بیدل) هرکجا افتاده‌ایم
سرگرانیهای ما آئینه بالین بوده است

رنگ عجزم لیک با وضع خموشم کار نیست — در شکست بال دارم ناله گر منقار نیست
در تامل بیشتر دارد روانی شعر من — مصرعم از سکته جز شمشیر لنگردار نیست
عجز تجدید هوسها را نفس آئینه است — یکورق عمریست میگردانم و تکرار نیست
اختلاط خودفروشان گر باین بیحاصلیست — خانهٔ آئینه را قفلی به از زنگار نیست
از کمین عیب جو آگاه باید دم زدن — گوشهای حاضران جز در پس دیوار نیست
محو گشتن منتهای مقصد شوق رساست — چون نگه غیر از تحیر مهر این طومار نیست
برد باری طینتم خاک تامل پیشه‌ام — غیر هستی هرچه بردوشم ببندی بار نیست
اشک چشم گوهرم برق چراغ حیرتم — کوکبم یک عمر اگر در خود طپد سیار نیست
غافل از سیر گداز دل نباید زیستن — هست در خون گشتن رنگیکه در گلزار نیست
هرکجا او جلوه دارد عرض هستی منفعل ماست — عکس را آئینه میباید نفس در کار نیست

گر باین رنگست (بیدل) انفعال هستیم
سنگ را هم آب گشتن آنقدر دشوار نیست

رنگ گلش بهار خط از دور دید و رفت — این وحشی از خیال سیاهی رمید و رفت
از صبح این چمن ط بی‌چشم داشتیم — آخر نفس بر آئینهٔ ما دمید و رفت
دیگر پیام ما بر جانان که میبرد — اشکیکه داشتیم ز مژگان چکید و رفت
چندین چمن فسرد بخون امید ما — رنگ حنا گلی که مپرسید چید و رفت
ذوق وفای وعده ات از دل نمیرود — قاصد ثمر نبود که گوییم رسید و رفت
لبیک کعبه مانع ناقوس دیر نیست — اینجا فسانه‌ها ست که باید شنید و رفت
پرسیدم از حقیقت مرگ قلندری — گفتند بی غم تو و من خورد و رید و رفت
گفتم رموز مطلب هستی بیان کنم — تا بر زبان رسید سخن لب گزید و رفت
گردید پیریم ادب آموز عبرتی — کز تنگنای عمر جوانی خمید و رفت
وامانده بودهوش درین دشت بیکران — لغزید پای سعی و رهی شد سپید و رفت
(بیدل) دو دم به الفت هستی نساختیم — جولان او ز دامن ما چین کشید و رفت

رنگم درین چمن بهوس پرزننده نیست
یعنی پر شکسته بجائی رسنده نیست

عمریست موج گوهر ما آرمیده است
نبض نگه بدیدهٔ حیران جهنده نیست

افتاده ایم در قدم رهروان بست
ما را که همچو آبله پای دونده نیست

گرد نیازم از سر کویت کجا روم
بسمل اگر پری بفشاند پرنده نیست

حسرت بنام بوسه عبث فال میزند
نقش تبسمی به نگین تو کنده نیست

از حرص بی قناعتیء خاکیان مپرس
تا نام بندگیست خدائی بسنده نیست

بگذار تا هوس پر و بالی زند بهم
آنجا که جلوه است نظرها رسنده نیست

مینازد از قفای هم اجزای کائنات
زین مشت خاك غیر عنان فگنده نیست

چون سایه باش یکقلم آئینهء نیاز
آنرا که سجده جزو بدن نیست بنده نیست

چون صبح این دری که برویت گشوده اند
پاشیدن غبار نفسهاست خنده نیست

ای بیکسی بنال بدردی که خون شوی
عمریست رنگ باخته ایم و پرنده نیست

(بیدل) چه انتظار و کدام آرزوی وصل
چشم بخواب رفتهء بختم پرنده نیست

ز آهم نخل حسرت شعله بالاست
چراغ مرده را آتش مسیحاست

بخاموشی سر هر مو زبانیست
ز حیرت جوهر آئینه گویاست

دل فرهاد آب تیغ کوه است
سر مجنون گل دامان صحراست

رموز دل توان خواند از جبینم
مثال هرکس از آئینه پیداست

زبان لال است حیرانم چه میگفت
طلب خون شد نمیدانم چه میخواست

مشو غافل ز رمز هستیء من
شکست این حباب آغوش دریاست

بساط حیرت آئینه داریم
جبین عجز فرش خانهٔ ماست

نه تنها ما و تو داغ جنونیم
فلك هم حلقهٔ از دود سوداست

جهان نیرنگ حسن بی نشانی است
اگر آئینه گردی سادگیهاست

هوس تعبیری و خواب امل چند
ز فرصت غافلی امروز فرداست

درین محفل گدا زاشك شمعیم
نشاط از هر که باشد کاهش از ماست

بدریای الم (بیدل) حبابیم
بنای ما بآب دیده برپاست

زآتش رخسار که ساغر گرفت
خانهٔ آئینه چو مجمر گرفت

کو پر و بالیکه بآن کو رسد
نامه گرفتم که کبوتر گرفت

عشق و وفا میطلبد چاره چیست
بار دل از دل نتوان برگرفت

ز چقدر رغبت طفلانه داشت — بال و پر ناله بشکر گرفت
ناله نخیزد زنیء بوریا — طاقت ما پهلوی لاغر گرفت
بحر بطوفان رضا میطپید — کشتیء ما هم کم لنگر گرفت
چاره بخورشید قیامت کشید — دامن ما خشک شدن تر گرفت
ما همه زین باغ برون رفته ایم — رنگ که پرواز ته‌ء پر گرفت

(بیدل) از اعجاز ضعیفی مپرس
لغزش من خامه بمسطر گرفت

زان اشک که چون شمع زچشم تر من ریخت — مجلس همه رنگین شد وگل در بر من ریخت
آهنگ غروری چو شرر در سرم افتاد — تا چشم به پرواز گشودم پر من ریخت
افسون غنا خواب مرا تلخ بسر آورد — این آب نمک بود که بر گوهر من ریخت
آنروز که یاز ید جنون دست حمایت — مو چتر شد وسایه‌ء گل بر سر من ریخت
عمریست سراغ دل گم گشته ندارم — یارب بکجا این ورق از دفتر من ریخت
چون شعله پس از مرگ بخود چشم گشودم — برروی من آبیست که خاکستر من ریخت
اشکم ز تنک مایگیم هیچ مپرسید — تا جرعه فشانم بزمین ساغر من ریخت
فریاد که چون شمع بجائی نرسیدم — یک لغزش مژگان بهمه پیکر من ریخت
چون سایه ز بیمار ادب دست بدارید — افتادگئی بود که بر بستر من ریخت

(بیدل) دیت آب رخ خود زکه خواهم
این خون قناعت طمع کافر من ریخت

زان خوشه که میناگری‌ء باغ عنب داشت — هر دانه پریخانه‌ء بازار حلب داشت
خورشید پس از رفع سحر پرده دری کرد — تا گرد نفس کم نشد این آینه شب داشت
یکتائیش افسون ادب خواند بر اظهار — مقراض بیان گشت زبانی که دو لب داشت
مفهوم نگردید که ما و من هستی — درخواب عدم اینهمه هزیان زچه تب داشت
بی تجربه مکشوف نشد نفرت دنیا — تا وصل دماغ همه کس حرص عزب داشت
از مشتری و زهره نه رنگیست نه بوئی — این باغ همین خار وخس رأس وذنب داشت
چیزی ننمودیم که ارزد بخیالی — تمثال ز آئینه‌ء تحقیق ادب داشت
صد گز با مل هرزه شمردیم و گرنه — سرتاقدم شمع همین یکدو وجب داشت
گر بر خط تسلیم قضا سر ننهادیم — پیشانیء بی‌سجده‌ء ما چین غضب داشت
دلگیر تراز منت مرهم نتوان زیست — زخمی که لب از خنده ندزدید طرب داشت

(بیدل) دل هر ذره طپش خانه‌ء آهیست
نایابیء مطلب چقدر درد طلب داشت

انقلاب جسم دل برسا ز وحشت‌ها له نیست
سنگ هرچند آسیا گردد شرر جواله نیست

در گلستانیکه داغ عشق منظور وفاست
جز دل فرهاد و مجنون هم چه کاری لاله نیست

پرتو هرشمع درانجام دودی میکند
کاروان گرخود همه رنگست بی‌دنباله نیست

عذر مستان گرفسون سامری باشد چه سود
محتسب خرکرده است ای بیخودان گوساله نیست

ازغبار کسوت آزادند مجنون طینتان
غیر طوق قمری اینجا یک گریبان هاله نیست

صورت دل بسته ایم از شرم باید آب شد
هیچ تدبیری حریف انفعال ژاله نیست

سرمه‌جوشانده است عشق از ما تظلم حرف کیست
در نیستانیکه آتش دیده باشد ناله نیست

هرکجا جوش جنون دارد تب سودای عشق
(بیدل) این نه آسمان سرپوش یک تبخاله نیست

زاهد که بادش آفت ایمان شکست و ریخت
تا شیشه بشکند دل مستان شکست و ریخت

شب با سواد زلف تو زد لاف همسری
صبحش بسنگ تفرقه دندان شکست و ریخت

بر دیدهٔ سپهر نشاندند ابروی هلال
نعل سمند او که بجولان شکست و ریخت

آن خارخار جلوه که ماییم و حسرتش
در چشم آرزو همه مژگان شکست و ریخت

اشکی که درخیال تو از دیده ریختم
صد گوهر آبگینهٔ عمان شکست و ریخت

عیش زمانه از اثر گفتگو گداخت
رنگ بهار نالهٔ مرغان شکست و ریخت

تا کی بسعی اشک توان جمع ساختن
گرد مرا که سخت پریشان شکست و ریخت

بر سنگ میزد آینه ام شیشهٔ خیال
دیدم که رنگ چهرهٔ امکان شکست و ریخت

سامان روزی از عرق سعی مشکل است
یعنی در آبرو نتوان نان شکست و ریخت

اشکم بدوش هرمژه صد چاک بست و رفت
این تکمه یارب از چه گریبان شکست و ریخت

مانند نقش پا بگل عجز خفته ایم
برما هزار آبله باران شکست و ریخت

(بیدل) بکار رفع خماری نیامدیم
مینای ما همان عرق افشان شکست و ریخت

زبان چو کج روش افتد جنون بدمست است
فقط محرف این خامه تیغ در دست است

زخلق شغل علائق حضور مردن برد
جدا فتاد سراز تن بفکر پابست است

جهان چو معنیٔ عنقا بفهم کس نرسید
که این تحیر گل کرده نیست یا هست است

کمان همت وارسته ناوکی داری
زهرچه درگذری حکم صافیٔ شست است

بزیر چرخ مشو غافل از خم تسلیم
زخانه‌ئی که توسر برکشیده‌ئی پست است

بگردش عبرت ازین پرده میرسد آواز
که نقش طاقچهٔ رنگ پرتنک بست است

کشاکش نفس از ما نمیرود (بیدل)
درین محیط همه ماهی ایم و یک شست است

زبس بخلوت حسن توبار آینه است — نگاه هر دو جهان درغبار آینه است
هجوم چاک گل آغوش شبنم است اینجا — بهار هم چقدر دلفگار آینه است
کدام جلوه که محتاج صافیء دل نیست — بهرچه مینگری شرمسار آینه است
چنان بعشق تو لبریز جلوهء خویشم — که هرطرف رودم دل دچار آینه است
همه بشوخیء تمثال چشم باخته ایم — وگرنه حسن برون از کنار آینه است
توهم زخود غلطی چند نقش بند و بناز — که روی کار جهان پشت کار آینه است
مباش غرهء عشرت درین تماشاگاه — تحیر آینه دار خمار آینه است
چه ممکن است دهد عرض هرزه تازیها — همیشه موج نگاه همسوار آینه است
سخن ز جوش حیا برلبم گره گردید — نفس ز آب به بند حصار آینه است
نگاشتیم سرشکی که جلوه بار نداد — گداز دل چقدر آبیار آینه است
ززندگی همه گر رنگ رفته ئی داریم — بامتحان نفس در فشار آینه است

زبی نشانیء آن جلوه شرم کن (بیدل)
هنوز رنگ تو صرف بهار آینه است

ز بسکه معنیء مکتوب عشق پیچش داشت — زبان خامهء ما هرچه گفت لغزش داشت
سحاب مزرعهء رنگ ما و من دیدم — نه سنگ بود نه مینا شکست نازش داشت
هزار گل زچمن رفت و باز برگردید — بهار رنگ چه مقدار ذوق گردش داشت
بیک نظر دو جهان از عدم برآوردی — گشاد آن مژهء ناز اینچه کاوش داشت
ازین چمن بچه شوخی گذشته ئی امروز — که رنگ شرم تو از بوی گل تراوش داشت
تغافل تو بنقد دماغ صرفه ندید — وگرنه دل هوس یکدو ناله ارزش داشت
بحیرتم چه فسون خواند عجز بسمل من — که جای خون دم شمشیر بار ریزش داشت
منم که بیخبر از آستان دل ماندم — ز دیر و کعبه مکو سنگ هم پرستش داشت
بجز خیال خزان هیچ نیست رنگ بهار — که غنچه از پر رنگ شکسته بالش داشت

هزار شمع بیک حرف داغ شد (بیدل)
که این بساط هوس آنچه داشت کاهش داشت

زخود رمیدن دل بسکه شوخی انگیز است — چو شبنم آبلهء ما شرار مهمیز است
دماغ منت عشرت کراست زین محفل — خوشم که خندهء مینای می نمکریز است
زجنبش مژه بر ضبط اشک میلرزم — که زخمهء رگ این ساز نشتر تیز است
کدام صبح که شامی نخفته در بغلش — صفای طینت امکان کدورت آمیز است
هزار سنگ شرر گشت و بال نازفشاند — هنوز سعی گداز من آبرو ریز است
سر هوای اقامت درین چمن مفراز — بهوش باش که تیغ گذشتگی تیز است

بطبع سنگ فسردن شرارم بندد — هوای عالم آسودگی جنون خیز است
شکست ظرف حباب از محیط خالی نیست — زخود تهی شده از هرچه هست لبریز است
دمیده ایم چو صبح از دم گرفتاری — غبار عالم پرواز ما قفس بیز است
کباب عافیتی بگذر از هوس (بیدل)
دلیل صحت بیمار حسن پرهیز است

زخویش مگذر اگر جوهرت شناسائیست — که خود پرستیء عالم بهار یکتائیست
نه گلشنی است به پیش نظر نه دشت ونه در — بلندیء مژه ات منظر خود آرائیست
بهار رمزا زل تا چه وقت گیرد رنگ — هنوز نغمهء نی تشنهء لب نائیست
مگر ز غیب برائیم تا عیان گردیم — زخود نشان چه دهد قطره ئی که دریائیست
زذات محض چه اسما که بر نمی آئیم — جهان وهم وگمان فطرت معمائیست
دل از تکلف هستی جنون نمائی کرد — نفس در آئینه رنگ بهار سودائیست
ببزم وصل جنون ناگزیر عشق افتاد — ز منع بلبل ادب کن بهار غوغائیست
کسی بستر عیوب نفس چه چاره کند — غبار نیستی آئینه ایم ورسوائیست
لطافتیست بطبع درشتیء آفاق — مقیم پردهء سنگ انتظار مینائیست
شکست با مو دری چند میکند فریاد — که ازهوس بدر آئید خانه صحرائیست
بعرض نیم نفس کس چه گردن افرازد — حباب ما عرق انفعال پیدائیست
توهم دری چوشرر واکن وببند بس است — بکار خانهء فرصت عدم تماشائیست
فتاده ایم براهت چو سایه جبهه بخاک — ز پیش ما بتغافل زدن چه رعنائیست
زعونتیست بطبعت که چون غبار سحر — اگر ببادروی پیشتاوج پیمائیست
تلاش کعبه و دیرت نمیرود (بیدل)
بهشت ودوزخ خویشی خیال هرجائیست

زدستگاه جنون را زهمتم فاش است — که جوش آبله ام هر قدم گهر پاش است
حصول کار امل نیست غیر خفت عقل — برای دیگ هوس خامیء طمع آش است
غبار کلفت ازین میهمان سرا نرود — که طبع خلق فضول و زمانه قلاش است
چو صبح نسخه فروش ظهور آفاقیم — ز چاک سینهء ما رازنه فلک فاش است
نگار خانهء حیرت بدیدن ارزانی — خیال موی میان توکلک نقاش است
جهانیان همه مست شکست یکدگر اند — هجوم موج درین بحر گرد پرخاش است
زغارت ضعفا مایه می برد ظالم — ز پهلوی خس وخاشاک شعله عیاش است
کدام شعله که آخر بخاک ره ننشست — بساط رنگ جهانرا شکست فراش است
همین بزندگی اسباب دام آفت نیست — بخاک نیز کفن خضر راه نباش است

حصار جهل بود دستگاه ما (بیدل) | همان بچنگل خود آشیان خفاش است
زد هر نقد تو جز پیچ وتاب دشوار است | خیال گو مژه بر بند خواب دشوار است
دل گداخته دعوتسرای جلوه ء او ست | فروغ مهر نیفتد در آب دشوار است
مگر بقدر شکستن توان بخود بالید | وگرنه وسعت ظرف حباب دشوار است
اهل حال مجو . ئید غیر ضبط نفس | که لاف دانش وفهم از کتاب دشوار است
ز حیرت آئینه ء ما بهم نزد مژه ئی | بخانه ئی که پرآب است خواب دشوار است
کسی برآئینه ء مهر زنگ سایه نیست | بعالمی که تو باشی نقاب دشوار است
سراغ جلوه ء یار است هر کجا رنگیست | درین بهار گل انتخاب دشوار است
زدستگاه دل است اینقدر غرور نفس | وقار و قدر هوای بی حباب دشوار است
همه بوهم فرو رفته اند وآبی نیست | مگو که غوطه زدن در سراب دشوار است

زانفعال سرشتند نقش ما (بیدل)
تری برون رود از طبع آب دشوار است

زشور حیرت من گوش عالمی باز است | نگه به پرده ء چشمم هجوم آواز است
درین طربکده ء شوق ذره تا خورشید | بهر چه مینگری با نگاه گلباز است
بمرگ حسرت دیدار کم نمیگردد | نگه به بستن مژگان تمام انداز است
دل از غبار ببرد از وجاودسامان کن | صفای خانه ء آئینه عالم ناز است
شمار شوق گر از ذکر مدعا باشد | هجوم اشک اسیران زسبحه ممتاز است
تو ئی که بیخبری از گداز دل ورنه | بذوق خون جگر سنگ هم جگرساز است
نگاه دار عنان نامل اگر مردی | سوار عمر بکمفر صتی گروتاز است
شنید نی است سرانجام کار دیدنها | نگه بگوش بدل کن که عالم آواز است
شکسته بالی و پرواز جز تحیر نیست | زرنگ اگر همه افسردن آید اعجاز است
کدام ناله که از جیب دل نمیبالد | طلسم بیضه دماغ هزار پرواز است

فریب شعبده ء زندگی مخور (بیدل)
بپرده ء نفست وهم ریسمان باز است

زغصه چاره ندارد دلی که آگاه است | فروغ گوهر بینش چوشمع جانکاه است
کجا بریم ز راهت شکسته بالیء عجز | زخویش نیز اگر رفته ایم افواه است
ثبات رنگ نکردم ذخیره ء او هام | چوغنچه در گرهم گرد وحشت آه است
قسم بطاق بلند کمان بیداد ت | که چون نفس بدلم ناوک ترا راه است
بهستیء تو امید است نیستیهارا | که گفته اند اگر هیچ نیست الله است
ز رنگ زرد بسامان سوختن علمیم | چراغ شعله ء ما را فتیله ء کاه است

چگونه عمر اقامت کند براه نفس
گره نمی خورد این رشته بسکه کوتاه است
فریب ساغر هستی مخور که چون گرداب
بجیب خویش اگر سر فرو بری چاه است
بغیر ضبط نفس ساز استقامت کو
مرا که شمع صفت مغز استخوان آه است
بعالمیکه تو باشی کجاست هستی ما
کتان غبار خیال قلمرو ماه است
بنا امیدی ما رحمی ای دلیل امید
که هیچ جا نرسیدیم و روز بیگاه است
چسان بدوش اجابت رسد نمش (بیدل)
که از ضعیفی من دست ناله کوتاه است

زفقر تا به شهادت شد آشنا انگشت
بلند کرد نیستان بوریا انگشت
دمیکه سجده بخاک درت اشارت کرد
چو آفتاب دمید از جبین ما انگشت
بعرض حاجت ما نیست عجز بی زنهار
ز دست پیش فتاده است در دعا انگشت
خطاست منکر اقبال کهتران بودن
تو غافلی ورد خیل است جا بجا انگشت
اگر مزاج بزرگان تفقدی میداشت
چرا کناره گرفتی ز دست و پا انگشت
موافقت اگر آئین همدمی میبود
ز دستها نمیبدی جدا جدا انگشت
برنگ شمع درین معبد خیال گداز
هزار سبحه بسیلاب رفت با انگشت
زوضع قامت خم پاس زخم دل دارید
حذر خوشست ازین ناخن آزما انگشت
حضور عالم بیکار نیز شغلی داشت
نبرد لذت سرخاری از حنا انگشت
درین بساط بصد گوشمال موت و حیات
ندید هیچکس از پنجهء قضا انگشت
همین طپانچه وحشی است نقد غیرت مرد
عمود گیر گر افتاد نارسا انگشت
تلاش روزیء ما بسکه غالب افتاده است
بزینهار برآورده آسیا انگشت
بلندیء مژه آنرا که هرچه پیش آرد
نیء قبول گذارد بدیدها انگشت
محال بود براسباب پا زدن (بیدل)
به پشت دست نزد ناخن از حیا انگشت

زگریه سیریء چشم پرآب دشوار است
خیال دامن خشک از سحاب دشوار است
جنونی از دل افسرده گل نگردد افسوس
بموج آب گهر پیچ و تاب دشوار است
بغیر ساغر چشمم که اشک باده او ست
گرفتن از گل حیرت گلاب دشوار است
نه لفظ دانم و نی معنی اینقدر دانم
که گر سخن ز تو باشد جواب دشوار است
فسون عقل نگردد حریف غالب عشق
کتان گرو بردازه ماهتاب دشوار است
زوال وهم خزان و بهار معنی نیست
فسردگی ز گل آفتاب دشوار است
ز عمر فرصت آرام چشم نتوان داشت
ز برق و باد وداع شتاب دشوار است
پل گذشتن عمر است قامت پیری
اقامت تو به پشت حباب دشوار است

نمی‌طپد دل، خون گشته در غبار هوس   سراغ قهوه بجام شراب دشوار است
خروش در شنیدی و داع راحت گیر   باین فسانه سر و برگ خواب دشوار است
بوصل حیرت و در هجر شوق حایل ماست   بهوش باش که رفع حجاب دشوار است

حیا زکف ندهد دامن ادب (بیدل)
گرفتن گهر از مشت آب دشوار است

زلف آشفته سری موجهء دریای من است   تا رقا نون جنون جادهء صحرای من است
برق شمعیست که در خرمن من میسوزد   سنگ گردیست که در دامن مینای من است
لالهء دشت جنونم ز جگر سوختگی   داغ برگی زگلستان سویدای من است
بسمل شوقم و از شرم نگاه قاتل   همچو خون درجگر رنگ طپشهای من است
عجز هم بی‌طلبی نیست که چون ریگ روان   صد جرس درگرهء آبلهء پای من است
چرخ اگر داد غبارم بهوا خرسندم   که جهان عرصهء بالیدن اجزای من است
سیر بال پر طاءوس مکرر گردید   صفحه آتش زده ام فصل تماشای من است
فیض دلگرمیء آهیست گل زندگیم   شمع افسرده ام و شعله میسحای من است
غنچهء باغ جنون از دل من میخندد   داغ چون شبنم گل پنبهء مینای من است
تر دماغ چمن حسرت شمشیر توام   زخم بالیده چو گل ساغر صهبای من است
عمرها شد بدر مشق کدورت زده ام   چین کلفت خطی از صفحهء سیمای من است

ذره ام لیک بجولان هوایش (بیدل)
قسم بی‌سر و پائی بسر و پای من است

زندگانی از نفس آفت بنا افتاده است   طرفه سیلی در پیء تعمیر ما افتاده است
تنگ کرد آفاق را پیچیدن دود نفس   گرنه دل می‌سوزد آتش درکجا افتاده است
آرزوا زسینه بیرون کن زکلفت ها برا   عالمی زین دانه در دام بلا افتاده است
تا نفس باقیست جسم خسته را آرام نیست   مشت خاك ما بدامان هوا افتاده است
درعلاجم ای طبیب مهربان زحمت مکش   درد دل عمریست ازچشم دوا افتاده است
تا قیامت دشت پیمائی کند چون گردباد   هرکجا یك حلقه از زنجیر ما افتاده است
غیر نومیدی سر و برگ شهید عشق چیست   از سرافتاده اینجا خونبها افتاده است
دیده تا دل فرش راه خاکساری کرده ایم   از نفس تا موج مژگان بوریا افتاده است
شوخیء اندازشبنم نبنگ گلزار حیاست   خندهء حسن ازعرق دندان‌نما افتاده است
معنیء دولت سراپا صورت افتادگیست   ازتواضع سایهء بال هما افتاده است
اضطراب موج آخر محو گوهر میشود   درکمین ما دل بیمدعا افتاده است
عالمی شد (بیدل) ازسرگشتگی پامال یاس   تخم ماهم در خم این آسیا افتاده است

زندگانی درجگر خاراست و در پا سوزن است   تا نفس باقیست در پیراهن ما سوزن است

سر بصد کسوت فرو بردیم و عریانی بجاست   وضع رسوائیکه ما داریم گویا سوزن است

ماجرای اشک و مژگان تا کجا گیرد قرار   ما سراسر آبله عالم سراپا سوزن است

میکشد سر رشتهٔ کار غرور آخر بعجز   گر همه امروز شمشیر است فردا سوزن است

زحمت تدبیر بیش از کلفت واماندگیست   زخم خار این بیابان را مداوا سوزن است

جامهٔ آزادی آسان نیست برخود دوختن   سرورا زین آرزو در جمله اعضا سوزن است

ناتوانان ناگزیر الفت یکدیگرند   بی‌تکلف رشته را گر هست همتا سوزن است

طبع سرکش از ضعیفی ساتر احوال ماست   خنجر قاتل همان در لاغریها سوزن است

خلقی از وضع جنون ما بعبرت دوخت چشم   هر کجا گل میکند عریانی ما سوزن است

ترک هستی گیر و بیرون آ ز تشویش امل   ورنه یکسر رشته باید تافتن تا سوزن است

لاف آزادی بست (بیدل) تهمت وارستگان
شوخی نام تجرد بر مسیحا سوزن است

زندگانیست که جز مرگ سرانجام نداشت   گر نمی‌بود نفس صبح کسی شام نداشت

دل پر کار هوس متهم غیرم کرد   ساده تا بود نگین غیر نگین نام نداشت

قدردان همه چیز آینهٔ منتظریست   درد ما زحاصل وصلیست که پیغام نداشت

مایهٔ عاریت و صرف طرب جای حیاست   گل سر و برگ شگفتن بزر وام نداشت

سیر کیفیت عبرتگه امکان کردیم   نقش پا داشت هوائیکه سر بام نداشت

کاش بی‌جرأت آهنگ طلب می‌بودیم   تکمهٔ جیب ادب جامهٔ احرام نداشت

پختگی چین تعین برخ خلق افگند   رنگ هموار بغیر از ثمر خام نداشت

هیچکس چشم بجمعیت دل باز نکرد   این گلستان گل کیفیت بادام نداشت

سر زانوی ادب میکدهٔ راز که بود   عیش این حلقهٔ تسلیم خط جام نداشت

دل وفا خواست جوابش بتغافل دادی   داد تحسین طلبان این همه دشنام نداشت

(بیدل) از وهم فسردی چه تعلق چه وفاق
طایر رنگ کمین قفس و دام نداشت

زندگی تمهید اسباب فناست   دام و من افسانهٔ خواب فناست

غافلان تا چند سودای غرور   جنس این دکان همه باب فناست

مست و مخمور خیال از خود روید   شش جهت یکعالم آب فناست

اینکه امواج نفس نامیده‌ایم   چون بخود پیچیده گرداب فناست

خاک دیر و کعبه ام منظور نیست   اشک ما را سجده محراب فناست

خواه هستی وا شمر خواهی عدم   نغمه‌ها در رهن مضراب فناست

هر چه از دنیا و عقبی بشنوی — حرف نامفهوم القاب فناست
آنچه زین دریا نمی آید بدست — گو هر تحقیق نایاب فناست
دور گردان یکدودم میدان کشید — عمر شاگرد رسن تاب فناست
ما نفس سرمایگان پر بسملیم — پرفشانی عذر بیتاب فناست
تا ابد از نیستی نتوان گذشت — خاک این وادی گل از آب فناست

(بیدل) از طور جنون غافل مباش
خاک بر سر کردن آداب فناست

زندگی را شغل پرواز فنا جزو تن است — با نفس سرمایه ئی گر هست از خود رفتن است
نبض امکانرا که دارد شور چندین اضطراب — همچو تار ساز در دل هیچ و برلب شیون است
بگذر از اندیشهء یوسف که در کنعان ما — یا نسیم پیرهن یا جلوهء پیراهن است
هیچکس سر بر نیاورد از گریبان عدم — شمع این پروانه از خاکستر خود روشن است
از فسون چشم بند عالم الفت مپرس — آنکه فردا وعده ام داده است امشب با من است
جز تعلق نیست مد وحشت تجرید هم — هر قدر از خود برائی رشتهء این سوزن است
نقش هستی جز غبار دقت نظاره نیست — ذره را آئینه ئی گر هست چشم روزن است
بر جنون زن گر کند تنگی لباس عافیت — غنچه را بعد از پریشانی گریبان دامن است
غیر خاموشی دلیل عجز نتوان یافتن — شعلهء ما تا زبان دارد سراپا گردن است
شوق ما را ای طلب پامال جمعیت مخواه — خون بسمل گر پریشان نقش بندد گلشن است
آن گران سنگی که نتوان از رهش برداشتن — چون شرر خود را بیک چشم از نظر افگندن است

لاله سودائیست (بیدل) ورنه در گلزار دهر
هرکجا داغیست چشمش بر دل ما روشن است

زندگی سد رهء جولان ماست — خاک ما گل کردهء آب بقاست
با چنین بیدست و پائیهای عجز — بسمل ما را طپیدن خونبهاست
هر کجا سرو تو جولان میکند — چشم ما چون طوق قمری نقش پاست
خاک گشتیم و همان محو توایم — آینه رفت از خود و حیرت بجاست
مفت راحت گیر نرمیهای طبع — سنگ چون گردد ملایم مومیاست
شکوه سامان بی مغزان دهر — مایهء جام از تهیدستی صداست
این صدفها یکقلم بی گوهر اند — عالمی دلدار دارد ما دل کجاست
از ضعیفی صید مایوس مرا — حلقهء فتراک محراب دعاست
در شرر آئینهء اشیا گم است — ابتدای هر چه بینی انتهاست
باید اول گام از هستی گذشت — جادهء دشت محبت اژدهاست

میفزاید وحشت اند از کمند ناله در نا یابیء مطلب رساست
یاد روی کیست عید گریه ام طفل اشکم صد چمن رنگین قباست
گلفروش نازم از بیجا صلی پنجه ء بیکار دایم در حناست
(بیدل) از آفت نصیبان دلیم
خون شدن معراج طاقتهای ماست

زندگی شوخیء کمین رمیست فرصت گیر و دار صبحدمیست
بسکه تنگ است عرصه ء امکان چون نگه هر طرف روی قدمیست
پوست بر تن درید ن ممسك همچوماهی جدائیء درمیست
عجز خوش استقامتی دارد بار نه آسمان بدوش خمیست
یاس پیموده ام ز باده مپرس جام و مینای اشك چشم نمیست
بسر خود که خاك پای تو ام خاك پای ترا بخود قسمیست
هم بخود یك نگه تغافل زن اگر آئینه قابل ستمیست
هر کجا عشق چهره پرداز است سایه هم صورت سیه قلمیست
بر فلك میتوان شد از تسلیم پایهء عزت هلال خمیست
(بیدل) از دامگاه صحبت خلق
سرکشیدن بجیب خویش رمیست

زندگی نقد هزار آزار است هرقدر کم شمری بسیار است
دل جمعی که توان گفت کجاست غنچه هم یك سر و صد دستار است
بشمار من و ما خرسندیم چه توان کرد نفس بیکار است
اثر سعی کند ام آبله پاست خار این ره مژه ء خون بار است
خاکساران چمن خرمی اند سبزه وگل بزمین بسیار است
حسن نادیده تماشا دارد مژه برداشتنت دیوار است
در عدم نیز غباری دارد خاکم آئینهء جوهردار است
پیش پامیخورم از الفت دل بر نفس آینه ناهموار است
نارسائی قفس شکوه کیست خامشی پیچش صد طومار است
غنچه را خنده و پرواز یکیست بال ماد رگره ء منقار است
چون جرس کاش بمنزل نرسیم نالهء ما ز اثر بیزار است
مرده هم فکر قیامت دارد آرمیدن چقدر دشوار است
(بیدل) از صنعت تقدیر مپرس
زلف یاریم وشب ما تار است

ز نقش پای تو کائینه دار آینه است
بساط روی زمین را بهار آینه است

اگر ز جوهر آئینه نیست دام بدوش
چرا ز روی تو حیرت شکار آینه است

بیاد جلوه نظر باختیم لیک چسود
که این گل از چمن انتظار آینه است

بدستگاه صفا کوش گر دلی داری
همین فروغ نظر اعتبار آینه است

توان ز ساده دلی گشت نسخهٔ تحقیق
که خوب و زشت جهان در کنار آینه است

بروی کار نیاید هنر ز صاف دلان
که عرض جوهر خود زنگبار آینه است

کدورت از دم هستی کشد دل آگاه
نفس بچشم تامل غبار آینه است

همه بشوخیٔ تمثال چشم باخته ایم
وگرنه حسن برون از کنار آینه است

مباش غرهٔ عشرت کزین تماشاگاه
تحیر آینه دار خمار آینه است

سخن ز جوش حیا بر لبم گره گردید
نفس ز آب به بند حصار آینه است

ز نقشهای بد و نیك این جهان (بیدل)
دلی که صاف شود در شمار آینه است

زهی چمن ساز صبح فطرت تبسم لعل مهر جویت
ز بوی گل تا نوای بلبل فدای تمهید گفتگویت

سحر نسیمی در آمد از در پیام گلزار وصل در بر
چو رنگ رفتم ز خویش دیگر چه رنگ باشد نثار بویت

هوائیٔ عشق انتظارم ز خاك گشتن چه باك دارم
هنوز دارد خط غبارم شکستهٔ کلك آرزویت

بجستجو هر طرف شتابم همان جنون دارد اضطرابم
بزیر پایت مگر بیابم دلی که گم کرده ام بکویت

ز گلشنت ریشهٔ نخلی که چرخش افسردگی پسندد
چو ما دو نو نقش جام بندد لبی که تر شد بآب جویت

بعشق نازد دل هوس هم بپالد از شعله خار و خس هم
رساست سر رشتهٔ نفس هم بقدر افسون جستجویت

باین ضعیفی که بار دردم شکسته در طبع رنگ زردم
بگرد نقاش شوق گردم که میکشد حسرتم بسویت

ز سجدهٔ خجلت آخر من چه نازخرمن کند سر من
که خواهد از جبههٔ تر من چو گل عرق کرد خاك کویت

اگر بهارم تو آبیاری وگر چراغم تو شعله کاری
ز حیرت من خبر نداری بیارم آئینه روبرویت

کجاست مضمون اعتباری که (بیدل) انشا کند نثاری
بضاعتم پیکر نزاری بیفگنم پیش تار مویت

زهی خمخانهٔ حیرت کلام هوش تسخیرت
دماغ موج می آشفتهٔ نیرنگ تقریرت

حدیث شکوه با این سادگی نتوان رقم کردن
گهی حل کردنی دارد مداد کلک تحریرت

شکایت نامهٔ بیداد محو بال عنقا شد
هنوز از ناله ام پرواز می خواهد پر تیرت

گرفتار وفا ننگ رهائی بر نمیدارد
همه گر ناله گردم بر نمی آیم ز زنجیرت

جهانی در تغافل خانهٔ نازت جنون دارد
چه سحر است اینکه در خوابی و بیداریست تعبیرت

نمیدانم چه دارد با شکست شیشهٔ رنگم
نگاه بیخودی هنگامهٔ میخانه تعمیرت

خیال صید لاغر انفعالی در کمین دارد
زشرم خون من خواهد عرق برد آب شمشیرت

تحیر گر همه آئینه سازد دشت امکان را
نمیگردد حریف وحشت تمثال نخچیرت

دو عالم رنگ و یک گل اختراع صنع ناز است این
قیامت میکشد کلک فرنگستان تصویرت

به پیری گشت (بیدل) طرز انشای تو شیرین تر
ندانم اینقدر لعل که قند آمیخت با شیرت

زهی مخموری عالم گلی از حسرت جامت
زبانها تا نگین ساغر کش خمیازهٔ نامت

که میداند حریف ساغر وصلت که خواهد شد
که ما پیمانه پر کردیم از سرجوش پیغامت

بطوفان خانهٔ خورشید ظلمت ره نمی یابد
ز هستی تا گسستن نیست نتوان بست احرامت

کنون کز پردهٔ رنگم بچندین جلوه عریانی
چه مقدار آن قبای ناز تنگ آمد بر اندامت

بچشم کم که می بیند سیه روزان الفت را
بصد خورشید مینازد سحر پروردهٔ شامت

نگه را خانهٔ چشم است زنجیر گرفتاری
نمی باشد برون پرواز ما از حلقهٔ دامت

گلاب از موج تلخی در کنار ناز می غلطد
سخن را زیب دیگر میدهد انداز دشنامت

بطوفان بهار نو خطیها غوطه زد آخر
جهان از سایهٔ سرو تو تا پشت لب بامت

بفکر چارهٔ سودای ما یارب که پردازد
دو عالم یک جنون زار است از شور دو بادامت

نه از کیفیت آگاهی است این وعظ ای زاهد
همان تعلیم بیمغزیست فریاد لب جامت

نفس را دام راحت خلوت آئینه میباشد
نگردی غافل از دل اینکه مطلوبست آرامت

مزاج هرزه تازت آنقدر وحشیست ای غافل
که از وحشت رمی گر خود همان وحشت کند رامت

خزانی کرد چرخ پخته کار اجزای رنگت را
هنوز امید سرسبزیست در اندیشهٔ خامت

چه می پیچی ز روی جهل بر طول امل (بیدل)
که موهوم است چون تار نظر آغاز وانجامت

زهی هنگامهٔ امکان جنون ساز غریبانت
زمین وآسمان یک چاک دامن تا گریبانت

کتاب معرفت سطری ز درس فهم مجهولت
دو عالم آگهی تعبیری از خواب پریشانت

کدامین راه و کو منزل کجامیتازی ای غافل
بهاند از تغافل تا بکی خواهی جنون کردن

به پیش پا نمی بینی چه افسو نست تحقیقت
نه غیری خواند ه افسونت نه لیلی کرده مجنونت

پیء تحقیق گردی میکنی از دور و بیتابی
شهادت تا رموز غیب پر بی پرده بودا ینجا

بفکر دشت و درمردی و در جیب است میدانت
غبار انگیختا زعالم بپای خفته جولانت

زبان خو دنمی فهمی چه نیر نگست عرفانت
همان شوق تو مفتونت همان چشم تو حیرانت

نداتم اینقدر برخود که افشانده است دامانت
اگر میگشتی آگاه ازگشاد و بست مژگانت

جهانی نقش بستی لیک ننمودی بکس (بیدل)
با این حیرت چه مکتوبی که نتوان خواند عنوانت

زیر گردون طبع آزادی نوائی بر نخاست
بسکه پستی داشت این گنبد صدائی بر نخاست

هرکه دیدیم از تعلق در طلسم سنگ بود
یکشرر آزاده ئی از خود جدائی بر نخاست

عمر رفت و آه دردی از دل ما سر نزد
کاروان بگذشت و آواز درائی بر نخاست

اینکه مینا لیم عرض شکوه بیدردی است
ورنه از ما ناله درد آشنائی بر نخاست

کشتیء خه د با خدا بسپار کز طوفان یاس
عالمی شد غرق و دست نا خدائی بر نخاست

در هجوم آباد ظلمت سایه پر بی آبروست
مفت خود فهمید اگر اینجا همائی بر نخاست

مفلسا نرا مایه ء شهرت همان دست تهی است
تا بقید برگ بود از نی نوائی بر نخاست

خوش نگون بختم که در محراب طاق ابروش
دیده ام را یکمژه دست دعائی بر نخاست

دهر اگر غفلت رواج جهل باشد باک نیست
جلوها بیر نك بود آئینه رائی بر نخاست

خاطر ما شکوه ئی از جور گردون رنگرد
بار ها بشکست و زین مینا صدائی بر نخاست

گر زمین بر خیزد از جا نقش پا افتاده است
زین طلسم عجز چون من بیعصائی بر نخاست

در هوای مقدمش (بیدل) بخاك انتظار
نقش پا گشتیم لیك آوازپائی بر نخاست

زین دو شررداغ دل هستی ما عبرتیست
کاغذ آتش زده محضر کم فرصتیست

زیر فلك آنقدر خجلت مهلت مبر
زندگیء خضر هم یکدو نفس تهمتیست

آنهمه پاینده نیست غلغل جاه و حشم
کوس و دهل هرکجاست چون تب غب نو بتیست

خاك ز طبعی غبار بر فلکش نیست بار
سجده غنیمت شمار عالم دون همتیست

غیر غبار نفس هیچ نه پیمو ده ایم
باده دیگر کجاست شیشهء ما ساعتیست

چشمت اگر باز شد محو خیالات باش
فهم تماشا کراست آینه هم حیرتیست

تهمت اعمال زشت ننگ حقیقت مباد
آدمی ابلیس نیست لیك حسد لعنتیست

آینه در زنگبار چاره ندارد ز زنگ
همدم بد طینتان قابل بی حرمتیست

نخل گداز آبیار از بن و بار ش مپرس
گر به چه خرمن کنیم حاصل شمع آفتیست

نم بجبین محو کن تا ندری جیب شرم   گر عرق آئینه شد ننگ ادب کسوتیست
شمع نسوزد چرا بر سر پروا نها   بت بغم برهمن زا تش سنگش ستیست
تاب وتب موج وکف خارج دریا شمار
قصهء کثرت مخوان (بیدل) ما وحدتیست

زین سال وماه فرصت کارت منزه است   مژگان دمیکه سایه کند روز بیگه است
تا کی غرور چیدن و واچیدن هوس   درخانه این بساط که افگنده ئی ته است
سعی نفس چو شمع به پستیست رهبرت   چندانکه ریسمان تو دارد اثر چه است
بی وهم پیش و پس گذرای قاصد عدم   خواهی دچار امن شد آئینه در ره است
فرصت کجاست تا غم سود و زیان کشی   این ما و من چو عمر شرر مرگ ناگه است
اقبال مرد کار مکافات ظالم نیست   زین فتنه گر توغافلی ادبار آگه است
افسون جاه میکشد آخر بخشت   چون آستین دراز کنی دست کوتهست
انکار عاجزان مکن ای طالب کمال   در ناخن هلال کلید درمه است
از معنیء دعای بت و برهمن مپرس   این رام رام نیست همان الله الله است
(بیدل) تاملی که درین بزم شیشه را
یکسر صدای ریختن اشك قهقه است

زین عبارات جنون تحقیق بی ناموس نیست   شیشه گو صد رنگ طوفان کن پری طاءوس نیست
اتحاد آئینه دار رنگ اضداد است وبس   هرکجا لبیك وا دزدد نفس ناقوس نیست
لفظ ومعنی گیر خواهی ظاهر و باطن تراش   رشتهء جز شمع در پیراهن فانوس نیست
تا تجدد جلوه دارد شبههء معنی بجاست   کس چه فهمد این عبارتها یکی مانوس نیست
دامن صحرای مطالب بسکه خشك افتاده است   آبروها بر زمین میریزد و محسوس نیست
از سراغ رفتگان دل جمع باید داشتن   کان همه آوازپا جز در کف افسوس نیست
در محبت مرگ هم چون زندگی دام وفاست   این ورق هرچند برگردد خطش معکوس نیست
تشنه لب باید گذشت از وصل معشوقانهند   هیچ ننگی در برهمن زاده گان چون بوس نیست
کار پیچ وتاب موجم با گهر افتاده است   آنچه میخواهد تمنا در دل مایوس نیست
بسکه (بیدل) ساز ناموس محبت نازك است
شیشهء اشکی که رنگش بشکنی بی کوس نیست

زین من وما زندگی سیر فنائی کرد ورفت   برمزار مادوروزی هائی هائی کرد و رفت
عجز طاقت بی گذشتن نیست زین بحر سراب   سایه بر خاك از جبین مالی شنائی کرد و رفت
در خروش بیدماغان جنون تکرار نیست   دل سپندی بود در محفل صدائی کرد ورفت
دوستان از خود بسعی نیستی برخاستند   گرد ماهم خواهد ایجاد عصائی کرد و رفت

عیب هستی نیست چندان چاره‌ء پوشیدنش
چشم اگر بندی توان بندقبائی کرد و رفت

کس گرفتار تعلقهای وهم و ظن مباد
مرگ مژگان بند تعلیم حیائی کرد و رفت

شخص هستی جز جنون شوخ چشمیها نداشت
هر چه رفت از چشم ما برد ل بلائی کرد و رفت

باد پیمائی چو شمع اینجا اقامت میکند
بر هوا سرها سراغ زیر پائی کرد و رفت

عمر از کم مایه‌گیهای نفس با کس نساخت
میزبان شد منفعل مهمان دعائی کرد و رفت

خجلت نا پایداری مزد سعی زندگیست
گر همه آمد صواب اینجا خطائی کرد و رفت

در حریم عشق غیر از سجده کس را بار نیست
باید اکنون یک نماز بی قضائی کرد و رفت

خلق را ذوق عدم زین انجمن ناکام برد
فرصت ما نیز خواهد عزم جائی کرد و رفت

تا قیامت ساغر خمیازه میباید کشید
ساقیء این بزم بی صهبا حیائی کرد و رفت

داغ نیرنگم که امشب کاغذ آتش زده
بر حریفان خنده‌ء دندان نمائی کرد و رفت

(بیدل) از غفلت بتعمیر شکست دل مکوش
در ازل دیوانه‌ئی طرح بنائی کرد و رفت

سادگی دل را اسیر فکرهای خام داشت
تا تحیر بود در آئینه عکس آرام داشت

گر نمی بود آرزو تشویش جا نکاهی نبود
ماهیان را تشنه‌ء قلاب حرص کام داشت

از ادای ابرویت لطف نگه فهمیده‌ایم
این کمان رنگ فریب از روغن بادام داشت

دل نه امروز از صفا فال صبوحی میزند
در کدورت نیز این آئینه عیش شام داشت

ما ز خود داری عبث خون طلبها ریختیم
در صدای بال بسمل عافیت پیغام داشت

دل مصفا کردن از خویشم بطوف جلوه برد
آینه بر دوش حیرت جامه‌ء احرام داشت

بی پر و بالی طپش فرسوده‌ء پرواز نیست
هر کسی اینجا بقدر عاجزی آرام داشت

در نقاب اشکم آخر حسرت دل قطره زد
رنگ صهبا پای گردیدن بطبع جام داشت

چون عرق زین نقد ایثاری که آبست از حیا
ما ادا کردیم هر کس از خجالت وام داشت

بسکه (بیدل) بر طبایع حرص شهرت غالب است
جان کنیها سنگ هم در آرزوی نام داشت

ساز تو کمین نغمه‌ء بیداد شکستیست
در شیشه این رنگ پریزاد شکستیست

گوهر ز حباب آنهمه تفریق ندارد
هر جاست سری در گره باد شکستیست

تصویر سحر رنگ سلامت نفروشد
صورتگر ما خامه‌ء بهزاد شکستیست

پیچ و خم عجزیم چه ناز و چه تعین
بالیدن امواج بامداد شکستیست

چون رنگ چه بالم بغباریکه ندارم
از خویش فراموشی من یاد شکستیست

تنها دل عاشق طپش یاس ندارد
هر شیشه تنک مشرب فریاد شکستیست

(بیدل) نخوری عشوه‌ء تعمیر سلامت
ویرانیء بنیاد تو آباد شکستیست

سایهٔ دستی اگر ضامن احوال ماست
خاک رهٔ بیکسیست کز سر ما بر نخاست

دل بهوا بسته ایم از هوس ما مپرس
با همه بیگانه است آنکه بما آشناست

داغ معاش خودیم غفلت فاش خودیم
غیر تراش خودیم آینه از ما جداست

آنسوی این انجمن نیست مگر وهم وظن
چشم نپوشیده ئی عالم دیگر کجاست

دعوی طاقت مکن تا نکشی ننگ عجز
آبلهٔ پای شمع در خور نازعصاست

گرنه ئی از اهل صدق دامن پاکان میگر
آئینه وروی زشت کار فرو روز جز است

صبح قیامت دمید پردهٔ امکان درید
آینهٔ ما هنوز شبنم باغ حیاست

درپیٔ حرص وهوس سوخت جهانی نفس
لیک نپرسید کس خانهٔ عبرت کجاست

بسکه تلاش جنون جام طلب زد بخون
آبلهٔ پا کنون کاسهٔ دست گد است

هستی کلفت قفس نیست صفا بخش کس
در سر راه نفس آینه بخت آز ماست

قافلهٔ حیرت است موج گهر تا میط
ای امل آوارگان صورت رفتن کجاست

معبد حسن قبول آینه زار است و بس
عرض اجابت مبر بی نفسیها دعاست

کیست درین انجمن محرم عشق غبور
ما همه بیغیرتیم آینه در کسر بلاست

(بیدل) اگر محرمی رنج تگ و دو مبر
در عرق سعی حرص خفت آب بقاست

ستم شریک من یاس خوشدن ستم است
حریف عذر هزار آرزو شدن ستم است

دلیست در بغلت بو کن و تسلی باش
چو آهوان ز هوا نافه جو شدن ستم است

مرا بحیرت آئینه رحم می آید
طرف باین همه زشت و نکو شدن ستم است

فنا نگشته ز تنزیه شرم باید داشت
برنگ بال نیفشانده بو شدن ستم است

ز حرص ذلت حاجت بهیچ در مبرید
بشرم تشنه لب آبرو شدن ستم است

ز بس گداخته ام از نظر نهان شده ام
هنوز پیش میان تو مو شدن ستم است

بسجده خاک شو و محو یك تمیم باش
عرق فروش دوام وضو شدن ستم است

دل آب میشود از نام وصل خاموشم
ادب پیام حدیث مگو شدن ستم است

بکارگاه عناصر دماغ میسوزم
چراغ خیره سر چارسو شدن ستم است

بهجز زنده ام آئینه پیش من مگذار
جدا ز یار بخود روبرو شدن ستم است

زخویش در نگذشت است هیچکس (بیدل)
بوهم دورمرو بر من او شدن ستم است

بخت جانی از من محزون که باور داشتست
زندگانی بیتو این مقدار لنگر داشتست

برخارموج در خون نم قیامت میکند
خنجر نازت نمیدانم چه جوهر داشتست

برهت چون نقش پا از من صدائی بر نخاست
پهلوی بیمار الفت طرفه بستر داشتست

حسرت مستان این بزم از فضولی میکشم — شرم اگر باشد عرق هم‌می بساغر داشتست
بزمها از رشتهء شمعیست لبریز فروغ — اینقدر بالیدنم پهلوی لاغر داشتست
چون نگه‌پروا زها جمع است در مژگان من — گر همه خوابیده باشم بالشم پر داشتست
تا توانی حرکتی انشاکن و در کار باش — پنجهء بیکار هم خاریدن سر داشتست
نیست جز نامحرمی آثار این زندان سرا — خانهء زنجیر یکسر حلقهء در داشتست
دست بر هم سودن ما آبله آورد بار — چون صدف بیحاصلی‌ها نیز گوهر داشتست
چون ثریا پا بگردون سوده ایم از عاجزی — آبله از خاك ما را تا کجا بر داشتست
دل مصفا کن جهان تسخیری آنقدر نیست — آینه صیقل ز دن ملك سکندر داشتست

(بیدل) ازخورشیدعالمتاب باید وارسید
یکدل روشن‌چراغ هفت‌کشور داشتست

سرخط درس‌کمالت منتخب دانی بس‌است — از کتاب ما ومن سطر عدم خوانی بس است
چند باید چیدن ای غافل بساط اعتبار — از متاع کاروبارت آنچه‌نتوانی بس است
تا درین محفل چراغ عافیت روشن کنی — پردهء فانوس رازت چشم‌قربانی بس است
تا توان از خجلت اظهار هستی آب شد — از لباس نیستی یك اشك عریانی بس است
رفته ئی ازخود اقامت آرزوئیهات چند — نقش پائی گرد رین ویرانه بنشانی بس است
عجز بنیادت گر از انصاف داری پایه‌ئی — از رعونت اینکه‌خود را خاك میدانی بس‌است
نیست از خود رفتن ما قابل باز آمدن — گرعنانها برنگردد رنگ‌گردانی بس است
درمحیط انقلاب اعتبارات غنا — کشتیء درویش‌ما گر نیست طوفانی بس است
امتیاز محو او برآب وگل موقوف نیست — عنصر کیفیت آئینه حیرانی بس است
ای‌حباب اجزای‌موجی‌سازت‌ازخود رفتنست — یك تامل وار اگر باخود فرومانی بس است

برخط تسلیم رو (بیدل) که مانند هلال
پای سیر آسمانت نقش پیشانی بس است

سرشکم نسخهء دیوانهء کیست — جگر آئینه دار شانهء کیست
جنون می‌جوشد از طرز کلامم — زبانم لغزش مستانهء کیست
دلم گرنیست فانوس خیالت — نفس بال و پر پروانهء کیست
زخود رفتم ولی بوئی نبردم — که رنگم گردش پیمانهء کیست
خموشی ناله می‌گردد میپرسید — که آن ناآشنا بیگانهء کیست
ندارد مزرع امکان دمیدن — تبسم آبیار دانهء کیست
نیاوردیم مژگانی فراهم — نمك پاش جگر افسانهء کیست
شعورم رنگ گرداند ازکه‌پرسم — زخود رفتن رهء کاشانهء کیست

گدازدل که سیل خانمانهاست عرق پروردهٔ دیوانهٔ کیست
دل عاشق باستغنا نیرزد خموشی وضع گستاخانهٔ کیست
به پیری هم نفهمیدیم افسوس که دنیا بازیٔ طفلانهٔ کیست

بدیر وکعبه کارت چیست (بیدل)
اگر فهمیدئی دل خانهٔ کیست

سرکشیها بمرگ راهبراست گردن موج را حباب سراست
نیست در رنگ اعتبار ثبات آبروها چوموج درگذراست
سفله برخورده های زرنازد لاف پرواز سنگ ازشرراست
فال راحت مزن کزین کف خاك هرچه آسوده ترفسرده تراست
دلخراشی است عرض جوهرهوش وقت آئینه خوش که بیخبراست
شوق واماندگی نصیب مباد دل افسرده نالهٔ دگراست
بیتوچندان گریستم که چوابر سایهٔ من سواد چشم تراست
ازهجوم بهارآبله ام جاده پنهان چورشتهٔ درگهراست
براثرهای عجز مینازم همچورنگم شکست بال وپراست
پشت تمکین باعتبار قویست کوه را لعل مهرهٔ کمراست
درطلبگاه دل چوموج وحباب منزل وجاده هردو درسفراست
غفلت افسون نارسائیٔ ماست دست خوابیدگان بزیر سراست

(بیدل) ازگریه شهرتی داریم
بال پرواز ابر چشم تراست

سرکیست تابرد آرزو بغبار سجده کمینیت نرسید فطرت نه فلك بهوائیان زمینیت
نه حقیقت دوئی آشنانه دلیل عین تو ماسوا بکجاست عکس تو همی که فریبد آینه بینیت
تگ وتاز وهم وگمان ما بجنون گسسته عنان ما توئی آنکه هم تورسیدئی بسواد فهم یقینیت
زجهات عالم خشك وتر بغنا نچیدهٔ آنقدر که کسی بغیر تنزه تو رسد بدامن چینیت
نه بفهم تاب رسیدنی نه بدیده طاقت دیدنی دل خلق وهرزه طپیدنی بخیال جلوه کمینیت
چه حدوث وکوقدم زمان چه حساب کون وکجامکان همه یك اشارهٔ کزفکان نه شهوری ونه سنینیت
بجراحت دل ناتوان ستم است دیده گشودنم که قبا متیست ششجهت زتبسم نمکینیت
زغرور نازمعیتی که بمارسانده پیام تو نچقدر شکسته کلاه دل خم طاق نسبت چینیت
عدم ووجود محال ماشده دستگاه خیال ما چه بلاست نقص وکمال ما که نه آنی است ونه اینیت
دل (بیدل) ازپیٔ نام تو بچه تاب لاف توان زند کهٔ زکه بردا ثر صدا ادب تلاش نگینیت

سرمایهٔ عذرطلبم ازهمه بیش است درقافله اشك همین آبله پیش است

جهد یکه ز فکر حسد خلق برائی — خاریکه بپائی نخلد مرهم ریش است
تا مرگ فسردن نکشد طینت مردان — آتش همه‌دم سوختهٔ غیرت خویش است
جائیکه ز خط تو نمو سبز نگردد — فردوس اگر تل شود انبار حشیش است
از برگ طراوت نگهی آب ندادیم — سرسبزی این باغ بشاخ بز و میش است
از سنگ شرر گم نشد از خاک غبارش — از یاس بپرسید که راحت بچه کیش است
بستست قضا ربط علایق بگسستن — هشدار که بیگانگئی باهمه خویش است
دکان عدم مایهٔ تغییر ندارد — مائیم و متاعی که نه کم بود و نه بیش است

(بیدل) باادب باش که در پیکر انسان
گر رگ کند اظهار پری تشنهٔ نیش است

سر منزل ثبات قدم جادهٔ ساز نیست — لغزیده‌ایم ورنه رهٔ ما دراز نیست
بر دوش نیستی نتوان بست ننگ جهد — رفتن ز خویش ناقهٔ راه حجاز نیست
تشویش انتظار قیامت قیامت است — ما را دماغ این همه ابرام ناز نیست
مژگان بهرچه باز کنی مفت حیرت است — عشق هوس همین دوسه روز است باز نیست
گر محرم اشارهٔ مژگان او شوی — در سرمه نغمه ایست که در هیچ ساز نیست
بی اختیار حیرتم از حیرتم مپرس — آئینه است آینه آئینه‌ساز نیست
زیر فلک بکاهش دل ساز و صبر کن — در کارگاه شیشه‌گران جز گداز نیست
نقصان آبروکش و نام گهر مبر — سودا گر جهان غرض امتیاز نیست
جز همت آنچه ساز جهان تنزل است — باید نشیب کرد تصور فراز نیست
ما عجز پیشها همه معشوق طینتیم — لیک آن بضاعتی که توان کرد ناز نیست
سودای خضر راست نیاید به تیغ عشق — ایثار نقد کیسهٔ عمر دراز نیست
عجز نفس چه پرده گشاید زراز دل — ما را نشانده اند بران در که باز نیست

(بیدل) گداز دل خورو دندان بلب فشار
برخوان عشق دعوت نان و پیاز نیست

سرنوشت روی جانان خط مشکین بوده است — کار روان حسن را نقش قدم این بوده است
ما اسیران نو گرفتار محبت نیستیم — آشیان طایر ما چنگ شاهین بوده است
غافل از آوارگیهای اشک ما مباش — روزگاری این بنات النعش پروین بوده است
راست ناید با عصای زهد سیر راه عشق — این بساط شعله خصم پای چوبین بوده است
شوخیء اشکم مبینا د آفت پژمردگی — این بهار بیکسی تا بود رنگین بوده است
عقدهٔ سرا ز تنم بی تیغ قاتل وانشد — باد صبح غنچهٔ من دست گلچین بوده است
دل مصفا کردم و غافل که در بزم نیاز — صاحب آئینه گشتن کار خودبین بوده است

پشت دست آئینه با دندان جوهر میگزد / سایهٔ دیوار حیرت سخت سنگین بوده است
غنچه گردیدیم و گلشن در گریبان ریختیم / عشرت سربسته از دلهای غمگین بوده است
(بیدل) آن اشکم که عمری در بساط حیرتم
از حریر پرده های چشم بالین بوده است

سرو بهار جلوهٔ قد دلستان کیست / پیغام فتنه برق نگاه نهان کیست
نگذشته است اگر زدلم لشکر غمت / داغ جگر نشان پی کاروان کیست
اندیشه ها بحسرت تحقیق آب شد / یارب سخن نزاکت موی میان کیست
از تیشه برد سعی نفس گوی جانکنی / این بیستون اثر دل نامهربان کیست
عمری بپیچ وتاب سیه روزیم گذشت / بختم غبار طرهٔ عنبر فشان کیست
سرگرم خوش خرامیٔ نازاست ناوکت / این مغز فتنه کوچه رو استخوان کیست
فریاد ما بچشم سیاهت نمی رسد / یارب دکان سرمه فروشان فغان کیست
بگذار تا بعجز بنالیم و خون شویم / جرأت فروش عرض محبت زبان کیست
در هرکجا ز مشت خس ما نشان دهند / آتش زن و بسوز مپرس آشیان کیست
صندل فروش ناصیهٔ عزتم چو صبح / گرد بیاد رفته ام از آستان کیست
(بیدل) اگر نه طبع تومشاطگی کند
آئینه دار شاهد معنی بیان کیست

سرو چمن دل الف شعلهٔ آهیست / سرسبزیٔ این مزرعه را برق گیاهیست
بی جرأت بینش نتوان محو تو گشتن / سررشتهٔ حیرانیٔ ما مد نگاهیست
کی سد رهٔ اشك شود دامن رنگم / گر کوه بود در دم سیلش پر کاهیست
جز صیقلیٔ آینه آب ندارد / هر چند که سرو لب جو مصرع آهیست
عزت طلبی جوهر تسلیم بدست آر / اینجا خم طاعت شکن طرف کلاهیست
تا چند زند لاف بلندی سرگردون / این بیضه بزیر پر پرواز نگاهیست
بر حاصل دنیا چقدر ناز توان کرد / سرتاسر این مزرعه یك مشت گیاهیست
فرش در دل شو که درین عرصه نفس را / از هرزه دوی خانهٔ آئینه پناهیست
زین هستیٔ بیهوده صوابیکه تو داری / گرجرم تصور نکنی سخت گناهیست
فال سر تسلیم زن و ساز قدم کن / تا منزل راحت زگریبان تو راهیست
(بیدل) پیٔ آنجلوه که من رفته ام از خویش
هر نقش قدم صورت خمیازهٔ آهیست

سر هر کس زگلی پر زده است / گل ندانست چه برسر زده است
گر بود آینه منظور بتان / چشم ماهم مژه کمتر زده است

لغزش میکده عجز رسا ست   پای پر آبله ساغر زده است
بی رخش نام تماشا مبرید   بر نگاهم مژه نشتر زده است
با دل جمع همان میسوزم   شعله اینجاد را خگر زده است
شمع گر سیر گریبان دارد   فال پرواز ته پر زده است
تا رهی وا شود از قد دوتا   زندگی حلقه برین در زده است
شوقم از نامه بران مستغنی است   رنگ ما پر بکبوتر زده است
گره دل زکه جوید ناخن   دستهای همه قیصرزده است
ناله گرمشق جنون مه خواهد   ششجهت صفحه مسطرزده است
غافل از طعن کس آگاه نشد   بر رگ مرده که نشترزده است
تا کجا زحمت امید بریم   نفس این بال مکرر زده است
نیست آتش که زجا برخیزد   دل بیمار به بستر زده است
فقر از ادی بی ساخته ایست   کوتهی دامن ما بر زده است

این سخن نیست که یاران فهمند
عبرت از (بیدل) ما سر زده است

سعی جاه آرزوی خاک شدن درسر داشت   موج از بهر فسردن طلب گوهر داشت
دل آزاد بپرواز خیالات افسرد   حیف از انخانه آئینه که بام و در داشت
از هنر رنگ صفای دل ما پنهان ماند   صفحه آینه رنگ از رقم جوهر داشت
امتیاز آینه پردازی تحصیل فنا ست   زین چمن گل بسر آن داشت که مشت زر داشت
نشه نازتعین می جام رمقیست   سر بی گردن فرصت چو حباب افسر داشت
وحدت آن نیست که کثرت گرهش باز کند   نقطه مهر عجبی بر سر این دفتر داشت
رنج دعوی نبری عرصه فرصت تنگ است   شرر کاغذ آتش زده این محضر داشت
تا چو اشک از مژه جستیم بخاک افتادیم   بال ما را عرق شرم رهائی تر داشت
دل نه امروز گرفتست سر راه نفس   نشه در خم بنظر آبله ساغر داشت
آسمان نیست که ما دل زجهان برداریم   دل زمین است زمین را که تواند برداشت
تا فنا موج نزد جوهر هستی کم بود   بعد پرواز عیان گشت که رنگم پر داشت
هر طرف میگذرم پیدایم انگشت نماست   قد خم گشته بدوش علمی دیگر داشت
همچو موج گهرم عمر بغلطانی رفت   فرصت لغزش پا تا بکجا لنگر داشت
گر بتحسین نگشاید لب یاران برجاست   در نیستان قلم معنی ما شکر داشت
(بیدل) آشفتگی از طور کلام تو نرفت   این جنون سلسله یکسر خط بی مسطر داشت

سعی روزی داشتم آخر ندامت پیش رفت   آسیا هرسودن دست اندکی از خویش رفت

عالم اسباب هستی چون عدم چیزی نداشت
هرکرا دیدیم درویش آمد و درویش رفت

آه ازان مغرور بیدردی کزین ماتم سرا
همچو اشک دیدهٔ بی‌نم تغافل کیش رفت

صد سحر شور تبسم داشت لعلش لیک حیف
این نمک پر بیخبر از سینهای ریش رفت

صبح هر اقبال غافل از شب ادبار نیست
ای بسا حسنی که از خط سر بجیب ریش رفت

پیر وخلق دنی بودن ز غیرتها ست دور
شیر مردان را نباید بر طریق میش رفت

زین ندامت جز تحیر با چه پردازد کسی
عمر فرصت در نظر کم آمد از بس بیش رفت

امن خواهی تشنهٔ تشویش طبع کس مباش
خون فاسد روزگارش در خمار نیش رفت

شغل اعمال دگر بسیار بود اما چه سود
هرکه در بزم خیال آمد خیال اندیش رفت

چارهٔ این درد بیدرمان ندارد هیچکس
مرگ پیش آمد زمانی کز نفس تشویش رفت

با ادب جوشیده‌ئی (بیدل) زهزیان دم مزن
موج گوهر بسته را شوخی نخواهد پیش رفت

سعی نا پیدا و حسرتها دویدن آرزوست
شمع تصویریم و اشک ما چکیدن آرزوست

بسمل تسلیم هستی طاقت کوشش نداشت
آنکه ما را کرد محتاج طپیدن آرزوست

دست و پائی میزند هر کس بامید فنا
تا غبار این بیابان آرمیدن آرزوست

پای تا سر کسوت شوق جنون خیزم چو صبح
تا گریبان نقش می‌بندم دریدن آرزوست

جلوه‌ئی سر کن که بر بندم طلسم حیرتی
از گلستان توام آئینه چیدن آرزوست

ای ستمگر منکر تسلیم نتوان زیستن
حسن سرکش نیز تا ابرو خمیدن آرزوست

کیسه گاه زندگی از نقد جمعیت تهیست
خاک میباید شدن گر آرمیدن آرزوست

آتشی کو تا سپندم ترک خود داری کند
ناله واری دارم و خلقی شنیدن آرزوست

منزل اینجا نیست جز قطع امید عافیت
ای ثمر از نخل بگذر گر رسیدن آرزوست

وصل هم (بیدل) علاج تشنهٔ دیدار نیست
دیده ها چندانکه محو اوست دیدن آرزوست

سفله با جاه نیز هیچکس است
مور اگر پر برآورد مگس است

نفس را بی شکنجه مگذارید
سگ دیوانه مصلحتش مرس است

خفت اهل شرم پیدا کیست
چون پرد چشم پایمال خس است

منفعل نیست خلق هرزه معاش
دو جهان یکدماغ بوالهوس است

بر امید گشاد عقدهٔ کار
چشم اگر باز کرده‌ایم بس است

خون افسرده‌ایم باقی هیچ
خرقهٔ ما چو پوست بر عدس است

فرصت رفته نیست باب سراغ
کاروان خیال بی جرس است

اینه نسبتی بدل دارد
که مقام تامل نفس است

مفلسان را زعالم اسباب / تا گریبان تمام دست رس است
هرکه جست از عدم بهستی ساخت / یکقدم پیش آشیان قفس است
(بیدل) از خاک میرویم بباد
غیر ازین نیست آنچه پیش و پس است

سوخت دل در محفل تسلیم و از جا برنخاست / شمع را آتش ز سر برخاست از پا برنخاست
در تماشاگاه عبرت پر ضعیف افتاده ایم / بی عصا هر چند مژگان بود از ما برنخاست
میرود خلق از خود و برجاست آثار قدم / عالمی عنقا شد و گردی ز عنقا برنخاست
تا بقصر کبریا چندین فلک طی کرده است / نرد با نی چند بیش آنجا مسیحا برنخاست
آسمان هم اعتباری دارد از آزادگی / گر کسی برخاست از دنیا ز دنیا برنخاست
بیدماغی دیگر است و عرض همتها دگر / از جهان زینسان که دل برخاست گویا برنخاست
پا بسنگ و دعوی پرواز ننگ آگهیست / نام هرگز جز در افواه از نگینها برنخاست
ما و من از صاف طبعان انفعال فطرت است / تا فرو ناورد سر قلقل ز مینا برنخاست
تهمت وضع غرور از ناتوانی میکشیم / ناله تعظیم غم دل بود از ما برنخاست
دامن دل از غبار آه چین پیدا نکرد / از تلاش گرد بادی چند صحرا برنخاست
(بیدل) از نشو و نمای ما کسی آگاه نیست
آبله زیر قدم فرسوده شد پا برنخاست

سیرابی ازین باغ هوس یاس پرست است / کو صبح و چه شبنم ز نفس شستن دست است
پیچ و خم موج گهر بحر خیالیم / این زلف هوس رانه گشاد است نه بست است
چون گردد درین عرصه عبث دست نیازی / تیغ ظفرت در خم ابروی شکست است
بگذر ز غم کوشش مقصود معین / تیر تو نشان خواه ز ناصافی شست است
چون نقش نگین مسند اقبال میارای / ای خفته فروتر ز زمین اینچه نشست است
دون طبع ز اقبال جز ادبار چه دارد / هر چند ببالد که سر آبله پست است
محکوم قضا را چه خیال است سلامت / گر شیشهٔ افلاک بود در کف مست است
جز شبههٔ تحقیق درین بزم ندیدیم / ما را چه گنه آئینه تمثال پرست است
در بار نفس نیست جز احکام گذشتن / این قافله‌ها قاصد یک نامه بدست است
ای غافل از آرایش هنگامهٔ تجدید / هر دم زدنت آئینهٔ صبح الست است
(بیدل) دو سه دم ناز بقا مفت هوسهاست
ما صورت هیچیم و جز این نیست که هست است

سیر بهار این باغ از ما تمیز خواه است / ادا کسی چه بیند آئینه بی نگاه است
در شبهه زار هستی تزویر می تراشیم / آبی که ما نداریم در جاست زهرکاه است

گرد بنای عجز است زیر و بم تعین
تا پست شد نفس شد چون شد بلند آه است

فقر و غنای هستی نامیست هرزه مخروش
عمریست برزبانها درویش نیز شاه است

پرواز آرزوها ما را بخواری افگند
دودیکه درسر ماست گر بشکند کلاه است

خواهی بر آسمان تاز خواهی به خاک پرداز
ای گرد هرزه پرواز واماندگی پناه است

رنگی درین گلستان مقبول مدعا نیست
مژگان گشودن اینجا دست رد نگاه است

انکار درد ظلم است از محرمان الفت
تا آه عقده دل واکرد واه واه است

زاهد تو هم برافروز شمع غرور طاعت
رحمت درین شبستان پروانه گناه است

جائیکه حسن یکتا دارد نقاب غیرت
آئینه داری ما حرف کتان و ماه است

با آفتاب تابان این سایها چه سازند
جرم فنای ما را آنجلوه عذرخواه است

تا زندگیست زین بزم چون شمع بایدت رفت
ای مرده اقامت منزل کجاست راه است

از نقش این دبستان تا سرنوشت انسان
هرنامه که خواندیم تحریر آن سیاه است

(بیدل) بهر چه پیچید دل غیر داغ کم دید
این محفل کدورت آئینه‌ئی و آه است

شب بیاد آن لب خموش گذشت
ناله شد شمع و گلفروش گذشت

چشم بر جلوه‌ئی که وا کردیم
پیش پیش نگاه هوش گذشت

عمر رفت و هنوز در خوابیم
کاروان از سرم خموش گذشت

زیر پا دیدم از نشاط مپرس
مژه پل گشت و نای و نوش گذشت

کاف و نون خلق را بشور آورد
این دو حرف از کجا بگوش گذشت

طرفه راهی چو شمع پیمودیم
سر ما هر قدم ز دوش گذشت

فقر ما تم دو عالم داشت
همه جا یک سیاه پوش گذشت

بی جنون ترک وهم نتوان کرد
با دها زخم بقدر جوش گذشت

گر جنون کرده‌ئی تکلف چیست
فصل پنهان کن و بهوش گذشت

سوختن هم غنیمت است ای شمع
امشب آمد همان که دوش گذشت

تشنه وصل بود (بیدل) ما
تیغ شد آب کز گلوش گذشت

شبکه جوش حسرتی زان نرگس خودکام داشت
چشمه آئینه موج روغن بادام داشت

یاد آن شوقیکه از بیطاقتیهای جنون
دل طپیدن نیز در راهت شمار گام داشت

پختگی در پرده رنگ خزانی بوده است
میوه هم در فکر سرسبزی خیال خام داشت

باد دامانت غبارم را پریشان کرد و رفت
سرمه‌ئی در گوشه چشم عدم آرام داشت

مصرع آه من از لعل تو پر بی بهره ماند
باب تحسین گر نبود اهلیت دشنام داشت

از سراغ رفتگان جز گفتگو آثار نیست — شخص هستی در نگین بی نشانی نام داشت
چشم واکردیم و آگاه از فنای خود شدیم — چون شرر آغاز ما آئینهٔ انجام داشت
عالمی را صید الفت کرد رنگ عجز من — در شکست خویشتن دشت غبارم دام داشت
عیشها کردیم تا بر باد رفت اجزای ما — خانهٔ ما بعد ویرانی هوای بام داشت

ناله را روزیکه اوج اعتبار نشه بود
چون جرس (بیدل) بجای باده دل در جام داشت

شبکه حیرت باخیالات طرح قیل وقال ریخت — همچو شمع از پیکرم یکسر زبان لال ریخت
یکسحر تا نقش بند صد چمن رنگم شکست — تا بپروازی رسم اندیشه چندین بال ریخت
همچو دل آئینهٔ وهمی بدست افتاده است — میتوان از لاف هستی یکجهان تمثال ریخت
گاه عرض سرنوشت ناتوانیهای من — تا رقم در جلوه آید کلک قدرت نال ریخت
یکنفس چون سایه گشتم غافل از خورشید عشق — بر سراپایم سواد نامهٔ اعمال ریخت
آبم از شرم سماجت پیشگان این چمن — بهر یک لب خنده نتوان آبرو در سال ریخت
بی تب شوقت برنگ شعله داغ اخگرم — آرمیدنها مرا در قالب تبخال ریخت
رفته ام از خویشتن چندانکه می آیم هنوز — بیخودی از ماضیم طوفان استقبال ریخت
عمر بگذشت و همان ناقدردان جلوه ایم — نیستی آئینهٔ ما سخت بی تمثال ریخت
صبح این ویرانه ایم از فیض نومیدی مپرس — خاک ما بر باد رفت و عالم اقبال ریخت
تا پری افشانده ایم از آسمانها برتریم — بسمل رنگیم نتوان خون ما پامال ریخت

کاربا عشق است (بیدل) ورنه در میدان لاف
بوالهوس هم میتواند خونی از قیفال ریخت

شبکه شور بلبل ما ریشه در گلزار داشت — بوی گل در غنچه رنگ ناله در منقار داشت
نغمه جولان صید نیرنگ که زین صحرا گذشت — ترکش تیر بتان فریاد موسیقار داشت
رخصت یک جنبش مژگان ندادآگاهیم — حیرت اینجا خواب پا از دیدهٔ بیدار داشت
عقدهٔ محرومی کس فکر جمعیت مباد — تا پریشان بود دل بوئی ز زلف یار داشت
داغ بیدردی نشاند آخر بخاک تیره ام — بود زیر چتر گل تا شمع در پا خار داشت
گر همه کفر است نتوان سر ز همواری کشید — سبحه را دیدیم طوف حلقهٔ زنار داشت
عجزهم کافیست هرجا مقصد از خود رفتن است — سایهٔ هستی تا عدم یک لغزش هموار داشت
صفحه ئی آتش زدیم آئینه ها پرداختیم — سوختن چندین چراغان چشمک دیدار داشت
بوی گل صدانجمن بی پرده بود اما چه سود — التفات رنگ ما را در پس دیوار داشت
نارسائی صد خیال هرزه افشا میکند — طینت بیکار ما را بیشتر در کار داشت
عمرها شد چون گهر تهمت کش بیدردیم — یاد ایامیکه چشمم یکدو شبنم وار داشت

آسمانی از کف خاک اختراع غفلت است (بیدل) از فخریکه ما داریم باید عار داشت

شبکه طاءوس مر اشوق تو بال افشان داشت — یکجهان چشم بهم برزدن مژگان داشت

هرچه جوشید زموج و کف این قلزم وهم — نفسی بود که در پردهٔ دل طوفان داشت

رمز بیرنگیٔ ما فاش شد از شوخیٔ رنگ — شیشه آورد برون آنچه پری پنهان داشت

تا ز هستی اثری هست محبت رسوا است — حرمت ناله بزنجیر نفس نتوان داشت

حیرت از ششجهتم درد ل آئینه گرفت — ورنه هرمو بتنم صد مژد بال افشان داشت

آخر از عجز طلب اشک دوانديم بچشم — پای خوابیدهٔ ما آبله در مژگان داشت

همه جا دیدهٔ یعقوب غبار انگیز است — یارب اقلیم محبت چقدر کنعان داشت

هیچ روشن نشد از هستیٔ ما غیر حجاب — شخص تصویر همین پیرهن عریان داشت

عاقبت کسوت مجنون بعرق گشت بدل — فصل تأثیر جنون اینهمه تابستان داشت

تنگیٔ حوصله شد ترك علایق (بیدل)

یا دگردی که بهم چیدن او دامان داشت

شب گریه‌ام بآن همه سامان شکست وریخت — کز هر سرشك شیشهٔ طوفان شکست وریخت

در راه انتظار تو ام اشك بود و بس — گرد مصیبتی که زدامان شکست وریخت

طوفان دهر شورش آه فرو نشاند — این گرد با دگرد بیابان شکست وریخت

از چشمت آنچه بر قدح می فتاده است — کس را کم اوفتاد بدینسان شکست وریخت

اشکم ز دیده ریخت بحال شکست دل — مشکل غمیکه عشق تو آسان شکست وریخت

آخر چکید موج تبسم ز گوهرت — شور نمک نگر که نمکدان شکست وریخت

عمری عنان گریه کشیدم ولی چه سود — آخر بدامنم جگر سندان شکست وریخت

باید بنقش پای تو سیر بهار کرد — کاین برگ از آن نهال خرامان شکست وریخت

گرداب خون زهر دو جهان موج میزند — در چشم انتظار که مژگان شکست وریخت

در عالم خیال تو این غنچه وار دل — آئینه خانه‌ئی بگریبان شکست وریخت

از خویش هرچه بود شکستیم وریختیم — غیر از دل شکسته که نتوان شکست وریخت

(بیدل) زفیض عشق بمژگان گذشته ایم

در بیشه که ناخن شیران شکست وریخت

شب هجوم جلوهٔ او در خیالم جا گرفت — آنقدر بالید دل کائینه در صحرا گرفت

از دل روشن ملایم طینتی را چاره نیست — پنبه خود را کی تواند از سر مینا گرفت

سعی گردون از زمین مشکل که بردارد مرا — قطره را از دست خاك تشنه نتوان واگرفت

در گلستانیکه بلبل بود هر برگ گلشن — پیکرم را خامشی چون غنچه سرتا پا گرفت

سخت نایاب است مطلب ورنه کوشش کم نبود — احتیاج از نا امیدی رنگ استغنا گرفت

تاکی از اندیشهٔ تمکین گرانجان زیستن
قطره‌ها را چو گوهر دل درین دریا گرفت

گر بلند افتد چو گردون نشهٔ وارستگی
میتوان دامان همت از سر دنیا گرفت

در ریاض دهر ما را سبز کرد آزادگی
بی بریها اینقدر چون سرو دست ما گرفت

زین همه اسباب نومیدی چه برگیرد کسی
آنچه می باید گرفتن دست ناگیرا گرفت

عقده‌ئی از کار ما نگشود سعی نارسا
ناخن تدبیر ما آخر دل ما را گرفت

چشم‌بند وزور برد لکن که در آفاق نیست
آنقدر اوجیکه یک مژگان توان بالا گرفت

تا شود (بیدل) بنامت سکهٔ آسودگی
خاکساری در نگین باید چو نقش پا گرفت

شعلهٔ بی بال و پر سجده گر اخگر است
سعی چو پستی گرفت آبلهٔ پا سر است

باعث لاف غرور نیست جز اسباب جاه
دعوی پروازها درخور بال و پر است

عرض هنر میدهد دل زخم و پیچ آه
آینهٔ داغ اگر دود کشد جوهر است

خواری دیوان دهر عزت ما بیش کرد
فرد چو باطل شود سرورق دفتر است

چند زند همتم فال بنای امل
رشتهٔ نومیدئی دارم و محکم‌تر است

ناله زهرجا دمد بی خلش درد نیست
زخمه رگ ساز را تیزتر از نشتر است

اهل دل آتش دم اند بین که بروی محیط
آبلهای حباب از نفس گوهر است

یار در آغوش تست هرزه بهرسو متاز
دیدهٔ بینا طلب جلوه نگه پرور است

نیست بساط جهان قابل دلبستگی
ریشهٔ ما چون نفس در چمن دیگر است

شیوه تغافل خوش است ورنه باین برق حسن
تا تو نظر کرده‌ئی آینه خاکستر است

غیر فنا نگسلد بند غرور نفس
رشتهٔ این شمع را عقده‌کشا صرصر است

(بیدل) از آشوب دهر سر نکشیدی بجیب
زورق طوفانیت بیخبر از لنگر است

شعله‌ها در گرم جوشی داغ آه سرد ماست
نغمه هم حسرت غبار نالهای درد ماست

خاک تمکین آشیان حیرت آنجلوه ایم
لنگر داما ز چندین دشت وحشت گرد ماست

حال دل صد گل ز چاک سینهٔ ما روشن است
صد سحر بوی جگر در رهن آه سرد ماست

بسکه در دل مهرهٔ شوق سویدا چیده ایم
از کواکب چرخ هم داغ بساط نرد ماست

عضو عضو ما جراحت زار حسرتهای اوست
هر دلی کز یاد الفت خون شود همدرد ماست

آشنائی در سواد یاس غربت گو مباش
خاک بر سر ریختن صبح دل شب گرد ماست

مشت خاشاکی ز دشت ناکسی گل کرده ایم
حسرت برق آبیار طبع غم پرور ماست

دام هستی نیست زنجیری که نتوان پاره کرد
اینقدر افسردگی از همت نامرد ماست

سایهٔ مژگان همان بردیدها زیبنده است
آنچه نتوان ریختن جز بر سر ما گرد ماست

با غبار وهمی از هستی قناعت کرده ایم
خاك باد آورده ما گنج باد آورد ماست

تا کجا خواهی عیار دفتر مجنون گرفت
نه سپهر بی سر و پا نسخه یک فرد ماست

پرتو شمع است (بیدل) خلعت زرین شب
بزم سودا فرش اگر دارد ز رنگ زرد ماست

شوخ بیباکی که رنگ عیش هر کاشانه ریخت
خواست شمعی برفروزد آتشم در خانه ریخت

فیض معنی در خور تعلیم هر بیمغز نیست
نشه را چون باده نتوان در دل پیمانه ریخت

شد نفس از کار ما عقده دل وا نشد
این کلید از پیچ و تاب قفل ما دندانه ریخت

ایخوش آن رندی که در خاك خرابات فنا
رنگ آسایش چو اشك از لغزش مستانه ریخت

اولین جوش بهار عشق میدا شد هوس
بی خس و خاشاك نتوان رنگ آتشخانه ریخت

شب خیال پرتو حسن تو زد بر انجمن
شمع چندان آب شد کز دیده پروانه ریخت

وحشتی کردیم و جستیم از طلسم اعتبار
پرفشانی گرد ما بیرون این ویرانه ریخت

گریه بلبل پی تسخیر گل بیهوده است
بهر صید طایران رنگ نتوان دانه ریخت

باده دردیکه ناموس دو عالم نشه بود
شوخ چشمیهای اشك از بازی طفلانه ریخت

سر بصحرا داده نیرنگ سودای توام
میتوان از مشت خاکم عالم دیوانه ریخت

گردنا ز از دامن گیسوی یار افشانده ام
از گدا زمن توان آبی بدست شانه ریخت

از تظلم برداشت (بیدل) ناله مهر خامشی
اضطراب ریشه آب خلوت این دانه ریخت

شوخی اندازجراتها ضعیفان را بلاست
جنبش خویش از برای اشك سیلاب فناست

آخر از سرو تو شور قمری ما شد بلند
جلوه بالابلندان خاکساران را عصاست

اینقدر کز بیکسی ممنون احسان غمیم
برسر ما خاك اگر دستی کشد بال هماست

عرض حال بیدلان را گفتگو درکار نیست
گردش چشم تحیر هم ادای مدعاست

وصل میخواهی وداع شوخی نظاره کن
جلوه اینجا محو آغوش نگاه نارساست

بی ادب نتوان بروی نازنینان تاختن
پای خط عنبر ینش سر بد امان حیاست

اعتبار ماز رنگ چهره ما روشن است
سرخ رو بودن ببزم گلرخان کار حناست

از ورق گردانی وضع جهان غافل مباش
صبح و شام این گلستان انقلاب رنگهاست

وهم هستی را رواج از سادگیهای دلست
عکس را آئینه عشرتخانه نشو و نماست

بهره ئی از ساز درد بینوائی برده ام
چون صدای نی شکست استخوانم خوشنواست

در ضعیفی گر همه عجز است نتوان پیش برد
چون مژه دست دعای ناتوانان برقفاست

(بیدل) امشب نیست دست آهم از افغان تهی
روزگاری شد که این تار از ضعیفی بی صداست

شوخیکه جهان گرد جنون نظر اوست
از آئینه تا کنج تغافل سفر اوست

تمکین چقدر منفعل طرز خرام است
نه قلزم امکان عرق یک گهر اوست

دیوانه و عاقل همه محواست در اینجا
از هر چه خبر یافته‌ئی بیخبر اوست

هر چند که عنقا ز خیال تو برون است
هر رنگ که داری بنظر نقش پر اوست

ای گل چمن حیرت عریانیء خود باش
این جامهء رنگی که تو داری ببر اوست

دل شیفتهء دیر و حرم شد چه توان کرد
بنگیست درین نسخه که اینها اثر اوست

تمثال بغیر از اثر شخص چه دارد
خوش باش که خود را تو نمودن هنر اوست

دارند حریفان خرابات حضورش
جام میء رنگی که پری شیشه گر اوست

از ظاهر و مظهر مفر و شید تخیل
خورشید قدم آنچه ندارد سحر اوست

زین بیش عیار من موهوم مگیرید
دستی که بخود حلقه کنم در کمر اوست

(بیدل) مگذر از سر زانوی قناعت
این حلقه بهر جا زده باشی بدر اوست

شور استغنای عشق از حسرت دل بوده است
کوس ارباب کرم فریاد سایل بوده است

چشم غفلت پیشه را افسردگی امروز نیست
مشت خاک ما بهر جا بود کاهل بوده است

در گرفتاری رسا شد نشهء پرواز من
بال آزادی چو سروم پای در گل بوده است

موج تا در جنبش آید میرود از خود حباب
گرد بال افشانیء رنگم همین دل بوده است

شد طپیدن جادهء سر منزل آسایشم
آشیان عیش زیر بال بسمل بوده است

غافلم دارد ز دریا لاف بینش چون حباب
پردهء چشمی بچندین جلوه حائل بوده است

کرد آخر وصل بزم تو از خود رفتنم
سایه را در خانهء خورشید منزل بوده است

قالب افسردهء ما را در غبار وهم سوخت
غرقهء بحری که ما بودیم ساحل بوده است

دفتر امکان. ز بیکاری ندارد صفحه‌ئی
پردهء چشم غلط بین فرد باطل بوده است

گر فنا خواهم غم قطع امیدم میکشد
مرگ هم چون زندگانی بیتو مشکل بوده است

چون نفس آئینهء دل هم ثبات ما نداد
حیف نقش ما که در هر صفحه زایل بوده است

بیخودی کرد از حضور لیلیء دل غافلم
ورنه هر اشکی که رفت از دیده محمل بوده است

نیست نیرنگی که نقش اعتبار خاک نیست
نیست گردیدن بصد هستی مقابل بوده است

امتداد عمر (بیدل) سختی از طبعم ربود
گردش سال آسیای دانهء دل بوده است

شوق تا گرم عنان نیست فسردن برجاست
گر براحت نزند ساحل ما هم دریاست

راحتی در قفس وضع کدورت داریم
زنگ مژگان بهم آوردن آئینهء ماست

چشم حاصل چه توان داشت که در مزرع عمر
چون شرر دانه‌فشانی همه بر روی هواست

زندگی نیست متاعی که بتمکین ارزد
کاروان نفس ما همه جا هرزه دراست

دست گل دامن بوئی نتوانست گرفت
رفت گیرائی از آن پنجه که در بند حناست

همه واماندهٔ عجزیم اگر کار افتد
نفس سوخته اینجا زرهٔ زیر قباست

تا سر کوی تو یارب که شود رهبر من
ناله خار قدمی دارد و اشک آبله پاست

ساحلی کو که دهم عرض خودآرائیها
در کجا گوهر من جلوه فروشد دریاست

چاره اندیشیم از فیض الم محرومیست
فکر بیدردی اگر ره نزند درد دواست

همه جا گمشدگان آینهٔ رازهم اند
من ز خود رفته ام و قرعه بنام عنقاست

نغمهٔ انجمن یاس بشوخی نزنند
سودن دست ندامت زدگان نرم صداست

(بیدل) از باده کشان وحشیٔ عشرت نرمد
دام مرغان طرب رشتهٔ موج صهباست

شوق دیدارم و در چشم کسان راه منست
هر کجا گرد نگاهیست کمینگاه منست

داغ تأثیر وفایم که بآن افسردن
جگر بی اثری سوختهٔ آه منست

عجز رنگم بفلک نازهمائی دارد
کهکشان سایهٔ اقبال پر کاه منست

حیرتم آبله پا کرد که چون موج گهر
هر طرف گام نهم دل بسر راه منست

حرف نیرنگ مپرسید که چون شمع خموش
رفته ام ازخود و واماندگی افواه منست

بوی هستی کلف اندود غبارم دارد
صافیٔ آینه ام از نفس اکراه منست

در غم و عیش تفاوت نگرفتم که چو شمع
خنده و گریه همان آتش جانکاه منست

محو نسیان نکند عالم گم گشتگیم
هر که از خود بتغافل زند آگاه منست

موج گوهر سر موئی به بلندی نرسید
شوخیٔ چین خجل از دامن کوتاه منست

(بیدل) آن به که دود ریشهٔ من در دل خاک
ورنه چون تاک هزار آبله در راه منست

شوکت شاهیم از فیض جنون در قدم است
چشم زخمی نرسد آبله هم جام جم است

تاب الفت نتوان یافت بسر رشتهٔ عدر
صبح وحشت زده را جوش نفس گردم است

کفر و دین در گرهٔ پیچ و خم یکدگراند
ظلمت و نور چو آئینه و جوهر بهم است

ما جنون شیفتگان امت آشفتگیم
وضع ما را بسر زلف پریشان قسم است

خوی معشوق ز آئینهٔ عاشق دریاب
طینت برهمن از آتش سنگ صنم است

کینه در طبع ملایم نکنند نشو و نما
فارغ از جوش غبار است زمینی که نم است

وحشیٔ صید کمند دم سردی داریم
رشتهٔ گوهر شبنم نفس صبحدم است

چاک در جیب حیاتم ز تبسم مفگن
رگ این برگ گل جادهٔ راه عدم است

آنقدر نیست درین عرصه نمایان گشتن
سر موئی اگر از خویش برائی علم است

مرگ شاید دل از اسباب هوس پردازد | ورنه در ملك نفس صافیء آئینه کم است
رحم بر شبنم ما کن که درین عبرتگاه | آب گردیدن واز خود نگذشتن ستم است
دیده در خواب عدم هم مژه برهم نزند | گر بداند که تماشا چه قدر مغتنم است
حسن بی مشق تامل نگذشت از دل ما | صفحهء حیرت آئینه عجب خوش قلم است
نفس صبح ز شبنم بتامل نرسید | رشتهء عمر ز اشکم بگره متهم است

میچکد سجده ز سیمای نمودم (بیدل)
شاهد حال من آئینهء نقش قدم است

شهید خندهء زخمم که تیغ همدم اوست | کباب گلشن داغم که شعله شبنم اوست
شکارنا زغزالیست ناتوان دل من | که رنگ در هر بفتراك بستهء رم اوست
ترا بملك ملاحت سزد سلیمانی | از ان نگین تبسم که غنچه خاتم اوست
ببرق تیغ تو نازم که در بهار خیال | هزار صبح تجلی مقابل دم اوست
چه ممکن است ز زلفت برون طپیدن دل | که حسن هم ز اسیران حلقهء خم اوست
ز تنگیء دلم اندیشه می طپد در خون | چگونه محشر غم در فضای مبهم اوست
بهار خاك باین رنگ وبو چه امکانست | نفس در آینهء ما هوای عالم اوست
شهید تیغ که زین وادی خراب گذشت | که شام و صبح هجوم غبار ماتم اوست
هوای الفت بیگانه مشربی داریم | قرار ما طاب او نشاط ما غم اوست
بهشت خرمیء ماست مجمع امکان | ولی چه سود که شخص مروت آدم اوست

بچشم کم منگر (بیدل) ستمزده را
که آبروی محبت بدیدهء نم اوست

شیخ تا عزم بر نماز شکست | صد وضو تازه کرد و باز شکست
صوفی افگند بر زمین مسواك | وجد دندان این گراز شکست
شبهه درس تامل من و تست | رنك تحقیق از امتیاز شکست
عیش سر بسته داشت خاموشی | لب گشودن طلسم راز شکست
بر زمین تاخت حادثات فلك | بنشیب آمد از فراز شکست
ادب آموز بود وضع سپهر | گردن ما خم نیاز شکست
دل خراب اعادهء دردا ست | شیشه را حسرت گداز شکست
نا امیدی کلید مطلبها ست | ای بسا درکه کرد باز شکست
دستگاه آنقدر نباید چید | آستینی که شد دراز شکست
مطرب این ندامت انجمنیم | نغمهء ماست عجز و ساز شکست
(بیدل) از پیکر خمیدهء ما | ناتوانی کلاه ناز شکست

صاحب خلق حسن گلها بدامن داشته است
چرب و نرمی در طبایع آب و روغن داشته است

باد ل جمع آشنا شو از پریشانی برا
در بهار نادمیدن دانه خرمن داشته است

وصل خواهی زینها را زفکر راحت قطع کن
وادیء عشاق منزل نام رهزن داشته است

بی نشانی همتان از هر چه گوئی برترا ند
منظر این شاهباز ان یك نشیمن داشته است

آفت جانکاه دارد برگ و ساز اعتبار
شمع از پهلوی چرب خویش دشمن داشته است

زیر گردون سود و سودای همه با گردش است
این دکان سنگ ترازو در فلاخن داشته است

داغم از زیر و بم ساز خیال آهنگ عشق
هم خودش میفهمد آن حرفیکه با من داشته است

کاروان عمر را یك نقش پا دنباله نیست
شوخیء رفتار ما بی رشته سوزن داشته است

چیست مغروری زفکر خویش غافل زیستن
از گریبان آنکه سر برداشت گردن داشته است

جانکنی در عجز و طاقت ناگزیر آدمیست
از نگین تا قبر این فرهاد کندن داشته است

تهمت عیش و الم بر دل مبند ید از ثبات
هر چه دارد خانهء آئینه رفتن داشته است

آتش افتاده است (بیدل) در قفای کاروان
گلشن ما آنچه دارد باب گلخن داشته است

صاف طبعان را غمی از خار کینه نیست
زحمت مژگان بچشم گوهر و آئینه نیست

در زراعتگاه امکان بسکه بیم آفت است
خلق را چون دانهء گندم دلی در سینه نیست

فیل صاحب منصب است وگاو خر روزینه دار
فخر انسانی زروی منصب و روزینه نیست

قسمت منعم زدنیا بند وسواس است و بس
قفل را جز عقدهء دل حاصل از گنجینه نیست

ابر دارد در نمد آئینهء گلزار را
پنبهء داغم بغیر از خرقهء پشمینه نیست

مشکلست آئینه از زنگ صفا پرداختن
گرهمه سنگ است دل فارغ زمهر و کینه نیست

جز خیالت دل نشین ما نگردد نقش غیر
عکس چون حیرت مقیم خانهء آئینه نیست

در محبت ره نورد جادهء دردیم و بس
چون سحر جولان ما بیرون چاك سینه نیست

پی نبرد اندیشه بر بطلان احکام نفس
سالها رفت از خود و تقویم ما پارینه نیست

چند روزی شد بهستی ریشه پیدا کردنت
میتوان کند از زمین کاین نخل پر دیرینه نیست

بهر درد بینوائی صبر تسکین است و بس
دست بر دل زن که دیگر دنق ما را پینه نیست

سعد و نحس دهر (بیدل) کی دهد تشویش ما
همچو طفلان کار ما با شنبه و آدینه نیست

صبح از دل چاك که درین باغ سخن رفت
کز جوش گل و لاله قیامت بچمن رفت

آن مطلب نایاب که هرگز نتوان یافت
دامان گلی بود که دوش از کف من رفت

با بخت سیه یاد شب عید ندارم
یارب چه هما بر سر من سایه فگن رفت

گلچینیء فرصت چو سحر زد بدل ما غم
تا دامن رنگم بشبیخون شکن رفت

جز بروخ عبرت در فکرم نگشودند
هر رشته که واشد ز گریبان به کفن رفت

پیری است بجز حسرتم اکنون چه توان خورد
نعمت همه آ بست چو دندان زدهن رفت

ای شمع سحر فرصت پرواز نداریم
باید مژه افشاند کنون بال زدن رفت

واماندگی از مقصد گم گشته سراغیست
لب نقش قدم بود بهر ره که سخن رفت

هستی الم خفت منصوری ما داشت
بگسیخت نفس کشمکش دار و رسن رفت

صیقلگر آئینهٔ تجدید قدیم است
نتوان بنوی غافل ازین ساز کهن رفت

چون صورت خواب از من و ما هیچ ندیدیم
کامد بچه رنگ آمد و رفتن بچه فن رفت

(بیدل) بی هستی بعدم میرسد آخر
غربت تنگ و تازیست که خواهد بوطن رفت

صبح این بادیه آشوب طپشهای دلست
شدم گردی ز جنون تازیء سودای دلست

مجمر اینجا همه گوشست برآواز سپند
آسمان خانهٔ زنبور ز غوغای دلست

گه طپش گاه فغان گاه جنون میخندد
برق تازی که در آئینهٔ اخفای دلست

نیست حرفی که ازین نقطه نیاید بیرون
شور ساز دو جهان اسم معمای دلست

نه همین اشك بطوفان طپش می غلطد
داغ هم زورق طوفانیء دریای دلست

شیشه بی خون جگر کی گذرد از سر جام
چشم حیرت زده ام آبلهٔ پای دلست

حسن بی پرده و من سر بگریبان خیال
اینکه منع نگهم میکند ایمای دلست

نو بهاری عجب از وهم خزان باخته ام
غم امروز من اندیشهٔ فردای دلست

ظرف و مظروف خیال آئینهٔ یکدگرند
هرکجا از تو تهی نیست همان جای دلست

نیست جز بی خبری راحلهٔ ریگ روان
رفتن از دست بذوق طلبت پای دلست

کس بتسخیر نفس صرفهٔ تدبیر ندید
بهوس دام مچین وحشیء صحرای دلست

(بیدل) احیای معانی بخموشی کردم
نفس سوخته اعجاز مسیحای دلست

صبح هستی نیست نیرنگ هوس بالیده است
اینقدر طوفان که می بینی نفس بالیده است

هیچ آهنگی برون تا زبساط چرخ نیست
ناله های این جرس هم در جرس بالیده است

پرتو عشق است تشریف غرور ما و من
شعله پوش افتاد هر جا خار و خس بالیده است

از سیه کاریست اوهام عقوبتهای خلق
تا سیاهی کرده شب بیم عسس بالیده است

چون نفس عاجز نوای درد نومیدی نیم
ناله دارم که تا فریادرس بالیده است

دستگاهی داری ای منعم زافسردن برا
پرفشانی منت حسرتها قفس بالیده است

نقش وهم وطن تو هم چندانکه خواهی وانما
عالمی آئینه دارد دل زبس بالیده است

با کدامین ذره خواهی توام پرواز بود
چون تو اینجا حسرت بسیار کس بالیده است

یاس مطلب نیست (بیدل) مانع ابرام خلق
آرزو در سایهء بال مگس بالیده است

صد هنر در پردهء دل فرش اقبال صفاست
بیشتر در خانهء آئینه جوهر بوریاست

سجده تعلیم است عجز نارسائیهای شوق
چین کلفت برجبینم نقش محراب دعاست

شمع دیدی عبرت از هنگامهء آفاق گیر
گرد بال شعله فرسودی فروغ بزمهاست

دولت شاهی ندارد بیش ازین رنگ ثبات
کز هوا پروردگان سایهء بال هماست

مرهم اینجا داست گر طبع از درشتی بگذرد
سنگ این کهسار چون گردد ملایم مومیاست

از هجوم اشک در گرد ستم خوابیده ام
جیب و دامانم ز جوش این شهیدان کربلاست

ناله ها در پردهء ساز نگه گم کرده ایم
مردمک مهر خموشی بر زبان چشم ماست

از حیا نبود اگر آئینه ات پوشد نمد
چشم پوشیدن ز خوب و زشت تشریف حیاست

غافلان عافیت را هر قدم ماندن شمع
خفته یکپا بر زمین و پای دیگر در هواست

عاقبت نقش دو عالم پاک خواهد کرد عشق
شعله بهر خوردن خاشاک یکسر اشتهاست

دهر خلقی را بمرگ اغنیا می پرورد
یک نهنگ مردهٔ اینجا بهر صد ماهی غذاست

نغمهء ما در غبار عجز طوفان میکند
موجها را در شکست خویش تحریر صداست

قامت پیری ز حرص شد کمینگاه امل
ورنه خم گردیدنت بر هر دو عالم پشت پاست

شیوهء خوبان عجب نازک ادا افتاده است
شوخی آنجا تا عرق آلود میگردد حیاست

شانه ها چون صبح (بیدل) یکجهان خمیازه اند
با دل چاک که امشب طرهء او آشناست

صفای آب بیاد غبار راه کسی است
حباب دیدهء قربانیء نگاه کسی است

کنون سفیدیء چشم گهر یقینم شد
کز انتظار کف بحر دستگاه کسی است

بهار ناز ز جیب نیاز می بالد
شکست موج همان سایهء کلاه کسی است

زهی محیط ترحم که موج گفتارش
گهی نوید عطا گاه عذرخواه کسی است

باین نشاط که جوشید موج و آب بهم
زفیض مقدم خان طرب پناه کسی است

بروی آب نوشته است کلک رافت او
درین قلمرو اگر نامهء سیاه کسی است

بنور طلعت او چشم (بیدلان) روشن
کرا توهم مهر کسی و ماه کسی است

صفای حال ما مغشوش رنگیست
عدم را نام هستی سخت ننگیست

ز قید سخت جانیها مپرسید
شرار ما قفس فرسود سنگیست

بهر جا بال عجز ما گشودند
پر پرواز نقش پای لنگیست

نواهائی که دارد ساز زنجیر
ز شست شهرت مجنون خدنگیست

جهان گرد سویدای که دارد
ز داغ لاله این صحرا پلنگیست

سراپا بالم و ازم عجز طاقت ... چوگل پروازم از رنگی برنگیست
چو شمع از فکر هستی می گدازم ... بغل وا کردن جیبم نهنگیست
شکستن ساقیء بزم است هشدار ... می و مینا و جام اینجا ترنگیست
جهان جنس بد و نیکی ندارد ... توئی سرمایه هرجا صلح و جنگیست
بیکتائی طرف گردیدنت چند ... خیال اندیشیء آئینه زنگیست

نوا پرورده عجزیم (بیدل)
درین دریا خم هر موج چنگیست

صفحهء دل بی خط زخم تو فرد باطل است ... آبرو آئینهء ما را زجوهر حاصل است
گرهمه حرف حق است آندم که گفتی باطل است ... هرچه بیرون آمد از لب خارج آهنگ دلست
نیست از دست تو بیرون اختیار صید ما ... پنجهء رنگین چو گل تا غنچه میسازی دل است
در رهء تسلیم پربی خانمان افتاده ایم ... بر سرما سایهء گرهست دست قاتل است
برسبکباران گرانرا بود سبقت محال ... هرقدم زین کاروان بانگ جرس در منزل است
پنبهء داغ مرا با حرف راحت کار نیست ... گر بیاض من خطی پیدا کند دود دل است
آب میگردد ز شبنم صبح تا دم میزند ... سینه چاکانرا نفس بر لب رساندن مشکلست
صدق کیشانرا فلک درخاک بنشاند چو تیر ... سرو این گلشن بجرم راستی پا درگلست
هیچکس افسردهء زندان جمعیت مباد ... قطره تا گوهر نمی گردد بدریا واصل است
هرطرف مژگان گشائی حسرت دل میطپد ... هردو عالم گرد بال افشانیء یك بسمل است
در وطن هم صاف طینت را زغربت چاره نیست ... گوهر این بحر را گرد یتیمی ساحل است
امتیاز حسن و عشق از شوق کامل برده اند ... میرود ازکف دل و درچشم مجنون محمل است

نرم خویانرا نباشد چاره از وضع نیاز
هرکجا آبیست (بیدل) سوی پستی مایل است

صنعت نیرنگ دل برفطرت کس فاش نیست ... آینه تصویرها می بندد و نقاش نیست
جوش اشیا اشتباه ذات بی همتاش نیست ... کثرت صورت غبار وحدت نقاش نیست
کفرودین شك و یقین سازیست بی آهنگ ربط ... هوش اگر داری بفهم ای بیخبر پرخاش نیست
عقل گوخون شو بدور اندیشیء رد و قبول ... در حضور آباد استغنا برو یا باش نیست
هرچه خواهی در غبار نیستی آماده گیر ... ای تنك سرمایه چون هستی عدم قلاش نیست
چون حباب این چیدن و واچیدن افسون هواست ... خیمهء اوهام را غیر از نفس فراش نیست
بی تکلف زی تب و تاب امید و یاس چند ... عالم شوق است اینجا نی بولك و کاش نیست
شوخ چشمی برنمیدارد نگاه جلال ... قدردان آفتاب امروز جز خفاش نیست
موج دریای تعین گر همین جوش منست ... آنچه خلق آب بقا دارد گمان جز شاش نیست

ریشگاوی چیست امید مراد از مردگان
زین مزارات آنکه چیزی یافت جز نباش نیست
بگذر از افسانهٔ تحقیق فهم اینست و بس
تا تو آگاهی رمو ز هیچ چیزت فاش نیست
نوبهار آئینه در دست از هجوم رنگ و بوست
(بیدل) این الفاظ غیر از صورت معناش نیست

صورت راحت نفور از مردمان عالمست
جلوه ننماید بهشت آنجا که جنس آدم است
در نظر آهنگ حسرت در نفس شور طلب
ساز بزم زندگانی را همین زیر و بم است
هر دو عالم در غبار وهم طوفان میکند
از گهر تا موج هر جا واشگافی بی نم است
سایهٔ خود درس وحشت داده مجنون ترا
چشم آهو را سواد خویش سرمشق رم است
گر حیا گیرد هوس آئینه دار آبروست
چون هوا از هرزه گردی منفعل شد شبنم است
گرچه پیرم فارغ از انداز شوخی نیستم
قامت خم گشته ام همچشم ابروی خم است
بادشاهی در طلسم سیر چشمی بسته اند
کاسهٔ چشم گدا اگر پر شود جام جم است
با فروغ جلوه ات نظارگی را تاب کو
رنگ گل چون آتش افروز سپندش شبنم است
در بنای حیرت از حسن تو می بینم خلل
خانهٔ آئینه هم بر پا بدیوار نم است
تا نفس باقیست ظالم نیست بی فکر فساد
گوشه گیر فتنه میباشد کمان را تا دم است
شعله هر جا میشود سر گرم تعمیر غرور
داغ می خندد که همواری بنای محکم است
نامداریها گرفتاریست در دام بلا
(بیدل) انگشت شها را طوق گردن خاتم است

طاس این نرد اختیاری نیست
هر چه آورد اختیاری نیست
برهوا بسته اند محمل ما
کوشش گرد اختیاری نیست
همه مجبور حکم تقدیریم
کرد و ناکرد اختیاری نیست
از بهار و خزان عالم رنگ
سرخ تا زرد اختیاری نیست
اتفاق بلندی و پستی
چون زن و مرد اختیاری نیست
معنی آورد شآمدی دارد
غزل و فرد اختیاری نیست
اینکه با بیدلان نمی جوشی
ای دلت سرد اختیاری نیست
گر وصال است و گر فراق خوشیم
چه توان کرد اختیاری نیست
(بیدل) از شیونم مگوی و مپرس
نالهٔ درد اختیاری نیست

طبعیکه امیدش اثر آماده بیم است
گر خود همه فردوس بود ننگ جحیم است
بر طینت آزاد شکستی نتوان بست
بیرنگی این شیشه ز آفات سلیم است
درد هر نه تنها من و تو بسمل یاسیم
گر باز شگافی دل هر ذره دونیم است

صد زخم دل ایجاد کند از کاوش حسرت ‌‌ چون سکه گرت چشم هوس بر زر و سیم است
بی سعی تأمل نتوان یافت صدایم ‌‌ هشدار که تار نفسم نبض سقیم است
آنجا که بود لعل تو جان بخش تکلم ‌‌ گوهر گرهٔ کیسهٔ امید لئیم است
از نالهٔ ما غیر ثنایت نتوان یافت ‌‌ سایل نفسش صرف دعاهای کریم است
سیلاب بد ریا چقدر گرد فروشد ‌‌ ما تازه گناهیم و عطای تو قدیم است
آه از دل ما زحمت خاشاك هوس برد ‌‌ روشنگری بحر بتحریك نسیم است
تا بیخبرت مات نسازند برون تاز ‌‌ زین خانهٔ شطرنج که همسایه غنیم است
ما را نفس سرد سحر خیز جنون کرد ‌‌ جز یاس چه زاید شب عشاق عقیم است

(بیدل) باشارات فنا راه نبردی
عمریست که گفتیم نظیر تو عدیم است

طپیدن دل عشاق محو کسوت آه است ‌‌ بحال شورش دریا زبان موج گواه است
زبرق حادثه آرام نیست معتبران را ‌‌ درین قلمرو شطرنج کشت بر سر شاه است
بحسن قامت رعنا مباد غره برائی ‌‌ هزار سدره درین باغ پایمال گیاه است
براهل عجز حصار است پیچ و تاب حوادث ‌‌ چو گردباد که تخت روان هر پر کاه است
صفای دل نتوان خواست از محبت دنیا ‌‌ که در شمردن زر دست زر شمار سیاه است
بغیر ترك تماشا مخواه نشهٔ راحت ‌‌ هجوم خواب بچشمت شکست رنگ نگاه است
قبول خاطر نیك و بد است وضع ملایم ‌‌ که آب زا بدل تیغ و چشم آینه راه است
بدرد عشق قناعت کن از تجمل امکان ‌‌ دل شکسته درین انجمن شکست کلاه است
مپرس از طلب نارسای سوخته جانان ‌‌ چو شمع منزل ما داغ و جادهٔ شعلهٔ آه است
بدل نهفته نماند خیال شوکت حسنی ‌‌ که در شکستن رنگ منش غبار سپاه است
زسیر گلشن دل پا مکش که داغ تمنا ‌‌ در انتظار بچندین امید چشم براه است

بهر طرف چه خیال است سر کشیدن (بیدل)
پر شکسته همان آشیان عجز پناه است

طوق چون فاخته شیرازهٔ مشت پر ماست ‌‌ حلقهٔ دود کمند کف خاکستر ماست
همچو خاك آینهٔ صورت افتادگیم ‌‌ گرد نقش قدم راهروان جوهر ماست
بسکه چون تیر گذشت از بر ما عیش شباب ‌‌ محو خمیازه چو آغوش کمان پیکر ماست
شوق غارت زدهٔ انجمن دیداریم ‌‌ هرکجا آینه‌ئی خون شده چشم تر ماست
عجز آئینهٔ واماندگی ما نشود ‌‌ طایر شوخی رنگیم و شکستن پر ماست
مست شوقیم درین دشت ز سرگردانی ‌‌ گردبادیم و همین گردش سرساغر ماست
کوتهی نیست پریشانی ما را چون زلف ‌‌ سایهٔ طالع آشفته ز مو بر سر ماست

آسمان گرم طواف دل ما میگردد / مرکز دورمحیط آب رخ گوهر ماست
از دلیران جنون تا ز بساط یاسیم / قطع امید دو عالم برش خنجر ماست
راحت شمع باندازگداز است اینجا / هر قدر پیکر ما آب شود بستر ماست
ما بیك صفحه ز صد نسخه فراغت داریم / دل آشفته اگر جمع شود دفتر ماست
بسکه داریم درین باغ کدورت (بیدل) / لاله سان آینه زنگار نشین دربر ماست

عاشقی مقدور هر عیاش نیست / غم کشیدن صنعت نقاش نیست
حسن محجوبی که ما را داغ کرد / گر قیامت فاش گردد فاش نیست
گر شوی آگه ز آداب حضور / محرم خورشید جز خفاش نیست
بی نیازی از تصنع فارغ است / بزم دل گسترده‌ٔ فراش نیست
گرد اوهام اندکی باید نشاند / هستی آخر عرصهٔ پرخاش نیست
ششجهت فرش است استغنای فقر / مفلسی در هیچ جا قلاش نیست
با تکلف مرگ هم ذلت کشی است / از کفن گر بگذری نباش نیست
نه فلك از شور بیمغزی پراست / این مکان جز گنبد خشخاش نیست
چشم راحت چون نفس از دل مدار / خانهٔ آئینه ات شب باش نیست
استقامت رفته گیر از ساز شمع / سرکشی با هر که باشد پاش نیست
ای هوس مهمان خوان زندگی / غصه باید خوردن اینجا آش نیست
در تغافل خانهٔ ابروی اوست / (بیدل) آن طاقی که نقشش قاش نیست

عاقبت چون شعله خاکستر بفرق ما نشست / درد صهبا پنبه گشت و بر سر مینا نشست
بیتوام گرد ضعیفی بسکه بر اعضا نشست / ناله ام در کوچه‌ٔ نی چون گره صدجا نشست
کس نمیفهمد ز باز سوختن تقریر شمع / در میان انجمن میبایدم تنها نشست
میتوان در خاکساری یافت اوج اعتبار / آبله شد صاحب افسر بسکه زیرپا نشست
هرکرا سررشتهٔ وضع حیا باشد بدست / میتواند چون نگه در دیدهٔ بینا نشست
شعلهٔ شوقت نشد پنهان بفانوس خیال / همچو رنگ این می برون از خلوت مینا نشست
سعی پرواز فنا را اعتبار دیگر است / رفت گرد ما بجائی کز فلك بالا نشست
تیره باطن را چه سود از صحبت روشندلان / صاف نبود زنگ با آئینه گر یکجا نشست
ننگ وضع هم بساطیهای مجنون برنداشت / گرد ما شد آب تا در دامن صحرا نشست
شعلهٔ ما را درین بزم آرمیدن مفت نیست / صد طپیدن سوخت تا یکداغ نقش پا نشست
آبروی ذاتیست (بیدل) ورنه مانند گهر / مهرهٔ گل هم تواند در دل دریا نشست

عالم ایجاد عشرتخانهٔ جزو کل است / دربهار رنگ هرجا چشم واگردد گل است
گر تأمل زین چمن رمز خموشان واکشد / در نمکدان لب هر غنچه شور بلبل است
میتوان در تخم دیدن شاخ و برگ نخل را / جزو چون کامل شود آئینهٔ حسن کل است
دست رنج هرکس از پهلوی کوششهای اوست / ریشهٔ تاک از دویدن چون عرق آرد مل است
طبع ما تنها اسیر دستگاه عیش نیست / تا بگیرد دل غم بی ناخنی هم چنگل است
در پناه شعله راحت پروریم از فیض عشق / داغ سودا بر سر ما سایهٔ برگ گل است
شور مستیهای ما خجلت کش افلاس نیست / تا شکستن شیشهٔ ما آشیان قلقل است
پیر گشتی با هجوم گریه باید ساختن / سیل این صحرا همه در حلقهٔ چشم پل است
بسکه گوی شوخی از هم برده است اجزای حسن / ابروا ز دنباله داری پیش پیش کاکل است

فیض این گلشن چه امکانست (بیدل) کم شود
سایهٔ گل چون پریشان شد بهار سنبل است

عالم طلسم وحشت چشم سیاه اوست / تا ذره‌ئی که میرمد از خود نگاه اوست
مائیم و پاسبانیء خلوت سرای چشم / بیرون روای نگاه که این خوابگاه اوست
شبنم بنیم چشم زدن جو هر هواست / آزاده بیدلی که همان اشک آه اوست
بیتاب عشق اگر همه ریگ روان شود / تا سر بجاست آبلهٔ پا براه اوست
از آه و ناله دل بغلط پی نمیبرد / زین دشت هرچه گرد برارد سپاه اوست
حیرت نگاه شوکت نومیدیء خودم / کاین هفت عرصه یک کف بیدستگاه اوست
در وادیء که حسرت ما آب میخورد / موج نگاه تشنه هجوم گیاه اوست
با محرمان عجز حوادث چه میکند / سرهای جیب الفت ما در پناه اوست
ته جرعهٔ شراب غروریست عجز ما / رنگ شگسته سایهٔ طرف کلاه اوست

دلدار تا تو فتنهٔ از خود رسیده است
(بیدل) گذشتنی که همین شاهراه اوست

عالمی را بی زبانیهای من پوشیده است / شمع خاموش انجمنها در نفس دزدیده است
بسکه از شرم تماشایت بخود پیچیده است / عکس در آئینه پنهان چون نگه دردیده است
از سپند من زبان شکوه نتوان یافتن / اینقدر هم سوختن بر عجز من نالیده است
حلقهٔ زنجیر تصویرم مپرس از شیونم / ناله‌ئی دارم که جز گوشم کسی نشنیده است
دانه را نشو و نمای ریشه رسوا میکند / گر زبان درکام باشد راز دل پوشیده است
تا کجا انجامد آخر ماجرای داغ دل / برکباب خامسوزم اخگری چسپیده است
زندگی تعمیرش از سیل خرابی کرده اند / اینکه میگوئی نفس گردی زهم پاشیده است
ناتوانی بس بود بال و پر آزادیم / موج صد رنگ ازشکست خویش دامن چیده است

کارسهلی نیست درهستی تماشای عدم
برتحیر نازدارد هرکه ما را دیده است

دین و دنیاچیست تا ازالفتش نتوان گذشت
پیش همت این دو منزل یك ره خوابیده است

کلفتی از امتیاز زندگانی میکشیم
بر رخ آئینهٔ ما هم نفس پیچیده است

عمر ما (بیدل) بطوف کعبهٔ دلها گذشت
گرد چندین نقطه یك پرکار ماگردیده است

عجز بینش با تعلقهای امکان آشناست
اشك ما تا چشم نگشودن بمژگان آشناست

امتحان گاه حوادث بزم افلاس است و بس
سرد و گرم دهر با آغوش عریان آشناست

گرد ما ننشست جز در دامن زلف بتان
هر کجا بینی پریشان با پریشان آشناست

هیچکس کام امید از اهل دنیا بر نداشت
طالع ما هم بوضع این عزیزان آشناست

غیر عبرت هیچ نتوان خواند از اوضاع دهر
یارب این طومار حیرت با چه عنوان آشناست

در چنین بزمیکه سازش پردهٔ بیگانگیست
مفت الفتها اگر مژگان بمژگان آشناست

اشکم از مژگان چکید و رنگ اظهاری نه بست
این گهر در خاك هم با قعر عمان آشناست

سوختن خاشاك را همرنگ آتش میکند
هر قدر بیگانه ایم از خویش جانان آشناست

هر کجا بیدخانمانی هست صید زلف اوست
این کمند ناز با شام غریبان آشناست

گرد خط در دور حسنش ابر عالمگیر شد
طالع موریکه با دست سلیمان آشناست

در رهش پای طلب بیگانهٔ دامان صبر
در غمش دست ندامت با گریبان آشناست

بی ندامت نیست اسباب نشاط این چمن
گل هم از شبنم کف دستی بدندان آشناست

شمع گودردیده ام دکان رعنائی مچین
کاین دل پرداغ با چندین چراغان آشناست

(بیدل) از چشم تحیر مشربم غافل مباش
هر کجا حسنیست با آئینه داران آشناست

عجز ما چندین غبار از هر کمین برداشته است
آسمانرا هم که می بینی زمین برداشته است

حق سعی ریشه بسیار است بر نخل بلند
پای در گل رفته مارا اینچنین برداشته است

کوشش بیهوده خلقی را بکلفت غوطه داد
موج در خوردتلاش از بحر چین برداشته است

تا نفس زد تخم خواب ریشها گردید تلخ
دل جهانی را بفریاد حزین برداشته است

بر حلاوت دوستان یکچشم عبرت وانکرد
اینهمه زخمیکه موم از انگبین برداشته است

بیش از این تاب گرانیهای دل مقدور نیست
ناله دارد کوه تا نام نگین برداشته است

بیگرانی نیست تکلیفی که دارد سرنوشت
پشت ابرو هم خم از بار جبین برداشته است

سعی ما چون شمع رفت آخر بتاراج عرق
نخل باغ ناتوانیها همین بر داشته است

سایه بودیم از زمان خورشید گردونیم و بس
نیستی ما را چه مقدار از زمین برداشته است

(بیدل) از افلاس ما راز جنون پوشیده نیست
دست کوته تا گریبان آستین برداشته است

عرق فشانیء شبنم درین حدیقه گواه است / که هر طرف نگرد دیده انفعال نگاه است
حساب سایه و خورشید هیچ راست نیاید / متاع منتظران زنگ و حسن آینه خواه است
غبار دشت عدم را کدام فعل و چه طاعت / زما اگر همه آهنگ سجده است گناه است
بهر کجا اثر جلوه ات نقاب گشاید / حقیقت دو جهان ماجرای برق و گیاه است
زحال مردم چشمم توان معاینه کردن / که در محیط غمت خانهء حباب سیاه است
سراغ عافیتی نیست در قلمرو امکان / برای شعلهء ما در گداز خویش پناه است
طریق عالم عجزی سپرده ایم که آنجا / سر غرور چو نقش قدم گل سر راه است
ز فقر شیفتهء جاه غیر مرگ چه فهمد / که شمع را سرو برگ نفس بلند کلاه است
کتان نه ایم ولیکن ز بار منت عشرت / بآبگینه مار سنگ به ز پرتو ماه است
توان زگردش رنگم بدرد عشق رسیدن / دلی گداخته آبی بزیر این پرگاه است
چو صبح در قفس زخم آرزوی تو دارم / تبسمی که غبار هزار قافله آه است
بمحفلی که دهد سرمه ات صلای خموشی / خروش ساز قیامت صدای تار نگاه است

بخانمان نکشد آرزوی الفت (بیدل)
مثال وحشیء ما راخیال آینه چاه است

عزت و خواریء دهر آنهمه دور از هم نیست / افسری نیست که با نقش قدم توام نیست
روز و شب ناموران در قفس سیم و زراند / هیچ زندان به نگین سخت ترا زخاتم نیست
عکس هم دست ز آئینه بهم میساید / تا زهستی اثری هست ندامت کم نیست
غنچه و گل همه با چاك جگر ساخته اند / خون شو ای دل که جهان جای دل خرم نیست
بسکه خشک است دماغ هوس آباد جهان / صبح این گلشن اگر آب شود شبنم نیست
ای سیه کار هوس بیخبر از گریه مباش / که بجز اشک چراغان شب ماتم نیست
ساز اسراری و ضبط نفست سست تراست / اندکی تاب ده این رشته اگر محکم نیست
سهل مشمر سخن سرد بروشن گهران / که نفس بر رخ آئینه ز سیلی کم نیست
عالم حیرت ما آئینهء همواریست / ساز این پرده تماشا گهء زیر و بم نیست
محو گلزار تراجرات پرواز کجاست / بال ما ریخت بجائیکه طپیدن هم نیست
بی تمیز است غرض ورنه بکیش همت / نیست زخمیکه بمنتکدهء مرهم نیست
وضع بیحاصل ما باردل اندوختن است / شاخ و برگی که سرا زبید کشد بی خم نیست

حسن تاب عرق شرم ندارد (بیدل)
ورنه آئینهء ما آنهمه نامحرم نیست

عشرت فروز انجمن مستیم حیاست / چون شبنم گلم عرق آئینه بقاست
باشد که نکهتی بمشام اثر رسد / عمر بست نقد دست نیازم گل دعاست

کو مشتری که سرمه عبرت کشد بچشم / یعنی شکست قیمتم اجزای توتیاست
آن گوهر شکسته دلم کاندرین محیط / گرد آب بهر دانهء من سنگ آسیاست
میجوشم از طبیعت آفات روزگار / هرجا شکست موج زند حسرتم صداست
از بس گذشته ام ز فریب جهان رنگ / آئینه گر به پیش کشم عکس بر قفاست
گم کردگان چشمهء آب حیات را / در دشت عجز تیغ توانگشت رهنماست
تا چشم باز کرده ئی از خود گذشته ئی / زین بحر تا کنار همین یك بغل شناست
چینی شود خموش بیك موی سرمه رنگ / با صد هزار موی خروش سرت چراست
محو جمال ننگ فضولی نمیکشد / نظاره در قلمرو آئینه نارساست
ما درد سر ز افسر دولت نمیکشیم / بخت سیاه ما چه کم از سایهء هماست

عمریست در طلسم کدورت نشسته ایم
(بیدل) غبار خاطر ما آشیان ماست

عشرت موهوم هستی کلفت دنیا بس است / رنگ این گلزار خون گردیدن دلها بس است
نشهء خوابی که ما داریم هرجا میرسد / فرش مخمل گر نباشد بستر خارا بس است
آفت دیگر نمیخواهد طلسم اعتبار / چون شرر برق نگاهی خرمن ما را بس است
انقلاب دهر دیدی گوشه میباید گرفت / عبرت احوال گوهر شورش دریا بس است
میشود زرین بساط شب ز نور روی شمع / رونق بخت سیه پرواز رنگ ما بس است
حسن بی پرواست اینجا قاصدی درکار نیست / نامهء احوال مجنون طرهء لیلی بس است
آگهی مستغنی است از فکر سودای شهود / دیدهء بینا اگر نبود دل دانا بس است
مطربی در بزم مستان گر نباشد گو مباش / نی نواز مجلس می گردن مینا بس است
پیچش آهی دلیل وحشت دل میشود / گردبادی چین طراز دامن صحرا بس است

سلطنت وهم است (بیدل) خاکسار عجز باش
افسر ما چون رهء خوابیده نقش پا بس است

عشق از خاك من آنروز که وحشت میبیخت / رفت گردی ز خود و آینه حیرت میریخت
رفته ام از دوجهان بر اثر وحشت دل / یارب این گرد بدامان که خواهد آویخت
رم فرصت سبب قطع امید است اینجا / تار سازم ز پریشانیء این نغمه گسیخت
چشم عبرت ز پریشانیء حالم روشن / هیچکس سرمه بکیفیت این گرد نبیخت
اشك بیتابم و از شوق سجودت دارم / آنقدر صبر که با خاك توانم آمیخت
هرقدم در طلب وصل دوچار خویشم / شوق او آینه ها برسر راهم آویخت
جیب هستی قفس چاك وبال است اینجا / عافیت کسوت آن پنبه که در شعله گریخت
زین بیابان سرخاری نشد از من رنگین / پای خوابیده من آب رخ آبله ریخت

یکقلم عرصهٔ تسلیم فنا ئیم چو صبح (بیدل) از ما بنفس نیز توان گرد انگیخت
عمر گذشته بره‌ژدام اشك بست و رفت پرواز صبح بیضهٔ شبنم شکست و رفت
از خود تهی شوید و زاو هام بگذرید خالقی درین محیط بکشتی نشست و رفت
از نقد و جنس حاصل این کارگاه وهم دیدیم باد بود که آمد بدست و رفت
رفتن قیامتیست که پا لغزکس مباد هرچند حق پرست شد آتش پرست و رفت
پوشیده نیست رسم خرابات ما و من هر کس بباك دو جام نفس گشت مست و رفت
در سینه داشتم دلکی عاقبت نماند آه این سپند سوخته با ناله جست و رفت
بندکشا کش نفس آخر گسیخت عمر با خویش برد ماهیٔ پر زور شصت و رفت
چشم گشوده وحشت دلرا بهانه بود شاهین بی تماغه رها شد زدست و رفت
کس محرم پیام دم واپسین نشد کز دل چه‌مژده دادبدل پست پست و رفت
شمعی زبان موعظت بزم گرم داشت گفتم چسان روم زد ردل نشست و رفت

(بیدل) غبار قافلهٔ اعتبار ما
باری دگر نداشت همین چشم بست و رفت

عمرها شدعجز طاقت سوی جیبم رهبراست در رهٔ تسلیم دل پائیکه من دارم سراست
تا فروغ شعلهٔ خورشید حسنی دیده ام صبح اگر بالد بچشم من کف خاکستراست
ایکه بر نقش قدش دل بسته ئی هشیار باش سایهٔ این سرو آشوب قیامت پرور است
ذوق تسلیمی بجیب امتحانت گل نریخت ورنه همچون شمع دامن تاگریبانت سراست
گر کند حسنش بساط حیرت آئینه گرم هرقدر نظاره ها بردیده پیچد جوهر است
سرمهٔ آنچشم دل را درسیه روزی نشاند شیشهٔ مارا غبار از موج خط ساغراست
تا تمنای میم گل کرد از خود رفته ام چون سحر درشوخی خمیازه ام بال وپراست
آبله در راه شوقم بسکه دارد جوش اشك نقش پایم هرکجا گل میکند چشم تر است
سعی ما بیدا نشان گامی بهموار ی نزد هرخطی کز خامهٔ مجنون دمد بی مسطراست
هرسخن کز پردهٔ تسلیم خارج گل کند نا ملایم تر ز آهنگ دف بی چنبر است
دست بر دل نه زنیرنگ سراغ ماپرس کاروان ناله ایم و آتش ما دیگر است

(بیدل) از پرواز خجلت دارم اما چاره نیست
ذرهٔ موهوم وگل کردنم بال و پراست

عمریست بچشمم زنم اشك اثر نیست ای دل توکجائی که غبارت بنظر نیست
محرومیٔ غفلت نظری راچه علاج است خلقیست درین خانه‌برون‌درودر نیست
وهم آئینهٔ خلق بزنگار گرفته است گرچشم گشائی مژه‌ات پیش نظرنیست
طاقت همه‌رادردم‌شمشیرنشاندهاست تا سینه درین معرکه با قیست سپر نیست

با لعل بتان سهل مدان دعوی یاقوت
کم نیست دم لاف همانرا که جگر نیست

تشویش تردد مکش از فکر میانش
دست تو گر اینجانشود حلقه کمر نیست

بیدردیء ما زیر فلک سخت غریب است
درخانهء دودیم و کسی را مژه تر نیست

امید فنا نیز درین بزم فضولیست
ایشمع درینجا همه شام است سحر نیست

چون شیشهء ساعت بفسونخانهء گردون
زیر قدم آنخاک نیابی که بسر نیست

معیار بر و مندیء این باغ گرفتیم
سرها بسر دار رسیده است ثمر نیست

جان و جسد عشق و هوس جمله سرابست
کس نیست کند فهم که هستی چقدر نیست

ای گرد پر افشان سحر در چه خیالی
چین کن زهء دامن که گریبان دگر نیست

نا محرم پرواز فنایم چه توان کرد
چون رنگ پری دارم و سر در تهء پر نیست

(بیدل) اگر اینست سر و برگ شعورت
هرچند بآن جلوه رسی غیر خبر نیست

عمریست بحیرت نفس سوخته رام است
این مستیء آسوده ندانم زچه جام است

غافل مشوای بیخبر از شورش این بحر
آمد شد امواج نفس مرگ پیام است

بیطاقت شوقیم و جبین داغ سجود یست
بتخانه درین راه چه و کعبه کدام است

چون غنچه بهر عطسهء بیجامده از دست
زان گل می بوئیکه بمینای مشام است

شبنم صفت از بسکه درین باغ ضعیفیم
برطایر ما بوی گلی پیچش دام است

ما بی بصران نا زمعارف چه فروشیم
نور نظر شپره ها ظلمت شام است

از چاک دل و داغ جگر چاره ندارد
آنکس که بعالم چو نگین طالب نام است

هرچند همه شعله تراود ز لب شمع
در مکتب ما صاحب یک مصرع خام است

بیتاب فنا آنهمه کوشش نه پسندد
آسودگی از جادهء بسمل دو سه گام است

گردون نه همین سنگ بمینای دل انداخت
آن رنگ که نشکست درین باغ کدام است

(بیدل) اگر آگه شوی از علم خموشی
تحصیل کمال تو بیک حرف تمام است

عنقا سراغم از اثر وهم و ظن تهیست
در هر مکان چو نقش نگین جای من تهیست

بیحرف ساز صوت و صدا گل نمیکند
زینجا مبرهنست که این انجمن تهیست

چشم حریص و سیری جاه این چه ممکن است
هرچند شمع نور فشاند لگن تهیست

این خانه ها که خار و خس انبار حرص ماست
چون حلقه های درهمه بیرون رفتن تهیست

بر رمز کارگاه سخن پی نبرده ایم
تاکی زبان ز پرده بگو یدد هن تهیست

ضبط نفس غنیمت عشرت شمردن است
گر بوی گل قفس شکند این چمن تهیست

عمریست گوش خلق ز افسون ما و من
انباشته است پنبه و جای سخن تهیست

ناموس شمع کشته بفانوس واگذار　　دستی کز آستین بدر آرم ز من تهیست
می در قدح ز بیکسیء شیشه غافل است　　چندانکه غربت است پر از ما وطن تهیست

نتوان بهیچ پرده سراغ وصال یافت
(بیدل) ز بوی یوسف ما پیرهن تهیست

غزل

الامان که الفت خیال مبهم اوست　　بهر کجا نفسی گرد میکند رم اوست
امل کجاست گر از فرصت آگهی باشد　　قصور فطرت ما بیش فهمیء کم اوست
حساب ملک بقا با فنا نباید راست　　بعالمی که غبار تو نیست عالم اوست
زفیض ظاهر امکان سراغ امن مخواه　　که صبح عافیت خلق رفتهء دم اوست
درین بساط جنون شوکتان عریانی　　شکسته اند کلاهی که آسمان خم اوست
غرور راست نیاید بقامت پیری　　شکستگیست نگینی که باب خاتم اوست
علاج کوریء دل کن که در قلمرو رنگ　　بهر کجا نظری هست جلوه توام اوست
سراغ کعبه بیرنگی ئی دلم خون کرد　　که در گداز دو عالم زلال زمزم اوست
مروت آب شد از شرم چشم قربانی　　که عید عشرت آفاق در محرم اوست
کسی بصید نگاهت چه سحر پردازد　　که عکس موج خط سرمه رشتهء رم اوست

بسینه عاشق (بیدل) جراحتی دارد
که یاد کاوش مژگان یار مرهم اوست

غفلت از عاقبت عقوبت زاست　　سیلی انجام بیخبر ز قفاست
از ستمگر چه ممکن است ادب　　شعله را سر بجیب پا بهواست
موی مژگان ز هم نمی گذرد　　پاس آداب شرط اهل حیاست
حیف روئی که از می افروزد　　عالمی غازه خواه رنگ حناست
دامن دل گرفته ایم همه　　خون مستان بگردن میناست
پی سپر سبزهء بهار توام　　شوخی از طینتم نیاید راست
تا ترم شرمسار پابوسم　　چون شدم خشک عذر خاک رساست
درد عشقیم در کجا گنجیم　　دل دو روزی خیال خانهء ماست
پیر گشتی دل از جهان بردار　　دست و پاهای خشک مانده عصاست
مجلس آرای امتیاز مباش　　شمع انگشت زینهار بقاست
نیستی آمد آمدی دارد　　صبح امروز خندهء فرداست
حسرت اسم بی مسمی چند　　عافیت گفتگوست ورنه کجاست
خاک تا گشته هیچ نتوان شد　　نیستی طالع آزمائیهاست
شرم دار از فضولیء حاجت　　لب اظهار پشت پای حیاست

ای زخود غافلان خبر گیرید	در ته خاک بیکسی تنهاست
فقر کو تا غنا کنیم ایجاد	آبیار کرم نیاز گداست

(بیدل) از آبرو گذشتن نیست
از حیا غافلی عرق دریاست

غلغل صبح ازل از دل عالم برخاست	کاتش افتاد درین خانه و آدم برخاست
خلقی از دود تعین بجنون گشت علم	شمعها گل بسر از شوخیء پرچم برخاست
صنعتی داشت محبت که ز مضراب نفس	صد قیامت بخروش آمد و مبهم برخاست
نه همین اشک چکید از مژه و خفت بخاک	هرچه افتاد زچشم ترما کم برخاست
جوهر عقل درین کارگهء هوش گداز	دید خوابیکه چو بیدار شد ابکم برخاست
بال افسرده بتقلید چه پرواز کند	مژه بیهوده ز نظاره مقدم برخاست
عهد نقش قدم و سایه بعجز است قدیم	گر بگردون رسم از خاک نخواهم برخاست
فکر جمعیت دلها چقدر سنگین بود	آسمانها تهء این بار گران خم برخاست
تاب یکبارء برون آمدن از خویش کراست	شمع برخاست از ین محفل و کم کم برخاست
خاک خشکی بسر مزرع ما ریختنی است	ابر چون گرد ازین بادیهء بی نم برخاست
کس ندانست ازین بزم کجا رفت سپند	دوش با نالهء دلی بود که توام برخاست
گرد جولان توام لیک ندارم طاقت	آنقدر رباش که من نیز توانم برخاست
بچه امید کنون پا بتعلق فشریم	تنگ شد آنهمه این خانه که دل هم برخاست

چون سحر (بیدل) از اندیشهء هستی بگذر
از نفس هر که اثر یافت ز عالم برخاست

غم فراق چه و حسرت وصال تو چیست	تو خود توئی بکجا رفته ئی خیال تو چیست
جهات در هر یک آغوش انس دارد و بس	بجز سیاهیء مژگان رم غزال تو چیست
محیط عشق ندامت گهر نمیباشد	جز این عرق که تو پیدائی انفعال تو چیست
بعالم کروی شش جهت مساوات است	چو آفتاب بقایت چه و زوال تو چیست
به پیچ وتاب چو شمع از خودت برامدنیست	درین حدیقه دگر ریشهء نهال تو چیست
مآل شاه و گدا ناامیدی است اینجا	شکستگی هوسی چینی و سفال تو چیست
گذشت عمر بپرواز وهم عنقایت	دمی بخود نرسیدی که زیر بال تو چیست
بروی پرتهء مهر از خرام سایه مپرس	تا ملیکه درین عرصه پایمال تو چیست
جهان مطلقی از فهم خود چه میخواهی	بعلم اگر همه گردون شدی کمال تو چیست
نبودی آمدهء نیستی و میآئی	نه ماضیئی و نه مستقبلیست حال تو چیست
بوهم چشمه چو آئینه خون مخور (بیدل)	نمی برون نتراویده ئی زلال تو چیست

غنچه در فکرد هانت گوشه گیر خسته ایست   گوهر از سودای لعلت سر بدامن بسته ایست
نسبت خاصیست اهل عشق را باجور حسن   زخم ما و تیغ نازت ابروی پیوسته ایست
چرب و نرمی در کلام عاشقان پرورده اند   نغمهٔ منقار مرغان تو مغز پسته ایست
سرکشان از قید دام خاکساری فارغند   از کمان طوق قمری سرو تیر جسته ایست
نخل بند گلشنم یارب خیال روی کیست   هر نگاه امشب بچشمم رشتهٔ گلدسته ایست
بحر موزونی ز طبعم با ز طوفان میکند   هر نفس براب چو موجم مصرع برجسته ایست
بوی گل را التفات غنچه زندان است بس   خون خورد در گوشه گیری هر کجا وارسته ایست
بسکه وحشت محمل عیش بهاران میکشد   رنگ هم چون بو غبار بر زمین ننشسته ایست
بی بلائی نیست از هر جا تراود بوی درد   در نقاب پردهٔ این سازها دلخسته ایست
ماجرای دل باظهار دگر محتاج نیست   گوش اگر باشد نفس هم نالهٔ آهسته ایست
دردمندی لازم دست تهی افتاده است   شیشه تا خالی نمیگردد دل نشکسته ایست

بسکه (بیدل) کلفت اندوداست گلزار جهان
بوی گل در دیده ام دودی ز آتش جسته ایست

فردوس دل اسیر خیال تو بودن است   عید نگاه چشم برویت گشودن است
شادم به هجر هم که باین یکدم انتظار   حرف لب تو ام ز تمنا شنودن است
معراج آرزوی دو عالم حضور من   یکسجده وار جبهه بپای تو سودن است
یاد فنا مرا بخیال تو داغ کرد   آه از پری که شیشه بسنگ آزمودن است
آسان مگیر دیدن تمثال ما و من   زنگ نفس ز آینهٔ دل زدودن است
سرها فتاده است درین ره بهر قدم   از شرم پیش پا مژه ئی خم نمودن است
داغ فشار غفلت ما هیچکس مباد   چشمی گشوده ایم که ننگ غنودن است
این ست اگر حقیقت اقبال ناکسی   در حق ما عقوبت نفرین ستودن است
در دفتر محاسبهٔ اعتبار ما   بر هیچ یکدو صفر دگر هم فزودن است

(بیدل) غبار ما ز چه دامن جدا افتاد
بربادرفته ایم و همان دست سودن است

فرصت نظارهٔ تامژگان گشودن در گذشت   تیغ برقی بود هستی آمد و از سر گذشت
وحشتی زین بزم چون شمعم بخاطر در گذشت   چین دامن آنقدر ها موج زد کز سر گذشت
بر بنای ما فضولی خشت تمکینی نچید   آرزو چون فربهی زین پهلوی لاغر گذشت
امتحان هر جا عیار قدر رعنائی گرفت   سرنگونی صد سرو گردن زما برتر گذشت
آب آب گوهر آتش آتش یاقوت شد   هر چه آمد برسر ما از گذشتن در گذشت
یافتم آخر ز مقصد کوشش توفیق عجز   لغزش پائیکه پرواز ش بزیر پر گذشت

قد ربحر رحمت از کم همتی نشناختیم / از غرور خشکی ءدامن جبینها تر گذشت

عبرتی میخواست مخمور زلال زندگی / آب شد آئینه واز چشم اسکندر گذشت

مشق اسرار دبستان ادب پر نازک است / نام لغزش تا نوشتی خامه از مسطر گذشت

میچکد خون دو عالم از نگاه واپسین / بیخبر از خود مگو میباید از دلبر گذشت

سخت بیرنگ است شوق از ساز وحشتهام پرس / عمر پروازم بجستجوی بال و پر گذشت

میروم بیدست وپا چون شمع واز هر عضو من / آبله گل میکند تا عرضه دار د سر گذشت

با دل جمعم کنون مایوس باید زیستن / سیر دریا دور موجی داشت از گوهر گذشت

ضعف بیمار محبت تا کجا دارد اثر / ناله هم امشب به پهلوی من از بستر گذشت

(بیدل) از جمعیت دل بی نیاز عالمم
گوهر از یک قطره پل بستن ز دریا در گذشت

فریاد که در عالم تحقیق کسی نیست / یکخانه ءعنقاست که آنجا مگسی نیست

با عقل چه جوشیم که جز وهم ندارد / از عشق چه لافیم که بیش از هوسی نیست

گر دل بطپد غیر نفس کیست رفیقش / ور چشم پرد جز مژه امید خسی نیست

حیرت ز رفیقان سفر کرده چه جوید / دیدیم که رفتند و صدای جرسی نیست

بر وعده ءدیدار که فرداست حسابش / امروز چه نالیم نفس همنفسی نیست

ایکاش دمی چند گرفتار توان زیست / اما چه توان کرد که دام وقفسی نیست

بر بیکسی ء کاغذ آتش زده رحمی / کاین قافله را غیر عدم پیش وپسی نیست

چون شمع بامید فنا چند توان سوخت / ای باد سحر غیر تو فریادرسی نیست

(بیدل) الم وعیش خیالات تعین
تا چشم گشائی که گذشته است و بسی نیست

فسون وهم چه مقدار رهزن افتاده است / که در بر تو مرا کار با من افتاده است

کجا روم که چو اشکم زسعی بخت نگون / به پیش پا همه از پا فتادن افتاده است

چو غنچه محرم زانوی دل شوو دریاب / که در طلسم گریبان چه دامن افتاده است

چرا جنون نکند فطرت از تصور من / که عمرهاست نگاه تو بر من افتاده است

بغیر سوختن از عشق نیست جان بردن / بت آتشی بقفای برهمن افتاده است

صدای کوه باین نعمه گوش میمالد / که سنگ وخشت همه در فلاخن افتاده است

نه نخل دانم و نی گلبن اینقدر دانم / که راه نشو ونما ها بگلخن افتاده است

در احتیاج نم جبهه میدهد آواز / که آب شوگرت آتش بخرمن افتاده است

تلاش نقش نگین میرسد بقبر آخر / بدوش دل ز جهان بار کندن افتاده است

شرر نیم که کنم کار خود بخنده تمام / چو شمع تا بسحر سر بگردن افتاده است

بهار رنگ ندارد گل دگر (بیدل) — در آب چشمهء ادراك روغن افتاداست

فضای وادی امکان پر از غبار فناست — چه آسمان چه زمین مغز این دو پوست هواست
ز راستی مدد حال گوشه گیر بهاست — کمان کشیدن قد خمیده کار عصاست
بفیض میکشی از دام شکوه آزادیم — سیاه مستیء ما سرمهء خموشی ماست
نمیرسد کف عشاق جز بنالهء دل — که دست بادهکشان تابگردن میناست
زخاك ما نتوان برد ذوق خورسندی — چوصبح اگر همه برباد رفته دست دعاست
مقیم کوی امید از فنا چه غم دارد — غبار رهگذر انتظار آب بقاست
ز سیر عالم دل غافلیم ورنه حباب — سری اگر بگریبان فروبرد دریاست
بغیرخود سری از وضع دهر نتوان یافت — غبار نیز درین دشت پیش خود برپاست
بهرطرف که نهی گوش پاس میجوشد — جهان حادثه ساز دل شکستهء ماست
حباب وار درین بحر غیر خلوت دل — بگوشهئی که توان یکنفس کشید کجاست
ز بان حسرت مخمور من که دریابد — زبس شکسته دلم ساغرم شکسته صداست
ز درد بی اثری فال اشك زد آهم — شراب ساغرشبنم گدا ز سعی هواست
جفاکشان همه دم صرف کار یکدیگراند — ز پا فتادن اشك از برای ناله عصاست
همین نه ریشهء قفس دارد از سلامت تخم — ز دست عافیت دل نفس هم آبله پاست
بنارسائیء خود بی نیازئی داریم — شکسته بالیء یاس آشیان استغناست

غبار عجز بود کسوت ظفر (بیدل)
شکستگی زرهی همچو موج در بر ماست

فغان که فرصت دام تلاش چیدن رفت — پیء گذشتن عمر آنسوی رسیدن رفت
چو شمع سر بهوا سوخت جوهر تحقیق — چه جلوه ها که نه درپیش پاندیدن رفت
ز بس بلند فتاد آشیان خاموشی — رسید ناله بجائیکه از شنیدن رفت
چه دم زنم زثبات بنای خود که چوصبح — نفس کشیدن من تا نفس کشیدن رفت
طلب فسرد و نگردید محرم طپشی — چو چشم آینه ام عمر بی پریدن رفت
جنون بملك هوس داشت بوی عافیتی — رمید فرصت و آرام تا رمیدن رفت
برنگ غنچهء تصویر در بغل دارم — شگفتنی که بتاراج نادمیدن رفت
کسی ز معنیء چاك جگر چه شرح دهد — خوشم که نامهء عشاق تا دریدن رفت
چه جلوه پرتو حیرت درین بساط فگند — کز آب چشمهء آئینه ها چکیدن رفت
فنا برفع بلاهای بی امان سپر است — بسوختن ز سر شمع سر بریدن رفت
مرا به بیکسیء اشك گریه می آید — که در پیء توبامید نارسیدن رفت
گران شد آنقدر از گوهر نصیحت خلق — که گوش من چو صدف (بیدل) از شنیدن رفت

فکر آزادی با ین عاجز سر شتیها تریست   عقده چندان نیست اما رشته ء ما لاغریست
تا بود ممکن نفس نشمرده کم باید زدن   ای ز آفت بیخبر دل کوزه ء مینا گریست
برق غیرت در جهات دهر وا کرده است بال   چشم بگشائید بسم الله اگر تاب آوریست
سیر عالم بی تامل زحمت چشم و دلاست   ششجهت گر داست در راهیکه رفتن صرصریست
سعی غربت هیچکس را برنیاورد از وطن   قلقل مینا هنوز آن قهقهه ء کبک دریست
فکر معنی چند پاس لفظ باید داشتن   شیشه تا در جلوه باشد رنگ برروی پریست
تو بتو در مغز فطرت ننگ غفلت چیده اند   پنبه ء گوشیکه دارد خلق رو پوش کریست
تا توانی از ادب سر بر خط تسلیم باش   خامه چندانیکه بر لغزش خرامد مسطریست
در محبت یکسر مو یم تهی از داغ نیست   چون پر طاءوس طومار جنونم محضریست
تیره بختی هر چه باشد امتحان نگاه وفاست   از محک غافل مباش ای بیخبر رنگم زریست
چون سحر از قمریان باغ سودای کیم   کز بهارم گر تبسم میدمد خاکستریست

قلقل مینا شنید ی (بیدل) از عیشم مپرس
خنده ئی دارم که تا گل کردمیباید گریست

فکر تدبیر سلامت خون راحت خوردن است   ما همه بیچاره ایم وچاره ء ما مردن است
صبح گر هنگامه ء نشو و نما بر چرخ چید   خاک ما را هم بساطی برهوا گستردن است
بسکه درباغ جهان تنگست جای انبساط   رنگ اگر دارد پرپرواز درپژمردن است
شیشه ء ساعت ز سال ومه ندارد دم زدن   عافیت اینجا نفس بیرون دل بشمردن است
طاس گردون هرچه آرد مفت اوهام است وبس   در بساط ما امید باختن هم بردن است
محرم بحر از شکست قطره میلرزد چو موج   خصم رحمت زیستن دلهای خلق آزردن است
جبهه ء بحر از عرق تا حشر نتوان یافت پاک   زانقدر خشکی که گوهر را غم افسردن است
امتحان دهر چه کوشد خالی از تشویش نیست   بار مشق خامه هم بر پشت ناخن بردن است
بر تغافل زن ز اصلاح شکست کار دل   موی چینی بیش وکم شایسته ء نستردن است

جرأت افشای راز عشق (بیدل) سهل نیست
تا چکد یک اشک مژگانها بخون افشردن است

فنا متاع لم و آئینه ء بقا اینجاست   کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست
جبین متاعم و دکان سجده ئی دارم   تو نیز خاک شوای جستجو که جا اینجاست
بگردی از زره ء او گر رسی مشو غافل   که التفات نگه های سرمه سا اینجاست
خیال مایل بیرنگی وجهان همه رنگ   چو غنچه محو دو لم بوی آشنا اینجاست
ز گرد هستی اگر پاک گشته ئی خوش باش   که حسن جلوه فروش است تا صفا اینجاست
کسی نداد نشان از کمال شوکت عجز   جز اینقدر که همه سرکشی دو تا اینجاست

دلیل مقصد ما بسکه ناتوانی بود — بهر کجا که رسیدیم گفت جا اینجاست
پس از مطالعهٔ نقش پا یقینم شد — که هرزه تازم و جام جهان نما اینجاست
نهفت راه تلاشم عرق فشانیٔ شرم — گل است خاک و عالم زبس حیا اینجاست
سراغ لیلیٔ خویش از که یابدم پرسید — که گرد محملم و ناله درا اینجاست
خوش آنکه سایه صفت محو آفتاب شویم — که سخت نامه سیاهیم و عفو ما اینجاست
چو چشم آینه حیرت سراغ نیرنگیم — زخویش رفته جهانی و نقش پا اینجاست
غبار رفته بباد سحر بگوشم گفت — که خلق بیهده جان میکند هوا اینجاست

بوصل لغزش پائی رسیده ام (بیدل)
بیا که دادرس سعی نارسا اینجاست

قابل نخل ما بر دگر است — گردن شمع را سر دگر است
سر بگردون فرو نمی آریم — این هواهای منظر دگر است
کشت اقبال معصیتها سبز — ابر ما دامن تر دگر است
از دم واپسین خبر جستم — گفت این دور ساغر دگر است
خواجه در هر لباس گرداندن — چون تامل کنی خر دگر است
با حریصان عجوز دنیا را — زن مخواهید شوهر دگر است
عالمی را چو شمع حسرت خورد — وضع خمیازه از ذرد دگر است
راست بر جادهٔ جنون تازید — موی ژولیده مسطر دگر است
راحت از وضع سایه کسب کنید — پهلوی عجز بستر دگر است
نامه ام فال بین قاصد نیست — رنگ اگر بشکند پر دگر است
بکجا سر نهم که چون زنجیر — هر دری حلقهٔ در دگر است

(بیدل) آگه نه ئی ز ضبط نفس
گرهٔ رشته گوهر دگر است

قامتش سامان شوخی از نگاه ما گرفت — این نوای فتنه از تار نظر بالا گرفت
هستیٔ ما حایل آن جلوهٔ سرشار نیست — از حباب بی پرده نتوان بر رخ دریا گرفت
با همه افسردگی خاشاک غیرت پروریم — آتشی هرجا بلندی کرد فال از ما گرفت
درساد فقر خوابیده است فیض زندگی — صبح شد صاحب نفس تا دامن شبها گرفت
عشق اگر رو بر زمین مالد همان تاج سر است — پرتو خورشید را نتوان بزیر پا گرفت
صحبت دیوانگان دارد اثر گردباد — چین وحشت دامن آسایش صحرا گرفت
بی نشانی صیدگاه همت پرواز کیست — شاه باز رنگ من تا پر زند عنقا گرفت
برسر راه توام خوابانده جوش آبله — سعی پا برجا زمین آخر بدندانها گرفت

کور شد حاسد ز رشك معنیء باریك من — خیره می‌بیند چو دود در دیدهٔ کس جا گرفت
گریهٔ مستی بآن کیفیتم آماده است — کز سر مژگان توانم دامن مینا گرفت
داغم از کیفیت تدبیر شوخیهای حسن — خواستم آئینه گیرد ساغر صهبا گرفت
زودتر (بیدل) بمنزلگاه راحت میرسد
زاد راه خویش هرکس وحشت از دنیا گرفت

قانون ادب پرده در صورت و صدا نیست — زین ساز مگو تا نفست سرمه نوا نیست
از هرچه اثر واکشی افسانه دلیل است — سرمایهٔ این قافله جز بانگ درا نیست
هر حرف که آمد بزبان منفعلم کرد — کم جست ازین کیش خدنگی که خطا نیست
همت چقدر زیر فلك بال گشاید — پست است بحدیکه درین خانه هوا نیست
عمریست که از ساز بداندامیء آفاق — گر رشته و تا بیست بهم تنگ قبا نیست
ما را تریء جبهه بعبرت نرسانید — جنس عرق سعی ز دکان حیا نیست
بیعجز رسا قابل رحمت نتوان شد — دستیکه بلندی رسدش باب دعا نیست
هشدار که در سایهٔ دیوار قناعت — خوابیست که در خواب پر و بال هما نیست
واماندهٔ عجزیم ز افسون تعلق — گر دل نکشد رشته نفس آبله پا نیست
از جهل و خرد تا هوس و عشق و محبت — جز ما چه متاعیست که در خانهٔ ما نیست
ما را کرم عام تو محتاج غنا کرد — گر جلوه تغافل زند آئینه گدا نیست
جز معنی از آثار عبارت نتوان خواند — گر غیر خدا فهم کنی غیر خدا نیست
هر بی‌بصری را نکند محرم تحقیق — آن دست حنا بسته که جز رنگ حنا نیست
(بیدل) رم فرصت چمن آراست درینجا
گل فکر اقامت چه کند رنگ بجا نیست

قصر غنا که عالم تحقیق نام اوست — دامن ز خویش برزدنی سیر بام اوست
هر برگ این چمن رقمی دارد ز بهار — عالم نگین تراشیء سودای نام اوست
پر انتظار نامه بران هوس مکش — خود را بخود دمیکه رساندی پیام اوست
وحشت ز غیر خاطر ما جمع کرده است — از خود رمیدنی که نداریم رام اوست
آه از ستم کشیکه درین صیدگاه وهم — عمری بخود تنید و نفهمید دام اوست
تا چند ناز انجمن آرائیء غرور — ای غافل از حیا عرق ما بجام اوست
جز مرگ نیست چارهٔ آفات زندگی — چون زخم شیشه‌ئی که گداز التیام اوست
بر هرچه واکنی مژه بی‌انفعال نیست — خوابیست آگهی که جهان احتلام اوست
شرع یقین دمیکه دهد فتویء حضور — عین سواست آنچه حلال و حرام اوست
شرط نماز عشق بارکان نمیکشد — کونین ویك محرف همت سلام اوست

ای فتنه‌قامت اینچه غرور است در سرت / تیغی کشیده‌ئی که قیامت نیام اوست
فرداست از مزار من آئینه میدمد / خاکم چمن دماغ کمین خرام اوست
افسانهء خیال بپایان نمیرسد / عالم تمام یکسخن ناتمام اوست
(بیدل) زبان پردهء تحقیق نازک است
آهسته گوش نه که خموشی کلام اوست

قید الفت هستی وحشت آشیانیهاست / شمع تا نفس دارد شیوه پرفشانیهاست
شانه را بگیسویش طرفه همزبانیهاست / سرمه را بچشم او الفت آشیانیهاست
ما ز سیر این گلشن عشوهء طرب خوردیم / ورنه چشم واکردن عبرت امتحانیهاست
ای سحر تامل کن یکنفس تحمل کن / وحشت دم پیری شوخی و جوانیهاست
زلف تا بدارش را شانه میدمد افسون / دیده وقف حیرت کن موج جانفشانیهاست
پیش چشم بیمارش گردد تا شود نرگس / عیب سرنگونی نیست جای ناتوانیهاست
بیخودان الفت را نیست کلفت مردن / مردنی اگر باشد بیتو زندگانیهاست
در وفا چه امکانست جان کنم دریغ از تو / بر جبین گره مپسند اینچه بدگمانیهاست
چارسوی امکان را جز غبار جنسی نیست / بستن در مژگان عافیت دکانیهاست
محو یاس کن حاجت ورنه نزد عبرتها / در طلب عرق کردن نیز تر زبانیهاست
از غرور وهم ایجاد هرزه رفته‌ئی برباد / ای غبار بی‌بنیاد اینچه آسمانیهاست
عمرهاست بیحاصل میزنی پر بسمل
بهر نیم جان (بیدل) اینچه سخت جانیهاست

تا بنقش پا رساند جهد سرهوائیت / شمع صفت بداغ برد آینه خودنمائیت
دل بغبار وهم وظن رفت ز شغل ما و من / آینها بباد داد زنگ نفس زدائیت
فقر نداشت اینقدر رنج خیال پا و سر / خانهء کفش دوز کرد فکر برهنه پائیت
آینه داری خیال شخص ترا مثال کرد / خاک چه ره بسر فشاند خاک بسر جدائیت
هیئت چرخ دیدهء محرم احتیاج باش / کاسه بلند چیده است دستگه گدائیت
ازنفس هواپرست رنگ غنای دل شکست / بر سر آشیان فتاد آفت پرگشائیت
گر بفلک روی که نیست بند هوا گسیختن / همچو سحر گرفته‌اند در قفس رهائیت
دامن خود بدست گیر شکر حقوق عجز کن / قاصد رمز مدعاست خجلت نارسائیت
سجده فسون قدر تست پایهء همت بلند / ربط زمین وآسمان داده بهم دوتائیت
خشک و تر بهار رنگ سر بره امید ماند / لیک بفرق گل فگند سایه کف حنائیت
چشم تامل حباب تا کف و موج وارسید / با همه‌ام دچار کرد یك نگه آشنائیت
(بیدل) اگر نه شرم عشق لب گزد از جنون تو / تا بسپهر میرسد چاك سحر قبائیت

کاهش طبع من از فطرت بیباک خود است
شمع را برق فنا شعله ادراک خود است

غیر مشکل که شود دام اسیران وفا
قفس وحشت صبحم جگر چاک خود است

بر نگردیم سر از داغ ره حیرانی
شبنم ما نگه دیده نمناک خود است

رنگ بینایی دل از نفس من پیدا ست
گردن شیشه این باده رگ تاک خود است

طوبی اینجا ثمر قابل دلبستن نیست
زاهد از بیخبری ریشه مسواک خود است

گر دل از شرم کرم آب شود ایثار است
ورنه گوهر همه جا عقده امساک خود است

نیست دل را چو شکست انجمن عافیتی
صدف گوهر ما سینه صد چاک خود است

گرد باد از نفس سوخته دامی دارد
صید این بادیه در حلقه فتراک خود است

ضرر و نفع جهان است بنسبت ورنه
زهر در عالم خود صاحب تریاک خود است

دل بخون میطپد از شوخی جولان نفس
موج بینایی این بحر ز خاشاک خود است

شعله را سجده گهی نیست چو خاکستر خویش
جبهه ما نقط دایره خاک خود است

(بیدل) از ساده دلی آینه لبریز صفاست
آب این چشمه ز موج نظر پاک خود است

کام همت اگر انباشته ذوق خفاست
شهر حاجت نمک مائده استغناست

غره منشین بکمالی که کند ممتازت
بیشتر قطره گوهر شده ننگ دریاست

آنسوی چرخ برون آ ز خود و ساغر گیر
نشئه می بدل شیشه همین رنگ نماست

سجده ما نه چو زاهد بود از بی بصری
حلقه گردیدن ما حلقه چشم میناست

قدمی رنجه کن از عشرت ما هیچ مپرس
خاک را جام طرب درخور نقش کف پاست

گوشه گیری نشود مانع پرواز هوس
این شرر گر همه در سنگ بود سر بهواست

حال بی ساخته اتجا لب استقبال است
خواهد امروز شدن آنچه بفکرت فرداست

سجده دانه چمن ساز نهال است اینجا
عجز اگر دست تو گیرد سر افتاده عصاست

از سر دل نگذشتیم بچندین وحشت
نالهای جرس ما ز جرس آبله پاست

عجز سازیست که در[illegible] گم است آهنگش
اشک اگر شیشه بکهسار زند ناله کجاست

قید اسباب بوارستگی ما چکند
بوی گل در جگر رنگ هم از رنگ جداست

یاد او کردی و از خویش نرفتی (بیدل)
گر عرق ریخت بسیلت ندهد جای حیاست

کتاب عافیتی قیل و قال باب تو نیست
ببند لب که جز این نقطه انتخاب تو نیست

برون دل نتوان یافت هرچه خواهی یافت
کدام گنج که در خانه خراب تو نیست

سپند مجمر تسلیم قانع از لیست
بس است ناله اگر اشک باکباب تو نیست

اگر تو لب نگشائی ز انفعال طلب
جهان بغبار دعاهای مستجاب تو نیست

نفس چو صبح غنیمت شمار موهومیست   زمان اگر همه پیریست جز شباب تو نیست
بداغ منت احسانم ای فلك منشان   دماغ سوخته را تاب ماهتاب تو نیست
چه آسمان چه زمین انفعال روپوشیست   تو گر بری شوی این شیشها حجاب تو نیست
بجلوهء تو ازل تا ابد جهان عدم است   در آفتاب قیامت هم آفتاب تو نیست
کجا بریم خیالات پوچ علم و عمل   بعالمی که توئی هیچ چیز باب تو نیست
ز دل معاملهء عین و غیر پرسیدم   زبان گزید که جز شبههء حساب تو نیست
گل بهار و خزان ظهور یکرنگ است   توهم ببال که جز باد در حباب تو نیست
مقیم خانهء زینی چو شمع آگه باش   که پا بهرچه نهی جز سرت رکاب تو نیست
سلامت سر مژگان خویش باید خواست   بزیر سایهء دیوار غیر خواب تو نیست

در آتشیم ز بی انفعالیت (بیدل)
که میگدازی و چون شیشه نم در آب تو نیست

گذار امن درین انجمن کم افتاده است   بخانه ئی که توئی سقف آن خم افتاده است
زسعی اگر همه ناخن شوی چه خواهی کرد   گره بر شتهء تدبیر محکم افتاده است
مگر بسجده توان پیش برد ناز غرور   که همچو شمع سر از پا مقدم افتاده است
جهان تلاش لگدکوب یکدگر دارد   چو سبحه قافله ها در پی هم افتاده است
ازین قیامت طوفان نفس مگوی و مپرس   کجاست آدمی آتش بعالم افتاده است
مباد زان لب خامش سوال بوسه کنی   غرور تیغ تغافل تنك دم افتاده است
فناست آنچه ز علم و عیان بجلوه رسید   هنوز صورت انجام مبهم افتاده است
ز نقش پا بجبین وارسید و نوحه کنید   نگین ماست که یکسر ز خاتم افتاده است
یکیست پست و بلند بنای هستیء ما   بخاك سایهء نقش قدم کم افتاده است
سراغ وحشت فرصت ز اشك مگیرید   سحر ز باغ گذشته است شبنم افتاده است
صبا درین چمن از غنچها نقاب مدر   سر همه بگریبان ماتم افتاده است

کباب آتش بیدردیم مکن یا رب
بحق دیدهء (بیدل) که بی نم افتاده است

گر آینه ات محرم زشتی و نکوئی است   جوهر ندهی عرض که پر آبله روئی است
دلرا بهوس قابل تحقیق مپندیش   این حوصله مشرب قدحی نیست سبوئی است
از خویش بر اشامل ذرات جهان باش   هرگاه نفس فال صدا زد همه سوئی است
بر پیرهن ناز جهان چشم ندوزی   جز جامهء عریانتی این جمله رفوئی است
پیداست که تا چند کند ناز طراوت   این برگ و بر و نشو و نما بیتوکدوئی است
زین روز و شبی چند چه پیری چه جوانی   تا صبح قیامت همه دم شرم دو موئی است

غافل مشو از ساز عبارات و اشارات
هنگامهٔ زیر و بم ما هائی و هوئی است

جز سیر عدم نیست تماشاگهٔ هستی
برقرب مکن ناز که این هاهمه اوئی است

خشکی نکند ریشهٔ گلزار محبت
هرسبزه که دیدیم چومژگان لب جوئی است

دست هوس از خویش نشستن چه جنون بود
تا خاک تو برباد نرفته است وضوئی است

هرچند عبارت همه اعجاز فروشد
تا لب بخموشی ندهی بیهده گوئی است

(بیدل) نکنی دعویٔ شوخی که درین باغ
پامال خرام هوس است آنچه نموئی است

گر بسیر انجمن یا گشت گلشن رفته است
شمع ما هرسو همین یکسر زگردن رفته است

مزرعی چون کاغذ آتش زده گل کرد دایم
تانظر بردانه میدوزیم خرمن رفته است

کاشکی با کلفت افسردگی میساختیم
بر بهار ما قیامت از شگفتن رفته است

انتظارت رنگ نم نگذاشت درچشم ترم
تا مقشر گشت ازین بادام روغن رفته است

جهد صیقل صد هزار آئینه با زنگار برد
خانها زین خاکدان برباد رفتن رفته است

غنچه‌واری هیچکس باعافیت سودا نکرد
همچو گل اینجا گریبانها بدامن رفته است

خاقی از بیدانشی تمکین بحرف و صوت باخت
سنگ این کهسار یکسر درفلاخن فته است

زندگی زین انجمن یک گام آزادی نخواست
هرکرا دیدیم زینجا بعد مردن رفته است

نقش پائی چند از عجز تلاش افسرده ایم
نام واماندن بجا مانده است رفتن رفته است

خانه را نتوان سیه کرد از غرور روشنی
نور میبند اری ود ودی بروزن رفته است

هرچه از خود میبریم آنجا فضولی میبریم
جای قاصد انفعال نامه بردن رفته است

نیستم (بیدل) حریف انتظار خوشدلی
فرصت از هرکس که باشد یاس ازمن رفته است

گر جنونم هوس قطع منازل میداشت
خوشتر از ریگ روان آبلهٔ محمل میداشت

دیده گر رنگی ازان جلوه برومی آورد
یک نحیر بصد آئینه مقابل میداشت

پاس آئین ادب گر نشدی مانع اشک
تا بکویش همه جا پا بسر دل میداشت

سوخت پروانه‌ام از خجلت آن شمع که دوش
میزد آتش بخود و خاطر محفل میداشت

ای خوش آن شوق که از لذت بی عافیتی
کشتیم وحشت گرداب ز ساحل میداشت

عقدهٔ دل اگر از سعی طپش وا میشد
حیرت آینه هم جوهر بسمل میداشت

احتیاج آینه شد نام کرم جلوه فروخت
خاتم جود نگین در لب سایل میداشت

شرم نایابی مطلب عرقی ساز نکرد
تا رهٔ کوشش مقصد طلبان گل میداشت

قطع کردیم بتدبیر خموشی چون شمع
جاده‌ئی را که ادب در دل منزل میداشت

داغم از حوصلهٔ شوخ نگاهان (بیدل)
کاش در بزم بتان آینه هم دل میداشت

گرد اندوه دلم دام تماشای صفاست
زنگ بر آینه ام آب رخ آئینها ست

نیست آهنگ دگر ذوق گرفتار غمت
الفت دام تمنای تو پرواز رساست

کشتهٔ نـاز تو شد آئینهٔ عمر ابـد
تیغ ابروی ترا خاصیت آب بقاست

بسکه از عجز طلب داغ تمنای توام
در رهم نقش قدم آئینهٔ دست دعاست

میکند ناز تو بر اهل نظر منع نگـاه
جلوه و آینه محرم و لقا رسم کجاست

مطرب بزم ادب ساز وفا شور دل است
بیخودیها نفس بال و پر عجز نواست

یکجهان فضل و هنر خاک رهٔ آگاهی است
جوهر آینها فرش گلستان صفاست

زاهد از سیر گلستان حقیقت عاریست
کور را تار نظر صرف سر انگشت عصاست

کثرت آباد جهان جوش گل یک رنگیست
پردهٔ چشم غلط بین تو محجوب خطاست

نیست مانند سحر گرد من اسباب زمین
یکقلم بال پریشان نفس جز و هواست

زندگی رنج جفاهای تمنا بوده است
عرض سنگینی ء این بار هوس قدد وتاست

از اثـ ـهای گـل عیش چمن زار جهـان
نیست جز داغ جنون (بیدل) اگر نقش وفاست

گردباد امروز در صحرا قیامت کاشته است
موی مجنون بی سروپا گردنی افراشته است

چون سحر گرد نفس بر آسمانها برده ایم
بی طنابی خیمهٔ ما تا کجا برداشته است

در ازل آئینهٔ شرم دوئی در پیش داشت
مصلحت بینی که ما را جز بما نگماشته است

تا قیامت حسرت دیدار باید چید و بس
چشم مخموری درین ویرانه نرگس کاشته است

سرنوشت خویش تا خواندم عرقها کرد گل
این خط موهوم یکسر نقطهٔ شک داشته است

قطره ئی بودم تلی از جسم خاکی بسته ام
فرصت عمرا ینقدر برمن غبار انباشته است

باد یکسر شکل عنقا خاک تصویر عدم
طرفه تر این کادمی خود را کسی پنداشته است

ریشه واری در طلب مژگان سر از پا بر نداشت
عشق ما را در زمین شرم مطلب کاشته است

جز بصحرای عدم (بیدل) کجا گنجد کسی
تنگیء این عرصه در دل جای دل نگذاشته است

گردی ز خوبش رفتن ما هیچ بر نخاست
چون گل درای قافلهٔ رنگ بی صداست

تا سر نهاده ایم بخاک در نیاز
مانند سایه جبههٔ ما محو نقش پاست

بنیاد ما چو غنچه طلسم هوای تست
تا سر بجاست بوی خیال تو مغز ماست

کس رایگان نچید گل از باغ اعتبار
آب عقیق و نشهٔ می نیز خون بهاست

عارف شکست رنگش از آگاهی است و بس
بوی رسیدگی بثمر سیلیٔ جفاست

آن کیست فکر بی بری از پاش نفگند
از سایه سرو نیز درین بوستان دوتاست

ما را فنا شکنجه پرواز شوق نیست
شبنم دمیکه رفت زخود جوهر هواست

ناآشنای صورت وامانده‌گان نه‌ایم ... ما را بقدر آبله آئینه زیر پاست
شوق فسرده از نگهی تازه می‌شود ... یک برگ کاه شعله‌ء وامانده را عصاست
عمریست ناز آئینه عجز میکشیم ... رنگ شکسته هم بمزاج دل آشناست
هر چند ما بگرد خرامش نمیرسیم ... برگشته است آن مژه امیدها رساست
(بیدل) چو نی ز ناله نداریم چاره‌ئی
تا راه جنبشی ز نفس در گلوی ماست

گرم رفتاریکه سر در راه آن یکتا گذاشت ... گام اول چون شرر خود را بجای پا گذاشت
وارث دیگر ندارد دودمان زندگی ... هر که حسرت برد ازین جا عبرتی با ما گذاشت
در تماشای تو چون آئینه از جنس شعور ... آنچه با ما بود حیرت برد و چشمی وا گذاشت
الوداع ای نغمه‌ء فرصت کز افسون امل ... عشرت امروز ما بنیاد بر فردا گذاشت
بی نیازیهای یاس از بهر ما سامان نکرد ... آنقدر دستیکه نتوان دامن دلها گذاشت
بعد ازین در بند گوهر خاک میباید شدن ... قطره‌ء ما رقص موجی داشت در دریا گذاشت
در گداز خود چو اخگر فیض بر هم دیده‌ایم ... میتوان خاکستر ما را بداغ ما گذاشت
همت ما را دماغ بی نشانی هم نبرد ... خودنمائی اینقدر سر در پیء عنقا گذاشت
سجده‌ء شکر فنا خاص جبین شمع نیست ... هر که طی کرد این بیابان سر بزیر پا گذاشت
جور طفلان هم بهار راحت دیوانه است ... سر بسنگی می‌نهد گر دامن صحرا گذاشت
گر عروج آهنگی از زندانگهء گردون برا ... می سراپا نشه شد تا دامن مینا گذاشت
شب ز برق بیخودی چون کاغذ آتش زده ... سوختم چندانکه داغت بر تن من جا گذاشت
چون سپند از درد و داغ بیکسیهایم مپرس ... دود آهی داشتم رفت و مرا تنها گذاشت
هر که زد (بیدل) بسیر وادیء حیرت قدم
گام اول حسرت رفتن چو نقش پا گذاشت

گه همه در سنگ بود آتش جدائی دید و سوخت ... وقت آنکس خوش که از مرکز جدا گردید و سوخت
دی من و دل داد ربط آب و گوهر داشتیم ... این زمان باید ز قاصد نام او پرسید و سوخت
خاک عاشق جامه‌ء احرام صد درد سر است ... برهمن زین داغ صندل بر جبین مالید و سوخت
از تب و تاب سپند این بساط آگه نیم ... اینقدر دانم که دریاد کسی نالید و سوخت
حلقه‌ء صحبت دماغ شعله جواله داشت ... تا بخود پیچید تامل رنگ گردانید و سوخت
دوزخ نقد است وضع خودسری هشیار باش ... شمع اینجا یک رگ گردن بخود بالید و سوخت
انفعال عالم بیحاصلی برق است و بس ... چون نفس خلقی دکان سعی بیجا چید و سوخت
شبنم از خورشید تابان صرفه نتوانست برد ... عالمی آئینه با رویت مقابل دید و سوخت
وصف لعلت از سخن پرداخت افکار مرا ... بال موجی داشتم در گوهر آرامید و سوخت

برده بود تا سر مژگان نگاه حسرتی — یاد خویت کرد جرأت آتش اندیشید و سوخت
نخل من زین باغ حرمان نو بری حاصل نکرد — چون حنا آخر کف دستی بهم سائید و سوخت
اینقدر کز گرم و سرد دهر داغ عبرتم — شعله را باید بحالم تا ابد لرزید و سوخت
دوستان آخر هوای باغ ماکانم نساخت — همچو داغ لاله در برگ گلم پیچید و سوخت

از جنون جولانیء تحقیق این (بیدل) مپرس
شعلهء جواله ئی بر گرد خود گردید و سوخت

گل در چمن رسید و قدم بر هوا گذاشت — جای دگر نیافت که بر رنگ پا گذاشت
تعمیر رنگ زاب و گل اعتماد نیست — نتوان بنای عمر بدوش وفا گذاشت
عمریست خاک من بسر من فتاده است — این گرد دامن توندانم چرا گذاشت
وا ماندهء قلمرو یاسم چو نقش پا — زین دشت هر که رفت مرا بر قفا گذاشت
میخواست فرصت از شرر کاغذ انتخاب — رنگ پریده بر ورق نقطها گذاشت
رفتم ز خویش لیک بدوش فتادگی — برخاستن غبار مرا بی عصا گذاشت
هر جا روی غنیمت یکدم رفاقتیم — ما را نمیتوان بامید بقا گذاشت
با خود فتاد کار جهان از غرور عشق — آه اینچه ظلم بود که ما را بما گذاشت
زین گردن ضعیف که باریکتر ز موست — باید سر بریده به تیغ قضا گذاشت
آنرا که عشق از هوس هرزه وا خرید — برد از سگ استخوان و به پیش هما گذاشت

(بیدل) عروج جاه خطرگاه لغزش است
فهمیده بایدت بلب بام پا گذاشت

گلدستهء نزاکت حسنت که بسته است — کز بار جلوه رنگ بهارت شکسته است
از ضعف انتظار تو در دیدهء ترم — سررشتهء نگاه چو مژگان گسسته است
هرگز نچیده ایم جز آشفتگی گلی — سنبل بباغ طالع ما دسته دسته است
بی جلوهء تو ای چمن آرای انتظار — جوهر بچشم آینه مژگان شکسته است
از قطره تا محیط تسلی سراغ نیست — آسودگی ز کشور ما بار بسته است
از سنگ بر نیامده زندانیء هواست — یارب شرار من بچه امید جسته است
رنگم چه آرزو شکند کز شکست دل — در گوش این شکسته صدائی نشسته است
بر ناخن هلال فلک پر حنا مبند — رنگینیش بخون جگرهای خسته است
بگذر ز دام وهم که گلدستهء مراد — با رشتهای طول امل کس نه بسته است
عیش از جهان مخواه که چون نالهء سپند — این مرغ در کمین رمیدن نشسته است

(بیدل) خموش باش که تا لب گشوده ئی
فرصت بکسوت نفس از دام جسته است

گل کردن هوس ز دل صاف تهمت است
موج و حباب چشمهٔ آئینه حیرت است

ما را که بستن مژه باشد دلیل هوش
چشم گشاده آینهٔ خواب غفلت است

اینست اگر حقیقت اسباب اعتبار
نگذشتنت ز هستیء موهوم همت است

زین عبرتی که زندگیش نام کرده اند
تا سر بزیر خاک ندزدی خجالت است

بردوش عمر چند کشی محمل امل
ای بیخبر شرر چقدر رام فرصت است

عام است بسکه نسبت بی ربطیء جهان
مژگان بخواب اگر بهم آری غنیمت است

زنهار از التفات عزیزان حذر کنید
بیمار ظلم کشتهٔ اهل عیادت است

مشکن بشوخیء نفس آئینهٔ نمود
خاموشیء حباب طلسم سلامت است

فرش است فیض هردوجهان در صفای دل
آئینه از قلمرو صبح سعادت است

گرد بلند و پست نفس گر رود بباد
بام و در بنای هوس جمله رفعت است

عمریست دل بغفلت خود گریه میکند
این نامهٔ سیه چقدر رابر رحمت است

(بیدل) بیاد محشر اگر خون شوم بجاست
بازم دل شکسته دمیدن قیامت است

کنون که مژدهٔ دیدار شوق بنیاد است
بهر طرف روم دل تجلی آباد است

مکن بآینه تکلیف نامه و پیغام
که در حضور نویسی تحیر استاد است

تعلقی بدل ما خیال ریشه نکرد
بناوکت که درین باغ سرو آزاد است

مشو ز حسرت دیدار بیش ازین غافل
که دیده ها چو جرس بیتو شیون آباد است

«نه دام دانم و نی دانه این قدر دانم»
که دل بهرچه کشد التفات صیاد است

زپیچ و تاب خط و زلف گلرخان دریاب
که رنگ حسن هم اینجا شکست بنیاد است

سپند صرفهٔ شوخی ندید ازین محفل
حذر که جرأت فریاد سرمه ایجاد است

جنون بی ثمری چاک سینه میخواهد
ز نخل های دگر باب شانه شمشاد است

زبسکه حیرتم از ششجهت غلو دارد
نگه چو آینه ام در شکنج فولاد است

بعالمیکه تظلم وسیلهٔ ضعفاست
اگر بناله نیرزیم سخت بیداد است

بقدر جانکنی از عمر بهره ئی داریم
شرار تیشه چراغ امید فرهاد است

بدرد حسرت دیدار مرده ایم و هنوز
نفس در آینه دنباله دار فریاد است

حضور لاله و گل بی بهار ممکن نیست
بجلوهٔ تو دو عالم فرامشی یاد است

جنون رنگ مپیما درین چمن (بیدل)
شراب شیشهٔ نه غنچه یک پریزاد است

کو خلوت و چه انجمن آثار جاه اوست
هرجا مژه بلند کنی بارگاه اوست

دل را برون ز خود همه یک گام رفتنی است
گر برق ناله نیست نگه شمع راه اوست

اقبال خاکسار محبت ز بس رساست — گرد شکسته نیز درین ره کلاه اوست
ای بیخبر ز صاف دلان احتراز چیست — زنگیست آنکه آینه رو ز سیاه اوست
تا راه عافیت سپری مشق عجز کن — آتش همان شکستن رنگش پناه اوست
از ریشه کاریء دل وحشت ثمر مپرس — هر جا ز خود برآمده‌ئی هست آه اوست
زاندم که مه بنسبت رویت مقابل است — باریکیء هلال لب عذرخواه او است
مشکل که دل شکیبد از آئینه داریش — خورشید هم ز هاله پرستار ماه اوست
حسرت شهیدیم بهوس داغ کرده است — در خاك و خون سریکه ندارم براه اوست

امشب عیار حسرت (بیدل) گرفته ایم
هر اشك بوته ئی ز گداز نگاه اوست

گوهر دل ز سخن رنگ صفا باخته است — زنگ این آینه یکسر نفس ساخته است
مکش ای جلوه ز دل یکدو نفس دامن ناز — که هنوز آینه تمثال تو نشناخته است
حسن خوبان که کتان مهء تابان تو اند — تا تو بی پرده نه‌ئی پرده نینداخته است
جلوه ها مفت تو ای ناله چه فرصت طلبی است — که نفس هم نفسی آینه پرداخته است
از قمار من و ما هیچ نبردیم افسوس — رنگ جنسیست که نقدش همه جا باخته است
عجز ما آنسوی تسلیم گرو می تازد — سایه در جنگ سپر هم سپر انداخته است
هرزه برخویش ننازی که درین بزم چو شمع — سر تسلیم همان گردن افراخته است
هرد و عالم چو نفس در جگرم سوخته اند — شعلهء وادیء مجنون چه قدر تاخته است
پیش از ایجاد نفس قطع هوسها کردیم — صبح هستی دم تیغی بخیال آخته است

هیچ پرواز ز خاکستر خود بیرون نیست
(بیدل) این هفت فلك بیضهء یك فاخته است

که شود بوادیء مدعا بلد تسلیء منزلت — که نه بست طاقت هرزه دو قدمی بر آبله محملت
نه تکلف تگ و تاز کن نه تلاش دور و دراز کن — ز گشاد یك مژه ناز کن بهزار عقدهء مشکلت
تو کم از غبار سحر نه‌ئی بتردد آنهمه نم مکش — که گذشته‌ئی ز جهات اگر عرق جبین نکند گلت
بکتاب دانش این و آن مکن آنقدر سبقت روان — که دمد ز پشت ورق خط شبههء حق و باطلت
ز سواد کارگهء صور ربغبار نقب گمان مبر — تو بشرط آنکه کنی نظر همه عینك آمده حایلت
قدمت بکنج ادب شکن در ناز خیره سری مزن — ستم است جرأت ما و من چو نفس کند بدر از دلت
چو شکست کشتیت از قضا بمحیط گم شو و بر میا — که مباد غیرت سوختن فگند چو تخته بساحلت
ز حریر و اطلس کر و فر بقبا رجوع هوس مبر — که بخویش تا فگنی نظر زدو سوست زخم حمایلت
اگر اهل جود و کرامتی بگشا کفی بشگفتنی — که سحر طواف چمن کند ز تبسم لب سایلت
همه جا جمال تو جاوه‌گر همه سو مثال تو در نظر — بتأملی مژه باز کن که نساز د آینه غافلت

ادبم کجا مژه واکند که حق تحیر ادا کند / دو جهان گرفته هجوم دل ز نگاه آینه مایلت
ز شکوه برق غرور تو که شود حریف حضور تو / همه جا نگاه ضعیف ما مژه میکشد بمقابلت
به تسلیء دل چاک ما که رسد ز بعد هلاک ما / که شکسته بر سر خاک ما پری از طپیدن بسملت

بجهان شهرت علم و فن اگر این بود اثر سخن / نرسد خروش قیامتی بصریر خامهء (بیدلت)

کینه را در دامن دلهای سنگین مسکن است / هرکجا تخم شرر دیدیم سنگش خرمن است
خاکساران قاصد افتادگیهای هم اند / جاده را طومار نقش پا بمنزل بردن است
با دل جمع از خراش سینه غافل نیستم / غنچه سان در هر سر انگشتم نهان صد ناخن است
بگذر از اسباب اگر آگاهی از ذوق فنا / چون شود منزل نمایان گرد را وا فشاندن است
غفلت تحقیق بر ما تار و پود وهم بافت / ورنه در مهتاب احوال کتانها روشن است
بی لب او چون خیال غیر در دلهای صاف / شیشه ها را موج صهبا خار در پیراهن است
آتشی در جیب دل دزدیده ام کز سوز آن / مو بر اعضایم چو گلخن دود چشم روزن است
هیچ سودائی بتر از زحمت افلاس نیست / دست قدرت چون تهی شد با گریبان دشمن است
از وداع غنچه آغوش گل انشا کرده ایم / بی گریبانی تماشاگاه چندین دامن است

(بیدل) از چشم تحیر پیشگان نم خواستن / دامن آئینه برامید آب افشردن است

لاف ما و من یکسره دعویء خدائیهاست / خاک گرد و بر لب مال اینچه بیحیائیهاست
اوج جاه خلقی را بید ماغ راحت کرد / بیشتر سر این بام جای بدهوائیهاست
ریش دفتر و بر خرقه محضر بهتان / دین شیخ اگر این است فسق پارسائیهاست
حق شناس غفلت هم زنگ دل نمیخواهد / آینه جلا دادن شکر خودنمائیهاست
سعی خلوت دل کن شاه ملک عزت باش / در برون در خفتن ذلت گدائیهاست
صبح از آسمان تازی سر فرو نمی آرد / یعنی این دو دم هستی همت آزمائیهاست
شمع در خور هر اشک دور میرود زین بزم / وصل دوستان یکسر دعوت جدائیهاست
شکوه گر بیاد آمد از حیا عرق کردیم / ساز ما باین مضراب کوک ترصدائیهاست
خاک این بیابان را گریه‌ات نزد آبی / ورنه هر قدم اینجا بوی آشنائیهاست
الفت دل این مقدار پای بند عجزم کرد / رشته تا گره دارد غافل از رسائیهاست

بی بضاعتان (بیدل) ناگزیر آفات اند / رنج خار و خس بردن از برهنه پائیهاست

لوح هستی یکقلم از نقش قدرت عاری است / آمد و رفت نفس مشق خط بیکاری است
از رهء غفلت عدم را هستی اندیشیده ایم / شبهه تقریریم و استفهام ما انکاری است

ذره ایم اما بچشم خود گران افتاده ایم — اندکی هم چون بعرض آمد همان بسیاری است
بسمل نازکیم یارب که از ذوق فغان شوق — هر سر مویم چو مژگان مایهٔ خونباری است
دیده کو تا بنگرد کامروز سرو نازمن — همچو عمر عاشقان سرگرم خوش رفتاری است
از خمار ناتوانیها چسان آید برون — سایهٔ مژگان نگاهش را شب بیماری است
هر کرا حسرت شهید تیغ بیدادش کند — هر دو عالم عرض یک آغوش زخم کاری است
با همه وارستگی سودا تغافل پیشه نیست — موی مجنون در تلافیهای بی دستاری است
عقدهٔ اشکی اگر باقیست دل خون میخورد — تا بود یک غنچه این باغ از شگفتن عاری است
عالمی با فتنه می جوشد ز مرگ اغنیا — خواب این ظالم سرشتان بدتر از بیداری است
گردن تسلیم مشتاقان ز مو باریکتر — بر سر ما همچو آب احکام تیغت جاری است

از من (بیدل) قناعت کن بفریاد حزین
همچو تار ساز نقد ناتوانان زاری است

ما را براه عشق طلب رهنما بس است — جائی که نیست قبله نما نقش پا بس است
جنس نگه ز هر که بود جلوه سود ما — سرمایه بهر آینه کسب صفا بس است
ننشست اگر به پهلوی ما تیر او ز ناز — نقشی بحسرتش ز نی بوریا بس است
سرگشته ئی که دامن همت کشد ز دهر — بردوش عمر چون فلکش یک ردا بس است
گو سرمه عبرت آینهٔ دیده ها مباش — ما را خیال خاک شدن توتیا بس است
یکدم زدن بخاک نشاند سپند را — هر چند ناله هیچ ندارد مرا بس است
گر مدعا ز جادهٔ اوهام جستن است — یک اشک لغزش تو فنا تا بقا بس است
منت کش نسیم نشد غنچهٔ حباب — ما را همان شکستهٔ دلی دلگشا بس است
آخر سری بمنزل مقصود می کشیم — افتادگی چو جاده درین ره عصا بس است
یارب مکن ببار دگر امتحان ما — برداشتیم پیش تو دست دعا بس است
عرض شکست دل بزبان احتیاج نیست — رنگ شکسته آینهٔ حال ما بس است

(بیدل) دماغ دردسر این و آن کراست
با خویش هم اگر شده ایم آشنا بس است

ما و من شور گرفتاریهاست — ریشهٔ دانهٔ زنجیر صداست
از گل و سبزهٔ این باغ مپرس — عالمی پا بگل و سر بهواست
قید ما شاهد آزادیٔ اوست — طوق قمری همه دم سرونماست
محرمان غنچهٔ باغ ادب اند — چشم واکردن ما ترک حیاست
عجز در هیچ مکان پنهان نیست — آبله زیر قدم هم رسواست
خلق در حسرت بیکاری مرد — دست و پای همه مشتاق حناست

چه ستم بود که دل صورت بست
عمرها شد گهر از بحر جداست

معنی از لفظ صفا میخواهد
آتش سنگ بفکر میناست

برق معنی بسیاهی نزند
خط اگر جلوه دهد دورنماست

کعبه و دیر تسلی کده نیست
دردنا یابیء مطلب همه جاست

منکر قد دوتا نتوان بود
آنچه بردارد تا از خویش عصاست

فکر جمعیت دل چند کنید
رشتهء حسرت این عقده رساست

آن قیامت که اجل میگویند
اگر امروز نباشد فرداست

کاش چو شمع نخندد سحرم
سوختن باز درین بزم کجاست

(بیدل) از یاس ندارم گزیر
جز دل ما دو جهان در بر ماست

ماو من گم گشت هرگه خواب شد همبسترت
بیضهء عنقاست سرد ر زیر بالین پرت

اوج همت تا نفس باقیست پستی میکشد
بگذری زین نردبانها تا رسی به منظرت

ای حباب از صفر اوهام اینقدر بالیده ئی
یکنفس دیگر بیفزا گر نیاید باورت

آتش این کاروان در هیچ حال آسوده نیست
بعد مردن نیز پرواز یست در خاکسترات

کاش ازین هستی صدای الرحیلی بشنوی
میکشد هر صبح چندین پنبه از گوش کرت

ای میء مینای عشرت از تکلف پر منال
ریختی در خاک اگر لبریز کردی ساغرت

زین دبستان معنیء جمعیت روشن نشد
چون سحر از بس پریشان بود خط مسطرت

سربزانو دوختن آنگه خیال محرمی
بیگمان این حلقه افگنده است بیرون درت

همچو شمعت فرصت هستی بلاگردان بس است
رنگها داری که میگردد همان گرد سرت

تا بکی بندی وبال خود بدوش دیگران
آب به آئینه از شرم کف روشنگرت

خواه بر گردون قدم زن خواه رو زیر زمین
جز همین ویرانه نتوان یافت جای دیگرت

بی رگ گردن مدان در امتحان آباد عشق
تا نچربد رشته در سوزن بجسم لاغرت

از حلاوتگاه کنج فقر اگر آگه شوی
بوریا خواهد نیستان شد بذوق شکرت

آبرو افزود تا جستی کنار از طور خلق
ننگ دریا درگره بست اعتبار گوهرت

آمد و رفت نفس (بیدل) قیامت داشته است
پشت و روی یکورق کردند چندین دفترت

مبتذل صبح و شام تازگی آرنده نیست
مسخرهء روزگار آنقدرش خنده نیست

آینه در پیش گیر محرم تحقیق باش
غیر ز خود رفتنت پیش تو آینده نیست

وحشت طور زمان لمعهء برق است و بس
علت کوریست گر چشم تو ترسنده نیست

صاف دلان فارغند شکوهء او شام چند
گرد دلت از خود پر است آینه شرمنده نیست

در کف اخلاق تست رشتهٔ تسخیر خلق — غافل از احسان مباش هیچکست بنده نیست
مصدر ایذای خلق در همه جا ناسزاست — گر همه در زیر پاست آبله زیبنده نیست
هیچکس از گل نچید رایحهٔ انفعال — خبث چه بو میدهد گر دهنت گنده نیست
طبع حرون خم نزد جز بدر احتیاج — بی طلب کاه و جو کاو سرافگنده نیست
تخت سلیمان جاه پایهٔ قدرش هواست — دود دماغ حباب آنهمه پاینده نیست
فقر بهرجا کشد دامن اقبال ناز — چرخ بصد اطلسش پینهٔ یك ژنده نیست
ای همه وهم وگمان در الم رفتگان — ریش کن وجامه دریشم کسی کنده نیست
خواه دلت چاك زن خواه بسر خاك ریز — دهر ز وضع غرور بهر تو گردنده نیست
به که دل منفعل از خودت آگه کند — ورنه به پیشت کسی آینه دارنده نیست

(بیدل) ازین چارسو عشوهٔ دیگر مخر
غیر فنا هیچ جنس نزد حق ارزنده نیست

محرم حسن ازل اندیشهٔ بیگانه نیست — رنگ میگردد بگرد شمع ما پروانه نیست
از نفسها نالهٔ زنجیر می آید بگوش — در جنون آباد هستی هیچکس فرزانه نیست
بسکه یادت میدهد پیمانهٔ بیهوشیم — اشك هم در دیده‌ام بی لغزش مستانه نیست
غیر وحشت کیست تا گردد مقیم خانه‌ام — سیل هم بیش از دمی مهمان این ویرانه نیست
گریهٔ شبنم پیٔ تسخیر گل بیهوده است — طایران رنگ را پروای آب و دانه نیست
بهره از کسب معارف کی رسد بی مغز را — سرخوشی از نشهٔ می قسمت پیمانه نیست
سیل اشکم در دل شبنم نفس دزدیده است — از ضعیفی ناله در زنجیر این دیوانه نیست
زینهار ایمن مباش از ظالم کوته زبان — می شگافد سنگ را آن اره کش دندانه نیست
هرگز افسون مژه برهم زدن نشنیده ایم — ما سیه بختان شبی داریم لیك افسانه نیست
عمرها چون سرمه گرد چشم او گردیده ایم — مستی انشا نامهٔ ما بی خط پیمانه نیست
شور ما چون رشتهٔ ساز از زبان نیستی است — نغمه ها میبالد اما هیچکس در خانه نیست

عشرتم (بیدل) نه بر یك دور موقوف است و بس
اشك خواهد سبحه گردانید اگر پیمانه نیست

مرا بآبلهٔ پا چه مشکل افتاده است — که تا قدم زده ام پای بر دل افتاده است
بقدر سعی دراز است راه مقصد ما — وگرنه در قدم عجز منزل افتاده است
نفس نمانده و من میکشم کدورت جسم — گذشته لیلی و کارم بمحمل افتاده است
امید گوهر دیگر ازین محیط کراست — همین بس است که گردی بساحل افتاده است
چو سرو گرچه نداریم طوف آزادی — رسیده ایم بپائیکه در گل افتاده است
تو در کناری و ما بیخبر علاجی نیست — فروغ شمع تو بیرون محفل افتاده است

بغیر نفی چه اثبات میتوان کردن — طلسم هستیء ما سخت باطل افتاده است
زسنگ جوش شرر بین و ناله خرمن کن — که زیر خاک هم آتش بحاصل افتاده است
تبسم که بخون بهار تیغ کشید — که خنده برلب گل نیم بسمل افتاده است
نه نقش پاست که در وادیء طلب پیداست — زکاروان جرسی چند (بیدل) افتاده است

مست عرفان را شراب دیگری در کار نیست — جز طواف خویش دور ساغری در کار نیست
سعی پروازت چو بوی گل گر از خود رفتن است — تا شکست رنگ باشد شهپری در کار نیست
سوختن چون شمع اوج پایهء اقبال ماست — داغ منظور است اینجا اختری در کار نیست
صبح را اظهار شبنم خندهء دندان نماست — سینه چاک شوق را چشم تری در کار نیست
خفت و تمکین حجاب نشهء وارستگیست — بحر اگر باشی حباب و گوهری در کار نیست
شانه گر مشاطهء زلفت نباشد گو مباش — دفتر آشفتگی را مسطری در کار نیست
آتش خورشید را نبود کواکب جز سپند — حسن چون سرشار باشد زیوری در کار نیست
شعلها در پردهء سعی جهان خوابیده است — گر نفس سوزد کسی آتشگری در کار نیست
اضطراب دل ز هر مویم چکیدن میکشد — چون رگ ابر بهارم نشتری در کار نیست
عالم عجز است اینجا جاه کو شوکت کدام — تا توانی ناله کن کروفری در کار نیست
خشت بنیاد تو برهم چیدن مژگان بس است — در تغافل خانه بام و منظری در کار نیست
زهد و تقوی هم خوشست اما تکلف برطرف — درد دل را بند دام دردسری در کار نیست
حرص قانع نیست (بیدل) ورنه از ساز معاش — آنچه ما در کار داریم اکثری در کار نیست

مشاطهء شوخی که بدست دل ما بست — میخواست چمن طرح کند رنگ حنا بست
آن رنگ که میداشت دریغ از ورق گل — از دور کف دست تو بوسید و بپا بست
آخر چمنی را بسر انگشت تو پیچید — وا کرد نقاب شفق و غنچه نما بست
آبست ز شبنم دل هر برگ گل امروز — کاین رنگ چمن ساز وفا سخت بجا بست
زین نور که از شمع سر انگشت تو گل کرد — تا شعله زند آتش یاقوت حنا بست
کیفیت گل کردن این غنچه برنگیست — کز حیرت سرشار توان آینها بست
ارباب نظر را بتماشای بهارش — دست مژه ئی بود تحیر بقفا بست
تا چشم گشاید مژه آغوش بهار است — رنگ سر ناخن چقدر عقده گشا بست
گر وانگری صنعت مشاطگی نیست — سحر است که بر پنجهء خورشید بها بست
تا عرضه دهد منتخب نسخهء اسرار — طراح چمن معنیء هر غنچه جدا بست
(بیدل) تو هم از شوق چمن شو که باین رنگ — شیرازهء دیوان نو ابر و ز حنا بست

مقیدان وفا را زدل رمیدن نیست / بدامنی که تهء پاست پا بچیدن نیست

زنا کسی عرق انفعال تسلیمیم / بعرض سجده ء ما جبهه بی چکیدن نیست

زسحر بافیء بی ربط کارگاه نفس / دو رشته ئی که تواند بهم تنیدن نیست

خروش دور گرفته است دهر لیك چه سود / دماغ غفلت ما را سر شنیدن نیست

دمیده است چو نرگس درین تماشا گاه / هزار چشم و یکی را نصیب دیدن نیست

زدستگاه چه حاصل فسرده طبعان را / بپا اگر برسد آبله دویدن نیست

قلندرانه حدیثی است از اهدا معذور / تو غره ئی به بهشتی که جای ریدن نیست

چو صبح زیندو نفس گرد اعتبار مبال / پر شکسته هوائی برد پریدن نیست

نظر بپا شکنی تا سرت فرود آید / وگرنه گردن غرور را خمیدن نیست

بجیب کسوت عریانی ئی که من دارم / خیال اگر سر سوزن شود خلیدن نیست

دماغ فرصت کارم چو خامه ء نقاش / زعالمیست که آنجا نفس کشیدن نیست

درازن حدیقه که حرف بپا ممن گویند / ثمر اگر همه قاصد شود رسیدن نیست

فشار تنگیء دل (بیدل) از چه نیرنگست

شرار سنگم و امکان آرمیدن نیست

موج جنون میزند اشك پریشان کیست / ناله بدل میاخد بسمل مژگان کیست

پای روان و داع راه بکوی که برد / دست بدل بسته ام محرم دامان کیست

یاد خرام تو ام میبرد از خویشتن / قامت برجسته ات مصرع دیوان کیست

دیده گر از جلوه ات میکده ء نازنیست / اشك چکیدن خرام لغزش مستان کیست

سرمه زخاکم برد چشم غزالان ناز / بخت سیه بر سرم سایه ء مژگان کیست

لخت دلی در نظر اینهمه چاك جگر / حیرتم آئینه گر شانه گریبان کیست

قبطه ء ما چون حباب سینه ء دریا شگافت / همت پرواز ما خنده ء طوفان کیست

گرنه طپش های دل فال جنون میزند / شعله نقاب اینقدر ناله عریان کیست

رشته ء امواج را عقده نگردد حباب / آبله در راه شوق مانع جولان کیست

غیر محبت دگر دین چه و آئین کدام / امت پروانه باش سوختن ایمان کیست

(بیدل) ازین مایده دست هوس شسته ایم

پهلوی دل خورده را آرزوی نان کیست

موج هر جا در جمعیت گوهر زده است / تب حرص است که از ضعف به بستر زده است

غیر چشم طمع آئینه ء محرومی نیست / حلقه بر هر دری این قفل مکرر زده است

محو گیرید خط و نقطه ء این نسخه و هم / همه جا کاغذ آتش زده مسطر زده است

از پریشان نظری چاره محال است اینجا / سنگ بر آینه ء ما دل ابتر زده است

عقل داغ است ز پاس ادب انسانی / جهل بی باک بعالم لگد خر زده است

غفلت دل در کیفیت بینش نگشود / پنبه شیشه ما مهر بساغر زده است

خود نمای هوس پوچ نخواهی بودن / بر در آینه زین پیش سکندر زده است

ناگزیریم ز وحشت همه چون شمع و سحر / خط پیشانی ما دامن ما بر زده است

تا فنا هستی ما را از طپش نیست گزیر / چه توان کرد نفس حلقه برین در زده است

نارسائی بکجا زحمت فریاد برد / مژه هر دست که برداشته برسر زده است

شاید از سعی عرق نامه من پاک شود / که جبین ساغر امید بکوثر زده است

بر نمی آیم ازین محفل جانکاه چو شمع / فرش خاک است همان رنگم اگر پر زده است

صد غلط میخورم از خویش بیک سایه مو / تا توانی چقدر بر من لاغر زده است

از دو عالم بدرم برد بخاک افتادن / نفس سوخته بر وحشت دیگر زده است

ناخدا لنگر تدبیر بطوفان افگن / کشتی خویش قلندر بکمر برزده است

از تحیر کده عالم عنقاست حباب
هیچ بودن همه از (بیدل) ما سر زده است

میروم از خویش و حسرت گرم اشک افشاندن است / در رهت ما را چو مژگان گریه گرد دامن است

ما ضعیفان را اسیری ساز پرواز است و بس / رشته پای طلب بال امید سوزن است

با زمین چون سایه همواریم و از خود میرویم / حیرت آئینه ما هم تسلی دشمن است

پیچ و تاب زلف دارد راه باریک سلوک / شانه سان ما را بمژگان قطع این ره کردن است

از امل جمعیت دل وقف غارت کرده ایم / ریشه گر افسون نخواند دانه ما خرمن است

هیچکس را نیست از دام رگ نخوت خلاص / سرو هم در لاف آزادی سراپا گردن است

در محیط حادثات دهر مانند حباب / از دم خاموشی ما شمع هستی روشن است

بر ندارد ننگ افسردن دل آزادگان / شعله بیتاب ما را آرمیدن مردن است

عمرها شد بر خط پرکار جولان میکنیم / رفتن ما آمدنها آمدنها رفتن است

دل چه امکانست بیرون آید از دام امل
مهره (بیدل) در حقیقت مار را جزو تن است

می ئی که شوخی رنگش جنون فلاکست / بخاتم قدح ما نگین ادراک است

خمیر قالب من بود لای خم کامروز / کسیکه ریشه دوانید در دلم تاک است

مریز آب رخ سعی جز بقدر ضرور / که سیم و زر ز فزونی ودیعت خاک است

فروغ جوهر هرکس بقدر همت اوست / بچشم آتش اگر سرمه ایست خاشاک است

ز صیدگاه تعلق همین سراغت بس / که هرکجا دلی آویخته است فتراک است

نگه ز دیده ما پرتوی ندارد برون / چراغ آئینه از دودمان امساک است

دلم بالفت نازونیاز می لرزد | که رنگ جلوه حریر است و دیده نمناک است
جهان زبسکه هجوم غبار دل دارد | نگاه از مژه بیرون نجسته در خاک است
طپیدن آئینهٔ ماست ورنه زین دریا | حساب موج بیاک آرمید نش پاک است

بغیر و هم دگر چیست ما نعت (بیدل)
تو پرفشانی وا زششجهت قفس چاک است

نا توانی گر چنین اعضای ما خواهد شکست | استخوان در یکدگر چون بوریا خواهد شکست
حاصل دل جز ندامت نیست از تعمیر جسم | بار این کشتی غرور نا خدا خواهد شکست
هرکجا صبر ضعیفان پای طاقت افشرد | شیشه ها بریکدگر جهد صدا خواهد شکست
در قفس فریاد خاموشیست ما را چون حباب | شور این آهنگ هم در گوش ما خواهد شکست
تا نگردد عالم از طوفان گل یکجام می | چون خزان صفرای رنگ ما کجا خواهد شکست
باطن هر غنچه بزم شبنمستان حیاست | از شکست یکدل اینجا شیشها خواهد شکست
سخت در تیمار جسم افتاده‌ئی هشیار باش | عاقبت از سعی تعمیر این بنا خواهد شکست
شمع این محفل نمی بیند ز خود عاجزتری | موی سر بشناس اگر خاری بپا خواهد شکست
الرحیلی در کمین ما و من افتاده است | گرد چندین کاروان بانگ درا خواهد شکست
گردش صد سال دندان را بسستی میکشد | دانهٔ ما گرد چندین آسیا خواهد شکست
حسن وحدت جلوهٔ آفاق را آئینه ایم | هر که از خود چشم پوشد رنگ ما خواهد شکست
بی نیاز بهای محیط آبروی دیگر است | لب بحاجت وامکن رنگ غنا خواهد شکست

نیست غیر از خود سر بها سنگ مینای حباب
این سر بیمغز را (بیدل) هوا خواهد شکست

ناله هاداریم و کس زین انجمن آگاه نیست | آنچه دل میخواهد از اظهار مطلب آه نیست
امتحان صد بار طی کرد از زمین تا آسمان | هیچ جا چون گوشهٔ بی مطلبی دلخواه نیست
عالمی چون موج گوهر میرود غلطان ناز | پیش پای ما تامل گر نباشد چاه نیست
هرچه را از دور می بینی سیاهی میکند | سعی بینش گر قریب افتد کلف در ماه نیست
در عملها ئیکه جز خجلت ندارد شهرتش | کم مدان آگاهیت گر دیگری آگاه نیست
هم تو در هر امر بهر خویش تائید حقی | هرکجا باشی کسی غیر از خودت همراه نیست
بر بقای ما فنا بست از عدم غافل شدن | آینه گر صاف باشد رو زکس بیگاه نیست
چشم بند عرصهٔ یکتائیم دیوانه کرد | هر چه می بینم غبار لشکر است و شاه نیست
در عدم هم گرد حسرتهای دل پرمیزند | من رهی دارم که گر منزل شوم کوتاه نیست
از امل تا چند آنسوی قیامت تاختن | بیخبر در منزلی ره را بمنزل راه نیست
اختیار فقرت از آفات شهرت رستن است | دستگاه مفلسی خفت کش افواه نیست

نور دل خواهی غبار طبع مظلومان مباش
بایدت آئینه جائی برد کانجا آه نیست

هرکجا جزویست در آغوش کل خوابیده است
دشمن کیفیت مینا ز سنگ آگاه نیست

وحدت آهنگان رفیق کاروان غربت اند
آنکه با ما میرود با هیچکس همراه نیست

(بیدل) از افسانه پرداز این محفل مباش
شمع را غیر از زبان چرب خود جانکاه نیست

نالهٔ ما شکوها امشب ببر آورده است
نخل ماتم نوحهٔ چندی ثمر آورده است

آبیار ریشهٔ حسرت خیال لعل کیست
هر مژه صد خوشه سامان گهر آورده است

ای محیط عشق بر کمظرفیء دل رحمتی
آب شد این قطره تا یک چشم تر آورده است

خون ما را دستگاه یک رگ گل هم کجاست
تیغ قاتل رنگ وهمی در نظر آورده است

ناصحا زحمت مکش کز دشت پرشور جنون
حلقهٔ زنجیر مجنون گوش کر آورده است

سرکشیها چون هلال اینجا بجز تسلیم نیست
تا کسی تیغی برون آرد سپر آورده است

شاخ گل از رنگ عشرت بسکه بی سرمایه بود
قطرهٔ خونی بچندین نیشتر آورده است

درد عشق و مژدهٔ راحت زهی فکر محال
این خبر یارب کدامین بی خبر آورده است

کیست تا سازد ز راه و رسم هستی آگهم
عشق خاکم را ز صحرای دگر آورده است

انتظار جلوه ئی داریم و از خود میرویم
نارسائی زور بر مد نظر آورده است

تنگنای بیضه (بیدل) گوشهٔ آرام بود
شد پریشان مرغ دل تا بال و پر آورده است

نسبت اشراف با دونان خطاست
سر اگر گردید نقوان کف پاست

آه بی تأثیر ما را کم مگیر
هرکجا دودیست آتش در قفاست

بی جفای چرخ دل را قدر نیست
روسفیدیهای تخم از آسیاست

تیره بختی خال روی عاجزیست
بر زمین گر سایه باشد خوش‌اداست

پیش ما آزادگان دشت فقر
دامگاه مکر نقش بوریاست

عاجزی هم بال شهرت میکشد
بوشکست ساغر گل را صداست

بهر عبرت سرمه ئی در کار نیست
یکقلم اجزای عالم توتیاست

بیخودی دل را عمارت گر بس است
خانهٔ آئینه از حیرت بپاست

گر ز خود رستی نه صیداست و نه دام
چون شرر از سنگ بر در زد هواست

بی تمیزی از مذلت فارغست
تا ز حاجت نیستی آگه غناست

پیر گشتی از فنا غافل مباش
صورت قد دوتا ترکیب لاست

های و هوی محفل فغفور چند
موی چینی طاق نسیان صداست

(بیدل) از آئینه عبرت گیر و بس
تا نفس باقی بود دل بی صفاست

نسخهٔ آرام دل در عرض آهی ابتر است / غنچه ها را خامشی شیرازهٔ بال و پر است
هیچکس را حاصل جمعیت از اسباب نیست / بحر را هم موج بیتابی ز جوش گوهر است
باید از هستی تمنا لبی قناعت کردنت / میهمان خانهٔ آئینه بیرون در است
بسکه دارد شور آهنگ مخالف روزگار / هرکه می آید درینجا طالب گوش کر است
اعتبار ما بخود واماندگان آشفتگیست / خاك اگر آئینه میگردد غبارش جوهر است
آفتاب طالع ما داغ حرمان است و بس / آسمان تیره بختیها سویدا اختر است
بعد مرگ اجزای ما طوفانیِ موج هوا ست / تا نپنداری که ما را خاك گشتن لنگر است
عشرت آهنگی ز بزم میکشان غافل مباش / آشیان رنگ اگر بی پرده گردد ساغر است
خاك اگر باشم براهت جوهر آئینه ام / ورهمه آئینه گردم بیتو خاکم بر سر است
بسکه شد خشك از تب گرم محبت پیکرم / همچوا خگر بر جبین من عرق خاکستر است
عمرها شد میروم از خویش وبرجایم هنوز / گرد تمکین خرامت موج آب گوهر است
شور عشقت آنقدر راحت فروش افتاده است / کز طپش تا نالهٔ بیمار صاحب بستر است
آب تیغت تا نگردد صندل آرامها / کی شود این نکته ات روشن که سر دردسر است

چشم وگوشی را که (بیدل) نیست فیض عبرتی
در تماشاگاه معنی روزن بام و در است

نسزد بوضع فسردگی ز بهار دل مژه بستنت / که گداخت جوهر رنگ وبو بفشار غنچه نشستنت
مکش ای حباب بقا هوس الم ستمگریء نفس / چقدر گره بدل افگند خم و پیچ رشته گسستنت
بتکلف قدح هوس سر و برگ حوصله باختی / نرسید نشهٔ همتی ز ترنگ ذوق شکستنت
چه نمود فرصت بیش وکم که رمیدی از چمن عدم / نه نشست رنگ تاملی چوشرار در برزخ جستنت
تو نوای محفل غیرتی ز چه رو فسردهٔ غفلتی / نفسی که زخمه بتار زد که نبود اشارهٔ رستنت
همه دم ز قلزم کبریا تب شوق میزند این صلا / که فریب موج گهر مخور ز دو روزه آبله بستنت

چه وفاست (بیدل) سخت جان که دم جدائی دوستان
جگر ستمزده خون شود ز حیای سینه نخستنت

نسیم گل بخموشی ترا نه پرداز است / که موج رنگ گل این چمن رگ ساز است
چگونه بلبل ما بال عیش بگشاید / که سایهٔ گل این باغ چنگل باز است
کجا رویم که سر منزلی بدست آریم / چو خط دائره انجام ما هم آغاز است
نهفته نیست پیِ کاروان حسرت ما / شکستن جرس رنگ سخت غماز است
هزار زخم نمایان بسینه می دزدد / دلیکه شانه کش زلف شاهد راز است
مخور فریب که حیرت دلیل آگاهیست / ز چشم آینه تا جلوه صد نگه تاز است
چمن ز وصل توام مژده میدهد امروز / بهار تا سر کویتو یك گل انداز است

چرا ز جوهر آئینه میرمد عکست / که شمع را پر پروانه بستر نازاست
نگاه شوقم وخون میخورم به پردهٔ شرم / وگرنه فلک امروز یکدر بازاست
خروش طبالع شورم جهان گرفت اما / چه دل گشایدم از نغمه‌ئی که ناسازاست
فسردگی نشود دام وحشت رنگم / شکسته بالیٔ این مرغ ساز پروازاست

کدورت از دل ما برد خط او (بیدل)
برای آینهٔ ما غبار پردازاست

نشهٔ هستی بدور جام پیری نارساست / قامت خم گشته خط ساغر بزم فناست
اهل معنی درهجوم اشک عشرت چیده اند / صبح رادر موج شبنم خندهٔ دندان نماست
عافیت خواهی وداع آرزوی جاه کن / شمع این بزم از کلاه خود بکام اژدهاست
گرز اسرار آگهی کم نیست نقصان از کمال / چون خط پرکار خواندی ابتدا یت انتهاست
بعد مردن هم نیم بی حلقهٔ زنجیر عشق / هر کف خاکم بدام گردبادی مبتلاست
موی پیری میکشد ما را بطوف نیستی / شعله سان خاکستر ما جامهٔ احرام ماست
سینه صافانرا هنر نبود مگر اسباب فقر / جوهر اندر خانهٔ آئینه نقش بوریاست
گرز دامن پاکشیدی دست از آسایش بدار / چون سخن از لب قدم بیرون نهد جزو هواست
دستگاه از سجدهٔ حق مانع دل میشود / دانه را گردن کشی سرمایهٔ نشو نماست
دوزخ نقد است دور از وصل جانان زیستن / بیتو صبحم شام مرگ وشام من روز جزاست
شوق میبالد خیال ما حصل منظور نیست / جستجو بی مقصد است وگفتگو بی مدعاست

درعدم هم کم نخواهد گشت (بیدل) وحشتم
شعله خاکستر اگرشد بال پروازش رساست

نفس بوالهوسان بردل روشن تیغست / شمع افروخته را جنبش دامن تیغست
شیشه راسرکشی خویش نشانده است بخون / گردن بی ادبان را رگ گردن تیغست
منت سایهٔ اقبال ز آتش کم نیست / گر هما بال گشاید بسر من تیغست
خاک تسلیم بسر کن که درین دشت هلاک / تو نداری سپر و در کف دشمن تیغست
نتوان از نفس سوختگان ایمن بود / دود این خانه چو برجست ز روزن تیغست
عکس خونیست فرو ریخته از پیکر شخص / گر همه آینه سازند ز آهن تیغست
تا مخالف زموافق قدمی فاصله نیست / در گلو آب چو استاد ز رفتن تیغست
کوه از ناله و فریاد نمی آساید / چکند بر سر این پای بدامن تیغست
ذوالفقار دگر است آنکه کند قطع امل / ورنه مقراض هم از بهر بریدن تیغست
کلفت زندگی از مرگ بتر میباشد / شمع ما را از سر خود نگذشتن تیغست
سطر خونی زپر افشاندهٔ بسمل خواندیم / که گر از خویش روی جادهٔ روشن تیغست

زین ندامت که بوصلی نرسیدم (بیدل) — هر نفس در جگرم تادم مردن تیغست

نفس را الفت دل پیچ و تاب است — گره در رشتهء موج از حباب است
درین محفل ز قحط نشهء درد — اثر لب تشنهء اشک کباب است
درنگ از فرصت هستی مجوئید — متاع برق در رهن شتاب است
صفا آئینهء زنگار دارد — فلک دود چراغ آفتاب است
بروی خویش اگر چشمی کنی باز — زمین تا آسمان فتح باب است
دلی داریم نذر مه جبینان — دیار حسن را آئینه باب است
ز چشم سرمه آلودش مپرسید — زبان اینجا چو مژگان بی جواب است
هزار آئینه در پرداز زلفش — ز جوهر شانهء مژگان در آب است
تماشای چمن بی نشهئی نیست — زگل تا سبزه یک موج شراب است
نمیدانم جمال مدعا چیست — ز هستی تا عدم عرض نقاب است
کم آبست آنقدر دریای هستی — کزو تا دست میشوئی سراب است

بیابان طلب بحریست (بیدل)
که آنجا آبله جوش حباب است

نفس محرک جسم بغم فسردهء ماست — غبار خاک نشین را رم نسیم عصاست
مرا معاینه شد از خط شکستهء موج — که نقش پای هوا سرنوشت این دریاست
بکنه مطلب عجزم کسی چه پردازد — لب خموش طلسم هزار رنگ صداست
چو سرو بی طمع از دهر باش و سر بفراز — که نخل بار ور از منت زمانه دوتاست
من از مروت طبع کریم دانستم — که آب گشتن بحر اینقدر ز شرم سخاست
ز دام صحبت مردم رهائی امکان نیست — کسیکه گوشه گرفت از جهانیان عنقاست
چو جام طرح خموشی فگن که مینا را — هجوم خنده صدای شکست رنگ حیاست
فراق آینهء زنگ خوردهء هستی است — دمیکه جلوه کند آفتاب سایه کجاست
همان حقیقت هیچ است نقش کون و مکان — بهر چه مینگری یک سراب جلوه نماست
زبان طعن نگردد غبار مشرب ما — هجوم خار همان زیب دامن صحراست
بپاس دل همه جا خون سعی باید خورد — که راه برسر کوه است و بار ما میناست

بفکر مصرع موزون چه غم خورد (بیدل)
خیال سرو تو اش دستگاه طبع رساست

نقاش ازل تا کمر موکمران بست — تصویر میانت بهمان موی میان بست
از غیرت ناز است که آن حسن جهانتاب — وا کرد نقاب از رخ و بر چشم جهان بست
شهرت طلبان غرهء اقبال مباشید — سرهاست درینجا که بلندی بسنان بست

سامان کمال آتهمه برخویش مچینید — انبوهیء هر جنس که دیدیم دکان بست
منسوب کجا ن معتمد امن نشاید — زان تیر ببیند پش که خود را بکمان بست
ترك طلب روزی از آدم چه خیال است — گندم نتوانست لب از حسرت نان بست
مردیم وز تشویش تعلق نگسستیم — آدم بیچاره که افسار خران بست
چون سبحه جهانی بنفس کلفت دل چید — هرجا گرهی بود برین رشته میان بست
هرموج درین بحر هوسگاه حبابیست — زینسان همه کس دل بجهان گذران بست
کس محرم فریاد نفس سوختگان نیست — شمع از چه درین بزم بهر عضو زبان بست
عمریست زهر کوچه بلند است غبارم — بیداد نگاه که برین سرمه فغان بست

(بیدل) همه تن عبرتم از کلفت هستی
جزچشم زتصویر غبارم نتوان بست

نقش دیبای هنرفرش ره اهل صفاست — عافیت درخانهء آئینه نقش بوریاست
تا تبسم با لب گلشن فریبت آشناست — از خجالت غنچه را پیراهن خوبی قباست
نی همین آشفته‌ئی چون زلف داری روبرو — همچو کاکل نیز یك جمع پریشان در قفاست
عمرها شد کز تمنای بهار جلوه ات — بلبلان را درچمن هر برگ گل دست دعاست
کشتهء تیغ تمنا را درین گلزار شوق — همچوگل یك خندهء زخم شهادت خون بهاست
غنچه تا دم میزند موج شکست آئینه است — دانهء دل را خیال گردش رنگ آسیاست
تا زچشم التفات تیغ او افتاده ام — بخیه را برروی زخمم خندهء دندان نماست
غافل از عبرت فروشیهای عالم نیستم — هر کف خاکی ازین صحرا بچشمم توتیاست
روشن است از بند بندم وحشت احوال دل — هرگره درکوچهء نی ناله‌ئی را نقش پاست
عاجزی را پیشوای سعی مقصد کرده ایم — بیشتر نقش قدم ما را بمنزل رهنماست
همچو دانا سخت رویان سنگ مینای خوداند — چون زبان نرمی ملایم طینتان را مومیاست
پی بعشرت بردن است از سخت گیربهای دهر — نام را نقش نگینی نیست نقب خنده هاست

گرنه مخمور گرفتاریست زلف مهوشان
(بیدل) از هرحلقه درخمیازهء حسرت چراست

نوردل درکشور آئینه نیست — لیك کس روشنگر آئینه نیست
آن خیالا تیکه دل نقاش اوست — طاقت صورتگر آئینه نیست
غفلت آخر میدهد دل را بباد — زنگ جز بال و پر آئینه نیست
بسکه آفاق از غبار ما پر است — سادگی در دفتر آئینه نیست
دل زتشویش تو ومن فارغ است — عکس کس در سر آئینه نیست
داغ عشقیم از مقیمان دلیم — حلقهء ما بر در آئینه نیست

دوستان باید غم دل خورد و بس
فهم معنی جوهر آئینه نیست

کدخدای وهم تا کی زیستن
خانه جز بام و در آئینه نیست

ذوق پیدائی نگیرد دامنم
محو زانو را سر آئینه نیست

خودنمائی تا بکی هشیار باش
عالم است این منظر آئینه نیست

تردماغ شرم تحقیق خودیم
ورنه می در ساغر آئینه نیست

دل بپرداز از غبار ما و من
(بیدل) اینها زیور آئینه نیست

نه جاه مایهٔ عصیان نه مال غفلت زاست
همین نفس که تواش صید الفتی دنیاست

کسی ستمکش نیرنگ اتحاد مباد
تو بی‌وفا نه‌ئی اما جدائی تو بلاست

جنون پیامیِ اوهام داغ یأسم کرد
امید میطپد و نامه در پر عنقاست

بوهم نشئهٔ آزادگی گرفتارم
چو صبح آنچه قفس موج میزند پر ماست

بخاک میکده اعجاز کرده‌اند خمیر
ز دست هر که قدح گل کند ید بیضاست

چمن ز بندگیٔ حسن اگر کند انکار
خط بنفشه گواه مهر داغ لاله بجاست

حجاب پرتو خورشید سایه میباشد
چه جلوه‌ها که نه در غفلت تو ناپیداست

عنان لغزش ما بیخودان که میگیرد
چو اشک وحشت ما را هجوم آبله پاست

تو ساکنی و روانست ارادهٔ مطلق
بهر کنار که کشتی رود قدم دریاست

کجاست غیر جز اثبات ذات یکتائی
توئی در آئینه دارد منی که از تو جداست

همین توهم وجدان دلیل محرومیست
که تو نیافتنی و نیافتن همه راست

ز دستگیریٔ خلق اینقدر زمینگیرم
عصا اگر نتوان یافت میتوان برخاست

ز بس گذشته‌ام از عرض کارگاه هوس
بخود دگرم نظر افتد نگاه رو بقفاست

مگیرد امن اندیشهٔ دگر (بیدل)
که دست باده‌کشان وقف گردن میناست

نه دیر مانع و نی کعبه حایل افتاده است
رهٔ خیال تو در عالم دل افتاده است

فسون عشق بجام نیاز ناز چه ریخت
که حسن سرکش و آئینه غافل افتاده است

حساب سایه و خورشید تا ابد باقیست
ادب پرستی و دیدار مشکل افتاده است

چه وانمایدم این هستیٔ عدم تمثال
ندیدن آئینه‌ئی در مقابل افتاده است

دران مقام که عدل کرم بعرض آید
برید نیست زبانیکه سایل افتاده است

تردد یکه درو مزد راحت است کجاست
نفس در آتش پرواز بسمل افتاده است

ز بس غبار که دارد طبیعت امکان
سفینه در دل دریا بساحل افتاده است

بلای کجرویت را کسی چه چاره کند
که هرزه گردی و رخت بمنزل افتاده است

چگونه حسن بصد رنگ جلوه نفروشد — که جای آینه در دست او دل افتاده است
بآن بضاعت عجزم که گاه بسمل من — بجای خون عرق از تیغ قاتل افتاده است
بکلفت دل مأیوس من که پردازد — هزار آینه زین رنگ در گل افتاده است

کدام ناله چه دل (بیدل) اینقدر دانم
که حیرتی بخیالی مقابل افتاده است

نه عشق سوخته و نه هوس گداخته است — چو صبح آینهٔ ما نفس گداخته است
سلامت آرزوی وادیٔ رحیل مباش — که عالمی بفسون جرس گداخته است
بخلق سبقت اسباب پختگی مفروش — که بیشتر ثمر پیشرس گداخته است
ز نقد داغ مکافات خویش آگه نیست — دماغ شعله باین خوش که خس گداخته است
ز انفعال تهی نیست لذت دنیا — عسل مخواه که اینجا مگس گداخته است
غبار مشت پر ما نیاز دام کنید — که عمرها بهوای قفس گداخته است
ترحم است بران دل که گاه عرض نیاز — ز بی نیازیٔ فریادرس گداخته است
مگر شکست بفریاد دل رسد ورنه — درای محمل مقصد نفس گداخته است

طلسم هستیٔ (بیدل) که محو حسرت اوست
چو ناله هیچ ندارد ز بس گداخته است

نه ما را صراحی نه پیمانه ایست — دل و دیده غوغای مستانه ایست
ز دل ششجهت شیشه ها چیده اند — جهان حلب خوش پری خانه ایست
بهر گرد بادی گزین دشت و در — تأمل کنی هوی دیوانه ایست
گرانیست سنگینیٔ خواب ما — خروش قیامت هم افسانه ایست
درین انجمن فرصت ما و من — همان قصهٔ شمع و پروانه ایست
قناعت بگوشت نگفت ای صدف — که در جیب لب بستنت دانه ایست
رفیقان تلاشی که آنجا رسیم — درین دشت دل نام ویرانه ایست
مباشید غافل ز وضع جنون — بهر زلف آشفتگی شانه ایست
ز تحقیق خود هیچ نشگفتم — سرم در گریبان بیگانه ایست

چو (بیدل) توان از دو عالم گذشت
اگر یک قدم جهد مردانه ایست

نه منزل بی نشان نی جاده تنگ است — براهت پای خواب آلوده سنگ است
بصد گلشن دواندی ریشهٔ وهم — نفهمیدی گل مقصد چه رنگ است
بحسن خلق خوبان دلشکارند — کمان شاخ گل نکهت خدنگ است
طرب کن ای حباب از ساز غفلت — که گر وا شد مژه کام نهنگ است

جهان جنس بد و نیکی ندارد — تونی سرمایه هر جا صلح و جنگ است
درین گلشن سراغ سایهٔ گل — همان بر ساحت پشت پلنگ است
بیکتائی طرف گردیدنت چند — خیال اندیشیٔ آئینه زنگ است
ز امید کرم قطع نظر کن — زمین تا آسمان یك چشم تنگ است
مکش رنج نگین داری که آنجا — سر و اماندهٔ نامت بسنگ است
بپرهیز از بلای خودنمائی — مسلمانی تو و عالم فرنگ است
صدائی از شکست دل نبالید — چوگل این قطره خون مینای رنگ است
بگفتن گر رسانی فرصت کار — شتابت آشیان ساز درنگ است
عدم هستی شد از وهم تو و من — خیال آنجا که زور آورد بنگ است

منه بر نقش پایش جبهه (بیدل)
برین آئینه عکس سجده زنگ است

نه همین سبزه از خطش تر گشت — قند هم زان دو لب مکرر گشت
فرصت جلوه مغتنم شمرید — خط چلیپاست چون ورق برگشت
تا عدم سیر هستی آنهمه نیست — هر نفس میتوان سراسر گشت
نقطه از سیر خط نمایان شد — اشك ما تا چکید لاغر گشت
اوج عزت فروتنی دارد — قطره پستی گزید گوهر گشت
ترك اخلاق مشق ادبار است — سرو کم سایه شد که بی بر گشت
وضع گستاخ بیش ازین چکند — او عرق کرد و چشم ما تر گشت
بغرور آنقدر بلند مناز — لغزش پا دمید چون سر گشت
گر نه شغل امل کشاکش داشت — ریش زاهد چرا دم خر گشت
ششجهت یاك فسانهٔ غرض است — گوشها زین جنون نوا کر گشت
سیر پرکار عبرت است اینجا — خواهدت پا و سر برابر گشت
گردش چشم یار در نظریم — باید آخر جهان دیگر گشت
بیخودی بی نوید وصلی نیست — قاصد او ست رنگ چون برگشت

خلقی از وهم محرمی (بیدل)
گرد خود گشت و حلقهٔ در گشت

نیاز نامهٔ ما عرض سجده عنوانیست — زخامه آنچه برون ریخت نقش پیشانیست
درین جریده بتسخیر وحشیان خیال — صریر خامه نفس سوزیٔ پریخوانیست
سروش انجمن عشق این ندا دارد — که هر چه میشنوی نغمهٔ تو میدانیست
چه جلوها که ازین انجمن نمیگذرد — توفال آینه زن گرد ماغ حیرانیست

مجاز پردهٔ ناموس حقیقت نیست
بهوش باش که زیر لباس عریانیست

دمیده‌ایم چو صبح از طبیعت وحشت
غبار ما همه آثار دامن افشانیست

عدم توهم هستی است هرچه باداباد
رسیده‌ایم بآبادئی که ویرانیست

به پیچ و تاب نفس دل مبند فارغ باش
که این غبار طپش کاکل پریشانیست

غرور شیوهٔ اهل ادب نمی باشد
سر یکه موج گهر میکشد گریبانیست

قماش فهم نداریم ورنه خوبان را
اتوی پیرهن ناز چین پیشانیست

بجز رومد تلاطم سبب مخواه ومپرس
محیط سودن کفهای ناپشیمانیست

غبار مهلت هستی کسی چه بشگافد
ز خاک میشنویم اینکه باد زندانیست

مکن تهیهٔ آرایش دگر (بیدل)
چراغ محفل تسلیم چشم قربانیست

نیست ایمن از بلا هرکس بفکر جستجوست
روز و شب گرداب را از موج خنجر بر گلوست

در تماشائیکه ما را بار جرأت داده‌اند
آرزو در سینه خاراست و نگه در دیده موست

جادهٔ کج رهروانرا سرخط جانکاهی است
باعث آشوب دلها پیچ و تاب آرزوست

آنچه نتوان داد جز در دست محبوبان دل است
و آنچه نتوان ریخت جز در پای خوبان آبروست

برفریب عرض جوهر گرد پرکاری مگرد
آینه بی‌حسن نتوان یافتن تا ساده روست

حسن بیرنگیست در هر جا برنگی جلوه‌گر
در دل سنگ آنچه می‌بینی شرر در غنچه بوست

غیر حیرت آبیار مزرع عشاق نیست
چون رگ یاقوت اینجا ریشه در خون نموست

بی فنا نتوان بکنه معنیء اشیا رسید
آینه گر خاک گردد باد و عالم روبروست

در غبار دستگاه ما کانجا هوس را بار نیست
نقش خویش از لوح هستی گر توان شستن وضوست

خار و خس را اعتباری نیست غیر از سوختن
آبروی مزرع ما برق استغنای اوست

غفلت ما پرده دار عیب بینائی خوشست
چاک دامان نگه را بستن مژگان رفوست

چون زبان خامه (بیدل) در کف استاد عشق
با کمال نکته سنجی بیخبر از گفتگوست

نیستی تا علم همت عنقا بر داشت
کلهی بود که ما را ز سر ما بر داشت

از گرانباریء این قافله هاهیچ مپرس
کوه یك ناله‌ء ما بر همه اعضا بر داشت

وصل مقصد چه‌قدر شکر طلب میخواهد
شمع اینجا نتوانست سر از پا بر داشت

زندگی فرصت درس شرر آمان فهمید
منتخب نقطه‌ئی از نسخهٔ عنقا بر داشت

تانفس هست از ین دامگه آزادی نیست
تهمتی بود تجرد که مسیحا بر داشت

یك سرو اینهمه سودا چه قیامت سازیست
حق فرصت نفسی بود اداها بر داشت

دوریء فطرت از اسرار حقیقت ازلیست
گوهر این عقدهٔ جاوید ز دریا بر داشت

اوج قدر همه بر ترک علایق ختم است
آسمان نیز دلی داشت ز دنیا برداشت

دور پیمانهٔ خودداری ما آخر شد
امشب آن قامت افراخته مینا برداشت

زین خرابی که غبارش همه اجزای دل است
خواهد آئینه سر از راه تو فردا برداشت

تیغ بیداد تو بر خاک شهیدان وفا
سرم افگند به آن ناز که گو یا برداشت

سیر این انجمنم وقف گداز یست چو شمع
بار دوش مژه باید به تماشا برداشت

چقدر عالم (بیدل) بخیال آمده ایم
هرکه بر ما نظری کرد دل از ما برداشت

نیک و بد این مرحله خاکش بکمین است
چشمیکه بپا دوخته باشی همه بین است

بی غنچه گلی سر نزد از گلشن امکان
اینجاست که چین مایهٔ ایجاد جبین است

برخیز ز خاک سیهٔ مزرع هستی
جائیکه نفس آینه کارد چه زمین است

چون صبح جنونی کن و از خویش برون تاز
از چاک گریبان گل دامان تو چین است

بر صور منازاز دهل و کوس تجمل
ای پشه بم و زیر کمال تو طنین است

این است اگر کر و فر طاق و سرایت
بنیاد غبار بهوا رفته متین است

ای آینه از ما مطلب عرض مکرر
تمثال ضعیفان نفس باز پسین است

ای شمع عنان نگهٔ هرزه نگهدار
تا چشم تو باز است جهان خانهٔ زین است

زانجلوه گذشتیم و بخود هم نرسیدیم
ما را چه گنه خاصیت عجز همین است

دل نیز گره شد بخم ابروی نازش
در طاق تغافل همه نقاشی چین است

در وصل باظهار مکش ننگ فضولی
با بوسه حضور لب خاموش قرین است

رندان مشکیبید ز معشوقهٔ فربه
کاین شکل دلاویز سراپاش سرین است

شور طپش از ما بفنا هم نتوان برد
خاکستر منصور ز مزاجان نمکین است

(بیدل) کم سرمایهٔ عزلت نپسندی
از پای بدامان تو نامت به نگین است

نیک و بدم از بخت بد انجام سفید است
چندانکه سیاه هست نگین نام سفید است

سطری ننوشتم که نکردم عرق از شرم
مکتوب من از خجلت پیغام سفید است

بر منتظران صرفه ندارد مژه بستن
در پردهٔ همان دیدهٔ بادام سفید است

ای غره جاه اینهمه اظهار کمالت
حرفی چو مهٔ نو ز لب بام سفید است

بر اهل صفا ننگ کدورت نتوان بست
این شیر اگر پخته و گر خام سفید است

نا صافی دل اینهٔ وصل نشاید
ای بیخرد ان جامهٔ احرام سفید است

پوچ است تعلق چو ز مو رفت سیاهی
در پینه کنون رشتهٔ این دام سفید است

صبحی بسیاهی نزد از دامن این دشت
چندانکه نظر کار کند شام سفید است

از چرخ کهن درگذر و کاه کشانش — فرسودگی ئی از خط این جام سفید است
از خویش برا منزل تحقیق نهان نیست — صد جاده درین دشت بیک گام سفید است
چون دیده ء قربانیت از ترك تماشا
(بیدل) همه جا بستر آرام سفید است

نی نقش چین نه حسن فرنگ آفریدن است — بهزادیء تو دست ز دنیا کشیدن است
چون موم با ملایمت طبع ساختن — در کوچهای زخم چو مرهم دویدن است
این یکدودم که زندگیش نام کرده اند — چون صبح بر بساط هوا دام چیدن است
بستن دهان زخم تمنا بضبط آه — چون رشتهء سراب بصحرا تنیدن است
نازم بوحشیء نگهء رم سرشت او — کز گرد سرمه نیز بدام رمیدن است
حیرت دلیل آینه ء هیچکس مباد — اشك گهر زیان ز دهء ناچکیدن است
در وادئی که دوش ادب محمل وفاست — خار قدم چو شمع بمژگان کشیدن است
از دقت ادبکده ء عجز نگذری — اینجا چو سایه پای بدامن کشیدن است
تاکی صفا ز نقش تو چیند غبار زنگ — خود را مبین اگر هوس آئینه دیدن است
در عالمیکه ششجهتش گرد وحشت است — دامن نچیدن توجه هنگامه چیدن است
فرصت بهار تست چرا خون نمیشوی — ای بیخبر دگر بچه رنگت رسیدن است
(بیدل) بمزرعیکه امل آبیاری اوست
بی برگذر ز آبلهء پا دمیدن است

واژگونی بسکه با وضعم قرین گردیده است — سرنوشتم نیز چون نقش نگین گردیده است
عمرها شد چون نگاه دیده ء آئینه ام — حیرت دیدار حصن آهنین گردیده است
داشتم چون صبح گیرودار شور محشری — کز غم کم فرصتی آه حزین گردیده است
هیچ وضعی همچو آرامیدگی مقبول نیست — شعله هم از داغ گشتن دلنشین گردیده است
گر بنرمی خو کند طبعت حلاوت صیدتست — هرکجا مومیست دام انگبین گردیده است
بی محابا از سرافتادگان نتوان گذشت — خاك از یك نقش پا صد جبهه چین گردیده است
همچو موج از تهمت دام تعلق فارغیم — دامن ما را شکست رنگ چین گردیده است
فرش همواریست هرگه ماه میگردد هلال — در کمال اکثر رگ گردن جبین گردیده است
جلوه ء هستی غنیمت دان که فرصت بیش نیست — حسن اینجا یک نگه آئینه بین گردیده است
(بیدل) از بیدستگاهی سرنگون خجلتیم
دست ما از بس تهی شد آستین گردیده است

وحشت مدعا جنون ثمر است — ناله بال فشاندهء اثر است
سوختن نشئهء طراوت ماست — شمع از داغ خویش گل بسر است

شب عشرت غنیمت غفلت — مژه گر باز میکنی سحر است
سنگ در دامن امید مبند — فرصت آئینه داری شرر است
سازنومیدی اختیاری نیست — خامشی نالهٔ شکسته پر است
نتوان خجالت مرا د کشید — ای خوش آن ناله‌ئی که بی اثر است
اشک گردام مدعا طلبی است — چشم ما از قماش گریه تر است
وضع این بحر سخت بی پرواست — ورنه هر قطره قابل گهر است
سایه تا خاك پر تفاوت نیست — از بقا تا فنا همین قدر است
درد کامل دلیل آزادیست — تا نفس ناله نیست در جگر است
همچو آئینه بسکه دلتنگیم — خانهٔ ما برون نشین در است

(بیدل) از کلفت شکست منال
بزم هستی دکان شیشه گر است

وحشی صحرای حسن نرگس فتان کیست — موجهٔ دریای نازابروی جانان کیست
سایهٔ زلف که شد سرمه کش چشم شام — خندهٔ فیض سحر چاك گریبان کیست
حسن بتان اینقدر نیست فریب نظر — گر نه توئی جلوه گر آینه حیران کیست
صد گل عیشم بدل خنده زد از شوق زخم — تکمهٔ جیب امید غنچهٔ پیکان کیست
آتش دل شد بلند از کف خاکسترم — باد مسیحای شوق جنبش دامان کیست
رنگ بهار خیال میچکد از دیده ام — این گل حیرت نگاه شبنم بستان کیست
ناز بخون میطپد در صف مژگان یار — بردر این میکده حلقهٔ مستان کیست
سبحهٔ دل را نشد رشتهٔ جمعیتی — در تك و پوی خیال ریگ بیابان کیست
دل زپیش رفت و من میروم از خویشتن — عیب جنونم مکن ناله بفرمان کیست
از مژه تا دامنم مشق زخود رفتنی است — اشك جنون تازمن طفل دبستان کیست

(بیدل) اگر لعل او نیست تبسم فروش
شبنم گلهای زخم گرد نمکدان کیست

وضع ترتیب ادب در عرصه گاه لاف نیست — قابل این زه کمان قبضهٔ نداف نیست
از عدم میجوشد این افسانه های ما و من — گر بمعنی وارسی جز خامشی حراف نیست
غفلت دلها جهانی را مشوش وانمود — هیچ جا موحش تر از آئینهٔ ناصاف نیست
رایج و قلب دکان وهم بی اندازه است — با چه پردازد دماغ ناتوان صراف نیست
خواب راحت مدعای منعم است اما چه سود — مخملی جز بوریای فقر تسکین باف نیست
هرکرا دیدم درین مشهد دو نیمش کرده اند — تیغ قاتل هم برین تقدیر بی انصاف نیست
آنسوی خوف ورجا خالد یقین پیدا کنید — ورنه ایمانیکه مشهور است جز اعراف نیست

نقش این دفتر کماهی کشف طبع ما نشد
عینک فطرت درا ینجا آنقدر شفاف نیست

بوالفضول جود باش این بزم اکرام است و بس
هرقدر ببخشد کسی آب از محیط اسراف نیست

عرش و فرش اینجا محاط وسعت آباد دلست
کعبهٔ ما را سواد تنگی از اطراف نیست

طالب فهم مسمای عیار اسم گیر
صورت عنقا همین جز عین و نون و قاف نیست

قید دل (بیدل) غبار ننگ فطرتها مباد
تا زمینا نگذرد درد است این می صاف نیست

وضع خطوط جبین از قلم مبهمی است
شبهه چه خواند کسی در ورق ما نمی است

در کلک آباد وهم درد محبت کراست
مقتضی دود و گرد گریهٔ بی ماتمی است

بی عرق شرم نیست از من و ما دم زدن
در نفس ما چو صبح آینه شبنمی است

الفت دل رهزن است ورنه درین دشت و در
پای طلب زابله بر پل آب کمی است

محرم خود نیستی ورنه بر نگ هلال
سر بفلک سودنت سوی گریبان خمی است

زخم دلت گندمیست در غم سودای نان
پشت و شکم گر بهم سوده شود مرهمی است

معنی مغشوش حرص تا شود آئینه ات
در کف دست فسوس نیز خط توامی است

هرچه دمید از نفس رفت بباد هوس
رشتهٔ دیگر مبند نغمهٔ ساز ترمی است

طالب ویرانها غیر جنونت که کرد
آنچه تو خواندی بهشت خانهٔ بی آدمی است

نیست حضور دلت جز بحساب ادب
از نفس آگاه باش شیشه گریها دمی است

نشهٔ عشق و هوس باز درین جا کجاست
گر همه خمیازه است ساغر عیش جمی است

شعلهٔ داغ ورنتاخته در هر دماغ
خلق سراپا چو شمع یکقلم و پرچمی است

جست دل از پیر عقل باعث اخفای راز
گفت درین انجمن دیدهٔ نامحرمی است

شیخ و برهمن همان مست خیال خوداند
آگهی اینجا کراست (بیدل) ماعالمی است

وهم هستی هیچکس را از طپیدن وانداشت
مهربال و پرهمان جز بیضهٔ عنقا نداشت

عالمی زین بزم عبرت مفلس و مایوس رفت
کس نشد آگه که چیزی داشت یا خود یا نداشت

بیکسی زحمت پرست منت احباب نیست
یاد ایامیکه کس یاد از غبار ما نداشت

هرچه پیش آمد همان رو برقفا کردیم سیر
یکقلم دی داشتیم امروز ما فردا نداشت

دعوی صاحبدلی از هرزه گویان باطلست
تا نفس بی ضبط میزد شیشه گر مینا نداشت

مشق همواری درین مکتب دلیل خامشیست
تا درشتی داشت سنگ سرمه جز غوغا نداشت

حرص هرسو ره بردبر سیم و زر دارد نظر
زاهد از فردوس هم مطلوب جز دنیا نداشت

قانعان سیراب تسکین از زلال دیگراند
آب شیرینی که گوهر دارد از دریا نداشت

تا ز تمکین نگذرند آداب دانان وفا
شمع محفل در سر آتش داشت زیر پا نداشت

تا بیابان مرگ نومیدی نباید زیستن / هرکجا رفتیم ما را بیکسی تنها نداشت
دوریم زان آستان دیوانه کرد اما چه سود / آنقدر خاکی که افشانم بسر صحرا نداشت
چون نفس (بیدل) نفسها در تردد سوختیم
گوشهٔ دل جای راحت بود اما جا نداشت

هرجا دلی طپیدن شوق خیال داشت / گرد بباد رفتهٔ من رقص حال داشت
روزیکه عشق زد رقم ناتوانیم / چون خامه استخوان تنم مغز نال داشت
رازم ز بی نقابیء اظهار اشک شد / عریانی اینقدر عرق انفعال داشت
در کیش عشق ساز رهائی ندامت است / افسوس طایریکه بدام تو بال داشت
امروز نیست داغ تو خلوت فروز دل / خورشید ریشه در دل ماه از هلال داشت
از دل بغیر شعلهٔ آهی نشد بلند / عرض سراسر چمنم یک نهال داشت
در بحر احتیاج که موجش طپیدناست / آسایشی که داشت لب بی‌سوال داشت
بیهوده همچو صبح دمیدیم و سوختیم / فصل بهار بی‌نفسی اعتدال داشت
دل خون شد و کسی بفغانش نبرد پی / این چینیء شکسته زبان سفال داشت
از دل غبار هستیء موهوم شسته ایم / رفت آنکه لوح آینهٔ ما مثال داشت
عمرم کی آمدم که دهم عرض رفتنی / تهمت خرامیم قدم ماه و سال داشت
تنها نه (بیدل) از طپش آرام منزل است
هر بسمل آشیان طرب زیر بال داشت

هرچند درین گلشن هرسو گل خود روئیست / از خون شهیدانت در رنگ حنا بوئیست
از سلسلهٔ تحقیق غافل نتوان بودن / طول امل آفاق از عالم گیسوئیست
ای چرخ سر ما را پامال جفا مپسند / این لوح خط تسلیم از خاک سرکوئیست
توفیق رسا عشق است ما را چه توانائیست / یازیدن هر دستی از قوت بازوئیست
بی جهد هلال اینجا مه نقش نمی بندد / ایجاد جبین ما وضع خم زانوئیست
شام و سحر عالم تا صبح محشر / زین خواب که ما داریم گرداندن پهلوئیست
هرسو نظر افگندیم دل کوشش بیجا داشت / عالم همه در معنی فریاد جنون خوئیست
تفریق حق و باطل مصنوع خیالات است / گر خط نکند شوخی هرپشت و رق روئیست
فرصت نشناسانیم ما بیخردان ورنه / هرمن که به پیش ماست تا دم زده ایم اوئیست
هیچ است میان یارا ما چه توان کردن / از حیرت موهومی بر دیدهٔ ما موئیست
جائیکه غرور اوست از ما که نشان یابد / در بادیهٔ لیلی مجنون رم آهوئیست
(بیدل) بتواضع ها صید دل ما کردی
ما بندهٔ این وضعیم کاین صورت ابروئیست

هرچه از مدت هست و بوداست — دیرها پیش خرام زوداست
نفی اثبات حقیقت دارد — خاك گشتن همه‌جا موجوداست
اگر از بندگی آگاه شوی — هرطرف سجده کنی معبوداست
چشم شبنم همه اشك است اینجا — بوی این گلشن عبرت دوداست
رنگ این باغ شکستی دارد — برگ گل دامن چین آلوداست
خودفروشی اگرت مطلب نیست — بشکست آینه دادن جوداست
بی‌تکلف بهوس باید سوخت — چوب تعلیم محبت عوداست
سرخط حسن که دارد امرز — لوح آئینه بهاراندوداست
آنکه آنسوی جهاتش خوانی — تا تو محو جهتی محدوداست

(بیدل) از ظاهر و مظهر بگذر
جلوه تا آینه نا مشهوداست

هرسو نگرم دیده بدیدار حجابست — ای تار نظر پیرهنت اینچه نقابست
خمیازهٔ شوق تو بمی کم نتوان کرد — ما را بقدح نسبت گرداب و حبابست
آسان نتوان چشم بپای تو نهادن — این گل ثمر دیدهٔ بیخواب رکابست
ای شمع حیا رنگ عتاب آنهمه مفروز — هرجا شرر آئینه شود جلوه کبابست
غافل ز شکست دل عاشق نتوان بود — معموری امکان بهمین خانه خرابست
گیرم نشد مقابل پیمانهٔ رحمت — آئینهٔ یاسم چه کم از عالم آبست
پرواز نباید ز پرافشانیٔ مژگان — ای هیچ بکاریکه نداری چه شتابست
ما هیچکسان بیهده مغرور کمالیم — گر ذره با فلاك پرد در چه حسابست
این میکده کیفیت دیدار که دارد — هرجا مژه آغوش کشد جام شرابست
منعم دلش از بستر مخمل نشکیبد — این سبزهٔ خوابیده سراپا رگ خوابست
صد آبله پیمانهٔ ریگ روانم — پای طلبم ساقی مستان سرابست
یارب هوس شانهٔ گیسوی که دارد — عمریست که شمشاد بخون خفتهٔ آبست
خاموشیٔ آن لب بحیا داشت سوالی — دادیم دل از دست و نگفتیم جوابست

(بیدل) ز دوئی چاره محال است درین بزم
پرداز تو هم آینه چندانکه نقابست

هرکجا وحشتی از آتشم افروخته است — برق در اول پرواز نفس سوخته است
چه خیال است دل از داغ تسلی گردد — اخگری چشم بخاکستر خود دوخته است
لاف را آینه پرداز محبت مکنید — بنفس هیچکس این شعله نیفروخته است
نتوان محرم تحقیق شد از علم و عمل — وضعها ساخته و ما و من آموخته است

پاس اسرار محبت بهوس ناید راست | شمع برقشقه وزنارچها سوخته است
ای نفس مایه دکانداری غفلت تاچند | آسمان جنس سلامت بتو نفروخته است
ازقماش بد ونیك دوجهان بیخبریم | چون حیا پیرهن ما نظر دوخته است
ذره ئی نیست که خورشید نمائی نکند | گرد راهت چقدر آینه اندوخته است

گرنه (بیدل) سبق از مکتب مجنون دارد
اینقدر چاك گریبان زکه آموخته است

هرکجا دست برون از آستین گردیده است | شاخ گل از غنچها دامان چین گردیده است
نیك و بد در ساز غفلت رنگ تمیزی نداشت | چشم ما ازباز گشتن کفر و دین گردیده است
رفتن از خود سایه را آئینهٔ خورشید کرد | رنگ ما بیدست و پایان اینچنین گردیده است
روزگاری شد که سیل گریه محو قطرگیست | خرمن ما از چه آفت خوشه چین گردیده است
گرم جولان هر طرف رفتست آن برق نگاه | دیدها چون حلقهٔ داغ آتشین گردیده است
بربزرگان از طواف خاکساران ننگ نیست | چرخ با آن سرکشی گرد زمین گردیده است
این املها ئیکه احرام امید ش بسته ئی | تا بخود جنبی نگاه واپسین گردیده است
هرکجا از ناتوانی عرض جولان داده ایم | سایهٔ ما خال رخسار زمین گردیده است
نارسائیهای طاقت انتظار آورد بار | ای بسا جولان که ازسستی کمین گردیده است

از قدخم گشته (بیدل) بر زمین پیچیده ایم
خاکساری خاتم ما را نگین گردیداست

هرکجا گل کرد داغی بردل دیوانه سوخت | این چراغ بیکسی تاسوخت د رویرانه سوخت
عالم از خاکستر ما موج ساغر میزند | چشم مخمور که ما را اینقدر مستانه سوخت
حسن بلك مژگان نگه را رخصت شوخی نداد | شمع این محفل طپشها در پر پروانه سوخت
مژدهٔ وصل توشد غارتگر آسایشم | خواب در چشمم همان شیرینیٔ افسانه سوخت
وضع دنیا هیچ بردیوانه تاثیری نکرد | بیشتر این برق عبرت خرمن فرزانه سوخت
داغ دل شد رهنمای کوه وهامون لاله زا | سر بصحرا میزند هر کس متاع خانه سوخت
برق ناموس محبت را چو داغ آئینه ام | من بخاکستر نشستم گرد ل بیگانه سوخت
مستیٔ چشم تر انازم که بر قحیرتش | موج می راچون نگه در دیدهٔ پیمانه سوخت
بسکه خوبانرا زرشك جلوه ات داغست دل | میتوان از آتش سنگ صنم بتخانه سوخت
دورچشم بد زیانکار زمین الفتم | مزرعی دارم که باید چون سپند م دانه سوخت
رزوها د رنفس خون کرد استغنای دل | ناله در زنجیر از تمکین این دیوانه سوخت

بسمل آن طایرم (بیدل) که در گلزار شوق
چون شرارا زگرمی پرواز بیتابانه سوخت

هرکجا لعل تو رنگ خنده مستانه ریخت
ازخجالت آب گوهر چون می از پیمانه ریخت

در غبار خاطر ما صد جهان عشرت گم است
آبروی گنجها در خاک این ویرانه ریخت

چرخ حاسد تا به بیدردی کند ما را هلاک
جام زهر بیغمی درکام ما یارانه ریخت

در طلسم زندگی مائیم و عیش سوختن
کز گداز ما محبت شمع این کاشانه ریخت

حیرتی بودیم اکنون خاکسار حیرتیم
صنعت عشقت زما آئینه بر دوشانه ریخت

شبکه شد زاهد بفیض گردش جام آشنا
سبحه جای جرعه می بر زمین رندانه ریخت

نقد تاراج چمن در ریزش برگ گلاست
رنگ ویرانی است چون خشت از بنای خانه ریخت

درد معشوقان بعاشق بیشتر دارد اثر
شمع تا اشکی بیفشاند پر پروانه ریخت

دوش سودای که میزد شیشه اشکم بسنگ
کز مژه تا دامنم یکسر دل دیوانه ریخت

زندگانی دستگاه خواب غفلت بود و بس
چشم تا بیدار کردم گوش بر افسانه ریخت

التفات بیغرض سر رشته تسخیر ماست
صید ما خواهی برون دام باید دانه ریخت

عقده دل را از زلفش باز کردن مشکل است
(بیدل) اینجا ناخن از انگشتهای شانه ریخت

هر که آمد سیر باسی زین گلستان کرد و رفت
گر همه گل بود خون خود بدامان کرد و رفت

غنچه گشتن حاصل جمعیت این باغ بود
ناله بلبل عبث تخمی پریشان کرد و رفت

صبح تا آگاه شد از رسم این ماتم سرا
خنده شادی همان وقف گریبان کرد و رفت

محملی بر شعله اشکی توشه آهی راهبر
شمع در شبگیر فرصت طرفه سامان کرد و رفت

در هوای زلف مشکین تو هر جا دم زدم
دود آهم عالمی را سنبلستان کرد و رفت

حرص زندانگاه یکعالم امید کرده بود
عبرت کم فرصتیها سخت احسان کرد و رفت

دوش سیلاب خیالت میگذشت از خاطرم
خانه دل برسر ره بود ویران کرد و رفت

داشت از وحشتگه امکان نگاه عبرتم
آن قدر فرصت که طوف چشم حیران کرد و رفت

اخگری بودم نهان در پرده خاکستری
خودنمائی زین لباسم نیز عریان کرد و رفت

فرصتی کو تا کسی فیضی برد زین انجمن
کاغذ آتش زده باری چراغان کرد و رفت

وهم مینالد که داد آرزوها دادن است
یاس مینالد که اینجا هیچ نتوان کرد و رفت

این زمان (بیدل) سراغ دل چه میجوئی زما
قطره خونی بود چندین بار طوفان کرد و رفت

هر کرا دستی زهمت بود جز بر دل نداشت
دستگاه پرتو یکشمع این محفل نداشت

دل بهر نقشیکه بستم صورت آئینه بود
نسخه تحقیق امکان جز خط باطل نداشت

عاجزیها را غنیمت دان که در یای طلب
دست و پائی گر نمی کردیم گم ساحل نداشت

انفعالی نیست دل زاو رنه در کیش حیا
سنگ هم گر آب میشد عقده مشکل نداشت

زندگی در پیچ و تاب سعی بیجا مردن است | از طپیدن عالمی بسمل شد و قاتل نداشت
خیرگیهای نظر محو نقاب آرائی است | ورنه هرگز لیلی آزاد ما محمل نداشت
غنچه ها بال نفس در پردهء دل سوختند | عیش این باغ امتداد رقص یك بسمل نداشت
شوخیء موج کرم شد انفعال جرم ما | این محیط آبی برون از جبههء سایل نداشت
همچو شبنم گریه برما راه جولان بسته است | چشم ما نابود بی نم این بیابان گل نداشت
سروگلزار تمنا طوق قمری در بر است | گل نکرد از سینه ام آهی که داغ دل نداشت
اشکم و گم کرده ام از ضعف راه اضطراب | ورنه این ره لغزش پاداشت گر منزل نداشت

نقش او از اضطرابم در نفس صورت نبست
حسن را آئینه میبایست و این (بیدل) نداشت

هر کس اینجا یکدو دم دکان بسمل چید و رفت | ساعتی در خاك ره لختی بخون غلطید و رفت
هر کرا با غنچهء این باغ کردند آشنا | همچو بوی گل بآه بیکسی پیچید و رفت
صبح تا طرز بنای عمر را نظاره کرد | رایت دولت بخورشید فلك بخشید و رفت
ای حباب از تشنگی تا چند باشی جان بلب | دامن امید ازین گرداب باید چید و رفت
رنگ آسایش ندارد نو بهار باغ دهر | شبنم اینجا یك سحر در چشم تر خوابید و رفت
چون شرر ما رنگها هیداشتیم اما چه سود | لمعهء کم فرصتیها چشم ما پوشید و رفت
هر قدم در راه الفت داغ دارد سایه ام | کز ضعیفی تا سر کویت جبین مالید و رفت
شانه هم هر چند اینجا دسته بند سنبل است | از گلستانت همین آئینه گلها چید و رفت
گوهر اشکی که پرورده بچشم انتظار | در تماشایت از دست نگه غلطید و رفت
شمع از این محفل سراغ گوشهء امنی نداشت | چون نگه خود را همان در چشم خود دزدید و رفت
شوخی عرض نمود اینجا خیالی بیش نیست | صورت ما هم بچشم بسته باید دید و رفت
تا بهارت از خزان پر بی تامل نگذرد | هر قدم میبایدت چون رنگ برگردید و رفت

چشم عبرت هر که بر اوراق روز و شب گشود
همچو (بیدل) معنیء بیحاصلی فهمید و رفت

هستی برنگ صبح دلیل فنا بس است | بهر وداع ما نفس آغوش ما بس است
زین بحر چون حباب کمال نمود ما | آئینه داریء دل بی مدعا بس است
ما مرد ترکتازیء آن جلوه نیستیم | بهر شکست لشکر ما یك ادا بس است
محروم پای بوس ترا بهر سوختن | گر شعله نیست غیرت رنگ حنا بس است
محتاج نیست حسن بآرایش دگر | گل را ز غنچه تکمهء بند قبا بس است
از دل بهر خیال قناعت نموده ایم | آئینه روی گر ننماید قفا بس است
گو هر صفت ز منت دریوزهء محیط | در کاسهء جبین تو آب حیا بس است

واماندگی بهر قدم اینجا بهانه جوست
گر خار نیست آبله هم زیر پا بس است

گرد رخور کفایت هر کس نصیبه ایست
آئینه گو بهر که رسد دل بما بس است

خود بینی‌ئی که آینهٔ هیچکس مباد
در خلق شاهد نگهٔ نارسا بس است

ما را چو رشته‌ئی که بسوزن وطن کند
چندانکه بگذریم درین کوچه جا بس است

(بیدل) مرا ببوس و کنار احتیاج نیست
با عندلیب جلوهٔ گل آشنا بس است

هستی چو سحر عهد بپرواز فنا بست
باید همه را زین دو نفس دل بهوا بست

در گلشن ما مغتنم شوق هوائیست
ای غنچه درینجا نتوان بند قبا بست

یك مصرع نظاره بشوخی نرساندیم
یارب عرق شرم که مضمون حیا بست

تحقیق زمار است نباید چه توان کرد
پرواز بلندی بتحیر پر ما بست

از وهم تعلق چه خیال است رهائی
در پای من این گرد زمینگیر حنا بست

بی کشمکشی نیست چه دنیا و چه عقبی
آه از دل آزاد که خود را بچها بست

برخویش مچین گر سرموئیست رعونت
این داعیه چون آبله سرها ته پا بست

گر نیست هوس محرم امید اجابت
انصاف کرم بهرچه دست بدعا بست

کم نیست دوروزی که بخود ساخته باشی
دل قابل آن نیست که باید همه جا بست

فقرم به بساطیکه کند منع فضولی
نتوان بتصنع پر تصویر هما بست

دل بر که برد شکوه ز بیداد ضعیفی
برچینیٔ ما سایهٔ مو راه صدا بست

(بیدل) نتوان بردنم از خط جبینم
نقاش عرق ریز حیا نقش مرا بست

هما سراغم و زیر فلك مگس هم نیست
چه جای کس که درین خانه هیچکس هم نیست

بوهم خون مشو ای دل که مطلب عنقاست
بعالمیکه توان سوخت مشت خس هم نیست

زبیقراری مرغ اسیر دانستم
که جای یکنفس آرام در قفس هم نیست

به بی نیازیٔ ما اعتماد نتوان کرد
بدل هوائی اگر نیست دسترس هم نیست

نساد ما اثر ایجاد حکم تهدید است
اگر ز دنیا بی نشان عسس هم نیست

ز خویش رفتن ما نالهٔ ببار نداشت
فغان که قافلهٔ عجز را جرس هم نیست

گذشته است ز هم گرد کاروان وجود
کسی که پیش نیفتاده است پس هم نیست

شرار من بچه امید فال شعله زند
که دامنم ته سنگ آمد و نفس هم نیست

بدرد بیکسیم خون شو ای پر پرواز
کز آشیان بدرم کردی و قفس هم نیست

بدین دوروزه تماشای زندگی (بیدل)
کدام شوق و چه عشق اینقدر هوس هم نیست

همت از هر دو جهان جست و ز دل در نگذشت
موج بگذشت ز دریا و ز گوهر نگذشت

آمد و رفت نفس گرد پیء یکتائیست
کس درین قافله از خویش مکرر نگذشت

شمع بر سر همه جا دامن خاکستر داشت
سعی پرواز ضعیفان ز تهء پر نگذشت

ختم گردید به بیمار وفا شرط ادب
ما گذشتیم لی ناله ز بستر نگذشت

هرزه دو بود طاب قامت پیری ناگاه
حلقه گردید که میباید ازین در نگذشت

پستیء طالع شمعم که بصحرای جنون
ندمید آبله‌ئ کاخرم از سر نگذشت

حرص مشکل که رهء فهم قناعت سپرد
آب آئینه بلی داشت سکندر نگذشت

روش معدلت از گردش پرکار آموز
که خطش گر همه کج رفت ز محور نگذشت

طاقت غرهء انجام وفا ممکن نیست
ناتوانی است که از پهلوی لاغر نگذشت

شرر کاغذ آتش زده ام سوخت جگر
آه ازان فرصت عبرت که بالنگر نگذشت

بر خط جبههء ما کیست نگرید (بیدل)
زین رقم کللك قضا بی مژه تر نگذشت

همت چه برفرازد از شرم فقر ما دست
عریان تنی لباسیم کو آستین کجا دست

بی انفعالی از ما ناموس آبرو برد
تا جبهه بی عرق شد شستیم از حیا دست

هر جا لب سوالی شد بر در طمع باز
دیگر بهم نیاید چون کاسهء گدا دست

قدر غنا چه داند ذلت پرست حاجت
بر پشت خود سوار است از وضع التجا دست

یاران هزار دعوی از لاف پیش بردند
از اتفاق با لب طرح است در صدا دست

گردون ناپشیمان مغلوب هیچکس نیست
سودن مگر بیاید زد بر دست آسیا دست

ای صبحت از دل تنگ تهمت نصیب شبنم
این عقده گر گشودی تا آسمان گشا دست

چاك لباس مجنون خط میکشد بصحرا
اینجا هزار دامن خفته است جیب تا دست

تغییر رنگ فطرت بی ننگ سیلیئی نیست
روز سیاه دارد در کسوت حنا دست

دربوزهء طراوت یمنی ندارد اینجا
چون نخل عالمی راشد خشك بر هوا دست

بی قطع زندگانی مشکل توان جدا کرد
از دامن هوسها این صد هزار پا دست

رعنائیء تجمل مست خراش دلهاست
هرگاه پنجه یازید شد ناخن آزما دست

حرص حصول مطلب بی نشهء جنون نیست
از لب دو گام پیش است در عرصهء دعا دست

از دستگیریء غیر در خاك خفتن اولی است
همچون چنار یارب روید ز دست ما دست

حیف است سعی همت خفت کش گل و مل
باید کشید ازین باغ یا دامن تو یا دست

(بیدل) درین بیابان خلقی بعجز فرسود
چون نقش پا شکستیم ما هم بزیر پا دست

همت ز گیر و دار جهان رم کمین خوشست
آرایش بلندیء دامن بچین خوشست

اصل از حیا فروغ تعین نمی خرد
گل گو ببال ریشه همان بازمین خوشست

صد رنگ جان کنیست طلبگار نام را
گر وا رسند کندن کوه از نگین خوشست

آتش بحکم حرص نفس کاه شمع نیست
افسون موم با هوس انگبین خوشست

زنقش کارخانهٔ آثار خوب وزشت
جزوهم غبار هرچه شود دلنشین خوشست

خواهی بدیده قدکش وخواهی بدل نشین
سروتو مصرعیست که درهر زمین خوشست

درعرض دستگاه نکوشد دماغ جود
دست رسا بکوتهیء آستین خوشست

پستی گزین وبال رعونت نمیکشد
ای محرم حیا کف پا ازجبین خوشست

پادر رکاب فکر اقامت چه میکنی
زانخانه‌ئی که میروی ازخویش زین خوشست

پرواز اگر بعالم امکانست دلیل نیست
زین رنج بال و پرقفس آهنین خوشست

با شمع گفتم از چه سر تمید هی بباد
گفت آن سری که سجده ندارد چنین خوشست

(بیدل) بطبع سبحه هجوم فروتنی است
رسم ادب در آینه دار اندبن خوشست

همت من از نشان جاه چون ناوک گذشت
زین نگین نامم نگاهی بود کز عینک گذشت

طبع دون کاش از نشاط هرگردد منفعل
نیست بر عصمت حرج گر اولی از تنبک گذشت

همتی میباید اسباب تعلق هیچ نیست
برنمی آید دوعالم با جنون یک گذشت

درمزاج خاک این وادی قیامت کشته اند
نای ما مجروح وباید از تل آهک گذشت

هیچکس حیران تدبیر شکست دل مباد
موی چینی هرکجا خطش دمید از حک گذشت

چون شرار کاغذ آخر از نگاه گرم او
بربنای ما قیامت سیلی از چشمک گذشت

حسرت عشاق وبیداد نگاهش عالمیست
بریکی هم گر رسید این ناوک از هریک گذشت

تنگ تحقیق است تفتیشی که دارد فهم خلق
درتامل هرکه وا ماند از یقین بیشک گذشت

خیره بینی لازم طبع درشت افتاده است
کم تواند چشم تنگ از طینت ازبک گذشت

کاش زاهد جام گیرد کز تمسخر وا رهد
بی تکلف عمر این بیچاره در تیزک گذشت

صحبت واعظ بغیر از دردسر چیزی نداشت
آرمیدن مفت خاموشی کزین مردک گذشت

فضل حق وافیست (بیدل) از فنا غمگین مباش
عمر باطل بود اگر بسیار وگر اندک گذشت

همچو شبنم ادب آئینه زدودن بوداست
بهم آوردن خود چشم گشودن بوداست

بخیالات مبالید که چون پرتو شمع
کاستن توام اقبال فزودن بوداست

مزرع کاغذ آتش زده سیراب کنید
تخمهائی که هوس کاشت درودن بوداست

کم وبیش آبله سامان تلاش هوسیم
دست رنج همه کس درخور سودن بوداست

غفلت آئینهٔ تحقیق جهان روشن کرد
آنچه ما زنگ شمردیم زدودن بوداست

سرمه انشائیء خط پرده در معنیها ست / خامشی نغمهٔ اسرار سرودن بوده است
موج این بحر نشد ایمن از اندوه گهر / خم دوش مژه ها زبار غنودن بوده است
با همه جهل رسا در حق دانائی خویش / حرف پوچیکه ندارم بستودن بوده است
زین کمالیکه خجالت کش صد نقصانست / جز نهفتن چه سزاوار نمودن بوده است
غیر تسلیم درین عرصه کسی پیش نبرد / سرفگندن بز من گوی ربودن بوده است
تا ابد شهرت عنقا نپذیرد تغییر / مالک جاوید بقا هیچ نبودن بوده است
سازبزم عدمم لیک نوائیکه مراست
نام (بیدل) زلب یار شنودن بوده است

هم درایجاد شکستی بدلم پا زده است / نفس شیشه گرم سنگ بمینا زده است
راه خوابیده به بیداریء من میگرید / هرکه زین دشت گذشته است بمن پا زده است
حسن یکتا چه جنون داشت که از ننگ دوئی / خواست بر سنگ زند آینه برما زده است
نیست یکقطرهٔ بی موج سراپای محیط / جوهر کل همه بر شوخی اجزا زده است
ای سحر ضبط عنانیکه از ان طرز خرام / گرد ما هم قدح نازد و بالا زده است
هر نگه رنگ خرابات دگر میریزد / کس ندانست که آن چشم چه صهبا زده است
دل نشد برگ طرب ورنه سر خلد که داشت / بید ما غیر پر طاوس بسرها زده است
زین برود تکده هر نغمه که برگوش خورد / شور دندان بهم خوردهٔ سرما زده است
کس نرفتی بعدم هستی اگر جا میداشت / خلقی از تنگیء این خانه بصحرا زده است
بگذر از پیش و پس قافلهٔ خاموشی / دولب ما دو قدم بود که یکجا زده است
(بیدل) از جرگهٔ اوهام بدر زن کاینجا
عالمی لاف خرد دارد و سودا زده است

همه کس کشیده محمل بجناب کبریایت / من و خجلت سجودی که نکرده ام برایت
نه بخاک در رسودم نه بسنگش آزمودم / بکجا برم سری را که نکرده ام فدایت
نشود خمار شبنم میء جام انفعالم / چو سحر چه مغز چیند سر خالی از هوایت
طرب بهار امکان بچه حسرتم فریبد / ببر خیال دارم گل رنگی از قبایت
هوس دماغ شاهی چه خیال دارد اینجا / بفلک فرو نیاید سر کاسهٔ گدایت
به بهار نکته سازم ز بهشت بی نیازم / چمن آفرین نازم بتصور لقایت
نتوان کشیدن دامن زغبار مستمندان / بخرام و نازها کن سر ما و نقش پایت
نفس از تو صبح خرمن نگه از تو گل بدامن / توئی آنکه در بر من تهی از من است جایت
ز وصال بی حضورم به پیام ناصبورم / چقدر زخویش دورم که بمن رسد صدایت
نفس هوس خیالان بهزار نغمه صرف است / سر درد سر ندارم من (بیدل) و دعایت

هوس بفتنهء صد انجمن نگاه شکست
ز عافیت قدحی داشتیم آه شکست

زخیره چشمیء حرص دنی مباش ایمن
که خلق گرسنه بر چرخ قرص ماه شکست

درین جنونکده شرمی که هر که چشم گشود
بچاك جیب حیا دامن نگاه شکست

چه ممکن است غبارم شود بحشر سفید
بسنگ سرمه ام آن نرگس سیاه شکست

حق رفاقت یاران بجا نیاوردم
بپا یك آبله دل بود عذر خواه شکست

قدم شمرده گذارید کز دل مایوس
هزار شیشه درین دشت عمر کاه شکست

هوس دمیکه نفس سوخت دل بدامن رسید
دمید صورت منزل چو گرد راه شکست

شکوه قامت پیری رساند بنیادم
بآن خمیکه سراپای من کلاه شکست

هلاك شد جم و خمیازه های جام بجاست
بمرگ نیز ندارد خمار جاه شکست

چو شمع غرهء وضع غرور نتوان زیست
سری که فال هوا زد قدم بچاه شکست

بگرد عرصهء تسلیم خفته ئی (بیدل)
تو خواه فتح تصور نما و خواه شکست

هوس دل را شکست اعتبار است
بیک موحسن چینی ریش دار است

زننگ تنگ چشمیهای احباب
بهم آوردن مژگان فشار است

دل بی کینه زین محفل مجوئید
که هر آئینه چندین زنگبار است

نمیخواهد حیا تغییر اوضاع
لب خاموش را خمیازه عار است

حضور اهل این گلزار دیدم
همین رنگ حنا شب زنده دار است

عصا و ریش شیخ اعجاز شیخست
که پیر و شیرخوارانی سوار است

نفس را هر نفس رد میکند دل
هوای این چمن پرنا گوار است

قناعت کن ز نقش این نگینها
بآن نامیکه بر لوح مزار است

بدوش همت نه اطلس چرخ
اگر عریان شوی یک جامه وار است

بچشمت گرد مجنون سرمه کش نیست
وگرنه ششجهت لیلی بهار است

به پیش قامتش از سرو تا نخل
همه انگشتهای زینهار است

جهان مینالد از بیدست و پائی
صدا عذر خرام کوهسار است

فلک تا دوری از تجدید دارد
بنای گردش رنگ استوار است

چو مو چند انکه بالم سر نگونم
عرق در مزرع شرم آبیار است

سراغ خود درین دشت از که پرسم
که من تمثالم و آئینه تار است

مپرس از اعتبار پوچ (بیدل)
احد زین صفرها چندین هزار است

کس نماند زبس عشق آن نگار سوخت
خوشم که شعلهء این شمع خارخارم سوخت

ببزم یار جنون کردم ای ادب معذور — سپند سوخت بوجدیکه اختیارم سوخت
چوموم دوریم از جلوه گاه شهد وصال — اشاره ایست که باید جدا ز یارم سوخت
بها ربی ثمری جمله باب سوختن است — خیال مصلحت اندیشیء چنارم سوخت
چو شمع کشته نرفتم بداغ منت غیر — فتیلهء نفسی بود بر مزارم سوخت
سرشک هرمژه اندازش آنسوی نظر است — شرر عنانیء این طفل نی سوارم سوخت
طلسم آگهیم بوتهء گداز خود است — فروغ دیدهء بیدار شمع وارم سوخت
نسیمی از چمن صیدگاه عشق وزید — کباب کیست ندانم دل شکارم سوخت
هوای وصل بخاک سیه نشاند مرا — برنگ داغ جنون نکهت بهارم سوخت
هنوز از کف خاکسترم اثر باقیست — گداز عشق چه مقدار شرمسارم سوخت
دلی ز پهلوی داغم ندید گرمیء شوق — محبت تو ندانم پیء چکارم سوخت
دگر مپرس ز تأثیر آه بی اثرم — بآتشی که ندارد هزار بارم سوخت
غبار دشت محبت سراغ غیر نداشت — ببرق جلوهء او هرکه شد دوچارم سوخت

مباد شام کسی محرم سحر (بیدل)
دماغ نشه در اندیشهء خمارم سوخت

هیچکس جز یاس غمخوار من دیوانه نیست — بر چراغ داغ غیر از سوختن پروانه نیست
چشمهء داغی بذوق سوختن جوشیده ام — آب چون خورشید غیر از آتشم در خانه نیست
کی شود برق نگه دامن شکستنهای اشک — رفتن از خویش است اینجا بازی طفلانه نیست
شیوهء مجنون زوضع نامداران روشن است — سنگ بر سر کی زند خاتم اگر دیوانه نیست
عمرها شد در خیال نفی هستی سرخوشیم — بادهء ما جز گداز شیشه و پیمانه نیست
هر نفس فرصت پیام مژدهء دیدار اوست — صد مژه برخواب پا باید زدن افسانه نیست
دل باند از غبار ناله از خود رفته است — ریشهء ما هرقدر برخویش بالد دانه نیست
داغ نیرنگ تغافل مشربیهای دلم — عالمی نا آشنا میگردد و بیگانه نیست
ای هجوم بیخودی رحمیکه در ضبط شعور — لغزش واماندهء ما آنقدر مستانه نیست

(بیدل) ارباب تماشا از تحیر نگسلند
چشم را غیر از نگه پیداست شمع خانه نیست

هیچکس چون من درین خرمان سرا ناشاد نیست — عمر در دام و قفس ضایع شد و صیاد نیست
کیست تا فهمد زبان بینوائیهای من — از لب زخمم همین خون میچکد فریاد نیست
آسمانی در نظر داریم وارستن کجاست — در خیال این شیشه تا باشد پری آزاد نیست
با نفس گردد مقابل کاش شمع اعتبار — در زمین پست می سوزیم کانجا باد نیست
موج وکف مشکل که گردد محرم قعر محیط — عالمی بیتاب تحقیق است واستعداد نیست

زشتی ما را بطبع روشن افتاده است کار
هر کجا آئینه پردازیست زنگی شاد نیست
طفل بازی گوش نسیان نگاه سعی غفلتیم
هرچه خواندیم از دبیرستان عبرت یاد نیست
هرچه باشی ناگزیر و هم باید بودنت
خاك شو خون خور طبیعت قابل ارشاد نیست
سجده پا برجاست از تعمیر عجز آگاه باش
غیر نقش پا شدن خشتی در این بنیاد نیست
پیکر خاکی بذوق نیستی جان میکند
تا نگردد سوده سنگ سرمه بی فریاد نیست
دعوت آفات کن گر جمع خواهی خاطرت
سیل تا مهمان نگردد خانه ات آباد نیست
خفت تغییر بر تمکین ما نتوان گماشت
انفعال بال و پرد ر بیضهء فولاد نیست
عشق گاهی قدر دان درد پیدا میکند
بیستون گر تا ابد نالد دگر فرهاد نیست
بی نشان رنگیم و تصویر خیالی بسته ایم
حیرت آئینه نقش خامهء بهزاد نیست
حرف جرأت خجلت تسلیم کیشان وفاست
هرچه باداباد اینجا هرچه باداباد نیست
ضعف پهلو بر کمرمی باید از هستی گذشت
شمع اگر تا پای خود دارد سفر بیزاد نیست
انتخاب فطرت دیوان (بیدل) کرده ایم
معنیش را غیر صفر پوچ دیگر یاد نیست

یاد آن جلوه زچشمم گرهء اشك گشاست
شوق دیدار پرستان چقدر آینه زاست
نذر کوئیست غبار بهوا رفتهء من
با خبر باش که دنبالهء این سرمه رساست
پیریم سر خط تحقیق فنا روشن کرد
حلقهء قامت من عینك نقش کف پاست
خلوت آرای خیال ادب دیداریم
هر کجا آینه ئی هست غبار دل ماست
آنقدر سعی به آبادیء ما لازم نیست
خانهء چشم بامداد نگاهی برپاست
خاك هم شوخیء انداز غباری دارد
شرط افتادگی آنست که نتوان برخاست
آتش از چهرهء زرین اثر زر ندهد
دین بدنیا مفروشید که دنیا دنیاست
غنچه زان پیش که آهنگ نفس سازکند
جرس قافلهء رنگ طرب یاس نواست
شوکت حسن که لشکرکش نازاست اینجا
عمرها شد صف مژگان بتان رو بقفاست
بینوا نیست دل از جوش کدورت (بیدل)
شیشه را سنگ ستم آینهء حسن صداست

یاد وصلی کردم آغوش من دیوانه سوخت
لاله سان از گرمیء این می دل پیمانه سوخت
ناله ها رفت از دل و احرام آزادی نبست
پرتو خود را در اول شمع این کاشانه سوخت
وقت رندی خوش که در ماتم سرای اعتبار
خرمن هستی چو برق از خندهء مستانه سوخت
دور دار از زلفش ای مشاطهء گستاخ دست
آتش این دود نزدیك است خواهد شانه سوخت
عشق هرجا در خیال مجلس آرائی نشست
هردو عالم در چراغ کلبهء دیوانه سوخت
ما نه تنها در شکنج جسم گردیدیم خاك
ای بسا گنجیکه نقد خویش در ویرانه سوخت

اضطراب حال دل ما را بحیرت داغ کرد / آتش این خانه رخت ما برون خانه سوخت
دود هم دستی بدامان شرار ما نزد / آخر از بی ریشه‌گی در مزرع ما دانه سوخت
تا سواد سطری از رمز وفا روشن شود / صد نفس باید به تحقیق پر پروانه سوخت

عالمی (بیدل) بحرف یکدگر آرام باخت
غفلت ما همدماغ خواب بد را فسانه سوسوخت

یارب امشب آن جنون آشوب جان و دل کجاست / آن خرام نازکو آن عمر مستعجل کجاست
زورقی دارم بغارت رفتهء طوفان یأس / جز کنار الفت آغوشش دگر ساحل کجاست
تا بکی تهمت نصیب داغ حرمان زیستن / آن شررخوئی که میزد آتشم در دل کجاست
جنس آثار قدم آنگه بدا زاحدوث / پرتو شمعیکه من دارم درین محفل کجاست
از طپیدنهای دل عمریست می‌آید بگوش / کای حریفان آشیان راحت بسمل کجاست
غیرجو افتاده ئی ای غافل از خود شرم دار / جز فضولیهای تو در ملک حق باطل کجاست
آبیاریهای حرص اوهام خرمن میکند / هر کجا کشتی نباشد جلوه گر حاصل کجاست
چون نفس عمریست در لغزش قدم افشرده‌ایم / دل اگر دامن نگیرد در رهء ما گل کجاست
بی نقابی بر نمیدارد ادبگاه وفا / شرم لیلی گر نپوشد چشم ما محمل کجاست
احتیاج ما تماشا خانهء اکرام اوست / رمز استغنا تبسم میکند سایل کجاست
معنی ایجادیم از نیرنگ مشتاقان مپرس / خون ما رنگ حنا دارد کف قاتل کجاست

شب بذوق جستجوی خود در دل میزدم
عشق گفت اینجا همین مائیم و بس (بیدل) کجاست

یار دور است زما تا بنظر نزدیک است / امتیاز آینهء دوریء هر نزدیک است
میگزد جوهر آئینه کف دست تهی / با خبر باش که افلاس و هنر نزدیک است
اگر از نعمت الوان نتوان کام گرفت / مغتنم گیر که دندان بجگر نزدیک است
چون نفس نیم نفس در قفس آئینه ایم / راحت منزل ما پر بسفر نزدیک است
دود دل مژدهء خاکستر ما داد و گذشت / یعنی این شب که تو دیدی بسحر نزدیک است
در عبادتکدهء دل که ادب محرم اوست / هر دعائیکه نکردم باثر نزدیک است
خم تسلیم هم از وضع نیازم بپذیر / حلقه هر چند برون است ز در نزدیک است
غیر بسمل همه کس جست و ندادند سراغ / آشیانیکه بافشاندن پر نزدیک است
دوریء آب و گهر بر من و دلدار مبند / آنقدر نیست که گویم چقدر نزدیک است

(بیدل) آئینه بپرداز غم دوری چند
آسمان نیز باندازنظر نزدیک است

یاس مجنون آخر از پیچ و خم سودا گذشت / با شکستی ساخت دل کز طرهء لیلی گذشت

غفلت ما گر باین راحت بساط آرا شود تا ابد نتوان برنگ صورت از دیبا گذشت

هم در اول باید از وهم دو عالم بگذری ورنه امروز تو خواهد دی شد و فردا گذشت

جوش اشکم در نظر موجیست کز دریا رمید شعلهٔ آهم بدل برقیست کز صحرا گذشت

چند چون گرداب بودن سر بجیب پیچ و تاب میتوان چون موج دامن چید و زین دریا گذشت

کاش همدوش غبار از خاک برمیخاستیم حیف عمر ما که همچون سایه زیر پا گذشت

خون شوای حسرت که از مقصد رهت دور است دور آخرت در پیش دارد هر که از دنیا گذشت

در دل آن بیوفا افسون تاثیری نخواند تیر آهم چون شرر هر چند از خارا گذشت

بر بنای دهر از سیل قیامت نگذرد آنچه از روی عرقناک تو بر دلها گذشت

هستی ما نام پروازی بدام آورده بود بی نشانی بال زد چندانکه از عنقا گذشت

بزم هستی قابل برهم زدن چیزی نداشت آنکه بگذشت از علایق پر باستغنا گذشت

داغ هرگز زیر دست شعلهٔ تصویر نیست بسکه وا ماندیم نقش پای ما از ما گذشت

حیف بر منصور ما تسلیم را هموار کرد از غرور وهم بایست اندکی بالا گذشت

از لباس توبه عریانست تشریف نجات
(بیدل) امشب موج می از کشتی صهبا گذشت

یک شبم در دل نسیم یاد آن گیسو گذشت عمر در آشفتگی چون سر بزیر مو گذشت

شوخی اندیشهٔ لیلی درین وادی بلاست بر سر مجنون قیامت از رم آهو گذشت

هیچ کافر را عذاب مرگ مشتاقان مباد کز وداع خویش باید از خیال او گذشت

ایدل از جور محبت تا توانی دم مزن ناله بیدرد است خواهد از سر آن کو گذشت

سیل همواری مباش از عرض افراط کجی چین پیشانیست هر گه شوخی از ابرو گذشت

از سراغ عافیت بگذر که در دشت جنون وحشت سنگ نشانها از رم آهو گذشت

عاقبت نقش قدم گردید بالینم چو شمع بسکه در فکر خود افتادم سر از زانو گذشت

موج جوهر میزند هر قطره خون در زخم من سبزهٔ تیغ که یا رب بر لب این جو گذشت

بی تامل میتوان طی کرد صد دریای خون لیک نتوان از سر یکقطره آب رو گذشت

تا بخود جنبی نشانها بی نشانی گشته است ای بسا رنگی که در یک پر زدن از بو گذشت

بستر ما ناتوانان قابل تغییر نیست موج گوهر آنقدر آسود کز پهلو گذشت

گر باین رنگ است (بیدل) کلفت ویرانه ات
رحم کن بر حال سیلی کز بنای او گذشت

بمغزی و داری بمن سوخته جان بحث ای پنبه مکن هرزه با آتش نفسان بحث

زیک نفس است اینهمه شور من و مایت بر یک رگ گردن چقدر چیده دکان بحث

چرخ دلیری بود اسباب ندامت ای دیده وران صرفه ندارد بدخان بحث

درترک تأمل الم شور و شری نیست — بلبل ننماید بچمن فصل خزان بحث
از مدرسه دم نازده بگریز وگرنه — برخاست رگ گردن و آمد بمیان بحث
در نسخهٔ مرگ است گر انصاف توان یافت — تا علم فنا نیست همان بحث و همان بحث
از عاجزی من جگر خصم کباب است — با آب کند آتش سوزنده چسان بحث
زیروبم این انجمن آفات خروشست — هردم زدن اینجا دم تیغست و فسان بحث
با سنگ جنون میکند انداز شرارم — عمریست که دارد بنگه خواب گران بحث
در معرکهٔ هوش که خون باد بساطش — تا رنگ نگردید نگرداند عنان بحث

گر درس خموشی سبق حال تو باشد
(بیدل) نرسد برتو ز ابنای زمان بحث

تأمل عارفان چه دارد بکارگاه جهان حادث
نوای ساز قدم شنیدن ز زخمه های زبان حادث

شکست و بستی که موج دارد کسی چه مقدار وا شمارد
بیلک و تیره است تا قیامت حساب سود و زیان حادث

زفکر سودای پوچ هستی بشرم باید تنید و پازد
بدستگاه چه جنس نازد سقط فروش دکان حادث

ازین بساط خیال رونق نقاب رمز ظهور کن شق
خزان ندارد بهار مطلق بهار دارد خزان حادث

فسانهٔ ناتمام دارد حقیقت عالم تعین
تو درخور فرصتی که داری تمام کن داستان حادث

کسی درین دشت بی سروپا برون منزل نمی خرامد
بخط پرکار جاده دارد تردد کاروان حادث

غم و طرب نعمت است اما نصیب لذت کراست اینجا
تجدد الوان نازدارد نیاز مهمان خوان حادث

اگر شکستیم و گر سلامت که دارد اندیشهٔ ندامت
براوستاد قدم فتاده است رنج میناگران حادث

رموز فطرت برین سخن کرد ختم صد معنی و عبارت
که آشکار و نهان ندارد جز آشکار و نهان حادث

به پستی اعتبار (بیدل) عبث فسردی و خاک گشتی
نمیتوان کرد بیش ازینها زمینی و آسمان حادث

خواریست بهر کج منش از راست روان بحث
بر خاک فتد تیر چو گیرد بکمان بحث

گویائی آئینه بس است از لب حیرت
حیف است شود جوهر روشن گهران بحث

تمکین چقدر خفت دل میکشد اینجا
کز حرف بد و نیک کند کوه گران بحث

با تیشه چرا چیره شود نخل برومند
با خم شده قامت مکن ای تازه جوان بحث

ماتمکده علم شمر مدرسه کانجاست
انصاف بخون غوطه زن و نوحه کنان بحث

گر بیخردی ساز کند هرزه زبانی
بگذار که چون شعله بمیرد بهمان بحث

آن کیست که گردد طرف مولوی امروز
یک تیغ زبان دارد و صد نوک سنان بحث

از جوش غبار من و ما عرصه امکان
بحریست که چیده است کران تا بکران بحث

دل شکوه آن حلقه گیسو نپسندد
هر چند کند آینه با آینه دان بحث

با خصم دل تیغ بود حجت مردان
زن شوهر مرد یکه کند همچو زنان بحث

بیدار شد از ناله من غفلت انصاف
گرداند بحیرت ورق خواب گران بحث

جمعیت گوهر نکشد زحمت امواج
(بیدل) بخموشان نکنند اهل زبان بحث

رهٔ مقصدی که گم است و بس بخیال میسپری عبث
تو بهیچ شعبه نمیرسی چه نشسته میگذری عبث

ز فسانه سازی این و آن که رسد بمعنی بی نشان
نشکسته بال و پر چنان بهوای او نپری عبث

چمن صفا و کدورتی می جام معنی و صورتی
همه ئی ولی بخیال خود که توئی همین قدری عبث

ز زبان شمع حیا لکن سخنیست عبرت انجمن
که درین ستمکده خار پا نکشیده گل بسری عبث

هوس جهان تعلقی سر و برگ حرص و تملقی
چو یقین زند در امتحان بغرور پی سپری عبث

نگهت بخود چو فرا رسد بحقیقت همه وا رسد
دل شیشه گر بفضا رسد نتند بوهم پری عبث

چو هوا ز کسوت شبنمی نه شکسته ئی نه فراهمی
چقدر ستمکش مبهمی که جبین نه ئی و تری عبث

نه حقیقت تو یقین نشان نه مجازت آینه گمان
چه تشخصی چه تعینی که خودی غلط دگری عبث

بهوامکش چو سحر علم بحیا فسون هوس مدم
عدمی عدم عدمی عدم ز عدم چه پرده دری عبث

خجلم ز ننگ حقیقتت که چو حرف (بیدل) بی زبان — بنظر نه‌ئی و بگوشها ز فسانه دربدری عبث

نتوان برد ز آئینهء ما زنگ حدوث — شیشه ئی داشت قدم آمده بر سنگ حدوث
نیست تمهید خزان در چمن دهر امروز — بر قدیم است ز هم ریختن رنگ حدوث
سیر بال و پر اوهام بهشت است اینجا — همه طاؤس خیالیم ز نیرنگ حدوث
بحر و آسودگی امواج و طپش فرسائی — اینك آئینهء صلح قدم و جنگ حدوث
دیر و ناقوس نوا کعبه و لبیك صدا — رشته بسته است نفس اینهمه بر چنگ حدوث
می‌رسد هر نفسم پای نفس بوسیدن — کز ادبگاه قدم میرسد این لنگ حدوث
صبح تا دم زند از خویش برون می‌آید — بدریدن نرسد پیرهن تنگ حدوث
دو جهان جلوه ز آغوش تخیل جوشید — چقدر آینه دارد اثر بنگ حدوث
عذر بی حاصلیء ما عرقی می خواهد — تا خجالت نکشی آب شوا ز ننگ حدوث

غیب غیب است شهادت چه خیال است اینجا
(بیدل) از ساز قدم نشنوی آهنگ حدوث

از بسکه خورده ام بخم زلف یار پیچ — طومار ناله ام همه جا رفته مار پیچ
زال فلك طلسم امل خیز هستیم — بسته است چون کلاوه بچندین هزار پیچ
ای غافل از خجالت صیادیء هوس — رو عنکبوت وار هوا را بتار پیچ
پیش از تو ذوق جانکنی‌ئی داشت کوهکن — چندی تو هم چو ناله درین کوهسار پیچ
امید در قلمرو بی حاصلی رساست — از هر چه هست بگسل و در انتظار پیچ
رنج جهان بهمت مردانه راحت است — گر بار میکشی کمرت استوار پیچ
بر یکجهان امل دم پیری چه میتنی — دستار صبح به که بود اختصار پیچ
افسرده گیر شعلهء موهومیء نفس — دود دلیکه نیست بشمع مزار پیچ
موجیکه صرف کار گهر گشت گوهر است — سر تا بپای خود بسراپای یار پیچ
صد خواب ناز تشنهء ضبط حواس تست — برخویش غنچه گرد و لحاف بهار پیچ

(بیدل) مباش منفعل جهد نارسا
این یك نفس عنان ز رهء اختیار پیچ

بعبرت آب شوای غافل از خمیدن موج — که خود سری چقدر گشته بار گردن موج
درین محیط که دارد قامت آرائی — کشیده است هجوم شکست دامن موج
عنان ز چنگ هوس واستان که بر رخ بحر — هواست باعث شمشیر برکشیدن موج
بعجز ساز و طرب کن که در محیط نیاز — شکستگیست لباس حریر بر تن موج
غبار شکوه ز رهشندلان نمی جوشد — در آب چشمهء آئینه نیست شیون موج
نکرد الفت مژگان علاج وحشت اشك — بمشت خس که تواند گرفت دامن موج

سراغ عمر ز گرد رم نفس کردیم / محیط بود تحیر عنان رفتن موج
مرا بفکر لب کرد غنچهٔ گرداب / نفس نفس بلب بحر بوسه دادن موج
ز بیقراریٔ ما فارغ است خاطر یار / دل گهر چه خبر دارد از طپیدن موج
ببحر عشق کرا تاب گردن افرازیست / همین شکستگئی هست پیش بردن موج
ز بیدلان مشو ایمن که تیر آه حباب / بیک نفس گذرد از زره جوشن موج
توان بضبط نفس معنیٔ دل انشا کرد / حباب شیشه نهفتست در شکستن موج

چوگوهر از دم تسلیم کن سپر (بیدل)
درین محیط که تیغ است سر کشیدن موج

تا ز بیدادی بگوشم خواند افسون احتیاج / روز اول چون دلم خواباند در خون احتیاج
نغمهٔ قانون این محفل صلای جود کیست / عالمی را از عدم آورد بیرون احتیاج
حسن و عشقی نیست جز اقبال و ادبار ظهور / لیلی این بزم استغناست مجنون احتیاج
تا نشد خاکستر از آتش سیاهی گم نشد / تیره بختیها مرا هم کرد صابون احتیاج
صید نیرنگ توهم را چه هستی کو عدم / پیش ازین خونم غنا میخورد اکنون احتیاج
در خور جاهست ابرام فضولیهای طبع / سیم و زر چون بیش شد میگردد افزون احتیاج
با لئیمان گر چنین حرص گدا طبعت خوش است / بایدت زیر زمین بردن بقارون احتیاج
گر لب از اظهار بندی اشک مژگان میدرد / تا کجا باید نهفت این ناله مضمون احتیاج
صبح این ویرانه با آن بی تعلق زیستن / میبرد از یک نفس هستی بگردون احتیاج
عرض مطلب نرمیٔ گفتار انشا می کند / حرف ناموزون ما را کرد موزون احتیاج

همچو اهل قبر (بیدل) بی نفس باشی خوش است
تا نبندد رشته ات بر ساز گردون احتیاج

جان هیچ و جسد هیچ و نفس هیچ و بقا هیچ / ای هستیٔ تو ننگ عدم تا بکجا هیچ
دیدی عدم هستی و چیدی الم دهر / با این همه عبرت ندمید از تو حیا هیچ
مستقبل اوهام چه مقدار جنون داشت / رفتیم و نکردیم نگاهی بقفا هیچ
آئینهٔ امکان هوس آباد خیال است / تمثال جنون گر نکند زنگ و صفا هیچ
زنهار حذر کن ز فسونکاریٔ اقبال / جز بستن دست نگشاید ز حنا هیچ
خلقیست نمودار درین عرصهٔ موهوم / مردی و زنی باخته چون خواجه سرا هیچ
بر زلهٔ این مایده هر چند تنیدیم / جز حرص نچیدیم چو کشکول گدا هیچ
تا چند کند چارهٔ عریانیٔ ما را / گردون که ندارد بجز این کهنه ردا هیچ
منزل عدم و جادهٔ نفس ما همه رهرو / رنج عبثی میکشد این قافله با هیچ
(بیدل) اگر اینست سر و برگ کمالات / تحقیق معانی غلط و فکر رسا هیچ

در لاف حلقه ربا مزن بتر انهای سنان کج
که مباد خنده نما شود لب دعویت ز زبان کج

ز غرور دعوی سروری بفلک نمیرسدت سری
سر تیغ اگر بدر آوری که خم است پیش فسان کج

ز غبار جادهٔ معصیت نشدیم محرم عافیت
بکجاست منزل غافلی که فتد براه روان کج

دل و دست باخته طاقتم سر و پای گمشده همتم
قلم شکسته کجا برد رقم عرق به بنان کج

ستم است بر خط مسطر از خم و پیچ لغزش خامها
رهٔ راست متهم کجی نکنی ز سعی عنان کج

بصلاح طینت منقلب نشوی ز یان زدهٔ هوس
که چو جنسهای دگر کسی نخرد کجی ز دکان کج

سر خوان نعمت عافیت نمکیست حرف ملایمش
تو اگر ازین مزه غافلی غم لقمه خور بدهان کج

خلل طبیعت راستان نشود کشاکش آسمان
ز خدنگ جوهر راستی نبرد تلاش کمان کج

من (بیدل) از طرق ادب نگزیده ام رهٔ دامنی
که زلغزش آبله زا شود قدم یقین بگمان کج

عمریست سرشکی نزد از دیدهٔ ترموج   این بحر نهان کرد در آغوش گهر موج

تحریك نفس آفت دلهای خموشست   برگشتی ما از ره بود جنبش هر موج

دانا ثمر خاد ثه را سهل نگیرد   دردیدهٔ دریاست همان تار نظر موج

سرمایهٔ لاف من و ما گرد شکستیست   جز عجز ندارد پر پرواز دگر موج

پیداست که در وصل هم آسودگئی نیست   بیهوده بدریا نزند دست بسر موج

بر باد فنا گیرچه آفاق و چه اشیا   یك جوش گداز است اگر بحر و گر موج

آگاه قدم میل حدوثش چه خیالاست   گر محرم دریا شده باشی منگر موج

ما زاطپش دل نرسانید بجائی   پیداست که یکقطره زند تا چقدر موج

تا بر سر خاکستر هستی نه نشینم   چون شمع نیم ایمن ازین اشك شرر موج

مشکل که نفس با دل مایوس نلرزد   دارد ز حباب آینه در پیش نظر موج

(بیدل) دم اظهار حیا پیشه خموشیست
از خشك لبی چاره ندارد بگهر موج

عمریست که در حسرت آن لعل گهر موج — دل میزندم بر مژه از خون جگر موج
گر شوخیء زلفت فگند سایه بدریا — از آب روان دسته کند سنبل تر موج
در حسرت آن طرهء شبگون عجبی نیست — کز چاك دلی شانه زند فیض سحر موج
آنجا که کند جلوه ات ایجاد تحیر — در جوهر آئینه زند سعی نظر موج
مشکل که برد ره بدل نالهء عاشق — در طبع گهر ریشه دواند چقدر موج
بی مطلبی آئینهء آرام نفسهاست — دارد ز صفا جامهء احرام گهر موج
مطرب نفست زمزمهء لعل که دارد — در نالهء نی میزند امروز شکر موج
وحشت مده از دست بافسانهء راحت — زین بحر کسی صرفه نبرده است مگر موج
آفت هوس غیری و غافل که درین بحر — بر زورق آسایش خویش است خطر موج
از خلوت دل شوخیء اوهام برون نیست — در بحر شکست است پر و بال سفر موج
فریاد که جز حسرت ازین ورطه نبردیم — تا چند زند دامن دریا بکمر موج
(بیدل) کرم از طینت ممسك نتوان خواست
چون بحر بساحل نتراود ز گهر موج

عنقا سر و برگیم مپرس از فقرا هیچ — عالم همه افسانهء ما دارد و ما هیچ
زیروبم وهم است چه گفتن چه شنیدن — طوفان صدائیم درین ساز و صدا هیچ
سرتاسر آفاق یك آغوش عدم داشت — جز هیچ نگنجید درین تنگ فضا هیچ
زینکسوت عبرت که معمای حبابست — آخر نگشودیم بجز بند قبا هیچ
دی قطرهء من در طلب بحر جنون کرد — گفتند برین مایه برو پوچ بیا هیچ
ما را چه خیال است بآن جلوه رسیدن — او هستی و ما نیستی او جمله و ما هیچ
یارب بچه سرمایه کشم دامن نازش — دستم که ندارد بصد امید دعا هیچ
چون صفر نه با نقطه ام ایماست نه با خط — ناموس حساب عدمم در همه جا هیچ
موهومیء من چون دهنش نام ندارد — گر از تو بپرسند بگو نام خدا هیچ
آیم ز خجالت چه غرور و چه تعین
(بیدل) مطلب جز عرق از شخص حیا هیچ

مائیم و خیال وعده گه انتظار و هیچ — تا فرصتی نمانده شود آشکار و هیچ
خمیازه ساغریم درین انجمن چو صبح — عمریست میکشیم و بال خمار و هیچ
آئینه دار فرصت نظاره ئی که نیست — بود است چون شرر بعدم یك دوچار و هیچ
عالم تأملیست ز رمز دهان یار — پنهان و گفتگوی عدم آشکار و هیچ
هنگامهء نشاط مکرر که دیده است — بلبل تو ناله کن بامید بهار و هیچ
دیگر صدای تیشهء فرهاد بر نخاست — این کوهسار داشت همان یکشرار و هیچ

ای صفر اعتبار خیال جهان پوچ — شرمی ز خودشماریء چندین هزار وهیچ
چندین غرور پیشکش امتحان تست — گر مردی احتراز نما اختیار و هیچ
گفتم چو شمع سوختنم را علاج چیست — دل گفت داغ یاس غنیمت شمار وهیچ
باید کشید یکدو دم از شاهد هوس — چون احتلام خجلت بوس و کنار و هیچ

(بیدل) نیازونا ز جهان غنا و فقر
دارد همین قدر که تو داری بکار وهیچ

مباد چشمهء شوق مرا فسردن موج — چو اشك عرض گهر دیده ام بدامن موج
جهان زوحشت من رنگ امن میبازد — محیط بسمل یاس است از طپیدن موج
ادب ز طینت سرکش مجو بآسانی — خمیده است بچندین شکست گردن موج
گشاد کار گهر سخت مشکل است اینجا — بریده میدمد از چنگك بحر ناخن موج
زخویش رفته ئی اندیشهء کناری هست — بغل گشاده زدریا برون دمیدن موج
فسادها به تحمل صلاح می گردد — سپر ز تیغ کشیده است آرمیدن موج
زبان بکام کشیدن فسون عزت داشت — دمید قطرهء ما گوهر از شکستن موج
چو عجز دست بسررشتهء هوس زده ایم — شنیده ایم شکن پرور است دامن موج
نفس مسوز بضبط عنان وحشت عمر — نیاز برق زخود رفتنیست خرمن موج
دماغ سیر محیط من آب شد یارب — خط شکسته دمد از بیاض گردن موج

خموش (بیدل) اگر راحت آرزو داری
که هست کم نفسی مانع طپیدن موج

ازکواکب گل فشاند چرخ در دامان صبح — آفتاب آئینه کارد در رهء جولان صبح
باطن پیران فروغ آباد چندین آگهیست — فیض دارد گوهری از گنج بی پایان صبح
نور صاحب رونق از گرد کساد ظلمت است — کفر شب از کهنگیها تازه کرد ایمان صبح
گاه خاموشی نفس آئینهء دل میشود — سود خورشیداست هرجا گل کند نقصان صبح
دستگاه نازم از سعی جنون آماده است — دارم از چاك گریبان نسخهء طوفان صبح
فتحها بی آخر از چاك دلم گل کردنیست — سایهء چشم سفیدی هست بر کنعان صبح
بیخودی سرمایهء ناموسگاه وحشتم — میتوان داد از شکست رنگ من تاوان صبح
محو انجامم دماغ سیر آغازم کجاست — برفروغ شمع کم دوزد نظر حیران صبح
آنچه آغازش فنا باشد ز انجامش مپرس — میتوان طومار امکان خواند از عنوان صبح
چند باید بود درعبرت سرای روزگار — تهمت آلود نفس چون پیکر بیجان صبح
نسخهء شمعم که از برجستگیهای خیال — مقطعم برتر گذشت از مطلع دیوان صبح
مرگ اهل سوز باشد حرف سرد ناصحان — شمع را تیغ است (بیدل) جنبش دامان صبح

انجم چوتکمه ریخت زبند نقاب صبح
چندین خمار رنگ شکست از شراب صبح

از: خم ما ولمعهء تیغ تو دیدنی است
خمیازه کاریء لب مخمور وآب صبح

غیر از خیال تیغ تو گردن بجیب دوخت
بیمغز را چوکوه گرانست خواب صبح

از چاك دل رهی بخیال تو برده ایم
جز آفتاب چهره ندارد نقاب صبح

از چشم نو خطان بحیا میدمد نگاه
گرمی نجوشد آنقدر از آفتاب صبح

جمعیت حواس به پیری طمع مدار
شیرازهء نفس چکند با کتاب صبح

رفتیم و هیچ جا نرسیدیم وای عمر
گم شد بشبنم عرق آخر شتاب صبح

چون سایه ام سیاهیء دل داغ کرده است
شبها گذشت ومن نگشودم نقاب صبح

هستیست با رخاطر از خویش رفتنم
صد کوه بسته ام زنفس در رکاب صبح

بیداریم بخواب دگر ناز میکند
پاشیده اند بر رخ شمعم گلاب صبح

درعرض هستیم عرق شرم خون گریست
شبنم تری کشید زموج سراب صبح

(بیدل) ز سیر گلشن امکان گذشته ایم
یک خنده بیش نیست گل انتخاب صبح

بازم از فیض جنون آماده شد سامان صبح
میدهد چاك گریبان درکفم دامان صبح

از گداز پیکرم تعمیر امکان کرده اند
آسمان دودیست از خاکستر تابان صبح

فتح باب فیض در رفع توهم خفته است
از شکست رنگ شب وا میشود مژگان صبح

در جنون وضع گریبانم تماشا کردنی است
همچوزخم دل نمک دارد لب خندان صبح

• اینقدر خون شهیدان در دم شمشیر تست
یا شفق دارد بکف سر رشتهء دامان صبح

ما بکلفت قانعیم اما زبس کم فرصتی
شام ما هم میزند پیمانهء دوران صبح

نعمتی برروی خوان عمرکم فرصت کجاست
همچوشبنم دست میشوید ز خود مهمان صبح

تا نگردد کاسه ات پرخون برنگ آفتاب
آسمان مشکل که در پیشت گذارد نان صبح

تخم شبنم ریشهء عبرت درین گلشن دواند
خنده توام میدمد با ریزش دندان صبح

تا بکی خواهد هوس گرد خیال انگیختن
در نفس رفته است فرصت عرصهء جولان صبح

ترك غفلت شاهد اقبال فیض ما بس است
چشم اگر از خواب وا شد نیست جز برهان صبح

هرکجا عرض نفس دادند جنس باد بود
غیر وا چیدن چه دارد چیدن دکان صبح

حسن از هر نالهء عاشق نقابی میدرد
نگسلی ربط نفس ای بلبل از افغان صبح

تخم اشکی میفشاند آه و از خود میرود
غیر شبنم نیست (بیدل) زاد همراهان صبح

بی پرده است جلوه زطرف نقاب صبح
تاکی روی چو دیدهء انجم بخواب صبح

اهل صفا ز زخم گل فیض چیده اند
بیرون چاك سینه مدان فتح باب صبح

پیری رسید مغفرت آماده شو که نیست — غیر از کف دعا ورقی دگر تا ب صبح
از وحشت نفس نتوان جز غبار چید — رنگ شکسته‌ء تو بس است انتخاب صبح
جرم جوان به پیر ببخشند روز حشر — شویند نامه‌ء سیه شب بآب صبح
این دشت یکقلم زغبار نفس پر است — حسرت کشیده است بهرسو طناب صبح
با چشم خشك چشم ز فیض سحر مدار — اشك است روغنیكه دهد شیر ناب صبح
نتوان گره زدن بسر رشته‌ء نفس — پیدا است رنگ این مثل از پیچ و تاب صبح
کامیکه داری از نفس واپسین طلب — فرصت درنگ بسته بدوش شتاب صبح
حاصل زعمر یکدم آگاهی است و بس — چون پنبه شد زگوش نماند حجاب صبح
کوهشته ی که جنس خروشی براوریم — داریم از قماش نفس جمله باب صبح
تا بوی از قلمرو تحقیق وا کشیم — (بیدل) دوانده‌ایم نفس در رکاب صبح

خجلم زحسرت پیری ئی که زچشم تر نکشد قدح
ستم است داغ خمار شب بدم سحر نکشد قدح

زشرار کاغذم آب شد تب و تاب عشرت میکشی
که بفرصت مژه بستنی کسی اینقدر نکشد قدح

ندمید یك گل ازین چمن که ندید عبرت دلشکن
بکجاست فال طرب زدن که بدرد سر نکشد قدح

ز بنای عالم رنگ و بو اثر ثبات طرب مجو
که درین چمن زمیء وفا گل دیگر نکشد قدح

زغنا وفقر هوس کشان بخراب باده فسون مخوان
که بحرف و صوت پر و تهی غم خشك و تر نکشد قدح

بچمن ز سایه‌ء سرو تو ندمید گردن شیشه‌ئی
که چو طوق قمری ازانجمن بهواش پر نکشد قدح

بخیال چشم تو میکشم زهزار خمکده رنگ می
قلم مصور نرگست چه کشد اگر نکشد قدح

بهوای عافیت اندکی بدر آ ز دعوی‌ء میکشی
که ترا زحوصله دشمنی چو شراب در نکشد قدح

زشراب محفل کروفر همه راست شور و شر دگر
تو دماغ تازه کن آنقدر که بمغز خر نکشد قدح

خط جام همت میکشان زده حلقه بر در مشربی
که چو حلقه گر همه خون شود بدر دگر نکشد قدح

نرسد تردد این و آن بوقار مشرب (بیدلی)
که ز ماغ عالم موج و کف ز می گهر نکشد قدح

خلقی از پهلوی قدرت قصر و ایوان کرد طرح
ماضعیفان طرح کردیم آنچه نتوان کرد طرح

سر بزانوی دل از بیدستگاهی خفته ایم
جامهء عریانیء ما این گریبان کرد طرح

بی تعلق عالمی دامان دشت ناز داشت
آرزوی خان و مان پرداز زندان کرد طرح

تا کجا از طبع سرکش باید ایمن زیستن
چون کمان این جنگجو در خانه میدان کرد طرح

کم نگردد چون نفس بی انقطاع زندگی
سودن دستیکه طبع ناپشیمان کرد طرح

سخت دلکوب است مضمون بابیء تدبیر رزق
گندم بسیار برهم خورد تا نان کرد طرح

آسمان با شور دلها نسبت کهسار داشت
شیشه ئی هر جا بسنگ آمد نیستان کرد طرح

بی تصنع خامهء نقاش آفات زمان
خواست طوفان نقشبندد رفت وانسان کرد طرح

کلبهء ما ساز و برگ چشم پوشیدن نداشت
بوریا خوا باند پهلوئی که مژگان کرد طرح

هیچکس در چار دیوار جسد آسوده نیست
یارب این منزل کدامین خانه ویران کرد طرح

دل نشین ما نشد (بیدل) ازین طاق و سرا
جز همین نقش کف دستیکه دندان کرد طرح

دل فتح و دست فتح و نظر فتح و کار فتح
گلجوش هر نفس زدنت صد هزار فتح

دست بیازوی نسب مرتضی قوی
تیغ ترا همین حسب ذوالفقار فتح

یک غنچه غیر گل نتوان یافت تا ابد
در گلشنی که کرد حقش آبیار فتح

گردون چو زخم کهنه کند چار پاره اش
گر با دل عدوی تو سازد دو چار فتح

هرجا بعزم رزم ببالد اراده ات
مژگان گشودنی نکشد انتظار فتح

یارب چو آفتاب بهرجا قدم زنی
گرد رهت چو صبح کند آشکار فتح

چندانکه چشم کار کند گل دمیده گیر
چون آسمان گرفته جهان در کنار فتح

آغوش خرمی چقدر باز کرده ئی
کافاق از تو باغ گل است ای بهار فتح

یکبار اگر رسد بزبان نام نصرتت
هشتاد و هشت و چار صد آرد شمار فتح

تا حشر ای سحاب چمن ساز (بیدلان)
برمزرع امید دو عالم ببار فتح

شبکه حسنش برعرق پیچید سامان قدح
نازمستی بود گلها ز چراغان قدح

محو آن کیفیتیم از ما بغفلت نگذری
عالم آبی است سیر چشم گریان قدح

هرکجا در یاد چشمت گریه ئی سر میکنیم
میدریم از هر نم اشکی گریبان قدح

درخرابا تیکه مستان ظرف همت چیده اند
نه فلک یک شیشه است از طاق نسیان قدح

فرصت اینجا گردش چشمی و از خود رفتنیست
اینقدر هستی نمی ارزد بدوران قدح

بوی رنگی برده ئی گرد سرش گردانده گیر
باده ات یک پرزدن وا راست مهمان قدح

مشرب انصاف ما خجلت کش خمیازه نیست　　لب نمی آید بهم از شکر احسان قدح
چشم اگر بی نم شد امید گدا از دل قویست　　شیشه دارد گردنی در رهن تاوان قدح
گر دل از تنگی برآید لاف آزادی بجاست　　تا ز مشرب نیست جز بر دست و دامان قدح
میکشان پر بی نوایند از بضاعت ها مپرس　　میکند وام عرق از شیشه عریان قدح
استعارات خیالی چند برهم بسته ایم　　عمرها شد میپرد عنقا بمژگان قدح

فرصت مفت است (بیدل) چند غافل زیستن
چشمکی دارد هوای نرگستان قدح

مگو طاق و سرائی کرده ام طرح　　دل عبرت بنائی کرده ام طرح
ز نیرنگ تعلقها مپرسید　　برای خود بلائی کرده ام طرح
به بینم تا چها میبایدم دید　　چو هستی خود نمائی کرده ام طرح
نگارستان رنگ انفعال است　　اگر چون و چرائی کرده ام طرح
ز آثار بلندیهای طاقت　　همین دست دعائی کرده ام طرح
شکست رنگ باید جمع کردن　　که تصویر فنائی کرده ام طرح
چو صبحم نقشبند طاق اوهام　　نفس واری هوائی کرده ام طرح
سراسر تازه گلزار خیالم　　خیابان رسائی کرده ام طرح
هوای وعده دیدار گرم است　　قیامت مدعائی کرده ام طرح
ندارم شکوه نذر خویش اما　　نیاز افسون نوائی کرده ام طرح
چرا چون آبله برخود ننالم　　سری در زیر پائی کرده ام طرح
نگلزاریست منظورم نفردوس　　برای خنده جائی کرده ام طرح
باین طارم منازای اوج اقبال　　که من یک پشت پائی کرده ام طرح

بیا (بیدل) که در گلزار معنی
زمین دلگشائی کرده ام طرح

موی پیری بست بر طبع حسد تخمیر صلح　　داد خون را با صفا آئینه دار شیر صلح
آخر از وضع جنون عذر علایق خواستم　　کرد با عریانی ما خار دامنگیر صلح
زین تفنگ و تیر پر خاشیکه دارد جهل خلق　　نیست ممکن تا نیارد در میان شمشیر صلح
مطلب نایاب ما را دشمن آرام کرد　　با خموشی مشکل است از آه بی تاثیر صلح
بر تحمل زن که میگردد درین دیر نفاق　　صلح از تعجیل جنگ و جنگ از تاخیر صلح
با قضا گر سر نخواهی داد کو پای گریز　　اختیاری نیست این آماج را با تیر صلح
مرد را چون تیغ در هر امر یکرو بودن است　　نیست هنگام دعا بی خجلت تدویر صلح
عام شد رسم تعلق شرم آزادی کراست　　خلق را چون حلقه باهم داد این زنجیر صلح

درطلسم جمع اضدادی که برهم خوردنی است
آب میگردم زخجلت گر نماید پر صلح

اعتبارات آنچه دیدم گفتم اوهام است وبس
جنگ صلح خواب پریشان شد بیاك تعبیر صلح

دوش از پیر خرد جستم طریق عافیت
گفت ای غافل بهر تقدیر با تقدیر صلح

کاش رنگ عالم موهوم درهم بشکند
تنگ شد (بیدل) بجنگ لشکر تصویر صلح

نداشت دیدهء من بیتو تاب خندهء صبح
زاشك داد چوشبنم جواب خندهء صبح

تبسم گل زخم جگر نمك دارد
قیامتیست نهان در نقاب خندهء صبح

نوشته اند دبیران دفتر نیرنگ
بروزنامچهء گل حساب خندهء صبح

درین قلمرو وحشت کجاست فرصت عیش
مگر کشی نفسی در رکاب خندهء صبح

نشاط خسته دلان بین و سیرماتم کن
که هیچ گریه نیرزد بآب خندهء صبح

چه جلوه ام که زفیض شکسته رنگیء یاس
کشیده اند برویم نقاب خندهء صبح

بحال زخم دلم کس نسوخت غیر از داغ
جز آفتاب که باشد کباب خندهء صبح

بغیر شبنم اشك از بهار عمر نماند
بجاست نقطهء چند از کتاب خندهء صبح

بعیش نیم نفس گر کشی مباش ایمن
که میکشند ز شبنم گلاب خندهء صبح

گمان مبر من و فرصت پرستیء آمال
که شسته ام دو جهان را بآب خندهء صبح

درین چمن که امید نشاط نومیدیست
ز رنگ باخته دارم سراب خندهء صبح

بهار فیض کمین انتظار رسوائیست
ز جیب پاره کنید انتخاب خندهء صبح

غبار رفته بیاد م نفس شمار بقاست
بمن کنید عزیزان خطاب خندهء صبح

رسید نشهء پیری چه خفته ئی (بیدل)
بگریه زن قدحی از شراب خندهء صبح

باز از پا ن گشت لعل نو خط دلدار سرخ
غنچه اش آمد برون از پردهء زنگار سرخ

از فریب نرگس مخمور او غافل مباش
بی بلائی نیست رنگ چهرهء بیمار سرخ

آن بهار ناز دارد میل حسرت خانه ام
میتوان کردن چو برگ گل در و دیوار سرخ

زین گلستان در کمین لاله زار دیگرم
عالمی محو گل و من داغ آن دستار سرخ

بی گداز درد نتوان داد عرض نشه ئی
باده هم میگردد از خون خوردن بسیار سرخ

قتل ارباب هوس بر اهل دل مکروه نیست
گر بخون گاو سازد برهمن زنار سرخ

سعی ظالم درگزند خلق دارد عرض ناز
نیش پائی تا نگردد نیست روی خار سرخ

شوق خون شد کز جگر رنگی بدامان آوریم
لیك کو اشکی که باشد بیك چکیدن وار سرخ

رنگها دارد فلك مغرور آرایش مباش
جامه ات زین خم نمی آید برون هربار سرخ

از گداز وهم هستی عشق سا غرمیز ند
آتش از خاشاك خوردن میکند رخسار سرخ

خون حسرت کشتگان در پردهء رنگ حناست
دامن قاتل بود دستیکه سازد یار سرخ
پیکرما زناتوانی یك رگ گل خون نداشت
تا دم تیغ تو میکردم برآ نمقدار سرخ
خامه گر سطری ز رمز انفتش انشا کند
گردد از غیرت برنگ شعله ام طومار سرخ
عاشقان را موج خون میاید از سر بگذرد
همچو گل از رنگ بیدردی مکن دستار سرخ
اینچنین گر ناله خون آلود خواهد کرد گل
عندلیب ما چو طوطی میکند منقار سرخ
رنگ وهمی هم اگر جوشد زهستی مفت ماست
کاین لباس تیره نتوان ساختن بسیار سرخ

عافیت رنگی ندارد در بهار اعتبار
(بیدل) از درداست چشم اهل این گلزار سرخ

دم سرد بسته به پیش خود چقدر دماغ فسرده یخ
که بگرمی ئی نشد آشنا سر واعظ از زدن زنخ
شده خلقی آینه دار دین بغرور فطرت عیب بین
سرو برگ دیده وریست این که زخال میشمرند زخ
بتسلیء دل بیصفا نبری ز موعظه ما جرا
که زآب سیل گزك دود بسر جراحت پر و سخ
چه سبب شد آینهء طلب که دمید این همه تاب وتب
که پراست از طرب و تعب سرمو رتا بپر ملخ
ز فسون عالم عنکبوت املت کشیده بدام وبس
نفسی دو خیمهء ناززن بطناب پوچ گسسته نخ
ز قضا چه مژده شنیده ئی که سرت بفتنه کشیده ئی
به جنون اگر نه تنیده ئی رگ گردن توکه کرده شخ
بکمند کلفت پیش و پس نه طپی چو(بیدل) بیخبر
تو مقید نفسی و بس دگرت چه دام وکجاست فخ

شد لب شیرین ادایش با من از ابرام تلخ
از تقاضای هوس کردم میء این جام تلخ
پختگی در طبع ناقص بیدماغ تهمت است
دود می آید برون از چوبهای خام تلخ
امتداد عمر برد از چشم ما ذوق نگاه
گهنگیها کرد آخر مغز این بادام تلخ
دشمن امن است موقع ناشناس دم زدن
زندگی برخود مکن چون مرغ بی هنگام تلخ
حرص زر آنگه حلاوت اختراع وهم کیست
کامها در جوش صفرا میشود ناکام تلخ
بیصدا ئی نیست شهر تهای اقبال جهان
موج چین زد بسکه شد آب عقیق از نام تلخ
جوهر فطرت مکن باطل بتمهید غرض
ای بسا مدحیکه شد زین شیوه چون دشنام تلخ
بسکه دارد طبع خلق از حق گذاری انفعال
دادن جان نیست اینجا چون ادای وام تلخ

انتظار صید مطلب سخت راحت دشمن است　　خواب نتوان یافت جز در دیدهای دام تلخ
گر ز ادبار آگهی بگذر ز اقبال هوس　　ترک آغاز حلاوت نیست چون انجام تلخ
میکند (بیدل) تبسم زهر چشمش را علاج
پسته اش خواهد نمک زد گر شود بادام تلخ

آب و رنگ عبرتی صرف بهارم کرده اند　　پنجهٔ افسوسم از سودن نگارم کرده اند
عالم غفلت نگردد پردهٔ تسخیر من　　عبرتم در دیدهٔ بینا شکارم کرده اند
گرد جولانم برون از پردهٔ افسردگیست　　نالهٔ شوقم چه شد گر نیسوارم کرده اند
زین سرشکی چند کز یاد تب مژگان بسته ام　　دستگاه صد چراغان انتظارم کرده اند
روزگار سوختنها خوش که در دشت جنون　　هر کجا برقیست نذر مشت خارم کرده اند
تا نسیمی میوزد عریانیم گل کرده است　　آتشم خاکستری را پرده دارم کرده اند
بر که بندم تهمت دانش که جمعی بیخرد　　تردماغیهای مجنون اعتبارم کرده اند
سخت دشوار است چون آئینه خود را یافتن　　عالمی را در سراغ خود دوچارم کرده اند
پرفشانیهای چندین ناله ام اما چه سود　　از دل افسرده جزو کوهسارم کرده اند
محملم در قطرگی آرایش صد موج داشت　　تا شدم گوهر بدوش خویش بارم کرده اند
نیست (بیدل) وضع من افسانه ساز درد سر
همچو خاموشی شراب بیخمارم کرده اند

آتش شوق طلب آنجا که روشن میشود　　گر همه مژگان بهم آریم دامن میشود
داغ را آئینهٔ تسلیم باید ساختن　　ورنه ما را ناله هم رگهای گردن میشود
مدت موهوم عمر آخر نفس طی میکند　　رشته چون ره کوته از رفتار سوزن میشود
در سواد فقر دارد جوهر تحقیق نور　　چون جهان تاریک گردد شمع روشن میشود
شیشه و سنگ آتش و آبند و راز کوهسار　　عالمی با هم جدا از اصل دشمن میشود
از لب خندان بچشم جام می میگردد آب　　عشرت سرشار هم سامان شیون میشود
پر میفشان بر دل ما دامن زلف رسا　　زین اداها سبحه زنار برهمن میشود
ختم کار جستجو بر خاک عجز افتادن است　　اشک چون ماند ز دویدنها چکیدن میشود
گر تو هم از خود برون آئی جهان دیگری　　دانه خود را میدهد بر باد و خرمن میشود
بیقراران جنون را منع وحشت مشکل است　　ناله را از نجیر هم سامان رفتن میشود
نقش من گرد فنا گل کردن من نیستی　　چرخ هم خاک است اگر آئینهٔ من میشود
(بیدل) امشب بسمل تیغ تمنای کیم
بال من برگ گل از فیض طپیدن میشود

آخر از جمع هوسها عقده حاصل میشود　　چون بهم جوشد غبار این و آن دل میشود

جرم خود داریست از بزم تو دور افتادنم | قطره چون فال گهر زد باب ساحل می شود
دشت امکان یکقلم وحشت کمین بیخودیست | گر کسی از خود رود هر ذره محمل می شود
قوت پرواز در آسایش بال و پر است | هر قدر خاموش باشی ناله کامل می شود
کیست غیر از جلوه تا فهمد زبان حیرتم | مدعا محو است اگر آئینه سائل می شود
دوریء مقصد بقدر دستگاه جستجوست | پا اگر از رفتار ماند جاده منزل می شود
در طلسم پیریم از خواب غفلت چاره نیست | بیش دارد سایه دیواریکه مایل می شود
از مدارا آنکه بر رویت سپر دارد بلاست | در تنک روئی دم شمشیر قاتل می شود
خط کشیدن تا کی از نسیان بلوح اعتبار | فهم کن ای بیخبر نقشیکه زایل می شود
چون نفس دریاب دل را ورنه این نخچیر یاس | میطپد بر خویشتن چندانکه بسمل می شود
شرم حسن از طینت عاشق تماشا کردنی است | روی او تا بر عرق زد خاک من گل می شود

(بیدل) آسان نیست در گیرد چراغ همتم
کز دو عالم سوختن یکداغ حاصل می شود

آخر زسجده ام عرق جبهه سر کشید | غواصیء محیط ادب این گهر کشید
چندانکه شور صبح قیامت شود بلند | امروز پنبه بایدم از گوش کر کشید
از بی بضاعتی بگدائی مثل شدم | چون حلقه کاسهء تهی ام در بدر کشید
جام و شراب محفل اسرار خامشیست | خود را نهنگ حوصلهء شمع در کشید
هنگامهء تمتع این باغ فتنه داشت | سرو و چنار دست بجای ثمر کشید
عرض کمال رونق بازار ما شکست | جوهر ز آب آینه موج خطر کشید
روشن نشد که از چه بیابان رسیده ایم | باید چو شمع خار قدم تا سحر کشید
گردن کشان بعرصهء تقدیر چون هلال | تیغی کشیده اند که خواهد سپر کشید
نقاشیء صنایع پرداز سحر داشت | طاءوس رنگها بهم آورد و پر کشید
هر گوهری بسنگ دگر قدر داشته است | خورشید اشک شبنم ما را بزر کشید
ای غنچه ها ز ترک تکلف چمن شوید | سر نیست آنقدر که توان درد سر کشید
از بیکسی چو شمع درین عبرت انجمن | رنگ پریده بود که ما را ببر کشید

طاقت رمید بسکه بوحشت قدم زدیم
(بیدل) شکست دامن ما تا کمر کشید

آدمی کاثار تنزیهش رجوع خاک بود | دست اگر بر خویش میزد زین وضوها پاک بود
خاک ما کز وهم رفعت ننگ پستی میکشد | گر تنزل کردی از اوج غرور افلاک بود
هیچکس بر فهم راز نارسائی پی نبرد | فطرت اینجا عذر خواه خلق بی ادراک بود
سیر این گلشن کسی را محرم عبرت نکرد | گل اگر بر سر زدیم از بی تمیزی خاک بود

هرچه باد ابادگویان تاخت هستی بر عدم / راه آفت داشت اما کاروان بیباک بود
با همه تعجیل فرصت هیچ کوتاهی نداشت / لیک صید مدعا یکسر نفس فتراک بود
پیش از آن کاید خم اسرار مخموران بجوش / طاق مینا خانهء تحقیق برگ تاک بود
در سواد فقر جز تنزیه نتوان یافتن / سایه رختی داشت کز آلودگیها پاک بود
تاکجا مجنون در ناموس مستوری زند / تار و پود جامهء عریان تنی یک چاک بود
در خجالتگاه جسمم جز خطا نامد به پیش / ره بلغزش قطع شد از بس زمین نمناک بود
هرکجا (بیدل) ز لعل آبدارش دم زدیم / حرف گوهر خجلت دندان بی مسواک بود

آرزو سوخت نفس آئینهء دل بستند / جادهء پیچید بخود صورت منزل بستند
حیرت هر دو جهان در گرهء هستی ماست / یکدل اینجا بصد آئینه مقابل بستند
پیش از ایجاد فنا آئینهء ما گردید / چشم نگشودهء ما بر رخ قاتل بستند
نخل اسباب برعنائی سرو است امروز / بسکه ارباب تعلق همه جا دل بستند
منعمان از اثر یک گرهء پیشانی / راه صد رنگ طلب بر لب سائل بستند
ناتوان رنگیء من نسخهء عجزی واکرد / که بمضمون حنا پنجهء قاتل بستند
پرکاهیکه توان داد بباد اینجا نیست / گاو در خرمن گردون بچه حاصل بستند
هرکجا میروم آشوب طپشهای دل است / ششجهت راه من از یک پر بسمل بستند
نقص سرمایهء هستی است عدم نسبتیم / کشتیم داشت شکستی که بساحل بستند
نذر بینائیء دل هر مژه اشکی دارد / بهریک لیلیء شوق اینهمه محمل بستند
دوش کز جیب عدم تهمت هستی گل کرد / صبح وارست نفس بر من (بیدل) بستند

آفات از هوس بسرت هاله میشود / این شعله ها ز دست تو جواله میشود
زین کاروان چه سود که هرکس چو نقش پا / از سعی پیش تاخته دنباله میشود
بی شغل فتنه نیست چو نفس از فساد ماند / چون قحبهء عجوز که دلاله میشود
از محتسب بترس که این فتنه زاده را / چون وارسند دختر رز خاله میشود
بی سحر نیست هیئت شیخ از رجوع خلق / این خر تناسخی است که گوساله میشود
سودائیان بخت سیه را ترانه هاست / طوطی هزار رنگ به بنگاله میشود
ما را فریب دولت بیدار داده است / صبحی که در شب او شفق لاله میشود
در وقت احتیاج ز اظهار شرم دار / چون شد بلند دست دعا ناله میشود
وامانده ام براه تو چندانکه بر لبم / چون شمع حرف آبله تبخاله میشود
(بیدل) بشیب نام حلاوت مبر که نخل / دور است از ثمر چو کهن ساله میشود

آفاق جا ندارد همت کجا نشیند — سنگ از نگین برآید تا نام ما نشیند
جائی که خاک باشد پست و بلند هستی — تا چند سایه با لدیا نقش پا نشیند
تاب و تب نفسها از یکدگر جدا نیست — در خانه ئی که مائیم راحت چرا نشیند
همصحبتان این بزم از دیده رفتگانند — عبرت خوشست از ینها رو برقفا نشیند
فرصت نمی‌پسندد جا گرم کردن از ما — آینه پر فشانده است تمثال تا نشیند
زین ما و من که داریم آفاق در خروشست — ایکاش سرمه گردیم تا این صدا نشیند
راه نفس دود و دم پیش فرصتی نمیکند گل — تا کی قفای شبنم صبح از حیا نشیند
زین وحشتی که ما راچون بوزگل برآورد — مشکل که جای ما هم برجای ما نشیند
بگذار تا دمی چند برگرد خویش گردیم — عالم بدل نشسته است دل در کجا نشیند
در کارگاه دولت شور حشم شگون نیست — یکسر خروش چغد است هرجا هما نشیند
از مرگ نیست باکم اما ز بی نصیبی — ترسم زدامن او گرد م جدا نشیند
ای شوق بردار از جا غبار ما را — پامال یاس تا چند این بیعصا نشیند
سرمایه پر فشانیست اظهار بی نشانیست — از رنگ و بوچه مقدار گل برهوا نشیند

(بیدل) بحکم تقدیر فرمانبر اطاعت
استاده ایم چون شمع تا سر ز پا نشیند

آگاهی از خیال خودم بی نیاز کرد — خود را اندید آینه تا چشم باز کرد
نعل جهان در آتش فکر سلامت است — آن شعله آرمید که مشق گداز کرد
چون آه کرد رهگذر نا امید یم — هر کس ز پا نشست مرا سرفراز کرد
کوزحمت فراق و کدام انبساط وصل — زین جور آنچه کرد بما امتیاز کرد
کلفت زدای کینهء دلها تواضعست — زین تیشه میتوان گرهء سنگ باز کرد
حیرت مقیم خانهء آئینه است و بس — نتوان بروی ما در دلها فراز کرد
داغم ز سایه ئی که بطوف سجود او — پای طلب ز نقش جبین نیاز کرد
شابت قیام و شیب رکوع و فنا سجود — در هستی و عدم نتوان جز نماز کرد
زین گلستان بحیرت شبنم رسیده ایم — باید دری بخانهء خورشید باز کرد
در پرده بود صورت موهوم هستیم — آئینهء خیال تو افشای راز کرد
بر زند گیست بار گرانجا نیم هنوز — قد دوتا مرا خم ابروی ناز کرد
گامی نبود پیش رهء مقصد فنا — این رشته را نفس بکشاکش دراز کرد

معنی نمای چهرهء مقصود نیستی است
(بیدل) مرا گداختن آئینه ساز کرد

آگاهیء دل انجمن اختلاف شد — عکسش فرو گرفت چو آئینه صاف شد

کام وزبان بسرمه اش از خاک پرکند — گویائی ئی که تشنهٔ لاف وگزاف شد
بر چینیت مناز که خاقان ز آن غرور — چندی بسر نیامده موئینه باف شد
میل غذاست مرکز بنیاد زندگی — پیچید معده بر هوس جوع و ناف شد
مستغنیم ز دیر وحرم کرد بیخودی — برگرد خویش گردش رنگم طواف شد
آخر بنالهٔ دعوی طاقت نرفت پیش — لب بستنم بعجز دوام اعتراف شد
پیری گره ز رشتهٔ جان سختیم گشود — قد خمیده تیشهٔ خارا شگاف شد
مردان به شرم جوهر غیرت نهفته اند — تیغ از حجاب زنگک مقیم غلاف شد
فهمیده نه قدم که کمالات راستی — ننگک هزار جاده زیک انحراف شد
با خامشی بساز که خواهد گشاد لب — میدان هم کشیدن اهل مصاف شد

(بیدل) بچار سوی برودت رواج دهر
گرد کساد جنس وفا را لحاف شد

آنجا که خیالت ز تمنا گله دارد — اندیشه اگرخون نشود حوصله دارد
چشمم زهم آغوشیء مژگان گله دارد — این ساغر حیرت صفت آبله دارد
شمشاد قدان را بگلستان خرامت — موج عرق شرم بپا سلسله دارد
ای زاهدا گر شعله آهی بدلت نیست — بی تیر کمان توچه سود از چله دارد
برق عرق حسن که زد شعله درین باغ — گل در جگر از شبنم صبح آبله دارد
سر تا قدم شمع غبار پیء آه است — تنها روشوق تو عجب قافله دارد
زنهار پیء مشرب مجنون روشان گیر — گر عافیتی هست همین سلسله دارد
آینهٔ فولاد سیه کردهٔ آهی است — دلهای اسیران چقدر حوصله دارد
فرق عدم از هستیء ما سخت محال است — از موج شکستن چقدر فاصله دارد
دیگر بکجا میروی ای طالب آرام — گردون طپش آباد وزمین زلزله دارد
یارب بچه تدبیر کند قطع رهء عمر — پای نفس من که ز دل آبله دارد

(بیدل) خم هر تار زگیسوی سیاهش
سامان پریشانیء صد قافله دارد

آنجا که طلب محو توکل شده باشد — پیداست چراغان هوس گل شده باشد
این جاه وحشم مایهٔ اقبال طرب نیست — درد سر گل گشته تجمل شده باشد
گرنخل هوس سرکش اندازترقیست — در ریشهٔ توفیق تنزل شده باشد
مغرور مشو خواجه بسامان کسافت — برپشت خران مو چقدر جل شده باشد
آسان شمر از ورطهٔ تشویش گذشتن — گر زیر قدم آبله ئی پل شده باشد
ساز طرب محفل ما نالهٔ کوه است — اینجا چه صداها که نه قلقل شده باشد

خلقی بعدم دود دل وداغ جگر برد — خاك همه صرف گل وسنبل شده باشد
از قطرهٔ ماد عوی دریا چه خیال است — این جزء که گم گشت مگر کل شده باشد
دل نشئهٔ شوقیست چمن ساز طبایع — انگور بهر خم که رسد مل شده باشد
ما و من اظهار پر افشانی اخفاست — بوی گل ما نالهٔ بلبل شده باشد
هردم قدح گردش آنچشم برنگیست — ترسم نگه یار تغافل شده باشد

(بیدل) دل اگر خورد قفا از سر زلفش
شادم که اسیر خم کاکل شده باشد

آنجا که عجز ممتحن چون و چند بود — چون موی سایه هم ز سر ما بلند بود
حسرت پرست چاشنیٔ آن تبسمیم — بر ما مکرر آنچه نمود ند قند بود
سعی غبار صبح هوای چه صید داشت — تا آسمان گشادن چین کمند بود
زاهد نبرد یك سر مو بوی انفعال — در شانه هم هزار دهن ریشخند بود
آشفت غنچه ئی که گلش کرد دامنی — سیر بهار را من گریبان پسند بود
شبنم بسعی مردمك چشم مهر شد — از خود چو رفت قطره ببحر ارجمند بود
در وادئی که داشت ضعیفی صلای جهد — دستم بقدر آبلهٔ پا بلند بود
مردیم وزد نفس در افسون عافیت — پیری چو مار حلقه طلسم گزند بود
افسانها به بستن مژگان تمام شد — کوتاهیٔ امل بهمین عقده بند بود

(بیدل) به نیم ناله دل از دست داده ایم
کوه تحملی که تو دیدی سپند بود

آنروز که پیدائی ما را اثری بود — در آینهٔ ذرهٔ غبار نظری بود
نترشی ندمید یم بصد رنگ تامل — نقاش هوس خامهٔ موی کمری بود
گر عافیتی هست ازین بحر برونست — غواص ندانست که ساحل گهری بود
از جرأت پرواز بجائی نرسیدیم — جمعیت بی بال و پری بال و پری بود
تا شوق کشد محمل فرصت مژه بستم — در بار شرر شوخیٔ برق نظری بود
نگذاشت فلك با تومقابل دل ما را — فریاد که آئینهٔ بدست دگری بود
روزیکه گذشتی زسر خاك شهیدان — هر گرد که در پای تو افتاد سری بود
آخر ز خودم برد بر اه تو نشستن — آسودگیٔ شعله کمین سفری بود
دل کشتهٔ یکتائیٔ حسنست وگرنه — در پیش تو آئینه شکستن هنری بود

(بیدل) بتمنا کدهٔ عرض هوسها
از دل دو جهان شور وز ما گوش کری بود

آن سبکروحان که تن در خاکساری داده اند — در سواد سرمهٔ خط چون نگاه افتاده اند

بر خط عجز نفس عمریست جولان میکنیم / رهروان یک سر طپش آوارهٔ این جاده اند
رنگ حال سرو قمری بین که در گلزار دهر / خاکساران زیر طوق و سرکشان آزاده اند
در خور ضبط نفس دل را ثبات آبروست / بحر با تمکین بود تا موجها استاده اند
ممسکان را در مدارا نرم رو فهمیده ئی / لیک در سختی چو پستان زن نازاده اند
نقش مردی آب شد از ننگ این زن طینتان / کز نتایج ریش میزایند از بس ماده اند
درد بستانجهان از بسکه درس غفلت است / خلق چون لوح مزار از نقش عبرت ساده اند
بی طواف دل مدان ما را که از خود رفتگان / همچو حیرت بر در آئینها افتاده اند
خاک هستی یکقلم بر باد پرواز فنا ست / غافلان محو بر آب افگندن سجاده اند
عشق در هر پرده آهنگی ز گرمی پرورد / جام و مینا جمله گویا و خموش باده اند

همچو (بیدل) ذره تا خورشید این حیرت سرا
چشم شوقی در سراغ جلوهٔ سر داده اند

آن سخا کیشان که بر احسان نظر وا کرده اند / از گشاد دست دل چشمی دگر وا کرده اند
سیر این گلزار غیر از ماتم نظاره چیست / دیده ها یکسر ز مژگان موی سر وا کرده اند
صد مژه پا خورد ربطش تا ترا بیدار کرد / یک رگ خواب بت بچندین نیشتر وا کرده اند
وضع مخمور ادب خفت کش خمیازه نیست / یاد آغوشی که در موج گهر وا کرده اند
بیدلان را هرزه نفریبد غم دستار پوچ / چون حباب اینقوم سر را هم ز سر وا کرده اند
ساز موجیم از رم و آرام ما غافل مباش / این کمرها جمله دامن بر کمر وا کرده اند
نالهٔ ما زین چمن تمهید پرواز است و بس / بلبلان منقار پیش از بال و پر وا کرده اند
عرض جوهر بر صفای آینه در بستن است / غافل آن قومیکه دکان هنر وا کرده اند
پرتو شمع حقیقت خارج فانوس نیست / شوخ چشمان روزن سنگ از شرر وا کرده اند
موی پیری عبرت روز سیاه کس مباد / آه از آن شمعی که چشمش بر سحر وا کرده اند
تا نگردیدم دوتا قرب فنا روشن نشد / از تلاش پیریم یکحلقه در وا کرده اند

ناتوانی (بیدل) از تشویش قدرت فارغ است
عقدهٔ در بی ناخنیها بیشتر وا کرده اند

آن فتنه که آفاقش شور من و ما باشد / دل نام بلائی هست یارب بکجا باشد
باید بسراب اینجا از بحر تسلی بود / نزدیک خود انگارید گر دور نما باشد
راحت طلبی ما را چون شمع بخاک افگند / این آرزوی نایاب شاید ته پا باشد
گویند ندارد دهر جز گرد عدم چیزی / آن جلوه که ناپید است باید همه جا باشد
بی پیرهن از یوسف بوئی نتوان بردن / عریانی اگر باشد در زیر قبا باشد
زیر و بم جرأت نیست در ساز حباب اینجا / غرق عرق شرمیم ما را چه صدا باشد

کم نیست کمال فقرا زدام هوس رستن — بگذار که این پرواز در بال هما باشد
اندیشهٔ خودبینی از وضع ادب دوراست — آئینه نمی باشد آنجا که حیا باشد
با طبع رعونت کیش زنهار نخواهی ساخت — باید سر گردن خواه از دوش جدا باشد
اشکی که دمید از شمع غیرت ته پایش ریخت — کاش آب رخ ما هم خاک در ما باشد
تحقیق ندارد کار با شبهه تراشیها — در آینهٔ خورشید تمثال خطا باشد
اجزای جهان کل کیفیت کل دارد — هر قطره که دریاست با شد همه تا باشد
هرچند قبولت نیست (بیدل) ز طلب مگسل
با لقوهٔ حاجتها در دست دعا باشد

آنکها ز بوی بهارش رنگ امکان ریختند — گرد راهش جوش زد آثار اعیان ریختند
شاهد بزم خیالش تا درد طرف نقاب — آرزوها ششجهت یک چشم حیران ریختند
تا دم کیفیت مجنون او آمد پدید — سینه چاکان ازل صبح از گریبان ریختند
آسمان زان چشم شهلا چشمکی اندیشه کرد — از کواکب درکنارش نرگستان ریختند
حیرتی زد جوش از آن نقش قدم در طبع خاک — تا نظر وا کرد بر فرقش گلستان ریختند
از هوای سایهٔ دست کرم دربار او — ابرها در جلوه آوردند و باران ریختند
طرفی از دامانش افشاندند هستی زد نفس — وز خرامش یاد کردند آب حیوان ریختند
از حضور معنیش بی پرده شد اسرار ذات — وز ظهور جسم او آئینهٔ جان ریختند
نام او بردند اسمای قدم آمد بعرض — از لب او دم زدند آیات قرآن ریختند
از جمالش صورت علم ازل بستند نقش — وز کمالش معنیٔ تحقیق انسان ریختند
غیر ذاتش نیست (بیدل) در خیال آباد صنع — هرچه این بستند نقش و هرچه در آن ریختند

آنکه ما را بجفا سوخته یا میسوزد — نتوان گفت چرا سوخته یا میسوزد
پیش چشمش نکنی حاصل هستی خرمن — که بیک برق ادا سوخته یا میسوزد
تا کی ای آینه زحمت کش صیقل باشی — خانهات برق صفا سوخته یا میسوزد
طپشی چند که در بال و پر شعلهٔ ماست — ذوق پرواز رسا سوخته یا میسوزد
کس نفهمید که چون شمع در این محفل وهم — عالمی سر بهوا سوخته یا میسوزد
نور انصاف گر این است که شاهان دارند — سایه در بال هما سوخته یا میسوزد
وهم اسباب مپیما که دماغ مجنون — درسویدا همه را سوخته یا میسوزد
من و آهی که اگر سر کشد از جیب ادب — از سمک تا بسما سوخته یا میسوزد
مشت آبی که درین دیر توان یافت کجاست — هرچه دیدیم چو ما سوخته یا میسوزد
تا کی از لاف کند گرم دماغ املات — نفسی چند که وا سوخته یا میسوزد
ششجهت شور سپندیست ندانم (بیدل) — دل آواره کجا سوخته یا میسوزد

آنها که رنگ خودسری شمع دیده اند / انگشت زینهار زگردن کشیده اند
داغ تحیرم که نفس مایه های دم / زین چار سوا امید اقامت خریده اند
جمعی کزین بساط بوحشت نساخته‌اند / چون اشک شمع لغزش رنگ پریده اند
خلقی باشتهار جنون نهی ساخته / دامن بچین نداده گریبان دریده اند
گوش و زبان خلق بوضع رباب وچنگ / بسیار گفتگوی سخن کم شنیده اند
تحقیق را بظاهر و مظهر چه نسبت است / افسون احولیست که آیئنه دیده اند
مردان زاستقامت و همت برنگ شمع / از جا نمیروند اگر سر بریده اند
بردوش بید مصلحتی داشت بی بری / کز بار سایه نیز ضعیفان خمیده اند
رنج بقا مکش که نفسهای پرفشان / درگلشن خیال نسیمی وزیده اند
غم شد طرب زفرصت هستی که چون حباب / برطاق عمر شیشه نگونسار چیده اند
رنگ بهار شرم زشوخی منزه است / (بیدل) مصوران عرق می کشیده اند

آنها که لاف افسر و اورنگ میزنند / درنام هم سریست که بر ننگ میزنند
جمعی که پا بمنزل و فرسنگ میزنند / در یاد دامن تو بدل چنگ میزنند
چون من کسی مباد نهاند و دانفعال / کز عکس نامم آینه ها رنگ میزنند
در باغ اعتبار که ناموس رنگ و بوست / رندان زخنده گل بسر ننگ میزنند
گردون حریف داغ محبت نمیشود / این خیمه در فضای دل تنگ میزنند
یاران چو گرد باد که جوشد ز طرف دشت / دامن بزیر پا بهوا چنگ میزنند
طاؤس ما خجالت اظهار میکشد / زین حلقها که برد ر نیرنگ میزنند
ما را بگرد کلفت ازین بزم رفتن است / آئینها قدم بره زنگ میزنند
زین رهروان کراست سرو برگ جستجو / گامی بزحمت قدم لنگ میزنند
گاهی بکعبه میروم و که بسوی دیر / دیوانه‌ام زهر طرفم سنگ میزنند
بی پرده نیست صورت تحقیق کس هنوز / آثار خامه ایست که در رنگ میزنند
(بیدل) بطاق ابروی وهمیست جام خلق / چندانکه هوش کارکند بر سنگ میزنند

آه بدرد عجز هم کوشش ما نمیرسد / آبله گریه میکند اشك بپا نمیرسد
نغمه ساز ما و من تفرقه دلست و بس / تا دو دلش نمیکنی لب بصدا نمیرسد
چند بفرصت نفس غره ناز زیستن / در چمنی که جای ماست بوی هوا نمیرسد
تنگی این نه آسیا درپی دور باش ماست / ما دو سه دانه ئیم لیك نوبت جا نمرسد
خنده درین چمن خطاست ناز شگفتگی بلاست / تا نگداز دش عرق گل بحیا نمیرسد

سخت ز هم گذشته ایم زحمت ناله کم دهید
بر پی کاروان ما بانگ درا نمیرسد

مقصد بی برچنار نیست بغیر سوختن
دست بچرخ برده ایم لیک دعا نمیرسد

سایه بیمن عاجزی ایمن از آب و آتش است
سر بز مین فگنده را هیچ بلا نمیرسد

در تو هزار جلوه است کز نظرت نهفته اند
ترك خیال و وهم کن آینه وا نمیرسد

قاصد وصل در ره است منتظر پیام باش
آنچه بما رسیدنی ست تا بکجا نمیرسد

کوشش موج و قطره ها همقدم است با محیط
هر که بهر کجا رسد از تو جدا نمیرسد

عجز بساط اعتبار از مدد غرور چند
بنده بخود نمیرسد تا بخدا نمیرسد

ربط وفاق جز وها پاس رعایت کلست
زخم جدائی عدو تار جز بقبا نمیرسد

برد رکبریای عشق بار گمان و وهم نیست
گر تو رسیده ئی به او (بیدل) ما نمیرسد

آه بدوستان دگر عرض دعا که میبرد
اشك چکید و ناله رفت نامه ء ما که میبرد

توام گل دمیده ایم دامن صبح چیده ایم
در چمنی که رنگ ماست بوی وفا که میبرد

نغمه ء محفل کرم وقف جنون سائل است
ورنه بعرض مدعا عرض حیا که میبرد

ننگ هوس نمیکشد دولت بی زوال ما
برد رکبریای فقر نام هما که میبرد

کرد کشاکش هوس مفلست از شکوه ناز
آگهی اینکه از کفت رنگ حنا که میبرد

هر که گذشت ازین چمن ریشه حسرتش بجاست
این همه کاروان رنگ رو بقفا که میبرد

آینه ء حضور دل تحفه ء دیر و کعبه نیست
آنچه نثار نازتست در همه جا که میبرد

از غم هستی و عدم یاد توکرد فارغم
خاك مرا بباد هم از تو جدا که میبرد

شمع چو وقت در رسد خفته ببال و پر رسد
رفتن اگر بسر رسد زحمت پا که میبرد

تا بفلك دلیل ما چشم گشوده نست و بس
کوری اگر نه ره زند کف بعصا که میبرد

(بیدل) از الفت هوس بگذر و راه انس گیر
منتظر طلب مباش ننگ بیا که میبرد

آه نومیدم کجا تاثیر من پیدا شود
خاك گردم تا نشان تیر من پیدا شود

صدگلو بند د جنون چون حلقه در پهلوی هم
تا صدای بسمل از زنجیر من پیدا شود

رنگها گم کرده ام درخامه ء نقاش عجز
خار پائی گر کشی تصویر من پیدا شود

چون حیا شوخی ندارد جوهر ایجاد من
بر عرق زن تا گل تعمیر من پیدا شود

نیست جز قطع تعلق حسرت عریانیم
جوهری میخواهم از شمشیر من پیدا شود

در کتاب اعتبارم یکقلم حرف مگوست
گر نفس دزدد کسی تقریر من پیدا شود

میگذارد برد ماغ یکجهان معنی قدم
لغزشی کز خامه ء تحریر من پیدا شود

صفحه ء کاغذ ندارد تاب جولان شرار
آه از آن دشتی کز و نخچیر من پیدا شود

بوته‌ئی دیگر نمی‌خواهد گداز وهم و ظن
می‌بسازغ ریز تا اکسیر من پیدا شود

در خیال او بهار افسانه‌ئی سر کرده‌ام
باش تا خواب گل از تعبیر من پیدا شود

عمرها شد (بیدل) احرام صبوحی بسته‌ام
که خط پیمانه تا شبگیر من پیدا شود

آهی بهوا چتر زد و چرخ برین شد
داغی بغبار الم آسود و زمین شد

بشکست طلسم دل و زد کوس محبت
پاشید غبار نفس و آه حزین شد

نظاره بصورت زد و نیرنگ گمان ریخت
اندیشه بمعنی نظری کرد و یقین شد

آن آینه کز عرض صفا نیز حیا داشت
تا چشم گشودیم پر یخانه‌ء چین شد

غفلت چه فسون خواند که در خلوت تحقیق
برگشت نگاهم ز خود و آینه بین شد

گل کرد ز مسجودی‌ء من سجده فروشی
یعنی چو هلالم خم محراب جبین شد

عنقائیم از شهرت خود گشت فزونتر
آخر پی‌ء گمنامی‌ء من نقش نگین شد

دل خواست بگردون نگرد زیر قدم دید
آن بود که در پیك نظر انداختن این شد

هر لحظه هوائیست عنان تاب دماغم
رخشی که ندارم بخیال این همه زین شد

از عالم حیرانی‌ء من هیچ مپرسید
آئینه کمند نگهی بود که چین شد

وقت است که بر بیکسی‌ء عشق بگرییم
کاین شعله ز خاروخس ما خاك نشین شد

در غیب و شهادت من و معشوق همانیم
(بیدل) تو بر انی که چنان بود و چنین شد

اتفاق است آنکه هر دشوار را آسان نمود
ورنه از تدبیر یك ناخن گره نتوان گشود

گر بشهرت مایلی با بی نشانی ساز کن
دهر نتواند نمود آن نجه عنقا وانمود

آرزو از نفی ما اثبات یار ایجاد کرد
هر چه از آثار مجنون کاست بر لیلی فزود

صافی‌ء دل تهمت آلود کلف شد از حسد
رنگ آب از سیلی‌ء امواج میگردد کبود

حیف طبعی کز وبال کبر و کین آگاه نیست
خاك ریزید از مزاری چند در چشم حسود

راحت این بزم بر ترك طمع موقوف بود
دستها بر هم نهادیم از طلب مژگان غنود

حسن یکتا (بیدل) از تمثال دارد انفعال
جای زنگار است همین آئینه می باید زدود

احتیاجم خجلت از احباب برد
سوخت دل تا رخت در مهتاب برد

عمر رفت و آهی از دل گل نکرد
سازمن آب رخ مضراب برد

آه عیش گوشه‌ء فقرم نماند
سایه‌ء دیوار رفت و خواب برد

آینه آخر بصیقل گشت گم
بسکه رفتم خانه را سیلاب برد

داشتم تحریر خجلت نامه‌ئی
تا کنم تکلیف قاصد آب برد

بغرض خلقی ازین حرمان سرا　　رفت و داغ مطلب نایاب برد
غنچها شرم از شگفتن باختند　　خنده آخر زین چمن آداب برد
قامت خم عجز می خواهد ز ما　　سجده باید پیش این محراب برد
محرم سیر گریبان کس مباد　　زورق ما را که در گرداب برد

برکه نالم (بیدل) از بیداد چرخ
خواب من آواز این دولاب برد

احتیاجیکه سر مرد بخم می آرد　　آبرو می برد و جبههٔ نم می آرد
همه کس گرسنهٔ حرص بذوق سیریست　　رنجباری که کشد پشت شکم می آرد
ترك سیم و درم از خلق چه امکان دارد　　پشت دست است که ناخن زعدم می آرد
کامجویان طلب همت از افسوس کنید　　که ز اسباب جهان دست بهم می آرد
گل این باغ ز نیرنگ شگفتن افسرد　　باخبر باش که شادی همه غم می آرد
در وفا منکر انجام محبت نشوی　　برهمن آتشی از سنگ صنم می آرد
بلبلان دعوت پروانه بگلشن مکنید　　رنگ گل تاب پرسوخته کم می آرد
جرس قافلهٔ عشق خروش هوس است　　نیست جز گرد حدوث آنچه قدم می آرد
آنسوی خاك نبردیم سراغ تحقیق　　قاصد ما خبر از نقش قدم می آرد
ای بنایت هوس ایجاد کن دوش حباب　　نفست گر همه باراست که خم می آرد
تو دلی جمع کن این تفرقه ها اینهمه نیست　　سر صد رشته همین عقده بهم می آرد

همه جا مفت بر خال زیادی (بیدل)
طاس این نرد برای توچه کم می آرد

ادب چون ماه نو امشب پیء تکلیف من دارد　　قدح کج کرده صهبائی که شرم از ریختن دارد
بوضع غنچه فرصت میدهد آواز گلها را　　که لب از نهار مکشائید خاموشی چمن دارد
زساز و برك آسایش چه دارد منعم غافل　　همه گر نام دارد د ززمین آب کن دارد
چنین کز دیدها پوشیده اند احوال مجنونم　　که گر گردون شوم عریانیء من پیرهن دارد
ز انگشت شهادت این نوایم گوش می مالد　　که سوی او اشارت هم ز خود برخاستن دارد
ازین محفل بجائی روکه دریاد کسان نائی　　وگرنه در عدم هم رفتنت باز آمدن دارد
بسوز و محو شو تا عشق گردد فارغ از رنجت　　شرار سنگ بت پر انتظار برهمن دارد
به پیری تا کجا خواب سلامت آرزو کردن　　خمیدن سایه بر بنیاد دیوار کهن دارد
نمیدانم کجا دزدم سر از بیداد مژگانش　　که دل تا دیده یك تیر تغافل پرزدن دارد
شکوه ناز می بالد ز پهلوی تسلیا ز اینجا　　کلاه او شکست آراست تا رنگم شکن دارد
بغل وا می کند گرد چمن خیز خرام او　　که امشب انجمن مهتاب و بوی یاسمن دارد

ادب چه چاره کند شوق چون فضول افتد — بجای عذر دل آورده‌ام قبول افتد
بخاك خفت درین ره هزار قافله شك — مباد کس بغبار دل ملول افتد
ترحم است بر آن طایر شکسته قفس — که همچو شمع پر افشانیش بنول افتد
ستم بوجد دل از ضبط ناله نتوان کرد — چو نغمه ختم شود ضرب بر اصول افتد
بکارگاه هوس از ستم شریکی چند — قیامت است که آتش بدشت غول افتد
زآب دیده گرفتم عیار شیب و شباب — که هرچه گل کند از ابر بر فصول افتد
خرد ودیعت اوهام بر نمی‌دارد — برنج بار امانت مگر جهول افتد
چو موج گوهرم از دل گذشتن آسان نیست — چو رشته خورد گره کوتهی بطول افتد
سری کشیده‌ئی آمادهٔ گریبان باش — بپایه‌ئی نرسیدی که بی نزول افتد

مباز (بیدل) از اوهام نقد استغنا
مراد کو که کسی در غم حصول افتد

ادب سازیم بر ما کیست تمهید صدا بندد — دو عالم گم شود در سکته تا مضمون ما بندد
طبیعت مست ابرام است بر خواهش تغافل زن — مباد این هرزه تاز حرص بر دست تو پا بندد
بزنگار تجاهل داغ کن آئینهٔ دل را — که چون صیقل زدی صد زنگ تهمت بر صفا بندد
سلوك نا ملایم نفرت احباب میخواهد — نچینی پیش خود سنگی که راه آشنا بندد
غبار سرمه دارد کوچهٔ جولان استغنا — چو دل بی مطلب افتد بر نفس راه صدا بندد
فلك در خورد جهد خلق مواجست آفاتش — عرقها خشك گردد تا پر این آسیا بندد
گذشتن مشکل است از ورطهٔ ابرام مطلبها — کسی تا کی درین دریا پل از دست دعا بندد
تغافل کاروان بی نیازی همتی دارد — که دل هم گر شود بارش به پشت چشم ما بندد
لب اظهار یکسر سر بمهر عبرت است اینجا — عرق هر عقده کز مطلب گشایم بر حیا بندد
جنون حیرتم مستوریٔ نازش نمی‌خواهد — مگر مژگان بهم آرم که او بند قبا بندد
برنگی برده است از خویش آن دست نگارینم — که گر نقاش خواهد نقش من بندد حنا بندد

بهشتی نیست چون آئینه (بیدل) حسن خودبین را
خیال او اگر بر من نه بندد دل کجا بندد

ادب سنج بیان حرفی از آن لب هر کجا دارد — خرام موج گوهر پا بدامان حیا دارد
کف خاکیم در ما دیگر انداز رسائی کو — که دست عجز اگر دارد بلندی در دعا دارد
بخار از گل گهر از آب سر بر میکشد اینجا — نگوئی مرده رفتاری ندارد زنده پا دارد
غم و شادی ندارد پا و سر زین ماجرا بگذر — چو محمل تهمت بیداری ما خوابها دارد
ازین کلفت سرا برخیز و پا بر قصر گردون زن — قیامت فتنه‌ئی از دامنت سر در هوا دارد

اگر صد نام بندی بر صفیر دعوت عنقا
همان از بی‌نیازی سر با وج کبریا د

بقای جاه موقوفست بر انعام بی‌برگان
غنا مهر سر گنجش همان دست گدا دادا

سرسودائی من خاک راه یاد دلداری
که نامش تا رسد برلب دهن حمد خدا دادا

زمین انقلاب نظم غیرت نیست ناموزون
نشست گرد میدان برسر مردان دادا

مگر داغ تو وزد چشم بر درد من (بیدل)
وگرنه این گلستان کی سر بوی وفا دارد

از بسکه به تحصیل غنا حرص توجان کند
قبر است نگینی که بنام تو توان کند

جز تخم ندامت چه کند خرمن ازین دشت
بیحاصل جهدی که زمین دگران کند

چون شمع درین ورطه فرو رفت جهانی
رستن چه خیال است ز چاهی که زبان کند

امروز بحکم اثر لاف تهور
رستم زن مردیست که بال مگسان کند

در هر کف خاکی دو جهان ریشه مستیست
با قوت تقوی نتوان بیخ رزان کند

زهاد زبس جان بلب صرفه ریش اند
درماتم این مرده دلان مو نتوان کند

فریاد که راهی بحقیقت نگشودیم
نقبی که بدل کند نفس سخت نهان کند

چون غنچه بجمعیت دل ساخته بودیم
این عقده که واکرد که ما را ز میان کند

در دل هوسی پا نفشرد از رم فرصت
هر سبزه که بر ریشه زد این آب روان کند

پیچ وخم این عقده گشودیم به پیری
یعنی که بدندان نتوان دل ز جهان کند

(بیدل) نه بدنیاست قرارت نه بعقبی
خورده است خدنگ تو ازین هفت کمان کند

از پنبه اگر آتش سوزان گله دارد
دیوانه هم از خار بیابان گله دارد

در عالم آسودگی از خویش روانیم
موج گهر از چیدن دامان گله دارد

چون اشک عرق ریز حجابیم چه توان کرد
مستوری عشق از من عریان گله دارد

آئینه دل را ز نفس نیست رهائی
دریا عبث از شوخی طوفان گله دارد

دیوانگی و هوش بیکجا نگنجد
از دست ادب چاک گریبان گله دارد

کو دل که بدانم ز غمت ناله فرو شست
کو لب که توان گفت ز جانان گله دارد

ای بیخبر از کم‌خردان شکوه چه لازم
آدم نبود آنکه ز حیوان گله دارد

در ساغر و مینای تهی ناله شراب است
مفلس همه از عالم سامان گله دارد

آئینه ما لذت دیدار نفهمید
مشتاق تو از دیده حیران گله دارد

در نسخه کیفیت این باغ وفا نیست
مضمون گل از بستن پیمان گله دارد

مجبور رفتار چه خموشی چه تکلم
چند انکه نفس میزند انسان گله دارد

(بیدل) بهوس داغ محبت نفروزی
این شب که تو داری ز چراغان گله دارد

از تغافل ز دنی ترک سبب باید کرد — روز خود را بغبار مژه شب باید کرد
گرد وارستگیء کوی فنا باید بود — خاك در دیدهء اندوه طرب باید کرد
همچو آئینه اگر دست دهد صافیء دل — جوهر ناطقه شیرازهء اب باید کرد
کهنه مشق خط امواج سرابیم همه — عینک از آبلهٔ پای طاب باید کرد
اشک اگر شیشه ازین دست بهم برچیند — مژه را روکش بازار حباب باید کرد
تا شود طبع تو آئینهء تحقیق و فا — خلق را صیقل زنگار غضب باید کرد
دم صبحی مگر افسون تباشیر دمد — شمع ما را همه شب خدمت تب باید کرد
دیده ئی را که چمن پرورد یدا رتونیست — بتماشای گل و لاله ادب باید کرد
آنقدر شیفتهٔ نرگس خمار تو ام — که ز خاکم بقدح آب عنب باید کرد
یک تحیر دو جهان درنظرت میسوزد — آتش از خانهٔ آئینه طاب باید کرد
دل و دانش همه در عشق بتان باید باخت
خویش را (بیدل) دیوانه لقب باید کرد

از چرخ نه هرابله و نادان گله دارد — جای گله اینست که انسان گله دارد
اسباب برآزاده دلان سخت حجا بیست — نظاره ز جمعیت مژگان گله دارد
زنجیر ز دیوانه ندید الفت آرام — از وحشت دل طرهٔ جانان گله دارد
بروحشت اشکم تب و تاب مژه باراست — این موج ز پیچ و خم دامان گله دارد
اظهار عرق خجلت دیباچهٔ شرم است — مکتوب من از شوخیء عنوان گله دارد
ترسم شود آزرده ز تاب نگهٔ گرم — رخسار تو کز سایهٔ مژگان گله دارد
از طاقت داغم جگر شعله کبابست — از آبله ام خار مغیلان گله دارد
اشک طپش آهنگ جنونم چه توان کرد — آسودگی از خانه بدوشان گله دارد
زنهار بخود نیز ترحم ننمائی — امروز درین انجمن احسان گله دارد
(بیدل) منم آن گوهر دریای تحمل
کز انگر من شورش طوفان گله دارد

از چه دعوی شمعها گردن ببالا میکشند — برهواحیف است چشمی کز تهء پا میکشند
شبهه نتوان کرد رفع از کارگاه عمرو وزید — روزگاری شد که از ما نام ما وا میکشند
معنیء ما بی عبارت لفظ ما بی امتیاز — بوی گل نقشی ز ما پنهان و پیدا میکشند
می پرستان از خمار آگاه باید زیستن — انتقام عشرت امروز فردا میکشند
رحم برقارونسرشتان کن که از افسون حرص — این خران زیر زمین هم بار دنیا میکشند
چون تعلق رفت دیگر ذوق آزادی کجاست — خار پا با شوخیء رفتار یکجا میکشند
قانعان ساحل بدست پائیهای عجز — دام ماهی گر کشند از آب دریا میکشند

بسکه وقف مشرب اهل قناعت سرخوشیست
گر همه خمیازه با شد جام صهبا میکشند

خواهد آخر بی نفس گشتن بعریانی کشید
مدتی شد رشته از پیراهن ما میکشند

گوش مستان آشنای حرف و صوت غیر نیست
کوه گر نالد همان قلقل ز مینا میکشند

تشنهء وصلم بآن حسرت که نقاشان صنع
گر کشند از پرده تصویرم زبانها میکشند

ما عبث (بیدل) بقید بام و در افسرده ایم
خانمانها نیز رخت خود بصحرا میکشند

از حقهٔ دهانش هر گه سخن براید
آب از عقیق ریزد در از عدن براید

از شوق صبح تیغش مانند موج شبنم
گلهای زخم دل را آب از دهن براید

از روی داغ حسرت گر پنبه باز گیرم
با صد زبانه چون شمع از پیراهن براید

بیند ز بار خجلت چون تیشه سر نگونی
بر بیستون در دم گر کوهکن براید

وصف بهار حسنش گر در چمن بگویم
چون بلبل از گلستان گل نعره زن براید

تا رنگه رساند نظاره را بر ویش
هر کس ببام خورشید باا ین رسن براید

(بیدل) کلام حافظ شد هادی خیالم
دارم امید کاخر مقصود من براید

از حوادث خاطر آزاد ما غمگین نشد
جبههء این بحر از سعی هوا پر چین نشد

با لباس فقر م از آلایش دنیا چه باك
این نمد هر گز بآب آینه سنگین نشد

از قبول خلق نتوان زحمت منت کشید
ایخوش آنسازیکه قابل نغمهٔ تحسین نشد

سفله را بیدستگاهی خضر راه راستیست
این پیاده کجروی نگرفت تافرزین نشد

سینه صافی هم نمیگردد علاج بد گهر
تیغ قاتل را وداع زنگ رفع کین نشد

دست بر دارید از رنگ نشاط این چمن
شبنمی را پشت ناخن زین حنار نگین نشد

صبح تیغش تا نکرد ابرو بلند از خواب ناز
همچو شمعم تلخی جان باختن شیرین نشد

در بهار صنعت آباد معانی رنگ و بو
چون زبان من بیک انگشت کس گلچین نشد

شوخیء باد خزان سرمایهء اکسیر داشت
نیست زین گلشن پر کاهی که او زرین نشد

خواب راحت بودوقف بیخودی اماچسود
رنگ ما پرها شکست و قابل بالین نشد

بسکه آزاد است (بیدل) از عبارات دوئی
ناله هم این مصرع بر جسته را تضمین نشد

از دلم بگذشت وخون در چشم حیرت ساز ماند
گرد رنگی یادگارم زان بهار ناز ماند

پیش از ایجادتو هم جوهر جان داشت جسم
تا پری در شوخی آمد شیشه از پرواز ماند

کاروان ماو من یکسر شرر دنباله است
امتیازی دامن وحشت گرفت و باز ماند

شمع یك رنگی ز فانوس خموشی روشن است
نیست جز تار نفس چون ناله از آواز ماند

امتیاز گوشه گیری دام راه کس مباد — صید ما از آشیان در چنگل شهباز ماند
حلقهٔ سرگشتگی دارد بگوش گرد باد — نقش پائی هم گر از مجنون بصحرا بازماند
کیست در راحت دلیل کاروان شوق نیست — ناله بال افشاند هرجا طاقت پرواز ماند
داغ نیرنگ وفا را چاره نتوان یافتن — جاوه خلوت پرورو نظاره بیرون تا زماند
تا به بیرنگیست سیر پرفشانیهای رنگ — یافت انجام آنکه سر در دامن آغاز ماند
صیقل تدبیر بر آئینهٔ ما زنگ ریخت — شعلهٔ این تیغ آخر در دهان گاز ماند
یاد عمر رفته (بیدل) خجلت بیحاصلیست — باز پیوستن ندارد آنچه از ما باز ماند

از شکست رنگم آب روی شاهی داده‌اند — همچو موجم سر بسیر کج کلاهی داده‌اند
چشم باید وا کنی ساغر بدست غیر نیست — نشهٔ تحقیق از مه تا بماهی داده اند
فتنهٔ این خاکدانی اند کی آشفته باش — دار خور شور قیامت دستگاهی داده‌اند
قطرها تا بحر سامان جوش استغناست — هرچه راشایسته‌ئی خواهی نخواهی داده اند
بر حضیض طالع اهل سخن باید گریست — خامه ها را یکقلم سر در سیاهی داده اند
از بهارم پرتو شمع سحر نتوان شناخت — اینقدر خاصیتم در رنگ کاهی داده‌اند
ناز بینائی درین محفل تغافل مشربیست — کم نگاهانرا برات خوش نگاهی داده‌اند
محو دیدارم رموز حیرتم پوشیده نیست — از نگاه رفته مژگانها گواهی داده اند
تافنا چونشمع خواهم سر بجیب از خویش رفت — آنقدر پائی که باید گشت راهی داده اند
تا نفس باقیست (بیدل) پرفشان وهم باش — کوشش بیحاصلت چندانکه خواهی داده‌اند

از غبارم هرچه بالا می کشد — سرمه در چشم ثریا می کشد
بسکه مد وحشت شوقم رساست — فکر امروزم بفردا می کشد
تا خرد باقیست صحرای جنون — دامن از آلایش ما می کشد
خوابناکان می رمند از آگهی — سایه از خورشید خود را می کشد
سخت بیرنگست نقش مدعا — عالمی تصویر عنقا می کشد
خون دل بی پرده است از انفعال — سرنگونی می ز مینا می کشد
عقل گو خون شو که تفتیش جنون — یکجهان شور از نفس وا می کشد
ماگرانجانان ز خود وا میکشیم — کوه از دامن اگر پا می کشد
ترزبانی خفت عقلست و بس — صد شکست از موج دریا می کشد
محمل رنگ از شکستن بسته اند — بسکه بار دردلها می کشد
عالمی را میبرد حسرت فرو — این نهنگ تشنه دریا می کشد

زرپرستی میکند دل را سیاه — آخر این صفر ابسودا می کشد

بار ما (بیدل) بدوش عاجزیست
سایه را افتادگیها می کشد

از قضا برخوان مسلك گر کسی زان بشکند — تا قیامت منتش بی سنگ دندان بشکند
راحت اهل وفا خواهی مخواه آزار دل — تا مبادا این شیشه بزم می پرستان بشکند
اینچنین کز عاجزی بیدست و پا افتاده ایم — رنگ هم از سعی ما مشکل که آسان بشکند
بحرلبریز سرشاك از پیچ وتاب موجهاست — آب می گردد دران چشمیکه مژگان بشکند
زیر چرخ آرامها یکسر کمینگاه رم است — گرد ما آن به که بیرون زین بیابان بشکند
ساغر قربانیان ازگردش افتادست کاش — دور مژگانی خمار چشم حیران بشکند
وحشتی دارم درین گلشن که چون اوراق گل — رنگ اگر در گردش آرم طرف دامان بشکند
پاك تامل گر شود صرف خیال نیستی — ای بسا گردن که از بار گریبان بشکند
عجز بنیادی براسباب تجمل ناز چند — رنگ میباید کلاه ناتوانان بشکند

درگلستانیکه نالد (بیدل) از شوق رخت
آه بلبل خار در چشم بهاران بشکند

از کجا آئینه با مردم موافق میشود — شخص را تمثال خود دایم علایق میشود
غیر نیرنگ تحیر در مقابل هیچ نیست — بی نقابیهای ما معشوق و عاشق میشود
عالم اسماست ازصوت و صداغافل مباش — خالق از امداد هم مرزوق و رازق میشود
درجهان بی نیازی فرق عین وغیر نیست — عمرها شد خالق عالم خلایق میشود
کم کمی ذرات چون جوشید باهم عالمیست — وضع قنطاریکه دیدی جمع دانق میشود
هوش میباید زبانسرمه هم بیحرف نیست — با سخن فهمان خط مکتوب ناطق میشود
آرزو از طبع مستغنی بهرجا کرد گل — بی تکلف گرهمه عذراست وامق میشود
میل دنیا انفعال غیرت مردی مخواه — زین هوس گر صاحب تقوی است فاسق میشود
اختلاط نفس ظالم خیر ما را کرده شر — آب با آتش چوجوشی خورد محرق میشود
هرچه باشی از مقیمان درا قرار باش — کاذب قائل بکذب خویش صادق میشود
عمرا رذل ازگرانجانی وبال کس مباد — زندگی چون امتداد آرد تب دق میشود

عدل نپسند دخلاف وضع استعداد خلق
(بیدل) اینجا آنچه بهرماست لایق میشود

از کشمکش کف تومیء لاله گون کشید — دامن کشیدن توز دستم بخون کشید
پر منفعل دمید حبابم درین محیط — جیبم سری نداشت که باید برون کشید
بیش از دمی بهمت هستی نساخت صبح — باریست انفعال که نتوان فزون کشید

نیک و بد جهان هوس آهنگ جان کنیست — ما را صدای تیشه باین بیستون کشید
قد خمیده ضامن رفع خمار کیست — تاکی توان می از قدح سرنگون کشید
چشمت بعالم دگر افگند طرح ناز — از ساغری که می کشد آخر جنون کشید
عریان تنی رسید بداد جنون من — تا دامنم ز زحمت چندین فنون کشید
موهومیم ز تهمت ایجاد باز داشت — مشق عدم قلم بخط کاف و نون کشید
آخر شکست چینیء دل بر ترنگ زد — موی نهفته سر ز خمیرم کنون کشید
دست شکسته ام گل دامان یار کرد — نقاشم انتقام ز بخت نگون کشید
(بیدل) سواد نامه سیاهی نداشتم — خطی چو سایه بر ورقم طبع دون کشید

از نامه ام آشوخ مکدر شده باشد — مرزاست بحرف فقرا ترشده باشد
دی ناله ء گمکرده اثر منفعلم کرد — این رشته گلوگیر چه گوهرشده باشد
آرایش کوس و دهل ازخواجه عجب نیست — خرسی بخروش آمده و خرشده باشد
از طینت زنگی نبرد غازه سیاهی — سنگ محکی تا بکجا زر شده باشد
ازکسب صفا باطن این تیره دلی چند — چون سایه بمهتاب سیه ترشده باشد
زاهد خجل از مجلس رندان بدر آمد — درخانه ء این مسخره دخترشده باشد
خفت کش همچشمیء اقبال حباب است — بیمغزی اگر صاحب افسر شده باشد
برفطرت دون ناز بلندی نتوان چید — این آبله ء پا چقدر سر شده باشد
رسوائیء فطرت مکش از هرزه نوائی — صحرا به از آن خانه که بیدر شده باشد
زین باغ هوس نامه بآن گل نتوان برد — هرچند که رنگ تو کبوتر شده باشد
تدبیر صنایع شود از مرگ حصارت — آئینه اگر سد سکندر شده باشد
منسوب دو چشم است نگاهیکه تو داری — تا هرچه توان دید مکرر شده باشد
ما صاف دلان پرتو خورشید وفائیم — دامن مکش از ماهمه گرتر شده باشد
گویند دل گمشده منظور نگاهیست — آئینه ء ما عالم دیگر شده باشد
ما هیچ ندیدیم ازین هستیء موهوم — (بیدل) بخیالت چه مصور شده باشد

از هجوم کلفت دل ناله بی آهنگ ماند — بوی این گل ازضعیفی در طلسم رنگ ماند
سوختیم و مشت خاشاک زما روشن نشد — شعله ء ما چون نفس در دام این نیرنگ ماند
از حیا موجی نزد هرچند دل از هم گداخت — آب شد آئینه اما حیرتش در چنگ ماند
سنگ راه هیچکس تحصیل جمعیت مباد — قطره ء بیتاب ما گوهر شد و دل تنگ ماند
درخرابات هوس تا دور جام ما رسید — بید ماغی ازشراب و نکبتی از بنگ ماند

عجز طاقت در طلب ما راد لیل عذ رنیست
منزلی کو تا نباید سر بپای لنگ ماند
منت صیقل مکش در د سرا و هام چند
عکس معدوم است اگر آئینه‌ات در زنگ ماند
آخر از سعی ضعیفی پیکر فرسوده ام
همچوا خگر زیر د یوار شکست رنگ ماند
نیست تکلیف طپید نهای هستی در عدم
آرمیدن مفت آن ساز یکه بی آهنگ ماند
نام را نقش نگین ها بال پروا زرساست
ما زخود رفتیم اگر پای طلب در سنگ ماند

یکقدم ناکرده (بیدل) قطع راه آرزو
منزل آسودگی از ما بصد فرسنگ ماند

اسرار د رطبایع ضبط نفس ندارد
در پرده‌ء خس وخار آتش قفس ندارد
گووهم سوده باشد برچرخ تاجشاهان
سعی هما بلندی پیش مگس ندارد
خورد وبزرگ دنیا یکدست خودسرانند
خر گرفسار گم کرد سگ هم مرس ندارد
ای برگ گل بلنداست اقبال پای بوسش
رنگ حناست آنجا کس دسترس ندارد
در گلشنی که ما را دادند بار تحقیق
صبح بهار هستی بوی نفس ندارد
تا ناله وار گاهی زین تنگنا برائیم
افسوس دامن ما چین قفس ندارد
برحال رفتگان کیست تانوحه‌ئی کندسر
این کاروا نشفیقی غیراز جرس ندارد
تد بیر عالم وهم بروهم واگذارید
اینجا پرید ن چشم پروای خس ندارد
گردون خرامشوقیم پرکارد ورذوقیم
بی وهم تحت وفوقیم دل پیش وپس ندارد
سودا زسر ببند از نرد خیال کم باز
تشویش بید ماغان عشق وهوس ندارد

برفرصتی که نامش هستیست دامن افشان
(بیدل) نفس مدارا با هیچکس ندارد

اسیر آن پنجهء نگارین رهائی از هیچ در ندارد
حنا بصد رنگ وحشت آنجا چورنگ یاقوت پرندارد

جبین به تسلیم بی نیازی بخاک اگر نفگنی چه سازی
زعجز دوراست تیغ بازی که سایه غیراز سپر ندارد

درین زیانگاه برق حاصل غرور طبع است وخلق غافل
بصد گداز ارکنی مقابل که سنگ زاتش خبرندارد

نفس غبار است صبحرا مکان عدم تلاش است جهداعیان
بغیر پرواز این گلستان بهار رنگی دگر ندارد

چها نچیداست از تعلق بنای تهمت مدار هستی
تحیراست اینکه خلق یکسرهجوم دردا ست و سر ندارد

زدوستان گسسته‌پیمان بدوش الفت مبند بهتان
که نخل تالیف اشک ومژگان بجز جدائی ثمر ندارد

قناعت و ننگ ناتمامی تریست ابرام وضع خامی
گهزبه تدبیر تشنه کامی زجوی کس آب بر ندارد

زچشم بستن مگر خیالی فراهم آرد غبار تهمت
وگرنه سعی گشاد مژگان درین شبستان سحر ندارد

نبرد کوشش زقید گردون به هیچ تدبیر رخت بیرون
اگر نمیرد کسی چه سازد که خانه تنگ است و در ندارد

عدم نژادان بی‌بقا را چه عرض طاعت چه عذر عصیان
دل و دماغ قبول رحمت چو خاك بودن هنر ندارد

زدورباش شکوه غیرت کراست جرأت کجاست طاقت
تومرد میدان جستجو باش که (بیدل) ماجگر ندارد

اشک زبیداد عشق پرده گشا میشود
فهم معما کنید آبله وا میشود

ذوق طلب عالمیست وقف حضور دوام
پر با جابت مکوش ختم دعا میشود

گاه وداع بقا تار نفس از امل
چون بگسستن رسید آه رسا میشود

جوهر اهل صفا سهل نباید شمرد
آینه گر قطره ایست بحر نما میشود

حرص بصدعز وجاه درهمه صورت گداست
گر بقناعت رسی فقر غنا میشود

آنطرف احتیاج انجمن کبریاست
چون زطلب در گذشت بنده خدامیشود

چند خورد آرزو عشوهء بر خاستن
غیرت امداد غیر نیز عصا میشود

عذر ضعیفی دمی کاینه گیرد بدست
آبله در پای سعی ناز حنا میشود

ازکف بیمایگان کارگشائی مخواه
دست چوکوتاه شد ناخن پا میشود

غیرو داع طرب گرمیء این بزم چیست
تاسحرا زروی شمع رنگ جدا میشود

خاك بسرمیکند زندگی از طبع دون
پستیء این خانها تنگ هوا میشود

بگذر از ابرام طبع کز هوس هرزه دو
حرص خجل نیست لیک کارحیا میشود

(بیدل) ازین دشت و در گرد هوس رفته گیر
قافله هرسو رود بانگ درا میشود

اشک گهرطینت ما راه طپش سرنکند
طفل دبستان ادب این سبق از برنکند

وسوسه برهم نزند رابطهء ساز یقین
کوه گران حوصله را ناله سبکسر نکند

منفعلیهای زمان فطرت ما را چه زیان
عبرت تمثال محیط آینه را تر نکند

عالم اسباب فنا چند دهد فرصت ما
اشک بدوش مژها آنهمه لنگر نکند

شبنم بی بال و پریم آینه پرداز تری
طاقت ما غیر عرق پیشهء دیگر نکند

تاب و تب عشق و هوس نیست کفیل دو نفس
صبح طرب گاه شرر خنده مکرر نکند

شد زا زل جهره گشا عجز زپیدائیء ما | مو نهد پا بنمو تا قدم از سر نکند
دل بگداز ید بغم دیده رسانید بنم | شیشه خمی تا نخورد باده بساغر نکند
نیست زهم فرق نما انجمن و خلوت ما | طائر گلزار یقین سر بتهء پر نکند

(بیدل) از انجام نفس هرکه برد بوی اثر
گر همه آفاق شود ناز کرو فر نکند

اشکم از پیری بچشم تر پریشان میشود | صبحدم جمعیت اختر پریشان میشود
میدهد سرسبزیء این مزرع از ما تم نشان | دانه را از ریشه موی سر پریشان میشود
یک طپیدن پرده بردارد اگر شور جنون | بوی گل از ناله عریان تر پریشان میشود
رنگ را برروی آتش نیست امکان ثبات | همچو خورشید از کف ما زر پریشان میشود
جاده سر منزل جمعیت ما را ستیست | چون برون افتد خط از مسطر پریشان میشود
مقصد تو هم است دل از جستجو ها جمع کن | رهرو اینجا در پی رهبر پریشان میشود
گر لب اظهار انکشائی نفس آواره نیست | موج می از وسعت ساغر پریشان میشود
چون نفس بی ضبط گردد اشک باید ریختن | رشته هرگه بگسلد گوهر پریشان میشود
از طپیدن گردنو میدی بگردون برده ایم | ناله میگردد خموشی گر پریشان میشود

راز دل چند انکه دزدیدم نفس بی پرده شد
(بیدل) از شیرازه این دفتر پریشان میشود

اگر از گداز نمی گل کند | دو عالم زمن شیشه پر مل کند
محیط است چون محو گردد حباب | ز خود گمشدن جزو را کل کند
غباریکه دل اوج پرواز اوست | بگردون رسد گر تنزل کند
بهر ششجهت جلوه پیچیده است | کسی تا کی از خود تغافل کند
ز کیفیت این بهار م مپرس | مژه گر گشائی قدح گل کند
بسودای زلف تو دود دماغ | بسر پیچد و ناز کاکل کند
ز فکر خطت جوهر آینه | خسک وقف جیب تأمل کند
تردد خجالت کش دست و پاست | کسی تا کجا ها توکل کند
خزان طرب بید ماغی مباد | بهار است اگر شیشه قلقل کند
بتد بیر از ین بحر نتوان گذشت | شکستیست گر موج ما پل کند
سر ما نگردد ز دور هوس | اگر چرخ ترک تسلسل کند
شود سفله از صوف و اطلس بزرگ | خران را اگر آدمی جل کند
خنک تر ز زاغ است تقلید کبک | که هند وستانی تمغل کند
بر نگیست (بیدل) پریشانیم | که از سایه ام طرح سنبل کند

اگر با فواج عزم شاهان سوادروم و فرنگ گیرد
شکوه درویش‌هرد و عالم بیك دل جمع تنگ گیرد

چو شمع کاش از خیال شوکت طبیعت غافل آب گردد
که سرفرازد باوج گردون وراه کام نهنگ گیرد

ز مکتب اعتبار دنیا ورق سیه کردن است ورفتن
درین خم نیل جامهٔ کس بجز سیاهی چه رنگ گیرد

گهر نیم تا درین محیطم بود بعرض وقار سودا
حباب معذورم باد سنجم ترازوی من چه سنگ گیرد

ز خجلت اعتبار باطل اگر گذشتم زمن چه حاصل
کجاست دامان فرصت اینجا که با تو گویم درنگ گیرد

ز حرف طاقت گداز لعلت زمی بجرأت دو چارگردم
که همچو یاقوتم آب وآتش عنان پروا ز رنگ گیرد

بپاس دل تاکجا خورد خون بهار نازی که از لطافت
حنای دستش سیاهی آرد چوشمع اگر گل بچنگ گیرد

ز چنگ آفت کمین گردون کجا رود کس چه چاره سازد
پی رمیدن گم است آنجا که راه آهو پلنگ گیرد

ز تیره طبعان وقت بگسل مخواه ننگ وبال بردل
از ینکه بینی نقوش باطل خوشست آئینه زنگ گیرد

درین جنون زار فتنه‌سامان بشعله کاران کذب و بهتان
مجوش چندان که عالمی را نفس بدود تفنگ گیرد

مدم بطبع درشت ظالم فسون تأثیر مهر (بیدل)
هزار آتش‌نفس گدازد که آب خشکی زسنگ گیرد

اگر تعین عنقا هوس پیام نباشد
نشان خود بجهانی برم که نام نباشد

چه لازم است بدوشم غم ادا فکند کس
حق بقاد ونفس خجلت است وام نباشد

حیا ز ننگ خموشی کدام نغمه کند سر
بصد فسانه زنم گر سخن تمام نباشد

دودم بوضع تجدد خیال میگذرانم
خوشم بنشه که جمعیت دوام نباشد

حجاب جوهر دل نیست جز کدورت هستی
چراغ آینه روشن بوقت شام نباشد

دلست باعث هستی کجاست نشه چه مستی
دماغ باده که دارد دمیکه جام نباشد

هوس‌طپید بچه راحت‌نفس دمد زچه وحشت
دران مقام که صیاد و صید و دام نباشد

کسی ندید زهستی بغیر درد سر اینجا
شراب این خم وهم از کجا که خام نباشد

چه ممکن است که آغوش حرصها بهم آید
در ین جراحت خمیازه التیام نباشد
دل از شکایت افلاس به که جمع نمائی
زبان بکام تو بس گر جهان بکام نباشد
جدا ز انجمن نیستی بهرچه رسیدم
نیافتم که میء ساغرش حرام نباشد
کدام عمروچه فرصت که دل دهی بتماشا
بپای اشک نگه میدود خرام نباشد
نه گوشه ایست معین نه منزلیست مبرهن
کسی کجا رود از عالمیکه نام نباشد
باوج عشق چه نسبت تلاش بال هوس را
وداع وهم من وما هوای بام نباشد
خروش درد شنومدعای عشق همین بس
درالله الله ما جای حرف لام نباشد

اگرز ملک عدم تا وجود فهم گماری
بجز کلام تو (بیدل) دگر کلام نباشد

اگر خضر خطت از چشمهء حیوان نشان دارد
عقیق لب چرا چون تشنگان زیرزبان دارد
نمیدانم شهادتگاه شوق کیست این وادی
که رفتنهای خون بسمل اینجا کاروان دارد
باین یکغنچه دل کز فکر وصلت کرده ام خونش
نفس در هر طپش صبح بهاری پرفشان دارد
تحیر برکه بندم با تماشای که پیوندم
خیال حلقهء زلفت هزار آئینه دان دارد
درین گلشن شکست رنگ و بوسطریست از حالم
پیام بی نوایان نامهء برگ خزان دارد
ز تعجیل بهاران بیش ازین نتوان شدن غافل
شگفتنهای گل چندین جرس عرض فغان دارد
باستعداد جان سختی است جستجوی این دریا
زگوهر پیکر هر قطره بوی استخوان دارد
کسی را دعوی آزادگی چون سرو میزیبد
که با هرچار فصل از بی نیازی یکزبان دارد
شکست رنگ هم صبحیست از گلزار خورسندی
گل اینجا در خزان سیر بهار زعفران دارد
بحیرت بال مژگان نیست بی انداز پروازی
درین دریا عنان لنگر ما بادبان دارد
اگر خاکسترم پرواز موگر شعله جولانم
هوای اوزمن صد رنگ تغییر عنان دارد

تماشای بهاری کرده ام (بیدل) که ازیادش
نگه در دیدها انگشت حیرت در دهان دارد

اگر درد طلب این گردم از رفتار جوشاند
صدای پای من خون از رگ کهسار جوشاند
چه اقبال است یارب دود سودای محبت را
که شمع از رشته ئی کز پا کشد دستار جوشاند
رموز یاس میپوشم بستر عجز میکوشم
که میترسم شکست بال من منقار جوشاند
چه تدبیر از بنای سایه پرداز د غم هستی
مگر برخیزم از خود تا هوا دیوار جوشاند
مشو ران از تکلف آنقدر طبع ملایم را
که آتش می شود آبی که کس بسیار جوشاند
باظهار یقین هم غرهء دعوی مشو چندان
کزانگشت شهادت صورت زنهار جوشاند
بخاموشی امان خواه از چنین هنگامهء باطل
که حرف حق چو منصور از زبانها دار جوشاند
دل هرذره میباشد بچندین ریشه آبستن
گریبان گردد یک سبحه صد زنار جوشاند

بن وآن بستر ضعفی که افسون ادب آنجا
صدا را خفته چون رگ از تن بیمار جوشاند
قیامت میبرم برچرخ وازفکر خودم غافل
حیا ای کاش چون صبحم گریبان وار جوشاند
جمال مدعا روشن نشد از صیقل دیگر
مگر خاکستراز آئینه ام دیدار جوشاند
بکلفت ساختم از امتداد زندگی (بیدل)
چوآب استادگی ازحد برد زنگار جوشاند

اگر دماغم درین خمستان خمار شرم عدم نگیرد
زچشمك ذره جام گیرم بآن شکوهی که جم نگیرد

دران دبستان که سعی گردون بحك دهد خط کهکشانش
کسی زقدرت چه وانگارد که دست خود را قلم نگیرد

درین قلمروکف غبارم بهیچکس همسری ندارم
کمال میزان اعتبارم بس است اگر ذره کم نگیرد

زعرصهء اعتبار گوی سر سلامت توان ربودن
گر آمد ورفتن نفسها ببادتیغ دودم نگیرد

نفس بخمیازه میگدازی بسازنقش نگین ننازی
که نام اقبال بی نیازی لبیکه نامد بهم نگیرد

نصیبی ازعافیت ندارد حباب بحر غرور بودن
حذرکه باددماغت آخر برنج نفخ شکم نگیرد

باین درشتی که طبع غافل خطاست تاثیرانفعالش
چو سنگ درکارگاه مینا گرآب گردد که نم نگیرد

نرفته ازخود ندارد امکان بمعنیء رفتکان رسیدن
که خاك نا گشته کس درین ره سراغ نقش قدم نگیرد

گزیده اقبال همت ما فروتنی عرصهء نیازی
که منت سر بلندی آنجا کسی بدوش علم نگیرد

خیال نا محرم گریبان دواند ما را بصد بیابان
چه سازد آوارهء دردل که راه دیرو حرم نگیرد

دلست منظور بی نیازی زغفلت آزرده اش نسازی
کسی کز ان جلوه شرم دارد شکست آئینه کم نگیرد

اگر بنازم بزور همت نیم خجالت کش غرامت
کشیده ام بار هردوعالم به پشت پائی که خم نگیرد

ندارداین مکتب تعین کدورت انشاتری ز (بیدل)
بصفحه گرنام اونویسم بجز غبار ازرقم نگیرد

اگر سور است و گر ماتم دل مایوس می‌نالد
درین نه دیر کافت خیز یک ناقوس می‌نالد

ندارد آسیای چرخ غیر از دور ناکامی
همه گر رنگ گردانی کف افسوس می‌نالد

درین محفل نیفشاندست بال آهنگ آزادی
بچندین زیر و بم نومیدیء محبوس می‌نالد

فروغ شمع دیدی فهم اسرار خموشان کن
بقدر رشته اینجا پردهٔ فانوس می‌نالد

پیء مقصد قدم ننهاده باید خاک گردیدن
درای سعی ما چون اشک پرمعکوس می‌نالد

بخاموشی ز افسون سخن چندان مباش ایمن
نگه بیش از نفس در دیدهٔ جاسوس می‌نالد

غرض هیچ و تظلم سینه کوب عرض بیمغزی
عیار فطرت یاران گرفتم کوس می‌نالد

چنین لبریز نیرنگ خیال کیست اجزایم
که رنگم تا شکست انشا کند طاءوس می‌نالد

وفا مشکل که خواهد خاموشی از ساز مشتاقان
نفس دزدی عرق بر جبههٔ ناموس می‌نالد

ز خود رفتیم اما محرم ما کس نشد (بیدل)
درای محمل دل سخت نامحسوس می‌نالد

اگر معشوق بیمهر است و گر عاشق وفادارد
تماشا منت دیدنها محبت رنگها دارد

شرار کاغذ ما خندهٔ دندان نما دارد
طربها وقف بیتابی که آهنگ فنا دارد

بو اماندن نکردم قطع امید ز خود رفتن
شکست بال اگر پرواز گم کرده صدا دارد

ز بس مطلوب هر کس بی طلب آماده است اینجا
اجابت انفعال از شوخی دست دعا دارد

درین محفل زبونیم آنقدر از سستیء طالع
که رنگ ناتوانی هم شکست کار ما دارد

بصد جا کرده سعی نارسا منزل تراشیها
وگرنه جادهٔ دشت طلب کی انتها دارد

که میخواهد تسلی از غبار وحشت آلودم
که چون صبح این کف خاکستر آتش زیر پا دارد

سبب کم نیست گر برهم زنی ربط تعلق را
چو مژگان هر که برخیزد ز خود چندین عصا دارد

حقیقت واکش نیرنگ هر سازیست مضرابی
تو ناخن جمع کن تا زخم ما بینی چها دارد

بخجلت تا نباید وام معذوری ادا کردن
. نما ز محرمان پیش از قضا گشتن قضا دارد

ز حرص منعمان سعی گدا هم کم مدان (بیدل)
که خاک از بهر خوردن بیش از آتش اشتها دارد

اگر معنیء خامشی گل کند
لب غنچه تعلیم بلبل کند

بساط جهان جای آرام نیست
چرا کس وطن بر سر پل کند

درین انجمن مفلسان خامشند
صراحیء خالی چه قلقل کند

قبا کن درین باغ جیب طرب
که از لخت دل غنچه فر گل کند

زبان را مکن پر فشان طلب
مبادا چراغ حیا گل کند

مکش سر ز پستی که آو ز آب
ترقی بقدر تنزل کند

چه سیل است یارب دم تیغ او
که چون بگذرد از سرم پل کند

من و یاد حسنیکه در حسرتش
جگر دامن ناله پر گل کند

ز رمز دهانش نیابد اثر
عدم هم بخود گر تامل کند

زبیداد آنچشم نتوان گذشت
دلی را که اوخون کند مل کند

زبس قهرولطفش همه خوش اداست
نگه میکند گر تغافل کند

دل است بید ماغست (بیدل) مباد
بتعطیل حکم توکل کند

اگر نظاره‌ئی گل میتوان کرد
وطن در چشم بلبل میتوان کرد

درین محفل ز یك مینا بضاعت
بچندین نغمه قلقل میتوان کرد

عرق واری گر از شرم آب گردم
بجام عالمی مل میتوان کرد

نظر بر خویش وا کردن محالست
اگر گوئی تغافل میتوان کرد

چو صبح این یکنفس گردیکه داریم
اگر بالد تجمل میتوان کرد

بهر محفل که زلفش سایه افگند
ز دود شمع کاکل میتوان کرد

شهید حسرت آن گلعذارم
ز زخمم خنده بر گل میتوان کرد

بهر جا سطری از زلفش نویسند
قلم از شاخ سنبل میتوان کرد

درین گلشن اگر رنگست و گر بوست
قیاس بال بلبل میتوان کرد

اگر این است عیش خاکساری
ز پستی هم تنزل میتوان کرد

محیط بیخودی منصور جوش است
بمستی جزو را کل میتوان کرد

ازین بیدانشان جان بردنی هست
اگر اندك تجاهل میتوان کرد

تردد مایهٔ بازار هستی است
اگر نبود توکل میتوان کرد

پر آسانست ازین دریا گذشتن
ز پشت پا اگر پل میتوان کرد

دهان یار ناپیداست (بیدل)
بفهم خود تأمل میتوان کرد

امروز بعد عمری دلدار یاد ما کرد
شرم تغافل آخر حق وفا ادا کرد

خاك رهیم ما را آسان نمیتوان دید
مژگان خمید تا چشم آهنگ پیش پا کرد

گرد بساط تسلیم در عجز نازها داشت
پرواز خودسریها ز دامنم جدا کرد

یارب که خشك گردد مانند شانه دستش
مشاطه‌ئی که دلرا از طرهٔ تو وا کرد

فطرت ز خلق میخواست آثار قابلیت
جز درد سر نبودیم ما را بما رها کرد

غرق نم جبینم از خجلت تعین
کار هزار طوفان این یکعرق حیا کرد

گفتیم شخص هستی نازی بشوخی آرد
تمثال جلوه گر شد آئینه خنده‌ها کرد

دانش جنون شد اما نگشود رمز تحقیق
بند قبای نازی پیراهنم قبا کرد

در عقده‌ء تعلق فرسوده بود فطرت — از خودگسستن آخر این رشته‌را رسا کرد
ای وهم غیرما را معذور دار و بگذر — دل خانه‌ایست کانجا نتوان بزور جا کرد
رستن ز قلزم وهم از سر گذشتنی داشت — پاس این که‌ دو بخود بست تا زندگی شنا کرد

دست ترحم کیست مژگان (بیدل) ما
بر هر که چشم واشد پیش از نگه دعا کرد

امروز ناقصان بکمالی رسیده‌اند — کز خود سری بحرف سلف خط کشیده‌اند
انکار کاملان همه را نقل مجلس است — ناکس گمان برد که بمعنی رسیده‌اند
این امت مسیلمه زافسون یکد و لفظ — در عرصه‌ء شکست نبوت دویده‌اند
از صنعت محاوره‌ء لولیان فارس — هند وستانیان بتمغل خزیده‌اند
صحراست روستائی وانگار شهریان — جولاه چندر شته بگرد و ن تنیده‌اند
از حرف شان تری نتراود چه ممکن است — دون فطرتان سفال نوآب دیده‌اند
بیحاصلی ز صحبت شان خاك میخورد — چون بید اگر بهم ز تواضع خمیده‌اند
هرجا رسیده‌اند بترکیب اتفاق — چون زخمهای کهنه ند اوت چکیده‌اند
هرگاه وارسی بعروج دماغ شان — در زیر پا چو آبله برخویش چیده‌اند
پیران این گروه بحکم وداع شرم — بی شبنم عرق همه صبح دمیده‌اند
پاس ادب مجوز جوانان که یکقلم — از تحت و فوق چشم ودبرها دریده‌اند
گویا عفف تراش و خموشان طپش تلاش — خورد و بزرگ یك سگ عقرب گزیده‌اند
انصاف آب می خورد از چشمه سارفهم — خرکرها کرند و سخن کم شنیده‌اند
درخبث معنی ئی که تنزه دلیل اوست — اب باز کرده‌اند بحد یکه ریده‌اند

(بیدل) درین مکان ز ادب دم زدن خطاست
شرمی که لولیان همه تنبك خریده‌اند

امروز نوبهار است ساغرکشان بیائید — گل جوش باده دارد تا گلستان بیائید
درباغ بی بهاریم سیری که درچه کاریم — گلبا ز انتظاریم با زی کنان بیائید
آغوش آرزوها از خود تهیست اینجا — درقالب تمنا خوشتر ز جان بیائید
جز شوق راهبر نیست اندیشه‌ء خطر نیست — خاری درین گذر نیست دامن کشان بیائید
فرصت شررنقا بست هنگامه‌ء شتابست — گل پای در رکابست مطلق عنان بیائید
گرخواهش فضولیست جز وهم دانعش کیست — با غست خانه‌ئی نیست تا میهمان بیائید
امروز آمد نها چند ین بها ردارد — فردا اکراست امید تا خود چه سان بیائید
ای طالبان عشرت دیگر کجاست فرصت — مفت است فیض صحبت گر این زمان بیائید
(بیدل) بهر تب و تاب ممنون التفاتیست — نا مهربان بیائید یا مهربان بیائید

امشب غبار نالهٔ دل سرمه رنگ بود — یارب شکست شیشهٔ من از چه سنگ بود
از کشتنم نشد شفقی طرف دامنی — خونم درین ستمکده نومید رنگ بود
تا صاف گشت آینه خود را ندیده ام — چون سایه نقش هستی من جمله زنگ بود
عالم بخون طپیدهٔ نومیدیٔ من است — جستن ز صیدگاه مرادم خدنگ بود
حسن از غبار شوخ نگاهان رمیده است — اینجا هجوم آینه پشت پلنگ بود
همت نمیرود بسر ترک اختیار — از خویش رفتنم برهت عذر لنگ بود
عنقای دیگرم که ز بنیاد هستیم — تا نام شوخیی اثری داشت ننگ بود
در دل برون دل دو جهان جلوه رنگ ریخت — اینجا مه برقد توجه مقدار تنگ بود
از بسکه بید ماغ تماشای فرصتیم — ما را بخود نیامده رفتن درنگ بود

(بیدل) که داشت جلوه که از برق خجلتش
در مجلس بهار چراغان رنگ بود

اول در عدم دهنت باز میکند — تا کاف و نون تهیهٔ آواز میکند
آهنگ صور خیز تو در هر نفس زدن — ساز هزار عالم نا ساز میکند
هرگاه میدهی بزبان رخصت سخن — جبریل بال میزند و ناز میکند
نیرنگ اعتبار بهار تجددت — با هم چه رنگها که نه گلباز میکند
شام ابد بجیب تو سر میبرد فرو — صبح ازل ز تو سخن آغاز میکند
هر رنگ و بو که میدمد از نو بهار صنع — آئینهٔ خیال تو پرداز میکند
گر فطرت تو پر نزند در فضای قدس — خاک فسرده را که فلکتاز میکند
زین باغ نی دمیدن صبحی و نی گلیست — سحرآفرین تبسمت اعجاز میکند
این عرصه تا کجا نشود پایمال ناز — رخش تعین تو تگ و تاز میکند
روز و شبی در انجمن اعتبار نیست — چشم تو میزند مژه و باز میکند
(بیدل) تأملی که درین گلشن خیال — رنگ شکستهٔ توچه پرواز میکند

اول دل ستمزده قطع امید کرد — آخر شکست چینیٔ من موسفید کرد
میلرزد از نفس دم تقریر احتیاج — دست تهی زبان مرا برك بید کرد
بخت سیاه اگر بلد اعتبارهاست — خود را بهیچ آینه نتوان سفید کرد
تدبیر زهد مایهٔ تشویش کس مباد — صابون خشک جامهٔ ما را پلید کرد
تا اشک ربط سبحهٔ انفاس نگسلد — پیری مرا بحلقهٔ قامت مرید کرد
چون نال خامه تا تاد مد از مغز استخوان — فکرم در آفتاب قیامت قدید کرد
از قبض و بسط حیرت آئینه ام مپرس — قفلی زدم بخانه که ناز کلید کرد
دارد رسائی مژه خون بگردنش — برگشتنی که آنسوی حشرم شهید کرد

(بیدل) تو هم بذوق خطش سینه چاک زن
کاین شام نادمیده مرا صبح عید کرد

اهل معنی گر بگفتگو نفس فرسوده اند
هم بقدر جنبش لب دست بر هم سوده اند

آبرو میخواهی از اظهار حاجت شرم دار
این ترنم را ز قانون حیا نسروده اند

بگذر از دعوی که در خلوتگهء عشق غیور
محرمان خانه بیرون در نگشوده اند

نقش ما آزادگان بی شبههء تحقیق نیست
خامهء تصویر ما کمتر برنگ آلوده اند

قدردانیهای راحت نیست در بنیاد خلق
چون نفس یکسر هلاک کوشش بیهوده اند

بیخبر مگذر ز ما کاین سبزه های بی سپر
یکقلم در سایهء مژگان ناز آسوده اند

هیچکس از نورحالمتاتدل آگاه نیست
خانهء خورشید ما را پر بگل اندوده اند

راه دیگر وا نشد بر کوشش پرواز ما
بی پر و بالان همین چاک قفس پیموده اند

مشت خاکیم از فضولی شرم باید داشتن
جز ادب کاری که باب ماست کم فرموده اند

زیر سنگ است از من و ما دامن آزادیم
آه ازین رنگی که بر بوی گلم افزوده اند

(بیدل) این عیش و غم و عجز و غرور و مهر و کین
در ازل زینسان که موجود اند با هم بوده اند

ای بهار پرفشان دل بر گل و سنبل مبند
آشیان جز در فضای نالهء بلبل مبند

شوق آزادی تعلق اختراع وهم نیست
از خیال پوچ چون قمری بگردن غل مبند

مجمع دلها تغافل خانهء ابرو بس است
غافل از شور قیامت بر قفا کاکل مبند

بزم خاموشیست از پاس نفس غافل مباش
بر پر پروانه تشویش چراغ گل مبند

دور گرد و نت صلاها میزند کای بیخبر
تا نفس داری ز گردش پای جام مل مبند

سرگذشت عبرت مجنون هنوز افسانه نیست
محشر آسوداست بر زنجیر ما غلغل مبند

زندگی تا کی کشد رنج تگ و تاز هوس
پشت خر ریش است ای گاواز تکلف جل مبند

از شکست موج آزاد است استغنای بحر
تهمت نقصان اجزا بر کمال کل مبند

نیست بی آرایش عشاق استعداد شوق
موی سر کافیست بر دستار مجنون گل مبند

تا دم حاجت مبادا بگذری از آبرو
اندکی آگاه باش از چشم بستن پل مبند

پیری و لاف جوانی (بیدل) آخر شرم دار
شیشه چون شد سرنگون جز بر عرق قلقل مبند

ای بیخردان طور تعین نگزینید
با سجده بسازید که اجزای زمینید

درکارگهء شیوهء تسلیم عرو جیست
چند انکه نشان کف پائید جبینید

اینجا طرب وهم اقامت چه جنون است
در خانهء نیرنگ حنا بندیء زینید

امروز پیء نام و نشان چند دویدن
فردا که گذشتید نه آنید نه اینید

اندیشهء هستی کلف همت مرد است
دامن ز غبار یکه ندارید بچینید

چون شمع هوس سر بهوا چند فرازید
گاهی ز تکلف تهء پا نیز ببینید

زین نسبت دوری که بهستی است عدم را — کم نیست که چون ذره بخورشید قرینید
در عالم تجرید چه فرصت شمریهاست — تا صبح قیامت نفس باز پسینید
رفتید و نکردید تماشای گذشتن — ای کاش دمی چند بیکجا بنشینید
هر چند نفس ساز کند صور قیامت — در حوصله های مگس و پشه طنینید
عنقاچه نشان میدهد از شهرت موهوم — چشمی بگشائید که نام چه نگینید

تمثال غبار من و مائید چو (بیدل)
صد سال گر آئینه زدائید همینید

ای بی نصیب عشق بکار هوس بخند — بر بال هرزه پرد و سه چاک قفس بخند
دل جمع کن بیکدو قدح از هزار وهم — بر محتسب بتیز و بریش عسس بخند
اوقات زندگی ز فسردن بباد رفت — بر گریه ات اگر نبود دسترس بخند
زین جمع مال مسخرگی موج میزند — خلقیست در کمند فسار و مرس بخند
شور ترا نه سنجیء عنقائیت رساست — چندی بقاه قاه طنین مگس بخند
از شرم چون شرر مژه‌ئی واکن و بپوش — سامان این بهار همین است و بس بخند
زین کشت خون بدل چه ضرور است رستنت — لب گندمین کن و بتلاش عدس بخند
در آتش است شمع و همان خنده میکند — ای خامشی بغفلت این بوالهوس بخند
تاکی کند فسون نفس داغ فرصتت — ای آتش فسرده بسامان خس بخند
خاموش رفته اند رفیقانت از نظر — اشکی بدرد قافلهء بی جرس بخند
برزندگی چو صبح گمان بقا کراست — کو این غبار رفته بگردون نفس بخند

(بیدل) چو گل اگر فگنی طرح انبساط
چشمی بخویش واکن و برپیش و پس بخند

ای ساز قدس دل بجهان نوا مبند — یکتاست رشته ات بهر آواز پا مبند
تمثال غیر و آینه ات اینچه تهمت است — رنگ شکسته بر چمن کبریا مبند
ای بی نیاز کارگهء اتفاق صنع — بار خیال بر دل بمیدعا مبند
پر کوته است سعی امل بارسائیت — ای نغمهء بلند بهر رشته پا مبند
بیگانگی ز وضع جهان موج میزند — آئینه جز مقابل آن آشنا مبند
بست و گشاد حکم قضا را چه چاره است — نتوان خیال بست که مگشای یا مبند
دارد دل شکسته درین دیر بی ثبات — مضمون عبرتی که برای خدا مبند
سامان شبنم چمنت آرمیدگیست — این محمل وفاق بدوش هوا مبند
ناموس آبروی تنزه نگاه دار — رنگ عرق تریست بساز حیا مبند
زان دست بی نگار که در آستین تست — زنهار شرم دار خیال حنا مبند

این عقدهء امید که دل نقش بسته است   (بیدل) برشته‌ئی که توان کرد وا مبند

* * *

ای شمع تنگ و تاز نفس گردسفر شد   اکنون بچه امید توان سوخت سحر شد

درنسخهء بیحاصل هستی چه‌توان‌خواند   زان خط که غبار نفسش زیر و زبر شد

مردم همه‌در شکوهء بیکاری خویش‌اند   سرخاریء این طایفه هنگامه‌ئی گر شد

درخامهء تقدیر نگونی عرقی داشت   کاخر خط پیشانیء ما اینهمه تر شد

تمثال بآن جلوه نمودیم مقابل   ای بیخبران آینه داری چه هنر شد

افسانهء خاموشی من کیست که نشنید   گم شد جرس ازقافله چندانکه خبرشد

یاران نرسیدند بداد سخن من   نظمم چه فسون‌خواندکه گوش‌همه‌کرشد

چون سبحه‌درین‌سلسله‌بیگانگی‌ئی نیست   سرها همه پا بود که پاها همه سرشد

گستاخیم ازمحفل آداب براورد   گردیدن من گرد سرش حلقهء در شد

فریاد که از دل بحضوری نرسیدم   شب بود که در خانهء آئینه سحر شد

درقلزم تقدیر که تسلیم کنار است   کشتی و کدورت امواج خطر شد

چون ماه نوآنکس که بتسلیم جبین سود   هرچند که تیغش بسر افتاد سپر شد

تاپلک مژه خوابم برداز خویش‌چواخگر   خاکستر دل جوش زد و بالش پر شد

فکر چمن آرائی فردوس که دارد   سردرقدمت محو گریبان دگر شد

(بیدل) نشوی غافل ازاقبال گریبان
هرقطره که در فکرخود افتاد گهر شد

این انجمن افسانهء راز دهنی بود   هرجلوه که دیدم نشنیدن سخنی بود

این فرصت هستی که‌نفس کشمکش‌اوست   هنگامهء بیتاب گسستن رسنی بود

تا پاك برائیم زگرمابهء اوهام   قطع نفس ازهرمن و ما جامه کنی بود

جمعیت سر بستهء هرغنچه درین باغ   زان پیش که گل در نظرآید چمنی بود

تکرار نفس شد سبب مبحث اضداد   امروز تووماست کزین پیش منی بود

دربیکسیم خفت همچشمیء کس نیست   ای بیخبران عالم غربت وطنی بود

امروز جنون تب عشق تو ندارم   صبح ازلم پنبهء داغ کهنی بود

مارا بعدم نیز همان قید وجوداست   زان زلف گرهگیر بهرجا شکنی بود

افسوس که دل را بجلائی نرساندیم   صبح چمن آئینهء صیقل زدنی بود

زین رشته که درکارگهء موی سفیداست   جولاه امل سلسله باف کفنی بود

آخر بطپش مردم و آگاه نگشتم   آن چاه که زندانی اویم ذقنی بود

فرداشوی آگاه زپرواز غبارم   کاین خلعت نازك ببر گلبدنی بود

(بیدل) فلک از ثابت وسیار کواکب
فانوس خیال من و ما انجمنی بود

این حرصها که دامن صد فن شکسته اند
عرض کلاه داده وگردن شکسته اند

دارد شراب غفلت ابنای روزگار
بدمستی که ساغر مردن شکسته اند

بیتابی از غبار نفس کم نمیشود
مینای دل بروی طپیدن شکسته اند

درزلف یار هیچ دل آزردگی نداشت
این دانه ها زدوری خرمن شکسته اند

یارب شکست من بچه افسون شود درست
دارم دلی که پیشتر ازمن شکسته اند

درعالمیکه سنگ شررخیز وحشت است
گردمرا چوآب درآهن شکسته اند

هرگل که دیدم آبلهء خون چکیده بود
یارب چه خار دردل گلشن شکسته اند

صد برق درکمین نفس موج میزند
مردم نظر بشعلهء ایمن شکسته اند

پروازمن چوموج گهرد رد است وبس
بالیکه داشتم بطپیدن شکسته اند

هرذره ام برنگ دگر میدهد نشان
جوش بهارم آینهء من شکسته اند

امروز نفی هم گل اقبال دوستیست
یاران زرنگ ما صف دشمن شکسته اند

ماعاجزان زکوی تو دیگر کجا رویم
درپای رشتها سرسوزن شکسته اند

سنگی زننگ عجز بمینای مانخورد
مارا همان بدرد شکستن شکسته اند

یک گل درین بهار اقامت سراغ نیست
(بیدل) زرنگ خود همه دامن شکسته اند

این دور دورحیز است وضع متین که دارد
باد بروت مردی غیر از سرین که دارد

آثار حق پرستی ختم است برمخنث
غیر از دبر سرشتان سربرزمین که دارد

هرسو بحرکت نفس مطاق عنان بتازید
ای زیرخر سواران پالان وزین که دارد

زاهد زپهلوی ریش پشمینه میفروشی
بازار نوره گرمست این پوستین که دارد

رنگ بنای طاعت برخدمت سرین نه
امروز طرح محراب جزگنبدین که دارد

برکیسهء کریمان چشم طمع ندوزی
جزدست خرد رین عصر درآستین که دارد

ازمنعمان گدارا دیگرچه میتوان خواست
تن داده اند برفحش داد اینچنین که دارد

خلق وسیع خفته است درتنگیء سرینها
جزکام این حواصل دامن بچین که دارد

یک غنچه صد گلستان آغوش می گشاید
مقعد بخنده باز است طبع حزین که دارد

ازبسکه دور گردون گرداند طورمردم
تاپشت برنتابد برزن یقین که دارد

ادبار مردو زن را نگذاشت نام اقبال
یک کاف واونون است تاکاف وسین که دارد

آن خرقهء که جیبش باب رفو نباشد
بردار دامنی چند آنگه ببین که دارد

درچارسوی آفاق بالفعل این متاعیست
لعل خوشاب باکیست درثمین که دارد

جزجوهر گرانسنگ مطلوب مشتری نیست
ساق بلور بنما جنس گزین که دارد

سرد است بی تکلف هنگامهء تهور — گرکن تفنگ وخوش باش جز مهرکین که دارد

(بیدل) به تیغ وخنجر نتوان شدن بهادر
لشکر عدو دخواهد تا آهنین که دارد

این ستم کیشان که وهم زندگی راهاله اند — در تلاش خود کشیدها شعلهء جواله اند
عمرها شد حرف درد ی آشنائی گوش نیست — کوهکن تا بی نفس شد کوهها بی ناله اند
خلقی از خود رفت واکنون ذکر ایشان میرود — کاروان خواب را افسانها دنباله اند
دعویء مردان این عصر انفعالی بیش نیست — شیر میغرند وچون وامیرسی بزغاله اند
سرد شد دل از دم این پهلوانان غرور — رستم اند اما بغل پرورده های خاله اند
دل سیاهی یکقلم آئینه دار صحبت است — گرهمه اهل خراسانند از بنگاله اند
جمله با روی ملایم قطره اند اما چه سود — چون بمینای دل افتادند یکسر ژاله اند
همچو دندان بهر ایذا وصل وهجرشان یکیست — گر همه یکساله می آیند وگر صد ساله اند
با عروج جاه این افسردگان بی مدار — بر لب هر بام چون خشت کهن تبخاله اند
چشم اگر دارد تمیز حسن و قبح اعتبار — زنگیان جامه گلگون نو بهار لاله اند

(بیدل) از شور وجود بز رنگ آن به که برداری نظر
دورگاوان رفت واکنون حاضران گوساله اند

این غافلان که آینه پرداز میدهند — درخانه ئی که نیست کس آواز میدهند
خون شد دل از معامله داران وهم و ظن — تمثال ماست آنچه بما باز میدهند
مجبور غفلتیم قبول اثر کراست — یاران بگوش کر خبر راز میدهند
کم همتان بحاصل دنیای مختصر — در صید پشه زحمت شهباز میدهند
ناز غرور شیفتهء وضع عاجزیست — رنگ شکسته را پر پرواز میدهند
غافل ز اعتبار شهید وفا مباش — خون مرا بآب رخ ناز میدهند
آنجا که دل ادبکدهء راز عاشقیست — آتش بدست کودک گلباز میدهند
تا بخیه گل کند زگریبان رازما — دندان بلب گزیدن غماز میدهند
بیتابیء نفس طپش آهنگیء فناست — گردی که میکنی بتگ و تاز میدهند
بر باد ناله رفت دل و کس خبر نیافت — داغم زنغمه ئی که باین ساز میدهند
در پیش خود کهن شده ئی ورنه چون نفس — انجام خلق را بر آغاز میدهند

(بیدل) برون خویش بجائی نرفته ایم
ما را زپرده بهر چه آواز میدهند

اینقدر اشك بدیدار که حیران گل کرد — که هزار آینه ام برسر مژگان گل کرد
عالمی را زدل خسته بشور آوردم — ناله ئی داشتم آخر به نیستان گل کرد

نیست جز برگ گل آئینهٔ کیفیت رنگ / خون من خواهد از آن گوشهٔ دامان گل کرد
گر چنین میکند م طرز نگاه تو هلاک / سبزه خواهد ز مزارم همه مژگان گل کرد
ریشهٔ باغ حیا غنچه بهار است امروز / زان تبسم که لبت کاشت نمکدان گل کرد
نتوان داغ تو پوشید بخاکستر ما / کچهٔ فاخته خواهد ز گریبان گل کرد
پرتو شمع فراهم نشود جز بفنا / رنگ جمعیت ما سخت پریشان گل کرد
حیرتم کشت که دیروز بصحرای عدم / خاک بودم نفس از من بچه عنوان گل کرد
سعی اشکیم دویدن چه خیال است اینجا / لغزشی بود ز ما آبله پایان گل کرد
غیر وحشت گلی از وضع سحر نتوان چید / هر که بوئی ز نفس یافت پر افشان گل کرد
اول و آخر هر جلوه تماشا دارد / نقش پا گل کن اگر آینه نتوان گل کرد
(بیدل) از منت دامان کسی تر نشدیم / شمع ما را نفس سوخته آسان گل کرد

اینقدر ریش چه معنی دارد / غیر تشویش چه معنی دارد
آدمی خرس چه ظلم است آخر / مرد حق میش چه معنی دارد
حذر از زاهد مسواک بسر / عقرب و نیش چه معنی دارد
دعوی پوچ با این سامان ریش / نرود پیش چه معنی دارد
یک نخود کله و ده من دستار / این کم و بیش چه معنی دارد
شیخ بر عرش نپرد چکند / غیر پر ریش چه معنی دارد
(بیدل) اینجا همه ریش است و فش است / ملت و کیش چه معنی دارد

اینقدر نمیدانم صیدم از چه لاغر شد / کز تصور خونم آب تیغ او تر شد
حرف شعلهٔ خویش با محیط سر کردم / فلس ماهیان یکسر دیدهٔ سمندر شد
کاف و نون لبی وا کرد حسن و عشق شور انگیخت / احولی ضرور افتاد قند ما مکرر شد
در جهان نومیدی محو بود آفتها / آرزو فضولی کرد جستجو ستمگر شد
گردش فلک دیدی ای جنون تامل چیست / دور دور بیباکیست شیشه وقف ساغر شد
هر چه با جنون پیوست از کمین آفت رست / پاسبان خود گردید خانهٔ که بیدر شد
خواب گل درین گلشن تهمت خیالی بود / رنگ پهلوئی گرداند نا امید بستر شد
راحت آرزوئیها داغ کرد محفل را / رنگها چو شمع اینجا صرف بالش پر شد
کسب عزت دنیا سخت عبرت آلود است / خاک گشت سر در جیب قطرهٔ که گوهر شد
آه بر در دونان آخر التجا بردیم / تشنه کام میمردیم آبرو میسر شد
(بیدل) این تغافلها جرم خست کس نیست / احتیاج جهاشور ید گوش دوستان کر شد

اینکه در دیر غمت دم سرد پیدا کرده اند — دل نداری ورنه دل از درد پیدا کرده اند
هیچکس از اختراع این بساط آگاه نیست — رنگ مینا زیم ویاران نرد پیدا کرده اند
گم شده است آثار همت ها بگرد جست و جو — تا درین صحرا سراغ مرد پیدا کرده اند
منکر بیدست و پائیهای معذوران مباش — عاجزان کاری که نتوان کرد پیدا کرده اند
برده اند از موج گوهر پیچ و تاب اشتراك — مصرع مارا زتضمین فرد پیدا کرده اند
ماجرای خامشان نشنیده میباید شنید — بی زبانی را نفس پرورد پیدا کرده اند
چون نگاه چشم آهو عمر در وحشت گذشت — خانه را اینجا بیابان گرد پیدا کرده اند
یاد ما کن گر بسیر نرگستانت سریست — رنگ بیماران چشمت زرد پیدا کرده اند
میدهند م دل بهار آئین که می آیند پیش — تا ز تینان طرفه ره آورد پیدا کرده اند

زان بهارم مژده ء بوی خرامی میرسد
رنگهای رفته (بیدل) گرد پیدا کرده اند

اینکه طاقت ها جوانی میکند — ناتوانی ناتوانی میکند
گر همه خاك از زمین گردد بلند — بر سر ما آسمانی میکند
بسکه فطرتها ضعیف افتاده است — تکیه بر دنیای فانی میکند
نیست کس اینجا کفیل هیچ کس — زندگی روزی رسانی میکند
عصمت از تشویش دنیا جستن است — نفس را این قحبه زانی میکند
در تب و تاب نفس پروا زنیست — سعی بسمل پرفشانی میکند
قید هستی پاس ناموس دلاست — بیضه داری آشیانی میکند
از چه خجلت صفحه ام آتش زند — چون عرق داغم روانی میکند
هرکه را دیدم درین عبرت سرا — بهر مردن زندگانی میکند
بیدماغم غیر دل زین انجمن — هر چه بردارم گرانی میکند
آنقدر از خود بیادش رفته ام — کاین جهانم آنجهانی میکند
هیچ میدانی کییم ای بیخبر — شاه مارا پاسبانی میکند

کلك (بیدل) هرکجا دارد خرام
سکته هم نازروانی میکند

ای هوس آوارگان چند تگ و پو کنید — سعی نفس آب شد سوی عرق رو کنید
آینه دار حضور رغیب پرستد چرا — حاصل تحقیق چیست گرمن و ما او کنید
مخمل و دیبا همه با بساس هواست — نقش نیء بوریا زینت پهلو کنید
صنعت پرکار عشق حیف بود ناتمام — سر بهوا میدود توام زانو کنید
جهد کماندار رو هم صید تسلی نکرد — رم همه وقتش رم است دشت و در آهو کنید

پیش غرور فلک عجز بشر روشن است
مرد کمان نیستید نوحه بباز و کنید

گردن تسلیم عشق خط امان است و بس
بر دم تیغ قضا تکیه بر این مو کنید

عالم یکتائیش معرض تمثال نیست
ششجهت آئینه است آینه یکسو کنید

از چمنی میرسیم باخته رنگ نگاه
گر سر سیر گلیست حیرت ما بو کنید

ماه ز وضع هلال یافت عروج کمال
بوی جبین برده اید پیشهٔ ابرو کنید

ذرهٔ موهوم را شرم نسنجد بهیچ
(بیدل) ما را همین سنگ ترازو کنید

با این خرام ناز اگر آن مست میرود
رنگ حنا بحیرتش از دست میرود

کسب کمال آینه دار فروتنی است
موج گهر ز شرم غنا پست میرود

خلق جنون تلاش همان بر امید پوچ
هر چند سعی پیش نرفتست میرود

آسودگی چو رنگ روانم چه ممکنست
پای طلب گر آبله هم بست میرود

خواهی بسیر لاله و خواهی بگشت گل
با دامن تو هر که نه پیوست میرود

اشکم برنگ سیل درین دشت عمرهاست
بیتاب آن غبار که ننشست میرود

بیکار نیست دور خرابات زندگی
هر کس ز خویش تا نفسی هست میرود

تا کی بگفتگو شمری فرصتی که نیست
ای بی نصیب ماهیت از شست میرود

(بیدل) دگر تظلم حرمان کجا برم
من جرأتی ندارم و او مست میرود

با خزان آرزو حسرت بهارم کرده اند
از شکست رنگ چون صبح آشکارم کرده اند

تا نگاهی گل کند می بایدم از دم گداخت
چون حیا در مزرع حسن آبیارم کرده اند

بحر امکان خون شد از اندیشهٔ جولان من
موج اشکم بر شکست دل سوارم کرده اند

من نمیدانم خیالم یا غبار حیرتم
چون سراب از دور چیزی اعتبارم کرده اند

جلوه ها بیرنگی و آئینه ها بی امتیاز
حیرتی دارم چرا آئینه دارم کرده اند

دستگاه زخم محرومیست سر تا پای من
بسکه چون مژگان بچشم خویش خارم کرده اند

بود موقوف فنا از اصل کار آگاهیم
سرمه ها در چشم دارم تا غبارم کرده اند

میروم از خود نمیدانم کجا خواهم رسید
محمل دردم بدوش ناله بارم کرده اند

پیش ازین نتوان به برق منت هستی گداخت
یک نگاه واپسین نذر شرارم کرده اند

من شرر پروازو عالم دامگاه نیستی
تا دهم عرض پرافشانی شکارم کرده اند

باکدامین ذره سنجم آبروی اعتبار
آنقدر هیچم که از خود شرمسارم کرده اند

بوی وصل کیست (بیدل) گلشن آرای امید
پای تا سر یاس بودم انتظارم کرده اند

باد صحرای جنون هرگه گل افشان میشود
جیبم از خود میرود چندانکه دامان میشود

پای تا سر عجز ما آئینهٔ نازک دلیست
خاک را نقش قدم زخم نمایان میشود

پردهٔ ناموس دردم از حجابم چاره نیست
گر گریبان چاک سازم ناله عریان میشود

غنچهٔ دل به که از فکر شگفتن بگذرد
کاین گره از باز گشتن چشم حیران میشود

نیستی آئینهٔ اقبال عجز ما بس است
خاک را اوج هوا تخت سلیمان میشود

معنیٔ دل را حجابی نیست جز طول امل
ریشه چون در جلوه آید دانه پنهان میشود

در گشاد عقدهٔ دل هیچکس بی جهد نیست
موج گوهر ناخنش چون سود دندان میشود

ماند الفتها بیک سو تا در وحشت زدیم
چین دامن عالمی را طاق نسیان میشود

زندگانی را نفس سررشتهٔ آرام نیست
موج دریا را رگ خواب پریشان میشود

عافیت دور است از نقش بنای محرمی
خون بود رنگی کزو تعمیر انسان میشود

ای فضول وهم عقبی آدم از جنت چه دید
عبرتست آنجا که صاحبخانه مهمان میشود

غنچه وار از برگ عیش این چمن بی بهره ایم
دامن ما پر گل از چاک گریبان میشود

ناله ها در پردهٔ دود جگر پیچیده ایم
سطر این مکتوب تا خواندن نیستان میشود

مست جام مشربم (بیدل) که از موج میش
جاده‌های دشت یکرنگی نمایان میشود

بادهٔ تحقیق را ظرف هوس تنگی کند
در بر آتش لباس خار و خس تنگی کند

درد را جولانگهی چون سینهٔ عشاق نیست
بر فغان مشکل که آغوش جرس تنگی کند

بر جنون می‌پیچم و از خویش بیرون میروم
گرد باد شوق را تا کی نفس تنگی کند

عیش رسوائی بکام کوچه گردان وفاست
ای خوش آن وضعی کزو خلق عسس تنگی کند

در خیال راحت از فیض طپیدن غافلیم
آشیان ایکاش بر ما چون قفس تنگی کند

همچو آن سوزن که درماند ز تار نارسا
عمر رنگ سعی ما زد چون نفس تنگی کند

نه فلک در وسعت آباد دل دیوانه ام
هست خلخالی که در پای مگس تنگی کند

ما دو عالم شکوه در ضبط نفس خون کرده ایم
تا مبادا خاطر فریادرس تنگی کند

غنچه بر یک مشت زر صد رنگ خست چیده است
اینقدر یا رب مبادا دست کس تنگی کند

شکوهٔ مردم ز گردون (بیدل) از کم وسعتیست
ناله در پرواز آید چون قفس تنگی کند

بار ما عمریست دوش چشم حیران میکشد
محمل اجزای ما چون شمع مژگان میکشد

ناتوانان مغتنم دارید وضع عاجزی
کز غرور طاقت آسودن بجولان میکشد

ما ضعیفان آنقدرها زحمت یاران نه ایم
سایه باری دارد اما هر کس آسان میکشد

هیچکس در مزرع امکان قناعت پیشه نیست
گر همه گندم بود خمیازهٔ نان میکشد

صلح و جنگ عرصهٔ غفلت تماشا کردنیست
تیر در کیش است و خلق از سینه پیکان میکشد

دوری انس است استعداد لذتهای خلق
طفل میبرد ز شیر آندم که دندان میکشد

التفات رنگ امکان یکقلم آلوده گیست
مفت نقاشی کزین تصویر دامان میکشد

وحشت آهنگی زفکر خویش بیرون آ که شمع
پا ز دامن تا کشد سر از گریبان میکشد

محو اوراهر سر مو یکجهان بالیدنا ست
گاه حیرت داغم از قدی که مژگان میکشد

میروم از خویش وجز حیرت دلیل جهد نیست
وحشتم در خانهٔ آئینه میدان میکشد

جسم گرشد خاک (بیدل) رفع اوهام دوئیست
شخص از آئینه گم کردن چه نقصان میکشد

باز اشکم بخیالت چه فسون میریزد
مژه مینا فشرم آئینه برون میریزد

هر کجا میگذری گرد پر طاؤس است
نقش پایت چقدر بوقلمون میریزد

چه اثر داشت دم تیغ جفایت که هنوز
کلک تصویر شهیدان تو خون میریزد

عبرت از وضع جهان گیر که شخص اقبال
آبرو بر در هر سفلهٔ دون میریزد

عافیت سر ز تردد کدهٔ دانش نیست
مفت گردی که بصحرای جنون میریزد

جام تا شیشهٔ این بزم جنون جوش میاند
خون دل اینهمه بیرون و درون میریزد

در دبستان ادب مشق کمالم این است
که الف میکشم و حلقهٔ نون میریزد

سر بی سجده عرق بست به پیشانی من
بیم از شیشهٔ ناگشته نگون میریزد

(بیدل) از قید دل آزاد نشین صحرا شو
وسعت از تنگی این خانه برون میریزد

باز بیتابیم احرام چه در می بندد
کز غبارم نفس صبح کمر می بندد

فکر جولان همه تشویش عبارت سازیست
فطرت آبله مضمون دگر می بندد

غیر دل گوشهٔ امنی که توان یافت کجاست
بچه امید نفس رخت سفر می بندد

عرض جوهر ندهی بی حسدی نیست فلک
ورنه چون آینه دستت بهنر می بندد

نی دلیل است که ای هرزه درایان طلب
بال و پر ریختن ناله شکر می بندد

ریزش ماده پراجزای ضعیف است اینجا
آسمان سنگ بدامان شرر می بندد

وحشت عمر کمین شیفتهٔ فرصت نیست
صبح از دامن افشانده کمر می بندد

تا یکی قصهٔ مستقبل و ماضی خواندن
با خبر باش که افسانه نظر می بندد

عجزم از سعی وفا جوهر طاقت گل کرد
آب در کسوت یاقوت جگر می بندد

کسب جمعیت دل تشنهٔ ضبط نفس است
تنگی قافیهٔ موج گهر می بندد

شمع این محفلم از داغ دلم نیست گزیر
آنچه در پا فگنم عجز بسر می بندد

نالهام داغ شد از بی اثریها (بیدل)
تیغ چون منفعل افتاد سپر می بندد

باز دامان دل آهنگ چه گلشن میکشد / ناله‌ئی تا میکشم طاءوس گردن میکشد
بسکه استحقاق گرد بی پرو بالم رساست / هرکه دامان تو میگیرد سوی من میکشد
بیش ازین نتوان چراغ رنگ ناز افروختن / خامهء تصویر بادام تو روغن میکشد
ناله اندوه گرانی برنمیدارد ز دل / سنگ این کوه از صدا ناز فلاخن میکشد
شمع این محفل نیم اما بذوق تیغ او / تا نفس دارم سری دارم که گردن میکشد
پیر و سعی تجرد در نمی ماند بعجز / رشته از هر پیرهن خود را بسوزن میکشد
اعتبار اهل ظلم از عالم اقبال نیست / آتش آلوده است آن آبی که آهن میکشد
تنگ بر دیوانه شد دشت ودر از عریان تنی / کیست فهمد بی گریبانی چه دامن میکشد
ماهی دریای وهمیم آه از تدبیر پوچ / مغز آماج خدنگ و پوست جوشن میکشد
عمرها شد سرمه سای کارگاه عبرتیم / خاکساری انتقام ما ز دشمن میکشد

سایه را (بیدل) زقطع دشت ودر تشویش نیست
محمل تسلیم دوش آرمیدن میکشد

بازم از شرم سجود امشب عرق بیتاب شد / آستان او بیاد آمد جبینم آب شد
تا قیامت بر نمی آیم ز شرم ناکسی / داشتم گرد سرش گردیدنی گرداب شد
عجز بردیم و قبول بار رحمت یافتیم / آنچه اینجا کاسد ما بود آنجا باب شد
حرص پهلوها تهی کرد از حضور بوریا / در خیال خواب مخمل عالمی بیخواب شد
آنقدر رها نیست این پست و بلند اعتبار / صنع تصحیفی است گر بواب ما نواب شد
تا قوی سستی ندارد این تعلقها بجاست / با گسستن بست پیمان رشته چون بیتاب شد
گر گذشتن شد یقین بگذر ز تدبیر جسد / فکر کشتی چیست هرگاه آبها پایاب شد
دانه مهری بود بر طومار وهم شاخ و برگ / دل ز جمعیت گذشت و عالم اسباب شد
زندگی گر عبرت آهنگ همین شور و شراست / چون نفس نتوان بساز ما و من مضراب شد
خاک گردیدیم اما رمز دل نشگافتیم / در پیء این دانه چندین آسیا بی آب شد
جستجوی رفتگان سر بر هوا کردیم حیف / پیش پا بود آنچه ما را در نظر نایاب شد

قامتت خم گشت (بیدل) ناگزیر سجده باش
ناتوانی هرکجا بی پرده شد محراب شد

باز مخمور است دل تا بیخودی انشا کند / جام در حیرت زند آئینه را مینا کند
زندگانی گو مده از نقش موهومم نشان / عکس را غم نیست گر آئینه استغنا کند
رفته‌ایم از خود بدوش آرمیدن چون غبار / آه از آن روزیکه بیتابی طواف ما کند
ناله شو تا از هوای قامت او بگذری / هرکه از خود رفت سیر عالم بالا کند
انجمن پرداز وهمم چون حباب از خامشی / به که بگشایم لبی تا از خودم تنها کند

مگذار از کوشش مبادا روزگار حیله جو
پایمال راحت چون صورت دیبا کند

در عدم ما نیز یاد زندگی خواهیم کرد
شعلهٔ خاموش اگر یاد طپیدنها کند

بار تسلیمی اگر چون سایه یابد پیکرم
تا در او خاک عالم را جبین فرسا کند

نالهٔ دردی بساز خامشی گم گشته ام
شوق غماز است می ترسم مرا پیدا کند

بی طواف خویش در بزم وصالش بار نیست
در دل دریا مگر گرداب راهی وا کند

ای خوش آن شور طرب جوش خمستان فنا
کز گداز ما دل هر ذره را مینا کند

سنگ راه خود شمارد کعبه و بتخانه را
هر که چون (بیدل) طواف گوشهٔ دلها کند

باغ نیرنگ جنونم نیست آسان بشکفد
خون خورد صد شعله تا داغی بسامان بشکفد

آبیار ما اد بکاران گداز جرأت است
چشم ما مشکل که بر رخسار جانان بشکفد

بیدماغی فرصت اندیش شکست رنگ نیست
گل برنگ صبح باید دامن افشان بشکفد

تنگنای عرصهٔ موهوم امکان را کجاست
آنقدر وسعت که یک زخم نمایان بشکفد

در شکست من طلسم عیش امکان بسته اند
رنگم آغوشی کشد تا این گلستان بشکفد

مهرورزی نیست اینجا کم زباد مهرگان
چاک زن جیب وفا تا طبع یاران بشکفد

وضع مستوری غبار مشرب مجنون مباد
داغ دل یارب برنگ لالهٔ عریان بشکفد

قابل نظارهٔ آن جلوه گشتن مشکل است
گر همه صد نرگستان چشم حیران بشکفد

هیچ تخمی قابل سرسبزیء امید نیست
اشک باید کاشتن چندانکه طوفان بشکفد

زین چمن محرومه دارد چشم خواب آلوده ام
بی بهاری نیست حیرت کاش مژگان بشکفد

در گلستانی که دارد اشک (بیدل) شبنمی
برگ برگش نالهٔ بلبل بدامان بشکفد

با که گویم چه قیامت بسرم میگذرد
که نفس نازده هر شب سحرم میگذرد

درد اندوه خوش است از طرب بیکاری
حیف دستی که زدل بر کمرم میگذرد

خاک گل میکنم و میروم از خویش چو اشک
عرق شرم ز پا پیشترم میگذرد

ترک سعی طلب از شمع نمی آید راست
پای رفتارم اگر نیست سرم میگذرد

گرد کم فرصتیء کاغذ آتش زده ام
هر نفس قافله واری شررم میگذرد

نامها در بغل از شهرت عنقا دارم
قاصد من همه جا بیخبرم میگذرد

ذوق راحت چقدر راهزن آگاهیست
عمر در خواب ز بالین پرم میگذرد

دل چو سنگ آب شود تا نفسم پیش آید
زندگی منتظر شیشه گرم میگذرد

چشم بر بند تلاش دگرت لازم نیست
لغزش یک مژه از دیر و حرم میگذرد

خاک هر در که بافسون طمع می بوسم
آب می گردد و آبش ز سرم میگذرد

مرکز ساز حلاوت گره‌ء خاموشیست   گر نفس میزنم از نی شکرم میگذرد
آمد و رفت نفس مغتنم راحت گیر   زندگی کو اگر این گرد زرم میگذرد
سفهی نیست چو ایثار به بنیاد خسیس   می درد پوست چو ماهی زدرم میگذرد
نیستم قابل یک گام درین دشت چو عمر   لیک چندانکه ز خود میگذرم میگذرد

راه در پرده‌ء تحقیق ندارم (بیدل)
عمر چون حلقه به بیرون درم میگذرد

با ما نه نم اشکی و نی چشم تری بود   لبریز خیال تو گداز جگری بود
افسوس که دامان هوائی نگرفتیم   خاکستر ما قابل عرض سحری بود
دل رنگ امیدی ندماند که نشکست   عبرتکده‌ام کارگه‌ء شیشه گری بود
چون اشک دویدیم بجائی نرسیدیم   خضر ره‌ء ما لغزش بی پا و سری بود
هرغنچه که بی پرده شد آهی بقفس داشت   این گلشن خون گشته طلسم جگری بود
کس منفعل تلخیء ایام نگردید   در حنظل این دشت گمان شکری بود
دیدیم که بی وضع فنا جان نتوان برد   دیوانگی آشوب و خرد دردسری بود
بی چشم تر اجزای فنا ییم چو شبنم   تادیده نمی داشت ز ما هم اثری بود
دل خاک شد و عافیتی نذر هوس کرد   این اخگر واسوخته بالین پری بود

نیک و بد عالم همه عنقا صفتانند
(بیدل) خبر از هر که گرفتم خبری بود

بامید فنا تاب و تب هستی گوارا شد   هوای سوختن بال و پر پروانه‌ء ما شد
فگندیم از تمیز آخر خلل در کار یکتائی   بدل شد شخص با تمثال تا آئینه پیدا شد
زبان حال دارد سرمه‌ء لاف کمال اینجا   نفس دزدید جوهر هر قدر آئینه گویا شد
زعرض جوهر معنی بوجدان صلح کن ورنه   سخن رنگ لطافت باخت گر تقریر فرسا شد
حذر کن از قرین بد که در عبرتگه‌ء امکان   بجرم زشتیء یک رو هزار آئینه رسوا شد
بهندستان اگر اینست سامان رعونتها   توان در مفلسی هم چهره کاکی بست و مرزا شد
سراپا قطره‌ء خون نقش بند و در دلی جا کن   غم اینجا ساغری دارد که باید داغ صهبا شد
خیال هرچه بندی شوق پیدا میکند رنگش   زبس جا کرد لیلی در دل مجنون سویدا شد
گشاد غنچه در اوراق گل خواباند گلشن را   جهان در موج ناخن غوطه زد تا عقده‌ام واشد
بخاموشی نمک دادم سراغ بی نشانی را   نفس در سینه دزدیدن صفیر بال عنقا شد

تامل پیشه کردم معنیء من لفظ شد (بیدل)
ز صهبایم روانی رفت تا آنجا که مینا شد

باندک شوخی‌ئی بنیاد تمکین کنده میگردد   حیا تا لب گشود از هم تبسم خنده میگردد

تنزه گر هوس باشد مجو شیدا نقد ربا هم — که صحبت ار سریشم اختلاطی کنده میگردد
تغافل حکم هموار یست کوه و دشت امکانرا — بچندین تخته یک تحریک مژگان رنده میگردد
بعزلت ساز و ایمن زی که در خلق و فاد شمن — سگ دیوانهء مطلب رسها کنده میگردد
ببرق تیغ استغنا سحر را ز گردن افرازی — درین میدان فلک هم سر به پیش افگنده میگردد
خیال رفتگان رفتن ندارد همچو داغ از دل — بعبرت چون رسد نقش قدم پاینده میگردد
گرانی بر طبایع از غرور قدر نپسندی — درین بازار جنس کم بها ارزنده میگردد
قناعت میکند رخوشه چینی خرمن آرائی — قباچون پینه ها برخویش دوزد ژنده میگردد
نه انجم دانم و نی دور گردون لیک میدانم — جهان رنگست و یکسر گرد گردانند میگردد
عرقها می کنم چون شمع سر در جیب می دزدم — علاجی نیست هستی از عدم شرمنده میگردد

اگر تسخیر دلها در خیال تست بگذر رد (بیدل)
با حسان جهد کن کاینجا خدائی بنده میگردد

با هستیم وداع تو و من چه میکند — با فرصت نیامده رفتن چه میکند
بخت سیه زچشم کسان جوهرم نهفت — شبهای تار ذره بروزن چه میکند
فریاد از که پرسم و پیش که جان دهم — کان غائب از نظر بدل من چه میکند
هستی برای هیچ کس آسودگی نخواست — گر دوست این کند بتو دشمن چه میکند
تیغ قضا سر همه در پا فگنده است — گردون درین مصاف بجوشن چه میکند
هر شیشه دل حریف نگه و ناز عشق نیست — جائی که مرد ناله کند زن چه میکند
رنگ بگردش آمده ئی در کمین ماست — گر سنگ نیستیم فلاخن چه میکند
دل خنده کار زشتی اعمال کس مباد — زنگی چراغ آینه روشن چه میکند
داغ دل از تلاش نفسها همان بجاست — در سنگ آتش اینهمه دامن چه میکند
آه از مآل خرمی و انبساط عمر — تا گل درین بهار شگفتن چه میکند
دلهای غافل و اثر وعظ تهمت است — بر عضو مرده مالش روغن چه میکند

تسلیم عشق را بر عونت چه نسبت است
(بیدل) سر بریده بگردن چه میکند

پای طلب دمی که سر از دل برآورد — چون تار شمع جاده زمنزل برآورد
چون سایه خاک مال تلاش فسرده ام — کو همتی که پایم ازین گل برآورد
دل داغ ریشه ایست که هرگه نمو کند — چون شمع از توقع حاصل برآورد
خط غبار من که رساند بکوی یار — این نامه را مگر پر بسمل برآورد
هرجا رسد نوید شهیدان تیغ عشق — آغوش سر ز زخم حمایل برآورد
چون شمع لرزه در جگر از ترزبانیم — این شیوه ام مباد زمحفل برآورد

در وادیئی که غیرت لیلی درد نقاب / مجنون سر بریده ز محمل بر آورد
ضبط خودت بس است غم خلق هرزه چند / گوهر محیط را بچه ساحل بر آورد
بنیاد این خرابه بآبی نمیرسد / تا کی کسی عرق کند و گل بر آورد
بر آستان رحمت مطلق برید نیست / دستی که مطلب از لب سائل بر آورد
(بیدل) نفس گر از در ارام بگذرد / عشقش چه ممکن است که از دل بر آورد

باین ضعفی که جسم زارم از بستر نمی خیزد / اگر بر خاك می افتد نگاهم بر نمی خیزد
غبار ناتوانم با ضعیفی بسته ام عهدی / همه گر تا فلك بالم سرم زین در نمی خیزد
نفس عمریست از دل میکشد دامن چه ناز است این / غبار از سنگ اگر خیزد باین لنگر نمی خیزد
بوحشت دیده ام چون شمع تدبیر گرانخوابی / کزین محفل قدم تا برندارم سر نمی خیزد
فسردن سخت غمخواریست بیمار تعین را / قیامت گر دمد موج از سر گوهر نمی خیزد
بدرویشی غنیمت دار عیش بی کلاهی را / که غیر از درد دوش و گردن از افسر نمی خیزد
چنین در بستر خشتی که خوابانید عالم را / که گردی هم بنام مرد ازین کشور نمی خیزد
زشور مجمع امکان به بیمغزی قناعت کن / که چون دف جز صدای پوست زین چنبر نمی خیزد
ازین هم صحبتان قطع تمنای وفا کردم / خوشم کز پهلوی من پهلوی لاغر نمی خیزد
زشرم ما و من دارم بهشتی در نظر کانجا / جبین گر بی عرق شد موجش از کوثر نمی خیزد
خطی بر صفحهء امکان کشیدم ای هوس بس کن / زچین دامن ما صورت دیگر نمی خیزد
بمردن نیز غرق انفعال هستیم (بیدل)
زخاکم تا غباری هست آب از سر نمی خیزد

باین عجزم چه از خاك حیا پرورد برخیزد / مگر مشت عرق از من بجای گرد بر خیزد
مگو سهل است عاشق را بنومیدی علم گشتن / چها از پا نشیند تا یك آه سرد بر خیزد
بمقصد برد شور یك جرس صد کاروان محمل / مباش از ناله غافل گر همه بیدرد برخیزد
خیال آوارهء دشت هوای اوست اجزایم / مبادا حسرتی زین خاك بادآورد برخیزد
در آن وادی که دامان تصرف بشکند رنگم / چو اوراق خزان نقش قدمهم زرد برخیزد
ازین دام تعلق بسکه دشوار است وارستن / تحیر نقش بندد گر نگاهی فرد بر خیزد
اگر این است نیرنگ اثر زخم محبت را / نفس از سینه چون صبحم قفس پرورد برخیزد
بقدر اعتبار آئینه دارد جوهر هر کس / زجرأت گیر اگر مو برتن نامرد بر خیزد
زاملاك هوس دل نام کلفت مزرعی دارم / چو زخم آنجا همه گر خنده کارم درد برخیزد
زسامان جنون جوش سحر خواهم زدن (بیدل) / گریبان میدرم چندانکه از من گرد بر خیزد

بپرهیز از حسد تا فضل یزدانت قرین باشد / که مرحوم است آدم هر قدر شیطان لعین باشد
مگو در جوش خط افزونیء حسن است خوبان را / زبان کفر هر جا شد دراز از نقص دین باشد

محبت محو کرد از دل غبار وهم اسبابم
نمایانم برنگ سایه از جیب سیه روزی
بصد مژگان فشاندن گرد اشکی رفته ام از دل
بلوح حیرتم ثبت است رمز پرده امکان
دران مزرع که حسنت خرمن آرای عرق گردد
نسیم از خاك کویت گر غباری بر سرم ریزد
ندارد دامن دشت جنون از گرد پروائی
دو روزی از هوس تاریکی دنیا گوارا کن
کف دستتو انائی بسود نها نمی ارزد

به پیش شعله کی از چهره خاشاك چین باشد
چه باشد رنگ من یارب اگر آئینه این باشد
من و نقدی که بیرون رانده صد آستین باشد
مثال خوب و زشت آئینه را نقش نگین باشد
بپروین میرسا ندریشه هر کس خوشه چین باشد
بکام آرزویم حاصل روی زمین باشد
دل عاشق چرا از طعنهء مردم حزین باشد
چراغ خانهء زنبور ذوق انگبین باشد
مکن کاریکه انجامش ندامت آفرین باشد

زسیر آب و رنگ این چمن دل جمع کن (بیدل)
که هر جا غنچه گردیدی گلت در آستین باشد

به پستی وا نماند هر که از دردی نشان دارد
بدوش الرحیلی با رحسرت میکشد عالم
بجز وحشت نمیبالد ز اجزای جهان گردی
بذوق عافیت خون خورد نت کار است معذوری
مکن با چشم ترسودا اگر محو تماشائی
سخن باشد دلیل زندگی روشن خیالان را
در آغوش نشاط دهر خوابیده است کلفتها
بصد گلزار رعنائی بچندین رنگ پیدائی
غبارم پر نمیزد گر نمی سرمیزد از اشکم

سحر از چاکهای دل بگردون نردبان دارد
جرس عمریست چون گل محمل این کاروان دارد
چمن از برگ برگ خویش دامن بر میان دارد
در اینجا گر همه مغز است در استخوان دارد
بهار حیرت آئینه در شبنم خزان دارد
غم مردن ندارد شعلهء ما تا زبان دارد
شکستن در طلسم شوخیء رنگ آشیان دارد
همان ناموس یکتائی مرا از من نهان دارد
عنان وحشت من عجز این واماندگان دارد

نشاط حسن میبالد ز درد عاشقان (بیدل)
گلستان خنده دربار است تا بلبل فغان دارد

بت هندی کی از درد سر ترکان خبر دارد
درین دریا که هر یك قطره صد دامن گهر دارد
نباشد گر تلاش عافیت نقد است آرامت
بیك رنگ از بهار مدعای دل مشو قانع
حبابم در کنار موج دارد سیر جمعیت
بروی عشرتم نتوان در چاك جگر بستن
باین هستی اگر نامی بدست افتد غنیمت دان
نظاهر گر ز میگیرم ز مقصد نیستم غافل

درین کشور میان کوتاه دماغ بهله بر دارد
حباب ما بدل پیچیده آه بی اثر دارد
نفس را سعی راحت ایقدر زیر و زبر دارد
که این آئینه غیر از خون شدن چندین هنر دارد
براحت میبرد مرغی که زیر بال سر دارد
چو مژگان شام من آرایش صبحی دگر دارد
که بسیار است اگر دوش نفس آواز بر دارد
که چشم نقش پا از جاده بر منزل نظر دارد

بقدر اعتبارات است ذ بطخویش مردم را — چو سنگی آب دارا فتد فسردن بیشتر دارد
نخواهد شد سیاهی از جبین اخترم زایل — شب عاشق بموی کاسهء چینی سحر دارد
صفا در عرض سامان هنر گم کرده ام (بیدل)
ز جوهر حیرت آئینهء من بال و پر دارد

بحرف وصوت مگو کار دل تباه نگردد — کجاست آینه ئی کز نفس سیاه نگردد
:ما و من به ندامت مده عنان فضولی — تأملی که نفس رفته آه نگردد
گر انفعال خطا نگذرد زجادهء عبرت — بسر درآمده را پا کفیل راه نگردد
بقا کجاست که ناز دکسی بهستیء باطل — بدعوئی که او داری نفس گواه نگردد
هزار لغزش مستی است پیش پای تعین — سر بریده مگر از خم کلاه نگردد
بفکر هستیء موهوم احتمال ندارد — که سر بجیب فرو بردن تو چاه نگردد
تلاش دیگر وآزادگی است جرهر دیگ — مژه اگر بطپش خون شود نگاه نگردد
دگر بسایهء دست حمایت که گریزم — چوشمع بستن مژگان اگر پناه نگردد
ز فوت فرصت دامن فشان به پیش که نالم — که عمر رفته بفریاد کس ز راه نگردد
دل از غبار حوادث میفشرید به تنگی — که هاله یکدو نفس بیش گرد ماه نگردد
بکر وفر مفر یبید طبع (بیدل) ما را
دماغ فقر حریف صداع جاه نگردد

بخیال زنده بودن هوس بقا ندارد — چو حباب جرم میفاسر ماهوا ندارد
سحر چه گلستا نیم که بحکم بی نشانی — گل رنگ راه بوئی بدماغ ما ندارد
بر موز خلوت دل من و محرمی چه حرف است — که نفس بآن تقرب پس پرده جا ندارد
دل مرده غافل افتاد ز مآل کار هستی — سرز نده ئی ندارد که غم فنا ندارد
زترانهای ابرام خجل است فطرت ما — چکند زبان سایل که غرض حیا ندارد
بم وزیر ساز هذیان تو بخواب مخمل افگن — که دماغ این نواها نیء بوریا ندارد
رهء غیرت محبت نکشد حمار طاقت — که چو شمع سر بسرپاست طلبی که پا ندارد
به بهانهء من وماز رهء خیال برخیز — که غبار وهم هستی چه نفس عصا ندارد
گل شمعهای خاموش بخیال میکند دود — هوس فسرده داغ جگر آزما ندارد
اگر از سبب [illegible] ن یافت اثر حضور دولت — همه کس پر همارا بکله چرا ندارد
نفس از غبار هستی بنظر چه وانماید — چو حباب پیکری را که تهء قبا ندارد
بفنا چوعهد هستی زجفای چرخ رستی — که شکست دانه تا حشر غم آسیا ندارد
دل و دید [illegible] گاهش سروتن غبار راهش — صفتا زکج کلاهش تگث و پو کجا ندارد
بهوای [illegible] سش من زاامید (بیدل) — چتمد ر بخون غلطم که جبین حنا ندارد

بر آستان تو تا جبهه نقش پا نشود
حق نیاز باین سجده‌ها ادا نشود

زتیره بختیء خود میل در نظر دارد
بخاک پای تو هر دیده‌ئی که وا نشود

چه ممکن است که در بوتهء گداز وفا
دل آب گردد و جام جهان نما نشود

برون سایهء گل خوابگاه شبنم نیست
سرم بپای بتان خاک شد چرا نشود

توان شد آینهء بحر عافیت چو حباب
اگر غبار نفس سد راه ما نشود

مرا ز مرگ بخاطر غمی که هست این است
که خاک گردم و دل محرم فنا نشود

زیار دوری و آسایش ای فلک مپسند
که شبنم از بر گل خیزد و هوا نشود

دل از غبار تعلق نمیتوان برداشت
نسیم وادیء عبرت اگر عصا نشود

بداغ میکند آخر جنون خرامیها
چو شمع به که کسی سر برهنه پا نشود

ز چشم حرص یقین دارم اینقدر (بیدل)
که خاک گور هم این زخم را دوا نشود

پر افشانده‌ام با اوج عنقا گفتگو دارد
غبار رفته از خود با ثریا گفتگو دارد

زبان سبزه زان خط دل افزا گفتگو دارد
دهان غنچه زان لعل شکرخا گفتگو دارد

در آن محفل که حیرت ترجمان راز دل باشد
خموشی دارد اظهاری که گویا گفتگو دارد

ندارد کوتهی در هیچ حال افسانهء عشق
فغان گر لب فرو بندد تمنا گفتگو دارد

خروشم در غمت با شور محشر میزند پهلو
سرشکم بیرخت با جوش دریا گفتگو دارد

بچشم سرمه آلودت چه جای نسبت نرگس
زکوریهاست هرکس تا باینجا گفتگو دارد

تو خواهی شور عالم . وخواهی اضطراب دل
همان یک معنیء شوق اینقدرها گفتگو دارد

برون از ساز وحدت نیست این کثرت نوائیها
زبان موج هم درکام دریا گفتگو دارد

زسر تا پای ساغر یک دهن خمیازه می بینم
زحرف لعل میگون که مینا گفتگو دارد

لب شوخی که جوش خضر دارد خط مشکینش
چو آید در تبسم با مسیحا گفتگو دارد

زآهنگ گداز دل مباش ای بیخبر غافل
زبان شمع خاموشست اما گفتگو دارد

کلاه آرای تسلیمم نمیزیبد غرور از من
سر افتاده با نقش کف پا گفتگو دارد

غبار گردش چشمیست سر تا پای ما (بیدل)
زبان در سرمه گیرد هرکه با ما گفتگو دارد

بر اهل فضل دانش و فن گریه میکند
تا خامه لب گشود سخن گریه میکند

بر بیکسیم کز نم چشم مسامها
هر چند مو دمد ز بدن گریه میکند

در پیری از تلاش سخن ضبط لب کنید
دندان دمیکه ریخت دهن گریه میکند

عمل از فسون نفس ندارد بر آمدن
بیچاره است مرد چو زن گریه میکند

اشکی که مهر پرورش در کنار چشم
چون طفل بر زمین مفکن گریه میکند

ای قطره غفلت از نم چشم محیط چند / از درد غربت تو وطن گریه میکند
تیمار جسم چند عرق ریز انفعال / تعمیر بر بنای کهن گریه میکند
هنگامهٔ چه عیش فروزم که همچو شمع / گل نیز بیتو بر سر من گریه میکند
شبنم درین بهار دلیل نشاط نیست / صبحی است کز وداع چمن گریه میکند

(بیدل) بهر کجا رگ ابری نشان دهند
در ماتم حسین و حسن گریه میکند

برای خاطرم غم آفریدند / طفیل چشم من نم آفریدند
چو صبح آنجا که من پرواز دارم / قفس با بال توأم آفریدند
عرق گل کرده ام از شرم هستی / مرا از چشم شبنم آفریدند
گهر موج آورد آئینه جوهر / دل بی آرزو کم آفریدند
جهان خون ریز بنیاد است هشدار / سر سال از محرم آفریدند
وداغ غنچه را گل نام کردند / طرب را ماتم غم آفریدند
علاجی نیست داغ بندگی را / اگر بیشم وگر کم آفریدند
کف خاکی که برباد ش توان داد / بخون گل کرده آدم آفریدند
طلسم زندگی الفت بنا نیست / نفس را یکقلم رم آفریدند
اگر عالم برای خویش پیداست / برای من مرا هم آفریدند
چسان تابم سر از فرمان تسلیم / که چون ابرویم از خم آفریدند

دلم (بیدل) ندارم چاره از داغ
نگین را بهر خاتم آفریدند

بردر دل حلقه زد غفلت کنون آهش چسود / اشك کم آرد برون از چشم روزن سعی دود
راحت آئین بزم برترك طمع موقوف بود / دستها بر هم نهادیم از طلب مژگان غنود
بی بضاعت عالمی افتاد در وهم زیان / مایه گر باشد کسادی نیست در بازار سود
اتفاق است آنکه هر دشوار آسان میکند / ورنه از تدبیر یك ناخن گره نتوان کشود
صافیء دل تهمت آلود کلف شد از نفس / رنگ آب از سیلیء امواج میباشد کبود
حیف طبعی کز مآل کبر و کین آگاه نیست / خاك ریزید از مزار چند در چشم حسود
جبن پیدا میکند در طبع مرد افراط کین / ای بسا تیغیکه آبش را تف آتش ربود
موج دریا صورت دست و دلی واکرده است / جز کشاکش هیچ نتوان بست بر سیمای جود
گر بشهرت مایلی با بی نشانی ساز کن / در نتوانند نمودن آنچه عنقا وانمود
نفی ما آئینهٔ اثبات ناز ایجاد کرد / هر چه از آثار مجنون کاست بر لیلی فزود
حسن یکتا (بیدل) از تمثال دارد انفعال / جای زنگارت همین آئینه میباید زدود

بر دستگاه اقبال کس خیره سر نگردد — این خط نمیتوان خواند تا صفحه برنگردد
ایخواجه بی نیازی موقوف خودگدازیست — تسکین تشنه کامی آب گهر نگردد
حیف است موج آزاد نازد بقید گوهر — بی قدردانی ئی نیست پائی که سرنگردد
وحشت بهارشو قیم بی برگ و ساز اسباب — پرواز رنگ این باغ مرهون پرنگردد
ننگ وفاست دعوی در مشرب محبت — چشمی بهم رسانید کز گریه ترنگردد
تسکین طلب جهانی مست جنون نوائیست — لب از فغان نبندد نی تا شکر نگردد
در فکر چرخ وانجم جهد تغافل اولی است — تا دانه ات بغربال پر در بدر نگردد
تحقیق نقطهء دل از علم و فن مبرا است — پرکار همت اینجا گرد هنر نگردد
در بیخودی نهفته است بوی بهار وصلش — دور است قاصد ما تا رنگ برنگردد
آشوب غفلت ما ظلم است بر قیامت — یارب شبیکه داریم ننگ سحر نگردد
در کارگاه تسلیم کو عزت و چه خواری — خورشید بی نیاز است گر خاک زر نگردد

همت درین بیابان سرمنزل قرین است
(بیدل) تو در طلب باش گو راه سر نگردد

بر رمز کارگاه ازل کیست وا رسد — ما خود نمیرسیم مگر عجز ما رسد
هر شیوه ئی کمینگر ایجاد رتبه ایست — شکل غبار ناشده کی بر هوا رسد
فهم شباب قابل تحقیق ضعف نیست — پیریست فطرتی که بقد دوتا رسد
ما را چو شمع کشته اگر اوج بینش است — کم نیست اینکه سعی نگه تا بپا رسد
در وادیئی که منزل وره جمله رفتنیست — اندیشه رفته است زخود تا کجا رسد
آئینه را بقسمت حیرت قناعتیست — زین جوش خون بس است که رنگی بما رسد

تا گرد ما ومن بهوا نیست پرفشان
(بیدل) بکنه ذره رسیدن کرا رسد

بر طمع طبع خسیسی که تفاخر دارد — آبرو را عرق سعی تصور دارد
با بخیلان نه همین طبع گدا ناصاف است — کیسهء خود هم ازین قوم دل پر دارد
گل این باغ اگر بیخبر از فرصت نیست — خندهء رنگ بروی که تمسخر داد
طبع شهوت نسب از سیر گریبان عاریست — گردن خر سر تحقیق بآخر دارد
خاک شو معنیء موهومیء هستی دریاب — فهم رازت بعدم جیب تفکر دارد
نی زهستی خجلم نی زجنون منفعلم — طبع بی ساختهء شوق چه عنصر دارد
از شکست است رگ گردن امواج بلند — عاجزی هم چقدر نازو تکبر دارد
قلت مایه عرق میکشد از طبع کریم — ابر هر جا تنک افتاد تقاطر دارد
خود گداز است شراریکه بجائی نرسد — ناله در بی اثری سخت تأثر دارد

محو گردیدن ما آنهمه ناموزون نیست
سکتهٔ مصرع نظاره تحیر دارد
(بیدل) از جهل میندیش که در مکتب عشق
گر همه طفل سر شکست تبحر دارد

برق خطی بر سیاهی میزند
هالهٔ مه تا بماهی میزند
سجده مشتاق خم ابروی کیست
بر دماغم کج کلاهی میزند
معصیت در بارگاه رحمتش
خنده ها بر بی گناهی میزند
ای عدم فرصت شرار کاغذت
چشمك عبرت نگاهی میزند
بهر عبرت فرصتی در کار نیست
یك نگه بر هرچه خواهی میزند
پردلی ها امتحان نگاه بالاست
تیغ بر قلب سپاهی میزند
تا فسون بادبان دارد نفس
کشتیٔ ما بر تباهی میزند
بیتو گر مژگان بهم می آیدم
بر سر خوابم سیاهی میزند
(بیدل) از وصلی نویدم داده اند
دل تپیدن کوس شاهی میزند

برگ وساز عندلیبان زین چمن گفتار بود
پرفشانیها بقدر شوخیٔ منقار بود
سطر آهی کز جگر خواندم سواد ناله داشت
مسطر این صفحه یکسر موج موسیقار بود
از شکست دل شدم فارغ ز تعمیر هوس
این بنا عمری گره در رشتهٔ معمار بود
بر سرم پیچید آخر دود سودای کسی
ورنه عمری بود کاین دیوانه بیدستار بود
کس نیامد محرم قانون از خود رفتنم
نغمهٔ وحشت نوای من برون تار بود
باب رسوائیست از بس تار و پود کسوتم
دست اگر در آستین بردم گریبان زار بود
سبحهٔ زهاد را دیدم برد آمد دلم
مرکز این قوم سرگردان تر از پرکار بود
هر دو عالم درخم یك چشم پوشیدن گم است
وسعت این عرصهٔ نیرنگ مژگان وار بود
سرمهٔ عبرت عبث از وضع دهر انباشتیم
دیدهٔ ما را غبار خویش هم بسیار بود
راحتی جستیم و وا ماندیم از جولان شوق
تا نشد منزل نمایان راه ما هموار بود
گرد حسرت اینقدر سامان بالیدن نداشت
ما همان یك ناله ایم اما جهان کهسار بود
نی بهستی محو شد شور دوئی نی در عدم
هرکجا رفتیم (بیدل) خانه در بازار بود

پر مفلسم بمن چه نوا میتوان رساند
جائی نرفته ام که دعا میتوان رساند
دورم ز وصل یار بخود هم نمیرسم
یاران مرا دگر بکجا میتوان رساند
پوشیدنیست آنهمه گرد سراغ من
چشمی چو آبله تهٔ پا میتوان رساند
یارا ز نظر چو مصرع برجسته میرود
فرصت بدیهه جوست مرا میتوان رساند
ای ساکنان میکده ننگ ترحم است
ما را اگر بخانهٔ ما میتوان رساند

نقش خیال عالم آبست خوب و زشت
کز یك عرق دماغ حیا میتوان رساند

شام و سحر کمینگهٔ حسن اجابت است
آئینهٔ بدست دعا میتوان رساند

درعالمیکه ضبط نفس راهبر شود
بی مرگ بنده‌ار بخدا میتوان رساند

بیمغزیٔ هوس الم جاه میکشد
مکتوب استخوان بهما میتوان رساند

پی کرده است گم بچمن خون بیدلان
آبی بپای غبان حنا میتوان رساند

گل دربغل بیاد جمال تو خفته ایم
از خاك ما چمن بجلا میتون رساند

ما بوالفضول کعبه و بتخانه نیستیم
این یك دماغ درهمه جا میتوان رساند

عهدی نبسته‌ایم بفرصت درین چمن
ازما سلام گل بوفا میتوان رساند

(بیدل) دماغ ناز فلك پر بلند نیست
گرد خود اندکی بهوا میتوان رساند

برمن فسون عجز درایجاد خوانده اند
چون گل بدامن آتش رنگم نشانده اند

خواهد عبیر پیرهن عافیت شدن
خاکستری کز اخگر طبعم دمانده اند

کس آگه از طبیعت عصیان پرست نیست
بر روی خلق دامن ترکم تکانده اند

دود دماغ نشو و نمای طبایع است
چون شمع ریشهٔ همه درسر دوانده اند

از هر نفس که ما و منی بال میزند
دستی است کز امید سلامت فشانده اند

بایدچوشمع چشم زخود بست و درگذشت
برما همین پیام تسلی رسانده اند

ممنون دستگیریٔ طاقت که می شود
ما را ز آستان ضعیفی نرانده اند

بانگ جرس شنو ز پیٔ کاروان مدو
هرجا رسیده اند رفیقان نمانده اند

(بیدل) درین هوسکده مکذر زپاس دل
آئینه را بمجلس کوران نخوانده اند

بروی آن جهان جلوه یکعالم نقاب افتد
که چشم خیره بینان در خیال آفتاب افتد

بقدر نفی ما آماده است اثبات یکتائی
کتان چندانکه تارش بگسلد در ماهتاب افتد

مریض عشق تدبیر شفا را مرگ میداند
زبیم سوختن حیف است اگر آتش در آب افتد

دماغ لغزش مستان خجل شد از فسردنها
نگاهش مایل شوخیست یارب در شراب افتد

فسون گریهٔ عشاق تاثیر دگر دارد
بفریاد آرد آتش را سرشکی کز کباب افتد

درافتادن بروی یکدگر دوراست از آگاهی
زمژگان هم اگراین اتفاق افتد بخواب افتد

کمال فطرت از سعی ادب غافل نمیباشد
بضبط خویش افتد هر قدر در رشته تاب افتد

بافسون قبول خلق تا کی هرزه گو باشم
اگر حرفم بخاك افتد دعاها مستجاب افتد

درانوادی که من از شرم رعنائی عرق دارم
چو ابر از خاك هرگردی که برخیزد در آب افتد

نمی جوشند گوهرطینتان باموج این دریا
برون می افتد از خط نقطهٔ کان انتخاب افتد

بخود پرداختن هم برنمیدارد دماغ اینجا
صفای طبع انسانی که در فکر دواب افتد

چه امکان نیست بی تأثیری افسون محبت را | پر پروانه گر بالین کنی آتش بخواب افتد
با این هستی ز اسباب دگر تهمت مکش (بیدل) | نفس کم نیست آن باریکه برد وش حباب افتد

بروی من ز کجا رنگ اعتبار نشیند | سحر شوم همه گر بر سر غبار نشیند
نفس بدل شکند بال اگر رمد ز طپیدن | دمیکه موج نشیند گهر کنار نشیند
نشست و خاست نمیگردد از سپند مکرر | چه ممکن است که نقش کسی دوبار نشیند
خرد چه سحر کند تا رهد ز فکر حوادث | مگر خطی کشد از جام و در حصار نشیند
غرور خلق نیفراخته است گردن نازی | که بی اشارهء انگشت زینهار نشیند
ز سایه زنگ نشوید هوای روم و خراسان | ستاره سوخته هرجا بزنگبار نشیند
دنی بمسند عزت همان دنی است نه عالی | که نقش پا بسر بام نیز خوار نشیند
بدشت چیدن اگر خوی بد بساط فراغت | همان ز تنگی اخلاق در فشار نشیند
توان بنرمی از آفات کرد کسب حلاوت | ترنجبین است چو شبنم بنوك خار نشیند
دور و ز شبههء هستیست انفعال تماشا | وگرنه چشم که دارد گر این غبار نشیند
بهوش باش که یادر رکاب عرصهء فرصت | اگر بخانه نشیند که زین سوار نشیند
طلب مسلم طبعی که در هوای محبت | غبار خیزد از زین دشت و انتظار نشیند
ز طاقت است که ما میکشیم محمل زحمت | بمنزلیم اگر ناقه زیر بار نشیند

صدا بلند کند گر شکست خاطر (بیدل)
ترنگ شیشه در اجزای کوهسار نشیند

بروی عالم آرا گر نقاب زلف در پیچد | بیاض صفحه کافور را در مشک تر پیچد
گهی چون طفل اشکم در آغوش نگه غلطد | گهی چون سبزهء مژگان بدامان نظر پیچد
اگر گویم ز زلف خود رهائی ده دل ما را | چو زلف خود سر هر موز صد جا بیشتر پیچد
بگاه خنده شکر ریزد از چاك دل گوهر | بوقت خامشی موج گهر اندر شکر پیچد

نخیزم چون غبار از راه او (بیدل) که می ترسم
عنان توسن ناز از طریق مهر در پیچد

پر هما چه کند بخت اگر دگرگون شد | اطاقه است دم ماکیان چو واژون شد
در اهل مزبله کسب کمال کناسیست | نباید اینهمه مقبول عالم دون شد
جنون حرص پس از مرگ نیز درکار است | هزار گنج ته خاك ملك قارون شد
فسانهء تو اگر موجد عدم نشود | مبرهن است که لیلی نماند و مجنون شد
بگفتگو مده از کف حضور جمعیت | عنان گسست چو از دانه ریشه بیرون شد
دلیل عزت موج گهر خموشی بود | بسکته ساخت نفس تا کلام موزون شد
حصول آبله پا مزد بی سرو پائیست | کفیل این گهر [illegible] سعی کوه و هامون شد

عروج عالم اقبال بیخودی دگر است — بگردش آنچه ز رنگم پرید گردون نشد
نوای ساز رعونت قیامت انگیز است — بخدمت رگ گردن نمیتوان خون شد
بهار غیرت مرد آبیاری خون داشت — عرق چکید بکیفیتی که گلگون شد
زمان فرصت هر چیز مغتنم شمرید — که تا بحشر نخواهد شد آنچه اکنون شد
بران ستمزده (بیدل) ز عالم اوهام
چه ظلم رفت که مجنون نشد فلاطون نشد

برین ستمکده یارب چه سنگ میبارد — که دل شکستگی و دیده رنگ میبارد
نصیبه دل روشن بود کدورت دهر — همین بخانه آئینه زنگ میبارد
چو غنچه وا ننمودند بی گره گشتن — که رنگ دامن بدلهای تنگ میبارد
بیا که بیتو به بزم از ترانهای حزین — دل شکسته ز گیسوی چنگ میبارد
ز خاک کوی تو مشق نزاکتی دارم — که بوی گل بدماغم خدنگ میبارد
گذشت فرصت وصل و ز نارسائی وهم — نگه ز اشک همان عذر لنگ میبارد
بچشم شوق نگاهی که در بهار نیاز — شکست حال ضعیفان چه رنگ میبارد
بذوق پرورش وهم آب میگردیم — سحاب ما همه بر کشت بنگ میبارد
دلیل عبرت دل صبح نادمیده بست — که ضبط آه بر آئینه زنگ میبارد
هجوم سایه گل دامگاه راحت نیست — برین چمن همه داغ پلنگ میبارد
ز بس بکشت حسد خرمن است آفتها — دمیکه تیر نبارد تفنگ میبارد
زدام حادثه (بیدل) رهائی امکان نیست
که قطره تو بکام نهنگ میبارد

بسرم شور تمنای تو تا می پیچد — دود در ساغر داغم چو صدا می پیچد
حسرت چاک گریبان نشود دامن کسی — این کمندیست که در گردن ما می پیچد
عالم از شکوه نومیدی عشاق پر است — نارسا ناله ما در همه جا می پیچد
نبود هستی اگر دشمن روشن گهران — نفس پوچ در آئینه چرا می پیچد
پیر گردیده ام و از خودم آزادی نیست — حلقه زلف که بر قد دوتا می پیچد
کس ندانست که با اینهمه بیتابی شوق — رشته سعی نفسها بکجا می پیچد
صید عجز خودم از شبنم من هیچ مپرس — بوی گل نیز مرا رشته بپا می پیچد
وحشتی هست درین دشت که چون رشته شمع — جاده بر شعله آواز درا می پیچد
دل بغفلت نه و از رنج خیالات برا — عکس بر آینه یکسر ز صفا می پیچد
میکشد هفت فلک در خم یک شاخ غزال — گرد بادی که بدشت دل ما می پیچد
ناله تحریر مضامین تمنای توام — خامشی کیست که مکتوب مرا می پیچد

چاره ازعربده (بیدل) نبود مفلس را سرو از بی ثمریها بهوا می پیچد

بسعی یاس نفس خامشی بیا نگردید بخود شکستن دل سرمه فغان گردید
درین زمانه زبس طبع دون رواج گرفت عنان کسب کمالات سوی نان گردید
گهر بعلت خودداری از محیط جداست نبایداین همه بر طبعها گران گردید
چوشعله وحشت ما حیله ساز عافیتیست بهر کجا پر ما ریخت آشیان گردید
بهار چشمک رنگی نیاز وحشت داشت شرار کاغذ ما نیز گلفشان گردید
دران بساط که دل محمل طپش آراست شکستن جرس اشک کاروان گردید
چوصبح نیم نفس گرز زندگی باقیست برون ز گرد کدورت نمیتوان گردید
برو زگار مثل گشت بی زبانی من خموشی آنهمه خون شد که داستان گردید
جهان حادثه از وضع من گرفت سبق بقدر گردش رنگ من آسمان گردید
چو طفل اشک مپرس از رسائی طبعم زخود گذشتم اگرد رس من روان گردید

علم مسراغ جهان تحیرم (بیدل)
غبار من بهوای که نا توان گردید

بسکه بی رویت بهارم کلفت انشا میکند چون حنا رنگم از گرانی سایه پیدا میکند
گرنه باد صبح چمن طره ات وا میکند نسخه جمعیت ما را که اجزا میکند
عضو عضوم بسکه میبالد بسود ای جنون وسعت دامان داغ ایجاد صحرا میکند
همت از تدبیر بیجا تا کجا خجلت کشد ای جنون رحمیکه ما را هوش رسوا میکند
نسخهٔ هستی زبس دقت سواد افتاده است چشم برهم بسته حل این معما میکند
جنس درد بیکسی کم نیست در بازارما گر شنید ن مایه دارد ناله سودا میکند
جلوه از شوخی نقاب حیرتی افگنده است رنگ صهبا در نظرها کار مینا میکند
دیده ما را خمار شوخی رفتار او عاقبت خمیازه نقش کف پا میکند
چون شود بیحاصل معلوم مطلب حاصلست حاجت ما را روا نومیدی ما میکند
گرچنین بالد هوای پرفشانیهای شوق آه ما را ریشه تخم ثر پا میکند
در شکست آرزو تعمیر آزادی گم است بال چون برهم خورد پرواز پیدا میکند
سنگ بر تدبیر زن کار کسی انیجا بسته نیست یك شکستن صد کلید از قفل انشا میکند
رهبر مقصود (بیدل) وحشت از خویش است وبس سیل چون مطلق عنان شد سیر دریا میکند

بسکه بیمار تو بر بستر غم یکرو ماند یاد گرد اندن اگر داشت ته پهلو ماند
زندگی رفت ولی پاس وفارا نازم کز قد خم بسر مسبایه آن ابر وماند
چون مه نوهمه را پیش کمان اد رقضا تیغ جرأت سپر افگند و خم بازو ماند
تا قیامت اثر رنگ فضولی باقیست چینی مجلس فغفور شکست وموماند

همه رفتند از ین باغ و طلب در کار است
آنچه از فاخته ها ماند همین کوکو ماند

با زمیداردت از هرزه دوی کسب کمال
نافه چون پخته شد از هرزه‌ی آهو ماند

گردن از جیب چه تصویر برارم یارب
رنگ در خامهء نقاش سرزانو ماند

ای حباب آئینهء حسن وقار تو حیاست
چون عرق ریختی از چهره نخواهد رو ماند

همچو عکسی که برد سادگی از آینها
هرچه در طبع تو جا کرد تو رفتی او ماند

فوت فرصت المی نیست که زایل گردد
رنگها رفت و به تشویش دماغم بو ماند

من گم کرده بضاعت بچه نازم (بیدل)
دلکی بود از ین پیش دران گیسو ماند

بسکه در ساز صفا کیشان حیا خوابیده بود
موی چینی رشته بست اما صدا خوابیده بود

کس بمقصد چشم نگشود از هجوم ما و من
کاروان در گرد آواز درا خوابیده بود

از مکافات عمل پر بیخبر طی گشت عمر
در وداع هر نفس صبح جزا خوابیده بود

با همه عبرت ز توفیق طلب ماندیم دور
چشم ما لیدیم اما پای ما خوابیده بود

ما گمان آگهی بردیم از ین بید انشان
ورنه عالم یک قلم مژگان گشا خوابیده بود

عمرها شد انفعال غفلت از دل میکشیم
این ستمگر ساعتی از ما جدا خوابیده بود

سر کشی کردیم از ین غافل که آثار قبول
در تواضع خانهء قد دوتا خوابیده بود

زندگی افسانهٔ نیرنگ مژگان که داشت
هرکرا دیدم درین غفلت سرا خوابیده بود

فتنه خوئی از تکلف کرد بیدارم بپا
چون من در سایهء برگ حنا خوابیده بود

همت قانع فریب راحت از مخمل نخورد
لاغری از پهلویم بر بوریا خوابیده بود

سخت بید رد انه جستیم از حضور آبله
هر قدم چشم تری در زیر پا خوابیده بود

آگهی طوفان غفلت ریخت (بیدل) بر جهان
عالمی بیدار بود این فتنه تا خوابیده بود

بسکه ز خم کشتهء نازش تلاطم مکیند
هرچه را دیدم درین مشهد تبسم میکند

چشم بگشا بر حصول جستجو کاینجا چو شمع
نقد خود هر کس بقدر یافتن گم میکند

پختکان دامن ز قید تن پرستی چیده اند
باده ات از خام جوشی خدمت خم میکند

هیچکس از بی تکلف زیستن آگاه نیست
آدمی بودن خلل در عیش مردم میکند

زین نفس سوزی که دارد خلق برطاق وسرا
سعی عبرت با فیء کرم بریشم میکند

پیش بینی کن ز نیرنگ حسرت ماضی برا
بر قفا نظاره کردن ریش را دم میکند

در لبریز مکافاتست اما کو تمیز
کم کسی اینجا بحال خود ترحم میکند

از ادبگاه خموشی گوش باید وام کرد
سرمه گون چشمی درین مخمل تکلم میکند

هر کجا باشد قناعت آبیار اتفاق
پهلوی از نان تهی اینجا دگندم میکند

حم بر بی مغزیء ما کز که این نقش حباب   خویش را آئینهء دریا تو هم میکند

(بیدل) از بس بی‌نم افتاده است بحرا عتبار

گوهر از گرد یتیمیها تیمم میکند

بشوخی زد طرب غم آفریدند   مکر رشد عسل سم آفریدند

نثار نازی از اندیشه کل کرد   دو عالم جان بیکدم آفریدند

بزخم اضطراب بسمل ما   زخون رفته مرهم آفریدند

شکست عافیت آهنگ گردید   بهر جا ساز آدم آفریدند

جهان جوش بهار بی‌نیازیست   بیک صورت دو گل کم آفریدند

بهر جا وحشت ما عرضه دادند   شرار و برق بی‌رم آفریدند

گل این بوستان آفت بهار است   شکست و رنگ توام آفریدند

به تسکین دل مجروح بسمل   پر افشاندہ مرهم آفریدند

به پیری گریه کن کائینهء صبح   برای عرض شبنم آفریدند

کریمان خون شوید از خجلت جود   که شهرت خاص حاتم آفریدند

چو ماه نو خم وضع سجود دم   ز پیشانی مقدم آفریدند

نه مخموری نه مستی چیست (بیدل)

دماغت از چه عالم آفریدند

بطراز دامن نازاوچه زخاکساریء ما رسد

نزد آن مژه به بلندئی که ز گرد سرمه دعا رسد

تنگ و بوی بدهد یك نفس در انفعال هوس نزد

بمحیط مبر سد مشنا عرقی اگر بحیا رسد

بفشار تنگیء این قفس چو حباب غنچه نشسته ام

پر صبح میکشم از بغل همه گر نفس بهوا رسد

زخمار فرصت پرفشان نه بهار دیدم و نی خزان

همه جاست نشه بشرط آنکه دماغ ها بوفا رسد

نه زمین بساط غبار ما نه فلك دلیل بخار ما

بسراغ گرد نفس کسی بکجا رسد که بما رسد

بگشاد دست گرم قسم که درین زیانکدهء ستم

نرسد به تهمت بستگی زدری که نان بگدا رسد

دل بینوا بکجا برد غم تنگدستی و مفلسی

مژه برهم آورم از حیا که برهنه ئی بقبا رسد

مگذر زخاصیت سخا که سحاب مزرعهٔ وفا
بفتادگی شکند عصا که فتادهٔ بعصا رسد

بدعای از لب عاجزان نگشودهٔ در امتحان
که ز آبیاریٔ یك نفس سحری بنشوونما رسد

بکمین جهد تو خفته است الم ندامت عاجزی
مدو آنقدر ربرهٔ هوس که بخواب آبله پا رسد

بقبول آن کف نازنین که کند شفاعت خون من
در صبر می زنم آنقدر که بهار رنگ حنا رسد

سر رشتهٔ طرب آگهان به بهار میکشد از خزان
تو خیال (بیدل) اگر کنی زتو بگذر د به خدا رسد

بعبرت سر کشا نرا موی پیری رهنمون گردد
زند خاکستر ش دامن که آتش سرنگون گردد

ز خود داری عبث افسردگیها میکشد فطرت
اگر تغییر رنگی گل کند با غ جنون گردد

گرانی نیست اسباب جهاندوش تجرد را
الف با هر چه آمیزد محال است اینکه نون گردد

جهانی میکند جان لیك جز عبرت که میداند
که سقف خانهٔ فرهاد آخر بیستون گردد

جگرها میگداز یم ونداریم از طلب شرمی
که بهر دانهٔ چند آسیای ما بخون گردد

غریق عالم آبیم لیك از الفت هستی
بر بن دریا پل آراید قدح گر واژگون گردد

طبیعت بد لجام افتاد از کم همتهایت
تو فارس نیستی ورنه چرا مرکب حرون گردد

مطیع عالم ناچیز نتوان دید همت را
ترحمها ست بر مردی که چیزی را زبون گردد

ز افراط تعین رونق حسن غنا مشکن
دمد کم رنگی از باغی که آب آنجا فزون گردد

فروغ می چه رنگ انشا کند از چهرهٔ زنگی
زکال تیره روز آتش خوردتا لاله گون گردد

ندامتها زا برام نفس دارم که هر ساعت
برد در دل صد امید و بنومیدی برون گردد

با فسون بقا عمر یست آفت میکشم (بیدل)
از ین جوی ندامت خوردهام آبی که خون گردد

بعد از ینت سبزهٔ خط در سیاهی میرود
ای ز خود غافل زمانخوش نگاهی میرود

میشود سرسبزیٔ این باغ پامال خزان
خوش شد لیها یت بگرد رنگ کاهی میرود

با قد خم گشته فکر صید عشرت ابلهیست
همچو موج از چنگ این قلاب ماهی میرود

چارهٔ شوار است در تسخیر وحشت پیشگان
نگهت گل هر طرف گر دید راهی میرود

جان به پیش چشم بیباکت ندارد قیمتی
رایگان این گوهر از دست سپاهی میرود

سر خوش پیمانهٔ ناز محیط جاوهایم
موج ما از خود بدوش کج کلاهی میرود

نیست صابون کدورتهای دل غیراز گداز
چون شود خاکستر از آتش سیاهی میرود

صیقل زنگار کلفتها همین آه است و بس
ظلمت شب با نسیم صبحگاهی میرود

کیست گردد مانع رنگ از طواف برگ گل
خون من تا دامنت خواهی نخواهی میرود

از خط او دم مزن (بیدل) که این حرف غریب
بر زبان خامهٔ صنع الهی میرود

بکدام فرصت ازین چمن هوس از فضولی اثر کشد
شبیخون بعمر خضر زنم که نفس شراب سحر کشد

نشد آن که از دل گرم کس بتسلی ئی کشدم هوس
بطپم در آینه چون نفس که ز جوهرم ته پر کشد

نگرفت گرد نه آسمان سر راه هرزه خرامیم
مگرم تامل نقش پا مژه ئی به پیش نظر کشد

دل آرمیده بخون مکش ز تلاش منصب و عزتی
که فلک برشتهٔ گوهرت بکشد ز حلقت اگر کشد

زلب فصیح وفا بیان بحدیث کین ندهی زبان
ستم است حنظل اگر کشی بترازوئی که شکر کشد

نپسندی ای فلک آنقدر ر خلل طبیعت و حشمتم
که چو موج آبله های پا غم انفعال گهر کشد

زکمال طینت منفعل بچه رنگ عرض اثر دهم
مگر از حیا عرقی کنم که مرا ز پرده بدر کشد

بحدیقه ئی که شهید او کشد انتظار مراد دل
چو سحر نفس دمد از کفن که شگوفه ئی به ثمر کشد

بسجود درگهش ای عرق تو زبی نمی منما تری
که مباد سعی جبین من بفشار دامن تر کشد

نظری چو دانه درین چمن بخیال ریشه شکسته ام
بنشینم ار نهمه در رهت که قدم ز آبله سر کشد

سر و برگ همت میکشی ز دماغ (بیدل) ما طلب
که چو شمع از همه عضو خود قدح آفریند و در کشد

بگرمی نگه از شعله تاب می ریزد
به نرمی سخن از گوهر آب می ریزد

طراوت عرق شرم را تماشا کن
چو برگ گل ز نقابش گلاب می ریزد

صبا بدامن آن زلف تا زند دستی
غبار شب ز دل آفتاب می ریزد

صفای خاطر ما آبیار جلوهٔ اوست
کتان شسته همان ماهتاب می ریزد

بعالمی که کند عشق صنعت آرائی / چمن ز آتش و گلخن ز آب می‌ریزد
ز موج خیز غنا کوه و دشت یك دریاست / خیال تشنه‌لب ما سراب می‌ریزد
بذوق راحت از افتادگی مشو غافل / که لغزش مژه‌ها رنگ خواب می‌ریزد
بجو ز خاك نشینان سراغ گوهر راز / که نقد گنج ز جیب خراب می‌ریزد
ذخیره دل روشن نمیشود اسباب / که هر چه آینه گیرد در آب می‌ریزد
زمام کار به تعجیل نسپری (بیدل) / که بال برق شرار از شتاب می‌ریزد

بگفتگوی کسان مرد میکه می لافند / چو خط بمعنیء خود نارسیده حرافند
مباش غره انصاف کاین نفس بافان / به پنبه کاریء مغز خیال ندافند
تو انگری که دم از فقر میزنند غلط است / بموی کاسه‌ء چینی نمد نمی بافند
تهیه‌ء سپر از احتراز کن کامروز / بقطع هم بد و نیك زمانه سیافند
سخن چه عرض نجابت دهد در آن محفل / که سیم و زر نسبان همچو جدول اشرافند
غرض ز صحبت اگر پاس آبرو باشد / حذر کنید که ابنای جاه اجلافند
در بهشت معانی بروی شان مگشا / که این جهنمیء چند ننگ اعرافند
بعالم پوچ چو جهل مرکب اند بسیط / بفطرت کشفیء درسگاه کشافند
ز وضع شان مطلب نیم نقطه همواری / که یك قلم بخم و پیچ سرکشی کافند
تمام بیهده گویند و نازکی این است / که چشم بر طمع ریشخند انصافند
ازین خران مطلب مردمی که چون گرداب / بموج آب منی غرق تا لب نافند
بخاك تیره مزن نقد آبرو (بیدل) / درین دیار که کوران چند صرافند

بکوی دوست که تکلیف بی نشانی بود / غبار گشتنم اظهار سخت جانی بود
ز ناتوانیء شبهای انتظار مپرس / نفس کشیدن من بیتو شخ کمانی بود
گذشتم از سر هستی بهمت پیری / قد خمیده پل آب زندگانی بود
بهیچ جا نرسیدم ز پر فشانیء جهد / چو شمع شوخیء پروازم آشیانی بود
خوش آن نشاط که از جذبه‌ء دم تیغت / چو اشك خون مرا بی قدم روانی بود
من از فسرده‌دلی نقش پا شدم ورنه / بطالع کف خاك من آسمانی بود
گلی نچیده‌ام از وصل غیر حیرانی / مرا که چون مژه آغوش ناتوانی بود
فغان که چاره‌ء بیتابیم نیافت کسی / برنگ ناله‌ء نی دردم استخوانی بود
چه نقشها که نبست آرزو بفکر وصال / خیال بستن من بیتو کلك مانی بود
ز بسکه داشت سرم شور تیغ او (بیدل) / چو صبح خنده‌ء زخمم نمك فشانی بود

بلاکشان محبت گل چه نیرنگ اند   شکسته اند برنگی که عالم رنگ اند
چه شیشه و چه پری خانه‌زاد حیرت ماست   ز آرمیدگیء دل که بیخودان سنگ اند
زعیب‌پوشیء ابنای روزگار مپرس   یکی گر آینه پرداخت دیگر از زنگ اند
فریب صلح مخور از گشاده روئی خلق   که تنگ حوصلگیهای عرصه‌ء جنگ اند
بوادیئی که طلب نارسای مقصد اوست   بهوش باش که منزل رسیدگان لنگ اند
نوای پرده‌ء بینا بیء نفس این است   که عافیت طلبان سخت غفلت آهنگ اند
توهم شکست که خواهی بدوش ما بربند   وفا سرشته حریفان طبیعت رنگ اند
زوهم بر سر مینای خود چه میلرزی   شنو ز شیشه گران در شکستن سنگ اند
به بستن مژه انجام کار شد معلوم   که آب آینها جمله طعمه‌ء زنگ اند
حباب نیم نفس با نفس نمی سازد   زخود تهی شد گمان برخود اینقدر تنگ اند

ز خلق آنهمه بیگانه نیستی (بیدل)
تو هرزه فکری و این قوم عالم بنگ اند

بمحفلی که فضولی قدح بدست نگیرد   خمار اگر عسس آید برون که مست نگیرد
بساز با دل خرسندی از جهان تعین   که چون کلاهش اگر بشکنی شکست نگیرد
برنگی آینه پرداز ده که تا بقیامت   جریده ات چو عدم نقش هرچه هست نگیرد
گشاده‌ست و دل است انجمن طرازیء مشرب   کس این قدح بکف آستین پرست نگیرد
دگر امید چه دارد بصیدگاه تخیل   کسیکه ماهیء بحر گمان بشصت نگیرد
کجاست جز سر تسلیم ما براه محبت   فتاده‌ئی که کسش جز غبار دست نگیرد
بصیدگاه طلب مگسل از رسائیء همت   که غیر عقده‌ء دل رشته چون گسست نگیرد
ندید قطره ز قعر محیط غیر فسردن   چه ممکن است که دل در جهان پست نگیرد

سیه مکن ورق امتحان آینه (بیدل)
که مشق خامه‌ء سعی نفس نشست نگیرد

بنای حرص بمعراج مدعا نرسید   گذشت از فلک اما به پشت پا نرسید
دماغ جاه بکیفیت حضور نساخت   بسر بلندیء این بامها دوا نرسید
نفس بفهم پیام ازل نکرد وفا   رسیده بود می اما دماغها نرسید
ندامت است چمن ساز نوبهار امید   چه رنگ بست بدستیکه این حنا نرسید
شکست چینیء دل بر فلک رساند ترنگ   ولی چه سود بگوش من این صدا نرسید
ادب پرستی ازین بیشتر چه میباشد   دوچار او نشد آئینه تا بما نرسید
غرض رساندن پیغام نارسائی بود   رسید قاصد ما هر کجا دعا نرسید
چو یاس مرجع امید نارسایانیم   بما رسید تلاشیکه هیچ جا نرسید

مرا ز غیرت تحقیق رشک می آید
بفطرتی که بهر کس رسید و ما نرسید

ز صبح هستیء ما شبنمی بهار نکرد
بخنده رفت گل و نوبت حیا نرسید

بساط علم گر و نازیء دلایل داشت
خدنگ کس بنشانه تا نشد خطا نرسید

زکارگاه تجدد عیان نشد (بیدل)
جز اینقدر که کس اینجا با نتها نرسید

بنای رنگ فطرت بر مزاج دون نمیباشد
زمین خانهء خورشید جز گردون نمیباشد

شکست کار دنیا نیست تشویش دماغ من
خیال موی چینی در سر مجنون نمیباشد

کمند همتم گیرائی دارد که چو گردون
سر من نیز از فتراک من بیرون نمیباشد

بدامان قیامت پاک نتوان کرد مژگانم
نم چشمی که من دارم بصد جیحون نمیباشد

که دارد طاقت سنگ ترازوی عدم بودن
کم چندانکه از من هیچکس افزون نمیباشد

دم تقریر اگر گاهی نفس دزدم مکن عیبم
بطور اهل معنی سکته ناموزون نمیباشد

سواد راست بینی کردنست ای بیخبر روشن
خط ترسا هم اینجا آنقدر واژون نمیباشد

بسامان لباس از سعی رسوائی تبرا کن
عبارت جز گریبان چاکیء مضمون نمیباشد

حذر کن از شگفتن تا بنازی رنگ جمعیت
جراحتها جز آغوش و داغ خون نمیباشد

درین عبرت فضا تا کی بساط کر و فر چیدن
زمانی پیش گرد سبل در هامون نمیباشد

زر و مال آنقدر خوشتر که خاکش کم خورد (بیدل)
تلاش گنج جز سر منزل قارون نمیباشد

به نظم عمر که سر تا سرش روانی بود
خیال هستیء موهوم سکته خوانی بود

چه رنگها که ندادم بباد پیمائی
بهار شمع درین انجمن خزانی بود

نیافت عشق جفا پیشه قابل ستمی
همیشه بسمل این تیغ امتحانی بود

هنوز آن پری از رنگ فرق شیشه نداشت
که دل شررکدهء چشمک نهانی بود

بکام دل نگشودیم بال پروازی
چو رنگ هستیء ما گرد پرفشانی بود

پس از غبار شدن گشت اینقدر معلوم
که بار ما همه بر دوش ناتوانی بود

بخاک راه تو یکسان شدیم و منفعلیم
که سجده نیز درین راه سرگرانی بود

طراوت گل الفاظها ز شبنمی میخواست
زخجلت آب نگشتن چه زندگانی بود

غم بهر زه درائی شدیم از ین غافل
که صد کتاب سخن محو بیزبانی بود

تلاش موج درین بحر هیچ پیش نرفت
گهر دمیدن ما پاس بیکرانی بود

جهان گذرگهء آئینه است و ما نفسیم
تو هم چو ما نفسی باش اگر توانی بود

فریب معرفتی خورده بود (بیدل) ما
چو وارسید یقینها همه گمانی بود

بوالهوس ازسبکسری حفظ سخن نمیکند
در قفس حبابها باد وطن نمیکند

لب مگشای چون صدف تا گهر آوری بکف
گوش طلب که کار گوش هیچ دهن نمیکند

قطره محیط میشود چون زسحاب شد جدا
روح زوهم خود عبث ترك بدن نمکند

هستیء خود گداز من شمع شرر بها نه ایست
لیك کسی نگاه گرم جانب من نمیکند

خون امید میخورد بیتو دل شکسته ام
طره ء سرکشت چرا یاد شکن نمیکند

بسکه هوای غربتم چون نفس است دلنشین
جوهر من در آئینه فکر وطن نمیکند

نیست بعالم جنون گردش رنگ عافیت
هیچکس از برهنگی جامه کهن نمیکند

پنبهء داغ عاشقان نیست بغیر سوختن
مرده صنعت چراغ ما سر بکفن نمیکند

دیده بصد هزار اشك محو نثار مقدمیست
آه که آن سهیل ناز یاد یمن نمیکند

منع غنای دلبران نیست بجهد عاشقان
بلبل اگر بخون طپد غنچه سخن نمیکند

از عز بی بطبع خود جمع مکن مواد ننگ
شوهر خویش میشود مرد که زن نمیکند

ناله بشعله میطپد حلقهء داغ گو مباش
شمع بساط بیکسان ساز لگن نمیکند

زخم تو آنچه میکند با دل خستگان عشق
صبح نکرده با هوا گل بچمن نمیکند

سایهء دور از آفتاب مغتنم خود است و بس
طالب وصل او شدن صرفهء من نمیکند

نیست دمی که شانه وار درخم فکر زلف یار
(بیدل) سینه چاك من سیر ختن نمیکند

بها رحیر تست اینجا نه گل نی جام میخیزد
زهستی تاعدم یك دیده ء بادام میخیزد

خروش فتنه زان چشم جنون آشام میخیزد
که جوش الامانا زجان خاص و عام میخیزد

دلیل شوق نیرنگ تماشای که شد یارب
که آب از آینه چون اشك بی آرام میخیزد

چه امکان است صید خاکساران فنا کردن
براه انتظار ما غبار از دام میخیزد

بطوف مدعا چون ناله عریان شو که عاشق را
نفس دنها زفکر جامهء احرام میخیزد

هوای پختگی داری کلاه فقر سامان کن
گدا زتاج سرافرازان خیال خام میخیزد

زنادانی حباب باده می نامند بیدردان
بدیدار توچشم حیرتی کز جام میخیزد

نفس در دل شکستم شعله زد دود دماغ من
هوا در خانه می دزدم غبار از بام میخیزد

رمیدن برنمی تابد هوای عالم الفت
چو جوش سبزه گرد این بیابان رام میخیزد

درین مزرع که دارد ریشه ازساز گرفتاری
اگر یك دانه افتد برزمین صد دام میخیزد

دماغ جاده پیمائی ندارد رهرو شوقت
شرر اول قدم از خود بجای گام میخیزد

زبس در آرزوی می سراپا حسرتم (بیدل)
نفس تا برلبم آید صدای جام میخیزد

بها ررنگ عبرت جز دل روشن نمی بیند
صفا آئینه دارد در بغل آهن نمی بیند

گریبان چاک زن شاید تمیزی وا کند چشمت
که یوسف محو آغوش است و پیراهن نمی بیند

مزاج همت آزاد حکم آسمان دارد
زخود هر گاه دل برخاست افتادن نمی بیند

تحیر توام خورشید میبالد درین گلشن
گل داغیکه ما داریم افسردن نمی بیند

مقلد از تجرد بر نیاید با سبکروحان
کمالات مسیحا دیده سوزن نمی بیند

جهان عبرت نمیخواهد بحکم ناز خودبینی
چه سازد شخص فطرت زندگی مردن نمی بیند

پرافشانست موهومی ولی چشم تامل کو
تلاش ذره ها هیچ جا روزن نمی بیند

بسیر این بهار از عیش مهجوران چه میپرسی
جدائی جز بچشم زخم خندیدن نمی بیند

درین محفل هزار آئینه ام آمد به پیش اما
کسی جز عکس خود دیدم که سوی من نمی بیند

چسان زم کز گریبان شعله واری سر برون آرم
زهمت آتش افسرده ام دامن نمی بیند

رعونت خاک لیسد تا کنی فهم مآل خود
که پیش پا کسی اینجا بی خم کردن نمی بیند

فلک هم از نصیب ما ندارد آگهی (بیدل)
تلاش روزی عکس چشم پرویزن نمی بیند

بهار صبح نفس زین دودم بقا که ندارد
بکارگاه فضولی چه خنده ها که ندارد

بلند کرده دماغ خیال خیره سریها
هزار بام تعین بیک هوا که ندارد

زدستگاه تو و من درین قلمرو عبرت
بما چه میرسد آخر برای ما که ندارد

فریب محفل هستی مخور که بی گل خود رو
زرنگ و بو همه دارند مگر وفا که ندارد

جهان عالم امکان گرفته وهم تعلق
نبسته پای کسی جز همین حنا که ندارد

در اشتغال معاصی گذشت فرصت خجلت
جبین عرق ز کجا آورد حیا که ندارد

غبار ما بهوائی نمیرسد چه توان کرد
بپای عجز چه خیزد کسی عصا که ندارد

بهیچ گل نرسیدم که رنگ ما زندیدم
بهار دامن آنجلوه از کجا که ندارد

پیام کاف بنون میرسد ز عالم قدرت
بگوش کس چه رساند کس آن صدا که ندارد

کجاست چاک دگر تا رسد بکسوت مجنون
مگر مژه گسلد بند آن قبا که ندارد

کجا بریم ز رد و قبول وهم فضولی
برو که نیست درین آستان بیا که ندارد

چسان بمحرمی دل رسد زکوشش (بیدل)
نفس بخانه آئینه نیز جا که ندارد

بهار عمر بصبح دمیده میماند
نفس بوحشت صید رمیده میماند

نسیم عیش اگر میوزد درین گلشن
بصیت شهپر مرغ پریده میماند

بهر چه دیده گشودیم موج خون گل کرد
نگاه ما برگ نیش دیده میماند

بیا که بیتو بچشم ترم هجوم نگاه
بموج صفحه مسطر کشیده میماند

زعجز اگر سر طومار شکوه بگشایم
نفس بسینه چو خط برجریده میماند

کجا رویم که دامان سعی بسمل ما | ز ضعف در ته‌ء خون چکیده میماند
چه گل کنیم بدامن ز پای خواب آلود | بهار آبله هم نا دمیده میماند
بنارسائیء پرواز رفته ام از خویش | پر شکسته برنگ پریده میماند
قدح بدست خمستان شوق کیست بهار | که گل بچهره‌ء ساغر کشیده میماند
بحسرت دم تیغت جراحت دل ما | بعاشقان گریبان دریده میماند
بطبع موج گهر اضطراب نتوان یافت | سرشک ما بدل آرمیده میماند
ز نسخه‌ء دو جهان درس ما فراموشی است | بگوش ما سخنی نا شنیده میماند
مرا ببزم ادب گلفتی که هست اینست | که شوق بسمل و دل نا طپیده میماند

خوش است تازه کنی طبع دوستان (بیدل)
که فطرتت بشراب رسیده میماند

بهار عیش امکان رنگ وحشت دیده‌ئی دارد | شگفتن چون گل اینجا دامن برچیده‌ئی دارد
اگر چون شمع خواهی چاره‌ء دردسر هستی | گداز استخوانها صندل سائیده‌ئی دارد
تو هر مضمون که میخواهد دلت نذر تامل کن | لب حیرت کلامان نامه‌ء پیچیده‌ئی دارد
ز اسرار لبش آگه نیم لیک اینقدر دانم | دم تیغ تبسم جوهر بالیده‌ئی دارد
قدم فهمیده نه تا از دلی گردی نیانگیزی | کف هر خاک این وادی نفس دزدیده‌ئی دارد
ز هستی تا اثر داری چه گفتگو چه خاموشی | نفس صبح قیامت زیر لب خندیده‌ئی دارد
گراز اسباب دررنجی چرا افگندی از دوشش | تو آدم نیستی آخر فلک هم دیده‌ئی دارد
خزان فرسا مباد اندیشه‌ء اهل وفا یارب | که این گلزار رنگ گرد دل گردیده‌ئی دارد
ز عالم چشم اگر بستی بمنزلگاه راحت رو | نگه در لغزش مژگان ره خوابیده‌ئی دارد
چو موج گوهر از من یک طپش جرأت نمی بالد | جنون نا توانان شور آرامیده‌ئی دارد
رضای دوست میجویم بطریق سجده میپویم | سر تسلیم خوبان پای نا لغزیده‌ئی دارد

بهر آئینه زنگار گرد دارد کمین (بیدل)
ز مژگان بستن ایمن نیست هر کس دیده‌ئی دارد

بهار میرود و گل زباغ میگذرد | پیاله گیر که فصل دماغ میگذرد
نوای بلبل و آواز خنده‌ء گلها | بدوش عبرت بانگ کلاغ میگذرد
گدورتی که زاسباب چیده‌ء بردل | سیاهئی است که آخر ز داغ میگذرد
بجستجوی چه مطلب شکسته‌ئی دامن | غبار خود بهم آور سراغ میگذرد
کسی بجانکنیء بی اثر چه چاره کند | فراغها بتلاش فراغ میگذرد
فریب جلوه‌ء طاءوس زین چمن نخوری | غبار قافله سالار داغ میگذرد
مخالفت هم ازین دوستان غنیمت گیر | دو روزه صحبت طوطی و زاغ میگذرد

شرر بصفحه زن و فرصت طرب دریاب
شب سحر نفست بی چراغ میگذرد

زقید لفظ برا معنیء مجرد باش
می است نشه دمی کز ایاغ میگذرد

مگو پیام قناعت بمنعمان (بیدل)
غریق حرص زپل بید ماغ میگذرد

بهرجا باغبان در یاد مستان تاك بنشاند
بگو تا بهر زاهد یکدو تا مسواك بنشاند

بگلشن فکر راحت غنچه را غمناك بنشاند
گهر را ضبط خود در عقدهء امساك بنشاند

برفع تلخیء ایام باید خون دل خوردن
مگر صهبا خمار وهم این تریاك بنشاند

صبا گر مرهم شبنم نهد بر روی زخم گل
زخار منتش عمری گریبان چاك بنشاند

درین گلشن نهال ناله دارد نوبر داغی
گل ساغر تواند چید هرکس تاك بنشاند

خیال طرهء حور است زاهد را اگر برسر
ز بهر زلف حوران شانه از مسواك بنشاند

دمی چون صبح میخواهم قفس بر دوش پروازی
چو گل تا کی سپهرم در دل صد چاك بنشاند

چو عشق آمد خیال غیر رخت از سینه می بندد
شکوه برق گرد یکجهان خاشاك بنشاند

شکار زخمیم بیدا بیم دارد تماشائی
مبادا جوش خونم الفت فتراك بنشاند

اگر چرخت نوازش کرد از مکرش مباش ایمن
کمان چون تیر را در بر کشد بر خاك بنشاند

نصیب دانه نبود زاسیا غیر از پریشانی
غبار خاطرم کی گردش افلاك بنشاند

اگر از موج گوهر میتوان زد آب بر آتش
عرق هم گرمیء آن روی آتشناك بنشاند

بسا زعافیت چون شعله تدبیری نمی یابم
زخود برخاستن شاید غبارم پاك بنشاند

چو گل پرمیز نم در رنگ و از خود برنمی آیم
مرا این آرزو تا کی گریبان چاك بنشاند

برنگ قطره با هر موج دارم نقد ایثاری
مبادا گوهرم در عقدهء امساك بنشاند

تحیر گر نپردازد بضبط گریهء عاشق
غبار عالمی از دیدهء نمناك بنشاند

طرب خواهی نفس در یاد مژگانش بدل بشکن
تواند جام می برداشت هرکس تاك بنشاند

صفای بادهء تحقیق اگر صیقل زند ساغر
برون چون زنگ از آئینهء ادراك بنشاند

بشوخی مشکل است از طینتم رفع هوس (بیدل)
مگر آب از حیا گشتن غبار خاك بنشاند

بهرجا ساز غیرت انفعال آهنگ میگردد
بموج یك عرق صد آسیای رنگ میگردد

نگردد ضعف پیری مانع بیتابیء شوقت
نوا از پا نیفتد گرنیء ما چنگ میگردد

فسردن کسوت ناموس چندین وحشت است اینجا
پری در شیشه دار دخاك ما گر سنگ میگردد

زالفت گاه دل مگذر که با آن پرفشانیها
نفس اینجا زلب نگذشته عذر لنگ میگردد

چو گیرد خودنمائی دامنت ساز ندامت کن
خموشی میطپد بر خویش تا آهنگ میگردد

فریب آب نتوان خوردن از آئینهء هستی
گر امروزش صفائی هست فردا زنگ میگردد

دماغ وهم سرشار است در خمخانهٔ امکان / می تحقیق تا در جام ریزی رنگ میگردد
ندانم نبض موجم یا غبار شیشهٔ ساعت / که راحت از مزاج من بصد فرسنگ میگردد
جنونم جامه واری دارد از تشریف عریانی / که گر یک رشته بر رویش فزائی تنگ میگردد

دل آن بهتر که چون اشک از طپیدن نگذرد (بیدل)
که این گوهر بیکدم آرمیدن سنگ میگردد

بهر جا نعمتی هست انفعالی در کمین دارد / حلاوت خانهٔ دنیا مگس در انگبین دارد
درین بزم کدورت خیز عشرت چه حلاوت کو / بقدر موج می اینجا جبین جام چین دارد
بمحویت محیط هرچه خواهی میتوان گشتن / فلکها فرش آن آئینه کز حیرت نگین دارد
نفس در خون بسمل غوطه دادا جزای امکانرا / رگ بیتابی آشفتگان خاصیت این دارد
کباب پهلوی آن بسملم کز نقش عشرتها / خدنگ حسرت ابرو کمانی دلنشین دارد
نمی چیند ز سبر لاله وگل خجلت شوخی / درین گلشن چو شبنم هر که چشم پاکبین دارد
خم هر موج می از نسبت نیرنگ ابرویت / شکست توبهٔ داد رشکت آستین دارد
مشو مغرور تمکین در تعلق زار جسمانی / که گردی بیش نبود هر که الفت با زمین دارد
بقدر انجم از گردون گره بربال و پر دارم / مرا هر حلقهٔ این دام در زیر نگین دارد
هوای بیش نتوان یافت از ساز حباب اینجا / تو خواهی نوحه کن خواهی ترنم دل همین دارد
بحیرت گوش نه کز پردهٔ دل واکشی رمزی / زبان جوهر آئینه آهنگ حزین دارد
بسودن رفت سرتا پای موج از شرم پیدائی / ضعیفی تا کجا ما را ندامت آفرین دارد
اثرهای تعلق نیست مانع وحشت ما را / قفس تا ناله دامن برزند صد رنگ چین دارد

شگفتن نیست در عالم بکام هیچکس (بیدل)
چمن هم از رگ گل چین کلفت بر جبین دارد

بهر کجا مژه ام رنگ خواب میریزد / گداز شرم بر ویم گلاب میریزد
مباش بیخبر از دسترس بی ثباتیء عمر / که هر نفس ورقی زین کتاب میریزد
صفای دل کلف اندود گفتگو مپسند / نفس بر آتش آئینه آب میریزد
ز تنگنای جسد عمرهاست تاخته ایم / هنوز قامت پیری رکاب میریزد
گلی که رنگ دو عالم غبار شوخیء اوست / چو غنچه خون مرا در نقاب میریزد
خوشم بیاد خیالیکه گلبن چمنش / گل نظاره در آغوش خواب میریزد
گداز دل به نم اشک عرض نتوان داد / محیط آب رخی از سحاب میریزد
ز خویش رفتن عاشق بهار جلوهٔ اوست / شکست رنگ سحر آفتاب میریزد
مخور ز شیشهٔ گردون فریب ساغر امن / که سنگ رفته بجای شراب میریزد
ز بیقراریء خود سیل هستیء خویشم / چو اشک رنگ بنای من آب میریزد

بحرف لب مگشا تا توانی ای (بیدل) — که آبروی نفس چون حباب میریزد

* * *

به که چندی دل ما خامشی انشا باشد — جرس قافلهٔ بی نفسیها باشد
تا کی ای بیخبر از هرزه خروشیها یت — کف افسوس خموشی لب گویا باشد
گوشهٔ بیخبری وسعت دیگر دارد — گرد آسوده همان دامن صحرا باشد
برد ل سوخته ام آب مپاش ای نم اشك — برق این خانه مبادا آتش سودا باشد
نارسائی قفس تهمت افسرده دلیست — مشکلی نیست ز خود رفتن اگر پا باشد
طلب افسرده شود همت اگر تنگ فضاست — طپش موج باندازهٔ دریا باشد
یارب اندیشهٔ قدرت نکشد دامن دل — زنگ این آینه ترسم ید بیضا باشد
بگذ از بد که در انجمن یاد وصال — دل اگر خون نشود داغ تمنا باشد
نسخهٔ جسم که برهم زدن آرایش اوست — کم شیرازه پسندید گر اجزا باشد
شعله ها زیر نشین علم دود خود اند — چه شود سایهٔ ما هم پر عنقا باشد

توو نظارهٔ نیرنگ دو عالم (بیدل)
من و چشمی که بحیرانی خود وا باشد

پهلو بچرخ میزند امروز جاه عید — کج کرده است با زمهٔ نو کلاه عید
دارد زماه نو همه تن یك خط جبین — یارب بر آستان که افتاد راه عید
گویا بوصف قبلهٔ معنی نوازماست — این مصرع بلند فلك دستگاه عید
آن قبلهٔ که جانب محراب ابروش — خم دارد از هلال غرور نگاه عید
صبح وفا سرشته لب مهر پرورش — دارد تبسمی که نیاید زماه عید
هر چند از هلال رقم کرد روزگار — در چشم اعتبار خطی از گواه عید

پیش درش ز خجلت تسلیم (بیدل) است
تا آسمان نشان لب عذر خواه عید

بیا ای شعله تا دل فال وصلی از تو بردارد — که این شمع خموش امشب نگاهی در سفر دارد
تماشا گاه معدومی زمن چیده است سامانی — که هر کس چشم میپوشد زخود برمن نظر دارد
بدوش هر نفس از دل گرانی محملی دارم — مگر سعی شرر این کوه را از خاك بردارد
ببوی مژدهٔ وصلت دل از خود رفته است اما — چنان نامم تو میبرسد که پندارم خبر دارد
نجوشد منت غیر از ادای مدعای من — بگاه ناله مکتوب من از خود نامه بر دارد
بنومیدی هوس آوارهٔ صد گلشن امیدم — من و وامانده پروازی که در هر رنگ بر دارد
بهم چسپیدن مژگان بکنج فقر میگوید — که نی هر چند صرف بوریا گردد شکر دارد
توا ز کیفیت اقبال فقر آگه نهٔ ورنه — طلسم بیدری از هر طرف آیند در دارد

بهار جلوه از کف میرود فرصت غنیمت دان   اگر رنگ است و گر بود امن گل برکه دارد
نگه در چشم آهو آب شد از رشك قربانی   که بغش گر کند رحمی شب ما هم سحر دارد

نوای قمری و بلبل مکر رشد درین گلشن
تو اکنون ناله کن (بیدل) که آهنگت اثر دارد

بیاد آستانت هر که سر بر خاك میمالد   غبارش چون سحر پیشانی افلاك میمالد
گهر حل میکند یا شبنمی در پرده می بیزد   حیا چیزی را ن رخسار آتشناك میمالد
امل افسون بیبا کیست در عبرتگه امکان   بقدر ریشه مستی آستین تاك میمالد
سخن بی پرده کم گوئید کاین افسانهٔ عبرت   بگوشی تا خورد اول لب بیباك میمالد
بذوق سدره وطوبی توهم دندان بسودان زن   امل کام جهانی را باین مسواك میمالد
صفای دامن صبح و نم شبنم چه رنگ است این   فلك صابون همین بر جامه‌های پاك میمالد
درین گلشن ز وضع لاله و گل سیر عبرت کن   که یك مژگان گشودن سینه بر صد چاك میمالد
سیه چشمیست امشب ساقی مستان که بر رنگش   بجام هر که اندارد نظر تریاك میمالد
بچندین رنگ اران نقش قدم گل میتوان چیدن   بر رفتارت پر طاءوس روبر خاك میمالد
مشو از امتیاز خیر و شر طنبور این محفل   که عبرت گوش هر کس در خور ادراك میمالد

مگر سعی ندامت هم دلی انشا کند (بیدل)
نفس دستی بصد امید بر کف خاك میمالد

بیاد گردش رنگم بهار جا بار میبندد   ز موج گل زمین تا آسمان زنار می بندد
چسان خاموش باشم بیتو گرد تمنایت   طپش بر جوهر آئینه موسیقار میبندد
سجودی میبرم چون سایه کلك آفرینش را   که سر تا پای من یك جبههٔ هموار میبندد
گرفتم تا بآغوشت ندارم گردش چشمی   تمنا نقش امیدی باین پرکار میبندد
بقدر گردش رنگ آسیای نوبت است اینجا   دوروزی خون ما هم گل بدست یار میبندد
باین تمکین شیرین هر کجا از ناز برخیزی   گره در نیشکر پیش قدت زنار میبندد
پیام عافیت خواهی ز امید نفس بگسل   ندامت نغمه ساز عبرتی کاین تار میبندد
بناموس حیا باید عرق در جبهه دزدیدن   ز شبنم گلشن ما رخنه بر دیوار میبندد
نمید شد حریف حسن تحقیق از حیا غافل   شکوه برق این وادی مژه ناچار میبندد
گر از رنگینی بیدادناز تت شکوه پردازم   شکست دل پر طاءوس بر منقار میبندد
باین شوقیکه من چون گل به پیراهن نمیگنجم   سر گرد سرت گردیدنم دستار میبندد

ز ننگ ابتذال آب خواهد ساختن (بیدل)
تعلق نقش مضمونیکه دل بسیار میبندد

پی اشك من ندانم بکجا رسیده باشد   ز پیت دویدنی داشت بر هی چکیده باشد

زنگاه سر کشیدن برخت چه احتمال است
مگر از کمین حیرت مژه قد کشیده باشد

تب و تاب موج باید ز غرور بحر دیدن
چه رسد بحال آنکس که ترا ندیده باشد

به نسیمی از اجابت چمن حضور داریم
دل چاک بال میزد سحری دمیده باشد

بچمن ز خون بسمل همه جا بهار نازاست
دم تیغ آن تبسم رگ گل بریده باشد

دل ماند اشت چیزی که توان نمود صیدش
سر زلفت از خجالت چقدر رخمیده باشد

چه بلندی و چه پستی چه عدم چه ملک هستی
نشنیده ایم جائی که کس آرمیده باشد

بم و زیر هستی ما چو خروش ساز عنقاست
شنوا ز کسی که او هم ز کسی شنیده باشد

ز طریق شمع غافل مگذر درین بیابان
مژه آب ده ز خاری که بپا خلیده باشد

غم هیچکس ندارد فلک غرور پیما
بربان مدبری چند گله می طبیده باشد

بدماغ دعوی عشق سر بوالهوس بلنداست
مگر از دکان قصاب جگری خریده باشد

همه کس سراغ مطلب بدری رساند و نازید
من و نازنیم جانی که بلب رسیده باشد

بهزار پرده (بیدل) زدهان بی نشانش
سخنی شنیده ام من که کسی ندیده باشد

پی تحقیق کسانی که گرو تاخته اند
همه چون صبح خمیازه نفس باخته اند

عاجزی کسب کمال است که یکسر چو هلال
تیغ از آن نعین سپر انداخته اند

حسن خورشید ازل در نظر ما چه علاج
سایها آینه از زنگ نپرداخته اند

علمی کو که هوس گردن نازافرازد
بسملی چند بحیرت مژه افراخته اند

راحت و وضع تکلف چه خیالست اینجا
مفت جمعیکه به بی ساختگی ساخته اند

کم نشد شور طلب از کف خاکستر ما
وصل جویان فنا همقفس فاخته اند

از اسیران وفا جرأت پرواز مخواه
پر ما جمله برون قفس انداخته اند

آستینها همه دست است بقدر تگء لاف
خود سران تیغ نیامی بهوا اخته اند

قدردانی چه خیال است درابنای زمان
(بیدل) اینها همه از عالم نشناخته اند

بیخودی امشب پر و بال فغانی میشود
گر ندارد مدعا باری بیانی میشود

هیچ وضعی در طریق جستجو بیکار نیست
پای خواب آلود هم سنگ نشانی میشود

نشهء تسلیم حاصل کن که مشت خاک را
باد هم گر میبرد تخت روانی میشود

موج این دریا بسعی ناخدا محتاج نیست
کشتیء ما را شکستن بادبانی میشود

چون لطافت تهمت آلود کدورت شد بلاست
سایهء بال پری کوه گرانی میشود

رخ مپوش از من که چشم حسرت آهنگ مرا
هر سر مژگان پر و بال فغانی میشود

عاجزم چندانکه در عرض ضعیفیهای من
ناله گر بالد نگاه ناتوانی میشود

گرچنین باشد فشار حسرت بال هما / مغزها آخر زخشکی استخوانی میشود
بسکه گرمیهای صحبت پرفشان وحشت است / آتش این کاروان هم کاروانی میشود
راحت جاوید در ضبط عنان آرزوست / بال و پر گر جمع گردد آشیانی میشود

سیر حق (بیدل) بقدر ترک اسباب است بس
سوی او از هرچه برگردی عنانی میشود

بیدلان چند خیال گل و شمشاد کنید / خون شوید آن همه کز خود چمن ایجاد کنید
کو فضائی که توانیم طپش بال افشاند / ای اسیران قفس خدمت صیاد کنید
ماهم از گلشن دیدار گلی میچیدیم / هر کجا آینه بینید زما یاد کنید
یار را باید از آغوش نفس کرد سراغ / آنقدر دورمتازید که فریاد کنید
گرد آرام درین دشت طپش خیز کجاست / تا بپائی برسید آبله بنیاد کنید
وضع نامنفعلی سخت خجالت دارد / کاش از هرزه دویها عرق ایجاد کنید
موجم از مشق طپش رفت بطوفان گداز / یک گهر معنیء افسرد نسم ارشاد کنید
عمرها شد عرق آلود تلاش سخنم / به نسیم نفس سوخته ام یاد کنید
بوی گل تا نشوم ننگ رهائی نکشم / نیستم سرو که پا درگلم آزاد کنید
صورت ناوکش از دل نکشد جرأت من / بتکلف اگرم خامهء بهزاد کنید
نرگس یار بحالم چه نظرها که نداشت / معنیء منتخبم بر سر من صاد کنید

من (بیدل) سبق مدرسهء نسیانم
هر چه کردید فراموش مرا یاد کنید

پیرخمیازه کش وضع جوان میباشد / حسرت تیر در آغوش کمان میباشد
نوبهار چمن عمر همین خاموشیست / گفتگو صرصر تمهید خزان میباشد
غفلت از منتظر وصل خیالی است محال / چشم اگر بسته شود دل نگران میباشد
رهبر عالم بالاست خیال قد یار / خضر این بادیه چون سرو جوان میباشد
قطع زنجیر زمجنون تو نتوان کردن / موج جزو بدن آب روان میباشد
چه خیالیست نوائی زتمنا نکشیم / که نفس رشتهء قانون فغان میباشد
سخت دوراست ازین دامگه آزادی ما / مژه از بیخبری بال فشان میباشد
خاطر نازک ما ایمن از آفات نشد / سنگ در کارگهء شیشه گران میباشد
سر تسلیم سبک مایه به بی قدریهاست / جنس ما را بکف دست دکان میباشد
بلبل طفل مزاجم بکجا دل بندم / گل این باغ زرنگین قفسان میباشد
کج ادایانه بارباب مطالب سرکن / راستی بردل این قوم سنان میباشد
چشم تاواکنی از خویش برون تاخته ایم / صورت آئینه دامن بمیان میباشد

صاف مشرب دروزبانی نپسندد (بیدل) — هرچه در دل بلب آب همان پیدا شد

° ° °

پیر گردیدم و هستی سبب ننگ نشد — چون کمان خانهء بی بام و درم تنگ نشد
الفت دل نه همین حایل عزم نفس است — آبله پای که بوسید که او لنگ نشد
بی صفا محرمیء خویش چه امکان دارد — سنگ تا شیشه نشد آینهء سنگ نشد
بیخبر سوخت نفس ورنه درین مکتب وهم — صفحهء نیست کز آتش زدنارژنگ نشد
دل هرذره بصد چشم تماشا جوشید — دهر طاءوس شد و محرم نیرنگ نشد
صوف واطلس زکجا پنبه بر اندام تو دوخت — برهوس جامهء عریانی اگر تنگ نشد
شبنم صبح دلیل است که در عالم رنگ — تا نفس آب نشد آینه بیزنگ نشد
گوش بر زمزمهء ساز سپندیم همه — داغ شد محفل و یك نغمه با آهنگ نشد
درگریبان عدم نیز رهی داشت خیال — آه ازبی نفسیهای نیءما چنگ نشد
هرچه پوشید جهان غیر کفن یمنی نداشت — ما تمی بود لباسی که باین رنگ نشد
با خیالات بجوشید که درمزرع وهم
بنگ کم نیست چه شد (بیدل) اگر دنگ نشد

پیری آمد گشت چشم ازگریه ام کم کم سپید — صبح عجز آماده دندان کرد از شبنم سپید
این دم ازتعمیر جسمم شرم باید داشتن — کم کنند آن کهنه بنیادی که گردد خم سپید
چارهء بخت سیه در عالم تدبیر نیست — داغهای لاله مشکل گر کند مرهم سپید
آه ازین پیشم نیامد موی پیری در نظر — چون علم کردم نگون دیدم که شد پرچم سپید
تا ابد برما شکست دل جوانی میکند — موی چینی درهزاران دوار گردد کم سپید
هرچه می بینی درین صحرا سیاهی کرده است — دوزونزدیکی نمیگردد بچشم هم سپید
ننگ دارد مرگ ازوضع رسوم زندگی — مرده را کردند ازین روجامهء ماتم سپید
ازتلاش رزق خود را در وبال افگند خلق — کرد گندم جادهای لغزش آدم سپید
هرکه دیدیم اینجا یوسفی گم کرده بود — شش جهت یکچشم یعقوبست در عالم سپید
پیش خورشید قیامت سایه معدوم است وبس — عشق خواهد کرد آخر نامهء ما هم سپید
ترك مطلب داشت (بیدل) حاصل مطلوب حرص
جز به پشت دست چون ناخن نشد درهم سپید

پیری آمد ماند عشرتها زانداز بلند — سرنگون شد شیشه قلقل کرد پرواز بلند
دستگاه اصل فطرت جز تنزل هیچ نیست — میکند گل پست پست انجام آغاز بلند
گرد امکان عمرها شدمیرود برباد صبح — تا کجا چیند نفس این دامن ناز بلند
معنیءصوری که گوش کس بفهمش بازنیست — از سپند بزم ما بشنو آواز بلند

غافلان تا برخط شق القمر گردن نهند
حکم انگشت شهادت داشت اعجاز بلند

زیر گردون هرچه شور انگیخت محو سرمه شد
نغمها در خاك خوابانید این ساز بلند

زین چمن (بیدل) کسی را شرم دامنگیر نیست
سرو تا گل پا بگل دارد تگ و تاز بلند

پیریم آخر می و پیمانه برد
باد سحر شمع ز کاشانه برد

دیده سیاهی ز گل و لاله چید
گوش گرانی ز هر افسانه برد

شمع جنون آبله پا کرده گم
سر بهوا لغزش مستانه برد

کشمکش از سعی نفس قطع شد
اره خود آرائی دندانه برد

یاد خطش کردم و دل باختم
سایه مور از کف من دانه برد

هر که درین انجمن حرص و گد
ساخت بخود گنج بویرانه برد

حسرت دیدار گریبان درید
آینه ما همه جا شانه برد

خواندن اسرار وفا مشکل است
مهر شد آن نامه که پروانه برد

در دل ما ذوق تماشا نماند
آه کسی آئنه زین خانه برد

قاصد دلبر جگرم داغ کرد
نامه من ناله شد اما نه برد

وقت جنون خوش که غم خانمان
یکقدم از (بیدل) دیوانه برد

پیری وداع عمر سبکبال وا نمود
موی سفید آب بغربال وا نمود

این جنس اعتبار که درکاروان ماست
خواهد غبار مانده بدنبال وا نمود

جائیکه شرم نم کشد از گیرودار جاه
نتوان بکوس شهرت اقبال وا نمود

ما و من از فسون تعلق بهار کرد
پرواز رنگها ز پر و بال وا نمود

عشق آنچه خواند در بر ما زلف و کاکلش
بر زاهدان سلاسل و اغلال وا نمود

زان نقطه‌ئی که زد دل مجنون نشان انتخاب
لیلی بجمع لاله رخان خال وا نمود

ما را بهرچه عشق فروشد کمال ماست
بسپرد هر متاع و بدلال وا نمود

رمز عدم ز هیچ لبی پرده در نشد
وصف دهان او همه را لال وا نمود

کلکی که گشت محرم مکتوب عجز ما
سطری اگر نمود همان نال وا نمود

هر جا چو سایه نامه عبرت گشوده‌ایم
باید همین سیاهی اعمال وا نمود

حیرت بکار دل گرهی زد که چون گهر
نتوانش تیم عقده بصد سال وا نمود

(بیدل) ز عبرتی که در آئینه حیاست
ما را بس است اگر همه تمثال وا نمود

بی‌زنگ درین محفل آئینه نمیباشد
آن دل که تهی باشد از کینه نمیباشد

هر جلوه که در پیش است گردش بقفا دریاب
فردائیء این عالم بی دینه نمیباشد

مجنون بکه دل بندد حسرت بچه پیوندد
در کسوت عریانی این پینه نمیباشد

حیف است کشد فرصت دردسر مخموری
در هفتهء میخواران آدینه نمیباشد

بکریش بصد کوثر ارزان نکنی زاهد
در چارسوی جنت پشمینه نمیباشد

باران مژه بردار یدمفت است. فلکتازی
این منظر حیرت را یك زینه نمیباشد

در کارگهء تجدید یکدست چمن سازیست
تقویم بهار اینجا پارینه نمیباشد

هر گوهر ازین دریا دارد صدف دیگر
دل در کف دلدار است در سینه نمیباشد

گ. اهل سخن (بیدل) سامان غنا خواهند
چون نسخهء اشعارت گنجینه نمیباشد

بیستون یادی ز فرهادندامت فال کرد
سنگ را بیتابیء آه شرر غربال کرد

از تب سودای مجنون خواندم افسونی بدشت
گرد بادش تا فلك آرایش تبخال کرد

ناله طوفان خیز شد تا نارسا افتاد جهل
بابل ما طرح منقار از شکست بال کرد

قامت پیری قیامت دارد از شور رحیل
خواب ما گر تلخ کرد آواز این خلخال کرد

نفی خود کردم دو عالم آرزو شد محو یأس
گردش رنگ گلم چندین چمن پامال کرد

گر نباشد دل دماغ کلفت هستی کراست
الفت آئینه ام زحمت کش تمثال کرد

قوت آمال در پیری یکی ده میشود
حلقهء قد دوتایم صفر ماه و سال کرد

سیر کوی او خیال آینه ئی پرداز داد
رنگهای رفته چون تمثال استقبال کرد

خلقی از آرایش جاه انفعال اندود رفت
صبح ما هم خنده ئی بر فرصت اقبال کرد

بی خمیدن نیست از بار نفس دوش حباب
بیدلانرا نیز هستی اینقدر حمال کرد

شعلهء ما (بیدل) از اسرار راحت غافل است
از شکست رنگ باید سر بزیر بال کرد

پیش ارباب حسب ترك نسب باید کرد
پردهء دیدهء دل فرش ادب باید کرد

کاروانها همه محمل کش یاس است اینجا
ناله را بدرقهء سعی طلب باید کرد

باعث گریه درین دشت اگر چیزی نیست
الم بیکسی ئی هست سبب باید کرد

گر شود پیش تو منظور نثار نگهی
گوهر جان بهوس تحفهء لب باید کرد

جمع بودن به پریشان صفتی آسان نیست
روزها در قدم زلف توشب باید کرد

زین توهم کده سامان دگر نتوان یافت
جز دمی چند که ایثار تعب باید کرد

ترك لذات جهان مفت سلامت شمرید
این شکر قابل آن نیست که تب باید کرد

جیبها موج طربگاه حضور دریاست
فکر خود کن گرت اندیشهء رب باید کرد

نم آب و کف خاکی بهم آمیخته است
هر چه آید ز تو کاریست عجب باید کرد

(بیدل) این انجمن وهم دگر نتوان یافت — در دهم مفت تماشاست طرب باید کرد

* * *

بی فقر آشکار نگردد عیار مرد — بخت سیه بود محک اعتبار مرد
پاس وقار وسد سکندر برابر است — جز آبرو چو تیغ نشاید حصار مرد
دنیا ز اهل جود بخود ناز میکند — زن بیوه نیست تا بود اندر کنار مرد
همت بلند دار کز اسباب اعتبار — بی غیر تیست آنچه نیاید بکار مرد
در عرصه ئی که پافشرد غیرت ثبات — کهسار را بناله نسنجد وقار مرد
پابر جهان پوچ زدن ننگ همت است — در پنبه زار حیز نیفتد شرار مرد
بیش است عزم شیر بکاو بلند شاخ — بر خصم بی سلاح دلیری است عار مرد
جز سینه صافی آینه ء مدعا نبود — هر جا نمود جوهر جرأت غبار مرد
اینجا بآب تیغ بخون غوطه خوردن است — آئینه تا کجا شود آئینه دار مرد
گندم بغیر آفت آدم چه داشته است — یارب تو شکل زن نپسندی دوچار مرد
آنجا که چرخ دون کند امداد ناکسان — حیز از فشار خصیه برارد دمار مرد
برگشته است بسکه درین عصر طور خلق — نا مردئی ز نیکه نگردد سوار مرد

(بیدل) زمانه دشمن ارباب غیرت است
ترسم بدست حیز دهد اختیار مرد

بیقراران توکز شوق فنا دیوانه اند — هر کجا یابند بوی سوختن پروانه اند
کو دلی کز شوخی حسنت گریبان چاک نیست — یکسر این آئینها در جلوه گاهت شانه اند
غافل از کیفیت نیرنگ حال ما مباش — گردش آرایان رنگ عافیت پیمانه اند
از محبت پرس حال خاکساران وفا — کاین غبارآلودگان گنجند یا ویرانه اند
موبموی دلبران تکلیف زناز است و بس — این قیامت جلوه ها سر تا قدم بتخانه اند
عالم کثرت طلسم اعتبار وحدت است — خوشه ها آئینه دار شوخی یکدانه اند
گر خطائی سرزد از ما جای عذر بیخودیست — نا توانان نگاهت لغزش مستانه اند
هوش ممکن نیست سر زد زد فکر نیستی — بی گریبانان این غفلت سرا دیوانه اند
زاهدان خاشاکه درخلد برین یابند بار — چون عصا این خشک مغزان باب آتشخانه اند
این امل فرسودگان مغرور آرامند لیک — زیر سر چنگ هوس یکریش و چندین شانه اند
جز شکستن نیست سامان بنای اعتبار — رنگهای این چمن صهبای یک پیمانه اند
دوستان کامروز بهر آشنا جان میدهند — گر بیفتد احتیاج از خویش هم بیگانه اند
نقد امداد عزیزان تا کجا باید شمرد — هر کلیدی را که قفلش بشکند دندانه اند
صرف معنی نیست (بیدل) فطرت ابنای دهر — یکقلم این خوابناکان مرده ء افسانه اند

بیقراری درد دل آگاه طاقت می‌شود
چو هر سیماب در آئینه حیرت می‌شود

بر شکست موج تنگی میکند آغوش بحر
عجز اگر بر خویش بالد عرض شوکت می‌شود

گریه گر باشد غمی از زشتیء اعمال نیست
رو سیاهیها باشکی ابر رحمت می‌شود

نفی قدر ما همان اثبات آبروی ماست
خاک را بر باد دادن اوج عزت می‌شود

ای توانگر غره آرایش دنیا مباش
آنچه اینجا عزت است آنجا مذلت می‌شود

قابل شایستگی چیزی به از تسلیم نیست
سجده گر خود سهو هم باشد عبادت می‌شود

از مقیمان طربگاه دلیم اما چه سود
آب در آئینها آخر کدورت می‌شود

شعله گر دارد سراغ عافیت خاکستر است
سعی ما از خاک گشتن خواب راحت می‌شود

مجمع امکان که شور انجمنها ساز اوست
چشم اگر از خود توانی بست خلوت می‌شود

رنگ این باغم ز ساز عبرت آهنگم مپرس
هرکه از خود میرود بر من قیامت می‌شود

ناله‌ئی کافیست گر مقصود باشد سوختن
یک شرر سامان صد گلخن بضاعت می‌شود

غافل از نیرنگ وضع احتیاج ما مباش
بی نیازیهاست کاینجا گرد حسرت می‌شود

غفلت ما شاهد کوتاه بینیهای ماست
گر رسا باشد نگه صیاد عبرت می‌شود

بسکه مد فرصت از پرواز عشرت برده اند
بال تا برهم زنی دست ندامت می‌شود

(بیدل) این گلشن بغارت داده جولان کیست
کز غبار رنگ و بو هر سو قیامت می‌شود

پیکرم چون تیشه تا از جا نسکلی یاد آورد
سر زند بر سنگی و پیغام فرهاد آورد

لب بخاموشی فشردم ناله جوشید از نفس
قید خود داری جنون بر طبع آزاد آورد

در شهادتگاه بی باکی کم از بسمل نیم
بشکنم رنگی که خونم را بفریاد آورد

هوش تا گیرد عیار رنگی از صهبای من
شیشه ها میباید از ملک پریزاد آورد

بسکه در راهت کمین انتظارم پیر کرد
موسپیدی نقش من بر کلک بهزاد آورد

چون پر طاءوس میباید اسیر عشق را
کز عدم گلدسته واری نذر صیاد آورد

تحفهء ما بی بران غیر از دل صد چاک نیست
شانه می باشد ره آوردی که شمشاد آورد

عشق را عمریست با خلق امتحان همت است
عالمی را میبرد مجنون که فرهاد آورد

از تغافلهای نازش سخت دور افتاده ایم
پیش آن نامهربان ما را که در یاد آورد

تا سپند ما نه بیند انتظار سوختن
چون شرر کاش آتش از کانون ایجاد آورد

انفعالم آب کرد ایکاش شرم احتیاج
یکعرق وارم برون زین خجلت آباد آورد

(بیدل) از سامان تحصیل نفس غافل مباش
می برد با خویش آخر هر چه را باد آورد

بی نمک از نمک غیر تو هم دارد
لب بام است که اظهار تکلم دارد

جای اشك از مژهء تیغ حیا جوهر ریخت | چقدر حسرت زخم توتبسم دارد
بی‌تو اظهار اثر خجلت معدومیء ماست | قطرهء دور زدریا چه طلاطم دارد
زاهد از کنبد دستار بخود مینازد | نکنی عیب که خر فخر به توقم دارد
گربدادت نرسد شورقیامت ستم است | درد هستی است که فریاد تظلم دارد
فیض خورشید بعالم زکواکب نرسد | شیشهء تنگ کجا حوصلهء خم دارد
مفت غواص تأمل گهر معنیء بکر | دفتر بیدل ما خصلت قلزم دارد

(بیدل) از فیض قناعت چمن عافیتست
تکیه عمریست که بربستر قاقم دارد

بی‌نیازان برق ریز بحروبر برخاستند | درگرفتند آتشی کز خشك وتر برخاستند
بسکه در طبع غنا کیشان توقع محو بود | دامن افشان چون غبار از رهگذر برخاستند
پهلوانی بود اگروا ماندگان زین انجمن | یك عصا چون شمع از شب تا سحر برخاستند
دعویء آزادگی کم نیست گرزین دشت و در | گرد بادی چند دامن بر کمر بر خاستند
سرنگونی کاش میبردند از شرم شکست | این علمها خاك برفرق از ظفر برخاستند
ازمزاج خلق غافل ذوق افسردن نرفت | یکقلم از خواب بالین زیر سر برخاستند
گریه هم اینجا زنومیدی وفا با کس نکرد | شمعها پر بی دماغ چشم تر برخاستند
ازتلاش آسودگان دل جمع کردند ازجهات | همچوموج از پا نشستند و گهر برخاستند
ترك تعظیم رعونت کن که عالی همتان | تاقدم برگردن افشردند سر بر خاستند
آبیار نخلهای این گلستان شرم بود | تاکمر در گل فرو رفتند اگر برخاستند
کس درین محفل دمی چند انتظارما نبرد | آه ازان یاران که از ما پیشتر برخاستند

قید جسم افزود (بیدل) وحشت آزادگان
درخور بند از زمین چون نیشکر برخاستند

بی‌یأس دل از هرچه ندارد گله دارد | ناسودن دست تو هزار آبله دارد
محمل کش مجنون روشان بی‌سروپائیست | این قافلهء اشك عجب راحله دارد
ازعالم نیرنگ امل هیچ مپرسید | آفاق شرر فرصت و زاهد چله دارد
ازخار کنند شکوه گل آبلهء من | آئینه گر از شوخیء جوهر گله دارد
یکغنچه بصد رنگ گل افشان خیالست | یکتائی او اینقدر همه دله دارد
نگذشته زسر راه بجائی نتوان برد | هشدار که پای تو همین آبله دارد
دل محوگداز است چه درهجر چه دروصل | این آئینه در آب شدن حوصله دارد
دورشکم اهل دول بین و دهل زن | کاین طایفه را تخم امل حامله دارد
هرجا روی از برق فنا جان نتوان برد | عمریست که آتش پی این قافله دارد

دنیا الم غفلت و عقبی غم اعمال آسودگی از ماد و جهان فاصله دارد
(بیدل) من وآن نظم که هر مصرع شوخش
چون سرو ز آزادی غمها صله دارد

تا آئینه روبروی ما بود گلچین بهار گهر با بود
یاد دم عشرتی که چون صبح آئینهء ما نفس نما بود
فریاد شکسته رنگیء ما عمری چو نگاه سرمه سا بود
شد عجز حجاب ورنه از دل تا کوی تو راه ناله وا بود
آئینه چسان گرفت حیرت از عکس تو دست در حنا بود
جوشید ز شعلهء تو داغم سرچمهء عجز کبریا بود
در راه تو هرچه از غبارم برداشت فلک کف دعا بود
هرآه که برکشیدم از دل چون موج بگوهر آشنا بود
دل نیز چو سینه استخوان داشت تا یاد خدنگ او هما بود
بشکست دل و نکرد آهی این شیشه عجب تنک صدا بود
خون شد دل وساغر چمن زد میخانهء ما گداز ما بود
(بیدل) تا جی که دیدی امروز
فردا بینی نشان پا بود

تا پری بعرض آمد موج شیشه عریان شد پیرهن ز بس بالید دهر یوسفستان شد
جلوه اش جهانی را محو بیخود یها کرد آینه دکان بر چین جنس حیرت ارزان شد
خاك من بیاد آورد چهرهء عرقنا کش همچو بیضهء طاءوس درعدم چراغان شد
کوشش زمینگیرم برعروج بینش تاخت خارپای شمع آخر دستگاه مژگان شد
وحشتم درین محفل شوخیء سپندی داشت تا قفس زدم آتش نالهٔی پرافشان شد
انفعال هستی را من عیار افسوسم دست داغ سود نبود طبع اگر پشیمان شد
امتحان آفاتم رنگ طاقت دل ریخت آبگینه ام آخر از شکست سندان شد
زین چمن بهاررنگم سیر آگهی مفت است داغ لاله هم کم نیست گر بهار نتوان شد
سازگردن افرازی رنج هرزه گردی داشت سر بجیب دزدیدم پا مقیم دامان شد
داغ درد شو (بیدل) کز گداز بیحاصل
اشکها درین محفل ریشخند مژگان شد

تا بعالم رنگ بنیاد تمنا ریختند گردما راچون نفس در راه دلها ریختند
وا پسی زین کاروان چندین ندامت بار داشت هرکه رفت از پیش خاکش برسرما ریختند
گنج گوهر شد دل قومی که از شرم طلب آبرو در دامن خود همچو دریا ریختند
ماتم مطلب غبار انگیز چندین جستجوست آرزو تا خانه ویران گشت دنیا ریختند

صورت وا ماندگان آئینه‌ئی دیگر نداشت
عجز ما بی پرده شد نقش کف پا ریختند

قاتل ما چون سحر دامان نازافشاند ورفت
خون ما چون گل همان در دامن ما ریختند

عیش این محفل نمی ارزد باندوه شکست
بید ماغان هم بطبع سنگ مینا ریختند

انفعال آرمیدن بسکه آبم میکند
سیل جوشید از کف خاکم بهرجا ریختند

حیرت آئینه ام با امتیازم کار نیست
صورت بنیادم از چشم تماشا ریختند

این گلستان قابل نظاره‌ء الفت نبود
آبروی شبنم ما سخت بیجا ریختند

(بیدل) از دام شکست دل گذشتن مشکل است
ریزه‌ء این شیشه در جولانگه‌ء ما ریختند

تا جلوه‌ء بیرنگ تو بر قلب صور زد
تمثال گرفت آینه در دست و بدر زد

همت بسواد طلبت گرد جنون داشت
نه چرخ ز بالیدن یک آبله سر زد

رفتی و نیاسود غبارم چه توان کرد
بر آتش من ناز تو دامان سحر زد

بیرویتو از سیر چمن صرفه نبردم
هر لاله که دیدم شبیخون بنظر زد

زین ثابت وسیار سراغم چه خیال است
گردیدن رنگم بدر چرخ دگر زد

بی برگ طرب کرد مرا قامت پیری
خم گشتن این نخل بصد شاخ تبر زد

افسون شعور از نفسم دود برآورد
آبی که برو میزدم آتش بجگر زد

بی یاس دل از فکر وطن بر نگرفتم
تا آبله پا گشت گهر فال سفر زد

پرواز نگاهی بتماشا نرساندم
چون شمع ز سر تا قدمم یک مژه پر زد

مژگان بهم بسته سراپرده‌ء دل بود
حیرت زده ام دامن این خیمه که برزد

فریاد که رفتیم و بجائی نرسیدیم
صبح از نفس سوخته دامن بکمر زد

ما را ز بهارت چه رسد غیر تحیر
تمثال گلی بود که آئینه بسر زد

دشنامی از آن لعل شنیدم که مپرسید
میخواست بسنگم زند آخر بگهر زد

(بیدل) دل ما را نگهی برد بغارت
آن گل که تودیدی چمنی بود نظرزد

تا حنا از کفت بکام رسید
شفق رنگ گل بشام رسید

مژده ایدل بهار می آید
قاصد بوی گل بپیام رسید

تا عدم شد نفس شمار خیال
دزه‌ء ما بانقصام رسید

هرچه دارد زما نه عاریت است
حق خود خواستیم و وام رسید

گل این باغ سرخوش وهم است
باده ها از هوا بجام رسید

اوج اقبال نردبان داشت
سعی لنگید تا ببام رسید

بمقامی که راه جهد گم است
لغزش پا به نیم گام رسید

عزم طاووس ما بهشتی بود — پر کشیدن بفهم دام رسید
یاس طبل نشاط دل بوده است — از شکست این نگین بنام رسید
نوبر باغ اعتبار مباش — هر چه اینجا رسید خام رسید
خواجه گر بهره نشاط گرفت — خواب مخمل باحتلام رسید
عزت و آبروی این محفل — همه از خدمت کرام رسید
آه مقصود دل نفهمیدم — بر من این نسخه ناتمام رسید
(بیدل) از خویش بایدت رفتن — ورنه نتوان بآن خرام رسید

تا در آئینه دل راه نفس وا باشد — کلفت هر دو جهان در گره ما باشد
صبح شبنم ثمر باغچه نیرنگیم — خنده و گریه ما از همه اعضا باشد
گامها بسکه تراز موج سراب است اینجا — نیست بی خشکیء لب گر همه دریا باشد
جلوه مفت است تو در حق نگه ظلم مکن — وهم گو در غم اندیشه فردا باشد
زین گلستان مگذر بیخبر از کاوش رنگ — شاید این پرده نقاب چمن آرا باشد
پشت و روئی نتوان بست بر آئینه دل — گل این باغ محال است که رعنا باشد
مژه ئی گرم توان کرد درین عبرتگا — بالش خواب کسی گر پر عنقا باشد
سعی واماندگیم کرد بمنزل همدوش — گره رشته ره آبله پا باشد
بگشا دیده آغوش یقین انشا کن — جلوه تا چند ز چشم تو معمی باشد
عشرتی از دل افسرده ما رنگ نبست — خون این شیشه مگر در رگ خارا باشد
بی زبانیست ندامت کش آهنگ ستم — کف افسوس خموشی لب گویا باشد
دل نداریم و همان بارکش صد الميم — زنگ سهل است اگر آئینه از ما باشد
(بیدل) آئینه مشرب نکشد کلفت زنگ — سینه صافیست درین بزم که مینا باشد

تا دل از انجمن وصل تو مایوس نبود — جوهر ناله درین آینه محسوس نبود
شب که شوق تو خسک در جگر محفل ریخت — شعله شمع به بیتابیء فانوس نبود
بسکه نیرنگ دو عالم بخرامت فرش است — نقش پا هم برهت جز پر طاووس نبود
یاد آن عیش که در انجمن ذوق وصال — داشت پیغام حضوری که بصد بوس نبود
سعی پرواز من آخر عرقی ریخت بخاک — اشک هم اینقدر از کوشش معکوس نبود
تا برائیم ز خجلت کدهء دام امید — بال برهم زدنی جز کف افسوس نبود
سیر آئینهء دل ضبط نفس میخواهد — ورنه آزادی ما اینهمه محبوس نبود
نوبهاری که تصور بخیالش خون است — ما به آن رنگ ندیدیم که محسوس نبود

جلوه در محفل ما جمله نقاب آرائیست   شمع آن بزم نیفروخت که فانوس نبود
در تظلم کده دیر محبت (بیدل)   ناله فریاد دلی داشت که ناقوس نبود

تا دل بساز زمزمه دردوا رسید   هرجا دلی شکست بگوشم صدا رسید
هرجا بپاد سرو تواندیشه وارسید   از دل صدای کوکوی قمری بما رسید
حرف بلند کس نشنیده است زیر خاك   یارب چسان پیام تو درگوش ما رسید
آئینه از غبار خطت جلوه صفاست   پرنور دیده‌ئی که با بن توتیا رسید
بر رنگ و بوی صد چمن آشفتگی نوشت   زان طره نسخه‌ئی که بدست صبا رسید
بوسید پای او عرق شرم هستیم   این قطره تا محیط بسعی حیا رسید
بی‌دقت نگاه تغافل فروش حسن   نتوان بکنه مطلب عشاق وا رسید
تنها نه من جنون اثر بوی وحشتم   گل نیز از بن چمن بدماغش هوا رسید
سعی غرور شعله برون گرد داغ نیست   آخر چو زلف سرکشیء ما بپا رسید
قابل اثرنه‌ئی زفلك شکوه‌ات خطاست   غم نیز نعمتیست اگر اشتها رسید
سرمایه‌ء نشاط تورفع تعلق است   از ترك برگ نی بمقام نوا رسید
برق وشرار دیده‌ام ازوحشتم مپرس   بالی فشانده‌ام که ندانم کجا رسید
قانون خیر باد جهانساز مفلسی است   هرجا رسید از کف خالی دعا رسید
رنگ پریده قابل گرد سراغ نیست   جائی رسیده‌ایم که نتوان بما رسید
(بیدل) من آن سرشك ضعیفم که از مژه   تا خاك هم بلغزش چندین عصا رسید

تا دل دیوانه وا ماند ازطپیدن داغ شد   اضطراب این سپند از آرمیدن داغ شد
هیچکس چون نقش پا ازخاك راهم برنداشت   این گل محرومی از دردنچیدن داغ شد
میدهد سعی طلب عرض سراغ منزلم   نادویدنها ز درد نارسیدن داغ شد
غافلم از حسنش اما اینقدر دانم که دوش   برق حیرت جلوه‌ئی دیدم که دیدن داغ شد
برق بر دل ریخت آخر حسرت نشوونما   چون شررا بن دانه از شوق دمیدن داغ شد
از جنون پیمائی طاوس بینا بم مپرس   پرزدم چندانکه در بالم پریدن داغ شد
محو دیدار کیم کز دور باش جلوه‌اش   برمژه هر قطره اشکم تا چکیدن داغ شد
عاقبت گردنکشانرا طوق گردن نقش پاست   شعله هم اینجا بجرم سرکشیدن داغ شد
آب در آئینه آخر فال حیرت میزند   آنقدر از پا نشستم کارمیدن داغ شد
غیرعبرت شمع من زین انجمن حاصل نکرد   آنچه در دیدن گلش بود از ندیدن داغ شد
ناله‌ئی کردم بگلشن (بیدل) از شوق گلی   لاله‌ها را پنبه‌ء گوش از شنیدن داغ شد

تا دم تیغت بعرض جلوهٔ عریان می‌شود
خون زخمم من چو رنگ از گل نمایان می‌شود

گرچمن زین رنگ میبالد بیاد مقدمت
شاخ گل محمل کش پرواز مرغان می‌شود

تا نشاند بر لب تیغ تو نقش جوهری
دردهان زخم عاشق بخیه دندان می‌شود

ترك خود داریست مشکل ور نه مشت خاك ما
طوف دامانی گرافشاند بیابان می‌شود

هرکه رفت از دیده داغی بر دل ما تازه کرد
در زمین نرم نقش پا نمایان می‌شود

کینه می‌یابد رواج از سردمهریهای دهر
آبروی آتش افزون در زمستان می‌شود

کلفت اسباب رنج طبع حرص اندود نیست
خاروخس در دیده گرداب مژگان می‌شود

صافیء دل را زیارتگاه عبرت کرده اند
هرکه میرد خانهء آئینه ویران می‌شود

حاکم معزول را از بیوقاری چاره نیست
زلف در دور هجوم خط مگس ران می‌شود

اشك درکار است اگر ما رنگ افغان باختیم
هرچه دل گم میکند بر دیده تاوان می‌شود

شعلهء ما هر قدر خاکستر انشا میکند
جامهء عریانیء ما را گریبان می‌شود

دستگاه هستی از وضع سحر ممتاز نیست
گردی از خود می‌فشاند هرکه دامان می‌شود

کاهشم چون شمع مفت دستگاه حیرت است
نیست بی سود تماشا آنچه نقصان می‌شود

تا توانی (بیدل) از مشق فنا غافل مباش
مشکل هر آرزو زین شیوه آسان می‌شود

تا زچمن دماغ را بوی بهار میرسد
ضبط خودم چه ممکن است نامهء یار میرسد

گوش دل ترانه ام میکدهء جنون کنید
ناله بیاد آن نگه نشه سوار میرسد

شوخیء وضع چشم ولب گشت بکثرتم سبب
زین دو سه صفر بی ادب یك بهزار میرسد

چند باین شگفتگی مسخرهء هوس شدن
از گل ولاله عمرهاست خنده ببار میرسد

گردن سعی هرنهال خم شده زیربار حرص
با ثمر غنا همین دست چنار میرسد

ماتم فرصت نفس رهبر هیچکس مباد
صبح بهر کجا رسد سینه فگار میرسد

تا دل ما سپند نیست گرد نفس بلند نیست
بعد شکست ساز ما زخمه بتار میرسد

درس کتاب معرفت حوصله خواه خامشیست
گر سخنت بلند شد تا سر دار میرسد

باعث حرف و صوت خلق تنگیء جای زندگیست
اینکه تو میزنی نفس دل بفشار میرسد

پایهء فرصت طرب سخت بلند چیده اند
تا بدماغ میرسد نشه خمار میرسد

بر تب و تاب کروفر نازمچین که تا سحر
شمع بداغ میکشد فخر بعار میرسد

پای شکسته تا کجا حق طلب کند ادا
دست فسوس هم بما آبله دار میرسد

آه حزینی از دلی گر شود آشنای لب
مژده بدوستان برید (بیدل) زار میرسد

تا ز عبرت سر مژگان بخمیدن نرسد
آنچه زیر قدم تست بدیدن نرسد

پیش ازانجام تماشا همه افسانه شمار
دیدنی نیست که آخر بشنیدن نرسد

ای طرب در قفس غنچه پرافشان می‌باش
صبح ما رفت بجائی که دمیدن نرسد

نخل یاسیم که در باغ طرب‌خیز هوس
ثمر ما بتمنای رسیدن نرسد

بی‌طلب برگ دو عالم همه سازاست اما
حرص مشکل که برنج طلبیدن نرسد

شرر کاغذت آماده صد پرواز است
صفحه آتش زن اگر مشق پریدن نرسد

نشود حکم قضا تابع تدبیر کسی
بکمان فلک افسون کشیدن نرسد

جوهری لازم آئینهٔ عریانی نیست
دامن کسوت دیوانه بچیدن نرسد

مطلب بوی ثبات از چمن عشرت دهر
هرچه بر رنگ تند جزبه پریدن نرسد

شرح چاک جگر از عالم تحریر جداست
آه اگر نامهٔ عاشق بدریدن نرسد

(بیدل) افسانهٔ راحت زنفس چشم مدار
این نسیمی است که هرگز بوزیدن نرسد

تا زگرد انتظارت مستفیدم کرده‌اند
روسفید الفت از چشم سفیدم کرده‌اند

نوبهار گردش رنگ تماشا نیستم
از قدم آئینهٔ شوق جدیدم کرده‌اند

نغمه‌ام اما مقیم ساز موهوم نفس
در خیال آباد پنهانی پدیدم کرده‌اند

تا نفس باقیست از گرد من و ما چاره نیست
هرزه تاز عرصهٔ گفت و شنیدم کرده‌اند

دیده‌ور با نیم برگ نشاطم حیرت است
از کفن خلعت طراز بهای عیدم کرده‌اند

آرزو تا نگذرد زین کوچه بی‌تلقین درد
طفل اشکی چند رهپیری مریدم کرده‌اند

یاس کوتاهمتم سامان آزادی کند
عالمی را دام تسخیر امیدم کرده‌اند

چون نفس از ضعف جز قلب هوا نشگافتم
فتح باب بیدری قفل کلیدم کرده‌اند

حسرت من می‌طپد همدوش نبض کائنات
در دل هر ذره صد بسمل شهیدم کرده‌اند

(بیدل) از پیری سراپایم خم تسلیم ریخت
سرو این گلزار بودم شاخ بیدم کرده‌اند

تا ساز نفسها کم مضراب نگیرد
آهنگ جنون دامن آداب نگیرد

عاشق که بنایش همه بردوش خراب است
چون دیده چرا خانه بسیلاب نگیرد

بر پای تو گر باز شود دیدهٔ مخمل
چون آئینه هرگز خبر از خواب نگیرد

چون ریگ روان در سفر دشت توکل
باید قدح آبله هم آب نگیرد

بی‌کینه‌ام از خلق برنگی که چو یاقوت
مو از اثر آتش من تاب نگیرد

درویشی من سرخوش صهبای تسلی است
ساحل قدح از گردش گرداب نگیرد

زین خواب گمان وا نشود چشم یقینت
از تیغ اجل تا بگلو آب نگیرد

غفلت بکمین دم پیریست حذر کن
کز پرتو صبحت بشکرخواب نگیرد

آخر بگهر محو شود پیچ و خم موج
تا چند دل از عالم اسباب نگیرد

(بیدل) بعبادتکدهٔ عجز پرستی
جز نقش کف پای تو محراب نگیرد

تا شدم گرم طلب عجز درایم کردند — گام اول چو سرشك آبله پایم کردند
چه توان کرد زمینگیری تسلیم رساست — خشت فرسودهٔ این کهنه سرایم کردند
ننگ عریانیم ازاطلس افلاك نرفت — بی تکلف چقدر تنگ قبایم کردند
عمرها شد غم خود میخورم و می بالم — پهلوی کاسته چون شمع غذایم کردند
سخت جانی بتلاش غم جاهم فرسود — استخوان داشتم افسون همایم کردند
چون یقین منحرف افتاد دلایل بالید — راستی رفت که ممنون عصایم کردند
تا زهر گوشه رسد قسمت شکرد گرم — قابل زله چو کشکول گدایم کردند
سیر دریاست درین دشت تماشای سراب — تا شوم محرم خود دور نمایم کردند
زندگی عاشق مرگ است چه باید کردن — تشنهٔ خون خود از آب بقایم کردند
زحمت هستیم از قامت پیری دریاب — چقدر بار کشیدم که دوتایم کردند
میکند گریه عرق گر مژه برمیدارم — تا کجا منفعل از دست دعایم کردند
الم عین و سوی میکشم و حیرانم — یا رب از خود بچه تقصیر جدایم کردند

نقش خمیازهٔ واژون حبابم (بیدل)
آه از ین ساغر عبرت که بنایم کردند

تا عرق گلبرگ حسنت یکدو شبنم آب داد — خانهٔ خورشید رخت از بر سیلاب داد
کس بضبط دل چه پردازد که عرض جلوه‌ات — حیرت آئینه را هم جوهر سیماب داد
در محبت غافل از آداب نتوان زیستن — حسن گوش حلقه‌های زلف را هم تاب داد
نرگس مست بتانرا او انکرد از خواب ناز — آنکه عاشق را چو شبنم دیدهٔ بیخواب داد
هرزه جولان بود سعی جستجوهای امید — یاس گل کرد و سراغ مطلب نایاب داد
میطپد خلقی بخون از یاد استغنای ناز — بیش ازین نتوان دم تیغ تغافل آب داد
خواب امنی درجهان بی تمیزی داشتم — چشم وا کردن سرم در عالم اسباب داد
داشت غافل سرکشیهای شباب از طاعتم — قامت خم گشته یاد از گوشهٔ محراب داد
اضطراب شعله عرض مسند خاکستر است — هر که رفت از خویش عبرت برمن بیتاب داد
استقامت در مزاج عافیت خون کرده‌ام — رشتهٔ امید من نگسسته نتوان تاب داد

بیطراوت بود (بیدل) کوچه باغ انتظار
گریهٔ نومیدی آخر چشم ما را آب داد

تا کاتب ایجاد دم نقش من و ما بندد — چون صبح رم فرصت مسطر بهوا بندد

این مبتذل اوهام پر منفعلم دارد / مضمون نفس وحشی است کس تا بکجا بندد
از شبنم ما زین باغ طرفی نتوان بستن / خونی که باین رنگست دست که حنا بندد
سرگشته سودائیم تا کی هوس دستار / کم نیست اگر هستی مو بر سر ما بندد
بی سعی فنا ظالم از خشم نپوشد چشم / آتش تن خاکستر احرام حیا بندد
نقش بد و نیك آسان از دل نتوان شستن / آئینه مگر زنگار بر روی صفا بندد
در عذر اجابت کوش گر حرص گدا طینت / ابرام تمنائی بر دست دعا بندد
زحمت کش این منزل تا وارهد از آفات / دیوار و دری گر نیست باید مژه ها بندد
تمثالی از این صحرا جز خاك نمایان نیست / کو آبله تا عبرت آئینه بپا بندد
واپس نپسند د عشق افسردگیء ما را / گر سکته تامل کرد بحرش چه جدا بندد

عالم همه موهوم است بگذار که (بیدل) هم
چون تهمت موهومی خود را همه جا بندد

تا گرد ما باوج ثریا نمیرسد / سعی طلب بآبلهء پا نمیرسد
طوفان نالهایم و تحیر همان بجاست / آئینه جوهرت بدل ما نمیرسد
عشق از گداز رنگ هوس آب دادن است / بی خس نهال شعله ببالا نمیرسد
گر فقر و گر غنا مگذر از حضور شوق / این یکنفس خیال بصد جا نمیرسد
عبرت نگاه عالم انجام شمع باش / هرجا سریست جز بته پا نمیرسد
بی خون شدن سراغ دلت سخت مشکل است / انگور می نگشته بمینا نمیرسد
عرفان نصیب زاهد جنت پرست نیست / این جوی خشك مغز بدریا نمیرسد
از باده مگذرید که این یکدو لحظه عمر / تا انفعال توبهء بیجا نمیرسد
دیوانگان هزار گریبان دریده اند / دست هوس بدامن صحرا نمیرسد

(بیدل) غریب ملك شناسائی خودیم
جز ما کسی به بیکسیء ما نمیرسد

تا کی از این باغ و راغ رنج دویدن برید / سر بگریبان کشید گوی شگفتن برید
غنچه قبا نو گلی مست جنون میرسد / تا نشود پایمال رنگ ز گلشن برید
زان چمن آرای ناز رخصت نظاره نیست / دسته نرگس شوید چشم بدامن برید
نیست دوام حضور جز بثبات قدم / گرد در دل میزنید حلقهء آهن برید
چون مه نو گر کنید دعوی میدان عشق / تیغ ز دست افگنید سر سپر افگن برید
هرکس از آداب ناز آنقدر آگاه نیست / نذر دم تیغ یار سر بکف من برید
قاصد ملك ادب سرمه پیام حیاست / نامه بهر جا برید تا نشنیدن برید
وحشت ازین انجمن راست نیاید بلاف / کاش دعائی ز چین تا سر دامن برید

خاصیت التجا رنج ندامت کشی است — پیش کسی گر برید دست بسودن برید
نقش ونگار هوس موج سراب است وبس — چند بر آب روان صنعت روغن برید
ناز رعونت اگر وقف همین خود سریست — بر همه اعضا چو شمع خجلت گردن برید
نیست بجولان شوق عرصه آفاق تنگ
(بیدل) اگر نیستید از چه فسردن برید

تا لبش در نظرم میگذرد — آب گشتن ز سرم میگذرد
فصل گل منفعلم باید ساخت — ابر بی چشم ترم میگذرد
زین گذرگه بکجا دل بندم — هرچه را مینگرم میگذرد
در بغل نامه عنقا دارم — خبرم بی خبرم میگذرد
حلقه شد قامت ومحرم نشدم — عمر بیرون درم میگذرد
جاده ئی بی سپر تسلیمم — هرچه آید بسرم میگذرد
ششجهت غلغل صور است اما — همه در گوش کرم میگذرد
مژه ئی باز نکردم هیهات — پر زدن زیر پرم میگذرد
موج این بحر نفس راست نکرد — بوطن در سفرم میگذرد
هر طرف سایه صفت میگذرم — یك شب بی سحرم میگذرد
کاش بایاس توان ساخت چو بید — بی بری هم ز برم میگذرد
دل ندانم بکجا میسوزد — دود شمعی ز سرم میگذرد
خاکم امروز غبار انگیز است — پستی از بام ودرم میگذرد
کاروان الم و عیش کجاست — من زخود میگذرم میگذرد
چند چون شمع نگریم (بیدل)
انجمن از نظرم میگذرد

تا مشرب محبت ننگ وفا نباشد — باید میان یاران ما و شما نباشد
بر ما خطا گرفتن از کیش شرم دوراست — کس عیب کس نه بیند تا بیحیا نباشد
با هرکه هرچه گوئی سنجیده باید ت گفت — تا کفه وقارت پا در هوا نباشد
ابرام بی نیازان ذلت کش غرض نیست — گرد ر طلب بمیرد همت گدا نباشد
از سفله آنچه زاید تعظیم را نشاید — نقشیکه جوشد از پا جز زیر پا نباشد
در پایت آنچه ریزد تا حشر بر نخیزد — خون وفا سرشتان رنگ حنا نباشد
شمع بساط ما را مفت نفس شماریست — این یکدودم تعلق آتش چرا نباشد
حرف زبان تحقیق بی نشئه اثر نیست — در کیش راستیها تیر خطا نباشد
چون موی چینی اینجا اظهار سرمه رنگ است — انگشت زینهاریم ما را صدا نباشد

خود را زد آن ستمگر با شیوهٔ تغافل — بیگانه اش مفهمید گو آشنا نباشد
بیرون این بنا بان پر میزند غباری — ای محرمان ببینید امید ما نباشد
شیرینی آنقدر نیست درخواب مخمل ناز — مژگان بهم نچسپد تا بوریا نباشد
فطرت نمی پسندد منظور جاه بودن — تا استخوان بمغز است با بهما نباشد
درمجلسی که عزت موقوف خود فروشیست — دیگر کسی چه باشد گر میرزا نباشد
در صحبتی که پیران باشند بی تکلف — هر چند خنده باشد دندان‌نما نباشد
جز عجز راست ناید از عاریت سرشتان — دوشیکه زیر بار است خم تا کجا نباشد
گردد دماغ همت سرکوب هر بنا ایست — قصر فلاك بلنداست گر پشت پا نباشد
در محفلی که احباب چون و چرا فروشند — مگشا زبان که شاید آنجا حیا نباشد

(بیدل) همان نفس وار ما را بحکم تسلیم
باید زدن در دل هر چند جا نباشد

تا مقابل بر رخ آن شعله پیکر میشود — جوهر آئینها بال سمندر میشود
گر چنین دارد اثر نیرنگ سودای خطش — صفحهٔ خورشید هم محتاج مسطر میشود
حسن و عشق آنجا که با هم جوش الفت میزنند — نور شمع آئینه و پروانه جوهر میشود
در محبت نیز رنگ زر دارد اعتبار — هر کسی را شمع عزت روشن از زر میشود
مژده‌ای کوشش که ازطوفان عالمگیر شوق — خاك ساحل مردهٔ ما هم شناور میشود
در هوایت نامهٔ آهی گر انشا میکنم — رنگم از بیطاقتی بال کبوتر میشود
مینمزاید رونق قدر من از طعن خسان — تیغ تمکین مرا از زنگ جوهر میشود
بی نصیبان را هدایت مایهٔ گمراهی است — سایه رنگش در فروغ مه سیه تر میشود
سعی پیری کم نسازد دستگاه مستیم — از خمیدن پیکر من خط ساغر میشود
در بساط پاك بازان خجلت آلودگیست — گر به آب دیده طرف دامنی تر میشود
نسخه‌ما را ورق گردانی درکار نیست — دفتر گل رنگ اگر گردانند ابتر میشود

بی ندامت نیست (بیدل) وحشت اهل حیا
اشك را از ترك تمکین خاك بر سر میشود

تا مهٔ نو بر فلاك بال گشا میرود — در نظرم رخش عمر نعل نما میرود
خواه نفس فرض کن خواه غبار هوس — نی سحر است و نه شام سبل فنا میرود
قطع نفس تا بجاست خاك همین منزلیم — شمع رهش زیر پاست سعی کجا میرود
نشو و نما گفتگوست در چمن احتیاج — رو بفلك یکقلم دست دعا میرود
قافلهٔ عجز و ناز حکم بهر سو بتاز — عالم وا ماندگیست آبله ها میرود
سجده نمی خواهدت زحمت جهد قدم — چون سرت افتاد پیش نوبت پا میرود

زین همه باغ و بهار دست بهم سوده گیرد / فرصت رنگ حنا از کف ما میرود
در چمن اعتبار گر همه سیر دلست / چشم نخواهی گشود عرض حیا میرود
هرزه خرام است وهم بیهده تا زاست فکر / هیچکس آگاه نیست آمده یا میرود
موسم پیری رسید آنهمه بر خود مبال / رو ز بفصل شتا غنچه قبا میرود
هیئت شمع اند خلق سازا قامت کراست / پا اگر افشرده اند سر بهوا میرود
تا بکجا باید ما تم خود داشتن / با نفسم عمرهاست آب بقا میرود
مقصد و مختار شوق کعبه و بتخانه نیست / بی سبب و بی طلب دل همه جا میرود
اینکه بخود چیده ایم فرصت ناز و نیاز / دلبر ما یکدو گام پا بحنا میرود
هرچه گذشت از نظر نیست برون از خیال
(بیدل) ازین دامگاه رفته کجا میرود

تا نفس ما و من غبار نبود / همه بودیم و غیر یار نبود
نخل این باغ را بکسوت شمع / جز گداز خود آبیار نبود
سعی پرواز آشیان گم کرد / بی پر و بالی آشکار نبود
عالم آئینه خانهٔ سوداست / جز بخود هیچکس دوچار نبود
هر حبابی که باز کرد آغوش / غیر دریای بیکنار نبود
چه حنا رنگ ناز بیرون داد / دست ما نیز بی نگار نبود
وهم بی پردگی قیامت کرد / نغمهٔ کس برون تار نبود
عشق از هرچه خواست شور انگیخت / خاک ما قابل غبار نبود
انتظار گل دیگر داریم / اینقدر رنگ و بو بهار نبود
سیر بام سپهر هم کردیم / این هواها هوای یار نبود
حلقه گشتیم لیک بر در یاس / خلوتی داشتیم و بار نبود
محرمی چشم ما ز ما پوشید / چه توان کرد پرده دار نبود
نشنیدیم بوی زنده دلی / ششجهت غیر یک مزار نبود
غم تیمار جسم باید خورد / رنج ما ناقه بود بار نبود
عجز جز زیر پا کجا تازد / سایهٔ آخر شتر سوار نبود
هیچکس قدر زندگی نشناخت / وصل ما مردن انتظار نبود
عالمی در خیال عشق و هوس / کارها کرد و هیچکار نبود
اینکه مختار فعل نیک و بدیم
(بیدل) آئین اختیار نبود

تبسم در کجا رنگ سخن زان لعل تر ریزد / ز آغوش رگ گل شوخیء موج گهر ریزد

به آهنگ نثار مقدم گلشن تماشایت / چمن در هر گلی صد نرگستان سیم وزر ریزد
گریبان چاکی ئی دارند مشتاقان دیدارت / که گر اشکی بعرض آرند صد طوفان سحر ریزد
رنگ خشکم ندارد دستگاه قطره آبی / بجای خون مگر رنگ گدا ز نیشتر ریزد
غبار مزحمت آن آستان ندادازگرانجانی / بگو تا ناله اش بر دارد و جای دگر ریزد
بناموس وفا در پرده دل آب میگردم / مبادا حسرت دیدار چون اشکم بدر ریزد
بصورت گر تهی دستم بمعنی گنجها دارم / که گر یک چشم من دامن فشاند صد گهر ریزد
تو ئی کز همت بیدستگاهان غافلی ورنه / زعنقا آشیان بر تر نهد رنگی که پر ریزد
توان سیر تنک سرمایگیهای جهان کردن / که هرجا گرد شامی بشکند رنگ سحر ریزد
چو اشک شمع نقد آبروئی درگره دارم / که تا درپرده است آبست چون ریزد شرر ریزد
کلاه عزت افلاک فرش نقش پا گیرد
چو (بیدل) هر کما زراهت کف خاکی بسر ریزد

تدبیر عنان من پرشور نگیرد / هر پنبه سر شیشه منصور نگیرد
دارد زسرو برگ غنا دامن فقرم / چینی که بموئی سر فغفور نگیرد
درخلق خجالت کش تحصیل کمالم / برخرمن من خورده مگر مور نگیرد
بامن چو کلف بخت سیاهی است که صدسال / درماهش اگر غوطه دهم نور نگیرد
نزدیک ترآئید سرابم نه محیطم / معیار کمالم کسی از دور نگیرد
محرومی عشوق «ارنی» سخت عذابیست / جهدیکه خروش توره طور نگیرد
عریانی از اسباب جهان مغتنم انگار / تا بند گریبان تو هر گوز نگیرد
قطع امل الفت دل عقد محال است / چندان ببر این تاک که انگور نگیرد
ای مرده دل آرایش مرقد چه تمنا ست / نام تو همان به که لب گور نگیرد
برمنتظر وصل مفرما مژه بستن / انصاف قدح از کف مخمور نگیرد
(بیدل) هدف ناوک آفات بزرگیست
مه تا بکمالش نرسد نور نگیرد

ترک آرزو کردم رنج هستی آسان شد / سوخت پرفشانیها کاین قفس گلستان شد
عالم از جنون من کرد کسب همواری / سیل گریه سردادم کوه و دشت دامان شد
خامشی بدامانم شور صد قیامت ریخت / کاشتم نفس در دل ریشه نیستان شد
هرکجا نظر کردم فکرخویش را هم زد / غنچه تا گل این باغ بهرمن گریبان شد
برصفای دل زاهد اینقدر چه مینازی / هرچه آینه گردید با بخود فروشان شد
عشق شکوه آلودست تا چه دل فسرد امروز / سیل میرود نومید خانه ئی که ویران شد
جیب اگر بغارت رفت دامنی بدست آریم / ای جنون بصحرا زن نوبهار عریان شد

جبریان تقدیریم قول و فعل ما عجز است — وهم میکند مختار آنقدر که نتوان شد
برق رفتن هوش است یا خیال دیداری — چون سپند از وهم آتشی نمایان شد

چین ناز پرورد است گرد وحشتم (بیدل)
دامنی گر افشاندم طره‌ئی پرشان شد

تسلی کو اگر منظور تست اسباب هوس باشد — ندارد برگ راحت هر که را در دیده خس باشد
زهستی هرچه اندیشی غبار دل مهیا کن — کسوف آفتاب آئینه عرض نفس باشد
درین محفل حیا کن تاگاوی ناله نخراشی — نفس هم کم خروشی نیست گر فریادرس باشد
نمی گیرد بغیر از دست و تیغ و دامن قاتل — مرا در کوچه‌های زخم رنگ خون عسس باشد
چه امکانست ما و جرأت پرواز گلزارت — نگاه عاجزان را سایهٔ مژگان قفس باشد
نبالیدیم برخود ذره‌ئی در عرض پیدائی — غبار ما مباد افشاندهٔ بال مگس باشد
بدل وا مانده‌ئی از لاف ما و من تبرا کن — مقیم خانهٔ آئینه باید بی نفس باشد
چه لازم تنگ گیرد آسمان ارباب معنی را — شکنج ما همان مضمون که نتوان بست بس باشد
مکن ساز اقامت تا غبار خویش بشگافی — نفس پر میفشاند شاید آواز جرس باشد

شکست رنگ امیدیست سرتا پای ما (بیدل)
زسیر ما مشو غافل اگر عبرت هوس باشد

تصور جوهر آگاهیء قدرت کجا دارد — بهار فضل آن سوی تعقل رنگها دارد
نهال آید برون تخمی که افشانند بر خاکش — درین صحرا ز پا افتادن ایجاد عصا دارد
ندید از آبله رنگ روان منع جنون تازی — بنومیدی ز پا منشین که هر وا مانده پا دارد
بگردون میبرد نظاره را وا ماندن مژگان — مشو غافل ز پرواز یکه بال نارسا دارد
غریق آئی برون تا محرم تحقیق سازندت — که این دریا بقدر موج دست آشنا دارد
اثرهای دعا روشن نشد بی احتیاج اینجا — ز اسرار کرم گر آگهی داری گدا دارد

سراپا محو شو تا جمله آگاهی شوی (بیدل)
بقدر گم شدنها هر که اینجا رهنما دارد

تغافل چه خجلت بخود چیده باشد — که آن نازنین سوی ما دیده باشد
حنائیست رنگ بهار سرشکم — ندانم بپای که غلطیده باشد
طرب مفت دل گر همه صبح بختم — زگل کردن گریه خندیده باشد
باظهار هستی مشو داغ خجلت — همان به که این عیب پوشیده باشد
ندانم دل از درس موهوم هستی — چه فهمیده باشد که فهمیده باشد
چو موج گهر به که از شرم دریا — نگاه تو در دیده پیچیده باشد
بجوشد دل گرم با جسم خاکی — اگر باده با شیشه جوشیده باشد

من و یاس مطلب دل و آه حسرت | دعا کو اثر میپرستیده باشد
نفس سازی آهنگ جمعیت کو | سحر گرد اجزای پاشیده باشد
درین دشت وحشت من آن گردبادم | که سر تا قدم دامن چیده باشد
حیا پرور آستان نیازت | دلی داشتم آب گردیده باشد

اگر (بیدل) ما دهد عرض هستی
بخواب عدم حیرتی دیده باشد

تقلید از چه علم بلا فهم علم کند | طوطی نیم که آینه بر من ستم کند
سعی غبار من که بجائی نمیرسد | با دامنش زند اگر از خویش رم کند
انگشت زینهار دمیدیم وسوختیم | کو گردنی دگر که کشد شمع و خم کند
بر باد رفت آمد و رفت نفس چو صبح | فرصت نشد کفیل که فهم عدم کند
آسوده خاک شو که مبادا بحکم وهم | عمر نفس شمار حساب قدم کند
بالیده است خواجه ببحس بنا زجاه | مردار آفتاب مقابل ورم کند
خودسنجیت به پلهء پستی نشانده است | جهد یکه سنگ کوه وقار تو کم کند
هرجا عدم بتهمت هستی رسیده است | باید حیا بلوح جبینم رقم کند
پرواز میکنم چکنم جای امن نیست | دامی نیافتیم که پرم را بهم کند
خجلت گدا رعفو نگردی که آفتاب | گر دامن تو خشك کند جبهه نم کند
تو هیچ باش و علم و عمل هابطاق نه | گو خلق هرزه فکر حدوث و قدم کند

(بیدل) ازین ستمکده بیکس گذشته‌ام
کو سایه‌ئی که بر سر خاکم کرم کند

تگ و پوی نفس از عالم عبرت فنی دارد | مپرس از بازگشتن قاصد ما رفتنی دارد
تجرد هم درین محفل خجالت میکند سامان | جهان تا گفتگو دارد مسیحا سوزنی دارد
زهرجا سربرون آری قیامت میکند طوفان | همین در پردهء خاکست اگر کس مامنی دارد
ببر کن خرقهء تسلیم و از آفات ایمن زی | بقدر پهلوی لاغر ضعیفی جوشنی دارد
بسا مانست درخورد کدورت دعوی هستی | دلیل امتحان این بسکه جانداری تنی دارد
گران بر طبع یکدیگر مباش از لاف خودسنجی | ترازوی نفس همسنگ چندین من منی دارد
ندارد سعی مردن آنقدر زور آزمائیها | کمال پهلوانی سر بخاک افگندنی دارد
نگین خاتم ملك سلیمان در کف است اینجا | همه گر سنگ باشد دل بدست آوردنی دارد
نشان دل نیابی تا طلسم جسم نشگافی | همه گنجیم اما گنج جا در مدفنی دارد
زسربرسر نوشت این دشت تنگی کرد بر دلها | بهر جا کسوت ما چین ندارد دامنی دارد
تامل گر نگردد هر زمان توفیق آزادی | شرر هم در دل سنگ آب در پرویزنی دارد

حیا از طینت ما جزا دب چیزی نمیخواهد
فضولی گر همه از خود برائی کرد نی دارد
نمیدانم چه خرمن میکنم زین کشت بیحاصل
نفس تا ریشه اش باقیست دل بر کند نی دارد

ز گفتن چرب و نرمی خواه وا زد بدن حیا (بیدل)
بهار پسته و بادام هر یك روغنی دارد

تمام شو قیم لیك غافل که دل بر اه که میخرامد
جگر بداغ که می نشیند نفس بآ ه که میخرامد

ز اوج افلاك اگر نداری حضور اقبال بی نیازی
نفس بجبهت غبار دارد ببین سپاه که میخرامد

اگر نه رنگ از گل تو دارد بهار موهوم هستیء ما
بپرده ء چاك این کتانها فروغ ماه که میخرامد

غبار هر ذره میفروشد بحیرت آئینه ء طپیدن
رم غزالان این بیابان پیء نگاه که میخرامد

ز رنگ گل تا بهار سنبل شکست دارد دماغ نازی
درین گلستان ندانم امروز کج کلاه که میخرامد

اگر امید فنا نباشد نوید آفت زدای هستی
باین سرو برگ خلق آواره در پناه که میخرامد

نگه بهر جا رسد چوشبنم زشرم می باید آب گردد
اگر بداند که بی محابا بجلوه گاه که میخرامد

بهر زه در پرده من وماغرورا و هام پیش بردی
نگشتی آگه که در دماغت هوای جاه که میخرامد

مگر ز چشمش غلط نگاهی رسد بفریاد حال (بیدل)
وگر نه آن برق بی نیازی پیء گیاه که میخرامد

تن پرستان که باین آب و نمک عیاشند
بی تکلف همه با لیدن نان و آشند
سروگردن همه در دورشکم رفته فرو
پروخالی وسبک مغز تراز خشخاشند
ربط جمعیت شان وقف تغافل زهم است
چشم اگر باز شود چون مژها می پاشند
آه از ین نامه سیاهان که زمشق من وما
تا دل آئینه ء راز است نفس نقاشند
گفتگو گرند رد پرده کسی اینجانیست
همه مضمون خیالی ز عبارت فاشند
ششجهت مطلع خورشید وسیه روزی چند
سایه پرورد قفای مژهٔ خفاشند
غارت هم چه خیالست رود از دل شان
درنظر تا کفنی هست همان نباشند
انفعالی اگر آید بمیان استهزاست
این نم اندوده جبینها عرقی می شاشند

عمر در صحبت هم صرف شد امازنفاق — کس ندانست که یاران بکجا میباشند
بی تمیز اهل دول میگذرند از سرجاه — همه بر مخمل ودیبا قدم فراشند
پیش ارباب معانی زفسونهای حیل — رومیاریدکه این آینه ها نقاشند
(بیدل) از اهل ادب باش که چون گرد سحر
این تحمل نفسان عرصهٔ بی پرخاشند
تنگی آورد خانهٔ صیاد — یکدو چاك قفس کنید زیاد
سیر آن جلوه مفت فرصت ماست — نو بهاریم چشم بد مرساد
عشق چون شمع در تلاش سجود — سر ما را بپای ما سرداد
نفس است آنکه تا رسید بلب — گرد ما چون سحر قیامت زاد
دل تنگ آخر از جهان بردیم — عقده ئی داشتیم کس نگشاد
بیستون در غبار سرمه گم است — ناله هم رفت در پی فرهاد
چیست شغل جهان حیرانی — خاك خوردن بقدر استعداد
از کف وارثان نرفت برون — زر قارون عمارت شدداد
خفته ئی زیر سقف بی دیوار — عیش این خانهات مبارك باد
یار عمریست نام ما نگرفت — این فراموشی از که دارد یاد
نامه دل بود در کف امید — بر که خواندم که باز نفرستاد
تا چرا غم رسد بخاموشی — همه شب سرمه میکنم ایجاد
گردم این نه قفس نمیباید — گر بزیر پرم کنند آزاد
چون سپندم در آتشی که مپرس — سرمه گردم اگر کنم فریاد
محمل شمع میکشم (بیدل)
خدمت پا بگردنم افتاد
توان اگر همه دوران آسمان گردید — بگرد خواهش یکدل نمیتوان گردید
چه حرصها که نشد جمع تا بخود چیدیم — هوس متاعیء ما عاقبت دکان گردید
غبار روادی وهم اینقدر هجوم نداشت — نگه بهرزه دویها زدو جهان گردید
دلی بدست تو افتاد مفت شوخیها — بروی آینه صد رنگ میتوان گردید
کباب سعی غبار خودم که این کف خاك — براه شوق تو مرد آنقدر که جان گردید
سرشك اگر قدمی در رهء طپش ساید — بهر فسرده دلی میتوان روان گردید
فنا بحسرت بسیار پشت پا زدن است — چمن هزار گل افشاند تا خزان گردید
زخود برآمدن گان یکقلم فلک تازند — نفس دوگام گذشت ازخودو فغان گردید
خوشم که عشق نکرد امتحان پروازم — شکسته بالیء من در قفس نهان گردید

دگر مپرس زتاب جدائیم (بیدل) بدرد دل که دلم سخت ناتوان گردید

* * *

توشمشیر حقی هر کس ز غفلت با تو بستیزد همان در کاسهٔ سر خون او را گردنش ریزد
دعای بیدلان از حق امید این اثر دارد که یارب آتش از بنیاد اعدای تو برخیزد
بهرجا در رسد آوازهٔ کوس ظفر جنگت همه گر شیر باشد زهره اش چون آب میریزد
غبار موکبت هرجا نماید غارت آهنگی حسود از بی پروبالی بدوش رنگ بگریزد
ببالد آفتاب اقتدار از چرخ اقبالت
بفرق دشمن جاهت فلک خاک سیه بیزد

و کار خویش کن اینجا توئی در من نمی گنجد گریبان عالمی دارد که در دامن نمی گنجد
گرفتم نوبهاری پیش خود نشو و نما سر کن بساط آرائی ناز تو در گلخن نمی گنجد
چو بوی گل وداع کسوت هستیست اظهارت سر موئی اگر بالی به پیراهن نمی گنجد
بیکتائی است ربطی تا رو پود بی نیازی را که در آغوش چاک اینجا سر سوزن نمی گنجد
بساط ماجرای سایه و خورشید طی کردم دران خلوت که او باشد خیال من نمی گنجد
غرور هستی و فکر حضور حق خیال است این سری در جیب آگاهی باین گردن نمی گنجد
برون تاز است عشق از دامگاه وهم جسمانی تو چاهی در خور خود کنده ئی بیژن نمی گنجد
ز پرواز غبار رنگ و بو آواز می آید که بال افشانیء عنقا درین گلشن نمی گنجد
تو در آغوش بی پروای دل گنجیده ئی ورنه درین دقت سرا امید گنجیدن نمی گنجد
ببند از خویش چشم و جلوهٔ مطلق تماشا کن که حسنی داری و در پردهٔ دیدن نمی گنجد
درشتیهای طبع از عشق گردد قابل نرمی بغیر از سعی آتش آب در آهن نمی گنجد
دل آگاه از هستی نبیند جز عدم (بیدل)
بغیر از عکس در آئینهٔ روشن نمی گنجد

چاک کسوت فقرم رنگ خنده میریزد بخیه بی بهاری نیست گل ز ژنده میریزد
درد ما غ پروانه بال میزند اشکم قطرهای این باران پر طپنده میریزد
در عدم هم اجزایم دستگاه زنهاریست این غبار بر هر خاک خط کشنده میریزد
ریشه در هوا داریم تا کجا هوس کاریم دانهٔ شرر در خاک نارسنده میریزد
باغ ما چمن دارد در زمین خاموشی غنچه باش و گل میچین گل بخنده میریزد
بی خبر نگردیدی محرم کف افسوس کاین درشتی طبعت از چه رنده میریزد
گرد ناتوان ما چند بر هوا باشد گر همه دلکنا زاست بال کنده میریزد
نامه گر براه افکند عذر خواه قاصد باش بالها چو شمع اینجا از پرنده میریزد
جوهر تلاش از حرص پایمال ناکامیست هر عرق که ما داریم این دونده میریزد

پاس آبرو تا خون فرق نازکی دارد
این به تیغ میریزد آن بخنده میریزد

جز حیا نمیباشد جوهر کرم (بیدل)
هر چه ریزشی دارد سر فکنده میریزد

جام غرور کدام رنگ توان زد
شیشه نداریم بر چه سنگ توان زد

ازهوسم واخرید عذر ضعیفی
آبله بوسی بپای لنگ توان زد

قطره محال است بی گهر دل جمعت
سست مگیر آن گره که تنگ توان زد

نقش نگینخانهٔ هوس اگر این است
گل بسر نامها ز ننگ توان زد

کوس و دهل مایهٔ شعور ندارد
دنگ نه‌ئی چند دنگ دنگ توان زد

بسکه شکستند عهدهای مروت
بر سر یاران پر کلنگ توان زد

چشم گشا لیک بر رخ مژه بستن
آینه باش آنقدر که زنگ توان زد

دور چه ساغر زند کسی به تخیل
خنده مگر بر جهان بنگ توان زد

دامن مقصد که میکشد ز کف ما
گر بگریبان خویش چنگ توان زد

سخت چو فواره غافلی ز تهٔ پا
سر بهوا تا کجا شلنگ توان زد

(بیدل) از اندوه اعتبار برون آ
تا پری این شیشه ها بسنگ توان زد

جائیکه جام در دست آن مه خرام دارد
مژگان گشودن آنجا مهتاب و بام دارد

عام است ذکر عشاق در معبد خیالش
گر برهمن نباشد بت رام رام دارد

دی آن نگار مخمور در پرده گردشی داشت
امروز صد خرابات مینا و جام دارد

کم مایگان بهر رنگ سامان انفعال اند
هستی دوروزه عصیان زحمت دوام دارد

رنگ بهار امکان از گردش آفریدند
هر صاف دردپیماست هر صبح شام دارد

جز انفعال ازین بزم کام دگر مجوئید
لذات عالم خواب یک احتلام دارد

بینا بیء نفسها عمریست دارد آواز
کای صبح پرفشان باش این دشت دام دارد

ضبط نفس درین بحر جمعیت آفرین است
گوهر هزار قلاب مصروف کام دارد

آثار جوهر مرد پنهان نمی توان کرد
تیغ کشیدهٔ کوه ننگ از نیام دارد

دل را ودیعت وهم باید زسرا دا کرد
از خاق آنچه دارد آئینه وام دارد

قلقل همین دوحرف است ای شیشه دردسر چند
چیزی بگوی و بگذر قاصد پیام دارد

گفتم بدل که عمریست ذوق وصال دارم
خندید کاین خیالت سودای خام دارد

جوش خطیست (بیدل) پرکار مرکز حسن
دود چراغ این بزم پروانه نام دارد

جائیکه سعی حرص جنون آفرین دود
در سنگ نقب ریشه چو نقش نگین دود

تردامنیست پایهٔ معراج انفعال
این موج چون بلندشود برجبین دود

برجادهٔ ادب روشان پا شمرده نه
لغزش بهانه‌جوست مباد از کمین دود

خست بمنع جود خسیسان مقدم است
هرچند دست پیش کنند آستین دود

ای مایل تتبع دونان چه ذلت است
دم نیست فطرتت که قفای سرین دود

گرد سواد وادی حسرت نشاندنی است
اشکی خوش است بانگهٔ واپسین دود

تحصیل دستگاه تنعم دنائت است
چند آنکه ریشه موج زند در زمین دود

آزار دل مخواه کزین چینیء لطیف
موگر دمد زهند شبیخون بچین دود

شوخی بچرب و نرمی اخلاق عیب نیست
روغن بروی آب بهار آفرین دود

راه طواف مرکز تحقیق بسته نیست
پرکار اگر شوی قدم آهنین دود

شرم است دستگاه فلک تازی نگاه
دردامن آنکه پاشکند اینچنین دود

(بیدل) غنیمت است که عمر جنون عنان
پادر رکاب خانه بدوشان زین دود

جائیکه شکوها بصف زیروبم رسد
حلوای آشتی است دولب گر بهم رسد

پوشیدناست چشم زخاک غبار خیز
زان سفله شرم کن که بجاه و حشم رسد

تغییر وضع ما زتریهای فطرت است
خط بی‌نسق شود چو باوراق نم رسد

ساغر کش وعیار کمال دماغ گیر
تامیوه آفتاب نخورده است کم رسد

ناایمنی بعالم دل نارسیدناست
آهو زرم برآید اگر تا حرم رسد

دردست جهد نیست عنان سبک روان
هرجا رسد خیال ونظر بی‌قدم رسد

قسمت نفس شمار درنگ وشتاب نیست
باور مکن که نان شب صبحدم رسد

ای زندگی بحسرت وصل اضطراب چیست
بنشین دمیکه قاصد ما زعدم رسد

هنگام انفعال حزین است لاف مرد
چون نم کشید کوس برآواز خم رسد

یک قطره در محیط تهی از محیط نیست
مارا زبخشش تو که داری چه کم رسد

(بیدل) گشودن لب افشای راز ماست
معنی بخط زجادهٔ شق قلم رسد

جبههٔ حرص اگرچنین گرد رهٔ هوس کشد
آینه در مقابلم گر بکشی نفس کشد

هرزه دراست گفتگو ورنه تامل نفس
پیش برد ز کاروان هرقدمی که پس کشد

سنگ ترازوی وقار میل شکست کس نکرد
ننگ عدالت است اگر کوه کم عدس کشد

آتش سنگ طینتیم شعلهٔ شمع فطرتیم
حیف که نازسرکشی کرد نما بخس کشد

عهد وفاق بسته ایم با اثر شکست دل
محمل یاس ما بس است نالهٔ این جرس کشد

تاکی ازاستخوان پوچ زحمت بی حلاوتی
کاش مصور هوس جای هما مگس کشد

رستن ازین طلسم و هم پر زدن خیال کیست　　جیب فلك درد سحر تا نفس از قفس کشد
عیب و هنر شعور تست ورنه درین ادب سرا　　بیخبری چه ممکن است آینه پیش کس کشد

(بیدل) ازین ستمکده راحت کس گمان مبر
دیده زخس نمیکشد آنچه دل از نفس کشد

چرا کس منکر بیطاقتیهای درا باشد　　دلی دارد چه مشکل گر بدردی آشنا باشد
دماغ آرزوهایت ندارد جز نفس سوزی　　پرپرواز رنگ و بو اگر باشد هوا باشد
حریص صید مطلب راحت از زحمت نمیداند　　بچشم دام گرد بال مرغان توتیا باشد
زنان شب دلت گر جمع گردد مفت عشرتدان　　سحر فرش است در هرجا غبار آسیا باشد
زبان خامشان مضراب گفتگو نمی گردد　　مگر در تار مسطر شوخیء معنی صدا باشد
نفس بیهوده دارد پرفشانیهای ناز اینجا　　تو می گنجی و بس گر در دل عشاق جا باشد
چه امکانست نقش این و آن بندد صفای دل　　از ین آئینه بسیار است گر حیرت نما باشد
جهان خفته را بیدار کرد امید دیداری　　تقاضای نگاهی بر صف مژگان عصا باشد
در ان محفل که تاثیر نگاهت سرمه افشاند　　شکست شیشه هم چون موج گوهر بیصدا باشد
بچندین شعله میبالد زبان حال مشتاقان　　که یارب بر سر ما دود دل بال هما باشد
زبیدردیست دل را اینقدر هار نگ گردانی　　گر این آئینه خون گردد بیکرنگ آشنا باشد

ندارد بزم پیری نشهٔی از زندگی (بیدل)
چو قامت حلقه گردد ساغر دور فنا باشد

چرا کسی چو حباب از ادب نگاه ندارد　　سری که غیر هوا چشم در کلاه ندارد
دماغ نشهٔ فقر آرزوی جاه ندارد　　سر برهنهٔ ما دردی از کلاه ندارد
قسم بجوهر بی ربطیء نیاز و تعین　　که هر کرا جگری داده اند آه ندارد
ز بادستی آن زلف تا بدار کبابم　　که گر همه دلش افتد بکف نگاه ندارد
حقیقت تو مجاز است دل بوهم مفرسا　　که غیر شیشه پری هیچ دستگاه ندارد
نفس بجاده طرازی اگر فضول نیفتد　　سراسرد و جهان منزل است راه ندارد
چو چشم از مژه غافل مشو که هیچکس اینجا　　بغیر سایهٔ دیوار خود پناه ندارد
مباش بیخبر از برق بی امان دمیدن　　که دانه در دهن اینجا بغیر کاه ندارد
اگر ز محکمهٔ عدل داد خواه نجاتی　　دو لب بمهر رسان دعوی گواه ندارد
بساط حشر که خورشید فضل میدمد اینجا　　تو سایه گر نبری نامهٔ سیاه ندارد
ترحم است بر احوال خلق پاس بضاعت　　که در خور کرمش هیچکس گناه ندارد
ز دستگاه تعلق مجو حساب تجرد　　بلندیء مژه بالیدن نگاه ندارد
نفس تظلم آوارگی کجا برد آخر　　زدل بر آمده در هیچ جا پناه ندارد

بغیر داغ که پوشد چو شمع (بیدل) مارا
که پای تا بسرش غیر یك کلاه ندارد

° ° °

جز و موزون اعتدال جوهر کل میشود
چون شود مینا صدای کوه قلقل میشود

جام الفت بسکه بر طاق نزاکت چیده اند
دور لطف از یاد بر گشتن تغافل میشود

در خور رفع تعلق عیش خرمن کن که شمع
خار پا چند انکه می آرد برون گل میشود

عجز طاقت کرد مارا محرم امداد غیب
اختیار آنجا که در ماند توکل میشود

امشبم در دل خیالت مست جام شرم بود
کز نم پیشانیء من شیشه پر مل میشود

جرأت رفتار شمعم گر باین واماندگیست
رفته رفته نقش پا در گرد نم غل میشود

هرچه شد منسوب مجنون بیخروش عشق نیست
آهن از گل کردن زنجیر بلبل میشود

عافیت خواهی درین بزم از من و مادم مزن
زین هوای تند شمع عالمی گل میشود

هرزه تا ز گفتگو تا چند خواهی زیستن
گر نفس دزدی دو عالم یك تامل میشود

زین ترقیها که دونان سر بگردون سوده اند
گاو خر را آدمی گفتن تنزل میشود

از تبختر بر قفا مفگن و فاق حاضران
هر سخن کاینجا سر زلف است کاکل میشود

با قد خم گشته (بیدل) مگذر از طور ادب
آه ازان جنگی که میدانش سر پل میشود

چشم تو بحال من گرنیم نظر خندد
خارم بچمن نازد عیبم بهنر خندد

تا چند بر ان عارض بر رغم نگاه من
از حلقهٔ گیسویت گلهای نظر خندد

در کشور مشتاقان بی پرتو دیدارت
خورشید چرا تابد بهرچه سحر خندد

دل میچکد از چشمم چون ابر اگر گریم
جان میدمد از لعلت چون برق اگر خندد

با اهل فنا دارد هر کس سر یکرنگی
باید که برنگ شمع از رفتن سر خندد

در کارگهٔ خوبی یارب چه نزاکتهاست
صد کوه بخود بالد تا موی کمر خندد

در جوی دم تیغت شیرینیء آبی هست
کز جوش حلاوتها زخمش بشکر خندد

سامان طرب سهل است زین نقش که ماداریم
صبح از دو نفس فرصت برخود چقدر خندد

هر شبنم ازین گلشن تمهید گلی دارد
با گریه مدارا کن چندانکه اثر خندد

از سعی هوس بگذر (بیدل) که درین گلشن
گل نیز اگر خندد از پهلوی زر خندد

چشم چون آئینه بر نیرنگ عرض ناز بند
ساغر بزم تحیر شو لب از آواز بند

وج آب گوهر از تنگ طپیدن فارغ است
لاف عزلت می زنی بال و پر پرواز بند

نچه دیوان در بغل از سر بزانو بستن است
ای بهار فکر مضمونی باین انداز بند

ارج آهنگ بساط کفر و ایمانت که کرد
بی تکلف خویش را چون نغمه بر هر ساز بند

خورده‌گیران تیغ بر کف پیش و پس استاده‌اند — یکنفس چون شمع خامش شو زبان گاز بند

بر طلسم غنچه تمهید شگفتن آفت است — عقده‌ئی از دل اگر وا کرده باشی باز بند

تا هم معراج شوخیهاست پرواز ترا — همچو عنقا آشیان در عالم آواز بند

بی نیازی از خم و پیچ تعلق رستن است — از سر خود هرچه وا کردی بدوش ناز بند

موج از بیطاقتیها کرد ایجاد حباب — بسمل ما را طپش زد بر پر پرواز بند

وصل حق (بیدل) نظر بربستن است از ما سوی
قرب شه خواهی ز عالم چشم چون شهباز بند

چشمیکه بران جلوه نظر داشته باشد — یارب بچه جرأت مژه بر داشته باشد

هر دل که ز زخم تو اثر داشته باشد — صد صبح گل فیض ببر داشته باشد

عمریست دکان نفس سوخته گرم است — از آه من آئینه خبر داشته باشد

با پرتو خورشید کرم سهل حسابیست — گر شبنم ما دامن تر داشته باشد

دل توشه کش وهم حبابست درین بحر — امید که آهی بجگر داشته باشد

جا بر سر دوشست کسی را که درین بزم — با ما چو سبو دست بسر داشته باشد

از تیغ نگاهت دل آئینه دو نیم است — هرچند ز فولاد سپر داشته باشد

ما را باد بگاه حضورت چه پیام است — قاصد مگر از خویش خبر داشته باشد

از وحشت ما بر دل کس نیست غباری — یکذره طپیدن چقدر داشته باشد

ای بیخبر از عشق مجو ساز سلامت — جز سوختن آتش چه هنر داشته باشد

ناکام فسردیم چو خون در رگ یاقوت — رنگی ندمیدیم که پر داشته باشد

(بیدل) خلف سلسلهٔ عبرت امکان
جز مرگ چه از ارث پدر داشته باشد

جگری آبله زد تخم غمی پیدا شد — دلی آشفت غبار المی پیدا شد

صفحهٔ سادهٔ هستی خط نیرنگ نداشت — خیرگی کرد نظرها رقمی پیدا شد

نغمهٔ پردهٔ دل مختلف آهنگ نبود — ناله دزدید نفس زیر و بمی پیدا شد

باز آهم پیء تاراج تسلی برخاست — صف بیتابیء دل را علمی پیدا شد

بسکه دارم عرق از خجلت پرواز چو ابر — گر غبارم بهوا رفت نمی پیدا شد

عدمم داد ز جولانگهٔ دلدار سراغ — خاک ره گشتم و نقش قدمی پیدا شد

رشک آن برهمنم سوخت که در فکر وصال — گم شد از خویش و ز جیب صنمی پیدا شد

فرصت عیش جهان حیرت چشم آهوست — مژه برهم زدنی کرد رمی پیدا شد

قد پیری ثمر عاقبت اندیشیء ماست — زندگی زیر قدم دید خمی پیدا شد

بسکه در گلشن ما رنگ هوا سوخته است — بی نفس بود اگر صبحدمی پیدا شد

هستی صرف همان غفلت آگاهی بود
خبرا زخویش گرفتم عدمی پیدا شد
خواب پا برد زما زحمت جولان (بیدل)
مشق بیکاری ما را قلمی پیدا شد

جماعتیکه نظر باز آن برودوشند
بجنبش مژه عرض هزار آغوشند
زحسن معنی دیوانگان مشوغافل
که این کبود تنان نیل آن بناگوشند
بصد زبان سخن‌سا ز خیل مژگانها
بدو رچشم توچون میل سرمه خاموشند
زعارض وخط خوبان جز این نشد روشن
که شعله‌ها همه بادود دلهم آغوشند
مقیدان خیالت چوصبح ازین گلشن
بهرطرف که گذشتند دام بر دوشند
درین محیط چو گرداب بیخودان غرور
زگردش سر بیمغز خود قدح نوشند
زعبرت دم پیری کراست بهره که خاق
چوجام باده مهتاب پنبه در گوشند
فریب الفت امکان مخور که مجلسیان
چوشمع تامژه بر هم نهی فراموشند
چه ممکن است حجاب فنا شود هستی
که نقشهای هوا چونسحر نفس پوشند
زگل حقیقت حسن بهار پرسیدم
بخنده گفت که‌این رنگها برون جوشند
کسی بفهم حقیقت نمیرسد (بیدل)
جهانیان همه یك نارسا ئیء هوشند

جمعیت ازان دل که پریشان تو باشد
معموریء آن شوق که ویران توباشد
عمریست دل‌خون‌شده بیتاب گدازیست
یارب شود آئینه وحیران توباشد
صدچرخ توان ریخت زپرواز غبارم
آنروزکه درسایهٔ دامان توباشد
داغم که چرا پیکرمن سایه نگردید
تا ذره قدم سروخرامان توباشد
عشاق بهار چمنستان خیالند
پوشیدگی آئینه عریان توباشد
هرنقش قدم خمکدهٔ عالم نازیست
هر جا اثرلغزش مستان توباشد
نظاره زکونین بکونین نپرداخت
پیداست که حیران توحیران توباشد
مپسند که دل در طپش یاس بمیرد
قربان تو قربان تو قربان توباشد
سرجوش تبسمکدهٔ نازبهاراست
چینی که شکن پرور دامان توباشد
درد ل طپشی میخلد از شبههٔ هستی
یارب که نفس جنبش مژگان توباشد
(بیدل) سخنت نیست جزانشای تحیر
کوآینه تا صفحهٔ دیوان توباشد

جمعیکه با قناعت جاوید خو کنند
خود را چو گوهرانجمن آبرو کنند
حیرت‌زبان‌شوخیء اسرارما بس است
آئینهٔ مشربان به‌نگه گفتگو کنند
محجوب پردهٔ عدمی بی‌حضوردل
پیداشوی گرآینه‌ات روبرو کنند

آنجا که عشق خلعت رسوائی آورد — پیراهنی که چاک ندارد رفو کنند
لب تشنهٔ هوای ترا محرم راز — چون نی بجای آب نفس در گلو کنند
نقش خیال و خامهٔ نقاش مشکلست — ما را مگر بفکر میان تو مو کنند
آئینه است گاه خطا رنگ اهل شرم — بیدستگاه شامه گل چشم بو کنند
شوخی بسیر عالم ما ره نمی برد — چشمی مگر در آبلهٔ پا فرو کنند
آن نامقیدان که در اثبات مطلقند — آب نرفته را ز تو هم بجو کنند
در بحر کائنات که صحرای نیستیست — حاصل تیممی است بهرجا وضو کنند

(بیدل) دماغ نشه ندارد گدای عشق
گرنه فلک گداخته در یک کدو کنند

جمعی که پر بفکر هنر در شکسته اند — آئینه ها بزینت جوهر شکسته اند
جرأت ستای همت ارباب فقر باش — کز گرد آرزو صف محشر شکسته اند
باشوکت جنون هوس تخت جم کراست — دیوانگان در آبله افسر شکسته اند
بیماریء مواد طمع را علاج نیست — صفرای حرص در جگر زر شکسته اند
در محفلی که آفت سازش سلامت است — آسایش از دلی که مکرر شکسته اند
کم فرصتی کفیل شکست خمار نیست — تا شیشه سرنگون شده ساغر شکسته اند
تغییر وضع ما اثر ایجاد وحشتیست — دامان گل برنگ برابر شکسته اند
از گرد نم سرشته چه خیزد بغیر عجز — مائیم و پهلوئی که به بستر شکسته اند
اندیشهء غبار دل ما که می کند — خوبان هزار آینه در بر شکسته اند
محمل کشان برق نفس را سراغ نیست — گر در سحر بعالم دیگر شکسته اند
گردون غبار دیدهٔ همت نمیشود — عشاق دامن مژه برتر شکسته اند
پرواز کس بدامن نازت نمیرسد — گلهای این چمن چقدر پر شکسته اند

(بیدل) همین نه ما و تو نومید مطلبیم
زین بحر قطرها همه گوهر شکسته اند

چمن دلیکه بسیاد تو آشنا گردید — فلک سریکه بپای تو جبهه سا گردید
کسیکه دست بدامان التفات تو زد — مقیم انجمن سایهٔ هما گردید
حضور خاک جناب تو دارد اکسیری — که نقش پا ز خیالش جبین نما گردید

چو (بیدل) آنکه غبار رهء نیاز تو شد
بچشم هر دو جهان ناز توتیا گردید

ندانکه خورد خون دل غم پیشه ببالد — چون آبله در خورد می این شیشه ببالد
حسن تردد ثمر عافیتی هست — در سایهٔ خود خوابد اگر ریشه ببالد

گل کردن طول امل از قامت پیری — نخلیست که از آب دم تیشه ببالد
بی ناله رهٔ شوق بمنزل نتوان برد — یارب نی مجنون نی ازین بیشه ببالد
جولانگهٔ اسرار معا نیست عبارت — چندانکه پری ناز کند شیشه ببالد
تا خجلت همت نشود حاصل آمال — تخمی مفشانید کزو ریشه ببالد

(بیدل) بچه شوکت: عدم هستیٔ موهوم
عرض سرموئی که درا ندیشه ببالد

جنون از بس شکست آبله در هر قدم دارد — بنای خانهٔ زنجیرما چون موج نم دارد
ببر قم میدهد خرمن خیال موج رفتاری — کها عجاز خرامش آب و آتش را بهم دارد
زلعل خامشت رمز تبسم کیست بشگافد — خیالی دست برچاک گریبان عدم دارد
مدارای زشت رو امید تحسین از صفا کیشان — که اسباب خوشآمد خانهٔ آینه کم دارد
فضولیهای امید اینقدر جان میکند ورنه — دل الفت پرست یاس از شادی چه غم دارد
بترک جاه زن تا در نگیرد ننگ افلاست — که رنج خود فروشی میکشد هر کس درم دارد
بلغزش چون ننالد خامهٔ حسرت صریرمن — که زنجیر سیه بختی بتحریک قدم دارد
زند بیر محبت غافلم لیک اینقدر دانم — که دل تا آتشی در سینه دارد دیده نم دارد
نگه ننگاشت صنع آگهی در دیدهٔ اعیان — قلم در نرگستان یک قلم سهوالقلم دارد
نوای عیش گو خون شو دمی نادر دسود اکن — نفس با این بضاعت هرچه از دم مغتنم دارد

اگر دشمن تواضع پیشه است ایمن مشو (بیدل)
بخون ریزی بود بیباک شمشیری که خم دارد

جنون اندیشهٔی بگذار تا دل برهنر پیچد — بداتش ناز کن چندانکه سودائی بسر پیچد
حصول کام با سعی املها بر نمی آید — عنان ریشه دشوار است تحصیل ثمر پیچد
نگه محو جمال او ست اما چشم آن دارم — که دل هم قطرهٔ اشکی گردد و برچشم تر پیچد
ز آغوش نقابش تا قیامت گل توان چیدن — اگر بر عارض رنگین شبی از ناز در پیچد
تواند در تکلم شکرستان ریز از گوهر — لبی کز خامشی موج گهر را در شکر پیچد
صدای تیغ او می آید از هر موج این دریا — دربن اندیشه حیرانست دل تا از که سر پیچد
نفس هم برنمیدارد دماغ صبح نومیدی — دعای ما کنون خود را بطومار اثر پیچد
خوشا قطع امید و پرفشانیهای اندازش — که صد عمرا بدر فرصت رقص شرر پیچد
برنگ گرد باد آنجا که وحشت پرورد وقت — بجای دامن پیچیده خود را بر کمر پیچد
چه امکانست طی گردد بساط حسرت عاشق — چو مژگان هر دو عالم را مگر بریکدگر پیچد
تعین هرچه باشد خجلت دون همتی دارد — بکوتاهیست میل رشته بر خود هرقدر پیچد
کسی (بیدل) بسعی وحشت از خود برنمی آید — ز غفلت تا کجا گرداب ما از بحر سر پیچد

جنون بینوا یان هر کجا بخت آزما گردد بسر موی پریشان سایهٔ بال هما گردد
دمی بر دل اگر پیچی کدورتها صفا گردد نبالد شورش از موجیکه گوهر آشنا گردد
درشتی را نه آسانست با نرمی بدل کردن دل کوه آب میگردد که سنگی مومیا گردد
بهرجا عقدهٔ دل وا نگردد سود ن دستی غبار دانه نتوان یافت گراین آسیا گردد
هوا بر برگ گل تمکین شبنم می کند حاصل نگاه شوخ ماهم کاش بر رو بت حیا گردد
رم دیوانهٔ ما دستگاه حیرتی دارد که هرجا گردبادی رنگ ریزد نقش پا گردد
مکن گردن فرازی تا نسازد دهر پا مالت که نی آخر بجرم سرکشیها بوریا گردد
رسائی نیست اندازپر تیر هوائی را کسی تا کی زغلفت در پیء بال هما گردد
زخاکم سجده هم کم نیست ای باد صبا رحمی مباد اوج جرأت گیر دودست عا گردد
تکلف برنمیدارد دماغ جام منصورم سر عشاق هرجا گردد از گردن جدا گردد
بخاموشی رساند معنیء نازك سخن گورا چومو از کاسه چینی ببالد بیصدا گردد
چواشك از بسکه صاف افتاده مطلب بسمل مارا محال است اینکه خون ما برنگی آشنا گردد
طرب وحشی است ای غافل مده بیهوده آوازش نگردیده است بی رنگ آن قدر از ما که وا گردد

کدورت میکشد طبع روانت (بیدل) از عزلت
بیکجا آب چون گردید ساکن بیصفا گردد

جنون جولانیم هرجا بوحشت رهنما گردد دو عالم گردباد آئینهٔ یك نقش پا گردد
اگر آزادی هوس داری چو بو از رنگ بیرون آ هوا گل میکند دودی که از آتش جدا گردد
ببزم وصل عاشق را چه امکانست خودداری که شبنم جلوهٔ خورشید چون بیند هوا گردد
نیاز عاشقان سرمایهٔ نازاست خوبانرا بپا یت دیده تادل هرچه افشاند حنا گردد
چنین کز ضعف درهرجا تحیر نقش می بندم عجب دارم گر از آئینه تمثالم جدا گردد
کسی تا کی بدوش ناله بندد محمل حسرت عصا بشکن در آن وادی که طاقت نارسا گردد
عوارض کثرت اسمیست ذات واحد ما را خلل در شخص یکتا نیست گر قامت دوتا گردد
طواف خاك مجنون و مزار کوهکن تا کی اگر سودا سری دارد بکو تا گرد ما گردد
هوای هرزه گردی میزند موج از غبار من مبادا همچو گردابم سر واماندهٔ پا گردد
نم خجلت زهستی همت من برنمیدارد که میترسم عرق سرمایهٔ آب بقا گردد
سراغ عافیت در عالم امکان نمی یابم من و رنگی وامیدی ندانم تا کجا گردد

دل آگاه را لازم بود پاس نفس (بیدل)
بدام ریشه افتد چون گره از ریشه وا گردد

جنونی با دل گمگشته از کو بتو می آید دماغ من پریشانست یا بوی تو می آید
رم طرز نگاهت عالم نازد گرد دارد خیالست اینکه در اندیشه آهوی تو می آید

ندانم دل کجا مینالد از درد گرفتاری   صدای چینی ئی از چین گیسوی تو می آید
ز غیرت جای مینای تغافل تنگ میگردد   اشارت گر بسیر طاق ابروی تو می آید
کناری نیست کن سیب ذقن حسرت نبرد آنجا   باین شور جنون غلطیدن از کوی تو می آید
گل باغ چه نیر نگست تمهید جنون من   که بر خود تا گریبان میدرم بوی تو می آید
اگر بر خود نه پیچم بر کدامین وضع دل بندم   درین صورت بیادم پیچش موی تو می آید
من و بر آتش دل آب پاشیدن چه حرف است این   جبین هم گر نم آردشرمم از خوی تو می آید
چه آغوش است یارب موج دریای رحمت را   که هر کس ره ندارد هیچ سو سوی تو می آید
بخواب عافیت مختار قدرت باش تا محشر   اگر گردانی از سعی پهلوی تو می آید
دوروزی موج گوهر حیرت کارت غنیمت دان   روانی رفت از آبی که در جوی تو می آید
بگردون کفهٔ قدرت رسید از دعوی باطل   چه خود سنجی است کز سنگ ترازوی تو می آید
کشیدی سر بجیب اما نبردی بوی تحقیقی   هنوز آئینه صیقل خواه زانوی تو می آید
چو شمع از تیغ تسلیم وفا گردن مکش (بیدل)
اگر سر رفت گور و رنگ بر روی تو می آید

چنین گر طبع بیدردت بخورد و خواب میسازد   بچشمت اشک راهم گوهر نایاب میسازد
ضعیفی را منت دارد خروش درد پیدا کن   که هر جا رشتهٔ سازیست با مضراب میسازد
درین میخانه فرش سجده باید بود مستانرا   که موج باده از خم تا قدح محراب میسازد
جنون کن در بنای خانمان هوش آتش زن   همین وضعت خلاص از کلفت اسباب میسازد
نفس را الفت دل نیست جز تکلیف بیتابی   که دود از صحبت آتش به پیچ و تاب میسازد
چو صبحی کز حضور آفتاب انشا کند شبنم   خیال او نفس در سینهٔ من آب میسازد
چنین کز سوز دل خاکستر ایجاد است اعضایم   تب پهلوی من از بوریا سنجاب میسازد
ببرق همت از ابر کرم قطع نظر کردم   تریهای هوس کشت مرا سیراب میسازد
بهجران ذوق وصلی دارم و بر خویش میبالم   در آتش نیز این ماهی همان با آب میسازد
درین محفل ندارد بوی راحت چشم وا کردن   نگاه بیدماغان بیشتر با خواب میسازد
ندارد بزم امکان چون ضعیفی کیمیا سازی   که اجزای غرور خلق را آداب میسازد
تو از ضعفهای ظالم مکر صیادی بود (بیدل)
که میل آهنی را خم شدن قلاب میسازد

چنین کز تاب می گلبرگ حسنت شعله رنگ افتد   مصور گر کشد نقش تو آتش در فرنگ افتد
بدل پائی زن و بگذر که با این سرگرانیها   تأمل گر کنی در خانه آئینه سنگ افتد
جهان شور نفس دارد زپاس دل مشو غافل   که این آئینه هر گه فتد از دست بی رنگ افتد
بتد بیر صفای طینت ظالم مبر زحمت   سیاهی نیست ممکن از سر داغ پلنگ افتد

مآل کار طاقتها بعجز آورد نست اینجا چو جولان منفعل گردد ببوس پای لنگ افتد
اگر مردی ز ترك کینه صید رستگاری کن بقید زه نمی ماند کمان چون بی خدنگ افتد
تجدد پرفشان و غره عمر ابد بودن بیا زخضر کن راهیکه در صحرای بنگ افتد
زخارا قیر میجوشاند اندوه گرانجانی عرق می آرد آن باری که بردوش درنگ افتد
قناعت ساحل امن است افسون طمع مشنو مبادا کشتیء درویش درکام نهنگ افتد
نفس پرمیزند چون صبح دستی درگریبان زن که فرصت دامن دیگر نداردتا بچنگ افتد
قبول ناز نیتان تحفهٔ دیگر نمی خواهد الهی چون حنا خونیکه دارم نمیرنگ افتد

زافراط هوس ترسم بضاعت گم کنی (بیدل)
تبسم وقف لب کن گومعاش خنده تنگ افتد

چو دندان ریخت نعمت حرص را مایوس میسازد صدف را بی گهر گشتن کف افسوس میسازد
تعلقهای هستی با دلت چندان نمی پاید نفس را یکدودم این آینه محبوس میسازد
چه سازد خلق عاجز تا نسازد با گرفتاری قفس را بی پریها عالم مانوس میسازد
فلك برششجهت وا کرده است آغوش رسوائی خیال بی خبر با پردهٔ ناموس میسازد
بگمنامی قناعت کن که جاه بیحیا طینت بسرها چرم گاوی میکشد ناکوس میسازد
توخواهی شورعالم گیر وخواهی غلغل محشر فلك زین رنگ چندین نغمه هامحسوس میسازد
نفس زیر عرق می پرورد شرم حباب اینجا بپاس آبرو هر شمع با فانوس میسازد
خموشی ختم گفتگوست لب بر بند وفارغ شو همین یك نقطه کار درس صد قاموس میسازد
چه سحراست این که افسونکاری مشاطهٔ حیرت بدستت میدهد آئینه و طاوس میسازد
بیاد آستانت گرهمه چین برجبین بندم ادب لب میکند ایجاد ووقف بوس می سازد

فغان بی وجد نازی نیست کز دل بر کشد (بیدل)
برهمن زاده ئی دردیرما ناقوس میسازد

چو دولت درش بر خسان وا شود پر آرد برون مور و عنقا شود
بپرهیز از اقبال دون فطرتان تنك روست سنگی که مینا شود
سبك مغز شایان اسرار نیست خس از دوریء شعله رسوا شود
چو برگردد اقبال علم و عمل ورق چیست خط هم چلیپا شود
برارباب همت دنائت مبند فلك خاك گردد که سر پا شود
معمای آفاق نتوان شگافت مگر اسم عنقا مسما شود
زاسباب نتوان بدل زد گره برو بید تا خانه صحرا شود
نگین میتراشد معمای سنگ که شاید بنام کسی وا شود
بصد خامشی ناز دارد سخن اگر یکدمش در دلی جا شود

بنا گوش دلدارم آمد بیاد — کنم ناله تا صبح گویا شود
ز کیفیت نسبت آن دهن — عدم تا بگویم من و ما شود
درین دشت ودر گردی از غبر نیست — ترا گر نجویم که پیدا شود
بهرجا تو باشی ز با نها یکیست — نه امروز دی شد نه فردا شود
جهان چشم نگشاید از خواب ناز
اگر (بیدل) افسانه انشا شود

چوسبحه بر سرهم تا بکی قدم شمرید — بیکدلی نفسی چند مغتنم شمرید
بهیچ جزو ز اجزای دهر فاصله نیست — سرا سر خط پرکار سر بهم شمرید
نمود کارجهان نقش کاسهء بنگ است — لبی بخنده گشائید وجام جم شمرید
بصفحه راه نبرداست نقش ظلمت و نور — سواد دهر خطی د رشق قلم شمرید
جنون عالم عبرت بگرد نافتاده است — نفس زنید وهمان هستی وعدم شمرید
سراغ مرکز تحقیق تا بدل نرسد — ز دیر تا بحرم لغزش قدم شمرید
حساب بیش و کم حرص تا ابد باقیست — مگر بصفحه زنید آتش ودرم شمرید
کدام قطره درین بحرباب گوهر نیست — خطای ما همه شایستهٔ کرم شمرید
بناله میکنم انگشت زینهار بلند — زمن بعرصهٔ جراءت همین علم شمرید
کس از حباب نگیرد عیار علم و عمل — حساب ما نفسی بیش نیست کم شمرید
نوای ساز حیا بی فضولی من و ماست — ز پرده چند برائید و زیرو بم شمرید
اگر هزار ازل تا ابد زنند بهم
تعلق من (بیدل) همین دودم شمرید

چوشمع از سازمن دیگر کدام آهنگ برخیزد — جبین برخاک مالدگرز رویم رنگ برخیزد
مژه وا کردن آسان نیست زین خوابی که من دارم — ز صیقل آینه پاها خوردتا زنگ بر خیزد
جهان ما و من ناموس گاه وهم میبا شد — چه امکانست ازینجا رسم نام و ننگ برخیزد
غرورش را بساط عجز ما آموخت رعنائی — که آتش در نیستان چون فتدآهنگ برخیزد
گرآزادی درین زندانسرا تاکی بخون خفتن — دل بیمدعا ازهر چه گردد تنگ بر خیزد
جنون زین دشت و کر هرجاغبار وحشتم گیرد — کنم گردیکه دور از من بصد فرسنگ برخیزد
فلك در گردش است ازوهم ممکن نیست وارستن — مگر از پیش چشم این کاسه های بنگ برخیزد
بحرف و صوت ازین کهسار نتوان برد افسردن — قیامت صوربند د بر صدا تا سنگ برخیزد
گرانجانی مکن تا ننگ خفت کم کشد همت — که هر کس مدتی یکجا نشیند لنگ برخیزد
فریب صلح ازتعظیم مغرور ان مخور (بیدل) — رگ گردن چوبرخیزد بعزم جنگ برخیزد

چوشمع ازعضو عضوم آگهی سرشار میگردد — بهرجا پا زنم آئینه ئی بیدار میگردد

ندارد نالهٔ من احتیاج لب گشودن تنها / دو انگشتی که از هم وا کنم منقار میگردد
چوموج گوهر از جمعیت حالم چه میپرسی / جنون ها میکنم تا لغزشی هموار میگردد
برنگ شعلهٔ جواله ربطی با وفا دارم / که گر رنگی بگردش آورم زنار میگردد
کف پای حنا بند که شورانید خاکم را / که دست قدرت از تخمیر آن بیکار میگردد
گل رنگی که من می پرورم در جیب امیدش / چمن میبالد و بر گرد آن دستار می گردد
دماغ باده از سیر چمن مستغنیش دارد / زبیك ساغر که برسرمی کشد گلزار میگردد
زاقبال جهان بگذر مبادا از شوق وا مانی / درین عبرت‌سرا پیش‌آمدن دیوار میگردد
مچین برخویش چندانی که فطرت باجنون جوشد / بنا چون پربلند افتد سر معمار میگردد
فلك کز نارسائیها گم است آغاز و انجامش / بیك پا گرد پای خفته چون پرکار میگردد
تلاش رزق داری دست برهم سوده سامان کن / درین ویرانه زین دست آسیا بسیار میگردد

بعرض احتیاج آزار طبع کس مده (بیدل)
نفس چون با غرض جوشید گفتن بارمیگردد

چو شمع بر سرت اقبال و جاه می گرید / باوج قدر نخندی کلاه می گرید
دران بساط که انجام کار نومیدیست / اگر گدا است و گر پادشاه می گرید
بعیش خاصیت شیشه های می داریم / که خنده بر لب ما قاه قاه می گرید
بامتحان وفا جبهه چشمهٔ عرق است / ز شرم دعوی باطل گواه می گرید
گزیر نیست شب تیره را ز شمع و چراغ / همیشه دیدهٔ بخت سیاه می گرید
چه سان رسیم بمقصد که تا قدم زده ایم / شکست آبله در خاك راه می گرید
بنا امیدیء دل کیست چشم باز کند / بس است اگر مژه ئی گاه گاه می گرید
ز شمع کشته شنیدم که صبحدم میگفت / دگر چه دیده گشایم نگاه می گرید
ترحم کرم تست بر وضیع و شریف / که ابر بر گل و خار و گیاه می گرید
کر است یاد که در بارگاه رحمت عام / صواب خنده کند یا گناه می گرید

نه اشك شمعم و نی شبنم سحر (بیدل)
چنه عبرتم که بحال من آه می گردد

چو فقر دست دهد ترك عزو جاه کنید / سر برهنه همان آسمان کلاه کنید
اگر گل هوس کهکشان زند بدماغ / اتاقهٔ سر تسلیم برگ کاه کنید
سراغ یوسف مطلب درین بیابان نیست / مگر ز چاك گریبان نظر بچاه کنید
خضاب ماتم موی سفید داشتنست / ز مرگ پیش دو روزی کفن سیاه کنید
حریف سرو بلندش نمیتوان گردید / بهر نهال کزین باغ رست آه کنید
ببرق جلوهٔ حسنش کر است تاب نگاه / غنیمت است اگر سیر مهرو ماه کنید
درین قلمرو عبرت کجا امید و چه یاس / ز هر رهی که بجائی رسید راه کنید

بیک قسم که ز ضبط دو لب بجا آید / زبان دعوی صد بحث بی‌گو اه کنید
ز ساز معبد رحمت همین نوا ست بلند / که ای عدم صفتان کاشکی گناه کنید
ندیده اید سر انجام این تماشا گاه / بچشم نقش قدم سوی هم نگاه کنید
سواد آئینهٔ شمع روشن است اینجا / چو خط بنقطه رسد نامه را سیاه کنید
بعالمی که همین عمر و وزید جلوه گر است
خیال (بیدل) ما نیز گاه گاه کنید

چو گوهر قطره ام تا کی به آب افتد که برخیزد / زمانی کاش در پای حباب افتد که برخیزد
جهانی گشت از نامحرمی پامال افسردن / بفکر خود کسی زین شیخ و شاب افتد که برخیزد
با قبال فنا هم ننگ دارد فطرت از دونان / مبادا سایه‌ئی در آفتاب افتد که برخیزد
زتقوی دامن عزلت گرفت وخاك شد زاهد / مگر چون شور مستی در شراب افتد که برخیزد
بحشر خواجه مپسندای فلک غیر از زمینگری / مباد این خر مکرر در خلاب افتد که برخیزد
فسون شیشه مارا از پهی نومید کرد آخر / بروی کس محال است این نقاب افتد که برخیزد
تحمل خجلت خفت نمی چیند درین محفل / سپند ما چرا در اضطراب افتد که برخیزد
درین صحرا عروج ناز هر گردیست دامانی / سر ما هم بفکر آن رکاب افتد که برخیزد
حیا مشکل که گیرد دامن رنگ چمن خیزش / چو گل هرچند این آتش در آب افتد که برخیزد
ز لنگر داری رسم توقع آب میگردم / خدایا بخت من چندان بخواب افتد که برخیزد
نهان در آستین یاس دارم چون سحر دستی / غبار من دعای مستجاب افتد که برخیزد
نمور بطی ندارد با نهال مدعا (بیدل)
مگر آتش درین دیر خراب افتد که برخیزد

چون آب روان پر مگذر بیخبر از خود / کز هرچه گذشتی نگذشتی مگر از خود
در بارگهٔ عشق نه ردی نه قبولیست / ای تحفه کش هیچ تو خود را ببر از خود
گرد نفسی بیش ندارد سحر اینجا / کم نیست دهی عرض اثر اینقدر از خود
در پلهٔ موهومی ما کوه گرانست / سنگی که ندارد بتر از و شرر از خود
چشمی بگشا منشاء پرواز همین است / چون بیضه شکستی دمدت بال و پر از خود
هیهات بصد دشت ودراز و هم دویدیم / اما نرسیدم بگرد اثر از خود
گرتا با بد در غم اسباب بمیرد / عالم همه را ضیست با ین درد سر از خود
افتاد بگردن غم پیری چه توان کرد / زین حلقه هم افسوس نرفتم بدر از خود
سیر سر زانو هم از افسون جنون بود / افگند خیالم بجهان دگر از خود
سهل است گذشتن زهوسهای دوعالم / گر مرد رهی یکدو قدم در گذر از خود
یاران عدم تا ز غبار طپشی چند / پیش از تو فشاندند درین دشت ودر از خرد

واکش بتسلی کندهٔ کنج تغافل — بشنو من و مای همه چون گوش کر از خود
ای موج گر احسان طلب در نظر تست — در وصل گهر هم نگشائی کمر از خود
آئینه شدن چیست درین محفل عبرت — هنگامه ترا شیدن عیب و هنر از خود
در خلق گر انصاف شود آئینه دارت
(بیدل) چو خودت کس ننماید بتر از خود

چو ناله گرد نمودم اثر نمیتا بد — بهار من هوس رنگ بر نمیتابد
بیك نظر ز سراپای من قناعت کن — که داغ عرض مکرر شرر نمیتابد
بطبع بختم اگر خواب غالب است چه سود — که پنجهٔ مژه ام هیچ بر نمیتابد
اشاره می کند از پا نشستن کهسار — که بار نالهٔ دل هر کمر نمیتابد
گرفته است خیالت فضای امکانرا — چه مهرو ماه که بربام و در نمیتابد
گشادو بست نگاهی زدل غنیمت دان — چراغ راه نفس آنقدر نمیتابد
نصیب ناله ما هیچ چار سیدن نیست — نهال یاس خیال ثمر نمیتابد
طراوت عرق شرم ما سیه کاریست — که این ستاره بشام دگر نمیتابد
غبار آینه اظهار جوهر است اینجا — صفای طبع غرور هنر نمیتابد
طلسم خویش شکستن علاج کلفت ماست — که شب نمیگذرد تا سحر نمیتابد
نگاه ما زتماشای غیر مستغنی است — برون خویش چراغ گهر نمیتابد
حباب سخت دلیرانه میزند برموج — دل گرفته ز شمشیر سر نمیتابد
چو اشك در گره خود چکید نی دارم — دماغ آبله زین بیش بر نمیتابد
خیال بسمل نیرنگ حیرتم (بیدل) — بخون طپیدن من بال و پر نمیتابد

چون برگ گل ز بس پرو بالم شکسته اند — مکتوب وحشتم به پر رنگ بسته اند
پروانه مشربان بیك اند از سوختن — از صد هزار زحمت پرواز رسته اند
فرصت کفیل وحشت کس نیست زین چمن — گلها بس است دامن رنگی شکسته اند
تمثال من در آینه پیدا نمی شود — در پردهٔ خیال تو ام نقش بسته اند
افسردگی بسوختگانت چه میکنــد — اینجا سپندها همه با ناله جسته انـد
عالم تمام خون شد و از چشم ما چکید — خوبان هنوز منکر دلهای خسته اند
آن بیخودان که ضبط نفس کرده اند ساز — آسوده تر ز نغمهٔ تار گسسته انـد
آزادگان بگوشهٔ دامن فشانده نی — چون دشت در غبار دو عالم نشسته اند
سر بر مکش زجیب که گلهای این چمن — از شوق غنچگی همه محتاج دسته اند
مارا همان بخاك رهٔ عجز واگذار — واماندگان در آبله دامن شکسته اند
(بیدل) ز تنگنای جهانت ملال نیست — پرو از ناله را بقفس ره نبسته اند

چون رشته‌ئی که از گهر آگاه می‌شود / صد جاده از یك آبله کوتاه می‌شود
ای قاصد یقین املت رهزن نست و بس / منزل مکن بلند که بیگاه می‌شود
نقاش تست کلك ازل گر نظر کنی / آدم مصور از کلف ماه می‌شود
بیش و کم غنا همه اسماء حاجت است / فقر آنزمان که گل کند الله می‌شود
بر خاتم قناعت درویش مشربی / کم نیست اینکه نام گدا شاه می‌شود
از آفت غرور حذر کن که همچو شمع / چشم از بلندی مژه ات چاه می‌شود
بر همزن وقار بزرگیست گفتگو / کوه از صدا خفیف‌تر از کاه می‌شود
چون آسمان کمال بزرگان فروتنی است / وضع تواضع آب رخ جاه می‌شود
هر نعمتی که مائدهٔ حرص چیده است / انجام رغبتش همه اکراه می‌شود
از جادهٔ ادب منمائید انحراف / پا خصم دامنیست که گمراه می‌شود
جز یأس نیست کرو فر لاف زندگی / هر گه نفس بلند شود آه می‌شود
روزی دو از تو شکوهٔ طالع غنیمت است / این عالم است کار که دلخواه می‌شود

(بیدل) بناله خو کن وخواهی خموش باش
اینها فسانه ایست که کوتاه می‌شود

چون شرر اقبال هستی بسکه فرصتگاه بود / هر کجا گل کرد روز ما همان بیگاه بود
بر خیال پوچ خلقی تردماغ ناز سوخت / شعله هم مغرور گل از پرده های کاه بود
فهم ناقص رمز قرآن محبت در نیافت / ور نه یکسر نالهٔ دل مد بسم الله بود
فقر باآن عجز بی نقش غنا صورت نبست / تا گدا گفتیم نامش در نگین شاه بود
در غرور آباد نازش هستیء امکان چه یافت / هر کجا عرض کتان دادند نور ماه بود
دل بجیب محرمی آخر نفس راره نداد / پیچ وتاب ریسمان ازخشکیء این چاه بود
گرد دامانی نیفشاندیم و فرصتها گذشت / دست فقر از آستین هم یکدو چین کوتاه بود
هیچ کافر مبتلای ناقبولیها مباد / یاد ایامیکه ما را در دل کس راه بود
جیب خجلت میدرد ناقدر دانیهای درد / چون سحر ماخنده دانستیم ودر دل آه بود
تا کجا هنگامهٔ طبع فضول آراستن / عمر مستعجل ز ننگ وضع ما آگاه بود

می تند (بیدل) جهانی بر تنگ وتاز امل
نه فلک یک گردش ما شورهٔ جولاه بود

چون شفق از رنگ خونم هیچکس گل چین نشد / ناخنی هم زین حنای بی نمک رنگین نشد
از ازل مغز سر من پنبهٔ گوش من است / بهر خواب غفلتم درد سر بالین نشد
در محیطی کاستقامت صید دام موج بود / گوهر بی طاقت ما محرم تمکین نشد
بی لبت از آب حیوان خضر خونها میخورد / تا چرا از خاکساران خط مشکین نشد

ناز هستی در تماشاخانهٔ دل عیب نیست | کیست در سیر بهار آینهٔ خود بین نشد
بی جگر خوردن بهار طرز نتوان تازه کرد | غوطه تادرخون نزد فطرت‌سخن‌رنگین نشد
چشم زخمم تا بروی تیغ او وا کرده اند | از روانی موج خونراچون نگه تسکین نشد
بسکه ما را عافیت آئینه دار آفت است | آشیان هم جز فشار پنجهٔ شاهین نشد
داغم از وار ستگیهای دعای بی‌اثر | کز فسون مدعا زحمت کش آمین نشد
عاقل از وضع ضلالت آگهی از کف نداد | بیخبر از کفر هم بگذشت‌واهل دین نشد
همت وارستگان واماندهٔ اسباب نیست | زاختلاط سنگ پرواز شرر سنگین نشد

هر قدر (بیدل) دماغ سعی راحت‌سوختم
همچو آتش جز همان خاکسترم بالین نشد

چون شمع هیچکس بزیانم نمیکشد | در خاك و خون بغیر زبانم نمیکشد
دارد بعرصه گاه هوس هرزه تاز حرص | دست‌شکسته ئی که عنانم نمیکشد
سیر شکسته رنگیء من کم‌ز سرمه نیست | عبرت چرا بچشم بتانم نمیکشد
تصویر خود فروشیء لبهای خامشم | جز تخته هیچ جنس دکانم نمیکشد
ناگفته به حدیث جفای پری‌رخان | این شکوه تا بمهر دهانم نمیکشد
شمشیر برق جوهر آهم ولی چسود | از خود گذشتنی بفسانم نمیکشد
شهرت نواست ساز زمینگیریم‌چوشمع | هرچند خار پا بسنانم نمیکشد
مشت خس ستمکش یاسم که موج هم | از ننگ نا کسی بکرانم نمیکشد
در پردهٔ ترنگ پری خیزنغمه ایست | دل جز بکوی شیشه گرانم نمیکشد
چون تیشه پیکر خم من طاقت آزماست | مفت مصوریکه کمانم نمیکشد
رخت شرار جسته ندانم کجا برم | دوش امید بار گرانم نمیکشد

(بیدل) ز ننگ طینت بیکار سوختم
افسوس دست من ز حنانم نمیکشد

جوهر تمکین مرد از لاف برهم میشود | ماو من تا بیش میگردد حیا کم میشود
نیست آسان ربط قیل و قال ناموزون‌خلق | سکته میخواند نفس تالب فراهم میشود
رفت ایامیکه تقلید انفعال خلق بود | صورت‌سنگ‌این‌زمان‌عیسی‌ومریم‌میشود
ریشه هادارد جنون تخم نیرنگ خیال | میکشد گندم سر از فردوس آدم میشود
دستگاه عشرت واندوه این‌محفل دلست | شمع هنگام خموشی نخل‌ماتم میشود
حرف بسیاراست اماهیچکس آگاه نیست | چون‌دودل‌بایکدگرجوشددوعالم‌میشود
جهد میبایدفسردن یکقلم بیجوهریست | تیغ چون ابروز بیکاری تبردم میشود
ای فقیراز کفهٔ تمکین منعم شرم دار | گر به‌تعظیم تو برخیزد زجاکم‌میشود

کاروان سبحه ام اندوه وامادن گراست | هر که پس ماند دم دیگر مقدم میشود
برنگرداند فنا اخلاق صافی طینتان | پنبه بعد از سوختنها نیز مرهم میشود
بارشرم جرأت دیدار سنگین بوده است | چشم برمیدارم و دوش مژه خم میشود
وصل خوبان مغتنم گیر یدکز اجزاء صبح | در بر گل گریه دارد هر چه شبنم میشود
سگذ ریدا زحق که برخوان مکافات عمل | دعوی باطل قسم گر میخورد سم میشود

باخموشی ساز کن (بیدل) که دراهل زمان
گر همه مدح است تابرلب رسد ذم میشود

جهان جنون بهار غفلت ز نرگس سرمه ساش دارد
زهر بن مو بخواب نازیم و مخمل ماقماش دارد
اگر دهم بوی شکوه بیرون نزرنگ تقریر میچکد خون
مپرس ازیاس حال مجنون دماغ گفتن خراش دارد
چو شد قبول واثر فراهم ز خاک گل میکند حنا هم
فلک دوروزی غبار ماهم بزیر پای تو کاش دارد
گشاد بند نقاب امکان بسعی بینش مگیر آسان
که رنگ هر گل درین گلستان تحیر دوربا ش دارد
بگرد صد دشت ودرشتابی که قدر عجز رسا بیابی
سراز نفس سوختن نتابی بخود رسیدن تلاش دارد
حذر زتذویر زهدکیشان مخور فریب صفای ایشان
وضو مکروه خام ریشان هزار شان وتراش دارد
نشسته ام ازلباس بیرون دگرچه لفظ و کدام مضمون
بخامشی نیز ساز مجنون هزار آهنگ فاش دارد
سخن بنرمی ادا نمودن زوضع شوخی حیا نمودن
عرق نیاز خطا نمودن گلاب بزم معاش دارد

خطاست (بیدل) ز تنگدستی بفکر روزی الم پرستی
چو کاسه هر کس بخوان هستی دهن گشود است آش دارد

جهان کجاست گلی زان نقاب می خندد | سحر تبسمی از آفتاب می خندد
فنای ما چمن آرای بی نقابی اوست | بقدر چاک کتان ماهتاب می خندد
تلاش آگهیت ننگ غفلت است اینجا | مژه زهم نگشائی که خواب می خندد
تهی زخویش شدن مفت آگهی باشد | زصفر برخط ما انتخاب می خندد
کجاست فرصت دیگر که ما بخود بالیم | محیط نیزد رینجا حباب می خندد

زعلم وفضل بجزعبرت آنچه جمع کنید — گشاد هرور قش بر کتاب می خندد
در نگث را هبر کار وان فرصت نیست — کجارویم که هر سو شتاب می خندد
بدرسگاه‌ادب‌حرف وصوت‌مسخرگیست — ز صد سوال همین یک جواب می‌خندد
ز برق‌حسن کسی را مجال جرأت نیست — بپوش چشم که حکم‌حجاب می خندد
زبان بلاف مده پاس شرم مغتنم است — چو باز گشت لب‌موج آب می خندد
غبار صبح تماشا ست هرچه باد اباد — تو هم بخند جهان خراب می خندد

دلت چو شمع بهجر که داغ شد (بیدل)
کز اشك گرم تو بوی کباب می خندد

چه بلا ست اینکه پیری زفنا خبر ندارد — سرما نگون شد اما ته پا نظر ندارد
خط ما عبار هم نیست که بکس رسد پیامش — قلم شکستهٔ رنگث غم نامه بر ندارد
دو سه روز صید وهمیم که غبار دشت تسلیم — قفس دگر ندارد بجز اینکه پر ندارد
ز خیال پوچ هستی بعدم مبند تهمت — که میان نازك یار خبر از کمر ندارد
ز حباب یك تامل بصدآ برو کفاف است — صدف محیط فرصت گهر دگر ندارد
غم انتظار سائل بمزاج فضل بار است — لب احتیاج مگشا که کریم در ندارد
بحلاوت قناعت نرسید طبع منعم — نی بوریای درویش همه‌جا شکر ندارد
زغم قیامت شمع ته‌خاك هم امان نیست — توکه سوختی طرب کن شب ما سحر ندارد
زعیان چه بهره بردم که خیال هم‌توان پخت — سر بیدما غ تحقیق سر زیر پر ندارد
که رسد بحال زارم که شود بغم دچارم — که بکوی بیکسیها همه کس گذر ندارد

زتلاش همت شمع دلم آب گشت (بیدل)
که به ذوق رفتن ازخویش‌همه پاست سر ندارد

چه بوریا و چه مخمل حجاب می بافند — بهر چه دیده گشادیم خواب می بافند
قماش کسوت هستی نمیتوان دریافت — حریر وهم بموج سراب می بافند
نفس چه سحر طراز د بعرض راحت‌ما — درین طلسم همین پیچ وتاب می بافند
زلاف ماومن ای بیخودان پوچ قماش — کتان بکارگه‌ماهتاب می بافند
زتار و پود هجوم خطش مشو غافل — که بهر فتنهٔ آن چشم خواب می بافند
بکارگاه نفس ره‌نبرده‌ئی کانجا — هزار ناله بیك رشته تاب می بافند
کمند سعی جهان جز نفس درازی نیست — چو عنکبوت سراسر لعاب می بافند
عبث بفکر قماش ثبات جامه مدر — بعالمی که توئی انقلاب می بافند
بوهم خون شده‌ئی کوچمن گجاست بهار — هنوز رنگث بطبع سحاب می بافند
زتیغ یار سرما بلند شد (بیدل) — بموج خیمهٔ ناز حباب می بافند

جهد کن که دل ز هوس پایمال شك نشود این کتاب علم یقین نقطه ایست حك نشود
رنگ مهر گیتی اگر دیدی از هوس بگذر این جلب گلی که زند غیر آتشك نشود
آب و رنگ حسن جهان مید هد زقبح نشان کم دمید گل که برخ شبنمش کلك نشود
از مزاج اهل دول رسم اتحاد مجو درز مین تیره دلان سایه مشترك نشود
بلبل ارسی بچمن طرح خامشی مفگن ناله کن که برلب گل خنده بی نمك نشود
نیست شامی وسحری کزحجاب جلوهٔ او غنچه شبنمی نکند شمع شب پرك نشود
رنگ عشق وداغ طلب نورشمع ومایل شب هر کجا زریست چراطالب محك نشود
مانع تنزه ما گشت شغل حرص و هوا تا بود شراب وغذا آدمی ملك نشود
زحمت محال مبر جیب انفعال مدر ما نمی رسیم باو تا زمین فلك نشود
گفتگوی عین وسوی قطع کن زشبهه برا تابلب گره نزنی اینکه دوست یك نشود

(بیدل) اقتضای جسد میکشد بحرص وحسد
خواب امنی داری اگر پیرهن خسك نشود

چه شد که قاصد امید لنگ برگردید زمان وصل قریب است رنگ برگردید
بعرصه ئی که نشانیقین بود منظور نشاید از سر کیش خدنگ برگردید
بپاس غیرت مردی اگر نظر باشد بفتح هم نتوان بعد جنگ برگردید
بقتل من چقدر سعی داشت مژگانش که آخر این دم تیغ فرنگ برگردید
نگاهش از کجك سرمه بی جنونی نیست بعزم فتنه دم این پلنگ برگردید
حذرزعبرت کارجهان که خلق آنجا بباغ رفت وزکام نهنگ برگردید
کمین تیغ اجل فرصتی نمی خواهد محرف است زمانی که رنگ برگردید
تنزه ازهوس جسم باکدورت ساخت عنان جهد صفاها بزنگ برگردید
وداع الفت این باغ کن که رنگ بهار زبس فضای طرب دید تنگ برگردید
گذشته ام بشتابی زخود که نتوانم بصد هزار قیامت درنگ برگردید

بخواب راحت کهسار پا زدی (بیدل)
که از صدای تو پهلوی سنگ برگردید

چه شمع امشب درین محفل چمن پرداز می آید که آواز پر پروانه هم گلباز می آید
نسیمی گوئی از گلزار الفت باز می آید که مشت خاك من چون چشم در پرواز می آید
من و نظارهٔ حسنیکه از بیگانه خوئیها در آغوش است ودور ازیك نگاه انداز می آید
زپیش آهنگیء قانون حسرتها چه می پرسی شکست از هرچه باشدازدلم آواز می آید
پرافشان هوای کیستم یارب که دریادش نفس در پردهٔ اندیشه ام گلباز می آید
زدریا بازگشت قطره گوهر در گره دارد نیاز من زطوف جلوهٔ او ناز می آید

چه حاجت مطرب دیگر طربگاه محبت را   که از یک دل طپیدن کار چندین ساز می آید
زخود رفتن اگر مقصود باشد شعلهٔ ما را   فسردن نیز دارد آنچه از پرواز می آید
نفس دزدیده‌ام چون شمع و پنهان نیست داغ دل   هنوز از خامشی بوی لب غماز می آید
باشکی فکر استقبال آهم میتوان کردن   که گرد آلوده از فتح طلسم راز می آید
هنوز از سخت جانی اینقدر طاقت گمان دارم   که از خود میتوانم رفت اگر او باز می آید
فسون سازغفلت گر نگردد پنبهٔ گوشت   چو تار از دست برهم‌سوده هم آواز می آید

دل هر ذره خورشیدیست اما جهد کو (بیدل)
منم آئینه از دست اگر پرداز می آید

چه غفلت یارب از تقریر یأس انجام می خیزد   که دل تا وصل میگوید زلب پیغام می خیزد
خیال چشم او داری طمع بگسل ز هشیاری   که اینجا صد جنون از روغن بادام می خیزد
چسان بیتابیء عاشق نگیرد دامن حیرت   که از طرز خرامش گردش ایام می خیزد
ز جوش خون دل بر حلقهٔ آنزلف میارزم   که طوفان شفق آخر ز قعر شام می خیزد
ز بزم می پرستان بی‌توقف بگذر ای زاهد   که آنجا هر که بنشیند ز ننگ و نام می خیزد
کرم در کار تست ای بیخبر ترك فضولی کن   که از دست دعا بر داشتن ابرام می خیزد
نه اشك اینجا زمین فرساست نی آهی هوا پیما   غبار بی عصائیها باین اندام می خیزد
سخن در پرده خون سازی به است از عرض اظهارش   که از تحسین این بیدانشان دشنام می خیزد
جنون آهنگ صید کیست یارب مست بیتابی   که چون زنجیر شور از حلقه های دام می خیزد
عروج عشرت است امشب زجوش خم مشو غافل   که صحن خانهٔ مستان بسیر بام می خیزد

نفس سرمایه ئی (بیدل) زسودای هوس بگذر
سحر هم از سر این خاکدان ناکام می خیزد

چه ممکن است که عاشق گل و سمن گوید   مگر بیاد تو خون گرید و چمن گوید
زبان حیرت دیدار سخت موهوم است   نفس در آینه گیریم تا سخن گوید
بعشق عین طلب شو که دیدهٔ یعقوب   سفید نا شده سهل است پیرهن گوید
تمیز کار محبت زخویش بیخبریست   وفا نخواست که پروانه سوختن گوید
کسی ندید درین دیر ناشناسائی   برهمنی که بتش نیز برهمن گوید
بحرف راست نیاید پیام مشتاقان   مگر طپیدن دل بی لب و دهن گوید
زحرف و صوت بآن رنگ محو معنی باش   که جان بگوش خورد گر کسی بدن گوید
بهانه جوست جنون در کمینگه عبرت   مباد بیخبری حرفی از وطن گوید
زلاف عشق حذر کن فسانه بسیار است   چه لازم است کسی حرف خون شدن گوید
قبای ناز نیز زدبو هم عریانی   که چشم از دو جهان پوشد و کفن گوید

مال کار من و ماخموشی است اینجا	زشمع میشنوم آنچه انجمن گوید

زبس بعشق تو گم گشتهٔ خودم (بیدل)

بیاد خویش کنم ناله هر که من گوید

جیبم گر اینچنین دل دیوانه می کشد	آئینه در مقابل من شانه می کشد

هر موج نیست قابل گوهر در بن محیط	از صد هزار ریشه یکی دانه می کشد

تیغی که می شود طرف خون عاشقان	انگشت زیهنا رز دندانه می کشد

مور ضعیف ما که قناعت کفیل اوست	هر چند انتظار کشد دانه می کشد

لبریز انفعال ز کمظرفیء خودیم	از ما عرق شراب به پیمانه می کشد

ایخواجه پر به کرو فرماو من مناز	فرداست کاین ترا نه بافسانه می کشد

عمر یست عین زاینه داران ماسوا ست	آن آشنا همین غم بیگانه می کشد

در محفلی که دایره بند دفروغ شمع	ناز جلاجل از پر پروانه می کشد

پرواز از قلمرو آثار رنگ نیست	نقاش من بزلف پری شانه می کشد

تادل بجاست نشهٔوارستگی کجاست	صحرا هنوز دامن از ین خانه می کشد

(بیدل) بنقش هردو جهان میزند قلم

خطی که سرز لغزش مستانه میکشد

چینی هوسان عبرت مستور ببینید	رسوائی موی سر فغفور ببینید

دامست پراگنده وصیدی بنظر نیست	هنگامهء این سلسلهٔ کور ببینید

بی پرده عیانست چه دنیاوچه عقبی	در بستن مژگان همه راعور ببینید

خلقی است درین عرصه جنون تاز تعین	کرو فر آثار پر مور ببینید

این سال ومه عیش که دیدید ز احباب	تا حشر همان عبرت عاشور ببینید

روزی دوتماشای خلا وتگهء هستی	از روزنهٔ خانهٔ زنبور ببینید

اشکال درین دشت ودر آثار سیاهی است	نزدیکیء هرجلوه زخود دور ببینید

صد فایده در پردهٔ اخلاق نهان است	مرهم شده برهیأت نا سور ببینید

الفتکدهٔ انجمن آرائی مستان	در یکدلی از خوشهٔ انگور ببینید

ذرات جهان چشمهٔ انوارتجلی است	هرسنگ که آید بنظر طور ببینید

تمییز بد و نیك درین بزم حجاب است	تا هست نگه مایهٔ مقدور ببینید

آنجلوه که در عالم امکان نتوان دید

در آئینهٔ (بیدل) معذور ببینید

حاشاکه مرا طعن کسان برسقط آرد	چون خامه قط تازه خورد حسن خط آرد

داغست دل ساده زتشنیع تکلف	بر مهمله ها خورده گرفتن نقط آرد

ما عجز پرستان همه تن خط جبینیم | کم مشمر اگر سایه سجودی فقط آرد
کیفیت تحقیق ز خامش نفسان پرس | ماهی مگر اینجا خبر از قعر شط آرد
عمریست که ما منتظران چشم براهیم | تا قاصد امید ز حسنش چه خط آرد
تقلید تری میکشد از دعوی تحقیق | کشتی چه خیالست که پرواز بط آرد

(بیدل) حذر از خیره سری کز رگ گردن
بر صحت هر حرف چو لکنت غلط آرد

حاصل عافیت آنها که بدامن کردند | چون خموشی نفس سوخته خرمن کردند
دل ز هستی چه خیال است مکدر نشود | از نفس خانهٔ این آینه روشن کردند
شعلهٔ در دم وزین لاله ستان میجوشم | هر کجا داغ تو بود آینهٔ من کردند
آه ازین جلوه فروشان مروت دشمن | کز تغافل چقدر آینه آهن کردند
جلوه آنجا که بهار چمن بیرنگیست | صیقل آینه موقوف شکستن کردند
در مقامیکه تمنا بخیالت میسوخت | شرری جست ز دل وادی ایمن کردند
چون نفس جرات جولان چقدر بیدردیست | پای ما را که ز دل آبله دامن کردند
نوبهار آنهمه مشاطگی خاك نداشت | خون ما ریخت باین رنك که گلشن کردند
نرگسستان جهان وعده گه دیداریست | کز تحیر همه جا آینه خرمن کردند
ای خوش آن موج که در طبع گهر خاك شود | عجز بالیدهٔ ما را رگ گردن کردند
زخم در کیش ضعیفی اثر ایجاد فوست | کشتهٔ رشکم از آن تیغ که سوزن کردند

یك سپند آنهمه سامان نفروشد (بیدل)
عقده‌ئی داشت دل سوخته شیون کردند

حاصلم زین مزرع بی بر نمیدانم چه شد | خاك بودم خون شدم دیگر نمیدانم چه شد
ناله بالی میزند دیگر مپرس از حال دل | رشته درخون میطپد گوهر نمیدانم چه شد
ساختم با غم دماغ ساغر عیشم نماند | در بهشت آتش زدم کوثر نمیدانم چه شد
محرم عجز آشنائیهای حیرت نیستم | اینقدر دانم که سعی پر نمیدانم چه شد
بیش ازین در خلوت تحقیق وصلم بار نیست | جستجوها خاك شد دیگر نمیدانم چه شد
مشت خونی کز طپیدن صد جهان امید داشت | تا درت دل بود آنسوتر نمیدانم چه شد
سیر حسنی داشتم در حیرت آباد خیال | تا شکست آینه ام دلبر نمیدانم چه شد
دی من و صوفی بدرس معرفت پرداختیم | او رقم گم کرد و من دفتر نمیدانم چه شد
بید ماغ طاقت ازسودای هستی فارغ است | تا چو اشك از پا فتادم سر نمیدانم چه شد

(بیدل) اکنون با خودم غیر از ندامت هیچ نیست
آنچه بیخود داشتم در بر نمیدانم چه شد

حاضران از دور چون محشر خروشم دیده اند
دیده ها باز است لیك از راه گوشم دیده اند

با خم شوقم چه نسبت زاهد افسرده را
میکشان هم یکدو ساغر وارجوشم دیده اند

سایه ز نگ کلفت آئینه ء خورشید نیست
نشه ء صافم چه شد گر درد نوشم دیده اند

صورت پا در رکابی همچو شمع استاده ام
رفته خواهد بود سرهم گربدوشم دیده اند

درخراباتی که حرف نرگس مخمور او ست
کم جنونی نیست یاران گر بهوشم دیده اند

تهمت آلود نفس چندین گریبان میدرد
چون سحر عریانم اما خرقه پوشم دیده اند

کنج فقرم چون شرار سنگ بزم ایمنی ست
مصلحتها در چراغان خموشم دیده اند

فرصت ناز گلم پربید ماغ رنگ و بوست
خنده برلب درد کان گلفروشم دیده اند

حال می پندارم و ماضی است استقبال من
در نظرمی آیم امروز یکه دوشم دیده اند

شبنم آرائیست (بیدل) شوخیء آثار صبح
هر کجا گل کرده باشم شرم کوشم دیده اند

حال دل ازدوری ء دلبر نمیدانم چه شد
ریخت اشکی برزمین دیگر نمیدانم چه شد

ازشکست دل نه تنها آب ورنگ عیش ریخت
ناله ئی هم داشت این ساغر نمیدانم چه شد

پاس هستی برد از صد نیستی آنسو ترم
سوختم چندانکه خاکستر نمیدانم چه شد

صفحهٔ آئینه حیرت جوهر این عبرت است
کی حریفان نقش اسکندر نمیدانم چه شد

گردش رنگی و چشمکهای اشکی داشتم
این زمان آن چرخ و آن اختر نمیدانم چه شد

دوش در طوفان نومیدی تلاطم کرد آه
کشتیء دل بود بی لنگر نمیدانم چه شد

جان پاکم فارغ ازتیمار جسمم کرده اند
عیسیء بر چرخ بردم خر نمیدانم چه شد

در رهت از همت افسر طراز آبله
پای من سرشد از ین برتر نمیدانم چه شد

از دمیدن دانهٔ من کوچه گرد بیکسیست
مشت خاکی داشتم برسر نمیدانم چه شد

بید ماغ وحشتم از ساز آرام مپرس
پهلو ئی گردانده ام بستر نمیدانم چه شد

عرض معراج حقیقت ازمن (بیدل) مپرس
قطره دریا گشت پیغمبر نمیدانم چه شد

حدیث عشق شود ناله ترجمانش و لرزد
چو شیشه دل که کشد تیغ ازمیانش ولرزد

قیامت است برا ن بلبلی که ازاد ب گل
پر شکسته کشد سرز آشیانش ولـرزد

بهار نفس زد نازدل طپیدنی است پر افشان
چو نا خدا گسلد ربط بادبانش و لرزد

بوحشتی است درین عرصه برق تازیء فرصت
که پیک وهمز ندد ست در عنانش ولرزد

بخون طپیدهٔ ضبط شکسته رنگیء خویشم
چو مفلسی که شود گنج زر عیانش ولرزد

اگر بخامه دهم عرض دستگاه ضعیفی
ز ناله رشته کشد مغز استخوانش ولرزد

ز سوز سینهٔ من هر که وا کشد سرحرفی
چو نبض تب زده برخود طپد ز بانش ولرزد

بعرصه ئی که شود پرفشان نهیب خدنگت فلک چوشصت بوسدزهٔ کمانش ولرزد
خیال چین جبینت به بحر اگر بستیزد بتن زموج دود رعشه تا گهانش ولرزد
گداخت زهرهٔ نظاره دور باش حیایت چوشب روی که کند بیم پاسبانش ولرزد
شکسته رنگی عاشق اگر رسد بخیالش چوشاخ گل برد اندیشهٔ خزانش ولرزد
غبار هستی (بیدل) ز شرم بیکسی خود بخاك نیز کند یاد آستانش ولرزد
حدیث کاکل وزلف تو (بیدل) اربنگارد
چورشته تاب خوردخامه در بنانش ولرزد

حرص اگر بر عطش غلو دارد شرم آبی دگر بجو دارد
گوشهٔ دامن قناعت گیر خاك این وادی آبرو دارد
خار خار خیال پوچ بلاست آه ازان دل که آرزو دارد
نیست این بحربی شنای حباب سربی مغز هم کدو دارد
رنگ گل بیتو بی دماغم کرد خون این زخم تازه بو دارد
دست می باید از جهان شستن رفع آلایش این وضو دارد
ساز اقبال بی شکستی نیست چینیء اعتبار مو دارد
بیرواج جهان عنصری ایم جنس ما گرد چارسو دارد
اوج بنیاد ما نگونساریست موی سر سوی خاك رو دارد
از نفس هرچه رست رفت بباد ریشهٔ ما همین نمو دارد
برکه نالد نیاز ما یارب دادرس پربناز خود دارد
خاك ناگشته پاك نتوان شد زاهدان آب هم وضو دارد
هر کجا ئیم زین چمن دوریم ما ومن رنگ و بوی او دارد
(بیدل) این حرف وصوت چیزی نیست
خامشی معنیء مگو دارد

حرص پیری شیأ لله از خروشم می کشد قامت خم طرفه زنبیلی بدوشم می کشد
عبرت حال کتان پرروشن است ازماهتاب غفلتی دارم که آخر پنبه گوشم می کشد
شرمسار طبع مجبورم که با آن سازعجز انتقام از اختیار هرزه کوشم می کشد
معنی خاصی زحرف وصوت انشا کردنی است گفتگو آخر باآن لعل خموشم می کشد
سرخوش پیمانهٔ یاد نگاه کیستم رنگ گرداندن بکوی میفروشم می کشد
فرصت هستی درین میخانه پربی مهلت است همچو می خم تا بساغر یکدو جوشم می کشد
آفتابم رشتهٔ ساز سحر نگسسته است آرزو برتخت شاهی خرقه پوشم می کشد
زین همه شوری که دارد کارگاه اعتبار اندکی افسانهٔ مجنون بهوشم می کشد

نقش پای رفتگان صفر کتاب عبرت است
دیده هرجا حلقه می‌یابد بگوشم می کشد

بر که بندم (بیدل) از غفلت خطای زندگی
کم گناهی نیست گرد وشم بدوشم می کشد

حرصت آن نیست که برگش زهوس وادارد
در کفن نیز همان دامن دنیا دارد

زین چمن برگ گلی نیست نگردد اندر نگ
باخبر باش که امروز تو فردا دارد

همه از جلوه باندازه تغافل زده ایم
آنچه نادیده توان دید تماشا دارد

جاده در دامن صحرای ملامت چاکیست
که سر بخیه ز نقش قدم ما دارد

دم تیغ تو نشد منفعل از کشتن ما
خون عاشق چقدر آب گوارا دارد

سایهٔ گم شده محو نظر خورشید است
هر که از خویش رود در چمنت جا دارد

لاله در دامن این دشت بطوفان زده است
یاس مجنون چقدر گرد سویدا دارد

مقصد نالهٔ دل از من مدهوش مپرس
شوق مستست ندانم چه تقاضا دارد

منکر وحشت ما سوخته جانان نشوی
شعله در بال و پر ریخته عنقا دارد

ما و من نغمهٔ قانون خیال است اینجا
اثر هستیٔ ما قطره بدریا دارد

لفظ گل کرده ئی آئینهٔ معنی برگیر
پری اسمیست که از شیشه مسما دارد

رهرو از رنج سفر چاره ندارد (بیدل)
موج دایم ز حباب آبلهٔ پا دارد

حرف پیری داشتم لغزیدنم دیوانه کرد
قلقل این شیشه رفتار مرا مستانه کرد

با رطوبتهای پیری بر نیامد پیکرم
از نم این برشکال آخر کمانم خانه کرد

دل شکستی دارد اما قابل اظهار نیست
از تکلف موی چینی را نباید شانه کرد

پیش از ایجاد امتحان سخت جانیهای عشق
تیغ ابروی بتا نرا سربسر دندانه کرد

خانمان سوز است فرزندی که بیباک اوفتد
اعتماد مهر نتوان برچراغ خانه کرد

حسن در هر عضوش آغوش صلای عاشق است
شمع سرتا ناخن پا دعوت پروانه کرد

عالمی از لاف دانش ربط جمعیت گسیخت
خوشه را یکسر غرور پختگیها دانه کرد

هیچکس یارب جنون مغرور خودبینی مباد
آشنائیهای خویشم از حیا بیگانه کرد

صدجنون مستی است در خاک خرابات غرض
حلقه بردرها زدن مارا خط پیمانه کرد

تا گشودم چشم یاد بستن مژگان نماند
عبرت این انجمن خواب مرا افسانه کرد

عمرها (بیدل) زچشم خلق پنهان زیستیم
عشق خواهد خاک ما را گنج این ویرانه کرد

حریفیهای عشق از هر کس و ناکس نمی آید
شنای قلزم آتش ز خار و خس نمی آید

تلاش حرص دون طینت ندارد چاره از دنیا
بغیر از رغبت مردار ازین کرگس نمی آید

زبس سعی تقدم برده است ازخودطبایع را
جهان رفته است پیش از هم کسی از پس نمی آید

ببوئی قانعم ازسیرر نگ آمیزیء امکان
عبار تها بکار طبع معنی رس نمی آید

سلیمانی رها کن مورهم کرو فری دارد
همه گر کوه باشد باصدائی بس نمی آید

غرور سرکشی افگنده است این خود پرستان را
بآن پستی که پیش پا بچشم کس نمی آید

عروج نشهٔ همت درین خمخانها (بیدل)
برون جوشیست اما ازمی نارس نمی آید

حسرت امشب آه بی تاثیر روشن میکند
رشتهٔ شمعی بهر تقدیر روشن میکند

چون چراغ گل که ازبادسحر گیرد فروغ
زخم ما چشم از دم شمشیر روشن میکند

بربیاض صبح منقوش است نظم و نثردهر
موی کافوری سواد پیر روشن میکند

چون بنای موج پرد از از شکستم داده اند
معنیء ویرانیم تعمیر روشن میکند

ای شرر مفت نگاهت جلوه زارعافیت
روز گار آئینهٔ ما دیر روشن میکند

بی ندامت حلقهٔ ماتم بود قد دوتا
ناله شمع خانهٔ زنجیر روشن میکند

گرخیال آئینه دار اعتبار ما شود
صورت خوابی بصد تعبیر روشن میکند

گرمیء هنگامهٔ امکان جلال عشق اوست
آتش این بیشه چشم شیر روشن میکند

بگذر از صیادیء مطلب که صحرای امید
خانهٔ برق از رم نخچیر روشن میکند

(بیدل) از فانوس زخم عافیت رانور نیست
شمع پیکانی درینجا تیر روشن میکند

حسرت پیام بیکسی آخر بیار برد
قاصد نبرد نامهٔ من انتظار برد

قطع جهات کرده ام از انس بوریا
افتادگی بهر طرفم نی سوار برد

در هجرو وصل آب نگشتم چه فایده
بی انفعالیم همه جا شرمسار برد

حیف از کسیکه ضبط عنان سخن نداشت
تمکین زسنگ خفت وضع شرار برد

مردان ز کینه خواهیء دونان حذر کنید
خون سگان زننگ دم ذوالفقار برد

بی رتبه نیست دعوی حق باوجود لاف
منصور را بلند تر از خلق دار برد

گردن کشی زعجز پرستان چه ممکن است
انگشت هم ز پردهٔ ما زینهار برد

زین دشت جز وبال تعلق نچیده ایم
آن دامنی که کسوت ما داشت خار برد

قدرحضور بحر ندانست زورقم
غفلت برای سوختنم بر کنار برد

آئینه خانه بود تماشاگه ظهور
سیر بهار رنگ بخویشم دوچار برد

آخر هوای وصل توام کرد بی سراغ
چند ان طپید دل که زخاکم غبار برد

هستی صلای جوهر تحقیق کس نخواست
هر کس نفس ز خلق یک آئینه وار برد

(بیدل) هجوم قلقل میناست ششجهت
باهر صدای از خودم این کوهسار برد

حسرت دل کرد برما پنجهٔ قاتل بلند — میشود دست کرم با نالهٔ سایل بلند
ما نه تنها نیستی را دادرس فهمیده ایم — بحر هم ازموج دارد دست برساحل بلند
چین ابرو یتو هرجا بحث جوهر میکند — تیغ ازجوهر رگ گردن کند مشکل بلند
سایهٔ تمکین نازت هر کجا افتاده است — سبزه چون مژگان شود از خاک آن منزل بلند
نه فلک درجلوه آمد از طپیدنهای دل — تا کجا رفتست یارب گرد این بسمل بلند
کاروان یأس امکان را غبار حسرتم — هر که رفت از خویشتن کرد آتشم در دل بلند
حرز امنی نیست جز محرومی از نشوو نما — خوشه سان گردن مکش زین کشت بیحاصل بلند
حیرت آهنگیم دل ازشکوهٔ ما جمع دار — دود نتواند شدن از شمع این محفل بلند
با غرور نازاو مشکل برآید عجز ما — گرد مجنون نارساو دامن محمل بلند

سد راه تست (بیدل) گر کنی تعمیر جسم
میشود دیوار چون شد قدری آب و گل بلند

حسرت زلف توام بود شکستم دادند — وصل میخواستم آئینه بدستم دادند
بیخود شیوهٔ نازم که بیک ساغر رنگ — نه فلک گردش از ان نرگس مستم دادند
دل خون گشته که آئینه‌دردست امروز — حیرتی بود که دررو زالستم دادند
صد چمن جلوه ببالد زغبارم تا حشر — که بجولان تو یک رنگ شکستم دادند
فال جولان چه زنم قطرهٔ گوهر شده ام — آنقدر جهد که یک آبله بستم دادند
بهر تسلیم غبار بهوا رفتهٔ من — سجده کم نیست بهرجا که نشستم دادند
چه توان کرد که درقافلهٔ عرض نیاز — جرس آهنگ دل ناله پرستم دادند
نه فلک دایرهٔ مرکز تسلیم من است — دستگاه عجب از همت پستم دادند
ناوک همتم ازجوشن اسباب گذشت — بتغافل چقدر صافی شستم دادند

(بیدل) از قسمت تشریف ازل هیچ مپرس
اینقدر دامن آلوده که هستم دادند

حسرت مخمورم آخر مستی انشا میشود — تا قدح را هیست کز خمیازه ام وا میشود
جز حیا موجی ندارم چشمهٔ آئینه ام — گرد من چند انکه رو بی آب پیدا میشود
بسکه دارد بی نشانی پردهٔ ناموس من — در نگین نامم چو بود در گل معما میشود
لب گشودن رشتهٔ اسرار یکتائی گسیخت — نسخه بی شیرازه چون شد معنی اجزا میشود
نسبت تشبیه غیر از خفت تنزیه نیست — شیشه میباید شکستن نشه رسوا میشود
انفعال فطرت از کمظرفی ما روشن است — قطره کز دریا جدا شد ننگ دریا میشود
کامرانیهای دنیا کارگاه خودسریست — با فضولی طبع چون خوکرد مرزا میشود
پاس دل دارید کز پیچ وخم این کوهسار — نشه بی پرواست اما کار مینا میشود

پردهٔ فانوس میباشد شریک نور شمع | جسم در خورد صفای دل مصفا میشود
نوبت موی سفید است از امل غافل مباش | صبح چون گل کرد حشر آرزوها میشود
نقش نیرنگ جهان راجز فنا نقاش نیست —— †این بناها چون حباب از سیل بر پا میشود
حسن سعی آئینه روشن میکند انجام را | ریشهٔ تاکست کاخر موج صهبا میشود
زاهد از دل شوق تسبیح سلیمانی برار | ای ز معنی بیخبر دین تو دنیا میشود
تنگیٔ آفاق تا دل دقت اوهام تست | از غبارت هرچه گرد دپاک صحرا میشود
خلق را رو برقفا صبح قیامت دیدنی است | دی نمایانست زان روزیکه فردا میشود
بسکه مضمونهای مکتوب محبت نازکست | خطش از برگشتن قاصد چلیپا میشود
زین ندامتخانه بیرون رفتن دشوار نیست | هرقدر دستی که میسائی بهم پا میشود

کرد (بیدل) گفتگوما را زتمکین منفعل
قلقل آخر سرنگونیهای مینا میشود

حسرتی در دل از ان لاله قبا می پیچد | که چو دستار چمن برسر ما می پیچد
نبض هستی چقدر گرم طپش پیمائیست | موی آتش زده برخویش چها می پیچد
تا نفس هست حباب من وجولان هوس | نیست آرام سری را که هوا می پیچد
چه زمین وچه فلک گوشهٔ زندان دلست | ششجهت کلفت این تنگ فضا می پیچد
نالهٔ ما بچه تدبیر توانند برخاست | همچونی صد گره اینجا بعصا می پیچد
ناتوانی که بجز مرگ ندارد سپری | بچه امید سر از تیغ قضا می پیچد
استخوانبندی اوهام زبس بیمغزاست | آرزوها همه بر بال هما می پیچد
صورخیزاست ندامت زشکست دل ما | که بساط دوجهان را بصدا می پیچد
عبرت مرگ کسان سلسلهٔ خجلت ماست | رشته از هر که شود باز بما می پیچد

قدرت افسانهٔ ابرام نخواهد (بیدل)
نفس از بی اثریها بدعا می پیچد

حسن بیشرم از هجوم بوالهوس محشر شود | ایمن از گلچین نباشد باغ چون بیدر شود
ساده لوحیهای دل عمریست سرمشق غناست | آرزو یارب مبادا این صفحه را مسطر شود
خاک ارباب نظر سامان نور آگهی است | سرمه باید کرد اگر آئینه خاکستر شود
شوخی حرف از زبان شرمسارما مخواه | طایر از پرواز میماند چو بالش تر شود
صفحهٔ دل را بداغی میتوان آئینه کرد | لفظ از یک نقطه صاحب معنی دیگر شود
آسمان مشکل به آسانی دهد پرد از دل | بحر طوفانها کند تا قطره ئی گوهر شود
تا توانی سرمتاب از جادهٔ تسلیم عشق | خاک چون در سایهٔ خورشیدخوابد زر شود
سایه وار از بیکسیها حیله جوی غیرتم | برسرم گر خاک هم دستی کشد افسر شود

حسرت مخموری آنچشم میگون برده ام
سرنوشت خاک من یارب خط ساغر شود

ای جنون تعمیر از تشویش آسودن برآ
جان سختت چند خشت این کهن منظر شود

آرمیدن کو گرفتم ساعتی چون گردباد
در سر خاکت هوای پیچ دود افسر شود

(بیدل) از سرگشتگانی منزلت آوارگیست
اضطرابت چند چون ریگ روان رهبر شود

حسن کلاه هوسی گو بتجمل شکند
به که دل از ما ببرد بر سر کاکل شکند

بسکه بگلزار وفا مشترک افتاده حیا
رنگ گل آید بصدا گر پر بلبل شکند

مجملت آمد بنظر پردهٔ تفصیل مدر
جزو پراگنده مباد آینهٔ کل شکند

شمع بساط طرب است آنکه درین دشت تعب
سر بهوا پای بدامان توکل شکند

خواجه ز رنج کروفر از چه برد بوی اثر
باز ندارد همه گر پشت خر از جل شکند

در ادب بدگهران موعظهٔ شرم مخوان
گردن این خیره سران گر شکند غل شکند

پایهٔ اقبال بلند آنهمه چون شمع مچین
کاخر کارت بعرق شرم تنزل شکند

از طلب هرزه درا چند دهی زحمت پا
کاش درین بحر سراب آبله ئی پل شکند

دل چکند با من وما تا شود ایمن ز بلا
کوه هم آخر ز صدا شیشه بقلقل شکند

سیری چشم است همان جرعه کش دور غنا
رنگ خمار تو مگر این دو قدح مل شکند

صبح ز شبنم همه تن چشم شد از شوق چمن
هر که درین باغ رسد آینه بر گل شکند

انجمنی را که دهند آب ز توصیف خطت
دود چراغش همه شب طرهٔ سنبل شکند

چرخ محال است دهد داد دل (بیدل) ما
گردش آنچشم مگر جام تغافل شکند

حسنی که یادش آینهٔ حیرت آب داد
زان رنگ جلوه کرد که داد نقاب داد

هرجا بهار جلوهٔ او در نظر گذشت
اشکی که سر زد از مژه بوی گلاب داد

یک جلوه داشت عاشق و معشوق پیش ازین
خون گردد امتیاز که عرض حجاب داد

پرواز شوق از عرق شرم گل نکرد
خاکم غبارهای طپیدن بآب داد

از حرص اینقدر غم اسباب میکشم
لب تشنگی سرم بمحیط سراب داد

آخر ز گریه نشئهٔ شوقم بلند شد
اشک آنقدر چکید که جام شراب داد

زان گلستان که رنگ گلش داغ لاله است
نشگفت غنچه ئی که نه بوی کباب داد

کم فرصتی بعرض تماشای این محیط
آئینهٔ خیال بدست حباب داد

از بسکه معنیم رقمی جز هوا نداشت
گردون بنقطهٔ شررم انتخاب داد

داغم ز رشک منتظری کز هجوم شوق
جان داد اگر بقاصد جانان جواب داد

چون صبح در معاملهٔ گیر و دار عمر
چندان نه‌ایم ساده که باید حساب داد

(بیدل) ز آبرو طلبی دست شسته ایم
کاین آرزو بنای دو عالم بآب داد

* * *

حق مشربان دمیکه به تحقیق رو کنند
خود را زخود برند بجائیکه او کنند

بردوش غیر تکیه زدردی کشان خطاست
دستی مگر بگردن خود چون سبو کنند

مشتاق جلوهٔ تو ندارد دماغ گل
اینجا دل شکسته بیاد تو بو کنند

زین گلستان بسیر خزان نیز قانعیم
رنگ شکسته کاش بما روبرو کنند

مضمون تازه بی نقط انتخاب نیست
هرجا دلی بود گره زلف او کنند

پر سرگشست حسن همانبه که بیدلان
آئینه داری دل بی آرزو کنند

ای خرمنت هوا نشوی غرهٔ نفس
زین ریشها که سیر خزان در نمو کنند

حیرت متاع گرمیء بازار وهم باش
یکسوست آنچه در نظرت چارسو کنند

تا حشر روسیاهیء داغ خجالت است
مردان دمیکه چون سپر از پشت رو کنند

تمثال عافیت نکند گرد ازین بساط
آئینها مگر بشکستن غلو کنند

آسوده زی که اهل فنا پیش از انتقام
از وضع خویش خاك بچشم عدو کنند

(بیدل) چوتار ساز جهانگیر شهرت اند
در پرده هم گر اهل سخن گفتگو کنند

حکم عشق است که تشریف تمنا بخشند
داغ این لاله ستانها بدل ما بخشند

نتوان تاخت باندازد ماغ مستان
بال شوقی مگر از نشهٔ(۱) صهبا بخشند

بیدلان خوردهٔ جانیکه نثار تو کنند
نم آبی که ندارند بدریا بخشند

چون می از گرمیء آن لعل بخون می غلطد
گرچه از شعله بیاقوت جگرها بخشند

روشناسان جنون از اثر نقش قدم
جوهر هوش به آئینهٔ صحرا بخشند

آرزو داغ امید است خدایا مپسند
که جگر خون شود و نشه بصهبا بخشند

ایخوش آن جود که ازخجلت وضع سایل
لب باظهار نیارند و بایما بخشند

گر مزاج کرم آنست که من میدانم
عالمی را بخطای من تنها بخشند

تا فسردن نکشد ریشهٔ جولان امید
به که چون تخم بهر آبله صد پا بخشند

شرر عافیت آوارهٔ دل تنگ مرا
سنگ هم دامن صحراست اگر جا بخشند

قول و فعل نفس افسانهٔ باد است اینجا
من نه آنم که نه بخشند مرا یا بخشند

بجناب کرم افسون ورع پیش مبر
بی گناهی گنهی نیست که آنجا بخشند

در مقامی که شفاعت خط آمرزش هاست
جرم مستان بصفای دل مینا بخشند

به پر کاه که بسته است حساب پرواز
دارم امید که بر ناکسیم وا بخشند

پادشاهی بجنون جمع نگردد. (بیدل)
تاج گیرند اگر آبلهٔ پا بخشند

حیا عمریست باصد گردش رنگم طرف دارد / عرق نقاش عبرت از جبین من صدف دارد
نشد روشن صفای سینهٔ اخلاص کیشانت / که دریای بهم جوشیدن دلها چه کف دارد
بشغل لهو چندی رفع سردیهای دوران کن / جهان جز گرمی درخور آواز دف دارد
دل از فکر معیشت جمع کن از علم و فن بگذر / اگر جهل است و گردانش همین آب و علف دارد
بطوفانگاه آفات استقامت رنگ میبازد / درین میدان کسی گر سینه ئی دارد هدف دارد
زاقبال عرب غافل مباشید ای عجم زادان / سریر اقتدار بلخ هم شاه نجف دارد
جدا نپسندد از خود هیچکس مشاطهٔ خود را / مه تابان حضور شب در آغوش کلف دارد
قضا بر سجدهٔ ما بست اوج نشهٔ عزت / طلسم آبروی خاك در پستی شرف دارد
بنومیدی چمن سیر نگارستان افسوسم / حنا داغست از رنگی که سود نهای کف دارد

باین عجز یکه می بینم شکوه جرأتت (بیدل)
اگر مژگان توانی واکنی فتح دو صف دارد

حیرت کفیل پرزدن گفتگو نشد / شادم که آب آئینه ام شعله خو نشد
مردیم تشنه در طلب آب تیغ او / آخر ز سر گذشت و نصیب گلو نشد
افسوس ناله ئی که بکویش رهی نبرد / آه از دلیکه خون نشد و در پای او نشد
آسایشم براه تو یک نقش پا نه بست / جمعیتم ز زلف تو یکتار مو نشد
عمریست خدمت لب خاموش میکنم / ای بخت ناز کن که نفس هرزه گو نشد
بیقدر نیست شبنم حیرت بهار عشق / نگداخت دل که آئینهٔ آبرو نشد
اشیا مثال آئینهٔ بی نشانی اند / نشگفت از ین چمن گل رنگی که بو نشد
و هم ظهور سر بگریبان خجلت است / فکری نداد رو که سرما فرو نشد
بیگانه است مشرب فقر و غناز هم / ساغر نگشت کشتی و مینا کدو نشد

(بیدل) چو شمع ساخت جبین نیاز ما
با سجده ئی که غیر گداز ش وضو نشد

خارج ابنای جنس است آنکه موزون میشود / قطره چون گردد گهر از بحر بیرون میشود
با همه افسردگی گر زاه فکری وا کنم / جیب ما خمخانهٔ جوش فلاطون میشود
شبنم و گل غیر رسوائی چه دارد زین چمن / گریهٔ بیدردی ما خنده مقرون میشود
خانه داری دیگر و صحرا نوردی دیگر است / تاب دلتنگی ندارد آنکه مجنون میشود
از جنون کرو فر بر چرخ مفرازید سر / کاین صدای کوه آخر گرد هامون میشود
با کفن سازید پاك آلایش ننگ جسد / جامه چون شد شوخگین محتاج صابون میشود
سعد اگر خوانی چه حاصل طینت منحوس را / همچنان مسخ است اگر بوزینه میمون میشود
زین غناها آنچه خواهی از صفای دل طلب / چون بصیقل میرسد آئینه قارون میشود

بی تکلف نیست موقوف دو مصرع وضع بیت
چون دو در مربوط هم شد خانه موزون میشود

بر سرم گر سایه افتد زان حنائی نقش پا
چون بها را ز سایهٔ من خاك گلگون میشود

جهدها باید که جامی زین چمن آری بدست
آب تاگل هرقدم رنگی دگر خون میشود

تا کیت قلقل نوائیهای آهنگ شبا ب
ای جنون پیمای غفلت شیشه وارژون میشود

(بیدل) اشعار من از فهم کسان پوشیده ماند
چون عبارت نازك افتد رنگ مضمون میشود

خاکستری نماند زما تا هوا برد
دیگر کسی چه صرفه ز تاراج ما برد

نقش مراد مفت حریفی گزین بساط
چون شعله رنگ باز دود داغ وفا برد

آسوده جبهه ئی که درین معبد هوس
چون شمع سجده بر اثر نقش پا برد

آخر بدرد و داغ گره گشت پیکرم
صد گوی اشك یکمژه چوگان کجا برد

سیل بنای موج همان زندگی بسست
بگذار تا غبار من آب بقا برد

زین خاکدان دگر چه بردنا توان عشق
خود را مگر هلال به پشت دوتا برد

محروم دامن تو غبار نیاز من
صد صبح چاك سینه بدوش هوا برد

چشمیکه از غبار دلش نیست عبرتی
یا رب که التجا بدر توتیا برد

حسن قبول جلوه کمین بهانه ایست
کو دل که جای آینه دست دعا برد

زاهد ز سبحه نعل یقینت در آتش است
در کعبه راه دیر گرفتی خدا برد

کو قاصدی که در شکن دام انتظار
پیغامی از تو آرد و مارا ز ما برد

هر کس بدیر و کعبه دلیلش بضاعتی است
(بیدل) بجز دلیکه ندارد کجا برد

خاك شد رنگ تنزه گل آثار دمید
جوهر آینه وا سوخت که زنگار دمید

دل تهی گشت زخود کون و مکان دایره بست
نقطه تا صفر برامد خط پرکار دمید

دیدهٔ بسته گشاد در تحقیقی داشت
مژه برداشتم و صورت دیوار دمید

تخم دل اینقدر افسون امل بار آورد
سبحه ئی کاشته بودم همه زنار دمید

چشم حیران چقدر چشمهٔ معنی اثر است
آب داد آینه چندانکه خط یار دمید

هر کجا ریخت وفا خون شهید تو بخاك
سبزه همچون رگ یاقوت جگردار دمید

نفس سوخته مشق ادب از خط تو داشت
نالهٔ ما بقد سبزه ز کهسار دمید

وضع بی ساختهٔ سایه کبا بم دارد
بتکلف نتوان اینهمه هموار دمید

اثر فیض ز معدومیء فرصت خجلست
صبح این باغ نفس در پس دیوار دمید

فرصت ناز شرار آینهٔ عبرت ماست
زین ادبگاه نبایست بیکبار دمید

باز اندیشهٔ انشای که داری (بیدل)
که خط از کلك تو چون ناله زمنقار دمید

خامش نفسی خفت گو ینده ندارد — لبهای ز هم واشده جز خنده ندارد
پرواز رسائی که بنازیم بجهدش — چون رنگ بغیر از پر برکنده ندارد
خواهی بعدم غوطه زن وخواه بهستی — بنیاد تو جز غفلت پاینده ندارد
معیار تگ و تاز من و ماز نفس گیر — جز رفتن ازین مرحله آینده ندارد
موج و کف دریای عدم سحر نگاریست — نادار همه دارد و دارنده ندارد
از دلق گشودیم معمای قلندر — پوشیدگی اینست که کس ژنده ندارد
سیر خم زانو بهوس جمع نگردد — تا محرم معنی سر افگنده ندارد
همواری وصحرای تعین چه خیال است — این تختهٔ نجار جنون زنده ندارد
زین گردش رنگی که جبین ساز تماشاست — آن کیست که صد جامهٔ زیبنده ندارد
معشوق مزاجیست که این باغ تجدد — یک ریشه بجز سرو خرامنده ندارد
جمعیت دل خواه چه دنیا و چه عقبی — موج گهر اجزای پراگنده ندارد

(بیدل) سخن اینست تامل کن و تن زن
من خواجه طلب مردم و او بنده ندارد

خرد بعشق کند حیله ساز جنگ و گریزد — چو حیز تیغ حریف آورد بجنگ و گریزد
به ننگ مرد ازین بیشتر گمان نتوان برد — قیامتی که بزه باشدش خدنگ و گریزد
نگارخانهٔ امکان بوحشتیست که گردون — کشد ز روز شبش صورت پلنگ و گریزد
کنار امن مجوئید از آن محیط که موجش — ز جیب خود بدر آرد سر نهنگ و گریزد
ازین قلمرو حیرت چه ممکن است رهائی — مگر کسی قدم انشا کند ز رنگ و گریزد
ز انس طرف نه بستم بقید عالم صورت — چو مومنی که داش گیرد از فرنگ و گریزد
دل رمیدهٔ عاشق بهانه جوست برنگی — که شیشه گر شکنی بشنود ترنگ و گریزد
سپندوار فتاده است عمر نعل در آتش — بهوش باش مبادا زند شلنگ و گریزد
کدام سیل نهاده است رو بخانهٔ چشمم — که اشک آبله بندد بپای لنگ و گریزد
رمید نی است ز شور زمانه رو بقفایم — چو کودکی که سگی را زند بسنگ و گریزد

مخوان بموج گهر قصهٔ تعلق (بیدل.)
مباد چون نفس از دل شود بتنگ و گریزد

خطیکه بر گل روی تو آب میریزد — بسایه آب رخ آفتاب میریزد
زبان نکهت گل از سوال خود خجل است — لبت ز بسکه بنرمی جواب میریزد
فلک ز خون شفق آنچه شب بشیشه کند — صباح در قدح آفتاب میریزد
بهر چه دیده گشودیم گرد ویرانیست — دل که رنگ جهان خراب میریزد
خیال تیغ نگاه تو خون دلها ریخت — بنشه ئی که ز مینا شراب میریزد

بیا که بیتو ام امشب بجنبش مژه ها نگه زدیده چو گرد از کتاب میریزد
دمیکه از دم تیغت سخن رود بزبان بحلق تشنهٔ ما حسرت آب میریزد
بگریه منکر تر دامنان عشق مباش که اشک بحر زچشم حباب میریزد
شکنج حلقهٔ دامی که جیب هستی تست اگر ز خویش برائی رکاب میریزد
تو ای حباب چه یابی خبر زحسن محیط که چشم شوخ تو رنگ نقاب میریزد
درین محیط زبس جای خرمی تنگ است اگر بخویش ببالد حباب میریزد

بر آتش که نهادند پهلوی (بیدل)
که جای اشک شرر زین کباب میریزد

خلقیست پراگندهٔ سعی هوسی چند پرواز جنون کرده ببال مگسی چند
کروفر ابنای زمان هیچ ندارد جز آنکه گسسته است فسار و رسی چند
چون سبحه زبس جادهٔ تحقیق نهانست دارند قدم بر سر هم پیش و پسی چند
کوکست با فسردگی اقبال خسیسان در آتش یاقوت فتاده است خسی چند
باز مرهٔ اجلاف نسازد چکند کس اینعالم پوچ است و همین هیچکسی چند
نرده است زاقبال دو عالم گرو ناز پائیکه دراز است زبیدست رسی چند
در گرد مزارات سراغیست بفهمید پی گم شدن قافلهٔ بیجرسی چند
ترک ادب این بس که اسیران محبت منقار گشودند ز چاک قفسی چند
نی دیر پرستیم و نه مسجد نه خرابات گرم است همین صحبت ما بانفسی چند

(بیدل) بعرق شسته ام از شرم فضولی
مکتوب نفس داشت جنون ملتمسی چند

خلوت سرای تحقیق کاشانهٔ که باشد در بسته ششجهت باز این خانهٔ که باشد
گردون درین بیابان عمریست بی سروپاست این گرد باد یارب دیوانهٔ که باشد
بنیاد خلق امروز گرد خرابه دیدی تا مسکن توفردا ویرانهٔ که باشد
بر الفت نفسها بزم هوس بچینی سیلاب یکدو دم بیش همخانهٔ که باشد
ای دور از آشنائی تا کی غم جدائی آنکس که هرچه هست اوست بیگانهٔ که باشد
با لطبع موشکافان آشفتگی پرستند باز لف کار دارد هر شانهٔ که باشد
دل در غم حوادث بی نوحه نیست یکدم در د شکست ازین بیش بادانهٔ که باشد
خلقی بدور گردون مخمور و مست وهم است این خالیء پر از هیچ پیمانهٔ که باشد
رنگم باین پرو بال کزخود رمیدنش نیست گرد تو گر نگردد پروانهٔ که باشد

(بیدل) ضریر کلکت گر نیست سحر پرداز
صور قیامت آهنگ افسانهٔ که باشد

خواهش از ضبط نفس گر قدمی پیش شود
ساغر همت جم کاسهٔ درویش شود

هر که قدر پس زانو نشناسد چون اشک
پایمال قدم هرزه دو خویش شود

میکشد خون امید از دل حسرت کش ما
سینهٔ هر که ز تیغ ستمی ریش شود

لذت وصل تو از کام تمنا نرود
هر سر مو بتنم گر بمثل نیش شود

نیست دور از اثر غیرت ابروی کجت
جوهر آینه گر تیغ ستمکیش شود

چشم ما حلقه بگوش است ز نقش قدمی
که براه تو ز ما یکدو قدم پیش شود

فرصت ناز غنیمت شمر ای شوخ مباد
حسن تا بد سر الفت ز خط و ریش شود

آب یاقوت ز آتش نتوان فرق نمود
اختلاط ار همه بیگانه بود خویش شود

راحت اندیش مباشید که در وادیء عشق
وحشت آرام شود آهو اگر میش شود

گفتگو کم کن اگر عافیتت منظور است
بحر هم میرود از خود چو هوا بیش شود

نکشی پای ز دامان تغافل که شرار
رفته باشد ز نظر تا قدم اندیش شود

رشتهٔ ساز کرم نغمه ندارد (بیدل)
گر نه مضراب قبولش لب درویش شود

خود سر بمرگ گردن دعوی فرود کرد
چون سر تمام ند شمع قبول سجود کرد

در سعی بذل کوش که اینجا خسیس هم
جان داد تش بحسرت جاوید جود کرد

زان غنچهٔ خموش بآهنگ کاف و نون
سر زد تبسمی که عدم را وجود کرد

چندان خمار درد محبت نداشتم
بوی گلی که زخم مرا مشک سود کرد

ای چرخ زحمت گره کار من مبر
خواهد مهٔ نوت سر ناخن کبود کرد

آئینه دار نقش قدم بود هستیم
هر کس نظر فگند بمن سر فرود کرد

شد آبیار مزرع امکان گداز من
زین انجمن زیان زده ئی شمع سود کرد

خونم بدل ز بوی گلش میدرد نقاب
رنگ آتشی که داشت درین غنچه دود کرد

تا انتظار صبح قیامت امان کراست
کار دل رنگ ما نفس سرد زود کرد

هر کس بهرچه ساخت غنیمت شمرد و بس
یأس دوام نوحه ما را سرود کرد

(بیدل) کتاب طالع نظاره خوانده ایم
مژگان هبوط داشت تحیر صعود کرد

خود سر هوا ز دهر اشرم رهنمون نشود
تا بداغ پا ننهد شعله سر نگون نشود

از عدم نجسته برون هرزه میطپیم بخون
مغز هوش در سر کس مایهٔ جنون نشود

در مزاج اهل جهان صد تناسخ است نهان
طفل شیر اگر نخورد خون دوباره خون نشود

موج از شکست سری یافت اعتبار گهر
تا غرور کم نکنی آبرو فزون نشود

صرفهٔ بقا نبرد کس بدستگاه هوس
خانه های سوخته را خار و خس ستون نشود

عشق بی نیاز ز نومیدی کسیش چه غم — یك دو تیشه جا نکنیت درد بیستون نشود
فرصت گذشته چسان تاختن دهد بعنان — اینقدر بفهم و بدان آنزمان کنون نشود
قدردانیء همه کس زین ادا گواه توبس — کز لب تو نام حیا بی عرق برون نشود
نفس خیره سر بخطا مایل است در همه جا — ایمنی زلغزشش اگر مرکبت حرون نشود

(بیدل) از درشتی خو مشکل است رستن تو
تا بآتشش نبری سنگ آبگون نشود

خوش خرامان اگر اندیشهٔ جولان کردند — گردش رنگ مرا جنبش دامان کردند
دام من در گرهٔ حلقهٔ افلاك نبود — چون نگاهم قفس از دیدهٔ حیران کردند
بسراغم نتوان جز مژه بر هم چیدن — داشتم مشت غباری که پریشان کردند
بچه امید درین دشت توان آسودن — وحشتی بود که تسلیم غزالان کردند
زین چمن حاصل عشاق همین بسکه چو رنگ — چینی از خود شکنی زینت دامان کردند
بیقراران ادب پرور صحرای جنون — سیلها در گرهٔ آبله پنهان کردند
سعی وا ماندهٔ خلق آنسوی خود راه نبرد — بسکه دامن تهٔ پا ماند گریبان کردند
نقش بند چمن وحشت ما بیرنگیست — شد هوا آینه تا نالهٔ نمایان کردند
بحر امکان چو گهر شوخیء یکموج نداشت — از پریشان نظری اینهمه طوفان کردند
جنس بازار وفا رنگ نمیگرداند — دل چه مقدار گران گشت که ارزان کردند

تا زیادم بگرانی نکشد خاطر کس
سرنوشت من (بیدل) خط نسیان کردند

خوش خرامان داد طبع سست بنیادم دهید — خاك من بیش از غباری نیست بربادم دهید
در فرامش خانهٔ هستی عدم گم کرده ام — یادی از کیفیت آن الفت آبادم دهید
از خیالش درد لم از رنگها خون میخورد — یکسر مو کاش سرد رکلك بهزادم دهید
نغمهٔ دردی بصد خون جگر پرورده ام — گرد ماغی هست گاهی دل بفریادم دهید
زین تهی دستی که برسامان فقرا فزوده ام — صفر اعداد کمالم منصب صادم دهید
خون مشتاقان نباید بی تامل ریختن — زان مژه نیش جگر کاوی بفصادم دهید
فرصت سعی فنا ذوق وصال دیگر است — جانکنی گر رخصتی دارد بفرهادم دهید
تا نخندند از غبارم تهمت آزادگی — بعد مردن هم کف خاکم بصیادم دهید
نیست چون آئینهٔ دل پردهٔ ناموس حسن — شیشه مقداری بیاد آن پریزادم دهید
پر فرامش رفته ام دور از طربگاه وفاق — گر بیاد کس رسم از حال من یادم دهید
سرمه ام پیش که نالم شرم آنچشمم گداخت — خامشی هم بی تظلم نیست گردادم دهید
واگذاریدم چو (بیدل) باهمین یاس والم — کو دماغ زنده بودن تا دلشادم دهید

خیالت در غبار دل صفا پردازئی دارد
پری در طبع سنگ افسون میناسازئی دارد

نمیدانم چسان پوشد کسی راز محبت را
حیا هم با همه اخفا عرق غمازئی دارد

مژه بگشا و بنیاد هوس تا عشق آتش زن
چراغ ناز این محفل شرر پردازئی دارد

بیا رنگی بگردانیم مفت فرصت است اینجا
بهار بیخودی هم یکدودم گلبازئی دارد

اگر از خود روم کوتاب تا رنگی بگردانم
بآن عجزم که بامن عجز هم طنازئی دارد

بدشت و در ندیدم از سراغ عافیت گردی
خیال بیدماغ اکنون گریبان تازئی دارد

نقاب رنگ هر جا میدرد آئینه دیدا راست
شب حیرت نگاهان خوش سحر پردازئی دارد

خدا کار بنای دل بایمان ختم گرداند
خیال چشم او امشب فرنگ آغازئی دارد

با فسون نفس مغرور هستی زیستن تا کی
بهر جا این هوا گل میکند ناسازئی دارد

فلک هرچند عرض نازا قبالت دهد (بیدل)
نخواهی غره شد این حیز پشت اندازئی دارد

خیال چشم که ساغر بچنگ می آید
که عالمی بنظر شیشه رنگ می آید

بحیرتم چو نفس قاصد چه مکتوبم
که رفتنم همه جا بیدرنگ می آید

کجا روم که چو اشکم بهر قدم زدنی
هزار قافلهٔ عذر لنگ می آید

چه همت است که نازد کسی بترک هوس
مرا گذشتن ازین نام ننگ می آید

دل از فریب صفا جمع کن که آخر کار
ز آب آینه ها زیر زنگ می آید

بگمرهی زن و از منت خیال برا
که خضر نیز ز صحرای بنگ می آید

غبار دل زپرافشانیء نفس دریاب
که هرچه هست درین خانه تنگ می آید

اعانت ضعفا مایهٔ ظفر گیرید
پر شکسته بکار خدنگ می آید

خموش باش که تا دم زنی درین کهسار
هزار شیشه بپای ترنگ می آید

بهر نگین که نهی گوش و فهم نام کنی
صدای کوفتن سر بسنگ می آید

زخود بیاد نگاه که میروی (بیدل)
که از غبار تو بوی فرنگ می آید

خیال خوش نگاهان باز باشوخی سری دارد
بخون من قیامت نرگستان محضری دارد

من و سودای خوبان زاهد و اندیشهٔ رضوان
دری حسرت سراهر کس سری دارد سری دارد

روا دارد چرا بردختر رز ننگ رسوائی
گر از انصاف پرسی محتسب هم دختری دارد

بعبرت آشنا شو از جهان ننگ بیرون آ
مژه نکشوده ئی این خانهٔ وحشت دری دارد

ندارد گرد باد این بیابان ننگ افسردن
بهر بیدست و پائی چیدن دامان پری دارد

درین بحر از غناسامانی وضع صدف مگذر
کف دست طمع برهم نهادن گوهری دارد

بطوفان خیال پوچ ترسم گم کنی خود را
تو تنها میروی زین دشت و گردت لشکری دارد

طرب مفت تو گر با تازه‌روئی کرده‌ئی سودا — درین کشور دکان گلفروشان شکری دارد
کمالت دعوی اخلاق و آنگه منکر رندان — زحق مگذر سپهر آدمیت محوری دارد
بوهم جاه مغرور تعین زیستن تا کی — نگین گر شهرتی دارد بنام دیگری دارد
فضولی در طلسم زندگی نتوان زحد بردن — قفس آخر بمشق پرفشانی مسطری دارد
ز وضع سایه ام عمریست این آواز می آید — که راحت گر هوس باشد ضعیفی بستری دارد
توخود را از گرفتاران دل فهمیده‌ئی ورنه — سراسر خانهٔ آئینه بیرون دری دارد

نبودم آنقدر وامانده این انجمن (بیدل)
پرافشانست شوق اما تاملنگری دارد

خیال نامداری تا کیت خاطرنشین باشد — چه لازم سرنوشتت چون نگین زخم جبین باشد
درین وادی بحیرت هم میسر نیست آسودن — همه گر خانهٔ آئینه گردی حکم زین باشد
طراوت آرزو داری ز قید جسم بیرون آ — که سرسبزی نبیند دانه تا زیر زمین باشد
بخود پیچیدن ما نیست بی انداز پروازی — کمند موج‌ها را یکنفس گرداب چین باشد
بقدر جهد معراجیست ما را ورنه آتش هم — براحت گر زند خاکستر ش بالانشین باشد
بحیرت رفته است از خویش اگر شمعست اگر محفل — نشاط هر دو عالم یك نگاه واپسین باشد
غباری نیست از پست و بلند موج دریا را — حقیقت بی نیاز از اختلاف کفر و دین باشد
پی قتلم چه دامن برزند شوخی که در دستش — هجوم جوهر شمشیر چین آستین باشد
زچشم ترمآل انتظار شوق پرسیدم — جگر خون گشت و گفت احوال مشتاقان چنین باشد
فرور وزیر خاك ای سر گران نشهٔ خست — زقارون نام هم کم نیست بر روی زمین باشد
محال است اینکه عجز از طینت ما رخت بربندد — سحر گر صد فلك بالد همان آه حزین باشد

ندارم نشهٔ دیگر بهر سر گشتگی (بیدل)
چو گردابم درین محفل خط ساغر همین باشد

دادعشق از بی نیازی درس دلالم بیاد — سرخط معنیست پیش چشم ومیخوانم بیاد
شرم بیدردی مگر برجبهه ام چیند عرق — تا نماند ننگ خشکیهای مژگانم بیاد
میفشارد تنگی این خانه مجنون مرا — گر نباشد وسعت آباد بیابانم بیاد
در فراموشی مگر جمعیتی پیدا کنم — ورنه چون موی سر مجنون پریشانم بیاد
زان ستمهائی که از بیداد هجران دیده ام — میدرم پیش تو گر آید گریبانم بیاد
دل کباب پرتو حسن عرقناك که بود — کز هجوم اشك می آید چراغانم بیاد
از تغافل خانهٔ ناز تو بیرون نیستم — شیشه‌ئی بودم که دارد طاق نسیانم بیاد
زانقدر هوشی که میکردم بوهم خویش جمع — چون بیادت میرسم چیزی نمیمانم بیاد
از عدم آنسوترم برده است فکر نیستی — نیستم زانها که هستی آرد آسانم بیاد

با خیال رفتگان هم قانعم از بیکسی
کاش گردون وا گذارد یادِ یارانم بیاد

بعد ازین غیر از فراموشی که می‌بیند مرا
مفت آگاهی اگر روزی دو مهمانم بیاد

(بیدل) آن دور می و پیمانه ام دیگر کجاست
یکدو دم بگذار تا رنگی بگردانم بیاد

داغ بودم که چه خواهم بهمت انشا کرد
نقطهٔ اشکم روان گشت و خطی پیدا کرد

نقش نیرنگ جهان در نظرم رنگ نبست
در تمثال زدم آینه استغنا کرد

سعی مغرور زعجزم در آگاهی زد
خواب پا داشتم از آبله مژگان وا کرد

فطرت سست پی از پیروی وهم امل
لغزشی خورده که امروز مرا فردا کرد

میشمارم قدم و بر سر دل می‌لرزم
پای پر آبله ام کار تگ مینا کرد

دل بپرداز و طرب کن که درین تنگ فضا
خانهٔ آینه را جهد صفا صحرا کرد

گرد پرواز در اندیشه پری می افشاند
خاک گشتن سر سودائی ما بالا کرد

حسن هر سو نگرد سعی نظر خودبینی است
آنچه میخواست بآئینه کند با ما کرد

کلک نقاش ازل حسن یقین میپرداخت
نقش ما دید و بسو یتو اشارتها کرد

عشق از آرایش ناموس حقیقت نگذشت
کف ما را نم آینهٔ دریا کرد

هیچکس ممتحن وضع بد و نیک مباد
نسخهٔ حیرت ما طبع فضول اجزا کرد

(بیدل) از قافلهٔ کن فیکون نتوان یافت
بارجنسی که توان زحمت پشت پا کرد

داغ عشقم چاره جوئیها کبابم میکند
سوختن منت کش از ماهتابم میکند

در محیط دشمن من انفعال ناکسی است
زان سر کوبهر راندن شرم آبم میکند

کاش بربنیاد موهومی نمیکردم نظر
فهم خود بینش از خرابیها خرابم میکند

در عقوبت خانهٔ ننگ دوئی افتاده ایم
ما و تو چندانکه مینالد عذابم میکند

گرد شبنم پیش تا زصبح ایجاد من است
خنده گل ناکرده سامان گلابم میکند

نقطهٔ موهومم اما عمرها شد ذره وار
عشق از دیوان خورشید انتخابم میکند

مخمل و دیبای جاهم گر نباشد گو مباش
بوریای فقر هم تدبیر خوابم میکند

پوست بر تن انتظار مغز معنی میکشم
آخر این جلدی که می بینی کتابم میکند

شکر پیری تا کجا گویم که این قد دوتا
صفر اعداد خیال او حسابم میکند

سایهٔ افسرده ام لیک التفات نیستی
آفتابم میکند گر بی نقابم میکند

من نمیدانم کیم در بارگاه کبریا
خاتمهٔ بیرون در (بیدل) خطابم میکند

دار احتیاج نتوان بر سفله التجا برد
دست شکست حیف است باید به پیش پا برد

قاصد به پیش دلدار تا نام مدعا برد | مکتوب ما عرق کرد چندانکه نقش ما برد
ابر بهار رحمت از شرم آب گردید | تا حسرت اجابت گل بر کف دعا برد
دست درآستینش دلبرد نی نهان داشت | امروزش از کف نازآن بهله را حنا برد
از دیرا گر رمیدیم در کعبه سر کشیدیم | از خود برون نرفتن ما را هزار جا برد
تدبیر چرخ خون شد در کار عقدهٔ دل | این دانه از درشتی دندان آسیا برد
فکرو فور هرچیز افسون بی تمیزیست | الوان نعمت است آن کز منعم اشتها برد
اقبال اهل همت با زی خور هوس نیست | نتوانند از سر چرخ هر مکروفن ردا برد
هر جا ز پا فتادیم داد فراغ دادیم | پهلوی لاغر از ما تشویش بوریا برد
شد قامت جوانی در پیریم فراموش | آخر عصای چوبین ازدستم آن عصا برد
باید زخاکم اکنون خط غبار خواندن | عمریست سرنوشتم پیری بنقش پا برد
جوش عرق چو صبحم در پرده شبنمی داشت | تا دم زدم زهستی شرم از نفس هوا برد
یک وا پسین نگاهی میخواست رفتن عمر | مشاطه قدردان بود آئینه بر قفا برد

(بیدل) گذشت خلقی محمل بدوش حسرت
ما را هم آرزوئی میبرد تا کجا برد

درادبگاهی که لب نامحرم تحریک بود | عافیت چون معنیء عالی بدل نزدیک بود
مقصد خلق از تب وتاب هوس موهوم ماند | پی غلط کردند از بس جاده ها باریک بود
نفخ منعم ته شد از نم خوردن کوس وهل | باد وآبی انفعالی در دماغ خیک بود
تا کجا غثیان نخندد بر دماغ اهل جاه | جام و صهبای تعین نیکدان و نیک بود
ساز نافهمیدگی کو کست کو علم وچه فضل | هر کجا دیدیم بحث ترک با تاجیک بود
دل چه سازد جسم خاکی محرم رازش نخواست | آینه رواز که تابد خانه پر تاریک بود

عشق ورزیدیم (بیدل) با خیالات هوس
این نفسها یکقلم از عالم تشکیک بود

در بساطیکه دم تیغ ادب آخته اند | بی نیازان سرو گردن بخم افراخته اند
نه فلک را بخود افتاده سرو کار جدال | عرصه خالی و زحیرت سپر انداخته اند
درمقامیکه دل ودیده ودیدار یکیست | همه داغند که آئینه نپرداخته اند
چه بهار وچه خزان در چمنستان حضور | عرض هر رنگ که دادند همان باخته اند
همچو عنقا که بجز نام ندارد اثری | همه آوازهٔ پرواز پر ساخته اند
بلبلان چمن قرب بآهنگ یقین | میسرایند و همان هم سبق فاخته اند
از ازل تا به ابد آنچه تماشا کردیم | خود نمایان خیال آئینه پرداخته اند
گر بمنزل نرسیده است کسی نیست عجب | کان سوی خویش ندارند ره و تاخته اند

چارهٔ خودسری خلق چه امکان دارد
ششجهت انجمن عیش و بغم ساخته اند
خودشناسی عرض جوهر یکتائی نیست
(بیدل) اینها همه خویش آند که نشناخته اند

دربیابانیکه سعی بیخودی رهبرشود
راه صد مطلب بیک لغزیدن پا سرشود
جز وهاد رعقدهٔ خود داری کل غافلند
نقطه از ضبط عنان گر بگذرد دفتر شود
خشکی از طبع جهان آلودگی هم محو کرد
لاف چشم ترنوان زد دامنی گر تر شود
گرهمه گوهر بود نومید یست افسردگی
از گرانباری مبادا کشتیم لنگر شود
فال آسودن ندارد خودگداز یهای من
جمله پروازاست آن آتش که خاکستر شود
عقدهٔ کارت دلیل اعتبارد یگراست
شاخ گل چون غنچه آرد رشتهٔ گوهر شود
برشکست هرزیان تعمیر سودی بسته اند
فربهی وقف غنا گر آرزو لاغر شود
چاره نتوانند نهفتن رازما خونین دلان
زخم گل از بخیهٔ شبنم نمایان تر شود
خاک حسرت برده ئی دارم که مانند جرس
ناله پیماید بجای باده گرساغر شود
صاحب آئینه نتوان گشت بی قطع نفس
بگذرد از زندگی تا خضر اسکندر شود
وضع همواری زابنای زمان مطلوب ماست
آدمیت گر نباشد هر که خواهد خر شود
(بیدل) آسان نیست کسب اعتبارات جهان
سخت افسردن بخود بندد که خاکی زر شود

درشت خو سخنش عافیت ثمر نبود
صدای تار رگ سنگ جز شرر نبود
هجوم حادثه باصاف دل چه خواهد کرد
ز سیل خانهٔ آئینه را خطر نبود
غبار وحشت ما از سراغ مستغنی ست
برفتن نگه از نقش پا اثر نبود
بعالمیکه ادب محو بی نشانیهاست
هوس اگر همه عنقاست نامه بر نبود
بکارگاه تامل همان دلست نفس
گره برشتهٔ کارم کم از گهر نبود
ز بخت شکوه ندارم که نخل شمع مرا
بهار سوختنی هست اگر ثمر نبود
عقوبت دو جهان دل بیك تغافل تست
شکست خاطر آئینه آنقدر نبود
برنگ ریگ روان ره نورد سودارا
بغیر آبلهٔ پا گل سفر نبود
درین محیط که هر قطره نقد باختن است
خوش آن حباب که آهیش درجگر نبود
مخواه رنگ حلاوت ز گفتگو (بیدل)
نیٔ که ناله کند قابل شکر نبود

درعشق آنکه قابل دردش ندیده اند
حیزیست کز قلمرو مردش ندیده اند
گلها که بر نسیم بهار است نازشان
از باد مهرکان دم سردش ندیده اند
خلقی خیال باز فریبند زیر چرخ
خال زیاد تخته نردش ندیده اند

وا ماندە اند خلق به پیچ وخم جسد | کیفیت حقیقت فردش ندیده اند
برسایه بسته اند حریفان غبار عجز | جولان کوه ودشت نوردش ندیده اند
سامان نو بهار گلستان ما و من | رنگ پریده ایست که گردش ندیده اند
از گاو آسمان چه تمتع برد کسی | شیر سفید و روغن زردشی ندیده اند
ای بی خبر زشکوه گردون بشرم کوش | آخر ترا حریف نبردش ندیده اند

(بیدل) درین بساط تماشائیان وهم
از دل چه دیده اند که دردش ندیده اند

درغبار هستی اسرار فنا پوشیده اند | جامهٔ عریانیء ما را زما پوشیده اند
ای نسیم صبح ازدم سردی خود شرم دار | میرسی بی باك و گلها یك قبا پوشیده اند
غنچه هارا تاسحرگه برق خرمن میشود | در تهٔ دامن چراغی کزهوا پوشیده اند
برنفس گردعرق تا چندپوشاند حباب | اینقدر دوشی که دارم بی ردا پوشیده اند
گر همه عنقاشوم شهرت گریبان میدرد | عالم عریانی است اینجا کرا پوشیده اند
رازداریهای عشق آسان نمی باید شمرد | کوه ها در سرمه گم شد تا صدا پوشیده اند
نیستم آگاه دامان که رنگین میکنم | خون ما را در دم تیغ قضا پوشیده اند
با دوعالم جلوه پیش خویش پیدا نیستیم | فهم باید کرد ما را در کجا پوشیده اند
هیچ چشمی بی نقاب ازجلوه اش آگاه نیست | داغم از دستیکه در رنگ حنا پوشیده اند
ای هما پرواز شوخی مخوزیر بال گیر | ظلمتستا نست اینجا سایه را پوشیده اند
سرنوشتی داشتم درچشم کس روشن نشد | اینقدر دانم که زیر نقش پا پوشیده اند
ازقناعت بگذری کانجاز شرم عرض جاه | دستها در مهر تنگ گنجها پوشیده اند
درسواد فقر گم شو زندهٔ جاوید باش | درهمین خاك سیاه آب بقا پوشیده اند
دوستان عیب وهنر ازیکدگر پنهان کنند | دیده ها باز است اما برحیا پوشیده اند

(بیدل) از یاران کسی برحال ما رحمی نکرد
چشم این نامحرمان کوراست یا پوشیده اند

درغمت آخر بجائی کار بیدادم رسید | کز طپیدن سرمه شد هر کس بفریادم رسید
مکتب آفاق از بس درسگاه عبرتست | گوشمالی بود هر حرفی کز استادم رسید
سینه را از تیر و دل را نیست اززخم سنان | بی قدت آن آفتی کز سرووشمشادم رسید
دامگاه شوق چون من صیدمحرومی نداشت | ناله واری هم نماند از من که صیادم رسید
عشق ضعفی داشت تاشد با مزاجم آشنا | سیل شبنم بود تا در محنت آبادم رسید
چون شرر داغ فنا نتوان زدود از طینتم | چشم زخمی بود معدومی کز ایجادم رسید
گریه گوخون شو که من ازیاس مطلب سوختم | تا کنم سامان آب آتش به بنیادم رسید

بحسرتی در پردهٔ نومیدیء دل داشتم
سوختنها چولك سپند آخر بفریادم رسید

یار دارد پرسش احوال دور افتادگان
کو فراموشی که گویم نوبت یادم رسید

سنگ هم گرواشگافی یار می آید بیرون
این صدا از بیستون وسعی فرهادم رسید

قاصد شوق از کمین نارسائی ایمن است
ناله ئی دارم که در هرجا فرستادم رسید

شعلهٔ افسرده (بیدل) شهپر خاکستر است
درهوایش هر که رفت از خود با مدادم رسید

درگلستانیکه چشمم محو آن طناز ماند
نکهت گل نیز چون برگ گل از پرواز ماند

بسکه فطرتها بگرد نارسائی باز ماند
یکجهان انجام خجلت پرور آغاز ماند

نغمه ها بسیار بود اما زجهل مستمع
هرقدر بی پرده شد در پرده های ساز ماند

حسن در اظهار شوخی رنگ تقصیری نداشت
چشم ها غفلت نگه شد جلوه محو ناز ماند

این زمان حسرت تسلی خانهٔ جمعیت است
بی خیالی نیست آن آئینه کز پرداز ماند

نقش نیرنگ حقیقت ثبت لوح دل بس است
شوق غافل نیست گر چشم تماشا بازماند

جوهر آئینهٔ من سوخت شرم جلوه اش
حیرتی گل کرده بودم نیک محو ناز ماند

عمرها شد خاك بر سر میکند اجزای من
یارب این گرد پریشان ازچه دامن باز ماند

شعلهٔ مادعوی، افسردن آخر پیش برد
بر شکست رنگ بستم آنچه از پرواز ماند

صافیء دل شبههٔ هستی بعرض آوردن است
عکس هرجا محو شد آئینه از پرداز ماند

جادهٔ سرمنزل مقصد خط پرگار داشت
عالمی انجام ها طی کرد ودر آغاز ماند

یار رفت از دیده اما از هجوم حیرتش
با من از هر جلوه ئی آئینه داوی باز ماند

خامشی روشنگر آئینهٔ دیدار بود
با سواد سرمه پیوست آنچه از آواز ماند

از گداز صد جگر اشکی بعرض آورده ام
بخیه ئی آخر ز چاك پرده های راز ماند

(بیدل) از برگ و نوای ماسیه بختان مپرس
روزگار وصل رفت و طالع ماساز ماند

درگلستانی که حسنش جلوه ئی سرمیکند
گل ز شبنم دیدهٔ حیران ساغر میکند

بیتو طفل اشك مشتاقان زدرد بیکسی
گر همه در چشم غلطد خاك بر سر میکند

همچواشکم حسرت اندیش نثار راه تست
هر صدف کز آبرو سامان گوهر میکند

اعتمادی نیست بر جمعیت اجزای ما
این ورقها را هوای زلف ابتر میکند

موج آبش میزند تیغ محرف بر کمر
سرو هرگه طرز رفتار ترا سر میکند

پاك بازان فارغ اند از تهمت آلودگی
حسرت دیدار گاهی چشم ما تر میکند

از جنون نم عالمی پوشید چشم امتیاز
هر که عریان میشود این جامه در بر میکند

میدهد اجزای رنگ وبوی جمعیت بباد
هر که درس خنده ئی چون غنچه از بر میکند

راحت فرشست اگرازوهم طاقت بگذری — تا توانی هرچه آید پیش بستر میکند
بیخود احرام گلزار خیال کیستم — گردش رنگم رهٔ معشوقی ئی سر میکند
حیرت اظهاریم (بیدل) لذت تحقیق کو
هیچ کس آگاهی از آئینه باور میکند

درهوای اودل هرذره جانی میشود — ناله هم دریاد او سرو روانی میشود
لفظ عشقی برزبانهار نگ چندین علم ریخت — یک سخن چون شد مکرر داستانی میشود
لذت وصلت زبس حیرت فریب کامهاست — نقش پا هم بهر پابوست دهانی میشود
شوق میبالد گناه شوخیٔ اظهار نیست — مطلب از دل تا بلب آید فغانی میشود
گرچنین دارد کمین نازضعف پیکرم — صورت آئینه ام موی میانی میشود
آن حنائی پنجه ام کزدامن هربرگ گل — نوبهار رنگ عیشم رازانی میشود
تنگنای کلفتی چون دستگاه هوش نیست — ذرهٔ ما گرر ود از خود جهانی میشود
درخور جهداست حاصلها که ازبهرهما — سایه میسوزد نفس تا استخوانی میشود
اوج عرفانراکه برترازکمند گفتگوست — هرکه برمیٔ آید از خود نردبانی میشود
درمحبت بسکه مینایم شکست آماده است — اشک هم بر من دل نامهربانی میشود
نیست (بیدل) وضع خاموشی نقاب راز عشق
سرمه هم چون دود شمع اینجا زبانی میشود

درین خرابه نه دشمن نه دوست میباشد — بهرچه وارسی آنجا که اوست میباشد
برنج شبهه مفرساکه حرف مکتب عشق — دران جریده که بی پشت وروست میباشد
غم جدائی اسباب میخورد همه کس — همیشه نان تعلق دو پوست میباشد
تلاش فطرت دون غیرخود نمائی نیست — دماغ آبله آماس دوست میباشد
زبس که نسخهٔ تحقیق ما پریشانیست — نظر به کاشغر و دل بخوست میباشد
غبار معبد تقوی بباد ده کانجا — کمال صدق و صفا تا وضوست میباشد
تو لفظ مغتنم انگار فکر معنی چیست — که مغزها همه محتاج پوست میباشد
جبین زسجده ندزدی که سربلندی شرم — بعالمی که زمین رو بروست میباشد
ز تازه روئی اخلاق نگذری (بیدل)
بهار تا اثر رنگ و بوست میباشد

درین ره تا کسی از وصل مقصد کام برد ارد — ز رفتن دست میباید بجای گام برد ارد
درین گلشن زدور فرصت عشرت چه میپرسی — که می خمیازه گردیده است تا گل جام برد ارد
من آن صیدم که درعرض تماشاگاه نسخیرم — ز حیرت کاسهٔ در یوزه چشم دام بردارد
بتکلیف بلندی خون مکن مشت غبارم را — دماغ نیستی تا کی هوای بام بر دارد

بصد مصر شکر نتوان قناعت باشکر بستن
کرم‌مشکل که ازطبع گدا ابرام بردارد

دل آهنگ گدازی‌دارد و کمظرفیء طاقت
کبابم را مباد از روی آتش‌خام بردارد

ندامت ساقی است اینجا بافسوسی قناعت کن
مگر دستی که برهم سوده‌باشی جام بردارد

درین بازار سودی نیست جز رنج پشیمانی
سحرهرکس دکانی چیده باشدشام بردارد

هواپیمای عنقا شهرتی مپسند همت را
نگین بی نشان‌حیف است ننگ نام بردارد

برنگی سرگران افتاده ایم ازسخت جانیها
که‌دشوار است قاصدهم زما پیغام بردارد

هوس تسخیر معشوقان بازاری مشو (بیدل)
کسی تاکی پیء این وحشیان رام بردارد

درین گلشن کدامین شعله‌با این تاب میگردد
که از شبنم بچشم لاله و گل آب میگردد

دلیل عاجزان با درد دارد نسبت خاصی
غرور سجده مایل صورت محراب میگردد

کف خاکستری برچهره دارد شعلهٔ شوقم
چوقمری وحشتم در پردهٔ سنجاب میگردد

گداز آمادهٔ کم فرصتی دربودلی دارم
که همچون اشک‌تابی پرده گردد آب میگردد

بکوشش ریشه‌ئی رامیتوان سازچمن کردن
نفس از پر زدنها عالم اسباب میگردد

زبیتابی چراغ خلوت‌دل کرده‌ام روشن
تجلی فرش این آئینه ازسیماب میگردد

گدازم آبیار جلوهٔ معشوق میباشد
کتان میسوزد و خاکسترش مهتاب میگردد

بعریانی بلند افتاد از بس مدعای من
گریبان هم بد ستم مطلب نایاب میگردد

بطوف بحر رحمت میبرم خاشاک عصیانی
هجوم اشک اگر نبودعرق سیلاب میگردد

قماش عرض هستی تا روپود غفلتی دارد
که چون مخمل اگر مژگان گشائی خواب میگردد

بتمکین میرساند انفعالی هرزه جولانی
هوا ایجاد شبنم میکند چون آب میگردد

جنونم دشت را همچشم دریا میکند (بیدل)
زجوش اشک من تا نقش پا گرداب میگردد

درین وادی کف پائی ز آسایش خبر دارد
که بالین های نرم آبله درزیر سر دارد

نمیگردد فروغ عاریت شمع رهٔ مستان
بنور باده چشم جام سامان نظر دارد

بدل‌رو کن اگر سر منزل امنی هوس داری
نفس در خانهٔ آئینه آرام سفر دارد

سلامت نیست سازدل چه درصحرا چه درمنزل
متاع رنگ ماصد کاروان آفت‌بردارد

مریدنام را نبود گزیر ازخون‌دل خوردن
نگین دایم‌ز نقش‌خویش‌دندان برجگر دارد

کدامین دستگاه آینهٔ ناز است دریا را
که‌از افسردگیها خاک ساحل هم گهر دارد

دو بینیها ست اما در شهود غیر احول را
بخودگر میگشایدچشم از وحدت‌خبر دارد

نمیدانم چه‌آشوبی که در بزم تماشایت
نگاه‌ازموج‌مژگان هر طرف‌دستی بسر دارد

به‌آهی میتوان‌رخت جهان خاکستری کردن
که گلخنهابسامانسبت گردل یک‌شر دارد

تحیر نقش نیر نگ دو عالم سوخت در چشمم چراغ خانهٔ آئینه ام برق دگر دارد
باین بی دست و پائی کیست گردد دستگیر من مگر همچون سپند از جای خویشم ناله بر دارد
حباب از حیرت کمفرصتیهای زمان (بیدل)
نگاهی جانب دریا به پشت چشم تر دارد

دگر تظلم ما عاجزان کجا برسد بس است نالهٔ ماگر بگوش مابر سد
بخاك منتظرانت بهار کاشته اند بیاز چشم دهیم آب تا حنا برسد
کسی بمی نکند چارهٔ خمار و فا پیامی از تو رسد تادماغ مابرسد
سبکروان زغم راه و منزل آزادند صداز خویش گذشته است هر کجابرسد
تمامیء خط پر کار بی کمالی نیست دعا کنید سر ما بنقش پا برسد
زآه بی جگر چاك بهره نتوان برد گشودنی است در خانه تاهوا برسد
ز سعی قامت خم گشته چشم آن دارم که رفته رفته به آن طرهٔ دوتابرسد
ستمکش هوس نارسای اقبالم باستخوان رسدم کار تا هما برسد
دماغ شکوه ندارم و گرنه میگفتم بدوستان ز فراموشیم دعا برسد
بعالمی که امل میکشد محاسن شیخ کراست تاب رسیدن مگر قضا برسد
ز کوشش است که دست بدامنی نرسید اگر درا ز کنی پا بمدعا برسد
چنین که صرف طمع کردی آبرو (بیدل)
عرق کجاست اگر نوبت حیا برسد

دل از دم محبت چندین فتور دارد این باده سخت تند است برشیشه زور دارد
نامحرم قضائی شوخی مکن درین دشت کان برق برسیاهی چشمی زدور دارد
با انحراف هر وضع نیرنگ تجلی هست چشم تغافل انشا تقلید کور دارد
همسنگ خاکساران مپسند پختگی را الماس معدن ما شرم ازبلور دارد
عاشق بعزم مقصد محتاج رهبر نیست پروانه در تهٔ بال مکتوب نور دارد
گراز خم کلاه هست عرض جلال شاهان گرد شکست ما هم عجز غیور دارد
گرمرد احتیاطی ازخود مباش غافل طوفان بهر مسامت چندین تنور دارد
تلخ است عیش امروز از گفتگوی فردا درخانهٔ که مائیم همسایه شور دارد
ناقابل تواضع مگذر زبزم احباب آه از کسی که زین آب بی پل عبور دارد
نیرنگ است و هم تمثال در جلوه گاه تحقیق مشاطه به کزین بزم آئینه دور دارد
ازخود برآمدن نیز در کیش اهل تسلیم هرچند سرکشی نیست وضع غرور دارد
(بیدل) کمال هر چیز بر جوهرامت موقوف
جائی که من نباشم عبرت قصور دارد

دل از نیرنگ آگاهی بچندین پیشه می افتد
گره از دانه چون وا شد بدام ریشه می افتد

دو تا شو در خیال او که سعی کوهکن اینجا
کشد تا صورت شیرین بپای تیشه می افتد

ندارد محفل دیر و حرم پروانه ئی دیگر
بهر آتش همان یك شوق حسرت پیشه می افتد

ز درد نا قبولیهای اهل دل مشو غافل
کهمی هم نالهدارد تا ز چشم شیشه می افتد

ندانم کیست خضر مقصد آوارگیهایم
که هرجا میروم راهم همان در بیشه می افتد

بنای عشق تعمیر هوسها بر نمیدارد
نهال شعله گر آبش دهی از ریشه می افتد

باین کلفت نمیدانم که بست اجزای مضمونم
که از یادم گره در رشته اندیشه می افتد

تحیر بال پرشد شوخی نظاره مارا
چو دل آئینه گردد پرتماشا پیشه می افتد

بهر جا نرگست از جیب مستی سربرون آرد
شکست رنگ صهبا در بنای شیشه می افتد

جهان از پرتو عشقت چراغان شد که هرخاری
بشمعی میرسد چون آتش اندر بیشه می افتد

چنان در بیستون سینه گرم کاوشم (بیدل)
که خون از ناخن من چون شرار از تیشه می افتد

دل از وسعت اگر شانی ندارد
بیابان هم بیابانی ندارد

درین دریا ندامت اعتبار است
گهر جز اشك عریانی ندارد

جنون مینالد از بیدستگاهی
که عریانی گریبانی ندارد

تو خواهی شیشه بشکن خواه ساغر
طرب جز رنگ سامانی ندارد

بخود میبال ایلك از غصه خوردن
تنور آرزو نانی ندارد

محبت پیشه ئی بگداز وخون شو
که درد عشق درمانی ندارد

کشد چون گرد باد آخر ز حلقت
گریبانی که دامانی ندارد

در دل میزنی آزادیت کو
مگر آئینه زندانی ندارد

محبت دستگاه عافیت نیست
تحیر ربط مژگانی ندارد

تظلم دوری از اصل است ورنه
نفس در سینه افغانی ندارد

تحیر بسمل اشکک نیازم
بخون غلطیدنم جانی ندارد

اگر عشق بتان کفر است (بیدل)
کسی جز کافر ایمانی ندارد

دل اگر محو مدعا گردد
درد در کام مادوا گردد

طعمه درد اگررسد درکام
هر مگس همسر هما گردد

محو اسرار طره او را
رگ گل دام مدعا گردد

گر سگالد وداع حرص وهوس
گره دل گهر ادا گردد

گسلد گر هوس سلاسل وهم
کوه و صحرا همه هوا گردد

محو گردد سواد مصرع سرو		مد آهم اگر رسا گردد
ما و احرام آه دردآلود		هم هوا گرد را عصا گردد
دل آسوده کو مگر وسواس		گره آرد که دام ما گردد

در طلوع کمال (بیدل) ما
ماه در هالهٔ سها گردد

دل انجمن محرم و بیگانه نباشد		جز حیرت ادراک درین خانه نباشد
در ساز فنا راحت عشاق مهیاست		با این وفا بی پر پروانه نباشد
بی کسب صفا صید معانی چه خیالست		تا سنگ بود شیشه پریخانه نباشد
چون شانه که آید سرموئی نتوان شد		تا سینهٔ چاک همه دندانه نباشد
دل زانوی فکرش همه چشمست که مینا		چندانکه خمد بی خط پیمانه نباشد
بی ساخته حسنیست که دارم بکنارش		مشاطهٔ شوق آینه و شانه نباشد
افسون چه ضرور است بعزم مژه بستن		در خواب عدم حاجت افسانه نباشد
بر اوج مهر پایهٔ اقبال تعین		تا صورت رفتار تو لنگانه نباشد
ابرام هوس میکشدت بر در دونان		شاهی اگر این وضع گدایانه نباشد
وحدت چه خیالست توان یافت بکثرت		چون ریشه دواند نمو دانه نباشد
عالم همه محمل کش کیفیت اشکست		این قافله بی لغزش مستانه نباشد

دل گرد جنون میکند امروز ببینید
در خانهٔ ما (بیدل) دیوانه نباشد

دل باز بجوش یارب آمد		شب رفت و سحر نشد شب آمد
اشک از مژه بسکه بی اثر ریخت		رحمم بزوال کوکب آمد
بی روی تو یاد خلد کردم		مرگی بعیادت تب آمد
شرمندهٔ رسم انتظارم		جانی که نبود بر لب آمد
مستان خبریست در خط جام		قاصد ز دیار مشرب آمد
وضع عقلای عصر دیدم		دیوانهٔ ما مؤدب آمد
از اهل دول حیا مجوئید		اخلاق کجاست منصب آمد
از رفتن آبرو خبر گیر		هرجا اظهار مطلب آمد
گفتم چو سخن رسم بگوشی		هرگام به پیش من لب آمد
راحت ز کسب نیستی بود		از هر عمل این مجرب آمد

(بیدل) نشدم دوچار تحقیق
آئینه بدست من شب آمد

دل پا شکسته حق طلب بر هت چگونه ادا کند
که چو موج گوهرش از ادب ندوید ن آبله پا کند
نفس رمیده گر از خودم نشود کفیل برامد ن
چو سحر دماغ طرب هوس بچه بام کسب هوا کند
مشنوز ساز گدای من بجز این ترانه نوای من
که غبار بیسروپای من بر هت نشسته دعا کند
بجهان عشوه چو بوی گل نخوری فریب شگفتگی
که به نیم غنچه تبسمت ز هزار پرده جدا کند
نه بدید ها زعیان اثر نه بگو شها ز بیان خبر
بگشاد روزن بام ودر کسی از کسی چه حیا کند
نشود مقلد را ز دل بهوس محقق مستقل
زغرور اگر همه ناوکت به نشان رسد که خطا کند
بهزار پیچ وخم هوس گره است سلسلهء نفس
چقدر طبیعت از ین وآن گسلد که رشته رسا کند
بغبار قافلهء عدم بروآ نقدر که زخود روی
نشد است گم دل غافلی که تلاش با نگک درا کند
شود آب انجمن حیا بفسوس دست مروتت
که دفی بآنهمه بیحسی ز طپانچهء توصدا کند
رگک خواب راحت عاجزان مگشا بنشتر امتحان
که بپهلویت ستم است اگرنی بوریامژه وا کند
کف دست سوده بیکد گر چمن طراوت (بیدلی)
که زصد بهار گل اکتفا بهمین دو برگک حنا کند

دل با غبار هستی ربط آنقدر ندارد
بار نفس دودم پیش آئینه برندارد
فرصت بدوش عبرت بسته است محمل رنگک
کس زین بهار حیرت برگل نظر ندارد
محو جمال اورادادند همچو یا قوت
آبی که نیست موجش رنگی که پر ندارد
گر وحشت غبارت غفلت کمین نباشد
دامان بی نیازی چین دگر ندارد
از نارسائی آخر با هیچ صلح کردیم
ما دست اگر نداریم او هم کمر ندارد
آئینه ساخت با زنگک ماند آبگینه در سنگک
این کوهسار بی رنگک یک شیشه گر ندارد
در عالم من وما فسرده گیر فطرت
تا دود پر فشا نست آتش شرر ندارد
افلاس عالمی را از اختیار وا داشت
دستی در آستین نیست گر کیسه زر ندارد

در تنگنای گردون باید فسرد و خون شد — این خانه آنچه دارد بیرون در ندارد
تدبیر کین دشمن مهل است بر عرق زن — در عرصه‌ئی که آبست آتش جگر ندارد
غواصیء تامل بی مزد معنی‌ئی نیست — گر ما نفس ندزدیم دریا گهر ندارد
نیرنگ کعبه و دیر محمل کش هوس چند — زانجا که مسکن اوست او هم خبر ندارد
دود دماغ ما را برد آنسوی قیامت
(بیدل) باین بلندی کس موی سر ندارد

دل بال یاس زد نفس مغتنم نماند — منزل غبار سیل شد و جاده هم نماند
آرام خود نبود نصیب غبار ما — نومیدیء دگر که کنون تاب رم نماند
افسون حرص هم اثرش طاقت آزماست — آن مایه اشتها که توان خورد غم نماند
سعی امید بر چه علم دست و پا زند — کز سر نوشت جز نم خجلت رقم نماند
فرسود از طپش مژه در چشم و محو شد — آخر بمشق هرزه نگاهی قلم نماند
برنگ سپند سوخته دود شرار نیست — آتش بطبع ساز ز دو زیر و بم نماند
یاد شباب نیز به پیری ز یاد رفت — دوزخ به از دمی که حضور رارم نماند
پوچ است قامت خم و آرایش امل — پرچم کسی چه شانه زند چون علم نماند
شرمی مگر بریم بدریوزهء عرق — دریا دگرچه موج طرازد که نم نماند
یاران سراغ ما بغبار عدم کنید — رفتیم آنقدر که نشان قدم نماند
اکنون نشان ناوک آهیم آه کو — پشت کمان شکست بحدیکه خم نماند
(بیدل) حساب وهم رها کن چه زندگیست
بسیار رفت از عدد عمر و کم نماند

دل بخورسندی اگر ترک هوس میگیرد — کام عشرت ز نشاط همه کس میگیرد
نیست اقبال جز اسباب ندامت دربار — عبرت از بال هما بال مگس میگیرد
زندگی شبههٔ هستی است که مانند حباب — هر که هست آینه‌ئی پیش نفس میگیرد
بگذر از فکر اقامت که بهر چشم زدن — کاروان صورت آواز جرس میگیرد
از ودیعت سپریهای فلک پاس مسنج — بتو این سفله چه داداست که پس میگیرد
التفات ضعفا پایهٔ اقبال رساست — شعله است آتش اگر دامن خس میگیرد
سرمه رنگست غبار گذر خاموشان — ای نفس ناله نگردی که عسس میگیرد
قطع امید کن از عمر که موی پیری — شاهبازیست که چون صبح نفس میگیرد
ناله با بست در آن شهر که ما قافله ایم — سودها مفت رفیقی که جرس میگیرد
طالب بیخبری باش که در دشت طلب — رفتن از خویش سراغ همه کس میگیرد
(بیدل) این دامگه از صید تماشا خالیست — منت چشمیکه نگاهی بقفس میگیرد

دل بزلف یار هم آرام نتوانست کرد / این مسافر منزلی در شام نتوانست کرد
جوش خط با آن فسون دستگاه دلبری / وحشیء حسن بتان را رام نتوانست کرد
با همه شوری که وقف پستهٔ خندان اوست / رفع تلخیهای آن بادام نتوانست کرد
همچو من از سرنگونی طالعی دارد حباب / کز خم دریا مئی در جام نتوانست کرد
نیست در بحر محبت جز دل بیتاب من / ماهییء کز فلس فرق دام نتوانست کرد
مشت خاکم من هوا پرورد جولان تو بود / پایمالش گردش ایام نتوانست کرد
چرخ گو مفریب از جاهم که سعی باغبان / پختگیهای ثمر را خام نتوانست کرد
همچو شبنم زین گلستان بسکه وحشت میکشم / آب در آینه ام آرام نتوانست کرد
موج گوهر با همه خشکی نشد محتاج آب / طبع استغنا نظر ابرام نتوانست کرد
نالها در دل فسرد اما نه بست احرام لب / گرد این کاشانه سیر بام نتوانست کرد
اخگر ما شور خاکستر دماندازسوختن / این نگین شد خاک و ترک نام نتوانست کرد

سوخت (بیدل) غافل از خود شعلهٔ تصویر ما
یک شرر برق نگاهی وام نتوانست کرد

دل بقید جسم از علم یقین بیگانه ماند / گنج ما را خاک خورد از بسکه در ویرانه ماند
سبحه آخر از خط زنار سر بیرون نبرد / در کمند الفت یک ریشه چندین دانه ماند
در تحیر رفت عمر و جای دل پیدا نشد / چون کمان حلقه چشم ما براه خانه ماند
شور سودای تو از دلهای مشتاقان نرفت / عالمی زین انجمن بر در زد و دیوانه ماند
مدتی مجنون ما بر وهم و ظن خط میکشید / طرح آن مسطر بیاد لغزش مستانه ماند
دختر اباتیکه از شرم نگاهت دم زدند / شور مستی خون شد و سر بر خط پیمانه ماند
ساز عمر رفته جز افسوس آهنگی نداشت / زان همه خوابیکه من دیدم همین افسانه ماند
شوخ چشمان را ادب در خلوت دل ره نداد / حلقه ها بیرون در زین وضع گستاخانه ماند
دل فسرد و آرزوها در کنارش داغ شد / بر مزار شمع جای گل پر پروانه ماند
آخر کارم نفس در عالم تدبیر سوخت / بر سر موئی که من تک میزدم در شانه ماند

حال من (بیدل) نمی ارزد باستقبال وهم
صورت امروز خود دیدم غم فردا نماند

دل تا بکیم جز پیء آزار نگردد / ظلم است گر این آبله هموار نگردد
عمریت به تسلیم دو تایم چه توان کرد / بر دوش کسی نام نفس بار نگردد
بند لب عاشق نشود مهر خموشی / در نی گرهی نیست که منقار نگردد
حیف از قدم مرد که در عرصهٔ همت / سر بازیء شمعش گل دستار نگردد
مطلوب جگر سوختگان سوز و گدازیست / پروانه بگرد گل و گلزار نگردد

برگشتن ازان انجمن انس محال است — هشدار که قاصد ز بریار نگردد
بر نقطهٔ دل یک خط تحقیق تمام است — پرکار برین دایره هربار نگردد
بیرون نتوان رفت بهر کلفت ازین بزم — گر تنگیء اخلاق دل افشار نگردد
بیباکیء سعی تو بعجز است دلیلت — گر پا نزنی آبله بیدار نگردد
بگذار دو روزی زهوس گرد برا ریم — هستی سر و همیست که بسیار نگردد
هرچند حیا باب ادب گاه وصال است — یا رب مژه پیش تو نگونسار نگردد

(بیدل) بسر از پرتو خورشید تو دارد
آن سایه که پیش و پس دیوار نگردد

دل تا نظر گشود بخویش آفتاب دید — آئینهٔ خیال که ما رابخواب دید
صدپرده بر ده دار تر از رمز غیب بود — آن بی‌نقابی ئی که ترا بی‌نقاب دید
فطرت بهر چه وارسد آئینهٔ خود است — گو هر زموج بحر همان یک سراب دید
حرف تعین من و ما آنقدر نبود — عالم بچشم صفرر قوم حساب دید
در درسگاه عشق دلایل جهالت است — طبعی بهم رسان که نباید کتاب دید
اشک سرمژه بتامل رسیده ایم — خود را ندید کس که نه پادر رکاب دید
فرصت کجاست تا سوی هم چشم واکنیم — نتوان ز انفعال بروی حباب دید
عبرت نگاه دور خیالیم زیر چرخ — باید همین بشیشهٔ ساعت شراب دید
از انتقام سوخته جانان حذر کنید — آتش قیامت از نم اشک کباب دید
بودم ز بسکه منفعل دعوی وفا — گفتم بحال من نظری کن در آب دید

برق جنون دمیکه زد آتش بصفحه ام
(بیدل) بیک جهان نقطم انتخاب دید

دل چو آزاد از تعلق شد منور میشود — قطره ئی کز موج دامن چید گوهر میشود
گر دهستی عقدهٔ پرواز عالی فطر تیست — از حجاب دود خویش این شعله اخگر میشود
ایکه از لطف حقیقت آگهی خاموش باش — یک سخن هم کز دو لب خیزد مکرر میشود
در خموشی بس علاو تهاست از نی کن قیاس — چون نوا در دل گره گردید شکر میشود
هیچکس را در محبت شرم همچشمی مباد — در هوایت هر که گریدیده ام تر میشود
عیب جو گر لاف بینش میزند آئینه وار — تیر باران زبان طعن جوهر میشود
گاو خر از آگهی انسان نخواهد گشت لیک — آدمی گر اندکی غافل شود خر میشود
شوق میباید ز پا افتادگیها هم عصاست — خضر راهی گر نباشد جاده رهبر میشود
باد کبر از سر برون کن ورنه مانند حباب — عاقبت این باده سنگ کاسهٔ سر میشود
تا گهر دارد صدف از شور دریا غافل است — آب در گوش کسی چون جا کند کر میشود

سجدهٔ سنگین دلان آئینهٔ نامحرمیست / میل آهن گرد و تا شد حلقهٔ در میشود
عجز نومید از طواف کعبهٔ مقصود نیست / لغزش پای ضعیفان دست دیگر میشود
درعدم هم دور حسرتهای ما موقوف نیست / خاك مستان رنگ تا اگر داند ساغر میشود
غیر عزلت نیست (بیدل) باعث افواد خلق
مرغ شهرت را خم این دام شهپر میشود

دل چو شد روشن جهان هم مشرب او میشود / ششجهت در خانهٔ آئینه یکرو میشود
جوهر اخلاق نقصان میکشد از انفعال / برگ گل هرگه در آب افتاد کم بو میشود
هرچه گفتیم از حیا دادیم بر باد عرق / حرف ما بیحاصلان سبز از لب جو میشود
در کمین هر وقاری خفتی خوابیده است / سنگ این کهسار آخر بی ترازو میشود
فکر خویشم رهزن است از باغ و بستانم مپرس / گر همه بر چرخ تازم سبزه زانو میشود
شکر احسان در زمین بیکسی بی ریشه نیست / سایهٔ دستی که افتد بر سرم مو میشود
بزم تجدید است اینجا فرصت تحقیق کو / من منی دارم که تا او میرسم او میشود
قید هستی را دو روزی مغتنم باید شمرد / ای ز فرصت بیخبر صیادت آهو میشود
در خموشی لفظ و معنی قابل تفریق نیست / حرف بیرنگ از گشاد لب دو پهلو میشود
ناز بیکاری نیاز غیرت مردی مکن / این حنای پنجهٔ ننگ دست و بازو میشود
از تکلف نیز باید بر در اخلاق زد / هرچه می‌آری بتکرار عمل خو میشود
از تواضع نگذری گر آرزوی عزتیست
(بیدل) این وضعت بچشم هرکس ابرو میشود

دل جهان دیگر از مرآت یکدیگر شود / نسخه بردارید چندان کاین ورق دفتر شود
تا زدارد رشتهٔ آشفتگیهای نیاز / زلف معشوق است کار من اگر ابتر شود
محو گردیدن سراپای مرا آئینه کرد / چون نگه در حیرت افتد عالم دیگر شود
تا دهد هر ذرهٔ من عرض حسرت نامهٔ / این کف خاکی که دارم کاش مشت پر شود
ای فلك از مشت خاك من برانگیزان غبار / شاید این ننگ هیولا قابل پیکر شود
با نسب محتاج نبود صاحب کسب و کمال / بی نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود
سبحه داران پرجنون پیمای بی کیفیت اند / جادهٔ این کاروان یارب خط ساغر شود
همچو عکس زنگی از آئینه میگردد عیان / بر رخ ویرانه ام مهتاب اگر چادر شود
نیست غیر از وعظ خاموشی ز فریادم بلند / همچو نی گر بند بندم پایهٔ منبر شود
بی خموشی نیست ممکن پاس تمکین داشتن / موج در گوهر خزد هرجا نفس لنگر شود
(بیدل) آدم باش فکر راکب و مرکوب چیست
از هوس تا کی کسی پالان گاو و خر شود

دل جهان دیگر از رفع کدورت می‌شود
خانه از رفتن زبار تنگاه وسعت می‌شود

پاس خواب غفلت از منعم حضور فقر برد
بر بنای سایه بی دیواری آفت می‌شود

شمع را انجام کار از تیره روزی چاره نیست
عزت این انجمن آخر مذلت می‌شود

ضبط موج است آنچه آب گوهرش نامیده اند
حرص اگر اندک عنان گیرد قناعت می‌شود

زینهار ایمن مباش از شامت وضع غرور
سرکشی چون زد بگردن طوق لعنت می‌شود

از جنون ما و من بر زندگی دقت مچین
چون نفس تنگی کند صبح قیامت می‌شود

محرم معنی نه‌ئی فرصت شمار وهم باش
شیشهٔ از می تهی پامال ساعت می‌شود

پیشتر از صبح یاران در چمن حاضر شوید
ورنه گل تا لب گشاید خنده قسمت می‌شود

از تنکرویان تبرا کن که با آن لنگری
چون در آب افتد وقار سنگ خفت می‌شود

حاضران آنجا که بر خلق تو دارند اعتماد
گر بگوئی حیف عمر رفته غیبت می‌شود

خاک گردم تا برایم زانفعال ما و من
ورنه هرچند آب میگردم خجالت می‌شود

مفت این عصر است (بیدل) گرمیان دوستان
گاه گاهی دید و وا دیدی بدعوت می‌شود

دل خاک سر کوی وفا شد چه بجا شد
سر در ره تیغ تو فدا شد چه بجا شد

اشکم که دلی داشت گره بر سر مژگان
در کوی تو از دیده جدا شد چه بجا شد

ما را به بساطی که تو چون فتنه نشستی
برخاستن از خویش عصا شد چه بجا شد

چون سایه بخاک قدمت جبههٔ ما را
یکسجده بصد شکر ادا شد چه بجا شد

این دیده که حسرتکدهٔ شوق تماشاست
ای خوش نگهان جای شما شد چه بجا شد

از حسرت دیدار تو اشک هوس آلود
امشب نگهء چشم حیا شد چه بجا شد

چشمت بغلط سوی دل انداخت نگاهی
تیریکه ازان شصت خطا شد چه بجا شد

بر صفحهٔ رویتو ز کلک ید تقدیر
خط سیه انگشت نما شد چه بجا شد

در بزم تو آخر نگههء شعله عنانم
چون شمع ز اشک آبله پا شد چه بجا شد

لخت جگری بر سر هر اشک فشاندیم
حق نمک گریه ادا شد چه بجا شد

گردی که با میدتو دادیم ببادش
آرایش صد دست دعا شد چه بجا شد

چون سایه سر راه دورنگی نگرفتیم
روز سیه ما شب ما شد چه بجا شد

زین یکدو نفس عمر میان من و دلدار
گیرم که ادا های بجا شد چه بجا شد

(بیدل) هوس نشهٔ آوارگی‌ئی داشت
چون اشک کنون بی سر و پا شد چه بجا شد

دل خلوت اندیشهٔ یار است ببینید
این آینه در شغل چه کار است ببینید

زان پیش که بر خرمن ما برق فرو شد
آن شعله که امروز شرار است ببینید

در بحر چو گوهر نتوان چشم گشودن
امروز که گوهر بکنار است ببینید

بر نسخهٔ هستی مپسندید تغافل
هر چند خطش جمله غبار است ببینید

حرفیست بنقش آمده نیرنگ دو عالم
دیگر بشنیدن چه مدار است ببینید

سرمایهٔ هر ذره ز خورشید مثالیست
این قافله ها آینه بار است ببینید

از کثرت آئینهٔ رعنائی آن گل
هر بلبل ازین باغ هزار است ببینید

از حلقهٔ زنجیر تحیر نتوان جست
هر شش جهت آئینه دوچار است ببینید

از جلوه چه لازم بخیال آینه چیدن
ای غیر پرستان همه یار است ببینید

هر گه مژه برهم رسد این باغ خزان است
تا فرصت نظاره بهار است ببینید

هر جا نم اشکی بطپد در کف خاکی
ای خوش نگهان (بیدل) زاراست ببینید

دلدار رفت و دیده بحیرت دوچار ماند
با ما نشان برگ گلی زان بهار ماند

خمیازه سنج تهمت عیش رمیده ایم
می آنقدر نبود که رنج خمار ماند

از برگ گل درین چمن وحشت آبیار
خواهد پری ز طائر رنگ بهار ماند

یاس نداد رخصت اظهار نالهٔی
چندان شکست دل که نفس در غبار ماند

آگاهیم سراغ تسلی نمیدهد
از جوهر آب آینه ام موج دار ماند

غفلت بناز بالش گل داد تکیه ام
پای بخواب رفتهٔ من در نگار ماند

آنجا که من ز دست نفس عجز میکشم
دست هزار سنگ بزیر شرار ماند

باید بفرصت طربم خون گریستن
تمثال رفت و آینه تهمت شکار ماند

یعقوب وار چشم سفیدی شگوفه کرد
با من همین گل از چمن انتظار ماند

(بیدل) ازان بهار که طوفان جلوه داشت
رنگم شکست و آینهٔی در کنار ماند

دلدار گذشت و نگهٔ باز پسین ماند
از رفتن او آنچه بما ماند همین ماند

چون شمع که خاکسترش آئینهٔ داغ است
ن سوختنم و چشم سیاهی بکمین ماند

دیگر چه نثار تو کند مشت غبارم
یکسجده جبین داشتم آنهم بزمین ماند

گر هوش بود عبرت شهرت طلبیهاست
خمیازهٔ خشکی که ز شاهان بنگین ماند

گرد نفس تست پر افشان تو هم
زین انجمن شوق نه آن رفت و نه این ماند

از نقش تو دارد خال آئینهٔ تحقیق
هرجا اثر وهم و گمان رفت یقین ماند

هر چند غبارم همه بر باد فنا رفت
امید بکوی تو همان خاک نشین ماند

بی برگیم از کلفت اسباب بر آورد
کوتاهی دامانم از غارت چین ماند

خاکستر من نذر نسیم سر کوئیست
این گرد محال است تو اندیز بزمین ماند

تا منتخبی وا کشم از نسخهٔ تسلیم
چون ماه نوم یک خم ابرو ز جبین ماند

دنبالهٔ مینای ز کف رفته ترنگیست   دل رفت و بگوشم اثر آه حزین ماند
(بیدل) برهش داغ زمین گیری اشکم   سر در ره جانان نتوان خوشتر ازین ماند

دلدار مقیم دل ما شد چه بجا شد   جایش بهمین آینه وا شد چه بجا شد
اسرار دهانش بجنون زد ز تبسم   آن پیرهن و هم قبا شد چه بجا شد
گرد نفسی چند که در سینه شکستیم   تعمیر دل یاس بنا شد چه بجا شد
آن ناله که صد صور قیامت بنفس داشت   پیش نگهت سرمه نوا شد چه بجا شد
چون سرو علم کرد مرا بی بری من   دست تهی انگشت نما شد چه بجا شد
احسان و کرم گر چه ندارد غم تمیز   آن لطف که در کار گدا شد چه بجا شد
دل قطرهٔ اشکی شد و غلطید بپایت   این خون شده همچشم حنا شد چه بجا شد
از کسب صفا شد بدلم کشف معانی   آئینه ام اندیشه نما شد چه بجا شد
زلفش که بخورشید فشاندی سر دامان   از سرکشیٔ خویش دوتا شد چه بجا شد
با روی تو گل لاف طراوت زد ازان رو   پامال رهٔ باد صبا شد چه بجا شد
در ساده دلی عرض تمنای تو دادیم   بی مطلبی اندیشه نما شد چه بجا شد
عمری بهوا شبنم ما هرزه دوی کرد   آخر ز حیا آبله پا شد چه بجا شد
آن چشم که بستیم ز نظارهٔ امکان   امروز بدیدار تو وا شد چه بجا شد
دل میطپد امروز بامید وصالت   در خانهٔ آئینه هوا شد چه بجا شد

در گرد سحر جوهر پرواز هوا بود
(بیدل) نفس آئینهٔ ما شد چه بجا شد

دل در جسد شبهه عبارت چه نماید   آئینهٔ روشن شب تارت چه نماید
خورشیدی و یکذره نسنجید یقینت   هستی بتو زین بیش عیارت چه نماید
زحمت مکش از هیأت افلاک و نجومش   اندیشهٔ تصویر بخارت چه نماید
عالم همه نقش پر طاءوس خیال است   اینجا دگر از رنگ بهارت چه نماید
تمثال خیالیکه نه رنگست و نه بویش   گیرم شود آئینه دوچارت چه نماید
با این رم فرصت که نگه بستن چشم است   شرم آینه دار است شرارت چه نماید
بر عالم بی ساخته صنعت نتوان بافت   مهتاب کتان نیست ز تارت چه نماید
وضع طلب آئینهٔ آثار صداع است   خمیازه بجز شکل خمارت چه نماید
مقدار جسد فهم کن و سعی معاشش   خاک از رنگ و بو غیر غبارت چه نماید
یک غنچه نقاب از چمن دل نگشودی   ای بی بصر آن لاله عذارت چه نماید
گاهی تو و ما گاه من و اوست دلیلت   تحقیق گر این است عبارت چه نماید
(بیدل) بگشاد مژه هیچت ننمودند   تا بستن چشم آخر کارت چه نماید

دل ز پیش عمرها ست سجده کمین میرود
سایه بره خفته است لیک چنین میرود

قافله بانگ جرس دارد و گرد فسوس
پیش تو آن رفته است بعد تو این میرود

با تگ و تاز نفس عزم عنان تاب نیست
آمدن اینجا کجاست عمر همین میرود

نقب بکهسار برد نالهٔ شهرت کمین
نام شهان زین هوس زیر نگین میرود

خواجه چه دارد زجاه جز دو سه دم کروفر
پشه چو بالش نماند ناز طنین میرود

شیخ گراین سودن است دست تو بر حال ما
آبلهٔ سبحه ات از کف دین میرود

تازه بکن چون سحر زخم دل ای بیخبر
گرد خرام نفس پر نمکین میرود

خاک عدم مرجع خجلت بیمایگیست
کوشش آب تنک زیر زمین میرود

گر همه سر برهواست نقش قدم مدعاست
قاصد ما همچو شمع آینه بین میرود

فرصت این دشت ودر نیست اقامت اثر
حال مقیمان مپرس خانه چو زین میرود

(بیدل) اگر این بود نازهوس چیدنت
دامنت آخر چو صبح در پیء چین میرود

دل ز هر اندیشه با رنگی مقابل می شود
د خور تمثال این آئینه بسمل می شود

آفت اشکست موقوف مژه بر هم زدن
ریشهٔ ما گر بجنبد برق حاصل می شود

لب فرو بندیم تا رفع دوئی انشا کنیم
در میان ما و تو ما وتو حایل می شود

گاه رحلت نیست نحر یک نفس بی وحشتی
جهد رهرو بیشتر در قرب منزل می شود

خامشی را دام راحت کن که اینجا بحر هم
هرقدر دزدد نفس در خویش ساحل می شود

گرد بیقدری عروج دستگاه حاجتست
اعتبار رفته آب روی سائل می شود

آنقدر آیم ز ننگ منت ابنای دهر
کز ندامت خاک گر ریزم بسر گل می شود

دامگاه عشق خالی نیست از نخچیر حسن
حلقهٔ آغوش مجنون عرض محمل می شود

مرگ صاحب دل جهانی را دلیل کلفت است
شمع چون خاموش گردد داغ محفل می شود

عالمی را کلفت اندود تحیر کرده ام
با هزار آئینه یک آهم مقابل می شود

مژده ای (بیدل) که امشب از تغافلهای ناز
آرزوها باز خون می گردد و دل می شود

دل سحرگاهی بگلشن یاد آن رخسار کرد
اشک شبنم برگ گل را رخت آتشکار کرد

ناز غفلت میکشیم از التفات آن نگاه
خواب ما را سایهٔ مژگان او بیدار کرد

قید آگاهی چه مقدار از حقیقت غافلست
گرد خود گردیدنم خجلت کشر زنار کرد

آه ازان بی پرده رخساری که شرم جلوه اش
چشم ما پوشید یعنی وعدهٔ دیدار کرد

عالم بیدستگاهی ناله سامان بوده است
هر که از پرواز ماند آرایش منقار کرد

یکجهان پست و بلند آفت کمین جهد بود
چین دامان هوس را کوتهی هموار کرد

دعوی هستی عدم را انفعال نیستیست
اینکه من یاد تو کردم فطرت استغفار کرد

رنج دنیا فکر عقبی داغ حرمان درد دل
یکنفس هستی بدوشم عالمی را بار کرد

نیست غم در شمع ما گر یکدو لب خندید صبح
گریهء ما نیز با ما این ادا بسیار کرد

از سر ما بی‌نوایان سایه تا دارد دریغ
خانه خورشید را هم چرخ بی دیوار کرد

بی تکلف بود هستی لیک فکر بد معاش
جامهء عریانیء ما را گریبان‌دار کرد

دردسر کم بود تا تدبیر صندل محو بود
صنعت بالین و بستر خلق را بیمار کرد

آبیاری زرع اخلاق اگر باشد وفاق
جای گندم آدمیت میتوان انبار کرد

سر کشید امروز (بیدل) از بنای اعتبار
آنقدر پستی که نتوان از دنائت عار کرد

دل شکستی دارد از معموره بر هامون زنید
چینیء مو دار ما را بر سر مجنون زنید

از خمار عافیت عمریست زحمت میکشیم
جام ما بر سنگ اگر نتوان زدن در خون زنید

آه از آن شبنم که خورشیدش نگیرد در کنار
تا عرق دارد جبین بر شرم طبع دون زنید

سرو این گلزار پر شهرت نوای بی بر است
بی نقط چند انتخاب مصرع موزون زنید

خال مشکین نیز با چشم سیه هم نسبت است
ساغر می گر نباشد حبی از افیون زنید

بی تمیزی این زمان مضراب ساز عالم است
جای نی چندی نفس بر رشتهء قانون زنید

هیچکس را ذوق تفتیش کسی منظور نیست
نعل بی مقصد روی حیف است اگر وارون زنید

عالمی دارد خراباتی تأمل در بغل
خم گریبانست بر تدبیر افلاطون زنید

دیدهء عبرت نگاهان از کواکب نیست کم
بخیه ها بر جامهء عریانیء گردون زنید

گر نفس دزدد هوس تشویش امکان هیچ نیست
ای گهرها مهر بر طومار این جیحون زنید

مجلس اوهام تا کی گرم باید داشتن
یکشرر شوخی بس است آتش درین کانون زنید

غافلان باید ز شمع آموخت طور عافیت
یکدو ساعت سر بجیب از خود قدم بیرون زنید

جز کفن چیزی نمیپوشد عیوب زندگی
رخت ما زین لکه خجلت میکشد صابون زنید

وعدهء دیدار تا فردا قیامت میکند
فال بینش مفت فرصتهاست گر اکنون زنید

ناله میگویند تا آن کوچه راهی میبرد
زان نفس باشد چو (بیدل) بر همین افسون زنید

دل شهرهء تسلیم ز ضبط نفسم شد
قلقل بلب شیشه شکستن جرسم شد

پرواز ضعیفان تب و تاب مژه دارد
بالی نگشودم که نه چاک قفسم شد

فریاد ز گیرائیء قلاب محبت
هر سو که گذشتم مژهء او عسسم شد

تا چاشنیء بوسی از آن لعل گرفتم
شیرینیء لذات دو عالم مگسم شد

گفتم بنوائی رسم از ساز سلامت
دل زمزمه تعلیم نیء بی نفسم شد

کو خواب عدم کز تب و تابم کند ایمن
چون شمع گشاد مژه در دیده خسم شد

برهرخس وخاری که درین باغ رسیدم   شرمم ز رسیدن ثمر پیش رسم شد
سرتا قدمم در عرق شمع فرو رفت   یا رب ز کجا تیر گریبان هوسم شد
عنقای جهان خودم اما چه توان کرد
این یکدو نفس الفت (بیدل) قفسم شد

دل صبر آزما کمتر ز دار وگیر فرساید   چو آن سنگی که زیر کوه باشد دیر فرساید
بد از سعی کامل نیست بی ایجاد تعمیری   طلا در جلوه آرد هرقدر اکسیر فرساید
بقدر صیقل از آئینهٔ ما میدمد کاهش   تحیر نقش دیواریکه از تعمیر فرساید
شکست کار مظروف از شکست ظرف میجوشد   زبان ولب بهم سائیم تا تقریر فرساید
ز پیمانخیالت نقش امکان گردئی دارد   شکستن نیست ممکن رنگ این تصویر فرساید
بشغل سجده اتگردی نماند از ساز اجزایم   چو آن کلکی که سرتاپاش در تحریر فرساید
مسلسل شد نفس سر میکنم افسانهٔ زلفت   مگر راهیکه من دارم باین شبگیر فرساید
ز حد بردیم رنج جهد و آزادی نشد حاصل   بسعی ناله آخر تا کجا زنجیر فرساید
ز لفظ نارسا خاکست آب جوهر معنی   نیام آنجا که تنگ افتدم شمشیر فرساید
تمنا درخور نایابیء مطلب نمو دارد   فغان برخویش بالد هرقدر تاثیر فرساید
بافسون دم پیری املها محو شد (بیدل)
چو میدان کمان کز بوسهٔ زهگیر فرساید

دل گداخته بر ششجهت بغل واکرد   جهان بشیشه گرفت این پری چه انشا کرد
ستم نصیب دلم من کجا ودرد کجا   نفس یکوچه نی رفت وناله پیدا کرد
زشرم چشم تو دارد خیال انجمنی   که باید از عرقم سیر جام و مینا کرد
چه سحر بود که افسون بی نیازیء عشق   مرا بخاک نشاند و ترا تماشا کرد
بفکر کار دل افتادم از چکیدن اشک   شکست شیشه برویم در حلب واکرد
ازین بساط گذشتم ولی نفهمیدم   که وضع پیکر خم باکه این مدارا کرد
چو شمع صورت بیداریم چه امکان داشت   سری که رفت ز دوشم اشارت پا کرد
نهفت معنیء مکشوف بی تأملیم   نه بستن مژه آفاق را معما کرد
جنون بیخودی ئی پیش برد سعی امل   که کار عالم امروز نذر فردا کرد
فسرد نی است سرانجام عافیت طلبان   محیط این گره از رشته گهر واکرد
خیال اگر همه فردوس در بغل دارد   قفای زانوی حسرت نمیتوان جا کرد
دلیل الفت اسباب غیر عجز نبود   پر شکسته ماسیر این قفسها کرد
نداشت ظاهر و مظهر جهان یکتائی   جنون آینه در دست خنده بر ما کرد
درین هوس کده از من چه دیده ئی (بیدل)   بعالمی که نیم بایدم تماشا کرد

دل مبادا فسرده تا برکس نگردد کار سرد
شمع خاموش انجمنها میکند یکبار سرد

عالمی را زیر این سقف مشبک یافتم
چون سر بیمغز زاهد در ته دستار سرد

داغ شد دل تا چه درگیرد باین دل مردگان
چاره گر یکسر زگال و نالهء بیمار سرد

انفعال جوهر مرد اختلاط حیز نیست
شعله ها را شمع کافوری کند دشوار سرد

باهمه تدبیر ز آتش بر نیاید مال دار
پوست انداز بود هرچند جای مار سرد

بی تکلف با نفس روزی دو باید ساختن
دل هوا خواه و نسیمی دارد این گلزار سرد

تا شود هستی گوارا با غبار فقر جوش
آب در ظرف سفالین میشود بسیار سرد

یاس پیما اشک فرهادم شبی آمد بیاد
ناله ئی کردم که گردید آتش کهسار سرد

در جوانی به که باشی همسلوک آفتاب
تا هوا گرم است باید گرمیء رفتار سرد

بی رواجی دیدی اسرار هنر پوشیده دار
جنس میخواهد لحاف آندم که شد بازار سرد

گرم ناگردیده مژگان آفتابی می رسد
خوابناکان چند باشد سایهٔ دیوار سرد

(بیدل) افسون می و نی آنقدر گرمی نداشت
آرزوها گشت بر دل ازیک استغنار سرد

دل مپرسید چرا سوخته یا میسوزد
هر چه شد باب وفا سوخته یا میسوزد

برق آن جلوه گر انیست که من میبینم
خانهء آینه ها سوخته یا میسوزد

سوز عشق و دل افسردهٔ زاهد هیهات
از شرر سنگ کجا سوخته یا میسوزد

اثر از نالهٔ ارباب هوس بیزار است
برق تصویر کرا سوخته یا میسوزد

غرهٔ صبر مباشید کزین لاله رخان
هر که گردید جدا سوخته یا میسوزد

برق سودای تو در پردهٔ اندیشهٔ ما
کس چه داند که چها سوخته یا میسوزد

رشحهء فیض قناعت بطلب کاتش حرص
خرمن عمر ترا سوخته یا میسوزد

ساز هستی که حریفان نفسش میخوانند
تا شود گرم نوا سوخته یا میسوزد

ای شرر ترک هوس گیر که تا دم زده ئی
نفس هرزه درا سوخته یا میسوزد

کیست پرسد ز نمکدان لب او (بیدل)
کز چه زخم دل ما سوخته یا میسوزد

دلها تأمل آینهٔ حسن مطلقند
چندانکه میزنند نفس شاهد حق اند

طبعت مباد منکر موهومیء مثال
کاین نقشها بخانهٔ آئینه رونق اند

چون گردباد فاخته های ریاض انس
هرچند می پرند بگردون مطوق اند

درمکتب ادب رقمان رموز عشق
کام و زبان بهم چو قلمهای بی شق اند

جز مکر در طبیعت زهاد شهر نیست
این گربه طینتان همه یک چشم ازرق اند

در جنتی که وعدهٔ نعمت شنیده ئی
آدم کجاست اکثر سکانش احمق اند

این هرزه فطر تان بهر عالم وفن دخیل | در نسخهٔ قدیم عبارات ملحق اند
شرم طلب هم آینه داز هدایتی است | بلها برین محیطنگون گشته زورق اند

(بیدل) کبابِ سوختگانم که چون سپند
در آتش اند و گرم شلنگ معلق اند

دلیل شکوه من سعی نارسا نشود | زپا فتاده گیم ناله را عصا نشود
ز اشک را زمحبت بدیده طوفان کرد | دل گداخته آئینه تا کجا نشود
علاج خستهٔ دلیها مجوز طبع درشت | که نرم تا نشود سنگ مومیا نشود
بیان اگر همه مضروف خامشی باشد | چه ممکن است که پامال مدعا نشود
زچرب و خشک بهر استخوان سراغی هست | هما وگرنه چرا مایل گدا نشود
به پیری آنکه دل از شوخیء هوس برداشت | براستی که خجالت کش عصا نشود
جنون چشم ترا دستگاه شوری نیست | که سرمه در نظرش بالد و صدا نشود
ازین ستمکده سامان رنگ پیدائی | خجالتیست که یارب نصیب ما نشود
بسعی بی اثری آنچنان پرافشان باش | که شبنمت گرهء خاطر هوا نشود
دل شگفته ندارد سراغ جمعیت | برین گره قلری جهد کن که وا نشود

بدود وهم گر از چرخ بگذرم (بیدل)
دماغ نیستیء شعله ام رسا نشود

دماغ بلبل ما کی هوای بال و پر دارد | زاوراق کتاب رنگ گل جزوی ببر دارد
چه امکانست گیرد بهره ئی شوق از خط خوبان | نگاه بوالهوس از سرمه هم خاکی بسر دارد
چو برگ گل کز آسیب نسیمی رنگ میبازد | تن نازک مزاج او زبوی گل خطر دارد
توان از نرمیء دل محرم درد جهان گشتن | که طبع مومیائی از شکستنها خبر دارد
بغیر از خاک گردیدن پناهی نیست ظالم را | که تیغ شعله در خاکستر امید سپر دارد
مباد از صحبت آئینه ناگه منفعل گردی | که آن گستاخروی سنگدل دامان تر دارد
شدم خاک و زوحشت بر نمی آید غبار من | به خاکستر هنوز این شعلهٔ افسرده پر دارد
دل آسوده تشویش بلای دیگر است اینجا | صدف ایمن نباشد از شکستن تا گهر دارد
بغیر از خود گدازی چیست در بنیاد محرومی | دل عاشق همین خون گشتنی دارد اگر دارد
بنومیدی زامید ثمر برگ قناعت کن | که نخل باغ فرصت ریشه در طبع شرر دارد

ز نا هنجاریء مغرور جاه ایمن مشو (بیدل)
لگد اندازئی در بر پرده دارد هر که خر دارد

دماغ وحشت آهنگان خیال آور نمیباشد | سر ما طایر از رنگ زیر پر نمیباشد
خیال ثابت و سیار تا کی خواند افسونت | سلامت نقشبند طاق این منظر نمیباشد

خیالش در دل است اما چه حاصل غیر نومیدی
پری در شیشه جز در عالم دیگر نمیباشد

بسا مان جهان پوچ تسکین چیده ایم اما
باین صندل که ما داریم درد سر نمیباشد

هوس آواره افتاده است از خلوت سرای دل
وگر نه حلقهٔ صحبت برون در نمیباشد

بلد از عجز طاقت گیر و هر راهی که خواهی رو
خط پیشانیء تسلیم بی مسطر نمیباشد

ز ترک مطلب نایاب صید بی نیازی کن
دل جمعی که میخواهی درین کشور نمیباشد

کدورت گر همه باد است بر دل بار می چیند
نفس در خانهٔ آئینه بی لنگر نمیباشد

سواد هر دو عالم شسته است اشکیکه من دارم
رواج سرمه در اقلیم چشم تر نمیباشد

مروت سخت مخمور است در خمخانهٔ مطلب
جبین هیچکس اینجا عرق ساغر نمیباشد

جنون فطرتی در رقص دارد نبض امکانرا
همه گر پا بگردش آوری بی سر نمیباشد

تامل بی کمالی نیست در ساز نفس (بیدل)
اگر شد رشته ات لاغر گره لاغر نمیباشد

دمیکه تیغ تو خون مرا بحل گیرد
هجوم ناز سراپای من بدل گیرد

کجاست اشک که در عالم خیال توام
هزار آینه با جلوه متصل گیرد

مزاج عاشق و آسودگی بآن ماند
که شعله رنگ هواهای معتدل گیرد

بحیرت است نگاه ادب سرشت وفا
که شمع خلوت آئینه مشتعل گیرد

بهار عمر و طراوت زهی خیال محال
مگر حیا عرق از طبع منفعل گیرد

کسی برد چو نگه لذت شناسائی
که نقش خویش بهر جلوه مضمحل گیرد

خوشم که ناله ما روز خصم خودداریست
چو سرو تا بکی آزادگی بگل گیرد

کمین وحشت هر ذره ام چو شور جنون
کسیکه نگذرد از خود مرا خجل گیرد

زشرم (بیدلی) خویش آب میگردم
مبادآینه پیش تو نام دل گیرد

دندان بخنده خون کند آن لعل تر سپید
سیمابی است اگر شود آنجا گهر سپید

بر طبع پختگان نتوان فکر خام بست
مشکل دمد چو نقره و ارزیز زر سپید

از اهل جاه نازجوانی نمیرود
چینی چه ممکن است کند موی سر سپید

زین دوری تمیز که دارد نگاه خلق
گردد در آفتاب سیاهی مگر سپید

شغل هوس بجوهر تحقیق ظلم کرد
دل شد سیاه چند کنی بام و در سپید

گر وارسی بمعنیء شیخان روزگار
یکسر چو نافه دل سیه اند و سر سپید

شد پیر و ژاژخواهیء طبع دنی بجاست
گه خوردن از چه ترک کند زاغ پر سپید

خجلت سیاهی از رخ زنگی نمیبرد
هر چند گل کند عرقش در نظر سپید

هر اسم خاص وضع مسمای دیگر است
اشهب مگو چو گشت دم و بال خر سپید

آنجا که سینه صافی مردان قدم زند — افگندنی است گرهمه گرد سپر سپید
کو درد عشق تا بحلاوت علم شویم — می گردد از گدا زمکر و شکر سپید
عمریست در قفای نفس هرزه می دویم — بردا رهی نگشت ازین راهبر سپید
(بیدل) ببزم معرفت از لاف شرم دار
شب را کسی ندید به پیش سحر سپید

دنیا و تلاش هوس بیخبری چند — پیچیده هوای کف خاکی بسری چند
هنگامهٔ اسباب ز بس تفرقه ساز است — غربال کنی بحر که یابی گهری چند
بی رنج تنگ بود و نتوان آبله بستن — سر چیست بغیر از گرهٔ درد سری چند
محمل کش این قافله بی رنگ هوا است — در خانه روانیم بهم همسفری چند
از عالم تحقیق نگو دید و نپرسید — تنگ است رهٔ خانه ز بیرون دری چند
صورتگر آئینهٔ نازند درین بزم — چون دستهٔ نرگس بچمن بی بصری چند
بالعل تو کس زهرهٔ یاقوت ندارد — بگذار همان سنگ ترا شد جگری چند
تنها دل آزردهٔ ما شکوه نوا نیست — هر بیضه که بشکست برون ریخت پری چند
در وادی ءناکامی ما آبله پایان — در نقش قدم ساخته با چشم تری چند
کو گوش که کس بر سخنم فهم گمارد — مغرور نواسنجی خویشند کری چند
خواب عدمم تلخ شد از فکر قیامت — فریاد ز فریاد خروس سحری چند
از صومعه با زآ که زعمامه ودستار — سر می کشد آنجا الم پشت خری چند
با خلق خطاب تو ز تحقیق نشاید — ای بیخرد افسانه نخود باد گری چند
(بیدل) تهٔ گردون بغبار تگ و پو رفت
چون دانه بغربال سر در بدری چند

دور گردون تاد ماغ جام عیشم تازه کرد — پیکرم چون ماه یک سر طعمهٔ خمیازه کرد
گو دوروزم نسخهٔ فطرت پریشانی کشد — چشم بستن خواهد اجزای هوس شیرازه کرد
رونق شام وسحر پرانفعال آماده است — چهره زنگی بخون زین بیش نتوان غازه کرد
شهرت صبح از غبار رفته بر باد است وبس — سرمه گردید نه جهانی را بلند آوازه کرد
کس سر موئی برون زین خانه نتوانست رفت — وقف هر دیوار اگر چون شانه صد دروازه کرد
خاک گردیدن یقینم شد عرق کردم ز شرم — این تیمم نشئهٔ طهارت وضویم تازه کرد
(بیدل) اینجا ذره تا خورشید لبریز غناست
ساغر ما را فضولی غافل از اندازه کرد

دوستان از منش دعا مبرید — زنده ام نامم از حیا مبرید
خاک من داردا نفعال غبار — کاش با دم بر د شما مبرد

خون من تیره شد ز افسردن شبخون بر سر حنا مبرید
میگدازم ز خجالت نگهش هر کجا او بود مرا مبرید
محفل ناز غیرت اندود است سرمه لب می گزد صدا مبرید
با چلیپا خوش است نوخط ما نامه جز روی بر قفا مبرید
عشق بیتاب عرض یکتائیست دل ما جز بدست ما مبرید
دسته بندید اگر گل این باغ قفس بلبلان جدا مبرید
هر کجا چشم می گشاید شمع گرد پروانه پر گشا مبرید
از قمار بساط آگاهی جز عرق ریزیء حیا مبرید
ناله کفر است: رطریق وفا بر قضا شکوهء قضا مبرید
سر همان به که بر زمین باشد جنس تسلیم بر هوا مبرید
عرض اهل هنر نگه دارید پیش طاءوس نام پا مبرید
خشکی از اهل دستگاه تریست نم آب رخ گدا مبرید
غیر دل نیست آستان مراد بر در هر کس التجا مبرید
درجود از سوال مستغنی است ببرید این ترانه یا مبرید
گوشه گیر حیا ست (بیدل) ما
سخنش نیز جا بجا مبرید

دوستان افسرد دل چندی بآهش خون کنید کم تلاشی نیست گر این سکته را موزون کنید
زندگی را صفحهء انشای قدرت کرده اند تا نفس پر میزند تفسیر کاف و نون کنید
هر چه دارد عالم اخلاقِ بی ایثار نیست دست بسیار است اگر از آستین بیرون کنید
منعمان تا چند باید زر بزیر خاك برد حیف همتها که صرف خدمت قارون کنید
قید گردون ننگ دانائیست گر فهمد کسی خویش را زین خم برون آرید و افلاطون کنید
عالم از رشك قناعت مشربان خون می خورد از معاش قطرگی جا تنگ بر جیحون کنید
طبع سرکش را بهمواری رساندن کار کیست سر نمی گردد جبین گر کوه را هامون کنید
میکشان گر باده پیمائیست منظور دوام دور بر میگردد آخر کاسها وارون کنید
زندگی سهل است پاس شرم باید داشتن جز عرق زین چشمه هرآبیکه جوشد خون کنید
کاش سودائی بداغ هرزه فکریها رسد بیدماغ فطرتم بنگی درین معجون کنید
سوخت داغ بیکسی در آفتاب محشرم سایه ئی بر فرقم از موی سر مجنون کنید
هستیء من نیست قانع با حساب نیستی جز عدم یك صفر دیگر بر سرم افزون کنید
میهمان چرخ مفلس بودن از انصاف نیست بی فضولی نیستم زین خانه ام بیرون کنید
در شهیدان وفا تا آبرو پیدا کنم خون ندارم اندکی رخت مرا گلگون کنید

دوش در محفل برنگ رفته شمعی میگریست — قدردانان یاد (بیدل) هم باین قانون کنید

دوستان در گوشه ء چشم تغافل جا کنید — تا بعقبی سیر این دنیا و ما فیها کنید
خاك بر فرق خیال پوچ اگر باز است چشم — مفت امروزید این امروز بی فردا کنید
غیر آزادی که میگردد حریف سوز عشق — بهر ضبط این می آغوش پری مینا کنید
ساقی ء این بزم بی پرواست مستان بعد ازین — چشم مخمورش بیاد آرید و مستیها کنید
غیرت آن قامت رعنا بلند افتاده است — یك سر مژگان اگر مردید سر بالا کنید
میکند یك دیده ء بیدار کار صد چراغ — روزنی زین خانهٔ تاریك بر دل واکنید
زین عمارتها که طاقش سر بگردون میکشد — گردبادی به که در دشت جنون برپا کنید
چارسوی اعتبارات از زیانکاری پر است — عاقبت سود است اگر با نیستی سودا کنید
آسمانها در غبار تنگی ء دل خفته است — بهر این آئینه ظرفی از صفا پیدا کنید
جز فراموشی زما بیحاصلان بیحاصلیست — گرد ماغ انفعالی هست یاد ما کنید
شیوه ء ادبار زیب جوهر اقبال نیست — هرزه میگردد سر بیمغز ما را پا کنید
از فضولی منفعل باشید کار این است و بس — خواه اظهار گدائی خواه استغنا کنید

شور و شر بسیار دارد باتعلق زیستن
کم ز (بیدل) نیستید این فتنه از سر وا کنید

دونان که در تلاش گهر دست شسته اند — چون سگ به استخوان چقدر دست شسته اند
بر خوان وهم منتظران بساط حرص — نی خشك دیده اند و نه تر دست شسته اند
جمعی بذلتی که برند از کباب دل — ازخود چو شمع شام و سحر دست شسته اند
زین مائده حضور حلاوت نصیب کیست — سیلی خوران بموج خطر دست شسته اند
هستی نفس گداختهٔ نام جرأتست — بی زهره ها همه زجگر دست شسته اند
درچشمهٔ خیال هم آبی نمانده است — ازبسکه رفتگان ز اثر دست شسته اند
سیر چنار کن که مقیمان این بهار — از حاصل ثمر چقدر دست شسته اند
دریا تلاطم آینه صحرا غبار خیز — از عافیت چه خشك و چه تر دست شسته اند
رفع کدورت دو جهان سودن کفیست — آزادگان بآب گهر دست شسته اند
هرسبزه ترزبان خروش انا الحناست — خوبان درین حدیقه مگر دست شسته اند
تا لب گشوده اند بحرف تبسمت — شیرین لبان ز شیر و شکر دست شسته اند

(بیدل) کراست آگهی ازخود که چون حباب
در طشت واژگونه ز سر دست شسته اند

دون طبع قدرش از هوس افزون نمیشود — خاك بباد تاخته گردون نمیشود
دل خون کنید و ساغر رنگ وفا زنید — برگ طرب بجامه ء گلگون نمیشود

جا ئیکه عشق ممتحن د رد ا لفت است / آه ا زستمکشی که د لش خون نمیشود
بگذ ا رتا زخاك سیه سرمه ا ش کشند / چشمی که‌محو صنعت بیچون نمیشود
د رطبع خلق وسـوسـۀ اعتبا رهـا / خا ریست نا خلیده که بیرون نمیشود
بی بهره رازمایۀ امدا د کس چه سود / د ریا حریف کـا سۀ واژون نمیشود
بی پا سبا ن بخاك فرو رفتـه گنج زر / پر غا فلست خواجه که قا رون نمیشود
گل یا د غنچه میکند وسینه میدرد / رفت آنکه جمع میشد م ا کنون نمیشود
بیتاب عشق رازد رود شت چاره نیست / لیلی خیا ل ما ز چه مجنون نمیشود
د ل بربها رنا زحنا د وخته است چشم / تا بوسـه بر کفت نند هد خون نمیشود

(بید ل) تأمل اینهمه نتوا ن بکا ر برد
کزجوش سکته شعر تومو زون نمیشود

دیده را مژگا ن بهم آورد نی در کا ربود / ورنه نا همواری وضع جها ن هموا ر بود
دور رنج وعیش چون شمع آ نقدر فرصت نداشت / خا ر پا تا چشم وا کرد ن گل د ستا ر بود
داغ حسرت کرد ما را بی صفا ئیها ی دل / ورنه با ماحاصل این یک آینه دیدا ر بود
موی چینی دست امید ازسفیدی شسته است / صبح ایجادی که ما داریم شام تا ر بود
روز کا ری شد که هم با لین خوا ب راحتیم / تیره بختی بر سرما سایهٔ دیـوا ر بود
غنچه سا ن از خا مشی شیرازۀ مشت پریم / آ شیا ن راحت ما بستن منقار بود
خجلت تر دامنی شستیم چون اشك ازعرق / سجده‌ء ما را وضـوی جبهه ئی در کا ربود
در گلستـا ن چمن پر دازیء پیـرا هنت / با ل طا ءوسـا ن رعنا رخت آتشکا ربود
شب که بی‌رویت شرر در جیب دل میریختم / برق آهم لمعـۀ شمشیر جوهر دا ربود
جلوه‌ئی د رپیشم آمد هرقدر رفتم زخویش / رنگ گرد اند ن عنا ن تا ب خیال یار بود

دل زپا س آه (بیدل) خصم آرام‌خود است
اضطراب سبحه ام پوشیدن زنا ر بود

ذره تا خورشید امکان جمله حیرت زاده اند / جز بدیدار تو چشم هیچکس نگشاده اند
خاق آنسوی فلک پر میزنند امـا هنوز / چون نفس ازخلوت دل پا برون ننهاده اند
یکدل اینجا فارغ ازتشویش نتوا ن یافتن / این منا زل یکسر از آشفتگیها جا ده اند
چون حباب آزاد طبعا ن هم درین دریای وهم / در ته‌ء با ری که بر دل نیست دوشی داده اند
جلوه‌ء او عا لمی را خود پرست وهم کرد / حسن پرکار است واین آئینها پر ساده اند
شمع سان داغ وگداز واشك وآه وسوختن / هم بپا یت تا زپا ننشسته‌ئی استاده اند
این طربها ئی که احرام امید ش بسته‌ئی / چون طلسم رنگ گل یکسر شکست‌آماده اند
مطلب عشاق نا فهمیده روشن میشود / در پر عنقا ست مکتو بی که‌نفر ستاده اند

را زمستان کیست تا بوشد که این حق مشربان
خون منصوری د وبالا جوش چندین باده اند

پرسش احوال ما وقف خـرام نازتست
عاجزان چون سایه هرجا پا نهی افتاده اند

بی سیاهی نیست (بیدل) صورت ایجاد خط
یکقلم معنی طراز ان تیره بختی زاده اند

ذره تا مهر هزار آینه عریان کردند
ما نگشتیم عیان هرچه نمایان کردند

بیخودی حیرت حسن عرق آلود که داشت
که دل و دیده یك آئینه چراغان کردند

حسن بیرنگی ءاوراز که یابیم سراغ
بوی گل آینه ئی بود که پنهان کردند

دل هر ذره چمن زار پر طاءوس است
گرد ما را بهوای که پریشان کردند

سرو برگ طلبی کو که نفس سوختگان
نیم لغزش بهزار آبله سامان کردند

سعی جوهر همه صرف عرض آرائیهاست
سوخت نظاره باین رنگ که مژگان کردند

وضع تسلیم جنون عافیت آباد دلست
این گهر را صدف از چاك گریبان کردند

عشق از خجلت تغییر وفا غافل نیست
آب شد آتش گبری که مسلمان کردند

بیدماغی چه گریبان که نداداست بچاك
تنگ شد گوشه ء دل عرصه ء امکان کردند

(بیدل) از کلفت افسرده دلیهاچو سپند
مشکلی داشتم از سوختن آسان کردند

ذوق فقر افسانه ءاقبال کوته می کند
بی طنا بی خیمه ء گردنکشی ته می کند

ای دلت آئینه غافل زیستن چند از نفس
این سحر هردم زدن روز تو بیگه می کند

در تماشایت چو مژگان با پریشانی خوشیم
ورنه آخر جمع گشتن رخت ما ته می کند

عمرها شد خاك کوه و دشت بر سر میدوی
پیش پا ناد یدن این مقدار گمره می کند

عجز طاقت هر کجا گردد دلیل مدعا
راه چندین دشت یك پا لغز کوته می کند

خاك شو آب بقا آلایش چندین تریست
این تیمم زان وضوها یت منزه می کند

رنگها گرداندهٔی ای غافل از نیرنگ دل
آینه عمریست زین تمثالت آگه می کند

بر جبین ما نشان سجده تمغای وفاست
صنعت عشق از کلف آرایش مه می کند

شور امکان غلغل یك کاف و نون فهمیدنی است
از ازل کبکی درین کهسار قهقه می کند

دوستانرا در وداع هم عبارتها بسی است
(بیدل) مسکین فقیر است الله می کند

راحت دل ز نفس بال فشان میباشد
آب این آینه چون باد روان میباشد

شعله ها رنگ بخاکستر ماباخته است
شور پرواز درین سرمه نهان میباشد

سادگی جنس چو آئینه دکانی داریم
زینت ما بمتاع دگران میباشد

بزبان را زدل خویش سپردیم چو شمع
موج این گوهر خون گشته زبان میباشد

تا یلی نیست بجو لانگهء معنی هشدار
خواب پا در رهء ما سنگ نشان میباشد

بی گهر نشهء تمکین صدف ممکن نیست
تا نم آب بگو شست گران میباشد

کینهء خصم بد اندیش ملایم گفتار
نیش خاریست که در آب نهان میباشد

ایمن از فتنه نگردی بمدارای حسود
آب تیغ آفت قعرش بکران میباشد

تیره بختی نفسی از طلبم غافل نیست
سایه دایم ز پی شخص روان میباشد

ذوق خود بینیء ما تا نشود محو فنا
نتوان یافت که آئینه چسان میباشد

شرر از سنگ دهد عرضهء شوخی (بیدل)
تیغ کین را سخن سخت فسان میباشد

راحت نصیب ایجاد ز نگ و حبش نباشد
در پرده ماه سیاهی نور است غش نباشد

یاران بشرم کوشید کان رمز آشنائی
بی پرده نیست ممکن بیگانه وش نباشد

تا از نفس غباریست باید زبان کشیدن
در وادیء محبت جز العطش نباشد

بر خوان عشق نتوان شد محرم حلاوت
تا انگبین شمعت انگشت چش نباشد

بر تختهء من و ما خال زیاد و همیم
بازیچهء عدم را این پنج و شش نباشد

خواهی بدیر کن ساز خواهی بکعبه پرداز
هنگامهء نفسها بی کشمکش نباشد

از شیشهء تعین ایمن نمی توان زیست
در طبع ما گداز یست هرچند غش نباشد

از ضعف بی بریها بر خاک سجده بردیم
بید آبرو نریزد گر مرتعش نباشد

حیف است دست منعم در آستین شود خشک
این نان نمک ندارد تا پنجه کش نباشد

زاهد ز عیش رندان پر غافلست (بیدل)
فردوس در همین جاست گر ریش وفش نباشد

رازداران کز ادب راه لب گویا زدند
مهر بر بال پری از پنبهء مینا زدند

زین چمن یک گل سرو برگ خودآرائی نداشت
هر کجا رنگی عیان شد بر پر عنقا زدند

پیش از ایجاد هوس مستان خلوتگاه راز
ساغر هوش از گداز شیشه در خارا زدند

طبع بی حس قابل تاثیر آگاهی نبود
برگمان خفته یاران مردهء را پا زدند

منفعل شد فطرت از ابرام بی تاثیر خلق
شعله در پستی خزید از بسکه دامنها زدند

ترک مردم گیر و راحت کن که عزلت پیشگان
چون گهر موج گر بیرون این دریا زدند

شاخ و برگ هرزه گردی تیشهٔ در کار داشت
قامت خم گشتهء ما را بپای ما زدند

عمرها شد کلفت ما و من از دل رفته ایم
برغبار خانهء ما دامن صحرا زدند

دامن مشرب فضائی داشت بی گرد امل
محرمان از طول این اوهام بر پهنا زدند

وحشت از دنیا دماغ بی نیازان بر نداشت
چین دامن برخم ابروی استغنا زدند

(بیدل) اسباب تعلق بود زنگ آگهی
آینه صیقل زدند آنها که پشت پا زدند

راه فضولیء ما هم در ازل حیا زد
تا چشم باز کردیم مژگان به پشت پا زد

صبحی ز گلشن راز بوی نفس جنون کرد
بر دردماغ چون گل صد عطسه زین هوا زد

دل داغ بی نصیبی است از غیرت فسردن
دستی که دامن ناز بر آتش حنا زد

سررشتهٔ نفس نیست چندان کفیل طاقت
گر دل گره ندارد بر طبع ما چرا زد

در نیم گردش رنگ دور نفس تمام است
جام هوس نباید بر طاق کبریا زد

تا دل ازین نیستان یکتا له وار برخاست
چون بند نی ضعیفی صد تکیه بر عصا زد

آرایش تحیر موقوف دستگاه هیست
راه هزار جولان دامان نارسا زد

افلاس در طبایع بی شکوهء فلک نیست
ساغر دمی که بی می گردید بر صدا زد

در کارگاه تقدیر دامان خامشی گیر
از آه و ناله ناتوان آتش درین بنا زد

با گرد این بیابان عمریست هرزه تازیم
در خواب ناز بودیم برخاک ما که پازد

آئینه در حقیقت تنبیه خود پرستی است
بادل دوچار گشتن ما را بروی ما زد

(بیدل) بها را مکان رنگی نداشت چندان
دستی که سود ما از یاس بر گل طپانچها زد

رسید عیدو طربها دلیل دل گردید
امید خلق بصد رنگ مشتعل گردید

زدند ساده دلان تیغ برفسان هوس
که خون وعدهٔ قربانیان بحل گردید

من و شهید محبت دلی که جز برخت
بهر طرف نظر انداختم خجل گردید

چسان بکعبه توانم کشید محمل جهد
که رادم از عرق انفعال گل گردید

زسیر کسوت تسلیم چشم قربانی
هوس زجامهء احرام منفعل گردید

بفکر خام جدائی دلیل فطرت کیست
کنون که دیده بدیدار متصل گردید

چو (بیدل) از هوس سیر کعبه مستغنیست
کسی که گرد تو یعنی بدور دل گردید

رشته بگسیخت نفس زیروبم ساز نماند
گوش ما باز شد امروز که آواز نماند

واپسی بین که بصد کوشش ازین قافلهها
باز ماندن دو قدم نیز زما باز نماند

ترک جرأت کن اگر عافیت میباید
آشیان در تهء بال است چو پرواز نماند

ساز اظهار جز انجام نفس هیچ نبود
خواستم درد دلی سر کنم آغاز نماند

شرم مخمور یم از جبههٔ مینای غرور
عرقی ریخت که می در قدح راز نماند

با همه نفی سخن شوخیء معنی باقیست
بال و پر ریخت گل و رنگ ز پرواز نماند

غنچهء راز ازل نیم تبسم پرداخت
پردهٔ غیر هجوم لب غماز نماند

سایه از رنگ مگر صرفهٔ تحقیق برد
هرچه ما آینه کردیم به پرداز نماند

موج ما راز گهر پای هوس خورد بسنگ
سعی لغزید بدل گرد تک و تاز نماند

(بیدل) این باغ همان جلوه بها راست اما — شوق ما زنگ زد آئینهٔ گلها زنماند

رضاعت از برم چندانکه گردم پیر می جوشد — چو آتش می شوم خاکستر اما شیر می جوشد

ندارد مزرع دیوانگان بی ناله سیرابی — همین یکریشه از صد دانه زنجیر می جوشد

دلم مشکن مبادا نقش بند شکل بیدادت — زموی چینی اینجا خامهٔ تصویر می جوشد

چه دارد انفعال طبع ظالم جز سیه روئی — عرق از سنگ اگر بی پرده گردد قیر می جوشد

تبرا از شلائینی ندارد طینت مبرم — زهر جائی که جوشد خار دامنگیر می جوشد

نفس سوزد دماغ شرح و بسط زندگی تاکی — باین خوابی که دارم پا زدن تعبیر می جوشد

سراغ عافیت خواهی بمیدان شهادت رو — که صد بالین راحت از پر یک تیر می جوشد

درین صحرا شکار افگن خیال کیست حیرانم — که رقص موج گل باخون هر نخچیر می جوشد

زصبح مقصد آگه نیستم لیک اینقدر دانم — که سر تا پای من چون سایه یک شبگیر می جوشد

مگر از جوهر یاقوت رنگست این گلستان را — که آب و آتش گل پر از تأثیر می جوشد

دماغ آشفتهٔ خاصیت پنجاب و کشمیرم — که بوی هر گل آنجا با پیاز و سیر می جوشد

بربط ناقصان (بیدل) مده زحمت ریاضت را
بهم انگورهای خام در خم دیر می جوشد

رفته رفته این بزرگیها بپازی میکشد — ریش زاهد هر طرف آخر درازی میکشد

اندکی تا از حساب آنسو گذشتی رفته ئی — دل نفس در کارگاه شیشه سازی میکشد

نی شرابی دارد این محفل نه دور ساغری — مست تا مخمور یکسر خود گدازی میکشد

خلق در کار است تا پیش افتد از دست امل — وهم مبدا نهایت وقف هرزه تازی میکشد

میهمان عبرتی زین گرد خوان غافل مباش — آب و نان اینجا ببولی و برازی میکشد

تا نفس باقیست با آلایش افتاداست کار — دیده تا دل زحمت رخت نمازی میکشد

شمع را دیدیم روشن شد رموز انجمن — هر سر اینجا آفت گردن فرازی میکشد

پاس آبرو غنیمت دان که گل هم در چمن — از کم آبی خجلت رنگ پیازی میکشد

صورت آفاق اگر آشفته دیدی دم مزن
(بیدل) این تصویر کلک بی نیازی میکشد

رفته رفته عافیت هم کینه خواهی میکند — ساحل آخر کشتیء ما را تباهی میکند

دوستان برموی پیری اعتماد عیش چند — خانه ها روشن چراغ صبحگاهی میکند

آسمان زین دور مفعولی که ننگ دورهاست — اختلاط خلق را معجون باهی میکند

هرزه گوئی بسکه در اهل تعین غالبست — لطف معنی را بلب نگذشته واهی میکند

زاختلاط خشک طبعان محو مژگان میشود — خامه هم هر چند اشک از دیده راهی میکند

پیر گردیدیم حکم ضعف باید پیش برد — قامت خم گشته بر ما کج کلاهی میکند

نیست بی جوهر نیام از پهلوی اقبال تیغ
صحبت مردان مخنث را سپاهی میکند

حسن میداند تقاضای جنون عاشقان
گر تغافل مینماید عذرخواهی میکند

بسکه پیشیم از گروتازان میدان امل
یاد محشر هم قفای ما سیاهی میکند

در گلستانیکه حرف سرو او گردد بلند
گر همه طوبی سرافرازد گیاهی میکند

چون حباغا لب شود از لاف نتوان دم زدن
هر که باشد زیر آب آواز ماهی میکند

نیست ممکن (بیدل) اصلاح طبایع جز بفقر
خلق را آدم همین بید ستگاهی میکند

رفتیم و داغ ما بدل روزگار ماند
خاکستری ز قافلهٔ اعتبار ماند

از ما بخاك وادیء الفت سواد عشق
هر جا شکست آبله دل یادگار ماند

دل را طپیدن از سر کوی تو برنداشت
این گوهر آب گشت و همان خاکسار ماند

وضع حیاست دامن فانوس عافیت
از ضبط خود چراغ گهر در حصار ماند

مفت نشاط هیچ اگر فقر و گر غنا
دستی نداشتم که بگویم ز کار ماند

زنهار خومکن بگرانجانی آنقدر
شد سنگ نالهٔی که درین کوهسار ماند

فرصت نماند و دل بطپش همعنان هنوز
آهو گذشت و شوخیء رقص غبار ماند

هر جا نفس بشعلهء تحقیق سوختیم
کهسار بر صدا زد و مشت شرار ماند

پیری سراغ وحشت عمر گذشته بود
مژ دور رفت و دوش هوس زیر بار ماند

نگذاشت حیرتم که گلی چینم از وصال
از جلوه تا نگاه یك آغوش وار ماند

خود داریم بعقدهء گوهر نمی‌آرمید
در بحر نیز گوهر من بر کنار ماند

مژگان ز دیده قطع تعلق نمیکند
مشت غبار من بره انتظار ماند

(بیدل) ز شعله ئی که نفس برق ناز داشت
داغی چو شمع کشته بلوح مزار ماند

رگ گل آستین شوخی کمین صید ما دارد
که زیر سنگ دست از سایهء برگ حنادارد

اگر در عرض خویش آئینه ام عاریست معذورم
که عمری شد خیالها و مرا از من جدا دارد

نگردد سایهء بال هما دام فریب من
هنوزم استخوان چون هرز نقش بوریا دارد

برنگ سایه ام عبرت نمای چشم مغروران
مرا هر کس که می بیند نگاهی زیر پا دارد

نمیباشد ز هم ممتاز نقصان و کمال اینجا
خط پرکار در هر ابتدائی انتها دارد

حیات جاودان خواهی گداز عشق حاصل کن
که دل در خون شدن خاصیت آب بقا دارد

بعبرت چشم خواهی واکنی نظارهء ما کن
غبار خاکساران آبروی توتیا دارد

بدل تا گرد امیدیست از ذوق طلب مگسل
جهانی را گدا در سایهء دست دعا دارد

اگر موجیم یا بحریم اگر آبیم یا گوهر
دوئی نقشی نمیبندد که ما را از تو وا دارد

بفکر اضطراب موج کم میبا ید افتادن		طپش در طینت ما خیر باد مدعا دارد
من و تاب و صال و طاقت دوری چه حرفست این
اسیری راکه عشقت خواند (بیدل) دل کجا دارد

رمز آشنای معنی هر خیره سر نباشد		طبع سلیم فضل است ارث پدر نباشد
غفلت بهانه مشتاق خواب فسانه مایل		بردیده سخت ظلم است گر گوش کر نباشد
افشای راز الفت بر شرم واگذارید		نگشاید این گره را دستیکه تر نباشد
بر آسمان رسیدیم راز درون ندیدیم		این حلقه شبهه دارد بیرون در نباشد
خلق و هزار سودا ما و جنون و دشتی		کانجاز بی کسیها خاکی بسر نباشد
چین کدورتی هست بر جبهه نگینها		تحصیل نام اری بی دردسر نباشد
امروز قدرهر کس مقدار مال وجاه است		آدم نمیتوان گفت آنرا که خر نباشد
دریاد دامن او ما ئیم و دل طپیدن		مشت غبار مارا شغل دگر نباشد
نبقد حیات تا کی در کیسه تو هم		آهی که ماندا ریم گو در جگر نباشد
آن به که برق غیرت بنیاد ما بسوزد		آئینه ایم و ما را تاب نظر نباشد
پیداست از ندامت عذر ضعیفی ما		شبنم چه وا نماید گر چشم تر نباشد
گرد انده گیر (بیدل) اوراق نسخه وهم
فرصت بهار رنگست رنگ اینقدر نباشد

رم وحشی نگاه من غبار را نگیز جولان شد		سواد دشت امکان شوخی چشم غزالان شد
بذوق جلوه او از عدم تا سر بر آورد دم		چو طوفان بهار از هر کف خاکم گریبان شد
خموشی را زبانها میدهد اعجاز حسن او		بچشمش سرمه تا برخویشتن بالید مژگان شد
بقدر شوخی خطش سیاهی میکند داغم		زهر دودی کز انجا گرد کرد اینجا چراغان شد
طبیعت موج همواری زدا ز نومیدی مطلب		بلند و پست ما را دست بر هم سوده سوهان شد
حجاب اندیش خورشید حضور کیست این گلشن		که گل چون صبح در گردشکست رنگ پنهان شد
بروی غیر در بستم بزر نج جستجو رستم		چراغ خلوتم آخر نگاه پیر کنعان شد
بهار صد گلستان مشربم از تازه روئیها		چو صحرا یم گشاد جبه طرح انداز داما نشد
ز گنج فقر نقد عافیت جستم ندانستم		که خواهد بور یا هم بهر فریادم نیستان شد
درین حرمان سراقربی باین دوری نمیباشد		منی در پرده میکردم تصور او نمایان شد
بمژگان بستنی کوته کنم افسانه حسرت		حریف انتظار مطلب نا یاب نتوان شد
سرا پا معنی دردم عبارت ختم کن (بیدل)
که من هر جا گریبان چاک کردم ناله عریان شد

رنگ اطوار ادب سنجان بقانون ریختند		مصرع موج گهرا ز سکته موزون ریختند

کس بنیرنگ تبسمهای خوبان پی نبرد
کز دم تیغ حیا خون چه مضمون ریختند

بی نیازیهای خوبان میل قتل کس نداشت
خشك سالی برحنا زد کز هوس خون ریختند

آبرو چندان درین ایام شد داغ تری
کز خجالت ابرها باران بجیحون ریختند

خرمی در ششجهت فرش است از رنگ بهار
اینقدر خون از دم تیغ که گلگون ریختند

شغل اسباب تعلق عالمی را تنگ داشت
دست برهم سوده گردی کرده هامون ریختند

تا قیامت رنج خست میکشد نام لئیم
زر بهر جا شد گران بر دوش قارون ریختند

تا شکست اعتبار خود سران روشن شود
گرد چینی خانها از موی مجنون ریختند

تا بنای فتنهٔ بی پا و سر گیرد ثبات
خاك ما بر باد میدادند گردون ریختند

تا چکیدن خون منصور مرا رنگی نبود
جرعه ئی در ساغر سرشار افزون ریختند

عشق غیر از عرض رسوائی زما چیزی نخواست
راز این نه پرده ما بودیم بیرون ریختند

گوهری در قلزم اسرار می بستند نقش
نقطه ئی سر زد ز کلك (بیدل) اکنون ریختند

رنگ حنا در کفم بها ندارد
آینه ام عکس اعتبار ندارد

حاصل هر چار فصل سرو بهار است
نشئهٔ آزادگی خمار ندارد

بی گل رویت ز رنگ گلشن هستی
خاك بچشمی که او غبار ندارد

گرد من آنجا که در هوای تو بالد
جلوهٔ طاوس اعتبار ندارد

طاقت دل نیست محو جلوه نمودن
آینه در حیرت اختیار ندارد

وحشت اگر هست نیست رنج علایق
وادی جولان ناله خار ندارد

یکدل وارسته در جهان نتوان یافت
یك گل بی رنگ و بو بهار ندارد

صید توهم شکار دام خیالیم
ناقه بگل خفته است و بار ندارد

عالم امکان چه جای چشم تماشاست
راهگذر پاس انتظار ندارد

صافی دل چیست از تمیز گذشتن
آینه با خوب و زشت کار ندارد

تا نکشی رنج وحشتی که نداری
نغمهٔ آن ساز شو که تار ندارد

(بیدل) از آئینه ام مخواه نمودن
نیستیم با کسی دو چار ندارد

رنگم نقاب غیرت آن جلوه میدرد
فطرت جنون کند که ز بویم اثر برد

شادم که بی نشانی آثار رنگ و بو
بیرونم از قلمرو تحقیق پرورد

این چارسو ادبگه سودای نازکیست
عمریست ضبط آه من آئینه می خرد

خلقی درامل زد و با داغ یاس رفت
آتش بکارگاه فسون خانهٔ خرد

داغم ز جلوه ئی که غرور تغافلش
آئینه خانها کند اینجا دو ننگرد

هنگامهٔ قبول نفس بسکه تنگ بود | پا تا سرم چو شمع زهم خورد دست رد
نقاش شرم دارز پرداز انفعال | تصویرم آن کشد که زر تکم برآورد
آئینهٔ خرام بهار است گردرنگ | من نقش پا خیال تو هرجا که بگذرد
طاءوس من بهار کمین چه‌ژده‌است | عمریست بال میزنم و چشم می پرد

(بیدل) جواب مطلب عشاق حیرتست
آنکس که نامه ام بردآئینه آورد

روز سیهم سایه‌صفت جزوبدن شد | آسوده شوای آینه‌زنگار کهن شد
شبنم بچه امید برد صرفهٔ ایجاد | چشمیکه گشودم عرق خجلت من شد
نشگافتم آخر رهٔ تحقیق گریبان | فرصت نفسی داشت که‌پامال سخن شد
تدبیر علاج مرض ذاتیء کس نیست | از شیشه‌شدن سنگ همان توبه‌شکن شد
حیرت نپسندید زما گرم نگاهی | بردیم دران بزم چراغی که لگن شد
تنزیه ز آگاهیء ما گشت کدورت | جان بود که درفکر خود افتاد وبدن شد
جز یاس زلاف من وما هیچ نبردیم | تار نفس از بسکه جنون بافت کفن شد
شب درخم اندیشهٔ گیسوی تو بودم | فکرم گرهی خورد که کلک نافه ختن شد
چون اشك بهمواری ازین دشت گذشتم | لغزیدن پا راه مرا مهزه زدن شد
گرد ره غربت چقدرسعی وفاداشت | خاکم بسرا فشاند بحدیکه وطن شد

(بیدل) اثری بردهٔی از یاد خرامش
طاءوس برون آکه خیال تو چمن شد

روزگاری شد که از اهل وفا دل برده‌اند | رخت خود زین بحر گوهرها بساحل برده‌اند
ماضی از مستقبل این انجمن پرمیزند | انچه‌پیش چشم می آرند از دل برده‌اند
رنگ حال هیچکس بر هیچکس روشن نشد | شمع گل کردند یاران یا ز محفل برده‌اند
بردر ارباب دنیا حلقه‌میگرید چو چشم | از تغافل بسکه آبروی سایل برده‌اند
با دو عالم جاوه یك تمثال پیدا نیستیم | صورت آئینهٔ ما از مقابل برده‌اند
شمع‌سان داریم از سرتا قدم یك عذرلنگ | رنگ هما زروی ما بسیار کاهل برده‌اند
از سرمو تا سر ناخن درین تسلیمگاه | هرچه آوردیم نذر تیغ قاتل برده‌اند
گرد ما مقصد تلاشان تا کجا گیرد قرار | نامه‌ها هرسو ببال سعی بسمل برده‌اند
سیر مینا باید ت کرد ن پری بی پرده نیست | هر کجا بردند لیلی را بمحمل برده‌اند
در سراغ عافیت بیهوده می سوزی نفس | زین بیابان رفتگان باخویش منزل برده‌اند
از فسون سحر کاریهای این مزرع مپرس | خاق خرمن میکنند او هام حاصل برده‌اند
این نهال باغ حسرت از چه حرمان آب داشت | درد پیش آمد بهرجانام (بیدل) برده‌اند

روزگاری که بعشق از هوسم افگندند   بال و پر کنده برون قفسم افگندند
ما و من خوش پر و بالی بخیال انشا کرد   مور بودم بغرور مگسم افگندند
تا کند عبرتم آگاه ز هنگامهٔ عمر   در تب و تاب شمار نفسم افگندند
خون خشکم جوی از قدر نیرزید آخر   صلهء از پوست برون چون عدسم افگندند
نقش پا کرد تصور بتغافل زد و رفت   در رهٔ هر که خط ملتمسم افگندند
نازدارم بغباری که زبیداد فلک   سرمه شد تا برهٔ دادرسم افگندند
چه توان کرد سراغ همه زین دشت گم است   در پیٔ قافلهٔ بی جرسم افگندند
شکوهٔ من ز فراموشیٔ احباب خطاست   از ادب پیش گذشتم که پسم افگندند
سخت زحمت کش اسباب جهانم (بیدل)
چه نمودند که در دیدهٔ خسم افگندند

روزی که هوسها در اقبال گشودند   آخر همه رفتند بجائی که نبودند
زین باغ گذشتند حریفان بلند امت   هر رنگ که گردید کفی بود که سودند
افسوس که این قافلها بعد فنا هم   یک نقش قدم چشم بعبرت نگشودند
اسما همه در پردهٔ ناموسیٔ انسان   خود را بزبانی که نشد فهم ستودند
اعداد یکی بود چه پنهان و چه پیدا   ما چشم گشودیم کزین صفر فزودند
از حاصل هستی بفنائیم تسلی   در مزرعهٔ ما همه ناکشته درودند
تاراج گران هستیٔ موهوم ز فرصت   توفیق یقینی که نداریم ربودند
زین شکل حبابی که نمود از دوئیٔ رنگ   گفتم بکه‌ا گل کنم آئینه نمودند
چون شمع بصیقل زن آئینهٔ داغم   با هر نگهم انجمنی بود زدودند
خامش نفسان معنیٔ اسرار حقیقت   گفتند در آن پرده که خود هم نشنودند
عبرت نگهان ز آن بتماشاگهٔ هستی
(بیدل) مژه بر دیده گران گشت غنودند

روزی که بینوا من ضعفم بچنگ بود   عکسم ز آب آینه در زیر زنگ بود
چون لاله زین بهار نچیدیم غیر داغ   آئینه داریٔ نفس اظهار رنگ بود
پروازها بزیر فلک محو بال ماند   گردی نشد بلند زبس عرصه تنگ بود
بوس کفش تبسم صبح امید کیست   اینجا همین بهار حنا گل بچنگ بود
در عالمی که بیخبر از خود گذشتن است   اندیشهٔ شتاب طلسم درنگ بود
صبری مگر تلافیٔ آزار ما کند   مینا شکسته آنچه بدل بست سنگ بود
زنجیر ما چو زلف بتان ماند بی صدا   از بس غبار دشت جنون سرمه رنگ بود
حیرت کفیل یکمژه تمهید خواب نیست   آئینه داغ سایهٔ دیوار زنگ بود

آهی نکرد گل که دمی از خودم نبرد | رنگ شکسته‌ام پرچندین خدنگ بود

(بیدل) بجیب خویش فرو برد حیرتم
چشم بهم نیامده کام نهنگ بود

روزیکه عشق رنگ جهان نقش بسته بود | تقدیر نوک خامهٔ صنعت شکسته بود
عیش و غمیکه نو بربا غ تجدد است | چندین هزار مرتبه از یاد جسته بود
خاك تلاش کرد بسر خلق بی تمیز | ورنه غبار وادیء مطلب نشسته بو
این اجتماع وهم بهار دگر نداشت | رنگ پریدهٔ گل تحقیق دسته بود
ربط کلام خلق نشد کوك اتفاق | تار نگه داشت ساز تعین گسسته بود
عمریست پاس وضع قناعت وبال ماست | وارستگی هم از غم دنیا نرسته بود
کس جان بدر نبرد ز آفات ما و من | سرها فگندهٔ دم تیغ دودسته بود
دیدیم عرض قافلهٔ اعتبارها | جمعیتی که داشت همین بار بسته بود

(بیدل) نه رنگ بود و نه بوئی درین چمن
رسوائی بچهرهٔ عبرت نشسته بود

روزی که قضا سرخط آفاق رقم زد | گفتم بجبینم چه نوشتند قلم زد
غافل مشوید از نفس نعل در آتش | سر تا قدم شمع درین بزم قدم زد
چون مو بنظر سخت نگونسارد میدیم | فوارهٔ این باغ بغربال علم زد
ساز طرب محفل اقبال شکست است | جامی که شنیدی تو فلك بر سر جم زد
زین خیره نگاهی که شهان راست بدرویش | پیداست که برچشم یقین گرد حشم زد
واعظ بتکلف ندهی زحمت مستان | از باده نخواهد لب ساغر بقسم زد
صد شکر که چون صبح نکردیم فضولی | با ما نفسی بود که بر آینه کم زد
خواب عجبی داشت جهان لیك چه حاصل | دل کرد جنونیکه نفس تا بعدم زد
فریاد که یك سجده بدل راه نبردم | کوری همه را سر بدر دیر و حرم زد
اقبال عرق کرد ز سامان حبابم | تا کوس بشهرت زند از شرم بنم زد
یا بودم پیری بچه راحت مژه بندم | بی‌سایه شد آن گوشهٔ دیوار که خم زد

(بیدل) سپر افگند چو مژگان زندامت
دستیکه زدامان تو میخواست بهم زد

روزیکه نقش گردش چشمت خیال کرد | نقاش خامه از مژه های غزال کرد
مشاطه ئی که حسن تر از یب ناز داد | از دودهٔ چراغ مه و مهر خال کرد
امکان نداشت پرده دردرد مزان و این | سحر تبسمی است که نفی محال کرد
خو در وی حیرتیم ز نشو و نما مپرس | تخمی فشاند عشق که ما را نهال کرد

سیلی هزار دشت خس و خار داشتیم
بحر کرم کدورت ما را زلال کرد

بی شبهه بود نیك و بد اعتبارها
اندیشهٔ یقین همه را احتمال کرد

روز و شب جهان کم و بیش هوس نداشت
سعی نفس شمار امل ماه و سال کرد

گل کردن خیال صفاها بزنگ داد
آئینه را هجوم صور پایمال کرد

داغ قمار صنعت یکتائی دلیم
ما را بشش جهت طرف این نقش خال کرد

حق خلق میشود ز فسون تأملت
باید بچشم دید و نباید خیال کرد

حرمان تراش مخترعات فضولیم
ایجاد هجر فکر زمان و وصال کرد

رنگ کلف برون رود از مه چه ممکن است
ما را نمیتوان بهوس بی ملال کرد

ای غافل از نزاکت معنی تأملی
مه را کسی شناخت که سیر هلال کرد

چون شبنم از طرب بهوا بال میزدم
ذوق تأملم عرق انفعال کرد

مژگان بهم زدم شدم از نقش غیر پاك
این صیقلم برون ز جهان مثال کرد

همت رضا بوضع فسردن نمیدهد
بیزارم از سری که توان زیربال کرد

(بیدل) کسی بمعنیء لفظم نبرد پی
تقدیر شهره ام بزبانهای لال کرد

روشندلان چو آینه بر هر چه رو کنند
هم در طلسم خویش تماشای او کنند

پاکی چو بحر موج زند از جبین شان
قومیکه از گداز تمنا وضو کنند

آزادگان نهال گلستان ناله اند
بر باد اگر روند نشاط نمو کنند

پروانه مشربان بساط وفا چو شمع
اجزای خویش را بگداز آبرو کنند

ما را بزندگی ز محبت گزیر نیست
نتوان گذاشت گر همه با درد خو کنند

عنقاست در قلمرو امکان بقای عیش
تا کی بهار را قفس از رنگ و بو کنند

جیب مرا به نیستی انباشت روزگار
چاکیست صبح را که به هیچش رفو کنند

این موجها که گردن دعوی کشیده اند
بحر حقیقت اند اگر سر فرو کنند

ای غفلت آبروی طلب بیش ازین مریز
عالم تمام اوست کرا جستجو کنند

(بیدل) باین طراوت اگر باشد انفعال
باید جهانیان ز جبینم وضو کنند

ریشه واری عافیت در مزرع امکان نبود
هر که در دلها مدارا کاشت جمعیت درود

گرمیء هنگامهٔ ما یکدو روزی بیش نیست
رفته است آنسوی این محفل بسی گفت و شنود

جز وبال دل ندارد زندگی آگاه باش
تا نفس دارد اثر آئینه می باید زدود

از ضعیفی چشم بر مشق سجود دوختیم
لغزش مژگان ز سر تا پای ما چون خامه سود

صورت این انجمن گر محو شد پروا کراست
خامهٔ نقاش ما نقش دگر خواهد نمود

ازبلند و پست ما میزان عدل آزاده است / نی هبوطی دارد این محفل نه آثار صعود
عشق داد آرایش هر کس بآئینی که خوست / داشت مجنون نیز دستاری که سودا یش ربود
خفت غفلت مبادا آرد بار روشن گوهران / میکشد پا خوردن از خاشاک چون آتش غنود
جوهر آگاهیء آئینه باز نگار رفت / حیرت از بنیاد ما آخر برون آورد دود
عالم مطلق سراپایش مقید بوده است / حسن در هرجا نمایان شد همین آئینه بود
از تأمل باید استعداد پیدا کردنت / گوهری دارد بکف هر قطره از دریای جود
ساز هستی غیر آهنگ عدم چیزی نداشت / هر نوائی را که وادیدم خموشی می سرود
وهم هستی غرهٔ اقبال کرد آفاق را / برسر ما خاک تا شد جمع قدر ما فزود

خلق خواری ابنام آبرو می پرورد
قطرهٔ افسرده را (بیدل) گهر باید ستود

زابرام طلب نومیدئیم آخر بجنگ آمد / دعا از بس گرانی کرد دستم زیر سنگ آمد
ز سعی هرزه جولان رنجها بردم درین وادی / ز پایم خار اگر آمد برون از پای لنگ آمد
برنگ صبح احرام چه گلشن داشتم یارب / که انداز خرامم در نظر پر نیم رنگ آمد
تحیر بسمل تاثیر آن مژگان خونریزم / که از طوفش نگه تا سوی من آمد خدنگ آمد
باستقبالم از یاد نگاه کافر آئینش / قیامت آمد آشوب پری آمد فرنگ آمد
غباری داشتم در خانهٔ نقاش موهومی / شکست از دامنش گل کرد و تصویرم برنگ آمد
بافسون وفا آخر غم او کرد ممنونم / که از دل دیر رفت اماچو آمد بیدرنگ آمد
با حسانهای بیجا خواجه مینازد نمیداند / که خضر تشنهٔ توفیقش از صحرای بنگ آمد
شکست دل نمیدیدم نفس گر جمع میکردم / برنگ غنچه این مشتم بخاطر بعد جنگ آمد
بیاد نیستی رو تا شوی از زندگی ایمن / بآسانی برون نتوان زکام این نهنگ آمد

دوروزی طرف با دل هم ببستم چون نفس (بیدل)
برین تمثال آخر خانهٔ آئینه تنگ آمد

زانداز نگاهت فتنه برق آهنگ میگردد / بشوخیهای نازت بزم امکان تنگ میگردد
طلسم حیرتی دارد تماشا گاه اسرارت / که هر کس میرود هشیار آنجا دنگ میگردد
نمیدانم هوا پرورده شوق چه گلزارم / که همچون بوی گل رنگم برون رنگ میگردد
دل آزاد ما بار تکلف برنمیدارد / برین آئینه عکس هرچه باشد زنگ میگردد
هوس در حسرت کنج لبی خون می خورد کانجا / گر بیابان میدرد از بس تبسم تنگ میگردد
دوعالم خوب و زشت از صافی دل کرده‌ایم انشا / قیامت میشود آئینه چون بیزنگ میگردد
خزان هوش ما دارد بهار شرم معشوقان / در انجا تا حیا میبالد اینجا رنگ میگردد
ندانم مطرب بزمت چه ساغر در نفس دارد / که شوق از بیخودی گرد سر آهنگ میگردد

بسعی خود نظر کرد ند لیل دوری است اینجا
شمارگام هرجا جمع شد فرسنگ میگردد
محبت پیشهٔ (بیدل) مترس از وضع رسوائی
که عاشق تشنهٔ خون دو عالم ننگ میگردد

زان زر و سیم که این مردم با ذل بخشند
یک درم مهر دولب کو که بسائل بخشند
جود مطلق بحسا بیست که از فضل قدیم
کم و بیش همه کس از همه غافل بخشند
سر متابید ز تسلیم که در عرصهٔ عشق
هیکل عافیت از زخم حمایل بخشند
دل مجنون بهواداری لیلی چه کم است
حیف فانوسی ۰ این شمع بمحمل بخشند
تو و تمکین تغافل من و بی صبری درد
نه تراداد مروت نه مرادل بخشند
دلکی دارم و چشمیکه کجا باز کنم
کاش این آئینه را تا ب مقابل بخشند
لاف هستی زده از مرگ شفاعت خواهست
این از آن جنس خطا است که مشکل بخشند
گر شوی مرکز پرکار حقیقت چو گهر
در دل بحر همان راحت ساحل بخشند
رهروانیم ز ما راست نیاید آرام
پای خوابیده همان به که بمنزل بخشند
نیست خون من از آن ننگ که در محشر شرم
جرم آلودگی دامن قاتل بخشند
گرنه منظور کرم بخشش عبرت باشد
چه حیالست که دولت با راذل بخشند
بهوس داد قناعت دهم و ناز کنم
دل بیدردی اگر با من (بیدل) بخشند

زان نشه که قلقل بلب شیشه دواند
صد رنگ صریر قلمم ریشه دواند
چون شمع اگر سوخت سرو برگ نگاهم
خاکستر من شعله در اندیشهٔ دواند
از عشق و هوس چاره ندارم چه توان کرد
سعی نفس است این که بهر پیشه دواند
خار و خس او هام گرفته است جهان را
کو برق که یک ریشه درین بیشه دواند
در ساز وفا ناخن تدبیر دگر نیست
فرهاد همان بر سر خود تیشه دواند
آنجا که خیالت چمن آری حضور است
مژگان بصد انداز نگه ریشه دواند
در بزم تو شمعی بگدا ز آمده وقت است
رنگی بر خم غیرت هم پیشه دواند
محو است بخاموشی مستان نگاهت
شوریکه نفس در نفس شیشه دواند
(بیدل) گهر نظم کسی راست که امروز
در بحر غزل زورق اندیشه دواند

زبان بکام خموشی کشد بیانش ولرزد
نگه زدور بحیرت دهد نشانش ولرزد
نگه نظاره کند از حیا نهانش ولرزد
زبان سخن کند از تنگی دهانش ولرزد
چه شوکت است ادبگاه حسن را که تبسم
ببوسد از لب موج گهر دهانش ولرزد
قلم چگونه دهد عرض دستگاه توهم
که فکر موشود از حیرت میانش ولرزد

دمی که آرزوی دل بعرض شوق تو کوشد ‌ ‌ ‌ گره چو شمع شود ناله بر زبانش ولرزد
خیال ما کند آهنگ سجده سر راهت ‌ ‌ ‌ برد تصور را زانسوی آسمانش ولرزد
نظر بطینت بیتاب عاشق اینهمه سهل است ‌ ‌ ‌ که همچو موج شود ناله برزبانش ولرزد
عجب مدار ز نیرنگ اختراع مروت ‌ ‌ ‌ که همچو آه زدل بگذرد سنانش ولرزد
بود ترحم عشقت بحال ناکسیء من ‌ ‌ ‌ چو مشت خس که کند شعله امتحانش ولرزد
بمحفل تو که اظهار مدعاست تحیر ‌ ‌ ‌ نفس در آینه پنهان کند فغانش ولرزد
بوصل وحشتم از دل نمیرود چه تو ان کرد ‌ ‌ ‌ که سست مشق رسد تیر بر نشانش ولرزد
بعافیت نیم ایمن ز آفتی که کشیدم ‌ ‌ ‌ چو آن غریق که آرند بر کرانش ولرزد

ز بسکه شرم سجود ش کد اخت پیکر (بیدل)
چو عکس آب نهد سر بر آستانش و لرزد

ز بسکه منتظران چشم در رهٔ یارند ‌ ‌ ‌ چو نقش پا همه گر خفته اند بیدارند
ز آفتاب قیامت مگو که اهل وفا ‌ ‌ ‌ بیاد آن مژه در سایه های دیوارند
درین بساط که نازد چه جلوه پرده درد ‌ ‌ ‌ هنوز آینه داران بر قع زنگارند
مروبعرصهٔ دعوی که گردن افرازان ‌ ‌ ‌ همه علم کش انگشتهای زنهارند
ز پیچ و تاب تعلق که رشته است اینجا ‌ ‌ ‌ اگر سرانند که یکسر بزیر دستارند
هوس ز زحمت کس دست بر نمیدارد ‌ ‌ ‌ جهانیان همه یک آرزوی بیمارند
درین محیط بآئین موجهای گهر ‌ ‌ ‌ طبایعی که بهم ساختند هموارند
نبرد بخت سیه شهرت از سخن سنجان ‌ ‌ ‌ که زیر سرمه چو خط نالهٔ شب تارند
بخاک قافلها سینه مال میگذرند ‌ ‌ ‌ چو سایه هیچ متاعان عجب گرانبارند
زشعل مزرع بیحاصلی مگوی ومپرس ‌ ‌ ‌ خیال میدروند و فسانه میکارند
خموش باش که مرغان آشیانهٔ لاف ‌ ‌ ‌ بهر طرف نگری پر گشای منقارند

ز خود سران تعین عیان نشد (بیدل)
جز اینکه چون تل برف آبگینه کهسارند

زبعد مانه غزل نی قصیده میماند ‌ ‌ ‌ ز خامها دو سه اشک چکیده میماند
چمن بخاطر وحشت رسیده میماند ‌ ‌ ‌ بساط غنچه بدامان چیده میماند
ثبات عیش که دارد که چون پرطاوس ‌ ‌ ‌ جهان بشوخی رنگ پریده میماند
شرار ثابت وسیاره دام فرصت کیست ‌ ‌ ‌ فلک بکاغذ آتش رسیده میماند
کجا بریم غبار جنون که صحرا هم ‌ ‌ ‌ ز گرد باد بدامان چیده میماند
زغنچه ء دل بلبل سراغ پیکان گیر ‌ ‌ ‌ که شاخ گل بکمان کشیده میماند
بغیر عیب خودم زین چمن نماند بیاد ‌ ‌ ‌ گلی که میدمد از خود بدیده میماند

قدح ببزم تو یارب سر بریده کیست — که شیشه هم بگلوی بریده میماند
غرور آینهٔ خجالت است پیران را — کمان زسرکشی خود خمیده میماند
هجوم قبض در آغوش ناتوانیها ست — شکست رنگ بصبح دمیده میماند
درین چمن بچه وحشت شکسته‌ئی دامن — که میرونی تو ورنگ پریده میماند
بنام محض قناعت کن از نشان عدم — دهان یار بحرف شنیده میماند

زسینه گر نفسی بی‌تو میکشد (بیدل)
بدود از دل آتش کشیده میماند

زتخمت چه نشو و نما میدمد — که چون آبله زیر پا میدمد
عرق در دم حاجت از روی مرد — اگر شرم دارد چرا میدمد
بحسرت نگاهی که این جلوه ها — زمژگان رو بر قفا میدمد
وجود از عدم آنقدر دور نیست — نگاه اندکی نارسا میدمد
نصیب سحر قحط شبنم مباد — نفس بی عرق بیحیا میدمد
فسونی که تا حشر خواب آورد — بگوشم نیء بوریا میدمد
بترک طلب ریشه دارد قبول — بر و گر بکاری بیا میدمد
زخود باید ای ناله برخاستن — کزین نیستان یک عصا میدمد
معمای اسم فنائیم و بس — همین نفی مطلق زما میدمد
برنگ حنا را زبهار امید — بس است اینکه دست دعا میدمد
زبی اتفاقی چو مینا و جام — سر و گردن از هم جدا میدمد
بعقبی است موقوف مزد عمل — کجا کاشتند از کجا میدمد
دوروزی بچینید گلهای ناز — زباغی که ما و شما میدمد

سرت (بیدل) از وهم وظن عالمی است
از این بام چندین هوا میدمد

زتنگی منفعل گردید دل آفاق پیدا شد — گهر از شرم کمظرفی عرقها کرد دریا شد
زخود غافل گذشتی فال استقبال زد حالت — نگاه از جلوه پیش افتاد امروز تو فردا شد
تماشای غریبی داشت بزم بی تماشائی — فسونهای تجلی آفت نظارهٔ ما شد
بوهم هوش تاکی زحمت این تنگنا بردن — خوشا دیوانه‌ئی کز خویش بیرون رفت و صحرا شد
نفهمیدند این غفلت سواد انمعنیء صنعی — نظرها برکجی زد خط خوبان هم چلیپا شد
چو برگردم زجا از احتیاط خود مشو غافل — سلامت سخت میلرزد بران سنگی که مینا شد
درین میخانه خواهی سبحه گردان خواه ساغرکش — همین هوشیکه سازیست خواهد بیخودیها شد
بنومیدی نشستم آنقدر کز خویشتن رفتم — درین ویرانه چون شمعم همان واماندگی پا شد

نشد فرصت دلیل آشیان پروانهٔ ما را   شراری در فضای وهم بال افشاند و عنقا شد

تأمل رتبهٔ افکار پیدا میکند (بیدل)
بخاموشی نفسها سوخت مریم تا مسیحا شد

ز جرگهٔ سخنم خامشی بدر دارد   فشار لب بهم آوردن این اثر دارد

ز دستگاه گرانجانیم مگوی و مپرس   دمیکه ناله کنم کوهسار بر دارد

سخن بخاک میندار در تأمل کوش   برشته‌ئی که گهر میکشی دو سر دارد

بهمزن الفت اسباب خودنمائی را   شکست آینه آئینهٔ دگر دارد

تنزه آینه دار بهار ناز خوشست   حنا مبند بدستی که رنگ بر دارد

بدوش اشک روانیم تا کجا برسیم   چو شمع محفل عشاق چشم تر دارد

بمرگ هم نتوان رستن از عقوبت دل   قفس شکستهٔ ما بیضه زیر پر دارد

بهر چه می‌نگرم شوخیٔ تبسم تست   جهان ز روز و شبم ششجهت سحر دارد

غبار غیر ندارم بخویش ساخته‌ام   دلی که صاف شد آئینه در نظر دارد

نریخت دیده سرشکی که من قدح نزدم   گدا ز دل چقدر ناز شیشه گر دارد

ز صبح این چمن آگاه نیست غرهٔ جاه   گشاد بال هما ن خندهٔ دگر دارد

بنقش پاچه رسد (بیدل) از نوازش چرخ
بیاد میدهدم گر ز خاک بر دارد

ز درد یاس ندانم کجا کنم فریاد   قفس شکسته‌ام و آشیان نمانده بیاد

ببرقی از دل مایوس کاش در گیرم   کباب سوختنم چون چراغ در ره باد

بغربت از من بی بال و پر سلام رسان   که مردم و نرسیدم بخاطر صیاد

چو شمع خواستم اجرام وحشتی بندم   شکست آبلهٔ پا بگردنم افتاد

ز تنگیٔ دلم امکان پر گشودن نیست   شکسته‌اند غبارم به بیضهٔ فولاد

چه ممکن است کشد نقش ناتوانیٔ من   مگر بسایهٔ مو خامه بشکند بهزاد

اگر ز درد گرانجانیم سوال کنند   چو کوه از همه عضوم جواب باید داد

ز هیچکس بنظر مژدهٔ سلامم نیست   مگر ز سیل کشم حرف خانه ات آباد

ز فوت فرصت وصلم دگر مگوی و مپرس   خرابه خاک بسر ماند و گنج رفت بباد

غبار من بعدم نیز پر فشان تریست   ز صید من عرقی داشت بر جبین صیاد

کشاکش نفسم تنگ کرد عالم را   خوش آنکه بگسلد این رشته ترسم بگشاد

ز شمع باعث سوز و گداز پرسیدم   بگریه گفت مپرس از ندامت ایجاد

بهار عشق و شگفتن خیال باطل کیست   ز سعی تیشه مگر گل بسر زند فرهاد

ستم کش دل مایوسم و علاجی نیست   کسی مقابل آئینهٔ شکسته مباد

ترحم است بر آن صید ناتوان (بیدل)
که هردم از قفسش چون نفس کنند آزاد

زد نفس فال تن آسانی دلی آراستند
بیدماغی کرد کوشش منزلی آراستند

سرکشم اما جبین سجده مشتاقم چو شمع
از نم اشک چکیدن مایلی آراستند

نارسائی داشت سعی کاروان مدعا
آخر از پرواز رنگم محملی آراستند

خواب راحت آرزو کردم طپیدن بال زد
عافیت جستم دماغ بسملی آراستند

صد بیابان خار و خس تسلیم آتشخانئی
محو شد نقش دو عالم تا دلی آراستند

آبرو یکعمر گردید آبیار سعی خلق
تا تو هم مزرع بیحاصلی آراستند

در فضای بی نیازی عالمی پرواز داشت
از هجوم مطلب آخر حایلی آراستند

از تسلسل جوشی این مشت خون آگه نیم
اینقدر دانم که دل هم از دلی آراستند

بحر گوهر نذر مشتاقان کز یاس اندیشه گان
بیشتر از خاک گشتن ساحلی آراستند

(بیدل) از ضبط نفس مگذر که راحت مشربان
هر کجا کشتند شمعی محفلی آراستند

ز دنیا چه گیرد اگر مرد گیرد
مگر دامن همت فرد گیرد

خجل میروم از زیانگاه هستی
عدم تا چه از من ره آورد گیرد

عرق دارد آئینه از شرم رنگم
بگو تا گلاب از گل زرد گیرد

تن آسان اقبال بخت سیاهم
حیا بایدم سایه پرورد گیرد

عبث لطمه فرسای موت و حیاتم
فلک تا کیم مهرهٔ نرد گیرد

شب قانعان از سحر میهراسد
مبادا سواد وفا گرد گیرد

بخاکم فرو برد امداد گردون
کم از پاست دستی که نامرد گیرد

ز بس یاس در هم شکست است رنگم
گر آئینه گیرم دلم درد گیرد

ازین باغ عبرت نجوشید (بیدل)
دماغی که بوی دل سرد گیرد

• ززلف و روی تو تا دیده ام سیاه و سفید
بجای دیده پسندیده ام سیاه و سفید

ز خط و روی تو کاینهٔ فریب نماست
ز شام و صبح چه فهمیده ام سیاه و سفید

از ان زمان که بسرگشتگیست نسبت من
برنگ خامه بسی دیده ام سیاه و سفید

مژه به نرگس نیرنگ ساز او می گفت
غزاله ئی چو تو نشنیده ام سیاه و سفید

ز بس شرار خیال تو در نظر دارم
چو داغ پنبه بود دیده ام سیاه و سفید

ز داغ های دل و اشک چشم تر (بیدل)
گل بهار جنون چیده ام سیاه و سفید

ز ساز جسم هزار انفعال میگذرد
چو رشحه ئی که ز ظرف سفال میگذرد

دمیدن همه زین خاکدان گل خواریست — بهار آبله ها پایمال میگذرد
غبار شیشهٔ ساعت بوهم میگوید — بهوش باش که این ماه وسال میگذرد
تلاش نقص و کمال جهان گرو تازیست — هلالش از مه و ماه از هلال میگذرد
بهر که مینگرم طالب دوام بقاست — مدار خلق بفکر محال میگذرد
دلی که صاف شود از غبار وهم کجاست — زهر یک آینه چندین مثال میگذرد
طلب چه سحر کند تا بکوی یار رسم — نفس هم از لب ما سینه مال میگذرد
شبم بصفحه نگاهش زد آتشی که هنوز — شرر بچشمک ناز غزال میگذرد
تلاش نالهٔ جانکاه تا کی ای بلبل — زمان عافیت زیر بال میگذرد
دو روزه فرصت وهمی که زندگی نام است — گر از هوس گذری بی ملال میگذرد
غبار قافله دوش بوده است امروز — وصال رفته و اکنون خیال میگذرد

حق ادای رموز از قلم طلب (بیدل)
که حرف دل ز زبانهای لال میگذرد

ز سخت جانیء من عمر تنگ میگذرد — شرار من بپرواز بال سنگ میگذرد
جهان ز آبله پایان دل جنون دارد — زگرد عجز مگو فوج لنگ میگذرد
چه لغزش است رقم زای خامه فرصت — که تا شتاب نویسی درنگ میگذرد
در ان چمن که بدست نگار می بندد — غبار اگر گذرد گل بچنگ میگذرد
متاز در پی زاهد بوهم حور و قصور — حذر که قافله سالار بنگ میگذرد
عقوبت است صدف تا محیط پیش گهر — دل گرفته ز هر کوچه تنگ میگذرد
کجاست امن که در مرغزار لیل و نهار — بهر طرف نگری یک پلنگ میگذرد
غبار دهر غنیمت شمر که آینه هم — ز خویش میگذرد گر ز زنگ میگذرد
ستم بخویش مکن رنگ عاجزان مشکن — پر شکسته ز چندین خدنگ میگذرد
تأمل تو پل کاروان عشرت تست — مژه بخم ندهی سیل رنگ میگذرد
دماغ فقر سزاوار لاف حوصله نیست — چو بحر شد تنک آب از نهنگ میگذرد
هزار مرحله آنسوی رنگ دارد عشق — هنوز قافلها از فرنگ میگذرد

کسی بدرد دل کس نمیرسد (بیدل)
جهان خفته چه مقدار دنگ میگذرد

ز شرم سرنوشتی کز ازل بنیاد من دارد — عرق در چین پیشانی زمین آبکن دارد
بساط نازمی پردازم اما ساز فرصت کو — مه اینجا پیشتر ز ارایش دامن شکن دارد
باین فرصت بضاعت هرچه داری رفته گیر از کف — گمانی هم کزین بازیچه بردی باختن دارد
وفا جز سوختن آرایش دیگر نمی خواهد — همین داغ است اگر شمع بساط ما لگن دارد

خموشی چشمهٔ جوشست دریای معانی را	مدد از سرمه دارد چون قلم هر کس سخن دارد
باین نیرنگ تا کی خفت افلاس پوشیدن	فلک صد رنگ می گرداند و یک پیرهن دارد
پیء یک لقمه در مهمانسرای عالم حاجت	هوس تا دست شوید آبروها ریختن دارد
بهار عمر باید در خزان کردن تماشایش	گل شمعی که ما داریم در چیدن چمن دارد
بجای وا کشیدی کز سلامت نیست آثاری	تو مست خواب و این ویرانه دیوار کهن دارد
دوروزی عذرخواه نالهٔ دل باید م بودن	غریبی درد یار بیکسی یاد وطن دارد

اگر از غیرت طبع قناعت آگهی (بیدل
بسیلی تار ـ د کارت طمع گردن زدن دارد

ز شرم عشق فلکها بخاک رو کردند	دمیکه چشم گشودند سرفرو کردند
هوای قصر غنا خفت پا بدامن عذر	کمندها همه بر عزم چین غلو کردند
خرد بصد طلب آئینهٔ جنون پرداخت	که چشم شخص بتمثال رو برو کردند
بوهم باده حریفان آگهی پیما	دل گداخته در ساغر و سبو کردند
قیامت است که در بحر بی کنار عدم	ز خود تهی شدگان کشتی آرزو کردند
کسی بمعبد خجلت چه سجده پیش برد	جبین بسیل عرق رفت تا وضو کردند
علاج چاک گریبان بجهد پیش نرفت	سر نگون شده را بخیهٔ رفو کردند
بحکم عجز همه نقشبند اوهامیم	شکست چینیء ما صرف کلک مو کردند
سواد نسخهٔ بینش خموشی انشا بود	بجای چشم همه سرمه در گلو کردند
دماغ سیر چمن سوخت در طبیعت عجز	بخاک از آبله آبی زدند و بو کردند
ز دور باش ادب غیرتی معاینه شد	که محرمان همه خو در خیال او کردند

تلاش خلق ز علم و عمل دری نگشود
مآل کار چو (بیدل) بهیچ خو کردند

ز شوخی چشم من تا کی بروی غبروا باشد	نگه باید بخود پیچد اگر صاحب حیا باشد
تصور می طپد در خون تحیر می شود مجنون	چه ظلم است اینکه کس دور از تو با خود آشنا باشد
از ین خاک فنا تا کی فریب زندگی خوردن	که دارد دست شستن گر همه آب بقا باشد
سراغ جلوهٔی در خلوت دل میدهد شوقم	غریبم خانهٔ آئینه میپرسم کجا باشد
ندارد عزم صادق انفعال هرزه جولانی	باندوه کجی خون شو اگر تیرت خطا باشد
مژه هر جا بهم یا بی نگاهی خفته است آنجا	نه شامت بی سحر جو شد نه زنگت بی صفا باشد
چه امکانست خم بردارد از بنیاد عجز من	اگر زیر بغل چون تار چنگم صد عصا باشد
زبس چون گل تنک کردند برگ عشرت مارا	اگر رنگی پر افشاند شکست کار ما باشد
بغیر از ناله سامانی ندارد خانهٔ وحشت	کمان حلقهٔ زنجیر ما تیرش صدا باشد

ندارد هیچکس آگاهی از سعی گداز من — همان بیرنگ میسوزد نفس در هر کجا باشد
پیء هرآد از خود رفته دارم قاصد اشکی — سحر در سوخرامد چشم شبنم در قفا باشد

تأمل کن چه مغرور اقامت مانده‌ئی (بیدل)
صبا دادر نگین نامی که داری نقش پا باشد

زمینگیری ز جولانم چه امکانست وا دارد — برون رفتن ز خود چون شمع در هر عضو پا دارد
خط طومار یاس آرایش مهر جفا دارد — برنگ شاخ گل آهم سراپا داغها دارد
در آن وادی که من دارم کمین انتظار او — غباری گر طپد آواز پای آشنا دارد
ز گل باید سراغ غنچهٔ گم گشته پرسیدن — که از چشم تحیر رفتن دل نقش پا دارد
فنا پروردگانیم از مزاج ما چه میپرسی — فضای عالم موهوم هستی یک هوا دارد
سرایت نغمهٔ عجز بم ساز آفرینش را — درین محفل شکست از هرچه باشد رنگ ما دارد
قد پیران تواضع میکند عیش جوانی را — پل از بهر وداع سیل پشت خود دوتا دارد
ز خوب و زشت امکان صافدل تنگی نمی‌چیند — ببزم آینه عکسی اگر ره برد جا دارد
ز حال گوشه گیر فقرای منعم مشو غافل — که خواب مخملی در رهن نقش بوریا دارد
ز عالم نگذری بیدستگیر بهای آزادی — کسی برخیزد از دنیا که از وحشت عصا دارد
جهانی سرخوش آگاهی است از گردش حالم — شکست رنگ من چون خندهٔ مینا صدا دارد

برنگ آب سیر برگ برگ این چمن کردم
گل داغست (بیدل) آنکه بوئی از وفا دارد

زندگی افسرد فال شوخیء سودا زنید — انتخاب عالم آشوبی ازین اجزا زنید
چند چون گرداب باید بود محو پیچ و تاب — بر امید ساحلی چون موج دست و پا زنید
بر فروغ شمع بیداد نفس تیغ است و بس — چند چون زنگار بر آئینهٔ دلها زنید
شور طوفان حوادث بر محیط افتاده است — بعد ازین چون موج می بر کشتیء صهبا زنید
باز آغوش دم تیغی مهیا کرده ایم — خنده‌ئی از بخیه میباید بزخم ما زنید
جلوه در کار است غفلت چند ای بیحاصلان — چشم خواب آلود خود را یکدو مژگان پا زنید
راحتی گر هست در آغوش ترک مدعاست — احتیاج آشوبها دارد باستغنا زنید
سیر نیرنگ جهان وقف تغافل خوشتر است — نعل وارونی بپای دیدهٔ بینا زنید
شعله سان چند از رگ گردن علم افراشتن — سکهٔ افتادگی یکره چو نقش پا زنید
بستن مژگان بچندین شمع دامن میزند — یک شبیخون بر صف اندیشهٔ دنیا زنید
از پر عنقا صدای میرسد کای غافلان — موج بسیار است اگر بیرون ازین دریا زنید
معنیء آرام (بیدل) میتوان معلوم کرد — گر برنگ موج بر قلب طپیدنها زنید

زندگی درملک عبرت مرگ مفلس می‌شود — خون نمی باشد در آن عضوی که بیحس می‌شود

طبع ناقص را مبر در امتحانگاه کمال / کم عیاری چون محک خواهد طلا مس می شود
بگذر از زور هم فلکتازی که فکر آدمی / میکشد خط بر زمین هر که مهندس می شود
کیست تا گیرد عنان هرزه تازان خیال / عالمی در عرصهء شطرنج فارس می شود
از دل روشن طلب شیر ازهء اجزای عشق / پرتو شمع آشیان رنگ مجلس می شود
سرنگونی میکشد آخر بباغ اعتبار / گردنی کز تاج زرین شاخ نرگس می شود
از نفس باید عیار رسا ز الفتها گرفت / ای ز عبرت غافلان دل با که مونس می شود
هر چه گوئی (بیدل) از نقص و کمال آگاه باش / معنی از وضع عبارت رطب و یابس می شود

رنگ در دل داشتم روشنگر ادراک برد / همچو سیل اینجا نه را افسون رفتن پاک برد
در سرم بی مغزیء شور هوس پیچیده بود / وصل گوهر یابد آنموجیکه این خاشاک برد
کرد شغل جاه خلقی را به بید ردی علم / لابه ئی چند آبروی دیدهء نمناک برد
حیف اوقاتیکه کس منت کشد از هر خسی / وقت پیری خوش که بید ندانیش مسواک برد
هستی از گرد نفس بازی بدوشم بسته است / چون سحر بر آسمان می بایدم این خاک برد
بهر نام دیگران تا چند شغل جان کنی / مزد عبرت زین نگین ها صنعت حکاک برد
قاصد مجنون درین دشت اندکی لغزیده بود / جاده ها هر سو بمنزل صد گریبان چاک برد
گر همه در آفتاب محشرم افتاده راه / یاد آن مژگان مرا در سایهای تاک برد
میروم محمل بدوش آمد و رفت نفس / تا کجا یارب ز خویشم خواهد این بیباک برد
ما ضعیفان هم امیدی داشتیم اما چه سود / کهکشان ناز شکست رنگ بر افلاک برد
(بیدل) اقبال گرفتاری درین وادی کراست / ای بسا صیدی که رفت و حسرت فتراک برد

ز ننگ منت راحت بهر گم کار می افتد / همه گر سایه افتد بر سرم دیوار می افتد
دماغ نازکی دارم جراحت پرور عشقم / اگر بر بوی گل پا می نهم بر خار می افتد
جنون خود فروشی بسکه دارد گرمیء دکان / ز هر جنس آتش دیگر درین بازار می افتد
متاع جز سبکروحی ندارد کاروان من / همین رنگست اگر بر دوش شمعم بار می افتد
مزاج ناتوانان ایمن است از آفت امکان / اگر بر سنگ افتد سایه بی آزار می افتد
قضا ربطی دگر داده است باهم کفر و ایمانرا / ز خود هم میرمد گر سبحه بی زنار می افتد
نخستین سعی روزی فکر روزی خوار میباشد / نگاه دانه پیش از ریشه بر منقار می افتد
نشاید نکته سنجان را زبان در کام دزدیدن / نوا در سکته میرد چون گره در تار می افتد
مکن سوی فلک مژگان بلند ایشمع ناقص پی / که زیر پا سراپای تو با دستار می افتد
ز یکدم تهمت ایجاد رسوای قبا منت شو / بدوش این بار چون برداشتی دشوار می افتد

قفای مردگان نامرده باید رفت در گورم / چه سازم خاک این ره بر سرم بسیار می افتد
دو روزی با غم و رنج حوادث صبر کن (بیدل)
جهان آخر چو اشک از دیده ات یکبار می افتد

ز وهم متهم ظرف کم نخواهی شد / محیط اگر نشدی قطره هم نخواهی شد
به بحر قطره ز تشویش خشکی آزاد است / اگر عدم شده باشی عدم نخواهی شد
غم فنا و بقا هرزه فکری وهم است / جنون تراش حدوث و قدم نخواهی شد
هزار مرحله دوری ز دامن مقصود / اگر چو دست ز سودن بهم نخواهی شد
برهمنی اگر این قشقه بر جبین دارد / بصد هزار تناسخ صنم نخواهی شد
مقلد هوس از دعوی طرب رسواست / ز شکل خنده بهار ارم نخواهی شد
مباد در غم واماندگی ببادروی / چو شمع آنهمه خار قدم نخواهی شد
طواف دل نفسی چند چون نفس کم نیست / تلاش بسمل دیر و حرم نخواهی شد
چو سرو اگر همه سرتا قدم دل آری بار / ز بار منت افلاک خم نخواهی شد
غبار کوی ادب سرکش فضولی نیست / اگر بباد دهندت علم نخواهی شد
بمحفلی که در اقران موافقت سنجی است / کم ز یاده سری گیر کم نخواهی شد
چو گل دمیکه گسست اتفاق رشتهٔ عهد / دگر خمار کش ربط هم نخواهی شد
سراغ ملک یقین (بیدل) از هوس دوراست
رفیق قافلهٔ کیف و کم نخواهی شد

زهر مودام بردوشم گرفتار اینچنین باید / زخاطرها فراموشم سبکبار اینچنین باید
بسر خاک تمنا در نظرها کرد حیرانی / بنای عجز ما را سقف و دیوار اینچنین باید
از آغوش مژه سر بر نزد سعی نگاه من / نیستان ادب را نالهٔ زار اینچنین باید
من و در خاک غلطیدن تو و حالم نپرسیدن / بعاشق آنچنان زیبد بدلدار اینچنین باید
نگه خواندم مژه نم ریخت دل گفتم نفس خون شد / بدرس یاس مطلب عجز تکرار اینچنین باید
بساز غنچه نتوان بست آهنگ پریشانی / چه شد بلبل که گویم وضع منقار اینچنین باید
جنون ها خنده ریزد بر سر و برگ شعور ما / اگر دل پرده بردارد که هشیار اینچنین باید
ز پا ننشست آتش تا نشد خاکستر اجزایش / بسعی نیستی هم غیرت کار اینچنین باید
ز همواری نگردد سایه بار خاطر گردی / براه خاکساری طرز رفتار اینچنین باید
محبت چهره نگشود از حجاب غفلت امکان / که صاحبدل کم است اینجا و بسیار اینچنین باید
هوا هر جا برانگیزد غبار از خاک مهجوران / همین آواز می آید که ناچار اینچنین باید
نفس در دم ز قصر عمر خشتی میکند (بیدل)
پی تعمیر این ویرانه معمار اینچنین باید

زهستی قطع کن گر میل راحت در نمود آمد — چو حیرت صاف ما در دست تا مژگان فرود آمد
نماز ماضعیفان معبد دیگر نمی خواهد — شکست آنجا که شد محراب طاقت در سجود آمد
چه دارد سیر امکان جز امید خاک گردیدن — درین حرمانسرا هر کس عدم مشتاق بود آمد
زوضع زندگی طرفی نبستم جز بنومیدی — چه سازم این ندامت ساز پر عبرت سرود آمد
باین عجزی که در بنیاد سعی خویش می بینم — شوم گر سایه از دیوار نتوانم فرود آمد
بدانم دامن زلف که از کف داده ام یارب — صدای دست بر هم سودنم پر مشک سود آمد
گرانست از سماجت گر همه آب بقا باشد — بمجلس چون نفس بر لب نباید زود زود آمد
ز هستی تا نگشتم منفعل آهم نجست از دل — عرق آبی برویم زد که این اخگر بدود آمد
زاستغنا چو (بیدل) داشتم امید تشریفی
گسستن از دو عالم کسوتم را تار و بود آمد

زیر گردون آنچه از کشت تو و من میرسد — دانه تا آید به پیش چشم خرمن میرسد
زین نفسهائی که از غیبت مدارا میکنند — غرهٔ فرصت مشو سامان رفتن میرسد
انتظار حاصل این باغ پر بیدانشیست — ما ثمر فهمیده ایم و بار بستن میرسد
این مز و ما شوخیء ساز ندامتهای ماست — خامشی بی پرده چون گردد بشیون میرسد
نور خورشید ازل در عالم موهوم ما — ذره میگردد نمایان تا بروزن میرسد
رفته رفته بدر میگردد هلال ناتوان — سعی چاک جیب ما آخر بدامن میرسد
با فقیران نازخشکی ننگ تحصیل غناست — چرب و نرمی کن اگر نانت بروغن میرسد
در کمین خلق غافل گر همین صوت وصداست — آخر این کهسار سنگش بر فلاخن میرسد
دعویء دانش بهل از ختم کار آگاه باش — معرفت اینجا بخود هم بعد مردن میرسد
مقصد سعی ترددها همین واماندگیست — هر که هرجا میرسد تا نارسیدن میرسد
زندگی دارد چه مقدار انتظار تیغ مرگ — اندکی تا سر گران شد خم بگردن میرسد
مشت خاکی (بیدل) از تقلید گردون شرم دار
دست قدرت کی باین برج مثمن میرسد

زین باغ بسکه بی ثمری آشکار بود — دست دعای ما همه برگ چنار بود
دیدیم مغزل فلک و سحر بافیش — یک رفت و آمد نفسش پود و تار بود
خلقی بکارگاه جسد عرضه داد ورفت — ما و منی که دود چراغ مزار بود
سیر بهار عمر نمودیم ازین چمن — با هر نفس و داغ گلی یادگار بود
دلها سموم پرور افسون حیرت اند — درزلف یار شانهٔ دندان مار بود
هر گل درین بهار چمن ساز حیرتیست — چشمی که باز شد که نه با او دوچار بود
ما غافلان تظلم حرمان کجا بریم — حسن آشکار و آینه در زنگبار بود

تکلیف هستیم همه خواب بهار داشت / دیوار او فتاده بسر سایه وار بود
تنها نه من زدرد دل افتاده ام بخاك / بر دوش کوه نیز همین شیشه بار بود
عجزم بناله شور قیامت بلند کرد / برخود نچیدنم علم کوهسار بود
جز کلفت نظر نشد از دهر آشکار / افشاندم این ورق همه‌خطهاغبار بود
جیبم بچاك داد جنون شگفتگی / دلتنگیم چو غنچه عجب‌جامه وار بود
پر دور گرد ماند ز غیرت غبار من / دست بریدهٔ که بدامان یار بود
جهدی نکردم وبفسردن گذشت! عمر / در پای همت آبله ام آشکار بود

(بیدل) بما و تو چه رسد نا ز آگهی
درعالمی که حسن هم آئینه دار بود

زین ساز بم و زبر توقع چه خروشد / از گاو فلك صبح مگر شیر بدوشد
آرایش کروفرد ونان همه پوچست / زان پوست مجو مغز که از آبله جوشد
تحقیق ز تمثال چه گل دسته نماید / حیف است کسی در طلب آینه کوشد
جز جبههٔ ما کز تری آرد عرقی چند / کس آب ز سرچشمهٔ خورشید ننوشد
در کیسه ما مایه خیال است درم نیست / دریا گهر را زبماهی چه فروشد
یك گوش تهی نیست ز افسون تغافل / حرفیکه توان گفت مگر پنبه نیوشد

(بیدل) بحیا چارهٔ افلاس توان کرد
عریانی اگر جامه ندارد مژه پوشد

زین شیشهٔ ساعت که مه وسال براورد / گرد عدم فرصت ما بال براورد
عمری زحیا زحمت اوهام کشیدیم / ما را خم دوش مژه حمال براورد
زین وضع پریشان که عرق ریز نمودیم / آئینه ما آب ز غربال براورد
چون آبله در خاك ادبگاه محبت / باید سر بی گردن پامال براورد
جز خارق معکوس مدان ریش وفش‌شیخ / آدم خری‌ئی کرد و دم و یال براورد
بر اهل فنا خورده مگیرید که منصور / با گردن دیگر سر اقبال براورد
در صافیء دل شبههٔ تحقیق نهان بود / چون رنگ نماند آینه تمثال براورد
سودیکه من اندوختم از هیچ متاعی / کم نیست که از منت دلال براورد
آهم ز رفیقان سفر کرده سراغیست / از جیب من این قافله دنبال براورد
طاءوس من ازباغ حضور که خبریافت / گز رنگ من آئینه پر و بال براورد
فریاد که راز تب عشقت بنهفتم / چون شمع ازین دایره تبخال براورد
تا کی برقم تازه کنم شکوهٔ احباب / خشکی ز دماغ قلمم نال براورد
(بیدل) علم از معنیء نازك نتوان شد / موچینیء ما را همه جا لال براورد

زین گرد خوان که سیریء هیچ آرزو نشد
جز لقمهٔ نخورده فشار گلو نشد

در کشت زار عبرت امکان نکاشتند
تخمی که پایمال غرور نمو نشد

صد اشك و آه رشته بهم تاب داد و رفت
یك بخیه زخم حیرت ما را رفو نشد

در یاد طره ات نفشاندیم بال شوق
کز گرد ما دماغ هوا مشك بو نشد

تا او نمود آئینهٔ راز شبنمش
گل با دل گداخته ئی روبرو نشد

گر لاله رنگ رزشد و گل گشت عطر بیز
آئینه دار انجمن رنگ و بو نشد

محو هلال گشت مه از شرم سجده اش
آه از جبین ما که در ابرو فرو نشد

شرم طلب بسعی فنا هم ز ما نرفت
خون شهید ما دیت آبرو نشد

پاك آمدیم و خاك شدیم اینچه ذلت است
انجام کار هیچکس اینجا نکو نشد

در وادئی که جادهٔ منزل خیال اوست
واماندگی بس است اگر جستجو نشد

سیر بهار غیر تماشای رنگ نیست
ما را کسی ندید که حیران او نشد

در عشق نال گشتن (بیدل) محال نیست
آن کیست دل بزلف بتان بست و مو نشد

ساز امکان از شکست آواز پیدا میکند
بال بر هم میخورد پرواز پیدا میکند

می نهد پیش از سخن گردن به تیغ انفعال
چون قلم هر کس که شرح راز پیدا میکند

پاس ناموس حیا هم نیست آسان داشتن
چون جبین بر نم زند غماز پیدا میکند

نور عبرت نیست دل را بیغبار حادثات
از شکست این آینه پرداز پیدا میکند

چون خط پرکار بر انجام میسوزد نفس
تا کسی سر رشتهٔ آغاز پیدا میکند

همچو شمع افسانهٔ دعوی مسلسل کرده ئی
این زبان آخر دهان گاز پیدا میکند

چون نگه هر چند در مژگان زدن گم میشویم
حسرت دیدار ما را باز پیدا میکند

تا بود ممکن حدیث پنبه باید گوش کرد
نغمه ها این محفل بی ساز پیدا میکند

نفس کافر را مسلمان کن کمال اینست و بس
سحر چون باطل شود اعجاز پیدا میکند

حسن بی ایجاد عشقی نیست در اقلیم ناز
گل چو موج رنگ زد گلباز پیدا میکند

عجز چون موصول بزم کبریا شد عجز نیست
گر نیاز آنجا رساندی ناز پیدا میکند

پا ز جوش آبله (بیدل) مقیم دامنست
هر که سامان کرد عجز اعزاز پیدا میکند

ساغرم بیتو داغ میگردد
نقش پای چراغ میگردد

لاله سان هر گلی که میکارم
آشیان کلاغ میگردد

دور این بزم رنگ گردانی است
ششجهت یك ایاغ میگردد

خلق آسوده در عدم عمریست
بوداع فراغ میگردد

در بساطی که من طرب دارم | مطربش با نگ زاغ میگردد
من اگر سر ز خاك بردارم | نقش پا بید ماغ میگردد
شرر کاغذ است فرصت عیش | می پرد رنگ و باغ میگردد
منع پروانه از طپش مکنید | سوختن بی چراغ میگردد

همچو عنقا کجا روم (بیدل)
گمشدن هم سراغ میگردد

سبکروان که بوحشت میان جان بستند | چو ناله سوخت نفس با نگاه پیوستند
نرسته اند شرر وحشیان این کهسار | که دل ز سنگ گرفتند و بر هوا بستند
نیاز طره او کن اگر دلی داری | که ما هیان سعادت اسیر این شستند
ز پهلوی عرق جبهه مایه است اینجا | چو جام می همه جابید لان تهی دستند
بسنگ کم نتوان قدر عاجزان سنجید | نگه د لیل بلند یست هر قد ر پستند
در ان بساط که منظور حسن یکتائیست | ترحم است بر آئینه ئی که نشکستند
حذر ز الفت دلها در ین جنون محفل | که شیشهای شکستن بها نه بد مستند
نمیتوان بکما نخانهٔ فلک آسود | کجا گذشته چه آینده تیریك شستند
ز ساز خلق بجز هیچ هیچ نتوان یافت | خیال نیستی ئی هست کاینقدر هستند

چو شمع بر نفسی چند گریه کن (بیدل)
که سوختند و بر مژ فنانه پیوستند

سپند بزم تو تا بیقرار گردد و نالد | طپیدن از دل من آشکار گردد و نالد
هزار کعبه و لبیك محو شوق پرستی | که گر ددل چونفس یکدو بار گردد و نالد
چه نغمه ها که ندارد ز خودتهی شدن من | بذوق آنکه نفس نیسوار گردد و نالد
ز ساز جرأت عشاق گل نکردنوائی | مگر ضعیفی ء این قوم تار گردد و نالد
من و تظلم الفت کدام دوست چه دشمن | ستم رسیده بهرکس دو چار گردد و نالد
چوطائری که دهد آشیان بغارت آتش | نفس بگرد من خاکسار گردد و نالد
بگر یه خو مکن ای دیده کز چکیدن اشکی | دل شکسته مباد آشکار گردد و نالد
هزار قافله شور جرس بچنگ امید | چه باشد اینهمه یکناله وار گردد و نالد
زروزگار و فا چشم دارم آنهمه فرصت | که سخت جانی ء من کوهسار گردد و نالد

در آتش افگن و ترك ادب مخواه ز (بیدل)
سپند نیست که بی اختیار گردد و نالد

سپند بزم تو گویند هیچ جا ننشیند | خدا کند که بگوش دل این صدا ننشیند
سری که تیغ تو با شدچوشمع گردن نازش | چه دولت است که از دوش ما جدا ننشیند

برآستان تو کرد نیاز سجده پرستان / نشسته است بنازیکه هرکجا ننشیند
بمحفلی که نگاهت عیارحوصله گیرد / حیا بروی کس از شوخی حیا ننشیند
زاختراع ضعیفی است اینکه سعی غبارم / بهیچ جا چوخطا زخامه بی عصا ننشیند
سلامت آئینه دارسعادت است بشرطی / که استخوان کسی در رهٔ هما ننشیند
وداع عافیت انگار پرگشائی شهرت / چونام نقش نگینش کنی زپا ننشیند
دلیکه زیر فلك باشد آرزوی مرادش / برنگ دانه تهٔ آسیا چرا ننشیند
نفس چوصبح بشبنم رسان زشرم تردد / که آب تا نکشد دامن هوا ننشیند
زباد بان توکل اگر رسی بنسیمی / حیا بکشتیء امید ناخدا ننشیند
غنا مسلم آنکس که در قلمرو حاجت / غبار گرددودر راه آشنا ننشیند
غبار غیرت آن مطلبم که گاه تمنا / رود بیاد وبروی کف دعا ننشیند
برنگ پرتو خورشید سایه پرورهمت / اگر بخاك نشیند که زیر پا ننشیند
ازین هوسکده برخاسته است دل بهوایش / که تا بحشر نشستن بجای ما ننشیند
زآفتاب قیامت فسانه چند شنیدن / کسی بسایهٔ دیوار التجا ننشیند

بوحشتی بگذر (بیدل) از محیط تعلق
که نقش پای توچون موج بر قفا ننشیند

ستمکشی که بجز گریه اش نشاید وخندد / قیامت است که چون زخم لب گشاید وخندد
هوس پرستیء این اعتبار پوچ چه لازم / که همچوصفر بدردسرت فزاید وخندد
چوشمع منصب وارستگی مسلم آنکس / که تیغ حادثه تاجش زسر رباید وخندد
درین زیانکده چندان کف فسوس نسائی / که جوش آبله آئینه ات نماید وخندد
شرار کاغذ وآمال ماست توام غفلت / که زندگی دونفس بیشتر نپاید وخندد
حذرزصحبت آنکس که بی تامل معنی / بهرحدیث که گوئی زجا درآید وخندد
خطاست چشم گشودن بروی باخته شرمی / که هر برهنه که بیند به پیشش آید وخندد
چه ممکن است شود منفعل زغیبت یاران / دهن دریده قفائی که باد زاید وخندد
مثال عبرت اشیا درین بساط تحیر / کمین گراست که کس آینه زداید وخندد
درین جنونکده اینست ناگزیر طبایع / که نالد وطپد وگرید وسراید وخندد

دل گرفتهٔ (بیدل) نیافت جای شگفتن
مگرچوصبح ازین خاکدان برآید وخندد

سجدهٔ خاك درت هرکه تمنایش بود / هرکجا سود قدم بر سرمن پایش بود
علم همت عشاق نگونی نکشد / خاك شان پی سپر قامت رعنایش بود
موج راهرزه دویها زگهردورانداخت / آبرو درقدم آبله فرسایش بود

دل تغافل زد از آگاهی و ما آب شدیم
انفعال همه کس شوخیء تنهایش بود

وصل حسنی برخش آب زد آئینهٔ شرم
وضع آغوش تو صفر عرق افزایش بود

داغ شد حیرت و زانجلوه برنگی نرسید
چه توان کرد پس پرده تماشایش بود

عمر چون شهرت عنقا بغم شبهه گذشت
کس نشد محرم اسمی که مسمایش بود

آه یکداغ پیامی بدل ما نرساند
قاصد شمع به مطلب همه اعضایش بود

دوریء مقصد پی باختهء یکدگریم
هر که دی محو شد امروز تو فردایش بود

کردم از هر که درین خانه سراغ تحقیق
گفت از آمدنت پیش همین جایش بود

(بیدل) از بزم هوس سیر ندامت کردیم
سودن دست بهم قلقل مینایش بود

صحر آه و گلستان نکهت و بلبل فغان دارد
جهانی سوی بیرنگی ز حسرت کاروان دارد

تأمل گر کنی هر کس برنگی رفته است از خود
طپشهائی که دارد بحر گوهر هم همان دارد

نه پنداری عبث بر دامن هرذره می پیچم
جهان را گرد مجنون محمل لیلی گمان دارد

دبستان ادب را آن نزاکت فهم اسرارم
که طفل اشك من در خامشی درس روان دارد

چو شمع کشته کز خاکستر خود میکند بالین
خموشیهای آهم داغ در زیر زبان دارد

چرا زین آرزو بر خود نبالد بیستون غم
که تیغش از دل فرهاد من سنگ فسان دارد

نیم آگه ز حس قاتل اما اینقدر دانم
که در هر قطره خونم چشم حیران آشیان دارد

بفتراك خیالی چون سحر گرد نفس دارم
شکار انداز دشت بی نشانی هم نشان دارد

دماغ خون من چون اشك رنگی بر نمیدارد
گر استغنا نگیرد دست و تیغت امتحان دارد

چه میپرسی ز نقد کیسهء و هم سپند من
اگر بر هم شکافی ناله ئی ضبط عنان دارد

بلندیها بپستی متهم شد از تن آسانی
براحت گر نپرد از زمین هم آسمان دارد

طپیدن شکر آرام است (بیدل) بسمل ما را
نفس در عالم پرواز سیر آشیان دارد

سحر طلوع گل دعا که مرا داهل همم رسد
دل سرد مرده حرص را همه دود آه و الم رسد

هوس علاوهء حرص و گد سحر و گل دگر آورد
که دم وداع حواس کس کمر و کلاه علم رسد

دل طامع و گلهء عطا دم سرد و گرم سوالها
که دهد مراد گدا مگر مدد دوام کرم رسد

سر حرص و مصدر درد سر مسرا گل گهر دگر
که هلاك حاصل مال را همه دم ملال درم رسد

مرو کار عالم مرده دم هوس مطالعه کرد کم
که علوم گرد هوا علم همه در سواد عدم رسد

دل سادهء هوس و هوا همه را مسلم مدعا
ره دور گرد امل اگر گره آورد گهرم رسد

که دهد مصالح کام دل که مدد گر گل طالعم
سحر ار دمد رمد آورد عسل ار دهد همه سم رسد

رگ و هم علم و عمل گسل مگسل علاوهء درد دل
که مراد اگر همه دل رسد دل در حوصله کم رسد

رم طور مصرع (بیدلم) دم دو دسلسله ام رسا   کمالشد و عالم امل دود که سراسر علمم رسد

سخن زمشق ادب موج گوهرش گیرید   کم است لغزش خط گر بمسطرش گیرید
ببستن مژه ختم است درس علم و عمل   همین ورق بهم آرید و دفترش گیرید
محیط عشق تلاش دگر نمی خواهد   گره خورید بتسلیم و گوهرش گیرید
همان بجاست خودآرائیء دماغ فضول   چو شمع گر همه با هرگلی سرش گیرید
مزاج دون بتکلف غنی نمیگردد   سم است اگر سم خر جمله درزرش گیرید
بوعظ عبرت اگر ممتحن شود توفیق   زخود برآمدنی هست منبرش گیرید
گواه دعوی عشق انفعال جرأتها ست   جبین اگر عرق انشا ست محضرش گیرید
خیال نیستی آسودگیست پیش از مرگ   سریکه نیست دمی زیر این پرش گیرید
بهار نامهٔ یاران رفته می آرد   گلی که وا کند آغوش در برش گیرید
دماغ فرصت اگر قدردان سر دلست   نگه زخانه برون میرود درش گیرید
دمی که فرصت موهوم مارسد بحساب   شرار هرچه اقل هست اکثرش گیرید

کمال (بیدل) اگر خیمهٔ عروج زند
زخاك یکدو ورق سایه برترش گیرید

سراغت از چمن کبریا که میرسد   بوهم گرد کن آنجا ترا که میرسد
معاملات نفس هرنفس زدن پاکست   حساب مدت چون وچرا که میرسد
جهان محاسب خویش است زاهدان معذور   خطای ما زصواب شما که میرسد
کرم قلم روعفوا ست زنج یاس مکش   بکار خانهٔ شرم از خطا که میرسد
گرفته ایم همه دامن زمینگیری   رهء تلاش باین دست و پا که میرسد
دلیل مقصد اشك چکیده مژگان نیست   فتادگی بلد یم از عصا که میرسد
درین حدیقه چوشبنم نشسته ایم همه   سراغ خانهٔ خورشید تا که میرسد
بحال پیکر بیجان گریستن دارد   مرادمیکه تو گشتی جدا که میرسد
غبار دشت عدم سخت بی پروبال است   اگر تو پا نزنی حال ما که میرسد
جواب خون شهیدان تغافلت کافیست   جبین مده بعرق از حیا که میرسد
دمیده ششجهت اقبال آفتاب ازل   زتیره روزیء بال هما که میرسد
چه عانی وچه دنی از خیال غیر بریست   غم معاملهء سر ز پا که میرسد
زدل حقیقت ردوقبول پرسیدم   بخنده گفت برو یا بیا که میرسد

چه نسبت است بخورشید ذره را (بیدل)
بعالمی که تو باشی مرا که میرسد

سران زنسخهٔ تسلیم باب بردارید   جبین بخاك نهید انتخاب بردارید

جمال مقصد سعی جهان معاینه است | زنقش پا نفسی گر نقاب بردارید
عمارتی اگر از آب وگل توان برداشت | دل از خیال جهان خراب بردارید
هزار موج در این بحر قاصد هوس است | زنامهٔ همه مهر حباب بردارید
سواد وادی امکان سراب تشنه لبی است | زچشمه سار گدا زدل آب بردارید
جنون حکم قضا تیغ بر کف استاده است | سری که نیست بگردن زخواب بردارید
مرا بسایهٔ بخت سیه شکر خوابیست | زخاک من علم آفتاب بردارید
هجوم خنده نم چشم میکند ایجاد | بهر گلی که رسید این گلاب بردارید
کرشمهٔ نگهش ازسوال مستغنی است | نظر بسرمه کنید وجواب بردارید
بجرم کج نظری دور گرد تحقیقم | خط خطاست گراز تیر تاب بردارید
ز هستیم غلطی رفته در حساب عدم | مراچو نقطهٔ شك زین کتاب بردارید

غبار (بیدل) ما را که دستگیر شود
اگر نسیم توان شد صواب بردارید

سرکشی میخواستیم از پا نشستن در رسید | شعله را آواز میدادیم خاکستر رسید
خویش را یک پر زدن دریاب ومفت جهد گیر | زندگی برقیست نتوانی بخود دیگر رسید
بدر میبالد مه نو از کمین کاستن | فربهی ما را زراه پهلوی لاغر رسید
نارسیدن محمل آوارگی سر منزلیم | درگذشت از عالم ما هر که هر جا در رسید
دستگاه ما ومن پادر رکاب برق داشت | تا پر وازی رسم آتش ببال وپر رسید
تا نفس جنبید بر خود احتیاج آمد بجوش | یک تپیدن ساز کردا این رگ بصد نشتر رسید
بی نصیب از بیعت مستان این محفل نیم | دست من بوسید پای هر که تا ساغر رسید
مطلعی سر زد ز فکرم در کمینگاه خیال | بیخبر رفتم زخود پنداشتم دلبر رسید
کاش همچون سایه در زنگار میکرد م وطن | آب برد آئینه ام را تا به روشنگر رسید
گریهٔ من از تنز لهای آثار حیاست | آن عرق از جبهه ام گم شد بچشم تر رسید

بی زبانیهای (بیدل) عالمی را داغ کرد
از خموشی برق این آتش بخشک وتر رسید

سعی نفس جز شمار گام ندارد | قاصد ما نامه و پیام ندارد
هرسرو چند بن جنون هواست دراینجا | منزل کس احتیاج بام ندارد
این علما جمله تابع جهلا یند | پختگی اقبال طبع خام ندارد
بی سر و پا میرویم حاصل ما کو | سبحهٔ ریك روان امام ندارد
خواه بنالیم و خواه بال فشانیم | صید گرفتار شوق دام ندارد
گر همه عنقا شویم حاصل ما کو | نقش نگین خیال نام ندارد

سجده خاکست اوج عزت گردون — خواجه چه دارد اگر غلام ندارد
نفرت ازین مزبله بقدر تمیز است — مفت دماغیکه جز زکام ندارد
تا بدلت کین کس بود مژه مگشا — تیغ غضب جز حیا نیام ندارد
سوخت دل اما نکرد آینه روشن — حیف چراغیکه هیچ شام ندارد
خواه نفس گوی خواه عمر گرامی — شاهد ما غیر یک خرام ندارد
عالم بیچاره گیست پیش که نالیم — عشق مکافات و انتقام ندارد
طاس فلک پوچ و نقش ما همه باطل — بگذر ازین بازئی تمام ندارد

(بیدل) ازین ما و من خموشیت اولی است
هستی ما جز صدای جام ندارد

سیل غمیکه داد جهان خراب داد — خاکم بباد داد برنگی که آب داد
راحت درین بساط جنون خیز مشکلست — مخمل اگر شوی نتوان تن بخواب داد
یارب چه مشربم که درین شعله انجمن — گردون میم بساغر اشک کباب داد
اینست اگر شمار تب و تاب زندگی — امروز میتوان بقیامت حساب داد
بر موج آفتی که امید کنار نیست — تدبیر رخت اینقدرم اضطراب داد
سستی چه ممکن است رود از بنای عمر — نتوان بهیچ پیچ و خم این رشته تاب داد
وقت ترحم است کنون ای نسیم صبح — کان شوخ اختیار بدست نقاب داد
صد نو بهار خون شد و یکغنچه رنگ بست — تا بوسه رخش نازترا بر رکاب داد
یارب چه سحر کرد خط عنبرین یار — کز جوی شب بمزرع خورشید آب داد
تا می بلعل او رسد از خویش رفته است — شبنم نمیتوان بکف آفتاب داد
انجام کار باده کشان جز خمار نیست — خمیازه های جام میم این شراب داد

(بیدل) سوال چشم بتان را طرف مشو
یعنی که سرمه ناشده باید جواب داد

سیه مستی بدور ساغرت بیتاب میگردد — بعرض سرمه گرد چشم مستت خواب میگردد
کمین عشرتی دارد دل اما ساز اشکی کو — درین گلشن چو شبنم گل کند مهتاب میگردد
ضعیفی مایه ء شوق سجودم دربغل دارد — شکست رنگ تا بی پرده شد محراب میگردد
شد از ترک تماشا خار را هم بستر مخمل — بچشم بسته مژگان دستگاه خواب میگردد
گل ناز دگر می خندد از کیفیت عجزم — شکست رنگ من درطره او تاب میگردد
زدل خواهی نوائی واکشی مگذار بی باشش — همان سعی شکست این ساز امضراب میگردد
مکن دلرا عبث خجلت گداز خود فروشیها — که این گوهر بعرض شوخیء خود آب میگردد
امید عافیت از هرچه داری نذر آفت کن — ز آتش مزرع بیحاصلان سیراب میگردد

زشر زندگی چندان عرق ریز است اجزایم — که گر رنگی بگردش آورم گرداب میگردد
فلک می پرورد در هر دماغی شور سودائی — جهانی را سر بیمغز ازین دولاب میگردد
در عزم شکست خویش زن گر جرأتی داری — درین ره هر قدر گستاخی است آداب میگردد

بهر جرأت حریف تهمت قاتل نیم (بیدل)
بکویش میبرم خونی که آنجا آب میگردد

شب حسرت دیدار تو ام دام کمین شد — هر ذره ز اجزای من آئینه نگین شد
خاکستر از اخگر چقدر شور بر آورد — دل سوخت برنگی که کباب نمکین شد
عبرتکدهٔ دهر ز بس خصم تسلی است — چون چشم شرر خانهٔ من خانهٔ زین شد
برق رم فرصت سرو برگ طلبم سوخت — صد ناله تمنا نفس باز پسین شد
زندانی نیرنگ خیالم چه توان کرد — رحم است بر ان شخص که او آینه بین شد
انکار نمود آنچه ز صافی بدر افتاد — جوهر برخ آینه روشنگر چین شد
موهومی و این لنگر ادبار چه سوداست — چون سایه نباید کلف روی زمین شد
از بس بره حسرت صیاد نشستیم — وحشت بتغافل ز دو پرواز کمین شد
گر هیچ نباشد بطپش خون شدنی هست — ای آینه دل شو که نخواهی به ازین شد

(بیدل) عدم و هستیء ماهیچ ندارد
جز گرد خیالی که نه آن بود و نه این شد

شبکه از جوش خیالت بزم گلشن تنگ بود — بر هوا چون نکهت گل آشیان رنگ بود
بعد ازین از سایه باید دید عرض آفتاب — تا تغافل داشت حسن آئینهٔ ما زنگ بود
کس نمیگردد حریف منع از خود رفتگان — غنچه هم عمری بضبط دامن دل چنگ بود
نوحه طوفان کرد هر جا نغمه سر کردیم ما — ساز ما را خیر باد عیش پیش آهنگ بود
هر قدر اسباب دنیا بیش باروهم بیش — مزرع هر کس درینجا سبز بدم بنگ بود
ناله‌ئی را از گداز شیشه موزون کرده ام — پیش ازینم قلقل آواز شکست سنگ بود
ناتوانی بر نیاورد از طلسم حیرتم — همچو موج گوهرم یک گام صد فرسنگ بود
هر بن مویم به پیری آشیان ناله ایست — یکسر و چندین گریبان نغمهٔ این چنگ بود
بی نشان بود این چمن گر وسعتی میداشت دل — رنگ می بیرون نشست از بسکه مینا تنگ بود

شب بیاد نوگلی چون غنچه پیچیدم بخویش
صبح (بیدل) در کنارم یک گلستان رنگ بود

شبکه از شور شکست دل اثر پر زور شد — همچو چینی تار موئی کاسهٔ طنبور شد
برق آفت گر چنین دارد کمین اعتبار — خرمن ما عاقبت خواهد نگاه مور شد
عیش صد دانا زیک نادان منغص می شود — ربط مصرع بر هم است آنجا که حرفی کور شد

نفس را ترک هوا روح مقدس میکند / شعله‌ئی گر دود فارغ گشت عین نور شد
گر نمکدانت چنین در دیده ها دارد اثر / آب در آئینه همچون اشک خواهد شور شد
دل شکست اما کسی بر نالهٔ ما پی نبرد / موی چینی جوهر آئینهٔ فغفور شد
کاش چون نقش قدم با عاجزی میساختم / بسکه سعی ما رسائی کرد منزل دور شد
ساغر عشق مجازم نشئهٔ تحقیق داد / مشت خونم جوش مجنون میزد و منصور شد
چون سحر کم نیست گر عرض غباری داده‌ایم / بیش ازین نتوان بسامان نفس مغرور شد
عمرها شد (بیدل) احرام خموشی بسته‌ام
آخر این ضبط نفس خواهد خروش صور شد

شبکه از شوق تو پرواز بهار آهنگ بود / استخوان هم در تنم چون شمع مغز رنگ بود
خواب راحت باخت دل آخر بافسون صفا / داشت مژگانی بهم آئینه تا در زنگ بود
در جهان بی تمیزی صلح هم موجود نیست / صبر و کوشش را تأمل عرصه گاه جنگ بود
نقد راحت میشمارد گرد از خود رفتنم / همچو آتش بستر نازم شکست رنگ بود
اشک از لغزیدنی بر دوش صد مژگان گذشت / قطع چندین جاده پا از عذر لنگ بود
تیره بختی سرمهٔ کام و زبان کس مباد / چنگ گیسو هم بچندین تار بی آهنگ بود
شوخی مژگانت از خواب گران سر بر نداشت / پنجهٔ این ظالم بی باک زیر سنگ بود
بلبل ما را همین پرواز عبرت غنچه نیست / ناله هم منقار شد از بسکه گلشن تنگ بود
مرده ام اما خجالت از مزارم میدمد / دور از آن در خاک گشتن هم غبار ننگ بود
قید دل (بیدل) نفس را هرزه سنج وهم کرد
شوخی ناز پری در شیشه بی سنگ بود

شبکه جز یاس بکام دل مایوس نبود / ناله هم غیر صدای کف افسوس نبود
از خودم میبرد آن سیل که چون ریگ روان / آبش از آئینهٔ آبله محسوس نبود
دل مایوس صنمخانهٔ اندیشهٔ کیست / رنگ اشکی نشکستیم که ناقوس نبود
ناله در پردهٔ دل بیهده میسوخت نفس / شمع ما اینهمه وامانده فانوس نبود
گوش ارباب تمیز انجمن سیماب است / ورنه بیتابی دل نیز کم از کوس نبود
ای جنون خوش ادب از کسوت هستی کردی / آخر این جیب هوس پردهٔ ناموس نبود
زنگ غفلت شدم و پردهٔ رازت گشتم / صافی آئینه جز دیدهٔ جاسوس نبود
تا بیک پر زدن آئینهٔ قمری میریخت / حلقهٔ داغ تو در گردن طاؤس نبود
دل بهر رنگ که بستیم ندامت گل کرد / عکس در آئینه بهم جز کف افسوس نبود
سجده اش آئینهٔ عافیتم شد (بیدل)
راحت نقش قدم غیر زمین بوس نبود

شبکه در بزم ادب قانون حیرت ساز بود / اضطراب رنگ برهم خورده آواز بود
در شکنج عزلت آخر توتیا شد پیکرم / بال و پر برهم نهادن چنگل شهباز بود
صافی دل کرد لوح مشق صد اندیشه ام / یاد ایامی که این آئینه بی پرداز بود
کاستم چندانکه بستم نقش آن موی میان / تا توانیهای من کلک خط اعجاز بود
حسرت وصل تو گل کرد از ندامتهای من / دست برهم سوده تحریک لب غماز بود
نو نیاز الفت داغ محبت نیستم / طفل اشکم چون شرر در سنگ آتشباز بود
عشق بی پروا دماغ امتحان ما نداشت / ورنه مشت خاک ما هم قابل پرواز بود
دست ما و دامن حیرت که در بزم وصال / عمر بگذشت و همان چشم ندیدن باز بود
کاش ما هم یکدو دم با سوختن میساختیم / شمع در انجام داغ حسرت آغاز بود
دوریء وصلش طلسم اعتبار ما شکست / ورنه این عجزیکه می بینی غرور ناز بود
آنچه در صحرای کثرت صورت واماندگیست / در تماشاگاه وحدت شوخی انداز بود
درخور کسوت کنون خجالت کش رسوائیم / عمرها عریانیء من پرده دار راز بود
یك گهر بی ضبط موج از بحر امکان گل نکرد / هر سری کاندوخت جمعیت گریبان ساز بود

هستیء مانیست (بیدل) غیر اظهار عدم
تا خموشی پرده از رخ برفگند آواز بود

شبکه در یادت سراپایم زبان ناله بود / خواستم رنگی بگردانم عنان ناله بود
کس نیامد محرم راز نفس دزدیدنم / ورنه این شمع خموش از دودمان ناله بود
جوش دردم نو نیاز بیقراری نیستم / در خموشی هم سرم بر آستان ناله بود
از فسون عشق حیرانم چها خواهم کشید / گر کشیدم ناوکت از دل کمان ناله بود
با تظلم پیشگان خوش باشد استغنای عشق / شیشه گر بر سنگم آمد امتحان ناله بود
یاد آن محمل طرازیهای گرد بیخودی / کز دلم تا کوی جانان کاروان ناله بود
سوختن کرد اینقدر آگاهم از احوال دل / کاین سپند بی نوا مهر زبان ناله بود
حسرت دیدار نیرنگی عجب در کار داشت / هر قدر دل آب شد آتش بجان ناله بود
شوخیء اظهار ما از وضع خود شرمنده نیست / گوش سنگین ادا فهمان فسان ناله بود
اینقدر رای محمل آرا از دلم غافل مباش / روزگاری این جرس هم آشیان ناله بود
بی تمیزیهای قدر عافیت هم عالمی است / خامشی پرمیزد و ما را گمان ناله بود
ترك هستی شد دلیل یکجهان رسوائیم / عالمی از خود برون چیدن دکان ناله بود
درد عشق از بی نیازیهال معراجی نزد / ورنه چون نی بند بندم نردبان ناله بود

بیدلیها گشت (بیدل) مانع اظهار شوق
گر دلی میداشتم با خود جهان ناله بود

شبکه دل از یاس مطلب باده‌ئی در جام کرد　　یکجهان حسرت بطوفان دادو آهش نام کرد
بر نمی‌آید سپند من با ستیلای شوق　　از جرس باید دل بی‌انفعالم وام کرد
چشم من شد پردهٔ زنبور و بیداری ندید　　غفلت آخر حشر من در کسوت بادام کرد
آبم از شرم عدم کز هستیء بی حاصلم　　آرمیدن کوشش و بی مطلبی ابرام کرد
شعله‌ئی بودم کنون خاکسترم مفت طلب　　سوختن عریانیم را جامهٔ احرام کرد
در پریشانی کشیدیم انتقام از روزگار　　خاک ما بازی طواف دیدهٔ ایام کرد
قرب هم در خلوت تحقیق گنجایش نداشت　　دوربین افتاد شوق و وصل را پیغام کرد
از تعلق سنگسار شهرت آزادیم　　الفت نقش نگین آخر ستم بر نام کرد
اینقدر در بند خویش از ناتوانی مانده‌ایم　　عشق رنگ ما شکست و اختراع دام کرد
دل بیاد مستیء چشم حجاب آلوده‌ئی　　آب گر دید از حیا چندانکه می در جام کرد
جادهٔ سرمنزل ما صد بیابان سعی داشت　　بید ماغیهای فرصت چون شرر یک گام کرد
عشرت ما چون نگه از بس تنک سرمایه است　　سایهٔ مژگان توان صبح ما را شام کرد
میرود صبح و اشارت میکند کای غافلان　　تا نفس باقیست نتوان هیچ جا آرام کرد
یکقلم (بیدل) غبار وحشت نظاره‌ایم　　عشق نتوان گشت ما را بی تحیر رام کرد

شبکه طوفان جوشی چشم ترم آمد بیاد　　فکر دل کردم بلای دیگرم آمد بیاد
ها کدامین آبرو خاک درش خواهی شدن　　داغ شو ای جبهه دامان ترم آمد بیاد
نقش پائی کرد گل بیتابیم درخون نشاند　　پهلوئی بر خاک دیدم بسترم آمد بیاد
ذره را دیدم پر افشان هوای نیستی　　نقطه‌ئی از انتخاب دفترم آمد بیاد
سجده منظور کیم نقش جبینم جوش زد　　خاک جرلان که خواهم شد سرم آمد بیاد
در گریبان غوطه خوردم رستم از آشوب دهر　　کشتیم میبرد طوفان لنگرم آمد بیاد
بیتو عمری ز عدم هم ننگ هستی داشتم　　سوختم بر خویش تا خاکستر آمد بیاد
تا سحر بی پرده گردد شبنم از خود رفته است　　الوداع ای همنشینان دلبرم آمد بیاد
جرأتم از خجلت بید ستگاهی داغ کرد　　ناله شد پرواز تا عجز پرم آمد بیاد
حسرت طوفان بهار عالم مخموریم　　هر قدر گردید رنگم ساغرم آمد بیاد
ای فراموشی کجائی تا بفریادم رسی　　باز احوال دل غم پرورم آمد بیاد
(بیدل) اظهار کمالم محو نقصان بوده است　　تا شکست آئینه عرض جوهرم آمد بیاد

شبکه وصل آغوش پرداز دل دیوانه بود　　از هجوم زخم شوق آئینهء ماشانه بود
عشق میجوشید هرجا گرد شوخی داشت حسن　　رنگ شمع از پرفشانی عالم پروانه بود

یاد آن عیشی که از رنگینی بیداد عشق
سیل در ویرانهٔ من باده در پیمانه بود

از محیط ما و من طوفان کثرت اعتبار
نه صدف گل کرد اما گوهر یکدانه بود

از طپیدنهای دل رنگ دو عالم ریختند
هرکجا دیدم بنائی گرد این ویرانه بود

راز دل از وسعت مشرب برسوائی کشید
دامن صحرا گریبان چاکی دیوانه بود

خانه ویرانی بروی آتش من آب ریخت
سوختنها داشتم چون شمع تا کاشانه بود

جرم آزادیست گر نشناخت ما را هیچکس
معنی بی رنگ ما از لفظ پر بیگانه بود

عالمی را سعی ما و من بخاموشی رساند
بهر خواب مرگ شور زندگی افسانه بود

اختلاط خلق جز ژولیدگی صورت نه بست
هر دو عالم پیچش یک گیسوی بی‌شانه بود

چشم لطف از سخت رویان داشتن بیدانشیست
سنگ در هرجا نمایان گشت آتشخانه بود

دوش حیرانم چه می‌پیمود اشک از بیخودی
کز مژه تا خاك کویش لغزش مستانه بود

مفت ما نادب گز جلوه غافل میرویم
چشم واکردن دلیل وضع گستاخانه بود

هر کجا رفتیم سیر خلوت دل داشتیم
(بیدل) آغوش فلک هم روزنی زین خانه بود

شبکه یاد جلوه‌ات چشم خیالم آب داد
حیرت بیتابیم آئینه بر سیماب داد

درمحبت خودگدازی هم نشاط دیگر است
هرقدر دل آب کردم یادم از مهتاب داد

با قضا غیر از ضعیفی پیش بردن مشکل است
پنجهٔ خورشید را نتوان بکوشش تاب داد

تاکی از وضع حسد خواهی مشوش زیستن
عافیت بربادِ دادن را نباید آب داد

چین ابرو رنگ امن موج را درهم شکست
تنگ چشمی خار و خس در دیدهٔ گرداب داد

تا توانی لب فرو بند از فسون ما و من
رشته بی‌ساز است نتوان زحمت مضراب داد

گر همه دربزم خاك تیره بارت داده اند
سایه وار از کف نشاید دامن آداب داد

غفلت هستیست اینجا ساز بیداری کجاست
همچو مخمل بایدم تا مرگ داد خواب داد

شش جهت راه من از گرد تظلم بسته شد
بر در دل میبرم از مطلب نایاب داد

پاس ناموس وفایم دل بدرد آورده است
پیش خود باید جواب خاطر احباب داد

(بیدل) از لعلش بچندین رنگ محو حسرتم
این نمکدان داد آرامم بچشم خواب داد

شبم آهی ز دل در حسرت قاتل برون آمد
سرشك از دیده بال افشانتر از بسمل برون آمد

چه‌سازد عقل مسکین گر نپوشد کسوت مجنون
که لیلی هر کجا بی‌پرده شد محمل برون آمد

ندارد صرفه عزت مقام خود نفهمیدن
سخن صد پیش پا خورد از زبان کز دل برون آمد

بداغ فوت فرصت سوختن هم عالمی دارد
چراغان کرد آن پروانه کز محفل برون آمد

سراغ عافیت کم بود در وحشتگهٔ امکان
طلب از آبله فالی زد و منزل برون آمد

رهائی نیست از هستی بغیر از خاک گردیدن
از ین دریای عبرت هر که شد ساحل برون آمد

بکوشش ربط نتوان داد اجزای هوائی را
دل از خود جمع کردن عقدهٔ مشکل برون آمد

ندارد حسن یکتائی زجیب غیر جوشیدن
حق از حق جلوه گر شد باطل از باطل برون آمد

دماغ خاکساری هم عروج نشهٔ دارد
من امیدی دماندم تا نهال از گل برون آمد

که دارد طاقت همچشمی ظرف حباب من
محیط از خود تهی گردید تا (بیدل) برون آمد

شبنم صبح از چمن آبله دل میرود
عیش عرق میکند خنده خجل میرود

مختصر زندگی فرصت ما کرد تنگ
عیش والم هیچ نیست عمر مخل میرود

زین همه نشو و نما منفعل است اصل ما
درخور شاخ بلند ریشه بگل میرود

تنگ بهوا میزند خلق ز حرص بگیر
گرچه بدوش نفس کرد بهل میرود

هرچه دمد زین بهار نشهٔ آفت شمار
در رگ گل آب نیست خون بحل میرود

رنج والم هم نداد داد ثباتی که نیست
زین مرض آباد یاس دق شد وسل میرود

فرصت کار نفس مغتنم غفلت است
آمده دریاد نیست رفته زدل میرود

(بیدل) از ین رنگ و بو غنچهٔ دل جمع نیست
قافلهٔ اتفاق ربط گسل میرود

شدم خاک و نگفتم عاشقم کار اینچنین باید
زجیبم سرمه رویانید اسرار اینچنین باید

لب از خمیازهٔ تیغ تو زخم ما نبست آخر
براه صبح رحمت چشم بیدار اینچنین باید

بتاری کز نی ناخن صدا بیتاب میگردد
هم آغوشی بساط یکدلی یار اینچنین باید

به نخل راستی چون شمع میباید ثمر گشتن
که منصور آنچنان میزیبد و دار اینچنین باید

رگ سنگ صنم کن رشته تار محبت را
برهمن گر توان گردید زنار اینچنین باید

همه گر عجز نالیهاست بوئی دارد از جرأت
نفس در سینه خون کن عاشق زار اینچنین باید

مژه گاهی کنار و گاه آغوش است چشمش را
اگر الفت پرستی پاس بیمار اینچنین باید

بمردن هم نگردد خواجه از حسرت کشی فارغ
گر از انصاف میپرسی خر و بار اینچنین باید

زحال زاهد آگه نیستم لیک اینقدر دانم
که در عرض بزرگی ریش و دستار اینچنین باید

برهمن طینتان عالم شاهد پرستی را
نفس سر رشتهٔ کفر است زنار اینچنین باید

تماشا مفت شوق است از فضول اندیشگی بگذر
که رنگ گل چنان یا شوخی خار اینچنین باید

غبار خود بطوفان دادم و عرض وفا کردم
بیام عشق را تمهید اظهار اینچنین باید

بنور آفتاب از سایه نتوان یافت آثاری
هوس مفروش (بیدل) محو دیدار اینچنین باید

شرم قصورم از سخن شکوه اعتبار برد
آینه داری عرق از نفسم غبار برد

جز خط جادهٔ ادب قاصد مدعا نبود — لغزش پا بدامنم نامه بکوی یار برد
بسکه ببارگاه فضل رسم قبول عام بود — هر که بضاعتی نداشت آرزوی ثنا برد
عبرت میکشان یاس سوخت دماغ مستیم — هر که قدح بسنگ زد از سر من خمار برد
بیرخت از هجوم درد بسکه جنون بهانه ام — رنگم اگر پری شکست ناله بکوهسار برد
حرص در آرزوی جاه رنگ حضور فقر باخت — نقد بساط عالمی فکر همین قمار برد
زین عملی که وهم خلق غرهٔ طاقت خود است — جز بعدم نمیتوان حسرت مزد کار برد
شغل هوس بهیچ کس نوبت آگهی نداد — ذوق حنا ز دست ما دامن آن نگار برد
چون نفس از فسون دل آبله پای حیرتم — جز غم کوتهی نبود از گره آنچه تار برد
آه که گوش عبرتی محرم راز ما نشد — ناله بهر کجا دمید ریشه به پنبه زار برد
تا رقم چه مدعا سر خط کلک آرزوست — دیده سیاهیء که داشت کاتب انتظار برد

(بیدل) ازین دو دم نفس کایت عبرت است و بس
شخص عدم ز نام من خجلت اشتهار برد

شکوه مفلسی ما را بخاموشی علم دارد — سفالین کوس درویشان ز بس خشک است نم دارد
سر در جیب آزاد است از فتراک آفتها — مقیم گوشهٔ دل حکم آهوی حرم دارد
پریشان نسخه ایم از ربط این اجزا چه میپرسی — تاملهای بی شیرازگی ما را بهم دارد
تمیز پشت و روی این نقد رفطرت نمی خواهد — عدم آنجا که هستی گل کند هستی عدم دارد
نگاهی تا ببالد رفته‌ئی بیرون ازین محفل — چو شمع اینجا همان تحریک مژگانت قدم دارد
صدا بر شیشه جت می پیچد از یك دامن افشاندن — جهان صید کمند وحشی‌ئی کز خویش رم دارد
به پرهیز ای هوس از اتفاق پنبه و آتش — مریض حسرتیم و شربت دیدار سم دارد
ندامت مطلبم دیگر مپرس از رمز مکتوبم — شقی در سینه دارد خامهٔ من کز رقم دارد
نوای نیستان عافیت آهنگ تصویرم — ز ساز خود برون نا آمدنها یم علم دارد

نفس تا میکشم چون غنچه از خود رفته ام (بیدل)
ز غفلت در بغل مینای من سنگ ستم دارد

شمع بزمت چه قدم بر دارد — پای ما آبلهٔ سر دارد
گل این باغ گریبان چاکست — خنده از زخم که باور دارد
در تکلیف تبسم مگشای — دهن تنگ تو شکر دارد
خاك سامان غبارش کم نیست — نیستی نیز کر و فر دارد
عالمی چشم ز ما روشن کرد — رنگ ما خاصیت زر دارد
کس چه خواند رقم پیشانی — صفحهٔ ما خط مسطر دارد
سر هر فکر گریبان خواه است — موج هم تکمهٔ گوهر دارد

بی خریدار چه ارزد گوهر
دل همان است که دلبر دارد

تا فسردی ز نظرها رفتی
رنگ پرواز تهٔ پر دارد

لب بهم آر و حلاوتها کن
خامشی قند مکرر دارد

یکنفس قطع دو عالم کردم
دم این تیغ چه جوهر دارد

سرگران میگذرد نرگس یار
مزد چشمی که مژه بردارد

تادماغ است هوس بالگشاست
سر هر بام کبوتر دارد

(بیدل) این صورت و شکل آنهمه نیست
آدمی معنیء دیگر دارد

شمعها زین انجمن بی‌صرفه تازان رفته اند
هرطرف سر برهوا سوی گریبان رفته اند

آشنائی با قماش بوی پیراهن کراست
کاروانها با نگاه پیر کنعان رفته اند

حسن یکتائی تو از وحشی نگاهان دم مزن
از سواد غیرت لیلی غزالان رفته اند

خاك صحرای محبت نرگسستان نقش پاست
مفت چشم ما کزین ره خوش‌نگاهان رفته اند

پای رفتار نفس جز دست برهم سوده نیست
رفته‌ها یکسرا زین وادی پشیمان رفته اند

صبح محشر کی دمد تا چشم عبرت وا کنیم
خوابناکان در خم دیوار مژگان رفته اند

آبله شاید بداد هرزه جولانی رسد
تا گهر این موجها افتان وخیزان رفته اند

کیست با پیکان دلاد و ز قضا گردد طرف
چون کمان در خانه مغروران بمیدان رفته اند

بزم امکان یکسحر پروانهٔ فرصت نداشت
شمعها در داغ خوابیدند و یاران رفته اند

کس ازین حرمان سرا با ساز جمعیت نرفت
چون سخن تارفته اند از لب پریشان رفته اند

حرص را گفتم به پیری قطع کن تار امید
گفت دندانها پیء آوردن نان رفته اند

خامهٔ مژگان تر (بیدل) نکرد ایجاد خلق
رنگها از کلك نقاش اشك ریزان رفته اند

شوخی بهار طبع چمن زاد می شود
چندانکه سروقد کشد آزاد می شود

وضع جهان صفیر گرفتاریءهم است
مرغ بدام ساخته صیاد می شود

گردیست جسته ما و من از پردهٔ عدم
آخر خموشی اینهمه فریاد می شود

تا چند دل زهم نگدازد فسون عشق
سندان هم آب از دم حداد می شود

فیض صفا ز صحبت پاکان طلب کنید
آهن ز سیم بیضهٔ فولاد می شود

شب شد بنای شمع مهیای آتشست
پروانه کو که خانه اش آباد می شود

تا عبرتی بفهم رسانی بعجز کوش
رنگ شکسته سیلیء استاد می شود

نقاش یکجهان هوسم کرد لاغری
موی ضعیف خامهٔ بهزاد می شود

جام تغافلش چقدر درد ورناز داشت
داد از فرامشی که مرا یاد می شود

زین آتشیکه عشق بجانم فگنده است — گر آب بگذرد از سرم باد می شود
وحدت زخود فروشیء تعداد کثرتست — یک بر یکی دگر زده هفتاد می شود
(بیدل) معانی تو چه اقبال داشته است
چشم حسود بیت ترا صاد می شود

شور اشکم گر چنین راه طپش سرمیکند — تر دماغیهای دریا نذر گوهر میکند
حسرت چاویدهم عیشیست این مخمور را — جام میگردد اگر خمیازه لنگر میکند
کاش با آئینه سازیها نمی پرداختیم — وقت مارا صافیء دل هم مکدر میکند
جوهر آئینه عرض حیرت احوال ماست — ناله را فکر متانت سخت لاغر میکند
آب میگردد تغافل خنجر ناز ترا — سرمه در تیغ نگاهت کار جوهرمیکند
میچکد خون تمنا از رگ نظاره ام — بسکه بیروی تومژگان کار نشتر میکند
هیچکس یارب خجالت کیش بیدردی مباد — دیدهٔ مارا غبار بی نمی تر میکند
ای بسا بلبل کزین گلزار بال افشاند ورفت — بسمل ما نیز رقص وحشتی سر میکند
اینکه میگویند عنقا نقش وهمی بیش نیست — ما همان نقشیم اما کیست باور میکند
آب وگوهر در کنار بیخودی آسوده اند — موج مارا اضطراب دل شناور میکند
هیچکس درباغ امکان کامیاب عیش نیست — گرهمه گل باشد اینجا خون بساغر میکند
فقرهم درعالم خود سایه پرورد غناست — آرمیدنهای ساحل ناز گوهر میکند
یمن آگاهی ندارد رغبت گفت وشنود — اینقدر افسانه آخر گوش ما کر میکند
حسرت ساحل مبر (بیدل) که در دریای عشق
کم کسی بی خاک گشتن خاک برسر میکند

شور حاجت تا کی از حرص ذودل باید شنید — یکعرق حرف از جبین منفعل باید شنید
نیک وبد سر بر خط تسلیم فرمان قضاست — این صدا از ریزش خون بحل باید شنید
عالمی را سرکشی برباد غارت داده است — حرف امن از آتش نا مشتعل باید شنید
آن خروش صور کز دورت بگوش افتاده است — تا نفس باقیست مارا متصل باید شنید
اطلس افلاک هم زین پیش دریا دم نبود — این زمان طعن لباس از آب وگل باید شنید
غافل از فهم زبان درد بودن شرط نیست — ناله هم هر چند باشد دل کسل باید شنید
مقتضای عجز عجز است از فضولی شرم دار — هر چه گوید عشق در گوشت خجل باید شنید
محرم اسرار خاموشان زبان و گوش نیست — من شکست رنگم آوازم زدل باید شنید
(بیدل این شور بد و نیکی که تکلیف کریست
پنبه تا در گوش باشد معتدل باید شنید

شور لیلی کو که باز آرایش سودا کند — خاک مجنون را غبار خاطر صحرا کند

مید هد طومار صد مجنون بباد پیچ و تاب
کرد بادی گرز آهم جلوه در صحرا کند

در گلستانی که رنگ جلوه ریزد قامتت
تا قیامت سر و ممکن نیست سر با لا کنند

میتوا ند ازدل ما هم طرب ایجاد کرد
از گداز سنگ سودا گر کسی مینا کند

آسمان دار د زمن سرما یهء تعمیرد رد
بشکند رنگم بهر جا ناله ئی برپا کنبد

خاکم از آسودگی شیرا زهء صد کلفت است
کو پریشانی که با زاین نسخه را اجزا کند

آن سوی ظلمت بغیرا ز نور نتوان یا فتن
روی در مولی است هر کس پشت بر دنیا کند

عاقبت نقشی بر آب است اعتبارات جهان
نام جای خود چه زم د رنگین ها وا کند

برده ام پیش از دو عالم دعویء واماندگی
آسمان مشکل که امروز مرا فر دا کند

گفتگو از معنیء تحقیق دار د غافلت
اندکی خاموش شو تا دل زبان پیدا کند

کام عیشی تر نشد از خشک مغزیهای دهر
شیشه بگدازد مگر کامی بجام ما کند

(بیدل) اسباب جهان را حسرت مشاطه است
زشتیء هر چیز را نا یافتن زیبا کند

شوق تا کردد و بالا خویش را احول کنید
نیم رخ کم حیرت است آئینه مستقبل کنید

آگهی از اطلس گردون چه خواهد یافتن
خواب ما هم بی قماشی نیست گر مخمل کنید

بابدو نیک جهان زین بیش نتوان شد طرف
یکعرق وار از حیا آئینه ها را حل کنید

آشنای وحدت از تشویش کثرت ایمن است
درد سر کمتر مفصل را اگر مجمل کنید

سعی دنیا هر قدر کو تاه همتها رساست
پا اگر نتوان شکستن دست قدرت شل کنید

کرد ماغ آرزو خارد هوای افسری
هم بصر چنگی سر بیمغز خود را کل کنید

نیست جز بیحاصلی عرض مثال ما و من
دست بر هم سودن است آئینه گر صیقل کنید

گرد دل گردیدنی سیر کمال این است و بس
بر دو عالم خط کشید این صفحه گر جدول کنید

زاهدان سعی عمل رفع صداع وهم نیست
سد ره و طو بی بهم سائید تا صندل کنید

نفی در تکرار نفی اثبات پیدا میکند
لفظ هستی مستی ئی دارد اگر مهمل کنید

صد نگه از یک مژه بستن تغافل میشود
با هوسها آنچه آخر کرد نست اول کنید

بحرا ز ایجاد حباب آئینه دار و هم کیست
(بیدل) ما مشکلی در پیش دارد حل کنید

شوق تا محمل بدوش طبع وحشت ساز ماند
بال عنقا موج زد گردی که از ما باز ماند

نیست جز مهر زبان موج تمکین گهر
دل چو ساکن شد نفس از شوخیء پرواز ماند

چشم وا کردیم دیگر یاد پیش و پس کراست
فکر انجام شرار و برق در آغاز ماند

کی حریف وحشت سرشار دل گردد سپند
این جرس از کاروان ما بیک آواز ماند

وحشت صبح از نفس ایجاد شبنم میکند
در گره گم گشت تار ما ز بس بی ساز ماند

هیچکس از خجلت دیدار مژگان بر نداشت | آینه دور از تماشا یک نگاه‌اند از ما ند
شمع یکسر اشک و آه خویش با خود میبرد | هم بزیر پای ماه ند آنچه از ما با ز ما ند
در خزان سیر بهار م زین گلستا کم نشد | ر نگها پر وا ز کرد و حیر تم گلبا ز ما ند
از فرامشی خانهٔ عرض شرر جوشیده ام | گرد بالی داشتم در عالم پروا ز ما ند

صفحهٔ دل تیره کردم (بیدل) از مشق هوس
بسکه برهم خورد این آینه از پرداز ما ند

شوق تو بمشت پرم آتش زد و سر داد | پرو از من آینهٔ امکان بشرر داد
از یک مژه شوقی که بآن جلوه گشودم | برهر بن مو حیرتم آغوش دگر داد
صد چاك زد آینه ز جوهر بگریبان | اظهار کمال اینقدرم داد هنر داد
ما بیخبران رنگ اثر باخته بودیم | از رفتن دل گرد خرام که خبر داد
شب مصرعی از خاطر من گشت فراموش | حسرت چقدر یادم از ان موی کمر داد
ضبط نفسم قابل دیدار بر آورد | آن ریشه که دل کاشته بود آینه برداد
زان صبح بنا گوش جنون کرد نسیمی | هر موج از ین بحر گریبان بگهر داد
یکذره ندیدم که بطاءوس نماند | نیرنگ خیالت بهزار آینه پرداد
از بس عرق آلود تمنای تو مردم | چون ابر غبارم بهوا جبهٔ تر داد
عمری ز تحیر زدم آئینه بصیقل | تا دقت فکرم مژه خوابانده و نظر داد

(بیدل) چمنستان وفا داغ طرب بود
رنگم بشکستی زد و پرواز سحر داد

شوق دیداری که از دل بال حسرت میکشد | تا به مژگان میرسد آغوش حیرت میکشد
بی رخت تمهید خوابم خجلت آرام نیست | لغزش مژگان من خط بر فراغت میکشد
از عرق پیمائی شبنم پر است آغوش صبح | همت مخمورم از خمیازه خجلت میکشد
هر کجا گل میکند نقش ضعیفیهای من | خامهٔ نقاش موی چشم صنعت میکشد
ای نهال گلشن عبرت بر عنائی مناز | شمع پستی میکشد چندانکه قامت میکشد
غفلت نشوونمایت صرفهٔ جمعیت است | تخم این مزرع بجای ریشه آفت میکشد
زور بازوی که داری انفعالی بیش نیست | تا توانی انتقام آخر ز طاقت میکشد
بگذر از حرص ریاستها کز افسون هوس | گر همه قاضی شوی کارت برشوت میکشد
بندگی شاهی گدائی مفلسی گردن کشی | خاك عبرت خیز ما صد رنگ تهمت میکشد
چرخ را از سفله پرورخواندن کس ننگ نیست | تهمت کم همتیها نیز همت میکشد
پیر گر دیدی ز تکلیف تعلقها برا | دوش خم از هرچه برداری ندامت میکشد
کوه هم دارد بقدر ناله دامن چیدنی | محمل تمکین هر بنیاد خفت میکشد

بیخبر از آفت اقبال نتوان زیستن — عالمی را دارا زچاه مذلت میکشد
ای شررتا چندخواهی غافل از خود تاختن — گردش چشم است میدانی که فرصت میکشد
نوحه بر تدبیر کن (بیدل) که در صحرای عشق
پا بدفع خار زاتش بار منت میکشد

شوق موسی نگهم رام تسلی نشود — تا دو عالم چمن اندود تجلی نشود
همچو یاقوت نخواهی سر تسلیم افراخت — تا بطبع آتش و آب تو مساوی نشود
عیش هستی اگر آمادهء رسوائی نیست — قلقل شیشه ات آن به که منادی نشود
رم نما جلوه نگاهی بکمندم دارد — صید من رام فسونهای تسلی نشود
نفی خود کرده ام آن جوهر اثبات کجاست — تا کی این لفظ رود از خود و معنی نشود
ضعف سرمایه ام از لاف غرور آزادم — من و آهیکه رگ گردن دعوی نشود
چون شرر دیده وران میگذرند از سر خویش — این عصا راهبر مقصد اعمی نشود
عشق اگر عام کند رسم خود آرائی را — محملی نیست درین دشت که لیلی نشود
خامشی پرده برانداز هزار اسرار است — نفس سوخته یارب دم عیسی نشود
سر بلند تب خورشید محبت (بیدل)
زیر دست هوس سایهء طوبی نشود

صبح شد در عرصهء گردون مگو خندان سفید — کف بلب آورده است این بختیء کوهان سفید
تا کجا روشن شود عجز تردد های خلق — بحر هم درخورد گوهر میکند دندان سفید
جاده پیمای عدم بودیم و کس محرم نبود — این رهٔ خوابیده شد از لغزش مژگان سفید
شبههء تحقیق نقشی میزند بر روی آب — جز سیاهی هیچ نتوان شد درین میدان سفید
زنگ دارد جوهر آئینهء عرض کمال — در کلف خوابید هر جا شد مهء تابان سفید
تا نگردد سخت جانی دستگاه انفعال — استخوان در پیکر ما میشود پنهان سفید
زیر گردون چون سحر در یکنفس گشتیم پیر — میشود موی اسیران زود در زندان سفید
راه غربت یکقدم رنجش کم از صد سال نیست — اشک را از دیده دوری کرد تا مژگان سفید
بزم می گرم است از دم سردیء واعظ چه باک — برف نتواند شدن در فصل تابستان سفید
انتظار تیغ نازش انفعال آورد بار — چون عرق گردید آخر خون مشتاقان سفید
مینوشتم نامهٔی بی مطلب قربانیان — جوش نومیدی ز بس کف کرد شد عنوان سفید
کاروان انتظار آخر بجائی میرسد
(بیدل) از چشم ترم راهیست تا کنعان سفید

صبح شو ای شب که خورشید من اکنون میرسد — عید مردم گو برو عید من اکنون میرسد
بعد ازنیم بیدماغ یاس نتوان زیستن — دستگاه عیش جاوید من اکنون میرسد

میروم درسایه اش بنشینم وساغر کشم
نونهال باغ امید من اکنون میرسد

آرزو خواهد کلاه ناز برگردون فگند
جام می در دست جمشید من اکنون میرسد

رفع خواهد گشت (بیدل) شبههء وهم دوئی
صاحب اسرار توحید من اکنون میرسد

صبحی بگوش عبرتم از دل صدا رسید
کای بیخبر بما نرسید آنکه وا رسید

دریاست قطره ئی که بدریا رسیده است
جز ما کسی دگر نتواند بما رسید

سعی نفس ز دل سر موئی نرفت پیش
جائی که کس نمیرسد این نارسا رسید

مزد فسردنی که به خاکم قدم زند
یاد قدت بسبر بهارم عصا رسید

آسودگی بخاک نشینان مسلم است
این حرف از صدای نیء بوریا رسید

دنیا که تاج کج کلهان نقش پای اوست
بر ما غبار ریخت که تا پشت پا رسید

طبع ترا مباد فضول هوس کند
میراث سایه ئی که ز بال هما رسید

عشاق دیگر از که وفا آرزو کنند
دل نیز رفته رفته به آن بی وفا رسید

چون ناله ئی که بگذرد از بند بند نی
صد جا نشست حسرت دل تا به ما رسید

تا وادی غبار نفس طی نمیشود
نتوان به مقصد دل بیمدعا رسید

بر غفلت انفعال و به آگاهی انبساط
بر هر که هرچه میرسد از مصطفی رسید

از خود گذشتنی است فلک تازیء نگاه
تا نگذری ز خود نتوان هیچ جا رسید

خون دلی بدیدهء (بیدل) مگر نماند
کز بهر پای بوس تو رنگ حنا رسید

صبحی که گلت بباغ باشد
گل در بغل چراغ باشد

تمثال شریک حسن مپسند
گو آینه بیتو داغ باشد

ای سایه نشان خویش گم کن
تا خورشیدت سراغ باشد

آنسوی عدم دو گام واکش
گر آرزوی فراغ باشد

مردیم بحسرت دل جمع
این غنچه گل چه باغ شد

گویند بهشت جای خوبیست
آنجا هم اگر دماغ باشد

(بیدل) بامید وصل شادیم
گو طوطیء بخت زاغ باشد

صبری که صبح این باغ از ما جدا نخندد
گل میرسد دودم باش تا برقفا نخندد

جمعیت دل اینجاست موقوف بستن لب
این غنچه را دمی چند بگذار تا نخندد

تافکر کفر و دین است چندین شک و یقین است
گر طور دانش اینست مجنون چرا نخندد

ماتمسرا است دنیا تا چند شادی اینجا
ای محرمان بگرید کس در عزا نخندد

جز سعی بی‌نشانی ننگ فسرده جا نیست
با ید گذشت از ین دشت تا نقش پا نخندد

گر پیریم درین باغ از شرم لب گشاید
گل با وجود شبنم دندان نما نخندد

زانو پرستیم را با صد بهار نازاست
شمع بساط تسلیم سر بر هوا نخندد

عریانی اعتباریست افلاس هم شعاریست
دلق کهن بهاریست گر میرزا نخندد

دور غنا و افلاس یکباده و دو جام اند
گر با کریم شرمیست پیش گدا نخندد

ای کارگاه عبرت انجام عمر پیریست
قد دوتاد و لب شد مرگ از کجا نخندد

چون نام بر زبانها ننشسته راه خود گیر
نقش نگین نگردی تا بر تو جا نخندد

زان چهرهٔ عرقناك بی پردگی چه حرفست
آن گل که آبیارش باشد حیا نخندد

پاس حضور الفت از عالمیست کانجا
گر زخم هم بخندد از هم جدا نخندد

هر چند گرد امکان دامان صبح گیرد
(بیدل) شکستن رنگ بر روی ما نخندد

صد ابد عیش طرب بخانهٔ دنیا بخشند
نفسی گر بدل سوخته ام جا بخشند

سیر خمخانهٔ کثرت بدماغم زده است
شایدم نشهٔ تحقیق دو بالا بخشند

خون سعی از جگر سنگ چکاند هر جا
طاقتی از دل عشاق بمینا بخشند

آبروئی چو گل آینه بر کف دارم
لاله رویان مگرم رنگ تماشا بخشند

فیض عشاق اگر عام کند رخصت عشق
با خزان پیرهن رنگ ز سیما بخشند

شوق بر کسوت ناموس جنون میلرزد
عوض داغ مبادا ید بیضا بخشند

صبح گلزار وفا نالهٔ بی تاثیریست
اثر آن به که بانفاس مسیحا بخشند

نقش نیرنگ دو عالم رقم لوح دل است
همه از ماست گر این آینه بر ما بخشند

از نواهای یك آهنگ ازل هیچ مپرس
حکم سردادن شوقست اگر پا بخشند

شسته می‌جوشد ازین بحر خط نسخهٔ موج
جرم ما قابل آن نیست که فردا بخشند

(بیدل) آزادیٔ من در قفس گمنامیست
دام راه است اگر شهرت عنقا بخشند

صفا داغ کدورت گشت سامان من و ما شد
بسر خاکی فشاندم آئینه کاین تمثال پیدا شد

ز یارتگاه حسنم کرد فیض محو گردیدن
بجز نقش ستم را خانهٔ آئینه پیدا شد

ز فکر خود گذشتم مشرب ایجاد جنون گشتم
گریبان تأمل صرف دامن گشت صحرا شد

چراغ برق تحقیقی نمیباشد درین وادی
سیاهی کرد اینجا گرهمه خورشید پیدا شد

ز تمثال فنا تصویر صبح آواز می آید
که در آئینهٔ وضع جهان نتوان خود آرا شد

ز یمن عافیت دوراست ترك وضع خاموشی
زبان بال طپشها زد اگر یك حرف گویا شد

بقدر ناز معشوقست سعی همت عاشق
نگاه ما بلندی کرد تا سرو تو رعنا شد

دماغ درد دل داری مهیای طپیدن شو — بگوش عافیت نتوان حریف ناله ما شد
عروج بینشانی بود لیک از پستیء همت — شرار من فسردن در گره بست و ثریا شد

سرو برگ تعلق در ندامت باختم (بیدل)
جهان را سودن دستم پرپرواز عنقا شد

صفا فریب فقیهان نفس گداخته اند — که هر طرف چو تیمم وضوی ساخته اند
درین بساط بجز رنگ رفته چیزی نیست — کسی چسان برد آن بازیی که باخته اند
ز وضع بی بری سرو بید عبرت گیر — که گردنند و عجب مختلف فراخته اند
مآل رونق گل تا بداغ پنهان نیست — درین چمن همه طاوس های فاخته اند
زعرض شوکت دونان مگو که موری چند — زبال بر سر خود تیغ فتنه آخته اند
مده ز سعی فضولی غبار دامن بباد — بهیچ ساختگان قدر خود شناخته اند
ز استقامت یاران عرصه هیچ مپرس — چو شمع جمله علمهای رنگ باخته اند
بگرد قافلهء رفتگان رسیدن نیست — نفس مسوز که بسیار پیش تاخته اند

مباش غافل از انداز شعر (بیدل) ما
شنیدنی است نوائی که کم نواخته اند

صیاد بی نشانی پرواز رنگ ما شد — آن پر که داشت عنقا صرف خدنگ ما شد
روزیکه اعتبارات سنجید نقد ذرات — رنگ پریده هرجا گل کرد سنگ ما شد
کم پائیء طلب ماند ناقص خرام تحقیق — راه جهاد مسدود از کفش تنگ ما شد
درفکر دل فتادیم راحت ز دست دادیم — صافی کدورت انگیخت آئینه زنگ ما شد
حیران ناتوانی ماندیم و عمر بگذشت — رنگ شکستهٔ ما قید فرنگ ما شد
در وادی املها کوشش نداشت تقصیر — کم فرصتی قدم زد تا عذر لنگ ما شد
رنگ بهار هستی تکلیف صد جنون داشت — هر سبزه ئی که گل کرد زین باغ بنگ ما شد
اندوه بیدماغی درهم شکست مارا — مینا نهی شد از می چندانکه سنگ ما شد
دل برده بود ما را آنسوی نیستیها — افسانهٔ قیامت چندی درنگ ما شد
گر فهم راز کردیم یا چشم باز کردیم — برهرچه ناز کردیم سامان ننگ ما شد

چون شمع سیر این بزم با ما نساخت (بیدل)
مژگان گشودن آخر کام نهنگ ما شد

ضعیفیها بیان عجز طاقت بر نمیدارد — سجود مشت خاک اظهار طاعت برنمیدارد
طرف عشق است غیر از ترک هستی نیست تدبیری — که شمشیر از حریف خود سلامت برنمیدارد
بذوق گفتگو بر هم مزن هنگامهٔ تمکین — که کوه از ناله غیر از زنگ خفت برنمیدارد
دلیل ترک اسبابم مباش ای ذوق آزادی — نگاه بیدماغان ناز عبرت بر نمیدارد

مگر چون نقش پابا خاك محشورم کنی ورنه   سرافتادوئی دارم که خجالت برنمیدارد
گل بینا بیم چندان نزاکت پرور است امشب   که گر آئینه گردد رنگ حیرت برنمیدارد
سفیه انگار منعم را که سائل برد ر جودش   ندارد بارتا گرد مذلت برنمیدارد
زساز سر کشیها عجز پیما نالهٔ دارم   که گر طوفان کند جز دست حاجت برنمیدارد
امل را چند سازی کاروان سالار خواهشها   نفس خود محملت بیش از دوساعت برنمیدارد
نمی ارزد بتصدیع نگه جنس تماشائی   دوعالم یکمژه با راست همت برنمیدارد
بیاو ازشرارم یک نگه فرصت غنیمت دان   که شرم انتظارم برق مهلت بر نمیدارد
برنگ رسم پرد ازان تکلف میکنم (بیدل)   وگرنه معنیء الفت عبارت بر نمیدارد

طالعم زلف یار را ماند   وضع من روزگار را ماند
دل هوس تشنه است ورنه سپهر   کاسهٔ زهر مار را ماند
نفس من باین فسرده دلی   دود شمع مزار را ماند
بسکه بیدوست داغ سوختنم   گلخنم لاله زار را ماند
خار دشت طلب زآبله ام   مژهٔ اشکبار را ماند
نقش پایم بوادیء طلبت   دیدهٔ انتظار را ماند
عجزم از وضع خودسری واداشت   ناتوانی وقار را ماند
یارد ررنگ غیر جلوه گر است   همچو نوری که نار را ماند
جگر چاك صبح ود امن شب   شانه و زلف یار را ماند
عزلت آئینه دار رسوائیست   این نهان آشکار را ماند
نیک د زهیچ حال بد نشود   گل محال است خار را ماند
با دوعالم مقابلم کردند   حیرت آئینه دار را ماند
مایهٔ بیغمی دلی دارم   که چو خون شد بهار را ماند
هرچه از جنس نقش پا پیداست   (بیدل) خاکسار را ماند

طبع خاموشان بنور شرم روشن میشود   درچراغ حسن گوهر آب روغن میشود
پای آزادان بزنجیر علایق بند نیست   نام را نقش نگینها چین دامن میشود
گر چنین دارد نگاه بی تمیز انفعال   رفته رفته حسن هم آئینه دشمن میشود
قهر یگر نگان دلیل انقلاب عالم است   از فساد خون خلل در کشور تن میشود
شرم این دریا زبان موج ما کوتاه کرد   بال پرواز از تری وقف طپیدن میشود
جامهٔ فتحی چو گرد عجز نتوان یافتن   پیکر موج از شکست خویش جوشن میشود

با همه آسودگی دلها امل آواره اند　　شوخی موج این گهر ها را فلاخن میشود
در بساط جلوه ناموس طپشهای دلم　　حیرت آئینه بار خاطر من میشود
گوهر از گرد یتیمی درحصار آبروست　　فقر در غربت چراغ زیر دامن میشود
گرچنین پیچد بگردون دود دلهای کباب　　خانهٔ خورشیدهم محتاج روزن میشود
جلوهٔ هستی زبس کمفرصتی افسانه است　　چشم تا بندند دیدنها شنیدن میشود

(بیدل) از تحصیل دنیا نیست حاصل جزغرور
دانه را نشوونما رگهای گردن میشود

طبع دانا الم دهر مکدر نکند　　گرد برروی گهر آن همه لنگر نکند
بخیالی نتوان غرهٔ تحقیق شدن　　گر همه حسن دمد آئینه باور نکند
میدهد عاقبت کار حسد سینه بزخم　　بدرگی تا بکجا تکیه بنشتر نکند
در خرابات شیاطین نسبان بسیار اند　　دختر رز جلبی نیست که شوهر نکند
بیزری ممتحن جوهر انسانی نیست　　آدم آنست که مال وحشمش خرنکند
شیشهٔ حرص بصهبای قناعت پر کن　　کز تنک حوصلگی ناله بساغر نکند
مجلس آرای هوس با تو حسابی دارد　　تا نسوزد دلت آرایش مجمر نکند
بنگاهی چو شرر قانع پیدائی باش　　تا ترا در نظر خلق مکرر نکند
شبنم گلشن ایجاد خجالت دارد　　صبح تصویر برا تا نفست تر نکند
شوق دل حسرت گلزارحضوری دارد　　همچو طاوس چرا آئینه دفتر نکند
خاک درگاه مذلت زچه اکسیر کم است　　کیمیا گو مس بیقدر مرا زر نکند

عشوهٔ الفت دنیا نخرد (بیدل) ما
نقد دل باخته سودای محقر نکند

طبع سرکش خاک گشت وچشم شرمی وا نکرد　　شمع سربر نقش پا سائید و خم پیدا نکرد
عمرها شد آمد و رفت نفس جان میکند　　ما ومن بیرون در فرسود ودر دل جا نکرد
زندگی بیع وشرای ما و من بیسود یافت　　کس چسان زد آرمیدن با نفس سودا نکرد
سرکشی گر برد ماغت زد شکست آماده باش　　خاک از شغل عمارت عافیت برپا نکرد
سعی فطرت دورگرد معنی تحقیق ماند　　غیرت او داشت افسونی که مارا ما نکرد
هر کجا رفتم نرفتم نیم گام از خود برون　　صد قیامت رفت وامروز مرا فردا نکرد
با خیال غربتم صد ناز دارد بر وطن　　جان فدای بیکسیها کز توام تنها نکرد
دامن خود گیروا زتشویش دهر آزاد باش　　قطره را تا جمع شد دل یادی ازدریا نکرد
فرع را از اصل خویش آگاه باید زیستن　　شیشه را سامان مستی غافل از خارا نکرد
انقلاب ساز وحدت کثرت موهوم نیست　　ربط بی اجزائیی ما را خیال اجزا نکرد

جود مطلق در کمین سائلست اما چه سود
شرم تکلیف اجابت دست ما بالا نکرد

نام عنقا نقشبند پردهٔ ادراک نیست
هیچکس زین بزم فهم آن پری پیدا نکرد

(بیدل) از نقش قدم باید عیار ما گرفت
ناتوانی سایه را هم زیر دست ما نکرد

طبع قناعت اختیار مصدر زیب و فرشود
آب گهر دمد ز صبر خاک فسرده زر شود

همت پیریم رساست ضعف حصول مدعاست
هر چه بفکر آن میان حلقه شود کمر شود

پایهٔ اعتبارها فتنه کمین آفت است
از همه جا بکوهسار زلزله بیشتر شود

جاه بباد داده را خوش نفسانه دعا کنید
خواجه خدا کند که باز یکدو طویله خر شود

نیست جنون انقلاب باعث انفعال مرد
ننگ برهنگی کراست ابره گر آستر شود

یکدو نفس حباب وار ضبط نفس طرب شمار
رنگ وقار پاس دار بیضه مباد پر شود

خط جبین بفرق ماست چارهٔ همتی کراست
با دم تیغ سر نوشت سجده مگر سپر کند

بخت سیه چو دود شمع چتر زده است بر سرم
اشک نشوید این گلیم تا شب من سحر شود

گرد خرامت از چمن برد طراوت بهار
گل ز حیا عرق کند تا پر رنگ تر شود

دوش نسیم وعده‌ئی دل بطپید نم گداخت
حرف لبی شنیده ام گوش زمانه کر شود

پهلوی ناز حیرتی خورده ام از نگاه او
اشک نغلطدم بچشم گر همه تن گهر شود

با همه عجز در طلب ریگ روان فسرده نیست
(بیدل) اگر ز پا فتد آبله راهبر شود

طرهٔ او در خیالم گر پریشان میشود
از نفس هم دل پریشانتر پریشان میشود

ای بسا طبعی که درجمعیتش آوارگیست
شعله از گل کردن اخگر پریشان میشود

چون نفس زنهار ترک آستان خود مخواه
هر که پا بیرون نهد زین در پریشان میشود

از شکست خاطر ما هیچکس آگاه نیست
این غبار از عالم آنسوتر پریشان میشود

چون فنا نزدیک شد مشکل بود ضبط حواس
در دم پرواز بال و پر پریشان میشود

ای سحر بر گیرودار جلوهٔ هستی مناز
این تجمل تا دم دیگر پریشان میشود

اینقدر گرد جهان گشتن جنون آوارگیست
چرخ را هر صبح مغز سر پریشان میشود

هرزه گردی شاهد بی انفعالیهای ماست
خاک ما گرنم کشد کمتر پریشان میشود

ای چراگاه هوس از آدمیت شرم دارد
خرمنت در فکر گاو و خر پریشان میشود

خاکدان دهر (بیدل) مرکز آرام نیست
خواب ما آخر برین بستر پریشان میشود

ظالم چه خیال است مؤدب بدر آید
آن نیست کجی کز دم عقرب بدر آید

می چاره‌گر کلفت زهاد نگردید
طوفان مگر از عهدهٔ مذهب بدر آید

آرام زما نیست که در علم یقینت — تأثیر زجمعیت کوکب بدر آید
جزسوختن افسرده دلان هیچ ندارند — رحم است بخشتی که زقالب بدر آید
بابخت سیه چارهٔ خوابم چه خیالست — بیدار شود سایه چو از شب بدر آید
زین مرحله خوابانده بدر زن که مبادا — آواز سوار از سم مرکب بدر آید
چون ماه نواز شرم زمین بوس تو داغم — هرچند که پیشانیم از لب بدر آید
خطی زسیه کاری من ثبت جبین است — ترسم که زند جوش و مرکب بدر آید
آنجا که غبار اثر از خوی تو گیرند — آتش تریش چون عرق از تب بدر آید
گر پرتو حسن تو باین برق شکوه است — خورشید هم از خانه مگر شب بدر آید
درخلوت دل صحبت اوهام وبال است — بیزارم از آن حلقه که یارب بدر آید

(بیدل) چقدر تشنهٔ اخفاست معانی
درگوش خزد هرقدر از لب بدر آید

عاقبت در حلقهٔ آن زلف دل جا میکند — عکس در آئینه راه شوخیئی وا میکند
غمزهٔ وحشی مزاجت در دل مجروح من — زخم ناخن را خیال موج دریا میکند
سطر آهی تانمایان شد دل ازجا رفته است — خامهٔ الفت نمیدانم چه انشا میکند
گه تغافل میتراشد گاه نیرنگ نگاه — جلوه را آئینهٔ ماسخت رسوا میکند
دامن مستی بآسانی نمی آید بدست — باده خونها می خورد تا نشه پیدا میکند
درزیان خویش کوش ای آنکه خواهی نفع خلق — مومیائی هم شکست خود تمنا میکند
غنچه میگوید که ای در بند کلفت ماندگان — عقدهٔ دل را همین آشفتگی وا میکند
نیست موجودی که نبود غرقهٔ گرداب وهم — بحر هم عمریست دست موج بالا میکند
هستیء بیحاصل ما بسکه مشتاق فناست — هر که گردد خاك دل اندیشهء ما میکند
خاکساران تا کجا دارند پاس آبرو — سایه را از عاجزی هر کس ته پا میکند
آشیان الفت دل چون نفس در راه ماست — ورنه ما را اینقدر پرواز عنقا میکند

دربیابان طلب (بیدل) تأمل رهزن است
کار امروز ترا اندیشه فردا میکند

عاقبت شرم امل بر غفلت ما میزند — ریشه پردازی بخواب دانها پا میزند
ششجهت کیفیت اسرار دل گل کرده است — رنگ می جام دگر بیرون مینا میزند
خانمان تنگی ندارد گرجنون دزدد نفس — خود سری بر آتشت دامان صحرا میزند
تا کجا جمعیت دل نقش بندد آسمان — عمرها شد خجلت گوهر بدریا میزند
ازدماغ خاکساری هیچکس آگاه نیست — آبله در زیر پا جام ثریا میزند
همنوای عبرتی درکار دارد درد دل — ناله در کهسار بر هر سنگ خود را میزند

بی گدا زا زطبع ما رفع کدورت مشکل است
در حقیقت شیشه گر صیقل بغبار امیزند
احتیاجی نیست گر شرم طلب افتد بدست
بی حیائیها در چندین تقاضا میزند
جستجوی خلق مقصد در قدم دارد تلاش
هرچه رفتار است برنقش کف پا میزند
صانع اسراری از تحقیق خود غافل مباش
جز زبانت نیست آن بالی که عنقا میزند
هر نوا کز انجمن بالد زدل باید شنید
ساز دیگر نیست مطرب زخمه بر ما میزند
شوخی تقریر تمهید شکست رنگ ماست
قلقل خود سنگ بر سامان مینا میزند

زین هوسهائی که (بیدل) در تخیل چیده ایم
یأس اگر بردل نزد امروز فردا میزند

عالم همه زین میکده بیهوش بر آمد
چون باده زخم بیخبر از جوش بر آمد
چند انکه گشودیم سر دیگ تسلی
سرپوش دگر از تهء سرپوش بر آمد
حرفی بزبان آمده صد جلد کتا بست
عنقا بخیال که فراموش بر آمد
ای بیخبران چارهٔ فرمان ازل چیست
آهی که دل امروز کشد دوش بر امد
بیمطلبیء آئینه جمعیت دلها ست
موج گهر از عالم آغوش بر آمد
کیفیت مود اشت گل شیب و شبابت
پیش از کفن اینجاوه سیه پوش برآمد
این دیر خرابات خیالیست که اینجا
تا شعلهٔ جواله قدح نوش بر آمد
دون طبع همان منفعل عرض بزرگیست
دستار نمود آبله پا پوش بر آمد
بر منظر معنی که ز اوهام بلند است
نتوان بخیالات هوس گوش بر آمد
صد مرحله طی کرد خرد در طلب اما
آخر پی ما آنطرف هوش بر آمد
از نغمهٔ تحقیق صدای نشنیدیم
فریاد که ساز همه خاموش برآمد
دیدیم همین هستیء ما زحمت ما بود
سر آخر کار آبلهٔ دوش بر آمد

(بیدل) مثل کهنهء افسانهٔ هستی
زین گوش درون رفت واز آن گوش بر آمد

عالم گرفتاری خوش تسلسلی دارد
جوش نالهٔ زنجیر باغ سنبلی دارد
همچو کوزهٔ دولاب هرچه زیر کرد و نست
یا ترقی آهنگ است یا تنزلی دارد
پرفشانیء عشق است رنگ وبوی این گلشن
هر گلی که می بینی بال بلبلی دارد
گر تعلق اسباب عرض صد جنون ناز است
بی نیازیء ما هم یک تغافلی دارد
بار شکوه پیمائی برندل پر افتاد است
تا تهی نمیگردد شیشه قلقلی دارد
خواه برتأمل زن خواه لب بحرف افگن
سیر این بهارستان غنچه و گلی دارد
زانفعال مخموری سرخوش تسلی باش
جبهه تا عرق پیما ست ساغر ملی دارد
رنج زندگی برما نیستی گوارا کرد
زین محیط بگذشتن در نظر پلی دارد

میکشد اسیران را از قیامت آنسوتر
شاهد امل (بیدل) طرفه کاکلی دارد

عجز طاقت بگرفتاری غم شادم کرد
یاس بی بال و پری از قفس آزادم کرد

کو خم دام تعلق چه کمند اسباب
اینقدرها بقفس خاطر صیادم کرد

عافیت مزد فراموشی حالم شمرید
درد عشقم بتکلف نتوان یادم کرد

نوحهٔ دارم و جان می کنم از قامت خم
آه ازین تیشه که هم پیشهٔ فرهادم کرد

غافل از زشتی اعمال دمیدم هیهات
عشق پیش از نگه منفعل ایجادم کرد

سعی بیهوده ندانم بکجایم می برد
نفس سوخته شد سرمه که فریادم کرد

گفتم انشا کنم از عالم مطلب سبقی
شرم اظهار زبان عرق ارشادم کرد

چون خط جاده ز بس منتخب تسلیمم
هر که آمد بسر از نقش قدم صادم کرد

گره ضبط نفس نسخهٔ گوهر دارد
وضع خاموش بعلم ادب استادم کرد

نفی هنگامهٔ هستی چه تنزه که نداشت
شیشه بر سنگ زدن رشک پریزادم کرد

نقص هم بی اثری نیست ز تقلید کمال
فقر ما را اگر الله نکرد آدم کرد

محو کیفیت نیرنگ وفایم (بیدل)
آنکه میخواست فراموش کند یادم کرد

عجز نپسندید از ما شکوهٔ قاتل بلند
جز مژه گردی نشد از کوشش بسمل بلند

هستی موهوم ما در حسرت ایجاد سوخت
سایه واری هم نگردیدیم ز آب و گل بلند

باعث آزادی سرو است یاس بی بری
دستگاه آه باشد در شکست دل بلند

مایهٔ شکر و شکایتهای ما کمفرصتی است
نیست جز گرد نفس از شخص مستعجل بلند

چون بآسایش رسیدی شعلهٔ دل مرده گیر
از جرس مشکل که گردد ناله در منزل بلند

جاه را با آبروی خاکساریها مسنج
نیست ممکن گردن موج از سر ساحل بلند

چشم اهل جود اگر میداشت رنگی از تمیز
اینقدر هرگز نمی شد نالهٔ سائل بلند

پای از خود رفتن ما بود سر برداشتن
موج بی تمکین ما زین بحر شد غافل بلند

ما ز صد دیوان بیک مصرع قناعت کرده ایم
نشهٔ صهبا چه دارد فطرت (بیدل) بلند

عدم زین بیش برهانی ندارد
وجوب است آنچه امکانی ندارد

گشاد و بست چشمت عالم آراست
جهان پیدا و پنهانی ندارد

دماغ ما و من بیهوده مفروش
خیالی چیده دکانی ندارد

بخند ای صبح بر عریانی خویش
گریبان تو دامانی ندارد

کف خاک از پریشانی غبار است
بخود بالیدنت شانی ندارد

بنفی اعتبار اندیشه تا چند
شکست رنگ تاوانی ندارد

کسی جز شبهٔ از هستی چه خواند
مرا این نامه عنوانی ندارد

چه دانشها که بر بادش ندادیم
جنون هم کار آسانی ندارد

مروت از دل خوبان مجوئید
فرنگستان مسلمانی ندارد

ز اسباب نعیم و ناز دنیا
چه دارد کس کرا حسانی ندارد

درین وادی همه گر خضر باشد
ز هستی غیر بهتانی ندارد

خیال زندگی دردیست (بیدل)
که غیر از مرگ درمانی ندارد

عرض هستی زنگ بر آئینهٔ دل میشود
تا نفس خط میکشد این صفحه باطل میشود

آب میگردد بچندین رنگ حسرتهای دل
تا کف خونی نثار تیغ قاتل میشود

در پناه دل توان رست از دو عالم پیچ و تاب
بر گهر موجی که خود را بست ساحل میشود

بسکه ما حسرت نصیبان وارث بیتابیئیم
میرسد بر ما طپیدن هر که بسمل میشود

زندگانی سخت دشوار است با اسباب هوش
بی‌شعوری گر نباشد کار مشکل میشود

اوج عزت در کمین انتظار عجز ماست
از شکستن دست در گردن حمایل میشود

بر مراد یکجهان دل تا بکی گردد فلک
گرد و عالم جمع سازد کار یک دل میشود

درد عشقت که پایانی ندارد جاده‌اش
هر که وا ماند برای خویش منزل میشود

گر بسوزد آه مجنون بر رخ لیلی نقاب
شرم می‌بالد بخود چندانکه محمل میشود

انفعال هستیٔ آفاق را آئینه ام
هر که رو تابد ز خود با من مقابل میشود

کس اسیر انقلاب نارسائیها مباد
دست قدرت چون تهی شد پای در گل میشود

این دبستان من و ما انتخابش خامی است
لب بدندان گر فشاری نقطه حاصل میشود

نشئهٔ آسودگی در ساغر یاس است و بس
راحت جاوید دارد هر که (بیدل) میشود

عرق آلوده جمالی ز نظر میگذرد
کز حیا چون عرقم آب ز سر می گذرد

کیست از شوخی رنگ تو نبازد طاقت
آب یاقوت هم اینجا ز جگر می گذرد

خط مسطر نشود مانع جولان قلم
تیغ را جاده کند هر که ز سر می گذرد

موج مابی‌نم ازین بحر پر آشوب گذشت
همچو نظاره که از دیدهٔ تر میگذرد

نیست در گلشن اسباب جهان رنگ ثبات
همه از دیدهٔ ما همچو نظر می گذرد

منزلی نیست که صحرا نشد از وحشت ما
غنچه در گل خزد آنجا که سحر میگذرد

شوخیٔ رشتهٔ نومیدی ما بسکه رساست
ناله نابال گشاید ز اثر می گذرد

چون نفس خانه پرستیم و نداریم آرام
عمر آسودگیٔ ما بسفر می گذرد

در مقامی که قناعت بلد استغناست
کاروان چون طپش از موج گهر می گذرد

بهوس ترك حلاوت ننمائی (بیدل) نیست بی ناله اگر نی ز شکر می گذرد

عریانی آنقدر زبرم تنگ میکشد کز پیکرم بجای عرق رنگ میکشد
آسان مدان بکارگه هستی آمدن اینجا شرر نفس ز دل سنگ میکشد
فکر میان یار ز بس پیکرم گداخت نقاش مو ز لاغریم ننگ میکشد
سامان زندگی نفسی چند بیش نیست عمر خضر خماری از ین بنگ میکشد
زاهد خیال ریش رها کن گزین هوس آخر تلاش شانه بسر چنگ میکشد
با هیچکس مجوش که تمثال خوب وزشت رخت صفای آینه بر زنگ میکشد
ایخواجه یک دو گام دگر مفت جهد گیر بار بست زندگی که خر لنگ میکشد
خلقی بگرد قافلهٔ فرصتی که نیست چون صبح تلخیء شکری رنگ میکشد
خون شد دل از عمارت حرصی که عمرهاست زین کوهسار دوش نگین سنگ میکشد
خامش نوای حسرت دیدار نیستم در دیده سرمه گر کشم آهنگ میکشد
از حیرت خرام تو کلک دبیر صنع نقش خیال نیز همان دنگ میکشد
(بیدل) چو بند نیشکر از فکر آن دهن
معنی فشار قافیهٔ تنگ میکشد

عشاق گر از سبحه و زنار نویسند در دسر دلهای گرفتار نویسند
آن معنیء تحقیق که تکرار ندارد بر صفحه زنند آتش و یکبار نویسند
شرح جگر چاك من این کهنه دبیران هر چند نویسند چه مقدار نویسند
صد جاست قلم خوردهٔ مژگان تغافل آن نامه که خوبان بمن زار نویسند
قاصد بمحبان ز تمنا چه رساند آئینه بیارید که دیدار نویسند
صد عمر ابد دفتر اعجاز گشاید کز قامت موزون تو رفتار نویسند
امید پیامیست بزلف از دل تنگم سطری اگر از نقطه گره دار نویسند
زنهاریء عجز اند ضعیفان چه توان کرد بر خاك مگر یکدو الف وار نویسند
بر صفحهٔ بی مطلبیم نقش تعین کم هم ننوشتند که بسیار نویسند
بگذار که نقش خط پیشانیء ما را بر طاق پریخانهٔ اسرار نویسند
جز نالهٔ اسیران قفس هیچ ندارند خطی بهوا کاش ز منقار نویسند
حیف است تنزه رقمان قلم عفو اعمال من از شرم نگونسار نویسند
منشور عذاب ابد است این که پس از مرگ بر لوح مزارم دل بیمار نویسند
جز سجده نشد از ورق سایه نمودار زین بیش خط جبهه چه هموار نویسند
تا حشر ز منت بتهٔ سنگ بخوابم گر بر سر من سایهٔ دیوار نویسند
در روز توان خواند خط جبههٔ (بیدل) چون شمع همه گر بشب تار نویسند

عشاق چون فسانهٔ تحقیق سر کنند
آئینه بشکنند و سخن مختصر کنند
هر چند برق شعله زند از نگاه شان
یکسر چراغخانهٔ آئینه بر کنند
بر جوهر حیا نپسندند انفعال
صد عیب را بیکمژه بستن هنر کنند
شوخی ز چشم شان نبرد صرفه جز عرق
گل را همان بدیدهٔ شبنم نظر کنند
افسون جاه شان نکند غافل از ادب
در یا اگر شوند کمین گهر کنند
تا غیرا ز وفا نبرد بوی آگهی
از یار شکوه ئی که محال است سر کنند
از انفعال نامه بران رموز عشق
رنگ پریده را بعرق بال تر کنند
بزم حضور شان نکشد انتظار شمع
اشکی جلا دهند و شبی را سحر کنند
تا جذبهٔ طلب گذرد در خیال شان
مانند شبنم آبله وا بال و پر کنند
چون موج هر کجا پیء تحقیق گم شوند
فکر سراغ خود بدل یکدگر کنند
خورشید منظری که بران سایه افگنند
فردوس منزلی گذر آنجا گذر کنند
پای ثبات مرکز پرکار دامنست
هر چند تا بحشر چو گردون سفر کنند
سعی وفا همین که چو (بیدل) شوند خاك
شاید زنقش پای کسی سر بدر کنند

عشق مطرب زاده ئی برساز و تقوی زور کرد
دانهٔ تسبیح را زاهد خر طنبور کرد
باهمه وامادنگی روزی دو آزادی خوشست
خانه را نتوان بانده تعلق گور کرد
زین گلستان صد سحر جوشیدو صد شبنم دمید
عبرتم سیر چکیدنهای یک ناسور کرد
بگذر از بیصرفه گوئیها که ساز انبساط
گوشمالی خورد هرگه ناله بید ستور کرد
موسیء ماشعله ها در پردهٔ نیرنگ داشت
حسرتی از دل برون آورد و برق طور کرد
باچنین فرصت نبود امکان مژه برداشتن
وعدهٔ دیدار خلقی را امل مزدور کرد
شهرت اقبال عجز از چتر شاهی برتر است
موی چینی سایه آخر بر سر فغفور کرد
شور اسرار مجنون انگیخت از موی سفید
شوخیء این پنبه ها هنگامهٔ منصور کرد
نی ز طاعت بهرئی بردم نه ذوقی از گناه
درهمه کارم حضور نیستی معذور کرد
دخل آگاهی بیکسو نه که تحقیق غیور
چشم خلقی را با نگشت شهادت کور کرد
(بیدل) از عزلت کلامم رتبهٔ معنی گرفت
خم نشینی بادهٔ امر اینقدر پرزور کرد

عشق هر جا ادب آموز طپیدن باشد
خون بسمل عرق شرم چکیدن باشد
مزرع نیستی آرایش تخم شرریم
آفت حاصل ما عرض دمیدن باشد
شوق مفت است که در راه کسی می پوئیم
منزل مقصد ما گو نرسیدن باشد
موج این بحر طپش بسمل سعی گهر است
رنجها در خور راحت طلبیدن باشد

اشک چندی گره عدید حیران خودیم | تا نصیب که براه تو دویدن باشد
صید دلها نتوان کرد مگر از تسلیم | طرهٔ شاهد این بزم خمیدن باشد
حیرت و لذت دیدار خیالیست محال | هر که آئینه شود داغ ندیدن باشد
کلفت چین نکشد کوتهی دامن فقر | گل آزادیء این باغ نچیدن باشد
رفته‌ام از خود و تهمت کش آسودگیم | حیرت آینه‌ام کاش طپیدن باشد
پیکر ما مانیء صورتکدهٔ نومیدیست | بیرخت هر چه کشم ناله کشیدن باشد
بسمل شوق مرا از اثر کوچهٔ زخم | تا دم تیغ تو یکدست طپیدن باشد
هرقدر زین قفس وهم برائی مفت است | ناله کم نیست اگر میل رمیدن باشد
چشم بندیست بهار گل بیرنگیء عشق | دیدن یار مبادا که شنیدن باشد

از دلیران جنون جرأت یاسم (بیدل)
چون نفس تیغ من از خویش بریدن باشد

عقل اگر صد انجمن تدبیر روشن میکند | فکر مجنون سطری از زنجیر روشن میکند
داغ نومیدی دلی دارم که درهر دمزدن | شمعها از آه بی تاثیر روشن میکند
عالمی چشم از مزار ما بعبرت آب داد | خاک ما فیض هزار اکسیر روشن میکند
ننگ رسوائی ندارد ساز تاخامش نواست | رمز صد عیب و هنر تقریر روشن میکند
میشود ظاهر به پیری معنیء طول امل | جوهر این مو صفای شیر روشن میکند
غافلان را نور تحقیق از سواد فقر نیست | توتیا کی دیدهٔ تصویر روشن میکند
از رنگ گل میتوان فهمید مضمون بهار | فیض معنیهای ما تحریر روشن میکند
ناله‌ها مشب میخلد در دل ز ضعف پیریم | شمع بیداد کمان را تیر روشن میکند
عالم دل را عیار از دستگاه ناله گیر | وسعت صحرا رم نخچیر روشن میکند
از عرق بر جبههٔ افسون چراغان خوانده ایم | بزم ما را خجالت تقصیر روشن میکند
انتظار فیض عشق از خامیء خود میکشم | چوب تر را سعی آتش دیر روشن میکند

هیچکس بردر نزد (بیدل) ز زندانگاه چرخ
عجز ما این خانهٔ دلگیر روشن میکند

علم و عیان خلق بجز شک نمیشود | زین صفحه آنچه نیست رقم حک نمیشود
تمثال جزو زآینهٔ کل نموده اند | بسیار تا نمیدمد اندک نمیشود
رمز فلک شگافتن از حرف و صوت چند | غربال هم بلاف مشبک نمیشود
افشاندنی است گرد تجرد هم از خیال | قطع رهٔ فنا بلک و پک نمیشود
زاهد خیال جبه و دستار واگذار | اینها بزرگیء سر کوچک نمیشود
دندان کشیدن از پس صد سال شیخ را | اعجاز قدرت است که کودک نمیشود

تصغیر نا تمامی القاب کس مباد | ز ن مرد غیرت است که مردك نمیشود
ربط وفاق قطره ز گو هر چه ممکن است | در اهل اعتبار دو دل یك نمیشود
ظالم نمیکشد الم از طینت حسد | تنگی فشار دیده از بلك نمیشود
با اهل شرم دیده درائی سیه دلیست | افسوس سنگ سرمه که عینك نمیشود
نومیدی آشنای نشان اجابت است | آهی ز دل کشید بناوك نمیشود

(بیدل) هوا همین نفس است و نفس هوا
هستی و نیستی است که منفك نمیشود

علو یانی که باین عالم دون می آیند | عقل گمکرده بصحرای جنون می آیند
کیست پرسد که گل ولاله این باغ هوس | جز به آهنگ درونا زچه برون می آیند
آمد ورفت نفس هر قدم آفت دارد | هرزه تا زان همه بر محشر حرون می آیند
شوخی نشونما رستن مودار دو بس | نخل ها سر بهوا یلد و نگون می آیند
چه هوا دود دماغیست که در دیده وهم | آفتا بند گر از ذره فزون می آیند
حیرت این است که چون تیغ درین دشت ستم | آب دارند و همان تشنهٔ خون می آیند
چه تماشاست درین کوچه که طفلان سرشك | نیسوار مژه از خانه برون می آیند
عجز وطاقت چقدر مایهٔ لاف است اینجا | بیشتر آبله پایان بجنون می آیند
مقصد خلق بجز خاك شدن چیزی نیست | یارب این بیخبران با چه شگون می آیند
آنسوی علم و عیان بیضهٔ طاووسی هست | کار زوها ز عدم بوقلمون می آیند

(بیدل) این بیخردی چند بمعراج خیال
میروند اینهمه کز خویش برون می آیند

عمر ارذل ایخدا مگما ربر ندر وی مرد | رعشهٔ پیری مباد اریزد آب روی مرد
تا نگردد عجز طاقت شبنم ایجاد عرق | صبح نومیدی مخندان از کمین موی مرد
گر طبیعت غیرت اندیشد ز وضع انفعال | سر نگونی کم و بالی نیست در ابروی مرد
بند بند آخر برنگ مود و تا خواهد شدن | درجوانی ننگ اگر دارد ز خم زانوی مرد
هر چه از آثار غیرت میتراود غیرتست | جوهر شمشیر دارد موج زاب جوی مرد
بهر این نقش نگین گر خاتمی پیدا کنی | (لافتی الاعلی) بنویس بر بازوی مرد
شعلهٔ همت نگون شد کز تصاعد باز ماند | خوی شود هر گه تنزل بر دره در خوی مرد
از ازل موقع شناسان ربط الفت داده اند | آینه با زانوی زن تیغ بر پهلوی مرد
آلت او خصیه نی خواهد تصور کرد و بس | در دماغ حیز اگر افتاده با شد بوی مرد

هیچکس نگسیخت (بیدل) بند اوهامی که نیست
آسمان عمر یست میگردد بجستجوی مرد

عمریست رخت حسرتم از سینه بسته اند / راه نفس بخلوت آئینه بسته اند
وارستگی ز اطلس و دیبا چه ممکن است / این شعله را بخرقهٔ پشمینه بسته اند
وحدت سرای دل نشود جلوه گاه غیر / عکس است تهمتیکه بر آئینه بسته اند
از نقد دل تهیست بساط جهان که خلق / بر رشتهٔ نفس گرهٔ کینه بسته اند
گو پاسبان بخواب طرب زن که خسروان / دلها چو قفل بر در گنجینه بسته اند
مضمونی از خیال تأمل رمیده ایم / تقویم حال ما همه پارینه بسته اند
غافل نیم ز صورت واماندگان خاک / در پای من ز آبله آئینه بسته اند
چون شمع کشته عجز پرستان خدمتت / دستیست نقش داغ که بر سینه بسته اند
بیگانه است شعله ز پیوند عافیت / از سوختن بخرقهٔ ما پینه بسته اند

(بیدل) بسعد و نحس جهان نیست کار ما
طفلان دلی بشنبه و آدینه بسته اند

عملیکه شرم هوا خم از همه پیکرت بدر آورد / نه چو موج ز هزار سر قدم از سرت بدر آورد
ببضاعت هوس آنقدر مگشا دکان فضولیت / که چو رنگ باخته وسعت پرت از برت بدر آورد
بگدا از عشوهٔ علم و فن در پیر میکده بوسه زن / که ز قید عالم وهم و ظن بدو ساغرت بدر آورد
بقبول رد مطلب سبب که غرور چرخ جنون حسب / بدریکه خواندت از ادب ز همان درت بدر آورد
ز خیال الفت خانمان بدر آ که شحنهٔ امتحان / نفسی اگر دهدت امان دم دیگرت بدر آورد
بوقار اگر نه سبکسری حذر از غرور هنروری / که مباد خفت لاغری رگ جوهرت بدر آورد
اثر وفا ندهد رضا بخمار نشهٔ مدعا / نگهی که گردش رنگ ما خط ساغرت بدر آورد
ز طواف کعبه که میرسد بحضور مقصد جستجو / من و سجدهٔ پس زانوئی که سر از درت بدر آورد
ندهد تامل انس و جان ز لطافت بدنت نشان / مگر آنکه جامهٔ رنگ ما عرق از برت بدر آورد

من (بیدل) از خم طره ات بکجا روم که سپهر هم
سر خود بخاک عدم نهد چو ز چنبرت بدر آورد

عید است غبار سر راه تو توان شد / قربانی قربان نگاه تو توان شد
امید شهید دم شمشیر غروریست / بسمل ز خم طرف کلاه تو توان شد
باید همه تن دل شد و آشفت و جنون کرد / تا محرم گیسوی سیاه تو توان شد
تسلیم ز آفات جهان باک ندارد / در جیب خودم محو پناه تو توان شد
ای خاک خرامت گل فردوس بدامن / کو بخت که پامال گیاه تو توان شد
سهلست شفاعت گری جرم دو عالم / گر قابل یکذره گناه تو توان شد

(بیدل) دل ما طاقت آفات ندارد
تا کی هدف ناوک آه تو توان شد

فهرست غزلیات

اشاره:

«مولانا عبدالقادر بیدل دهلوی یکی از اعاظم ادبیات فارسی است.

ولی متأسفانه تاکنون در بین فارسی زبانان ایرانی ناشناخته مانده، گرچه در تاجیکستان ـ افغانستان ـ پاکستان و هندوستان از هر شاعری شناخته شده‌تر است!

بیدل را میتوان بی اغراق بزرگترین شاعر زبان فارسی بعد از حافظ تاکنون دانست! و این ادعا که در قاموس وارثان مرده ریگ سبک بازگشت جرمی نابخشودنی است هیچگاه رنگ حقیقت بخود نخواهد گرفت مگر زمانی که سبک هندی و بالاخص سبک خود مولانا بیدل شناخته شود و ذوق و ذائقه‌ی مردم این آب و خاک با شعر او مأنوس گردد.»

نشر بین‌الملل